رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

حصار تنهایی من

نویسنده: پری بانو

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

مامانم شونه هامو تکون داد و صدام می زد:

- آنی؟ آنی؟

- هووم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هووم چیه ؟ پاشو ببینم ؟ مگه نمی خوای بری خیاطی ؟

با شنیدن اسم خیاطی چشمامو باز کردم و سیخ نشستم و گفتم:

- ساعت چنده؟

- هشت ونیم

- وای مامان چرا بیدارم نکردی ؟

بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون. مامانم پشت سرم اومد و گفت:

- خودمم تازه بیدار شدم تا تو دست و صورتتو بشوری صبحونه رو حاضر می کنم.

دستشوی رفتن و دست و صورت شستنم شش دقیقه طول کشید. سریع به اتاقم رفتم و دستی به موهای فرفریم کشیدم و با یه کش مو بالا بستمش. کمد لباسمو باز کردم، هر چی دم دستم بود پوشیدم، به ساعت نگاه کردم؛ هشت و چهل دقیقه بود، یعنی تا نه میرسیدم ؟ عمرا اگه برسم ! کیفمو برداشتم از اتاقم اومدم بیرون مامانم با یه لقمه به دست از اشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- بگیر این لقمه رو تو راه بخور دل ضعفه نگیری.

لقمه رو از دستش گرفتم به سمت در حیاط می دویدم که مامانم صدام زد.

- با دمپایی کجا داری میری؟

به پام نگاه کردم دیدم به جای کفش دمپایی پامه؛ لقمه رو چپوندم تو دهنم، با دهن پر و اعصبانیت گفتم:

- امروز حتما نسترن حکم اخراجمو می ذاره کف دستم .

مامانم خندید و گفت:

- اون اگه میخواست اخراجت کنه تا الان کرده بود.

کفشامو پوشیدم و خودمو با دو به ایستگاه اتوبوس رسوندم چند دقیقه ای منتظر موندم . به ساعتم نگاه کردم هشت و چهل و هفت دقیقه بود دیگه بیشتر از این نمی تونستم منتظر بمونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدمی از ایستگاه فاصله گرفتم .دستمو برای چند تا ماشین بلند کردم که با سرعت نور از کنارم رد میشدن. اعصابم داشت خرد می شد باید به نسترن زنگ می زدم که دیر میام وگرنه تا خود صبح باید به بازجوییاش جواب می دادم. گوشیو از کیفم برداشتم. مشغول گرفتن شماره نسترن بودم که یه پراید جلو پام ترمز کرد . گوشیمو گذاشتم تو جیب مانتوم. سرمو خم کردم دیدم یه پسر جوون با قیافه زمختی که ته ریشش دیگه در حد ریش بود، عینک افتابیشو گذاشته بود بالای سرش، یه آدامس هم تو دهنش بود که مَلچ و ملوچ میکرد و دندونای زردشو به زیبای به نمایش گذاشته بود. صدای اهنگش اونقدر بلند بود که هر کری رو شنوا میکرد. همین جور که نگاش می کردم گفت:

- کجا می رید خوشگل؟ برسونمت؟

کمرمو راست کردم. خاک تو سرِ خوشگل ندیده ت بکنن! خدا قربون رحمتت برم. این کی بود اول صبحی به ما دادی؟ نمیدونستم سوار بشم یا نه. همیشه مامانم می گفت به غیر از تاکسی سوار ماشین دیگه ای نشو منم که تا الان حرفشو گوش کردم. یه امروزو بی خیال حرف مامان می شم. یه نفسی کشیدم؛ توکل بر خدا کردم و سوار شدم. خدایا خودمو دست تو سپردم. از قدیم هم گفتن لنگه کفشی در بیابان نعمت است ولی این برای من غضبه!

به محض اینکه سوار شدم، آنچنان پاشو گذاشت رو پدال گاز که عین فنر تو جام عقب و جلو شدم. یه اهنگ خارجی گذاشته بود و خودشم باهاش می رقصید. خداییش اگه یه کلمه شو می دونست! گوشام درحال انفجار بود. صداش زدم:

- آقا!

فقط گردنشو تکون می داد. بلند تر صدا زدم:

- آقـــــا!

با دستاش می زد به فرمون و گردنشو می چرخوند. این دفعه دیگه صدام درحد جیغ بود:

- آقـــــــا!

صداشو کم کرد و از تو آیینه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جانم منو صدا زدید ؟

با عصبانیت گفتم: بله ...خیلی ببخشید شما احیانا دچار مشکل شنوایی هستید ؟

- نه دور از جونم چطور صداش اذیت تون میکنه؟

- بله.

- اخ ببخشید خوب می خواید یه آهنگ ایرونی برات بذارم؟

- خیلی ممنون.من کلا اهل موسیقی و آهنگ نیستم.

- مگه میشه ؟

- حالا که می بینی شده! این خیابونو برید سمت راست.

وقتی پیچید سمت راست، گفت:

- بهتون نمی خوره از اوناش باشی!

با اخم گفتم: از کدوماش؟

- از همینایی که چه می دونم ؟ می گن آهنگ گوش دادن حرام است آدمو جهنمی می کنه از این حرفا دیگه!

اگه کسی حرف گوش کن بود، الان کل بشریت باید عابد و زاهد می شدن.

با عصبانیت و جدی گفتم: آره من از همونام. مشکلی دارید؟

انگار که داشت با خودش حرف می زد گفت:

- منو باش به چه امیدی اینو سوار کردم!

- چیزی فرمودید؟

- نخیر با خودم بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شیشه ی ماشین بیرونو نگاه کردم. تا موقعی که رسیدیم هیچ حرف دیگه ای نزد. پول کرایه رو گذاشتم کنار دنده و پیاده شدم. چند قدمی که رفتم صدام زد و گفت:

- خانم وایسا...خانم!

وایسادم؛ اومد روبه روم وایساد، پولو جلوم گرفت و گفت:

- این چیه؟

- پوله.چیه نکنه کمه؟

- نه خانم کم نیست؛ من مسافر کش نیستم.

- پس چرا منو سوار کردید ؟

باخنده گفت:

- به خاطر ثوابش!

پولو ازش گرفتم، اونم رفت. با خودم گفتم:

- آره جون عمت! می خواستی با نفله کردن من ثواب کنی.

وقتی وارد خیاطی شدم، تنها چیزی که به گوشم می رسید، صدای چرخ خیاطی بود. حتی صدای نفساشونم نمی اومد. باید به نسترن بخاطر مدیریت خوبش لوح تقدیر بدن. کسی متوجه حضور من نشده بود. با صدای بلند گفتم:

- جمیعا سلام!

همه سرشو نو بالا آوردن و با لبخند جواب سلام و دادن. وقتی سر جام نشستم، زهرا که بغل دستم نشسته بود، گفت:

- معلوم هست کجایی؟ بهش کارد بزنی خونش در نمیاد. حالا چرا انقدر دیر کردی؟

- دست نذار رو این دل که خونه.

خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بمیرم برات! حالا چی شده که خونه؟

تا خواستم حرفی بزنم صدای نسترن اومد:

- به به خانم ! افتخار دادید تشریف اوردید (با اخم) بیا تو کارت دارم.

رفت تو اتاقش و درو بست. زهرا خندید و گفت:

- برو که خرت زایید!

با خنده یه مشت زدم به بازوش. پشت در اتاق نسترن ایستادم. دو تا ضربه به در زدم و رفتم تو. با یه لبخند به نسترن که با ابرو های گره خورده و دست به سینه به صندلیش تکیه داده بود نگاه کردم و گفتم:

- با من امری داشتید بانوی من؟

- بشین. کجا بودی؟

نشستم و گفتم:

- کجا می خواستی باشم؟ خونه.

- منظورم اینه که چرا اینقدر دیر کردی؟

- آها! از اون لحاظ ؟خب دیر از خواب بیدار شدم، ماشین گیرم نمی اومد.

رو صندلیش درست نشست ودستشو گذاشت رو میز و با تعجب گفت:

- مگه قحطی ماشین اومده؟

- برای من اره.

- والله منم بودم با این قیافه سوارت نمی کردم ...آدم وحشت میکنه نگات کنه.

با ناراحتی گفتم:

- مگه قیافم چشه ؟خدا این جوری خلقم کرده. مگه دست من بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- منظورم اینه که اول صبحی میای بیرون یه دستی به صورتت بکش. لوازم آرایشی که می دونی چیه؟

- عزیزم من صورتمو لازم دارم دلم نمی خواد روش نقاشی بکشم.

- یه رژ و ریمل شد نقاشی؟

- منو کشوندی اینجا اینو بگی؟

از توی کشوی میزش یه پاکت در آورد، گرفت جلوم و گفت:

- بگیرش!

ازش گرفتم و گفتم:

- این چیه؟

- پول.دست مزد چند روزی که اینجا کار می کردی.

با تعجب وترس گفتم:

- کار می کردم !!!مگه دیگه قرار نیست کار کنم؟

- نه تو دیگه به درد من نمی خوری. روز اول هم که اومدی اینجا قرارمون این بود که سر وقت بیای و اگه سه بار دیر کنی اخراج میشی.الان شما شش باره که دیر کردی؛ بعلاوه این که دو بار هم نیومد.چند بار هم بهت تذکر دادم.گفتم دوستیمون سر جاش کار هم سر جاش.

با بغض گفتم:

- اما نسترن؛ تو که می دونی من به این کار احتیاج دارم. اگه اخراجم کنی کجا کار پیدا کنم ؟

- این دیگه مشکل توئه نه من ...فکر کنم تا الانم جبران مافات کرده باشم

سرم و انداختم پایین؛ اشکام سرازیر شدن. با دستم پاکشون کردم. راست می گفت؛ زیر قولم زده بودم. نباید دیر می اومدم اولین بارم هم که نبود.اما نباید اخراجم می کرد. خواستم بلند شم که

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی بلند نسترن متوقفم کرد. با تعجب بهش نگاه کردم. اونم فقط می خندید. با دستش به من اشاره کرد و گفت:

- نگاش کن چه آبغوره ای هم گرفته!

با همون تعجب که الان گیج شدن هم بهش اضافه شده، گفتم:

- برای چی داری می خندی؟

هنوز داشت می خندید. گفت:

- چقدر خنگی که نفهمیدی دارم باهات شوخی میکنم!

با عصبانیت گفتم:

- هه هه هه! خندیدم بی مزه!

هنوز می خندید . با خشم جلو میزش وایسادم و تو چشاش زل زدم و گفتم:

- زهر مار! خوشت میاد اذیتم کنی؟

پاکتو انداختم جلوش. نسترن گفت:

- پاکتو چرا انداختی؟ ورش دار؛ برای خودته.

- به اندازه کافی از شوخیتون فیض بردیم.

- جدی می گم پول خودته .مانتوهایی که دیروز جات دوختم، دادم به صاحباشون، اونام پولو جیرینگی دادن.

با شک نگاش کردم قیافش خنثی بود. نه شوخی توش دیده می شد نه جدیت. گفتم:

- شوخی که نمی کنی؟

- نه والله! شوخیم کجا بود؟ برش دار.

پاکتو برداشتم .گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شصت تومنه. همون قیمتی که قبلا بهشون گفتی.

- ممنون، ولی خواهشا دیگه از این شوخیای سکته کننده با من نکن!

تا خواست حرفی بزنه تقه ای به در خورد و زهرا سرشو آورد تو، گفت:

- ببخشید . یه خانم اومده با آنی کار داره.

نسترن گفت:

- کیه؟

- مشتریه ...

گفتم:

- باشه، الان میام.

زهرابهم نگاه کردو گفت:

- چیزی شده ؟

نسترن با خنده گفت:

- اگه خدا قبول کنه ایشاا... می خوام شوهرش بدم!

زهرا هم خندید و گفت:

- مبارک ایشاا...!

زهراکه رفت، با اخم نگاه نسترن کردم و گفتم:

- من نمی دونم منان از چی تو خوشش اومده بود که با کله اومد خواستگاریت؟!

یک تای ابروشو برد بالا وگفت:

- از خوشگلیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و گفتم:

- بابا خدای اعتماد به نفس!اجازه مرخصی که می فرمایید؟

بلند شد و گفت:

- اختیار دارید؛ اجازه ی ما هم دست شماست.

- یه تعظیم کوچولو کردم و گفتم:

- صاحب اختیار مایید.نفرمایید!

نسترن گفت:

- این لفظ قلم حرف زدنت منو کشته!

راست ایستادم و گفتم:

- موجب مباهات ماست که باعث مرگ شما می شم!

اینو گفتم و به سمت در دویدم. درو که باز کردم، دفترشو به سمتم پرت که خدا رو شکر زود اومدم بیرون، خورد به در. با صدای بلندی گفت:

- آیناز می کشمت!

تا برگشتم، دیدم همه دارن بهم نگاه میکنن. با لبخند طویل و عریض رفتم سرجام نشستم و کار مشتری رو راه انداختم.

دوستی من و نسترن برمیگرده به سه سال پیش توی یه روز سرد زمستونی.در به در دنبال کار می گشتم. از یه کیوسک روزنامه فروشی روزنامه نیازمندی ها رو گرفتم. کل روز نامه رو ورق زدم. کاری که می خواستم و پیدا نمی کردم. اگه هم پیدا میشد، با شرایط من جور نبود. از زمین و زمان نا امید شده بودم. می خواستم برگردم خونه. سر خیابون ایستادم. چپ و راستمو نگاه کردم. ماشینا پشت سر هم رد میشدن. از سرما دستامو زیر بغلام گرفتم. خیلی با احتیاط از خیابون رد می شدم که یه دفعه پام لیز خورد و افتادم. یه پژو۲۰۶ میومد سمتم. سریع بلند شدم. هنوز یه قدم برنداشته بودم که صدای جیغ ترمز ماشینی شنیدم سرمو که بلند کردم محکم خورد به پام.

رمان بازار
romanbazar.ir

درد شدیدی تو پام پیچید. تمام بدنم گرم شده بود. چند نفر دورم جمع شده بودن و سرو صدا راه انداخته بودن:

- چه خبرته خانم ؟ نمی تونید اروم تر رانندگی کنید ؟ دختر مردمو زدی لت و پار کردی.

از درد چشمام و فشار می دادم. صدای زنونه ای تو گوشم می پیچید:

- خانم حالتون خوبه؟ میتونید بلند شید؟

چشمامو باز کردم. یه خانم که پوست برنزه و بینی قلمی و لبای کوچیک وچشمای مشکی داشت، با موهای رنگ شده فندقیش، زل زده بود به من.

با صدایی که پر از درد بود گفتم:

- نه ؛ نمی تونم پام خیلی درد میکنه.

بادستش بازومو گرفت، کمکم کرد بلند شم .وقتی بلند شدم، چشمم افتاد به پوست موز. خواستم نفرین کسی که اون پوست موزو انداخته بکنم اما دلم نیومد.خودمو کشون کشون به ماشینش رسوندم وقتی به بیمارستان رسیدیم از پام عکس گرفتن و گفتن شکسته.

تا یک ماه پای من بیچاره تو گچ بود. اونم تمام این یک ماه، شب و روز اومد و رفت. وقتی بهش گفتم دنبال کار می گردم بهم پیشنهاد کرد که توی خیاطیش کار کنم. بهش گفتم که خیاطی بلد نیستم .قرار شد چند ماهی بهم خیاطی یاد بده. از سر مجبوری یا علاقه، هر چی که بود پنج ماهه همه ی فوت و فن خیاطی رو یاد گرفتم. حالا هم واسه خودم یه پا خیاط حرفه ای شدم؛ از لباس عروس گرفته تا لباس مجلسی و... خلاصه هر چی که مشتری بخواد براش می دوزم. هیچ وقت از دوستی با نسترن پشیمون نمی شم.

***

- ممنون آقا همین جا پیاده می شم.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. اواخر اردیبهشت ماه بود و هوای گرم جنوب. خورشید مستقیم به سر وصورتم می تابید و باعث شده بود صورتم عرق کنه. چند قطره از کنار شقیقه هام سر خورد و اومد پایین. ازعرق خودم چندشم شده بود. یه دستمال از کیفم برداشتم و

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتمو خشک کردم. هر چی ضد آفتاب به خودم مالونده بودم دود شد رفت هوا... کاش یه کلاهی روی سرم میذاشتم. حداقل آفتاب سوخته نشم. نزدیکای خونمون بودم که پسری رو دیدم پشت به من به دیوار تکیه داده، دست راستشو به دیوار زده بود؛ دست چپشم روی صورتش گذاشته کمی هم به پایین خم شده بود. اول نشناختمش. کمی که جلوتر رفتم، فهمیدم نویده. قدمهامو بلند تر برداشتم و صداش زدم:

- نوید...نوید...

برگشت سمتم. دستی که جلوی صورتش گرفته بود، از لای انگشتاش خون چکه میکرد. با ترس جلوش وایسادم و گفتم:

- چی شده نوید؟!

دستشو برداشت وگفت:

- خون دماغ شدم.

- خوب چرا اینجا وایسادی بیا بریم دکتر.

- نه، نمیخواد... یه آب به صورتم بزنم خوب می شه.

بازوشو کشیدم و گفتم: چی چیو آب به صورتم می زنم ...راه بیفت ببینم!

بازوشو از دستم کشید و گفت: به دکتر احتیاجی نیست ... همیشه همین جوریه.

خیلی خون از دماغش می اومد. وایسادنو صلاح ندونستم. گفتم:

- خیلی خب پس بریم.

دستشو روی بینی و دهنش گذاشته بود. تمام لباس سفیدش خونی شده بود. کلیدو از کیفم برداشتم که درو باز کنم. گفت: «خونه خودمون میرم.»

- چه فرقی میکنه؟

راهشو به سمت خونشون کج کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- راحت ترم.

منم باحرص گفتم: از دست تو! الان چه وقت تعارف کردنه؟ کلیدا رو بده.

- تو کولمه.

کوله شو از شونه هاش برداشتم. به دستش نگاه کردم خون دماغش بیشتر شده بود. هل شدم و تند تند کیفشو می گشتم که گفت:

- تو زیپ کوچیه س.

زیپو کشیدم و کلیدو برداشتم. درو باز کردم. زودتر از اون رفتم تو و گفتم:

- انقدر سر تو بالا نگیر...خون برمی گرده، خفه می شی. با انگشتت جلوی بینیتو فشار بده... برو تو حموم تا بیام.

به آشپزخونه رفتم. با یه بطری اب خنک رفتم به حموم. گفتم:سرتو پایین بگیر.

سرشو که پایین گرفت، آبو روی سرش گرفتم. کمی که سرش خیس شد، گفت:

- صبر کن ...صبرکن.

دیگه آب نریختم. سرشو گرفت بالا و با لبخند به من نگاه کردو گفت: اینو از کجا آوردی؟

-از تو یخچال.

ریز ریز خندید و گفت:بوش نکردی ببینی چیه؟!

- نه...

- این عرقه بید مشکه. مامانم برای من درست کرده بود

بوش کردم دیدم راست میگه. با حرص گفتم : چرا زود تر نگفتی؟

با همون خنده گفت: خوب من از کجا بدونم تو چی میخوای بیاری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه شده بودم. نمی دونستم باید چی کار کنم. با هول گفتم: همین جا بشین تا آب بیارم. تکون نخوریا؟

به طرف آشپزخونه می دویدم که با داد گفت: بنزین نیاری آتیشمون بزنی!

یکی نبود به این بگه الان وقت شوخی کردنه؟! سریع برگشتم تو آشپزخونه، یه بطری دیگه برداشتم. بخاطر اینکه مطمئن بشم آبه اول بوش کردم. با دو رفتم به حموم، آبو روسرش می ریختم گفت:

- برای چی آب رو سرم می ریزی؟

- نمی دونم؛ فکر کنم این جوری زود تر خونش بند میاد

دیدم شونه هاش تکون میخوره. نشستم کنارش و با ترس گفتم: نوید درد داری؟

سرشو که بالا آورد، دیدم داره می خنده. با اعصبانیت گفتم: واقعا که!... ترسیدم...بگیر کمی آب به صورتت بزن.

آبو که به صورتش زد، با خنده گفت: وقتی چیزی نمیدونی چرا الکی تجویز میکنی؟! این جور موقع ها مامانم یخ می ذاره رو ببینیم... تو چرا انقدر هلی؟ خوبه خون دماغ شدم؛ تیر نخوردم... یه خانم دکتر همیشه باید جلوی مریضاش خونسرد باشه!

بلند شد که بره. اداشو درآوردم:

- یه خانم دکتر همیشه باید جلوی مریضش خونسرد باشه!

- با حرص گفتم : خوب ترسیدم... اگه خودت جای من بودی چیکار می کردی؟ ها؟

از حموم رفت بیرون و در اتاقشو باز کرد و با خونسردی گفت: هیچی؛ نگات می کردم تا خون دماغت بند بیاد!

داد زدم: همین؟!

سرشو برگردوند و با لبخند گفت:کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد!

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت تو درو بست. منو بگو نگران کی شدم! رفتم به آشپزخونه. با عصبانیت بطری رو پر از آب کردم و گذاشتم تو یخچال باید کمی عرق براش درست کنم..توی یخچال و همه کابینتا گشتم اما اثری از عرق نبود. انگار تنها عرقشون همونی بود که من روی سر نوید ریختم. در کابینت پایینو بستم که صدای نوید اومد:

- با اجازه کی داری تو کابینت خونه مردم می گردی؟

لباساشو عوض کرده بود. لامصب تیپ دختر کش هم میزنه! میگم چرا دخترای محله براش غش و ضعف میرن؟ نگو بخاطر خوش تیپیشه! تا بلند شدم سرم به در کابینت بالا خورد:آخـــخ!

اومد جلو با خنده کابینتو بست، گفت:حواست کجاست؟

دستمو گذاشته بودم روی سرم و گفتم: بهتری؟

با لبخند به سرم اشاره کرد و گفت: مثل اینکه من باید از تو بپرسم!

- من خوبم تو چی؟

با لبخند گفت: البته... مگه میشه با وجود کمکهای اولیه شما حال من بد باشه؟

با اخم گفتم: این جای تشکرته؟ مسخرم می کنی؟!

یه تعظیم کوچلویی کرد و گفت: از اینکه بنده رو مورد توجه و عنایت خودتون قرار دادید سپاسگزارم!

کیفمو از روی میزنهار خوری برداشتم و گفتم: میرم خونه و برمی گردم. باز نیام ببینم یه بلای دیگه سرت خودت آوردیا؟!

-شما بلا سرخودت نیار، من با خودم کاری ندارم.

با حرص کیفو انداختم رو شونم و راه افتادم که گفت: چیزی میخوای بیاری؟

- آره عرق خارشتر .

داشتم کفشمو می پوشیدم که با خنده گفت: یه وقت عرق نفت برام نیاری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت گفتم: امروز خیلی بذله گو شدیا!

- در حضور استادم درس پس می دم!

خندیدم و گفتم: خودشیرینی هم که بلد بودی و ما خبر نداشتیم؟

از خونشون اومدم بیرون. نوید همسایه دیوار به دیوار ماست. اهل اصفهان هستند. مهر ماه پارسال به خاطر کار باباش مجبور میشن بیان بوشهر. از روز اولی که پاشو گذاشت به محله ما به خاطر خوش قیافه بودنش، دخترا براش دست و پا میشکنن اما اون جز من محل کس دیگه ای نمی ذاره. از نظر سن، من پنج سال ازش بزرگترم ولی از لحاظ قدو هیکل، اون شش سال از من بزرگ تره! به طوری که تو نگاه اول کسی متوجه نمی شه که هیجده سالشه. پسر خیلی مهربون و با محبتیه .جای برادر نداشتم دوستش دارم. رفتم تو آشپزخونه، عرق خار شتر براش درست کردم، گذاشتم تو سینی که در خونمونو زدن. هر کی بود انگار دعوا داشت چون با سنگ به جون در افتاده بود. از ترس اینکه در کنده بشه دویدم سمت در، وقتی بازش کردم دیدم عفت خانمه، با لبخند دراکولاییشون گفت: سلام عزیزم خوبی؟

منم با حرص و لبخند تمساحی گفتم: الحمدلله بد نیستم!

- یک ساعته دارم در میزم چرا در باز نمی کنی؟

- ببخشید ...تو اشپخونه بودم، نشنیدم.

یه پلاستیک از زیر چادرش درآورد و داد دستم و گفت : مهم نیست ...ببین این پارچه رو برای پرده گرفتم میتونی زحمت دوختش بکشی؟

مگه جرات داشتم به صاحب خونمون بگم نه؟! با لبخند گفتم:

- چه زحمتی....تا باشه این زحمتا ... براتون میدوزم فقط برای کی می خواید؟

- برای جمعه ...آخه می دونی چیه؟ قرار جاریم بیاد ... از اون آدمای پر فیس و افاده ست. دو ماه پیش که رفتم خونشون، پز همه چیشونو می داد ... به شوهرم گفتم باید نصف وسایل خونه رو عوض کنیم

با خنده بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه اوضاع رو کم کنیه؛ می دونی که چی می گم؟!

از حرفش خندم گرفته بود. گفتم: بله ،بله متوجه منظورتون شدم ...چشم تا جمعه براتون حاضرش میکنم ...فقط مدلش جه جوری باشه ؟

- والله من از مدل پُدل چیزی سر در نمیارم! هر مدل پرده ای که می دونی به خونمون میاد، همونو بدوز ... خوشگل بدوزیا! روت حساب می کنم.

- چشم خیالتون راحت

- دستت درد نکنه. برم تا برنجم نسوخته. خداحافظ.

- به سلامت. سلام برسونید.

بری که دیگه برنگردی! در رو بستم و رفتم به آشپزخونه. پلاستیک انداختم رو زمین. سینی به دست رفتم پیش نوید. زنگو زدم. در وباز کرد. رفتم تو دیدم روی مبل لم داده و تلویزیون نگاه می کنه. تک سرفه ای کردم. سرشو برگردوند طرف من و گفت: به خانم دکترا ... چرا زحمت کشیدی؟!

سینیو گذاشتم جلوش و گفتم :حالا تا عمر داری تیکه بار ما کن ... اصلا تقصیر منه که به فکر توام.

خندید و عرقو از روی میز برداشت و گفت: خانم دکتر که نباید انقدر دل نازک باشن!

یه لبخند مسخره ای زدم و گفتم: کاری نداری می خوام برم؟

کمی از عرق خورد وگفت: کار که دارم ولی نمی دونم شما وقت دارید یا نه؟

یه نفسی کشیدم و گفتم : وقت که ندارم اما برای تو جورش می کنم... حالا کارت چی هست؟

- ممنون... سه شنبه امتحاناتم شروع می شه. گفتم اگه می شه تو درسام بهم کمک کنی ...فقط درسایی که مشکل دارم.

کمی فکر کردم و گفتم: اولین امتحانت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- عربی ... اگه میدونی کار داری مزاحمت نمیشما؟

گردنمو کج کردم وگفتم: اصلا تعارف کردن بهت نمیاد ... در ضمن کار من هیچ وقت تمومی نداره فقط خواستی بیای، حول و حوش نه ونیم- ده بیا.

با لبخند گفت: ممنون ...جبران می کنم.

- خواهش...

در هال و باز کردم. گفت: بابت عرقم ممنون!

وایسادم و گفتم : می خوای همه تشکراتو یه جا بگی که منم یه جا جواب بدم؟

با خنده گفت :نه دیگه تموم شد ...خداحافظ.

- خداحافظ.

وقتی به دم در خونمون رسیدم یادم افتاد که کلیدا رو تو خونه جا گذاشتم پوفی کردم و دور و برو یه نگاهی انداختم. وقتی خیالم راحت شد که کسی نیست، از در رفتم بالا و خودمو پرت کردم تو حیاط. اگه مامانم بود که یه کتک َمشتی ازش می خوردم . رفتم تو آشپزخونه، پارچه عفت خانمو برداشتم بردم به اتاقم. روسری و مانتوم و درآوردم انداختم روی زمین. از کمد لباسم یه تاپ و شلوار برداشتم رفتم به حموم. یه دوش مختصر و مفید گرفتم . وقتی از حموم در اومدم جلوی میز ارایشیم نشستم و به خودم یه نگاهی انداختم . موهای فرفری مشکیم که تا گردنم بود با پوستی نسبتا سفید و چشمای بادومی شکل که بخاطر حالتش بیشتر دوستام بهم می گفتن کره ای. لبام هم خوب بود ازش راضی بودم لب پایینیم گوشتی تر از بالایی بود تنها عضو صورتم که با بقیه ناهماهنگ بود دماغم بود که عین دسته فرغون به صورتم چسبیده بود. کلا چهره خوبی داشتم نه خیلی خوشکل و لوند بودم نه خیلی زشت و بد ریخت. یه جورای قابل تحمل بودم! دست از صورتم برداشتم و روی زمین دراز کش شدم. کتابی که مخصوص انواع دوخت پرده بود برداشتم. باید برای پرده عفت خانم یه مدل پیدا می کردم. سرم گرم کتاب بود که صدای در اومد. بلند شدم یه چادر دور خودم کردم، از حیاط داد زدم: کیه؟

- باز کن منم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- کی؟!

- درو باز کن گرممه، حوصله ندارم.

درو باز کردم وگفتم: :سلام مامان.»

با اخم اومد تو و گفت: «علیک سلام. سر ظهری شوخیت گرفته؟»

- چیزی شده ؟

- نخیر...

- پس چرا اینقدر عصبانی هستی!؟

چشماشو بست و با حالت عصبانی گفت: «عصبانی نیستم ...فقط گرممه.»

- چرا الان اومدی؟

سرم داد زد: میشه این قدر سوال نپرسی؟

وقتی اینجوری حرف می زنه یعنی حوصله هیچ بنی بشری نداره و کسی نباید به پر و پاش بپیچه . منم بدون هیچ حرف اضافه ای رفتم به اتاقم. چادرمو از سرم برداشتم. خواستم بشینم که صدای گریه مامانمو شنیدم. از اتاقم اومدم بیرون. صداش از تو آشپزخونه می اومد. دم در اشپزخونه ایستادم. دیدم به کابینت آشپزخونه تکیه داده و سرش روی زانوهاشه. آروم گفتم: مامان خوبی؟

سرشو بلند کرد و با دستاش اشکاشو پاک کرد و گفت:آره خوبم.

یه لیوان از کابینت برداشتم و پر از آب کردم. کنارش نشستم و گفتم : بیا یه قلپ از این بخور.

- نمی خورم...

جلوی دهنش گرفتم و گفتم: یه ذره بخور.

لیوانو ازم گرفت. کمی ازش خورد. یه نفس عمیقی کشید و سرشو گذاشت روی در کابینت. منم نگاش می کردم. سرشو چرخوند طرف من و گفت: چیه چرا اینجوری نگام می کنی؟

- یه سوالی ازت بپرسم دعوام نمی کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و گفت: حالا نه اینکه تو هم خیلی ازم می ترسی ...می خوای بپرسی چرا گریه می کنم؟

- اوهووم...

لیوانو گذاشت روی زمین و گفت: با رئیس رستوران دعوام شده.

با تعجب گفتم :همین؟!

- کاش فقط همین بود

- پس چی؟

یه مکثی کرد و گفت: اخراجم کرد.

با چشای گشاد شده گفتم: اخراجت کرد؟!به همین راحتی؟!

- آره به همین راحتی ... چند روزی بود الکی به همه چیز گیر می داد. اگه چیزی برای گیر دادن نبود خودش یه چیزی پیدا می کرد. مردیکه بی همه چیز هر روز بهونه های صد من یه غاز می اورد . یه بار می گه چرا سوپ شوره؟ یه بار می گه چرا شیرینه ؟... چرا سالاد کلم نداره؟چرا دستکش تو دستت نیست ؟چرا این برنج و درست کردی؟... منم امروز اعصابم خرد شد، هر چی تو دهنم در اومد بهش گفتم .... گفتم که دیگه نمی تونم با این وضعیت اینجا کار کنم اونم آب پاکی ریخت رو دستم و گفت نمی تونی اینجا کارکنی به سلامت. گفت سرآشپزای زیادی هستن که برای اومدن به این رستوران تو صف وایسادن ...

پوزخندی زدم وگفتم: صف وایسادن...از خودش مطمئنه یا از رستورانش؟ مامان باور کن بعد از شما هیچ کس دیگه پاشو تو اون رستوران نمی ذاره. در رستورانشو تخته میکنن حالا ببین...

دستشو کشید روی موهام و با خنده گفت: قربون این فنرات برم که دلداریم میدی.

با اعتراض گفتم: مامان ...موهامو مسخره نکن خیلیم خوشگلن!

- برمنکرش لعنت!

- حالا میخوای چیکار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدا بزرگه می گردم یه کار دیگه پیدا می کنم.

بهم نگاه کرد وگفت: از غذای دیشب چیزی اضافه اومد؟

- آره...

- حوصله غذا درست کردن ندارم. همینو گرم می کنیم می خوریم.

بلند شدم و گفتم: پس هر وقت گرمش کردی صدام بزن بیام.

- باشه.

پنج سالی می شد که مامانم توی رستوران آقای ستوده کار می کرد. بخاطر دست پخت خوبش همون روز اول استخدامش کردن و شد سر آشپز رستوران تازه تاسیس ،محال بود کسی یه بار به رستوران بیاد و به بار دوم نکشه. همه می دونستن شلوغیِ رستوران فقط به خاطر دستپخت مامان منه وگرنه اون رستوران که دکوراسیون درست و حسابی نداشت که کسی بخواد بره ... نمی تونستم حرف مامانمو باورکنم مگه میشد رستورانی که تمام اعتبارش به سر آشپزشه رو اخراج کنن؟بعد از خوردن نهار یه چُرت کوتاهی زدم ساعت پنج و نیم بود که بیدار شدم. بعد از خوردن یه عصرونه که اونم نون وپنیر بود به سراغ چرخ خیاطی رفتم. دوتا مانتو که تا نصفه دوخته بودمو تموم کردم. بعدش به سراغ پارچه عفت خانم رفتم .از توی پلاستیک درش آوردم. کتاب مدل پرده هم گذاشتم روش. صفحاتشو ورق زدم. یه مدل پرده پیدا کردم که بدک نبود ولی به دلم ننشست چند صفحه دیگه ورق زدم. چشم افتاد به یه پرده کلاسیک... به پارچه نگاهی انداختم، دیدم به درد عفت خانم نمی خوره. هم پارچش کم بود هم به تیپ و قیافش نمی خوره. همون قبلی رو براش درست می کنم. یه نگاه کلی به پرده انداختم. خیلی سخت به نظر نمیاد ولی اگه خرابش کنم کارم با کرام الکاتبینه! اونم از نوع عفت خانمش!

****

از خیاطی اومدم بیرون که نسترن صدام زد: آنی صبر کن.

- چیه؟

- می رسونمت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- بنزین زیادی رو دستت مونده؟

هلم داد و گفت: زر نزن سوار شو!

نسترن منو تا خونه رسوند. بازم کلیدا رو فراموش کرده بودم. خونمون که زنگ نداشت. یه سنگ کوچیک پیدا کردم و کوبیدم . احساس می کردم توی یه دیگ آب جوش گذاشتنم. خیلی هوا گرم بود. مامان از حیاط صدا زد: کیه؟

- منم مامان درو باز کن .

درو باز کرد. سریع یه سلام کردم ورفتم تو خونه. روسریمو در آوردم و جلوی باد کولر ایستادم. مانتوم هم از تنم درآوردم. مامانم اومد تو و گفت: شد یه بار کلیدو با خودت ببری ؟

- آلزایمر گرفتم مامان

- خدا ایشاا... شفات بده!

با خنده گفتم :خدا ایشالله همه مریضا رو شفا بده!

رفت تو آشپزخونه و گفت : برو لباسا تو عوض کن نهار و بکشم.

- نه مامان صبر کن برم دوش بگیرم بیام.

- پس زودتر برو که دارم دل غشه می گیرم.

با خنده گفتم: چشم!

ساعت سه دوباره مشغول خیاطی شدم. به غیر از پارچه عفت خانم، دو تا مانتو دیگه هم باید می دوختم. تا نزدیکای غروب کار کردم. بعد از نماز و شام، دوباره به سراغ چرخ خیاطیم رفتم ...نصف پرده عفت خانمو دوخته بودم. باید تا چهار روز دیگه حاضرش می کردم ...به ساعت نگاه کردم دوازده و ربع بود. چشمام درد گرفته بود. کمی چشمامو مالش دادم. تشکمو پهن کردم، خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد. به صفحه موبایلم نگاه کردم؛ نسترن بود. جواب دادم:

- به! سلام نسترن خانم چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی! اونم نصف شبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا خوبه من نصف شبی یاد فقیر فقرا کردم. تو که روزشم به فکر پولدارا نیستی ... الان چه وقت خوابیدنه؟ مگه تو مرغی؟!

- تا الان داشتم کار می کردم. خواستم بخوابم که زنگ زدی ...خبری شده ؟

- خبر که زیاد. کدومشو بگم !؟

جدی گفتم : هرکدومش که به نفع منه بگو.

با خنده گفت: ای قربون آدم چیز فهم! ... ببین یه مشتری برات پیدا کردم ..توپ!

- دستت درد نکنه نسترن. اینقدر پارچه رو سرم تلنبار شده که نمی دونم باهاشون چی کار کنم. وقت هم ندارم. باید زود تر اینا رو تموم کنم.

- نه... مثل اینکه ملتفت نشدی چی گفتم! ببین یه خانم توپ ...یعنی مایه تیله دار. دنبال یه خیاط خوب می گشت، خانم ماهینی هم آدرس خیاطی ما رو بهش داد. منم تو رو بهش معرفی کردم. کارت خوب باشه مشتری همیشگیت میشه. یه پول قلمبه هم گیرت میاد. دیگه لازم نیست یه مانتو بیست تومن بدوزی. قیمت یه مانتو میشه چه قدر؟ شصت تومن... کارت بگیره دیگه نمی خواد از کسی پارچه قبول کنی فهمیدی آی کیو !؟

- اگه اینقدر خوبه چرا خودت نمیری؟

با دلخوری گفت: دستت درد نکنه راجع به من این فکرا رو می کردی و خبر نداشتم.... به خدا اگه به فکر تو نبودم راحت می تونستم یکی دیگه رو جای تو بفرستم... من که می دونم تو به این پول بیشتر از من احتیاج داری... بعدشم من آدمی نیستم که بخوام حرص بزنم. همین قدر که در میارم بسه. شوهرمم که الحمدوالله شیش برابر من درآمدشه. این پولو میخوام چیکار ؟این جای تشکرته؟

با خنده گفتم: حالاچرا ترش می کنی جیگرِ آنی! ... من که چیزی نگفتم؟

با خنده نچ نچی کرد و گفت : اگه منان شوهر عزیزم بدونه یکی به من گفته جیگر، پوستشو قلفتی میکَنه!

- حالا به شوهرت بگو این دفعه رو رحم کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه چیکار کنم دوستمی دیگه ... حالا به جای این حرفا یه قلم و کاغذ بیار آدرسو بهت بگم

- بگو ...یادم می مونه .

- فدای اون حافظت...نمی خواد به رخ ما بکشیش! برو یه چیزی بیار آدرسو بنویسی ...به مغز تو اعتباری نیست!

دفتری که اندازه ها رو می نوشتم برداشتم و گفتم: خیلی خوب آدرسو بگو می نویسم.

آدرسو که نوشتم، دوباره شروع کرد به فک زدن: آیناز خوشکل می دوزیا؟ باشه؟ ...هرجاش مشکل داشتی به خودم زنگ بزن.

- باشه ..خداحافظ.

- ببین؟ این زنه خیلی چاقه. نمی تونه از بیرون لباس بخره. بیشتر می دوزه سعی کن یه جوری بدوزی که خوشش بیاد.

- باشه نسترن، باشه...

- راستی یه چیزه دیگه ...اگه یه وقت مدلی خواست، براش بدوز. نه نگو ... چون ممکنه ناراحت بشه و بره سراغ یه خیاطه دیگه.

مخمو داشت می خورد. گوشیو گذاشتم جلوی دهنم با داد گفتم: باشـــــه نسترن ...فهمیدم مخمو تلیت کردی برو بخواب!

گوشیو گذاشتم دم گوشم.

گفت: باشه خوب چرا داد می زنی؟ فقط یه چیز کوچولو مونده ...فردا ساعت ده برو خونشون... خیاطی هم نمی خواد بیای. کاراتو خودم انجام میدم.

داد زدم: نستـــــــــــــرن!

- خداحافظ ... خداحافظ!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از خداحافظی گوشیو قطع کرد. اگه ولش می کردم تا خود صبح حرف می زد. عین این آدم عقده ایا میمونه که اجازه حرف زدن بهشون ندادن. لامپ اتاقمو خاموش کردم و خوابیدم.

به آدرس توی دستم نگاه کردم. اسم کوچه که درست بود اما پلاک بیست و دو نبود. دوبار از سر کوچه تا ته کوچه رو رفتم و اومدم. حتی چند تا کوچه بالاتر و پایین ترم رفتم اما نبود انگار که پلاکی به این شماره وجود نداشت. توی این گرما داشتم بخار پز می شدم.

با عصبانیت شماره نسترنو گرفتم. بعد از چند تا بوق جواب داد: خیاطیه نسترن بفرمایید!

با عصبانیت گفتم: خیارشور نرسیده این چه وضع آدرس دادنه؟ یک ساعته دارم دور خودم می چرخم.

-علیک سلام ...خوب چرا دور خودت بچرخی بیا دور من بگرد! ...حالا چرا این قدر توپت پره؟

- آدرسو اشتباهی دادی.

- آدرسو درست دادم تو اشتباهی رفتی

- مگه کوچه بنفشه....پلاک بیست و دو نیست؟

با تعجب و صدای نسبتا بلندی گفت: پلا ک بیست و دو؟؟؟

- چرا داد می زنی؟ اره دیگه؟!

خنده بلندی کرد و گفت: چه با اعتماد به نفسی هم می گفتی بگو حفظ می کنم... تو آدرسو نوشتی این شد ... اگه حفظ می کردی سر از کجا در میاوردی؟...پلاک دویست و دو، نه بیست و دو!

دور و اطرافمو نگاه کردم. دقیقا روبه روم بود.

- بگم خدا چی کارت کنه نسترن با این آدرس دادنت...یادت بره آدرس بدی.

- به من چه تو گیجی!

- خوب دیگه خدا حافظ

رمان بازار
romanbazar.ir

- آنی! رفتی تو، بگو آب میوه تگری برات بیاره!

با خنده گفتم: باشه ...خداحافظ.

- خداحافظ. موفق باشی.

گوشی رو قطع کردم. به سمت خونه حرکت کردم. کل دیوار خونه از گرانیت مشکی بود. گل کاغذی قرمز هم از دیوار آویزون شده بود. رنگ در خونه نیلی بود. زنگو زدم. خانمی جواب داد: «کیه؟»

- رستمی هستم. از خیاطی نسترن.

- پس چرا انقدر دیر کردید؟

- ببخشید یه مشکلی پیش اومد

- خیل خوب بیا تو .

درو زد. رفتم تو حیاط ایستادم. به ساعتم نگاه کردم؛ ساعت ده ونیم بود. یعنی من یک ساعت تمام داشتم دنبال آدرس می گشتم؟ با یه نگاه کلی به حیاطش فهمیدم حیاط ما بزرگتره شاید به زحمت می شد گفت چهل متربشه که اونم با گلای افتاب گردون که من متنفر بودم تزیین شده بود. یه بوته گل شاه پسند هم کنارش کاشته بودن. چند تا گلدون دیگه هم توی حیاط بود ولی نفهمیدم چه گلایی هستن ولی خوشگل بود تو همین فکرها بودم که صدایی از سمت چپم اومد.

- گل هارو دوست دارید؟

برگشتم سمت صدا. یه خانم با وزن حدودای صد و پنج کیلو که با لبخند کل چارچوب در رو گرفته بود ... نسترن گفت چاقه ولی نگفته بود جز انسان های اولیه است! خودمو جمع وجور کردم و گفتم:«سلام!»

با همون لبخند گفت :«سلام عزیزم بیا تو چرا دم در وایسادی؟»

سرمو پایین انداختم و وارد خونه شدم. به سمت یکی از مبلها اشاره کرد:

- بفرمایید اونجا بشیند، الان خدمتتون میرسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون

وقتی نشستم، به سمت آشپزخونه رفت. خدا کنه یه چیز خنک بیاره که تو دلم آتیش به پا شده.

سرمو چرخوندم خونه رو یه دید زدم. داخل خونه که چند برابر خونه ما بزرگ بود. سلیقشم بد نبود.کل خونه رو نیلی کرده بود. پرده های خونه با مبل و دیوار ست شده بود. به رنگ نیلی. رنگ فرش کرم بود . سرمو کج کردم به سمت آشپزخونه اپنش... بـله کل کابینت های اشپزخونه هم به رنگ نیلی بود. چند تا گلدون پشت مبل بود که اونا هم به رنگ نیلی بودن. از قرار معلوم این خانم دیوانه رنگ نیلیه! از آشپزخونه اومد بیرون. به زحمت راه می رفت. وقتی به من نزدیک شد، رفتم جلو و سینی رو از دستش گرفتم و گفتم: اجازه بدید بهتون کمک کنم.

- ببخشید تو رو خدا ...من باید از شما پذیرایی کنم. شما هم به زحمت افتادید.

- اختیار دارید این چه حرفیه؟

سینی رو گذاشتم رو میز، خواستم بشینم که گفت: تا شما آبمیوه تون رو میل می کنید ...منم با اجازتون برم پارچه رو بیارم.

- خواهش می کنم، بفرمایید.

نشستم و به راه رفتنش نگاه کردم دقیقا عین پنگون راه می رفت ،اگه بخواد همین جوری راه بره ده دقیقه رفت و برگشتش طول می کشه. لیوان رو برداشتم یه قلپ ازش خوردم. چند تا تابلو فرش رو دیوار بود. به سقف خیره شدم؛ عجب لوستری! فکر کنم دویست سیصد... شایدم یکی دومیلیون باشه ولی خیلی شیک بود. با صدای بسته شدن در سرم و آوردم پایین. با یه لبخند میومد سمت من؛ با همون حرکت پنگوئنیش. به پارچه ساتن نیلی توی دستش نگاه کردم. خندم گرفته بود. البته من فقط به یه لبخند اکتفا کردم...

اومد روبه روی من نشست، پارچه رو گذاشت رو میز و گفت:

- اینم پارچه... خوب نظرتون چیه؟

لیوانو گذاشتم رو میز، پارچه رو برداشتم با انگشتام لمسش کردم ... سری تکون دادم و گفتم :خوبه، هم جنسش، هم رنگش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ذوق زدگی گفت :راست می گی؟

- بله....فقط مدلی هم مد نظرتون هست... یا خودم براتون مدل بیارم؟

- نه ...خودم از تو این مجله ها یه مدلی انتخاب کردم ..الان برات میارمش

دستشو گذاشت روی مبل خواست بلند شه اما نتونست هر دفعه که خواست بلند بشه بازم می نشست . مبل حکم اهن ربا پیدا کرده بود. وقتی دیدم بلند شدن براش خیلی مشکله گفتم : بگید کجاست خودم براتون میارم!

از روی خجالت گفت: اخه زحمت تون می شه!

- خواهش می کنم؛ با من راحت باشید.

به سمت اشپزخونه اشاره کرد و گفت: تو اشپزخونه روی میز گذاشتمش.

با یه لبخند گفتم: الان براتون میارمش.

دلم به حالش سوخت. خیلی گناه داشت ...باید از خودم خجالت بکشم که بعضی وقتا از اینکه اینقدر لاغر بودم زمین و زمانو نفرین می کردم اما حالا که این بنده خدا رو می بینم از چاق شدن پشیمون شدم و ترجیح میدم همین جور نی قلیون باقی بمونم! چند تا مجله روی میز بود برداشتم و رفتم کنارش نشستم. مجله ها رو دادم دستش و گفتم: بفرمایید!

مجله ها رو ازم گرفت و گفت: دستت درد نکنه ...شرمنده کردید به خدا.

- دشمنتون شرمنده !

یکی از مجله ها رو برداشت، بقیه رو گذاشت رو میز. چند تا از صفحاتشو ورق زد. به صفحه مورد نظرش که رسید یه مکثی کرد. با لبخند مجله رو به روم گرفت و گفت: ببین اینه ...خوشگله نه؟

مجله رو ازش گرفتم. به لباس قرمز جلوم نگاهی انداختم؛ مدلش دکلته بود و از زیر سینه تا پایین باسن تنگ می شد...از رون تا پایین چند سانتی گشاد میشد. پایین لباس پر از چین بود. با تعجب یه نگاه به مدل لباس یه نگاه هم به چهره خندونش کردم. دلم نیومد بزنم تو ذقش و بگم این لباس به درد هیکل شما نمی خوره. یه لبخند زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- والله چی بگم ...من فقط خیاطم اگه اینو دوست دارید براتون می دوزم

با ناراحتی سرشو انداخت پایین و گفت: می دونم این لباس به درد اندام من نمی خوره ولی میشه شما یه جوری بدوزید که چاقیم زیادمشخص نشه؟

با یه لبخند گفتم : همه سیعمو می کنم ... حالا بلند شید تا اندازه هاتونو بگیرم.

کمکش کردم که بلند شه. از تو کیفم مترو خودکار و دفترمو درآوردم شروع کردم به اندازه گرفتن. خدا خدا می کردم که پارچه کم نگرفته باشه . چون این اندامی که من می بینم ده متر پارچه هم کمه . فقط شکمش دومتر پارچه می بره. اندازه ها تموم شد. داشتم وسایلمو جمع می کردم که گفت: می شه زود تر حاضرش کنید؟

- عجله دارید ؟

- بله... جمعه شب عقد خواهر زادمه .

با انگشتم بالای لبم خاروندم و گفتم: یعنی چهار روز دیگه؟ ...خیلی زوده.

- بله می دونم به خدا چند هفته است دارم دنبال خیاط خوب می گردم اما پیدا نمی کردم ...حالا نمیشه یه کاریش بکنید ؟

با اینکه می دونستم پرده عفت خانم به علاوه دوتا پارچه دیگه دارم ولی گفتم: باشه براتون حاضرش می کنم.

- دستت درد نکنه ...راستی اسمت چیه؟

- آیناز.

- اسم قشنگی داری ...دستشو به طرفم دراز کرد و گفت : منم پرستو ام. خوشبختم!

باهاش دست دادم و گفتم: منم همین طور!

- می خواید برید ؟

- بله دیگه کارم تموم شده

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفمو برداشتم. گفت: حالا زوده که... چند دقیقه ای بشین بعد برو خودم برات آژانس می گیرم.

بهش نگاه کردم. با نگاهش داشت التماسم می کرد. با یه لبخند گفتم : باشه!

نمی دونست از خوشحالی چیکار کنه! هر چی تو یخچال بود برای پذیرایی از من آورد. البته همشو خودم آوردم! چند ساعتی پیشش موندم و حرف زدیم. البته اون بیشتر حرف می زد. برای من شده بود نسترن شماره دو! همون چند ساعت انقدر با من صمیمی شده بود که شماره تلفنشو بهم داد و قرار شد با هم در تماس باشیم.

وقتی به خونه رسیدم، بدون اینکه نهار بخورم خوابیدم. حتی لباسامم در نیاوردم. موقع اذون مامانم صدام زد. بلند شدم آبی به دست و صورتم زدم. انقدر گشنم بود که بعد از نمازم شاممو خوردم. بعد از شام پارچه پرستو رو برش زدم... سرم توی دوخت و دوز بود که تقه ای به در خورد. سرمو بلند کردم. مامانم بود گفت:

- انقدر سرتو کردی تو این وامونده که حواست به درو برت نیست.

- ببخشید ....کاری داری؟

- من نه ولی نوید چرا.

- نوید!!چی کار داره؟

مامانم نگام می کرد یه دفعه یادم افتاد و گفتم : وای قرار بود بهش درس بدم.

- من از قول و قرارای شما خبر ندارم ...حالا هم پاشو برو پیشش تنها نشسته زشته.

درو بست و رفت. منم از جام بلند شدم و لباسامو عوض کردم از اتاق اومدم بیرون ...تنها نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه می کرد. دست به سینه وایسادم و به صورتش نگاه کردم. پوست سفید و چشم های درشت به رنگ عسل داشت. با موهای قهوه ای تیره و لب های کشیده با بینی متوسط... تا منو دید از جاش بلند شد وگفت:

- سلام ...

- سلام از ماست ..بفرمایید .

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نشست منم با فاصله کنارش نشستم. گفت: کار داشتید نه؟

مامانم با لیوان شربت از آشپزخونه اومد بیرون. گفتم: مهم نیست ...من که گفتم کار من تمومی نداره خیلی خب کتابو باز کن.

مامانم شربتو گذاشت جلوش. تشکر کرد و گفتم: اول شربتو بخور بعد درس میدم.

- چرا؟

- از اونجایی که جنابعالی شکمو تشریف دارید نمی خوام حواست به جای دیگه پرت بشه!

یه «چشم» گفت و همه شربتشو تا ته خورد. موقع درس دادن انقدر صورتشو بهم نزدیک کرده بود که راحت می تونستم سلول های پوستشو بشمارم. هر چقدر ازش فاصله می گرفتم، اون خودشو بهم نزدیک تر می کرد. حتی یه دفعه با خودکار زدم تو سرش و گفتم : می شه خودتو اینقدر به من نچسبونی؟

اما اون فقط خندید و گفت: اگر بهتون نچسبم که صداتونو نمی شنوم؟

از حرفش حرصم گرفته بود اما تا آخر تدریسم تحمل کردم. خوبیش این بود که مامانم تو هال نشسته بود وگرنه بدون تعارف می اومد تو بغلم می نشست ! بعد از دو ساعت که درس دادنم تموم شد، گفتم: امتحان بعدیت کیه؟

- یک شنبه فلسفه و منطق.

آروم طوری که مامانم نشنوه گفت: آیناز خانم؟

سرم تو کتاب بود گفتم: بله؟

- دخترا از چی خوششون میاد؟

ابرو هامو بردم بالا و با تعجب نگاش کردم. با لبخند گفت: چرا اینجوری نگام می کنی؟ تو رو خدا منظور بد نگیرید ...منظورم کادوئه.

با یه لیخند کنج لبم گفتم: تو هم آره؟حالا طرف کی هست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- اذیت نکنید دیگه ...یه راهنمایی ازتون خواستم.

خواستم حرفی بزنم که صدای در اومد. مامانم بلند شد رفت دم در. گفتم: ببین کلا دخترا از کادو گرفتن خوششون میاد ولی سلیقه ها فرق میکنه...یکی مثل من هر چی بهم بدن خوشحال میشم حتی اگه یه شاخه گل باشه ...ولی یکی مثل دوستم نسترن هر چیزی راضیش نمی کنه ...باید ببینی طرفت چی دوست داره.

- مشکل منم اینه که نمی دونم چی دوست داره...

یه کمی فکر کردم و گفتم: اگه دختره هم سن تو یا یکی دو سال کوچیک تر باشه ...خوب می تونی براش مانتو بگیری ...نه نه خوب نیست اصلا نمی دونم هر چی دوست داری براش بخر.

خنده ای کرد و گفت: واقعا کمکتون کار ساز بود!

- خوب میگی چی کار کنم ؟من که دختره رو ندیدم که بدونم از چی خوشش میاد ؟

- یعنی شما تا حالا برای دوستاتون خرید نکردید؟

- چرا خریدم فقط برای تولدشون ...خرید تو مناسبت داره؟

- نه...

- خوب حله دیگه! با یه دسته گل رز سر و تهشو هم بیار ....نگفتی طرف کیه؟!

- رازه...

با اخم گفتم:«من که بخیل نیستم؟»

مامانم اومد تو اونم با لب خندون. گفتم: چی شده مامان خوشحالی؟

- فریده خانم(مامان نوید)گفت از فردا می تونم تو آرایشگاش کار کنم.

با خوشحالی گفتم: «راست میگی؟»

- دروغم چیه ؟

نوید گفت: به سلامتی ...ایشاا... رو دست مامانِ منم بزنید که آرایشگاهش تعطیل بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب گفتم: اه نوید...این چه حرفیه می زنی؟

- راست میگم اگه ستاره خانم آرایشگریش هم مثل آشپزیش خوب باشه بعد از یه مدتی که پیش مامان من کار کرد می تونه برای خودش آرایشگاه باز کنه... مشتریش زیاد میشه اونوقت کار و کاسبی مامان منم کساد میشه و میاد خونه و منم به جای اینکه هر روز دو ساعت ببینمش، کل روز می تونم ببینمش.

مامانم خندید و گفت: بذار مامانتو ببینم! اگه بهش نگفتم؟

- دست شما درد نکنه ستاره خانم! من به فکر شما بودم.

نوید چند دقیقه ای پیشمون نشست. وقتی خواست بره تا دم در بدرقش کردم. دم در ایستاد.

گفتم:آخرش نگفتی دختره کیه ها؟!

- یه روزی بهتون میگم!

- دوستش داری؟

با چشمای عسلیش تو چشمام خیره شد. با یه لبخند گفت: خیلی...می میرم براش.

با حرفش ته دلم خالی شد ولی با یه لبخند گفتم: آخی! چه عاشقونه ...خوش به حالش! حسودیم شد!

- مسخرم می کنی؟

- نه بابا ...جدی خوش به حالش ....حالا هم برو بگیر بخواب. فردا امتحان داری .

- شب بخیر ...

- شب بخیر ...

****

رمان بازار
romanbazar.ir

من و مامانم با هم از خونه اومدیم بیرون. سر کوچه که رسیدیم از هم جدا شدیم. هنوز چند قدمی راه نرفته بودم که عفت خانمو دیدم. اونم با لب خندون. بهش که رسیدم گفتم: سلام حاج خانم، احوال شما؟

من نمی دونم این که نرفته حج چرا بهش میگم حاج خانم!

- الحمدو الله بد نیستم ...پرده ی ما به کجا رسید؟

- دیگه تمومه. پس فردا بیاید ببریدش.

- جدی میگی؟!چقدر زود تمومش کردی! خدا خیرت بده ...حالا پولش چقدر میشه؟

- قابل شما رو نداره حاج خانم!

- قربونت برم چقدر تو با محبتی ...اگه بدونی به خاطر وسایلی که گرفتم چقدر بدهکار شدم... مونده بودم پول تو رو چه جوری بدم.

خنده رو لبام ماسید. میگن تعارف اومد نیومد داره ها؟ والله راستش نذاشت بیشتر باهم تعارف تیکه پاره کنیم. باهاش خداحافظی کردم و رفتم خیاطی.

بیشترین کسی که توی خیاطی پارچه رو دستش بود من بودم ..چون بیشتر مشتریا از کارم راضی بودن هم خوشگل می دوختم هم زود تحویل می دادم.امروز هم مثل بقیه روزا با نسترن سروکله زدم. دیگه مغزم از دست این دختره داره آب میشه ..بعد از خیاطی یه راست رفتم خونه. خیلی هوا گرم بود . جلوی باد کولر ایستادم که مامانم صدام زد :«آیناز»

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:بله؟

انگار داشت این دست و اون دست می کرد ولی بالاخره گفت:بابات...اومده.

با شنیدن اسم بابا خشکم زد. بابا...چقدر این کلمه آشنا بود... بابا... چند سال بود این کلمه به زبون نیاورده بودم. بعد از پنج سال اومده که چی بگه؟ چی می خواست؟ ما رو به امون خدا ول کرد و رفت. نیومد بپرسه چی می خورید؟ چی می پوشید؟ اصلا زنده اید یا مرده؟ سرمو چرخوندم به صورت مامانم که دم در آشپزخونه ایستاده بود نگاه کردم. چشمام از تعجب داشت از جاش در میومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: مامان صورتت چی شده؟!

انگار که منتظر همین جمله بود، رو زمین نشست و با گریه گفت:بابای آشغالت این بلا رو سرم آورده.

رفتم کنارش نشستم و گفتم: برای چی بهت زده؟! این جای سوغاتیشه؟!

- آقا بعد از پنج سال اومده پول می خواست...گفتم ندارم ..اونم...

گریه امونش نداد حرف بزنه. بغلش کردم ...تمام صورتش کبود شده بود. زیر چشمش سیاه شده بود نمی دونستم باید چی کار کنم. گفتم:می خوای بریم دکتر؟

- نه حالم خوبه.

- مطمئنی؟جاییت درد نمیکنه ؟مامان فکر پولش نباش اگه جایت درد میکنه بگو .

- نه مامان خوبم .

- ببین چه بلای به صورتش آورده... این حیوون کِی اومد؟

- چند دقیقه بعد از اینکه تو رفتی یکی با سنگ در رو خونه زد. منم فکر کردم تویی درو باز کردم دیدم ...باباته. منو هل داد و اومد تو. اول گفت پول می خوام. گفتم ندارم ...فکر کرد دروغ می گم کل خونه رو به هم ریخت... وقتی دید چیزی گیرش نیومد، منو گرفت به باد کتک ...گفت تا پول گیرش نیاد دست از سرمون بر نمی داره.

- پول می خواست!!از کدوم حسابش باید بهش پول می دادیم؟حالا چقدر می خواست؟

- چهارتومن.

با تعجب گفتم: چهار هزار تومن؟!!!

مامانم خندید و گفت: نه قربونت برم چهار میلیون تومن ...باز معلوم نیست چه گندی زده که پولشو از ما می خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم که برم به اتاقم، گفت: اتاق تو رو هم بهم ریخته همه جا رو تمیز کردم ... دیگه نتونستم اونجا رو تمیز کنم.

- بهتر که بهش دست نزدید اون همین جوریش بازار شام بود فکر کنم الان شده بازار تاناکورا!

مامانم خندید و گفت: اگه من تو رو نداشتم تا الان خودمو کشته بودم.

- این حرفو نزن مامان ...

رفتم به اتاقم. بدتر از اونی بود که فکرشو می کردم. همه لباسام ریخته بود رو زمین... پارچه های مردمم هرکدومش یه طرف بود چرخ خیاطیم هم انگار دل و رودشو درآورده بود. افتاده بود وسط اتاق. فکر کنم جایی از اتاق نبوده که نگشته باشه... یه پوفی کردم... دخترای مردم بابا دارن منم خیر سرم بابا دارم. خدایا کریمی تو شکر! مشغول تمیز کردن اتاقم بودم که مامانم صدام زد نهار بخورم. گفتم نمی خورم اما مامانم اصرار کرد برم که اونم سیب زمینی سرخ شده با سس گوجه بود. بیشتر شبیه میان وعده بود تا نهار بعد از خوردن نهار دوباره رفتم به اتاقم تا ساعت نزدیکای پنج اتاقمو تمیز کردم. خواستم استراحت کنم که موبایلم زنگ خورد. نسترن بود با بی حوصلگی جواب دادم:«بله»

- عزیزم نمی تونی صداتو لیدی تر کنی که یه وقت آدم احساس نکنه یه دیو پشت خطه؟!

- کاری داری؟

- چیزی شده؟

- مهم نیست کارتو بگو...

- کار من اینه که بدونم تو چت شده؟

- چیز قابل گفتنی نیست.

- من که میدونم یه چیزی هست ولی نمی خوای بگی... یا غریبه ام یا باهام راحت نیستی ...مزاحمت نمی شم خداحافظ.

- نسترن! دلخور نشو...

رمان بازار
romanbazar.ir

- دلخور نشدم عزیزم. وقتی خودت نمی خوای با من حرف بزنی من که دیگه آزار ندارم مجبور به حرف زدنت کنم؟

- الان حالم خوب نیست بذار فردا بهت میگم .

- پس یه چیزی شده ...باشه خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشیمو قطع کردم و گذاشتم کنار بالشتم و خوابیدم ...

یه چادر مشکی پوشیده بودم و تو یه جای شلوغ و پر رفت آمد راه می رفتم. این قدر شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود. احساس کردم دست کسی تو دستامه و دارم می کشمش. برگشتم دیدم یه دختر بچه ی خیلی ناز با پوست سفید و چشمای سبز و موهای بور که دو طرفش بسته بود، گریه می کرد و می گفت: «مامان ..مامان ...» حس کردم بچه ی خودمه. بدون اینکه به گریه هاش توجه کنم اونو با خودم می کشیدم... دنبال یه راه خروج بودم هر چی سر چرخوندم فقط آدم دیده می شد. چند قدم که رفتم جلوتر، راهو پیدا کردم. با خوشحالی برگشتم پشتم... دیدم دستم خالیه و بچه نیست صدای گریه ش می اومد و صدام می زد: «مامان...مامان...» ترسیده بودم و اسم مامانمو صدا می زدم :«ستاره...ستاره ...»

از وحشت و ترس چشمامو باز کردم. نفس نفس می زدم. اتاقم تاریک بود. بلند شدم و کلید برقو زدم. به دیوار تکیه دادم. چشمامو بستم. چند تا نفس عمیق کشیدم . به آشپزخونه رفتم. لامپ اونجا رو روشن کردم. مامانم نبود صداش زدم: «مامان ..مامان» نمی دونم با این حالش کجا گذاشته رفته؟ در هالو باز کردم دیدم رو پله ها نشسته و پشتش به من بود.گفتم:

- برای چی اینجا نشستی؟

انگار که توی این عالم نبود. دستمو گذاشتم رو شونه هاش گفتم «مامان»

یهو با ترس برگشت طرفم. نفس نفس زد وگفت: ترسیدم...چیه؟ کاری داری؟

کنارش نشستم و گفتم: یک ساعته دارم صدات میزنم. حواستون کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه حواسی ام برام مونده که بخواد جایی باشه... از دست کارای بابات عاصی شدم ..ده سال یه بار پیداش نمیشه وقتی هم که میاد شر با خودش میاره.

با ترس گفتم: اتفاقی افتاده؟

با بغض گفت: هنوز نه ولی اگه پولو جور نکنیم خونه خراب می شیم.

- چی میگی مامان >

- امروز یکی اومده بود دم خونه، گفت به اضغر بگو اگه پولو جور نکنه یه جور دیگه تسویه حساب می کنیم.

پوزخندی زدم و گفتم: چیه حالا نگران حال اونی؟ولش کن بذار هر بلایی که می خوان سرش بیارن.

دستامو گرفت. با ترس تو چشمام خیره شد وگفت: اون دیگه برای من به اندازه دمپایی هم ارزش نداره ...من نگران توام .می ترسم یه بلایی سر تو بیارن. تو این آدما رو نمیشناسی...

- من اصلا نمی دونم اینایی که تو میگی کی هستن. لازم هم نیست بترسی. هیچ غلطی نمی تونن بکنن ...حالا هم به جای اینکه اینجا نشستی پاشو برو تو اینجا گرمه.

- میگم آیناز کاش یه مدت می رفتی پیش خالت بمونی؟

- مامان چی میگی؟ برم پیش یه خانمی که حتی یه بار هم ندیدمش ..فکرشو نکن بلند شو بریم تو

گونه شو بوسیدم و با خودم بلندش کردم ...کاش مامانم حرف باباشو گوش می کرد با اصغر که الان بابای منه ازدواج نمی کرد هرچند کسی آینده رو نمی تونه پیش بینی کنه...

****

دم در خیاطی بودم که صدای بوق ماشین اومد. برگشتم دیدم نسترنه. با عصبانیت پیاده شد، درماشینو محکم کوبید، با اخم اومد طرفم و گفت: دیروز چت بود؟ ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاش می کردم. قیافه آدمای خودخواهو به خودش گرفت وگفت: ببین عزیزم می دونم خوشگلم ولی لازم نیست انقدر بهم خیره بشی ...حالا بگو دیروز چه مرگت بود؟

یه نفسی کشیدم و گفتم :علیک سلام! می خوای همین جا وایسی حرف بزنی؟

- نه نه...بریم تو .

بازوهامو گرفت، کشید برد تو دفترش. بازومو از دستش کشیدم و نشستم روی مبل. اونم خودشو چسبوند به من.

بهش گفتم: می شه یه ذره از من فاصله بگیری؟ بوی عطرت داره خفم میکنه!

- برو بابا ...حالا بگو دیروز چت بود ...

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: دیروز بابام اومده بود.

- همین؟

- پس چی؟ می خواستی مقاله تحویلت بدم ؟

انگار چیزی یادش افتاده باشه با تعجب و چشای گشاد گفت:چی گفتی؟بابام !!!مگه تو بابا داری؟

- خیلی ببخشیدا! از زیر بوته که عمل نیومدم؟

- نه بابا منظورم اینه که چرا تا حالا در موردش حرف نزدی؟کجا بوده؟کی اومده؟

- چیه نکنه می خوای برای خوش آمد گویی و خیر مقدم گفتن براش دسته گل بخری؟

- اونو که می خرم ...ولی فکر نکنم کسی بخاطر اومدن باباش ناراحت بشه .

بلند شدم و گفتم:«نسترن تو از زندگی من خبر نداری..تا حالا در موردش حرف نزدم چون نمی خواستم کسی بدونه بابا دارم....آقا بعد پنج سال پیداش شده، مامانمو به باد کتک گرفته.

نسترنم بلند شد و گفت: ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم...

- نیستم...اگه سوال دیگه ای نداری برم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره برو...

خواستم برم که گفت:ببخش که اونقدر خوب نبودم که بتونی باهام راحت باشی.

با لبخند گفتم:این حرفو نزن. خیلی هم خوب بودی. خودم نخواستم کسی بدونه.

از دست خودم اعصابم خورد بود. کاش انقدر جرات داشتم که مثل بقیه دخترای دیگه فرار کنم ...کجا می رفتم؟ خودمو از چاله درمیاوردم مینداختم تو چاه؟!

****

آهنگ فداکاری محسن یگانه که برای زنگ ساعت گوشیم گذاشته بودم بلند شد. با خواب آلودگی دستمو روی زمین می کشیدم و دنبال گوشیم می گشتم ...از کنار بالشتم ورش داشتم و ساعتو خاموش کردم. چند دقیقه ای خوابیدم دوباره گوشیمو برداشتم ببینم ساعت چنده.... بلند شدم مامانمو بیدار کردم ..نمازمو که خوندم چای دم کردم. به ساعت آشپزخونه نگاه کردم. شش وربع بود. با مامانم صبحونه رو که خوردم، لباسامو پوشیدم، یه سر رفتم آشپزخونه به مامانم گفتم:

- مامان من دارم میرم از بیرون چیزی نمی خواید ؟

مامانم که سرشو توی روزنامه بود بلند کرد و گفت: نه قربونت برم برو سلامت.

- راستی مامان پرده عفت خانم حاضره اومد بهش بده.

- چقدر ازش بگیرم؟

- نمی خواد بگیری.

- چرا؟

- چی بگم ...ما یه تعارفی کردیم اونم تو هوا گرفتش .

- بیجا کرده زنه. یه کاره؟ ...یه هفته ست داری رو پردش کار می کنی و چشمتو روش گذاشتی از زرنگیشه نمی خواد پولو بده ...خودم ازش می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- زشته مامان.

- چی زشته؟ این که می خوای حقتو بگیری زشته؟تو کار نداشته باش. خودم پولو ازش می گیرم ..

خندیدم وگفتم: خود دانی! فقط یه وقت نیام بگن مامانتو بردن کلانتری؟

لبخندی زد و گفت: نترس! بدون خون و خونریزی این کارو می کنم!

- خداحافظ.

- خیر پیش.

با اتوبوس به خیاطی رفتم ... وارد خیاطی که شدم به همه سلام کردم و پشت چرخ خیاطیم نشستم. مشغول دوختن لباس بودم که نسترن هم از راه رسید، اونم با اخم. وقتی به همه سلام کرد، اومد سیخ بالا سر من وایساد و گفت: بیا اتاقم کارت دارم!

با تعجب به رفتنش نگاه کردم. زهرا گفت: باز چیکار کردی که اعصابش بهم ریخته؟

از روی بی اطلاعی شونه هامو بالا انداختم و گفتم:هیچی به خدا!

هر چی به مغزم فشار آوردم که بدونم چه کاری،خلاف قانون و مقررات نسترن انجام دادم چیزی یادم نیومد. پشت در ایستادم. دو تا ضربه به در زدم. گفت:«بیا تو»

سرم و کردم تو و گفتم:اجازه هست؟

هنوز گرفته بود. گفت:بیا بشین .

روی مبل کنار میزش نشستم. از پشت صندلیش بلند شد و روبه روی من نشست. دستاشو به هم کشید. انگار دو دل بود که بگه یا نگه؟ دیدم چیزی نمی گه، خودم پیش قدم شدم و گفتم : چیه دمغی؟

یه نفس بلندی کشید که احساس کردم اکسیژن کم آورده. بهم نگاه کرد و گفت: آخرین باری که به هومن زنگ زدی کی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونم دو هفته یا سه هفته پیش. چطور؟

ابرو هاشو بالابرد با تعجب گفت:دو هفته پیش؟

- خوب آره...

از روی عصبانیت گفت : همین بی محلیا رو کردی که.... تو اصلا هومنو دوست داری؟

با یه لبخند گفتم: قبلا آره ولی الان دیگه مطمئن نیستم...چرا می پرسی؟

- هومن چی اون کی زنگ زد ؟

- یک ماه پیش.

دیگه کلافه شده بودم

- خانم باز پرس می شه ازتون خواهش کنم انقدر طفره نری و حرفتو بزنی؟

- می دونی چرا میترا گفت دیگه نمی خواد اینجا کارکنه؟

پوفی کردم و گفتم: آره می دونم گفت دیگه خسته شدم ...می خواست بره دنبال کار دیگه ... چرا انقدر حاشیه می ری؟ عین آدم حرفتو بزن...

- سرتو عین کبک کردی تو برف و از دور و برت خبر نداری...اون که بهونش بود .

- یعنی چی؟

توی چشمای مشکیش نگاه کردم تا از حرفی که می خواست بزنه مطمئن بشم. نفسشو با دهن بیرون داد و گفت:هومن دیشب... با میترا نامزد کرد.

حالت آدمای بی خیالو به خودم گرفتم و گفتم :خب مبارکه!

بلند شدم که برم جلوم وایساد. با تعجب گفت : چی مبارکه؟...اصلا شنیدی من چی گفتم؟

- آره شنیدم...

با تعجب گفت: نگو که می دونستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- معلومه که می دونستم. الان یک ماهه جیک تو جیک همن ...اما نمی دونستم هومن قراره به این زودی ترکم کنه.

با حرص نفس کشید و گفت: منو باش از دیشب با خودم کلنجار رفتم که چه جوری خبرو به خانم برسونم که یه وقت خدایی نکرده غش نکنن...نگو خانم سرنگ بی خیالی رو زدن به رگ...وقتی می دونستی اینا با همن چرا هیچ کاری نکردی؟

- خب می خواستی چیکار کنم؟ برم یقه طرفو بگیرم بگم چرا دوستم نداری؟ بزنم تو گوشش و بگم چون من دوست دارم تو هم باید منو دوست داشته باشی؟ آخه مگه عشقم زوری شده؟

هر کسی حق انتخاب داره.

با عصبانیت گفت: فلسفی حرف می زنی!!! اون حق انتخابو زمانی گفتن که یک نفر رو دوست داشته باشی نه اینکه از روی هوس یکیو سر کار بذاری، به یکی دیگه ابراز علاقه کنی ..اصلا تو چرا به هومن نگفتی میترا با چند نفر دوسته؟ ها؟ اگه می گفتی حتما نظرش در مورد میترا عوض می شد.

- زندگی هر کسی به خودش مربوطه ...به منم مربوط نیست میترا با چند نفر دوست بوده یا هست. اگه قرار بود هومن بدونه میترا خودش بهش می گفت ... آبروی یه دخترو ببرم که مثلا میخوام عشقمو نگه دارم؟ کاری که شده دیگه از دست من کاری ساخته نیست.

- تو آخرش با این خونسردیات منو به کشتن می دی...

با لبخند گفتم: اونی رو که عاشقشی باید بذاری خوشبخت بشه. حتی اگه پیش خودت نباشه ...هومن منو دوست نداشت. شاید پیش میترا خوشبخت تره.

اومد طرفم و بغلم کرد و با گریه گفت: کاش هومن قدرتو می دونست و ترکت نمی کرد. خیلی ماهی آیناز...

با لبخند گفتم: حالا تو چرا داری گریه می کنی؟

- خب چی کار کنم تو که گریه نمی کنی؟ خودم دارم جات اشک می ریزم ...

خندیدم و گفتم: می خوای بگم یه آب قند برات بیارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکاشو پاک کرد و یه نفس کشید و گفت: من نمی دونم مادرت سر تو حامله بوده چی می خورده که تو انقدر خونسردی!

لبخندی زدم وگفتم :خونسردی...بابت خبر خوشحال کنندت هم ممنون با اجازه!

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستمو گرفت و گفت:دوستش داشتی؟

- هرچی بوده گذشته. دوست داشتن و نداشتن که دیگه دردی از من دوا نمی کنه؟

مچ دستمو ول کرد و گفت: خواستی بری بگو خودم می رسونمت.

- چیه می ترسی خودکشی کنم ؟

- خودکشی که نه می ترسم بری معتاد شی!

- باشه ...ممنون فعلا

***

از روی تنهایی و بی کسی مجبور شدم با هومن دوست بشم تا شاید جای خالی بابامو پر کنه که اینم از شانس بد ما شد یکی عین بابا و ترکم کرد ...هشت ماه پیش، من و نسترن روی نیمکت پارک نشسته بودیم که صدای زنگ موبایلی از پشت نیمکت شنیدیم. به نسترن گفتم:صدای موبایل میاد، نه؟

به پشتش نگاه کرد وگفت:آره ولی معلوم نیست کجاست.

بلند شدم و پشت نیمکت نگاه کردم. چیزی نبود. نسترن یهو گفت:اوناهاش!پشت اون درخته س.

درخت چند قدم بیشتر با ما فاصله نداشت. گوشی رو برداشتم و جواب دادم صدای یه پسر جوونی بود که موبالیشو گم کرده بود. آدرس داد که براش ببرم. وقتی آدرسو گرفتم با نسترن رفتیم به مغازش که انواع و اقسام لوازم خانگی داخلش پیدا میشد ...گوشی رو بهش دادم.
خواستیم بریم که ازمون خواست چند دقیقه ای بشینیم. ما هم قبول کردیم. بعد از چند دقیقه که خواستیم بریم، شماره تلفنشو بهم داد و گفت خوشحال میشه باهاش تماس بگیرم. منم گرفتم اما

رمان بازار
romanbazar.ir

نسترن گفت بهش زنگ نزن معلوم نیست چه جور آدمیه. اما من به حرف نسترن گوش ندادم. یک هفته بعد بهش زنگ زدم. صحبت هاش گرم و مهربون بود یا شاید من اینجوری تصور می کردم ... هر چند شب یک بار خودش بهم زنگ می زد. نمی دونم دوستش داشتم یا نه؟ خودم شک داشتم. حرفای عاشقونه ای بهم می زد. قول ازدواج بهم داده بود اما با ورود میترا به خیاطی چشم هومن چرخید طرف اون. به یک هفته نکشید که فهمیدم میترا شده معشوقه جدیدش. منم عقب کشیدم. خوشم نمیومد پیش یه پسر زار بزنم که چرا دوستم نداری؟

***

نسترن ماشینشو سر کوچه نگه داشت و گفت: آنی اون مرده کیه داره با مامانت حرف میزنه؟باباته؟

به مردی که به ماشین شاسی بلندش تکیه داده بود و داشت با مامانم حرف می زد نگاه کردم وگفتم: بابای من گورش کجا بود که کفن داشته باشه؟ بابام خودشم بفروشه نمی تونه همیچین ماشینی بخره... نمی شناسمش!

- میخوای باهم بریم اگه مزاحمه بزنمیش؟!

با چشم غره نگاش کردم و گفتم:از اینکه رسوندیم ممنون... خداحافظ.

- یعنی برم؟ خوب اگه خواستی بزنیش یه تک بزنی اومدم.

خندیدم و گفتم: چشم خانم نینجا!

از ماشین پیاده شدم. نسترن هم رفت. قدم هامو تند برمی داشتم . مامانم مشغول حرف زدن بود تا چشمش به من افتاد رنگش پرید نمی دونم به اون مرده چی گفت که به من نگاه کرد. بهشون که نزدیک شدم با تعجب به هر دوشون نگاه کردم و گفتم :سلام!

- سلام مامان ...برو تو .

- سلام ...دخترته؟ آیناز خانم؛ درست گفتم؟

- شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو تو آیناز ..

با اخم به مامانم نگاه کردم و گفتم: معرفی نمی کنی؟

انگار مامانم از حرفم عصبانی شد و گفت: این چه طرز سوال کردنه؟

- فکر می کردم مادرت تا الان راجع به من بهتون گفته باشه.

- راجع به شما ؟

- بله ..مادرتون...

مادرم با التماس بهش گفت: آقای ستوده ازتون خواهش میکنم تمومش کنید. من تو در و همسایه آبرو دارم. الان اگه کسی شما رو اینجا ببینه برام حرف در میارن.

پس آقای ستوده ایشون هستن .

با عصبانیت به مامانم و ستوده نگاه کردم که مامانم بازومو گرفت و گفت: مگه با تو نیستم میگم برو تو؟

با عصبانیت بازومو از دست مامانم کشیدم بیرون... کفشامو تو حیاط در آوردم. به اتاقم رفتم. اینقدر درو محکم بستم که چند تکه گچ از سقف افتاد رو زمین. کیفمو پرت کردم سمت کمد که خورد به درش ،نشستم رو زمین و از اعصانیت نفس نفس می زدم. مامانم در اتاقمو باز کرد. اونم اعصابش بدتر از من خورد بود.

با همون عصبانیت گفت: برای چی درو اینقدر محکم بستی ؟

- این مردیکه....کی بود؟

- سوالمو با سوال جواب نده .

- بخاطر اینکه اعصابم خرده ...این مرده کی بود داشتی با هاش حرف می زدی؟ چیو باید در مورد اون بهم می گفتی که نگفتی؟اصلا برای چی اومده بود؟

- الان کارت به جای رسیده که داری منو سین جیم میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت گفتم: من سین جیمت نکردم. یه سوال ساده ازت پرسیدم. می خوام بدونم مردی که داشتی باهاش حرف میزدی کی بود؟ همین.

- مگه نشنیدی؟ ستوده ...رئیس رستوران

- خوب چی کار داشت؟

چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید و گفت: اومده بود بهم بگه برگردم سرکارم.

- همین؟ اونم بعد از یک هفته ...انتظار نداری که حرفتو باور کنم؟

با عصبانیت نگام می کرد. درو بست و رفت. می دونم یه چیزی هست اما نمی خواد بگه. نمی دونم تا ساعت چند تو اتاقم بودم. سرمو با خیاطی گرم کرده بودم. ناهار هم نخوردم،مامانم صدام نزد ... صدای اذون که شنیدم از پنچره بیرونو نگاه کردم. مغرب شده بود چشمام بد جور درد گرفته بود. کمی مالشتشون دادم. بلند شدم نمازمو خوندم. بعد از نماز دل ضعفه گرفته بودم ....خیلی به خودم فشار آوردم که چیزی نخورم اما نشد. مغزم داشت دستور می داد که انرژی کم داره. یه راست رفتم تو آشپزخونه. مامانمو دیدم که به کابینت تکیه داده، زانو هاشم تو بغلش گرفته. وقتی متوجه من شد سرشو بالا آورد و گفت:

- بالاخره اومدی بیرون؟

جوابشو ندادم. رفتم سمت قابلمه ها. زیرشونو روشن کردم.

مامانم گفت: جوابمو نمیدی یعنی قهری؟

چیزی نگفتم. نمی دونستم قهرم یا دارم ناز میکنم؟ تکلیفم با خودمم روشن نبود.بازم مادرم گفت: واقعا چیزی نیست که بخوای بدونی.

همون طور که پشتم بهش بود گفتم :پس اون ستوده چی می گفت که باید یه چیزی در موردش بهم بگی؟

صدای نفساشو می شنیدم. برگشتم نگاش کردم. گفت: بعضی وقتا آدما یه راز هایی رو دارن که دلشون نمی خواد کسی از رازاشون سر در بیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس یه چیزی هست که نمی خواین بگید؟

سرشو تکون داد با بغض گفت: آره هست ولی بذار به وقتش بهت میگم ....ولی کاش میذاشتی نگم.

نمی خواستم مامانمو ناراحت کنم. اون از دست کارای بابام کم نکشیده. من دیگه نباید قوز بالا قوز می شدم. سرشو گذاشته بود تو دستاش. کنارش نشستم.

دستشو از صورتش برداشتم و گفتم: راز وقتی رازه که گفته نشه ...این راز توئه پس باید پیش خودتم بمونه. نمی خواد چیزی بگی.

با گریه بغلم کرد و گفت :ممنون!

از خوشحالی مامانم خوشحال شدم. نباید اون رفتارو باهاش می کردم..سرشو از روی شونه م برداشت وگفت: بوی سوختنی میاد...

- وای....شاممون سوخت!

زیر قابلمه هارو خاموش کردم و بهشون نگاهی انداختم. نه هنوز قابل خوردن بودن! مامانم با خنده گفت: تا گوساله گاو گردد دل مادرش آب گردد!

- دست شما درد نکنه ...حالا ما شدیم گوساله ...

مامانمم ظهر ناهار نخورده بود. با هم شام خوردیم. بعد شام مشغول دوختن لباس پرستو شدم. فردا جمعه بود باید بهش می دادم. صدای زنگ پیامم اومد .موبایلمو از زیر پارچه برداشتم. نسترن برام پیام فرستاده بود. خوندمش:«آدمک آخر دنیاست بخند /آدمک مرگ همین جاست بخند /دست خطی که تو را عاشق کرد شوخی کاغذی ماست بخند /آدمک خر نشوی گریه کنی؟ کل دنیا تماشاست بخند /آن خدایی که بزرگش خواندی به خدا مثل تو تنهاست بخند » خواستم بهش بگم تکراریه ولی بی خیال شدم یه اس عاشقونه براش فرستادم.

خواب بودم که صدای گوشیم بلند شد. چند بار قطع کردم اما دوباره زنگ می خورد گوشی رو برداشتم دیدم نسترنه گفتم: سلام رئیس!

- سلام. ُشتری کارمند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبم...وقت زنگ زدن بلد نیستی ...یه روز جمعه هم دست از سرم برنمی داری؟

- خواستم ببینم هنوز زنده ای یا نه ؟گفتم نکنه بخوای خودکشی کنی!

- برای چی خودکشی کنم ؟

- فوت کرد تو تلفن و گفت: خواب بودی نه ؟ای خدا اون موقع که داشتی بین مردم عصبانیت و حرص خوردن و غصه خوردن و اشک و آه و ناله تقسیم می کردی این بشر کجا بود ؟

با خنده گفتم:تموم شده بود خدا به جاش بی خیالی و خونسردی به هم داد!

- اها میگم چرا تا حالا خودتو ناکار نکردی ..... یه وقت نری معتاد شی؟

با خنده گفتم :همین یه قلم جنسو کم داشتم که برم معتاد شم!

صدای مردی از پشت تلفن اومد نسترن گفت: اومدم منان جان اومدم.

با خنده گفتم: برو شوهر ذلیل!

- خداحافظ آیناز... می بینمت.

گوشی رو قطع کردم و خوابیدم که دوباره زنگ زد. گفتم: تو نمی تونی همه ی حرفاتو یه جا بزنی؟

با خنده گفت :خب چی کار کنم زود به زود دلم برات تنگ میشه!

خندیدم و گفتم:زهرمار!

- خواستم یه چیزی بهت بگم یادم رفت...امروز حوصله داری باهم بریم خرید؟

- اگه بگم نه دست از سرم برمی داری؟

- خوب معلومه که نه!

- خدا رحمت کنه امواتتو! پس مجبورم بگم میام ...چی می خوای بخری؟

- فردا شب تولد داداش منانه. خونه مادر شویم دعوتیم برم یه مشت خرت و پرت بخرم.... هم لباس مجلسی برای خودم هم کادو برای ایلیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای چی میخوای لباس بخری؟ خودت یه چیزی می دوختی.

- همینم مونده خودم لباس بدوزم بشم انگشت نمای فک و فامیل شوهرم. تا هرجا می شینن نقل مجلسشون بشم که نسترن زن منان ناخن خشکه به جای اینکه لباس بخره رفته برای خودش دوخته...

- تو چی کار به حرف مردم داری؟

- ننه جون خواهش می کنم نصیحتو بذار برا بعد. ساعت نه میام دنبالت. بای...

گوشی رو قطع کرد. منم رفتم لباسمو پوشیدم...

از موقعی که سوار قارقارکش شدم این بشر حرف زد تا موقعی که به پاساژ رسیدیم ...هر لباسی هم مد نظر خانم نبود. از هر لباسی یه ایرادی می گرفت ...اینجاشو خراب دوختن... اون پاپیونو اشتباه زدن. به جای اینکه جلو باشه باید عقب میذاشتن... اصلا رنگ این پارچه به درد این مدل نمی خورد ...من نمی دونم کسی که این لباس و دوخته فکر نکرده جلوی این لباس نباید باز باشه؟

یکی نبود به این بگه آخه مگه تو ناظر کیفی لباسی که اظهار نظر میکنی... حتی از چند تا لباس عکس گرفت که از رو مدلشون بدوزه. خلاصه من بدبختو تا ساعت هشت ونیم، نه... توی خیابون چرخوند از همون راه لباس پرستو هم بهش دادیمو خیلی از لباس خوشش اومده بودو نسترن هم ازش تعریف کرد وقتی به خونه رسیدم، سکوت سنگینی تو خونه بود. ترسیدم. با دو خودمو به هال رسوندم.

صداش زدم: مامان ...مامان؟

- اینجام تو اشپزخونه .

رفتم به اشپزخونه. پشتش به من بود. داشت آشپزی می کرد. گفتم: سلام شام چی داریم؟

با صدایی که بیشتر شبیه بغض بود گفت:آبگوشت بادمجان.

فهمیدم چیزی شده. با ترس قدمامو آروم برمی داشتم. پشت مامانم وایسادم. دستمو گذاشتم رو شونه هاش و برگردوندمش طرف خودم. به صورتش نگاه کردم. بازم کبود بود. از عصبانیت فکم منقبض شده بود. گفتم: حیوون وحشیه بازم اومده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترسی که تو چشماش بود به پشت سرم نگاه کرد... سرمو چرخوندم و پشتو نگاه کردم. توی چار چوب در آشپزخونه ایستاده بود. از اون موهای پرپشت و لختش خبری نبود. جاشو به تاسی داده بود. از اون چشمای گیرای مشکی هم خبری نبود. زیر چشماش گود شده بود. صورت سفیدش سیاه شده بود. اون اندام خوش فرمش خرد شده بود. باورم نمی شد خودش باشه. بعداز پنج سال که برگشته چقدر پیر شده. بابای چهل سالم شده بود شصت ساله. بغضی تو گلوم راه پیدا کرد. راه نفس کشیدنمو بست ...نمی دونم بغضم بخاطر چی بود بخاطر اینکه دلم براش تنگ شده بود یا اینکه اون چند سالی که زجرمون داد و رفت؟ وقتی خندید تازه فهمیدم که اون دندونای سفیدو هم دیگه نداره. یا سیاه شده بودن یا اصلا وجود نداشتن.

با اشکی که همراه لبخند بود گفت: آیناز خودتی؟ چقدر بزرگ شدی !

دستاشو از هم باز کردبا لبخندگفت : بیا بغلم!

- اشک تمساح برای من نریز بیام تو بغلت که چی بشه؟ فکر کردی تمام سالهایی رو که غذابمون دادی فراموش کردم؟این پنج سال کدوم جهنمی بودی که الان پیدات شده ها؟

با یه لبخند حرص درآر گفت: پیش اون یکی زن و بچم بودم. آخه شماها دیگه دلمو زده بودید.

از عصبانیت دستمو مشت کرده بودم. یه سیلی محکم زدم تو گوشش... شاید جای کتک هایی که به مامانم زده بود و نمی گرفت اما حداقل یه ذره دلم خنک می شد ...با عصبانیت نگام کرد. تند تند نفس می کشیدم. ترسیدم منو بزنه تو چشمام خیره شد و با عصبانیت مچ دستمو گرفت و فشارداد. درد شدیدی تو دستم پیچید که مامانم با گریه گفت: اصغر ولش کن دستشو می شکنی.

بابام همین جور که مچمو فشار می داد گفت : یه مرد هیچ وقت خوش نداره کسی روش دست بلند کنه این دفعه رومی بخشم ولی بعد بخششی در کار نیست.

با اینکه دستم درد می کرد ولی گفتم: فکر کردی چون سبیل داری مردی؟تو مردی؟! بی غیرت زنتو می زنی و فرار می کنی؟!

مامانم با التماس دست بابا رو می کشید شاید دستمو ول کنه.

- اصغر بچمو ول کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بابام بیشتر دستم و فشار داد. انگار هنوز زور داشت. از درد چشمامو فشار دادم اما صدایی ازم در نیومد. انگار فهمید دارم درد می کشم دستمو ول کرد و گفت:

- ستاره این دخترت آخرش به خاطر زبونش سرشو از دست میده.

مامانم با گریه گفت: چرا دست از سرمون برنمی داری؟چی از جونمون می خوای؟

- پول... پول میخوام.

مچ دستمو مالش دادم .با عصبانیت گفتم: نقدی پرداخت کنیم یا چک بدیم خدمتتون ؟ فکر کردی اینجا بانک خصوصیته که هر وقت پول خواستی دو دستی تقدیمت کنیم؟

بابام گفت : زبون تند و تیزی داری!

- شرمنده که باب میل شما نیست!

پوزخندی زد و چیزی نگفت. مامانم گفت: فکرشو نکردی این پولو باید از کجا بیاریم؟!

- چرا فکرشو کردم پول پیش این خونه چقدره؟

گفتم:«آقا فکر همه جاشو کرده.....یه میلیون خوب که چی؟»

- خوب بقیشم قرض می کنیم ..

مامانم گفت: اون وقت از کجا؟

- از همسایه ای،فامیلی،آشنایی...بالاخره یکی پیدا میشه سه میلیون به ما قرض بده...

مامانم با عصبانیت گفت: مثل اینکه یادت وقتی با تو ازدواج کردم تمام کس و کارم بهم پشت کرد.

- همچین میگه کس و کار یکی ندونه فکر میکنه قوم تاتار فامیلشن ..دو تا خواهر وبرادر داری.

با عصبانیت گفتم: از تو بی پدر ومادر که بهتره نه ؟

دیگه نتونست خودشو کنترل کنه. با عصبانیت چنان سیلی به صورتم زد که سرم سیصد و شصت درجه چرخید و افتادم رو زمین. ولم نکرد اومد طرفم یقمو گرفت از زمین بلندم کرد. مامانم سعی کرد جدامون کنه. التماس می کرد اما دل بابای منو از سنگ ساخته بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با فک منقبض شده گفت:چرا با من اینجوری حرف می زنی؟ ها؟ مگه من بابات نیستم ؟... فکر می کردم دخترا باباین؟

مامانم همین جوری با گریه التماس می کرد اما گوشی بدهکار حرفای مامانم نبود.

گفتم: اون برای دخترایه که باباهاشون نازشونو می کشن نه من که تمام سهمم از محبت بابام فقط کتکاشه ...کدوم بابا دخترشو اینجوری می زنه؟ کدوم بابا به جای سوغاتی ،سیلی می زنه تو گوش دخترش؟ ...تو باعث شرمندگیمی بابا!

فقط تو چشمام خیره شده آب دهنشو قورت داد و آروم گذاشتم زمین. نتونستم وایسم پاهام شل شده بود. نشستم. بابام رفت سمت کابینت.

مامانم بغلم کرد با گریه گفت: الهی مادرت بمیره تو رو اینجوررری نبینه. الهی خیر نبینی دستت بشکنه.

بابام با یه ظرف آب و یه دستمال به دست کنارم نشست. پارچه رو زد به آب و گذاشت کنار لبم نمی دونستم چرا این کارو می کنه؟ وقتی دوباره پارچه رو به آب زد و آب خونی شد فهمیدم لبم خون اومده. خواست دوباره این کارو بکنه که با عصبانیت دستشو کنار زدم و گفتم: نمی خوام.

- لبت داره خون میاد. بذار پاکش کنم.

- کی از تو خواست این کارو بکنی؟ اون موقع که بهت احتیاج داشتم کجا بودی؟ تازه یادت افتاده که دختر هم داری؟

به سمت سینک ظرفشویی رفتم که مامانم گفت:بذار یه ذره یخ بذارم روش.

- نمی خواد...

شیرو باز کردم، کنار لبمو تمیز می کردم که بابام ظرفو گذاشت رو کابینت و گفت: به شما خوبی نیومده.

- مگه تو خوبی هم بلدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامنم گفت: بس کن آیناز... محض راضی خدا بس کن!

خواست بره که گفتم: نگفتی پولو می خوای چیکار؟

برگشت و گفت:برات مهمه؟

- برای اینکه شرت کم بشه آره!

بابام با عصبانیت نگام کرد و گفت: مثل اینکه بین من و تو چیزی به اسم محبت پدر و دختری وجود نداره.

- اگه هم بود خودت نابودش کردی.

یه پوفی کرد و گفت: بدهکارم.

- اینو که خودمم می دونم! پولو برای کی می خوای؟

- برای کسی که براش کار می کنم .... لابد می خوای بدونی چرا؟ دوهفته پیش چند کیلو تریاک بهم دادن گفتن ببرم کردستان. تو راه گیر پلیسا افتادم. از ترس همشو انداختم تو دره. گفتم اگه بگیرنم حداقل چیزی همراهم نباشه. وقتی از شر پلیسا خلاص شدم، رفتم سراغ موادا اما نبودن ...هرچی گشتم پیداشون نکردم از ترس اینکه رئیسم منو بکشه خودم بهش نگفتم. یه قاصد فرستادم که خبرو برسونه اونم پیغام فرستاد یا پول یا گردنت ...اگه پولو بهش ندیم منو می کشه ...می دونم پول ندارید اما یه جوری برام جورش کنید جبران می کنم.

پوخندی زدم وگفتم: یعنی انقدر جونت برات عزیزه که میخوای جبران کنی...خیر نخواستیم شر مرسان!

این حرفو که بهش زدم چیزی نگفت و رفت بیرون. بعد از اینکه لبم وتمیز کردم رفتم به اتاقم...

از روزی که چشمم به دنیا باز شد فهمیدم بابام معتاده و مامانم حمال. مامانم صبح تا شب می رفت کار می کرد تا هم خرج خونه و من در بیاد هم پول مواد آقا جور بشه ،یادم نمی ره روزی که بابام بخاطر مواد فرش زیر پامونو فروخت ... کاش مامانم حرف خانوادشو گوش می داد و با بابام ازدواج نمی کرد ..مامانم جوون بود. عاشق بابام ،ولی خانواده مادرم بابامو قبول نداشتن. می گفتن بی کس و کاره. نه پدری داره نه مادری؛ حتی یه فامیل هم نداره که بخواد ضمانتشو بکنه اما

رمان بازار
romanbazar.ir

مامانم لجبازی کرد و گفت اصغرو می خواد وکوتاه هم نمیاد. وقتی دیدن مامانم کوتاه بیا نیست، قبول کردن که با بابام ازدواج کنه. به شرط اینکه دور خونوادش خط بکشه. مامانم قبول کرد ...مامانم می گفت روزای اول نمی دونست بابام معتاده. چون فقط سیگار می کشید ...شب هایی شده بود که خونه نمیومد. اگه هم می اومد دیر وقت میومد ... لباساش بوی بدی می داد. وقتی مامانم ازش سوال می کرد، جواب درست و حسابی نمی داد... تا اینکه یه روز مامانم بابامو‌تو انباری می بینه که مواد می کشه... روزای بد زندگی شروع شد... پنج سال پیش بابام با یه گروه قاچاقچی مواد آشنا می شه میره و باهاشون کار می کنه. توی این پنج سال که نبود از دستش یه نفس راحت می کشیدیم....تا اینکه دوباره پیداش شده...

***

لباسامو پوشیدم وسایلامو برداشتم و اومدم بیرون مامانم داشت حاضر میشد گفتم: مامان دیر بیا خونه می ترسم.

- از چی میت رسی؟ که کتکم بزنه؟ نترس ده سال کتک خوردم پوستم کلفت شده...اینجا واینسا این دفعه دیر برسی اخراج تو شاخته ها؟

مامانمو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم.

از هم که جدا شدیم گوشیم زنگ خورد. من نمی دونم اگه نسترن یه روز به من زنگ نزنه مریض میشه؟گوشیمو از تو کیفم برداشتم. با تعجب به صفحه موبایلم نگاه کردم. هومن بود جواب ندادم. چند بار دیگه زنگ زد. با عصبانیت گفتم:چیه؟ چی میخوای؟

- چه خبرته آیناز چرا داد میزنی؟

با بغض گفتم: چرا داد میزنم یعنی نمیدونی؟

- پس خبر داری؟

- اره خبر دارم ..خیلی وقته خبر دارم بازیچه دستتم ؟

- دلخوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گریم گرفته بود اما خودمو کنترل کردم نباید ضعفی از خودم نشون میدادم. آب دهنمو قورت دادم تا بغضم بره پایین. یه نفس عمیق کشیدم تا گریم نیاد: آره دلخورم ..چون دلمو عین شیشه خرد کردی»

- من فقط زنگ زدم بگم حلالم کنی نمی خواستم زندگیمو با نفرین شروع کنم... و بگم.متاسفم .

- همین؟ متاسفی؟ ...پس اون حرفای عاشقونه چی شد؟ ...آنی بدون تومی میرم .آنی تو همه زندگیمی ،کسی رو جز تو،تو قلبم راه نمیدم همش کشک؟! هشت ماه من وسرکار گذاشتی که الان بگی متاسفی؟ مگه من زنگ تفریحت بودم ؟

- خب اگه تو هم جای من بودی همین کارو می کردی

اعصابم خرد شده بود با داد گفتم: فکر کردی همه عین خودتن که امروز رفیقن وفردا میشن نارفیق؟ من اگه با یکی دست رفاقت دادم تا آخرش پای همه چیش وایمیسم نه عین تو...

بغضم شکست... گوشیمو قطع کردم. روی صندلی پارک نشستم و زار زار گریه کردم. بخاطر خودم و بدبختیام... همین جور که گریه می کردم حس کردم یکی کنارم نشست.

گفت:چی شده آیناز خانم؟ چرا گریه می کنید؟

سرم وبلند کردم. نویدبود. سریع اشکامو پاک کردم و گفتم: چیزی نیست.

به صورتم خیره شد و گفت:کی این بلا رو سر تون آورده؟

با لبخند گفتم:سوغاتیه!

انگار حرفمو نشنید. دستشو دراز کرد طرف صورتم. خواست بذاره جای سیلی. سریع خودمو عقب کشیدم و گفتم: چیکار میکنی نوید؟!

با دست پاچگی گفت:هیچی ببخشید.

بلند شد وبا قدم های تندی رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

به نسترن زنگ زدم که نمی تونم بیام. خیلی سوال پیچم کرد اما جوابشو ندادم. چند ساعت تو پارک راه رفتم. به خودمو گذشتم فکر کردم. می خواستم بدونم کجای زندگیمو اشتباه رفتم که باید این بلا ها سرم بیاد؟ خدا یعنی آدم بدبخت تر از منم خلق کردی؟

رفتم خونه. تو هال نشستم. دستامو زانوهامو حلقه زدم و آروم آروم اشک های گرمم سرازیر می شد.

با خودم زمزمه کردم: روی هر سینه سری گریه کند وقت وداع /سر من وقت وداع گوشه دیوار گریست.

ظهر که مامانم اومد، از دیدنم تعجب کرد و گفت :خونه چیکار می کنی؟جایت درد میکنه؟

گفتم: نه..حوصله کار کردن نداشتم. مرخصی گرفتم...

مامان ساده من هم باور کرد. شب من و مامان داشتیم نگاه تلویزیون می کردیم که تلفنم زنگ خورد. دلم هری ریخت. مامانم گفت:موبایلت خودشو کشت. نمی خوای جوابی بدی؟

اگه هومن باشه چی؟ نمی تونستم جواب بدم.

مامانم گفت: آیناز کجایی؟نمیخوای جواب بدی؟

ها؟؟چرا.

رفتم به اتاقم. موبایلمو برداشتم. نوید بود. یه نفس راحتی کشیدم و جواب دادم :سلام نوید!

- سلام حالتون بهتر شد؟

یاد صبح افتادم گفتم: آره آره ..بهترم ممنون.

- می شه ازتون یه خواهش کنم؟

- شما امر بفرمایید..

- اختیار دارید...می شه خواهش کنم امشب شما بیایید خونمون بهم درس بدید ...خیالتون راحت مامان وبابام خونه هستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه فردا چند شنبه است؟

- یک شنبه دیگه..نمی خواستم مزاحمتون بشم. فلسفه رو خوندم ولی از منطق سر در نیوردم ..اگه کار داری خودم یه کاریش می کنم...

- نه نه میام...فقط خیالم راحت باشه که مامان وبابات خونست ؟

خندید و گفت:بهتون نمیاد ترسو باشید!

یه فوت کردم و گفتم:بساط پذیرایی رو حاضر کن که اومدم!

خداحافظی کردم و لباسامو پوشیدم .به مامانم گفتم میرم پیش نوید. گفت:چرا اون نمیاد؟

- نمی دونم .گفت مامان وباباشم خونست.

- باشه...برو سلامت.

دم خونه نوید که رسیدم، زنگو زدم. در وباز کرد. رفتم تو. خودش دم هال وایساده بود. منو که دید گفت: سلام بر خانم معلم دکتر!

- سلام بر شاگرد بیمار !

رفتم تو. هر چی سر چرخوندم از پدرو مادرش خبری نبود حس کردم داره دروغ میگه.

گفتم: «مگه نگفتی مامان وبابات خونن؟ پس کو؟»

- بودن ولی تازه رفتن ...

با اخم نگاش کردم. با لبخند گفت:چیه از من میترسی؟!

پوزخندی زدم وگفتم: از تو جوجه فکلی عمرا!

وسط هال نشستم. نویدم رفت تو آشپزخونه، بعد از چند دقیقه با سینی برگشت. گذاشت جلوم وگفت: ببخشید اگه کم و کاستی هست ...من بلد نیستم عین خانم ها پذیرایی کنم.

به سینی نگاه کردم گز و با پولکی با دو تا فنجون چایی بود. یکی از گز ها رو برداشتم وگفتم: نه بابا خیلیم خوبه. من عاشق گز و پولکیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نوش جان .

وقتی از پذیرایی نوید فیض بردم، گفتم: خوب حالا برو دفتر دستکتو بیار تا مشقاتو بنویسیم!

سینی رو گذاشت تو آشپزخونه... رفت به اتاقش دفتر وکتابشو آورد کنارم نشستو دستمو گذاشتم رو کتاب طرف خودم کشیدمو خواستم بازش کنم که اونم دستشو گذاشت رو کتاب و طرف خودش کشید.

گفتم:چیکار میکنی نوید؟ نکنه نمی خوای درس بخونی؟

- نه...ولی قبل از درس دادن باید یه چیزی بهت بدم.

اینو گفت رفت به اتاقش چند دقیقه بعد با یه ساک کادویی برگشت. کنارم نشست پاکت و گذاشت جلوم وگفت :چیز قابل داری نیست.

به پاکت نگاه کردم. پر بود از قلب و به انگلیسی نوشته بود دوست دارم عزیزم.

با تعجب گفتم:این چیه؟

- یه هدیه کوچیک برای شما ..نمی خواید بازش کنید؟

- به چه مناسبت؟

- فکر نمی کردم هدیه دادن مناسبت بخواد؟چرا اینجوری نگام می کنید ؟فقط بخاطر اینکه این مدت زحمت کشیدید بهم درس دادید، خواستم روز معلم بهتون بدم ولی دیدم روز پرستار بهتره.

از حرفش خندم گرفته بود. کادو رو باز کردم ...یه لباس مجلسی زرد لیمویی بود. از مدلش خوشم اومد. دو تا بند داشت که پشت گردن گره میخورد. پایینش پر از چین بود. به احتمال زیاد تا رونم می رسید.

با تعجب گفتم:ممنون خیلی خوشگله ...گرون خریدیش؟

با لبخند گفت:قیمتش مهمه؟

- ببخشید نباید قیمتشو می پرسیدم... خوب دیگه درسو شروع می کنیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی خواید بپوشیدش؟!

این امشب چش شده ... مشکوک می زنه! اصلا برای چی باید برای من همچین لباس گرونی بخره؟ برای چی گفت پدر و مادرش خونست؟نکنه درس خوندنش بهونه باشه، بخواد بلا ملا سرم بیاره؟نه بابا بنده خدا اهل این حرفا نیست!

با لبخند گفتم :نه میرم خونه میپوشمش.

- خوب برید بپوشیدش، اگه اندازه نبود برم فردا عوضش کنم.

نخیر! مثل اینکه این تا منو امشب نفله نکنه دست از سرم برنمی داره! هرچند یه چیزی داشت ته دلم قلقلکم می داد که بپوشمش ...خودمم دلم می خواست ببینم چه شکلی میشم. کمی این دست و اون دست کردم و گفتم:باشه ...کجا برم؟

انقدر نوید خوشحال شد که فکر کردم تا حالا خبر به این خوشحالی به گوشش نرسونده بودن! با لبخند گفت: اتاق من.

اتاق پشت سرم بود. بلند شدم رفتم به اتاقش. بهش گفتم :کلید اتاقو می دی؟

خندید وگفت: چیه میترسی بیام تو؟!

با یه لبخند مسخره ای گفتم:از بس امشب مشکوک شدی این کارتم بعید نیست!

با اخم گفت: دست شما درد نکنه! حالا ما شدیم چشم چرون؟

- خیل خوب بابا ...ولی بهت گفته باشما؟ اگه یکی از پاهاتو بذاری تو اتاق جفتشو قلم می کنم!

خندید و گفت: پس با سر میام که یه دفعه قلم بشم!

چیزی نگفتم و با حرص درو بستم. مانتو شالمو در آوردم انداختم روتختش. لباسو پوشیدم بندو پشت گردنم گره دادم. پشت کمرم کلا لخت بود تابالای باسنم. هر کی اینو دوخته بوده به احتمال زیاد پارچه کم آورده! جای نسترن خالی که رو لباس عیب بذاره... موهامم باز کردم جلوی آینه قدی که تو اتاقش بود وایسادم. خیلی بهم میومد. عقب و جلو و بالا و پایین، چپ و راست خودمو نگاه کردم. کلی قر دادم و ذوق کردم. تو دنیای خودم سیر می کردم که یهو در باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس دستمو گذاشتم رو سینم و برگشتم و با چشای گشاد گفتم:برای چی اومدی تو؟!

یه لبخند شیطنتی روی لباش بود و گفت:چقدر بهت میاد! خوشگل شدی.

شیرجه پریدم سمت مانتوم و شالم با اخم و عصبانیت پوشیدمشون. حضرت والا هم حتی یک لحظه چشماش و از من دور نکرد. خدا رو شکر شلوارم و در نیاوردم.

با همون عصبانیت گفتم:برای چی همین جوری سرتو انداختی پایین و اومدی تو ؟حداقل یه در می زدی ببینی لباس تنم هست یا نه؟

اومد رو به روم ایستاد من فقط تا پایین شونه هاش بودم. ازش ترسیدم. نفس نفس می زدم. نفسای گرمش به صورتم می خورد. با لبخندی که روی لبش داشت صورتشو بهم نزدیک می کرد.

با دو تا دستام هلش دادم عقب و گفتم:معلوم هست تو امشب چه مرگیته این کارا چیه؟

همین جور که خواستم از کنارش رد بشم، با یه حرکت بازومو به طر ف خودش کشید انداخت تو بغلش. سرمو با دستش گرفت بالا و لبامو بوسید.

مغزم هنگ کرد و دیگه هیچ دستوری صادر نکرد. یک آن حس کردم روح از بدنم جدا شد. شاید فقط یک ثانیه طول کشید ولی برای من زمان به کندی گذشت انتظار همچین کاری رو ازش نداشتم...سریع خودمو از بغلش کشیدم بیرون، یه سیلی محکم زدم تو گوشش. جای انگشتام روی پوست سفیدش موند.

با آخرین حد عصبانیتم، یه چیزی در حد نقطه جوش گفتم: معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟ فکر کردی من کیم؟ یه دختر بی کس و کار که هر غلطی خواستی با هاش بکنی؟ منو با دخترای ولگرد خیابونی اشتباه گرفتی...پیش خودت چی فکر کردی؟فکر کردی حالا که باهات بگو بخند دارم دیگه خیالات ورت داشت؟تو یه تار موی منو دیده بودی که همچین کاری روکردی؟!

دیگه نتونستم حرف بزنم. بغض راه نفس کشیدنمو بسته بود. دلم به حالش سوخت ...

دستش روی صورتش بود و چشماش پر اشک. از اتاق زدم بیرون. پشت سرم اومد.

بازو هامو کشید وگفت:بذار حرفمو بزنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بازو هامو کشیدم و گفتم: دیگه حرفی بین من وتو نمونده.

خواستم برم که جلوم وایساد و گفت:به خدا اگه نذاری حرفمو بزنم نمیذارم از این خونه بری بیرون.

چیزی نگفتم. فقط با چشم گریون نگاش می کردم که گفت:آیناز من دوست دارم ...می دونم تو ازم بزرگتری؛ اونم پنج سال... اما به خدا قسم این هوس نیست.

- قسم نخور...از کجا می دونی که هوس نیست؟ تو فقط هیجده سالته... هنوز مونده که بزرگ بشی بفهمی زندگی فقط دوست داشتن و عاشق شدن نیست...اونقدر سربالایی و سراشیبی داره که عشقتو تو این راه فراموش میکنی...

- اما من الان فقط تو رو دوست دارم... نمی خوام به سر بالایی و سراشیبی زندگی فکر کنم...

سرمو از روی تاسفم تکون دادم و گفتم:هنوز بچه ای!

یه قدم برداشتم که دستمو گرفت.

با عصبانیت اما شمرده گفتم: نوید... دستمو.... ول کن.

با ناراحتی گفت: مگه هیجده ساله ها دل ندارن؟ ....فکر نمی کردم روی عشق برچسب ۱۹+ زده باشن!

اینو گفت و دستمو ول کرد. فقط به هم خیره شده بودیم. نفس نفس می زدم.

گفتم: من تو رو جای برادر نداشتم دوست داشتم، همه چی رو خراب کردی نوید.

از کنارش رد شدم. تا دم در خونمون گریه کردم. دستمو کردم تو جیب مانتو که کلیدو بردارم فهمیدم که نیست. سرمو گذاشتم رو در و گریه کردم. نمی تونستم در بزنم. اگه مامانم منو با این وضع می دید نمی گفت چه خبر شده؟ احساس خفگی می کردم ... حس کردم یکی کنارم ایستاده. سرمو از رو در برداشتم بهش نگاه کردم.

کلیدو جلوم گرفت و گفت: حق کسی که دوست داره سیلی خوردن نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلیدو از دستش گرفتم و اونم رفت. درو باز کردم و یه راست رفتم به حموم. خوبی خونه ما این بود که حموم و دستشوی تو حیاط بود .لباسو در آوردم و مانتو پوشیدم. نمی دونستم با لباس باید چی کار کنم؟ انداختمش توی ماشین لباس شوی ... در هالو باز کردم. خدا رو شکر مامانم تو آشپزخونه بود و برای فردا نهار درست می کرد.

صدای درو که شنید گفت: آنی تویی؟

- آره مامان منم.

خواب از سرم پریده بود. تا صبح تو اتاقم رژه می رفتم. روزی گند تر از امروز نداشتم. مگه ظرفیت آدم چقدره؟ سد به اون بزرگی هم وقتی ظرفیتش پر میشه سر ریز می کنه چه برسه به من... سرمو گذاشتم رو بالشت. خدایا شکایتمو پیش کی ببرم؟ به کی بگم چرا بابام معتاده؟ به کی بگم چرا نباید عین دخترای دیگه زندگی راحتی داشته باشم؟ انگشت اشارمو گذاشتم روی لبم؛ جای بوسه نوید... چرا نوید؟ تو دیگه چرا؟ تو چرا با من همچین کاری رو کردی؟ تمام دلخوشیم به تو بود. فکر می کردم منو مثل خواهرت دوست داری. هیچ وقت به ذهنم خطور نمی کرد که بشم عشقت، اونی که براش می مردی من بودم .چرا؟ من که نه قیافه درست و درمونی، نه خونواده حسابی دارم.

نمی دونم ساعت چند بود که با صدای اذون بلند شدم و وضو گرفتم. بعد از اینکه نمازموخوندم با تسبیح صدبار استغفر الله گفتم و رفتم به آشپزخونه، چایی رو حاضر کردم. قبل از اینکه مامانمو بیدار کنم رفتم به حموم و لباسو بردم به اتاقم.

مامانمو بیدارکردم. مانتومو پوشیدم. میلی به خوردن صبحانه نداشتم. با صدای بلند از مامانم خداحافظی کردم. داشتم کفشامو می پوشیدم که مامانم گفت: پس صبحونه چی؟

- میل ندارم...گشنم شد یه چیزی می گیرم می خورم.

- پس یه دقه صبر کن الان میام.

دم در هال منتظرش موندم. رفت به اتاقش و بعد از چند دقیقه برگشت. یه چیزی هم تو دستش بود. با یه لبخند به لب جلوم وایساد و جعبه رو گرفت جلوم و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تنها کاری بود که می تونستم برات انجام بدم.

کادو رو از دستش گرفتم و گفتم: این چیه مامان؟!!

- خب بازش کن ببین چیه!

کادو رو باز کردم. یه زنجیر کوچیک آویزون بود. به زبان انگلیسی نوشته بود آیناز که پایین حرف«ز»

بهش یه ستاره سفید وصل بود.

فکر کنم بخاطر اینکه اسمش ستاره بود اون ستاره رو گذاشته بود. بهش نگاه کردم.

بغلم کرد وگفت: تولدت مبارک آنی!

تولد ،یعنی دیشب تولد من بود؟؟!! پس نوید اون لباسو برای... از مامانم جدا شدم.

گفت: چیه خوشت نیومد؟

با لبخند گفتم: نه مامان. خیلی خوشگله... فقط غافلگیرم کردی. یادم نبود تولدمه!

خندید و گفت: توکه تولد خودت یادت نیست... دیگه نباید کسی ازت انتظار داشته باشه که چیزای دیگه ای یادت بمونه... میخوای برات ببندم؟

- آره آره ...حتما...

پشتمو بهش کردم. زنجیرو برام بست. بغلش کردم و گفتم: ممنون مامان؛ جبران می کنم.

- خیلی خب الان وقت احساساتی شدن نیست. زودتر برو... اگه دیر برسی نسترن خیاطی رو، روی سرت خراب می کنه!

- چشم ...

چند تا ماچ آبدارش کردم. رفتم به خیاطی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روزی که با بابام دعوام شد رفت و دیگه پیداش نشد. معلوم نیست کدوم گوری رفته یا پول گیرش اومده که سراغ ما دیگه نیومد یا اینکه کشتنش. وقتی به خیاطی رسیدم به همه سلام کردم.

سولماز که مشغول خیاطی بود گفت: آیناز نشین ...برو ببین نسترن چی کارت داره؟

بهار با صدای بلند خندید وگفت: به خدا اگه نسترن پسر بود یقین پیدا می کردم عاشق آنی شده!

اینو که گفت هممون خندیدیم. دو تا ضربه به در زدم. بدون اینکه بگه بفرما رفتم تو. نگاش کردم دیدم نسترن همچین سرشو کرده تو مانیتور که هر کی می دیدش فکر می کرد یه چیز مهم کشف کرده! یه سرفه ای کردم. سرشو بلند کرد و گفت:اه کی اومدی؟!

انگشت اشارش به طرفم خم و راست کرد: بیا بیا ..اینا رو ببین!

کنارش ایستادم به مانیتورش نگاه کردم. از اینترنت چند نوع مدل لباس مجلسی گرفته بود.

گفت: نظرت چیه ؟

با تعجب گفتم: در موردِ ؟!

با حرص گفت: ازدواج با من...خوب لباسا دیگه!

خندیدم و گفتم :خب بد نیست ولی می خوای چیکار ؟

دستشو زد به پیشونیش و گفت: عزیزم مغزت گرد و خاک گرفته از بس ازش استفاده نکردی .... خوب میخوام از روی این مدلا لباس بدوزیم.

- اون وقت فکر الگوش هم کردی؟

- از تو دیگه انتظار همچین حرفی رو نداشتم

- آخ ببخشید حواسم نبود شما بدون الگو کار می کنید!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد سرو کله زدن با نسترن به کارم برگشتم. ساعت نزدیک یک بود که از خیاطی اومدم بیرون. نسترن اصرار کرد که منو برسونه اما خودم گفتم نه... چون می دونستم الان دیگه شوهر و بچه اش اومدن. اگه دیر بره می ترسیدم شوهرش اوقات تلخی کنه ...

نزدیک خونمون بودم که نویدو دیدم به دیوار روبه روی خونمون تکیه داده. کلافه به نظر می رسید. از دیوار جدا شد و چند قدمی راه رفت دستشو می کرد لای موهاش. یه تکه سنگ کوچیکی جلوش بود. باپا بهش ضربه زد. سرشو که بلند کرد، منو دید. اگه بخواد یه کلام دیگه راجع به دیشب حرف بزنه دندوناشو تو دهنش خورد میکنم! به سمت من حرکت کرد. من راه افتادم سمت خونه.

از کنارش رد شدم. صدام زد: آیناز ...صبر کن آیناز.

درو باز کردم با عصبانیت گفتم: آیناز خانم ...نه آیناز!

رفتم تو خواستم درو ببندم که پاشو گذاشت لای در و گفت: من کسی رو به اسم آیناز خانم نمی شناسم ...من فقط آیناز خودمو می شناسم!

با عصبانیت درو باز کردم و گفتم: چرا دست از سرم برنمی داری؟ این همه دختر تو این کوچه ریخته ... بهشون اشاره کنی با سر میان طرفت.

- آیناز بس کن بذار حرفمو بزنم...

- مگه حرفی هم مونده که نزده باشی؟ هر اراجیفی که خواستی دیشب به هم بافتی.

خواستم درو ببندم که با عصبانیت درو هل داد که در محکم به دیوار خورد و صدای وحشتناکی داد. تا حالا نویدو انقدر عصبی ندیده بودم. اونقدر عصبانی بود که سرخ شده بود.

گفت: تمومش کن آیناز ..تمومش کن. به جای اینکه اینجا وایسادی با من یکه به دو میکنی برو بیمارستان.

کیف از دستم افتاد. با ترس گفتم: بیمارستان؟؟!! برای چی؟کسی طوریش شده؟آره؟!

یه نفسی کشید و گفت:آره ..مامانت حالش خوب نبود بردنش بیمارستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها چیزی که فهمیدم این بود که یه تنه محکم به نوید زدم و تو کوچه می دویدم. به خیابون که رسیدم دستمو برای ماشینا بلند می کردم اما کسی برام نگه نمی داشت. دیگه می خواستم خودمو تو خیابون پرت کنم ...که صدای نوید اومد:

- آیناز بیا سوار شو.

برگشتم دیدم نوید یه تاکسی گرفته. سریع سوار شدم. خودشم جلو نشست.

جلوی بیمارستان نگه داشت. پیاده شدم به طرف یکی از راهروهای بیمارستان می دویدم که یه پرستار اومد و گفت:

- کجا دارید می رید خانم ؟

رفتم پیشش و گفتم: خانم مامانم ...مامانم کجاست ؟

- مامان شما کیه؟

نوید: آیناز از این ور بیا.

بهش نگاه کردم. به راهرو سمت چپش اشاره کرد. با هم رفتیم بخش آی سی یو.

پاهام شل شد مامان من اینجا چکار میکرد؟ عفت خانم و فریده مامان نوید هم بود.

عفت خانم تا منو دید زد زیر گریه و گفت:الهی برات بمیرم ...آخه این چه قسمتیه که تو داری دختر؟

منو تو بغلش گرفت. گریه می کرد اما من به شیشه ای که مامانم پشتش زندانی شده بود نگاه می کردم. از بغلش جدا شدم. خودمو سلانه سلانه به شیشه رسوندم یعنی انقدر حالش بده که سرشو باند پیچی کنن و دستشو گچ بگیرن؟ دستگاه اکسیژن بهش وصل باشه؟ درو باز کردم و رفتم تو. روی زمین نشستم و سرمو گذاشتم لبه تخت و گریه کردم.

اونقدر صدای گریم بلند بود که یه پرستار اومد تو گفت: بلند شید خانم با گریه کردن چیزی درست نمیشه برید براش دعا کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

منو به زور از اتاق بیرون کردن. نمی خواستم از مامانم جدا بشم اما بیرونم کردن. روی صندلی نشستم. نوید برام یه لیوان آب آورد. نمی خوردم ولی فریده خانم به زور تو دهنم کرد ...

بعد از چند دقیقه یه دکتر اومد، رفت بالای سرش معاینش کرد. اومد بیرون جلوش وایسادم و گفتم: حالش خوب می شه؟

توی چشمای پر اشکم نگاه کرد و گفت:دخترشی؟

- بله...

به نوید و عفت خانم نگاه کرد، بعدش به من گفت: مادرتون تو کما هستند. از دست ما هم کاری ساخته نیست ...فقط دعا کنید...

نگاش کردم گفتم:دعا کنیم؟ همین؟؟

یقشو گرفتم و با گریه گفتم: پس تو چیکاره ای؟ مگه دکتر نیستی ؟ مگه درس نخوندی حال مریضاتو خوب کنی؟ ها ؟ فقط بخاطر پول دکتر شدی؟ آره ؟یعنی پول برات مهم تره؟

فریده خانم منو از دکتر جدا کرد و گفت: آیناز...خانمم آروم باش حال مادرت ایشاا... خوب می شه.

با گریه گفتم: آروم باشم؟چه جوری آروم باشم ؟مگه نمی بینی تمام کسم رو اون تخت لعنتی خوابیده؟

دکتر گفت: خانم! من شرایط شما رو درک می کنم اما من که نعوذبااا... خدا نیستم؟ دکترم هر کاری هم که از دستم بربیاد کوتاهی نمی کنم ...مادرتون متاسفانه تصادف سختی داشتن. تنها چیزی که می تونم بگم اینه که دعا کنید.

اینو گفت و رفت.

من موندم و بدبختیام. دوهفته تمام کارم شده بود خونه و بیمارستان. دیگه خیاطی هم نمی رفتم. دست و دلم به کار کردن نمی رفت. نسترن هم گفت هر وقت حال مادرت خوب شد بیا سرکار. هر کسی رو که می شناختم بهم سر می زدنند و دلداریم می دادن تنها کسی که نیومد بابام بود. هر شب نسترن یا فریده خانم برام شام میاوردن. هرچی بهشون اصرار کردم که زحمت نکشین خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

یه چیزی درست می کنم قبول نمی کردن. با این حرف بیشتر اعصاب نسترنو خورد می کردم. فریده خانم که شاهد تصادف بود گفت مامانت سر خیابون ایستاده بوده که یه ماشین با سرعت بهش می زنه و در می ره .اگه بدونم کار بابام بوده با دستای خودم می کشمش.

یه شب که روی صندلی بیمارستان نشسته بودم و با تسبیح ذکر می گفتم یکی بالا سرم وایساد. سرمو بلند کردم. نوید بود. بعد اون روز دیگه ندیدمش. برام شام آورده بود.

با یه لبخند به لب گفت: سلام...مامانم کار داشت من شامو آوردم.

چیزی نگفتم. کنارم نشست و گفت: نگران نباش حالش خوب میشه.

همین جور که سرم پایین بود، چیزی نگفتم. غذا رو درآورد و جلوم گرفت و گفت:هنوز از دستم ناراحتی؟

غذا رو از دستش گرفتم، گذاشتم کنارم و گفتم: تنهام بذار.

- گوش کن...

- تو گوش کن... حالم انقدر خرابه که حوصله حرف زدن با هیچ کسی رو ندارم ...دلمم نمی خواد کسی دلداریم بده. توی این مدت از بس بهم گفتن خوب میشه ...برمی گرده خونه ...نگران نباش، دیگه داره حالم از هر چی دلداریه بهم می خوره ...احتیاجی به محبت های تو خالی تو هم ندارم...

- یعنی انقدر حالت از من به هم می خوره؟

- من همچین حرفی نزدم.

- پس اجازه می دی حرفمو بزنم ؟

- نشنیدی؟ گفتم حوصله ندارم...

- من فقط گوشاتو لازم دارم...بذار حرفمو بزنم ..اگه پامو از بیمارستان گذاشتم بیرون و یه اتفاقی عین مادرت برام افتاد، نمی خوام سوءتفاهمی بینمون باشه.

چیزی نگفتم. سکوتم نشانه رضایت بود. کمرمو به سمت پایین خم کردم. سرمو پایین انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: می تونی فراموش کنی؟ هر اتفاقی که اون شب بین من و تو افتادو فراموش کن... بذار من هنوز همون برادری باشم که خودت می خوای اما برای من سخته که به عشقم بگم خواهر چون نمی تونم ... روز اولی که به محلتون اومدم، چشمم به تو افتاد. بهم لبخند زدی و از کنارم رد شدی،تو فقط رد شدی اما نفهمیدی که دلمم با خودت بردی... فکر می کردم همسن باشیم یا یک سال از من بزرگ تر باشی. به ذهنم خطور نکرده بود که پنج سال با هم اخلاف سنی داشته باشیم ... دلم پیشت اسیر بود... می خواستم یه جوری بهت نزدیک بشم اما بهونه ای نداشتم ... تا اینکه فهمیدم هم رشته هستیم(علوم انسانی)یادته یه روز کتاب روانشناسی آوردم و گفتم چیزی ازش سر در نمیارم ؟ گفتی اونایی هم که اینو نوشتن سر در نیاوردن که چی نوشتن چه برسه به تو... تنها چیزی که می تونستم باهاش تو رو ببینم درسام بود... هر روز به یه بهونه میومدم پیشت... موقع درس دادن حواسم فقط به خودت بود نه درس دادنت ... تا حالا بهت گفتم صدای قشنگی داری؟

اشک چشمام روی زمین می چکید.

– هر دفعه خواستم بهت بگم دوست دارم نشد یعنی فرصتش پیش نمیومد... تا اینکه شب تولدتت اون لباسو برات گرفتم. تصمیم گرفتم که بگم دوست دارم ... و خودمو رها کنم. مرگ یه بار شیونم یه بار... جوابت یا آره بود یا نه. خودمو برای هر اتفاقی آماده کرده بودم.

با خنده گفت: حتی اینکه بری به مامانت بگی چی اتفاقی افتاده. اونم سرم داد و بیداد راه بندازه ...اما تو بزرگوارتر از اونی بودی که من فکرشو می کردم که گذاشتی این اتفاق بین خودمون باشه ...الان من فقط یه چیز ازت می خوام .

روسریمو کشیدم جلوتر تا اشکامو نبینه .دستمم گذاشتم روی پیشونیم.

– بذار رابطمون برگرده سر جاش. تو بشو همون آیناز خانم، منم میشم همون نویدی که جای برادر نداشتت دوستش داشتی... هر چند ته قلبم هنوز راضی نیست اما راضیش می کنم.

بلند شد و گفت: قرمه سبزی که عاشقشی برات آوردم ...البته اگه می خوای زنده بمونی وخودکشی نکنی..... فقط ازت می خوام منو ببخشی ... خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهشو کشید و رفت، بعد رفتنش یه دل سیر گریه کردم ... بین دل خودم و دل نوید گیر افتاده بودم. نمی دونستم چیکار کنم؟ دل نوید می گفت دوست دارم ...دل خودمم می گفت اون فقط برادرته.. اگه علاقه ای به نوید داشتم فقط برادری بود نه بیشتر. با این محبتاش داره منو گیج می کنه. می بخشم. این کارشو میذارم به حساب بچگیش. اون دل پاکی داره. حتما کارش بی منظور بوده ...می بخشمت نوید .

از بیمارستان رفتم خونه یه دوش گرفتم و لباسامو شستم ...در کمدو باز کردم یه روسری برداشتم که یه صدایی از حیاط اومد. از اتاقم اومدم بیرون، دیدم بابام تو هال وایساده و نفس نفس می زنه.

با چشمای گشاد شده گفتم: تو اینجا چه غلطی می کنی؟ برای چی اومدی؟ چی از جونمون می خوای؟ اومدی که خیالت راحت بشه مرده آره؟ برو... تو بیمارستان خوابیده. برو نگاش کن. برو ببین چه به حال و روزش آوردی. نه زنده است، نه مرده.

یقه شو گرفتم : اگه مامانم بمیره، نمی ذارم یه روز خوش ببینی ...خودم می کشمت می ندازمت جلوی سگا.

دستمو از یقش جدا کرد و گفت: چرا نمی ذاری من حرف بزنم؟... فکر کردی من این بلا رو سر مادرت آوردم؟ یعنی من انقدر بی رحمم؟ بابا من آدمم هنوز. دوستتون دارم هم تو رو هم ستاره رو.

با عصبانیت گفتم: دهنتو ببند اسم مادرمو به زبون کثیفت نیار.

- باشه باشه ...گوش کن آنی تو باید از اینجا بری. جونت در خطره. اونایی که این بلا رو سر مادرت آوردن به تو هم رحم نمی کنن.

-کجا برم؟ اینا کین که تو میگی؟ بابا چرا با ما این کارو می کنی؟ چرا ما رو به حال خودمون نمی ذاری؟

- الان وقت این حرفا نیست... من که گفتم اگه پولو جور نکنم یه بلایی سرمون میارن؟ باید بری یه جای امن.

- من هیچ جا نمیرم ...تا زمانی که مادرم زنده ست پیشش می مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم بیرون و کفشمو پوشیدم بابام با التماس گفت: بچه بازی در نیار ...از کجا معلوم ستاره زنده بمونه؟ بیا جون خودتو نجات بده.

با عصبانیت نگاش کردم و گفتم: یه دور از جونم بگی بد نیست، مامان من زنده می مونه اگه تو نکشیش... مگه تو نمی گی دوستش داری؟ چرا یه بار نیومدی ببینی زنده است یا مرده؟

سریع از خونه زدم بیرون و تند تند راه می رفتم. بابام پشت سرم اومد و گفت: جرات نمی کنم پامو بذارم تو بیمارستان، از نسترن حالشو می پرسم ...بابا، آنی گوش کن. وایسا یه لحظه.

با عصبانیت گفتم: چیه؟ چی میگی؟ من خونه هیچ بنی بشری نمیرم فهمیدی؟

- اونا هر روز جلو بیمارستان کشیکتو میدن. دیدمشون... فکر کردی ولت می کنن؟ ...بهم گفتن اگه چهار میلیون ندی دخترتم از دست میدی.

- برام مهم نیست ...بذار منو بکشن از دست تو و این زندگی کوفتی راحت بشم.

***

رفتم به بیمارستان. وقت ملاقت چند نفری اومدن و رفتن. نسترن هم اومد: سلام عزیزم!

- سلام.

کنارم روی صندلی نشست و گفت: حالش چطوره؟

- همون طوره، تغییری نکرده.

یه نفس بلندی کشیدم و گفتم: نسترن من می ترسم.

- از چی می ترسی؟ ایشاا... حالش خوب می شه ..آدم می شناسم دو سه سال تو کما بوده، به هوش اومده. مادر تو که الان فقط سه هفته است تو کماست.

بهش نگاه کردم وگفتم: منظورم این نیست...

با تعجب گفت : پس چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس گفتم: بابام امروز اومده بود خونه، گفت اونایی که با مامانم این کارو کردن... می خوان منم بکشن. می گفت اونا هر روز دم بیمارستان کشیک منم میدن.

- الکی میگه بابا ...لابد خواسته بترسوندت که پولو براش جور کنی.

- نه ...داشت التماسم می کرد برم یه جای امن ....نسترن من می ترسم.

نسترن دستامو گرفت و گفت: نترس عزیزم هیچ غلطی نمی تونن بکنن... مگه این شهر بی صاحبه هر کی هر کاری دلش خواست بکنه؟

موبایلش زنگ خور.د چند دقیقه ای حرف زد و قطع کرد و گفت: عزیزم منانه... باید برم کاری نداری؟

- نه ...

- مواظب خودت باش... نگران چیزی هم نباش ...کاری داشتی بهم زنگ بزن .

- باشه خداحافظ...

نسترن که رفت پشت سرش نوید اومد کنارم ایستاد. بهش نگاه کردم. اونم نگام می کرد که گفتم: چرا عین مجسمه ابولهول منو نگاه می کنی؟ خب بشین!

با یه لبخند نشست و گفت: سلام.

سرمو تکون دادم و گفتم: سلام .

تو دستش نگاه کردم و گفتم): اینا چیه خریدی؟

- ها؟!! اینا؟ اسنکه برات گرفتم ...می خوری که؟

لبخند زدم و گفتم: بدم نمیاد ...

یکی از اسنک ها رو برداشتم و گفتم: نوید داشتی میومدی یه ماشین مشکوک دم بیمارستان ندیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: از نظر من هرچی ماشین دم بیمارستانه به غیر از آمبولانس، بقیه همه مشکوکه ..چطور؟ چیزی شده؟

- نه نه ...همین طوری پرسیدم .

مشغول خوردن بودم که یکی گفت: سلام.

من و نوید نگاش کردیم. ستوده بود. یه تیپی هم کرده بود انگار اومده عروسی. اسنکو فرستادم تو معده وگفتم: سلام.

- می تونم چند دقیقه وقت تونو بگیرم؟

- بله بفرمایید...

به نوید نگاه کرد و گفت: ترجیح میدم خصوصی صحبت کنیم.

- اینجا غریبه ای نیست حرفتونو بزنید!

- یه چیزی در مورد مادرتونه که فکر نکنم دلتون بخواد کسی بدونه .

به نوید نگاه کردم. منظورم رو فهمید. بلند شد اسنکمو دادم دستش. رفت ته سالن نشست. آقای ستوده به شیشه نگاه کرد و گفت: حال مادرتون بهتر نشده؟

- چرا خوبه فردا دیگه مرخصش می کنن ...می بریمش خونه .

روشو برگردوند طرف من، با یه لبخند گفت: زبون مادرتو به ارث بردی .

یه صندلی بینمون خالی گذاشت و نشست : بابت اتفاقی که برای مادرتون افتاد واقعا متاسفم. امیدوارم هرچه زودتر حالش خوب بشه.

- لطفا حرف آخرتونو اول بزنید.

- بله فکر کنم اینجوری بهتر باشه...خوب از کجا شروع کنیم؟

- از هر کجایی که می دونی زودتر تموم میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه پس میرم سر اصل مطلب... ببینید خانم؟ من و مادرتون قرار بود ازدواج کنیم یعنی پیشنهاد ازدواج بهش داده بودم.

با تعجب بهش نگاه کردم. گفت: ظاهرا ایشون به

شما چیزی نگفتن درسته؟ ...ولی ایشون فقط بخاطر شما راضی به این ازدواج نمی شدن و از یه طرف دیگه می گفتن هنوز طلاق نگرفته.

من بهش گفتم مشکل طلاق حله. فقط می موند شما که بازم قبول نکرد باهاتون صحبت کنه چون می ترسید از نظر روحی لطمه بخورید... چند دفعه بهش اصرار کردم بذارید خودم باهاش صحبت کنم، اون دیگه بزرگ شده عاقل و فهمیده ست. شرایط شما رو درک میکنه. بازم قبول نکرد و به خاطر همین اصرار های من استعفای خودشو نوشت ...خیلی خواهش کردم که این کارو نکنه اما بی فایده بود اومدم دم خونتون شاید شما رو ببینم با خودتون صحبت کنم که نبودید. وقتی هم اومدید مادرتون نذاشت ...این حرفا رو الان بهتون میزنم که راجع بهش فکر کنید، که هر وقت ایشون بهوش اومدن، بدون اینکه نگران شما باشه با من ازدواج کنن.

از دست حرفاش اونقدر عصبانی بودم که دلم می خواست بیمارستانو رو سرش خراب کنم.

ایستادم انگشت اشارمو به طرف مامانم گرفتم وگفتم: نگاش کن؟ عین یه تیکه گوشت رو تخت افتاده. من امید ندارم تا یک دقیقه دیگه زنده باشه، اونوقت شما این جا نشستید دارید برای آینده ی خودتون نقشه می کشید ...یعنی تو به اندازه سنت شعور نداری که بفهمی الان وقت گفتن این حرفا نیست؟ ... اگه قراربود مادرم چیزی در مورد شما به من بگه حتما می گفت، لابد صلاح ندونسته که چیزی نگفته.

اونم ایستاد و گفت: خانم! به من توهین نکنید. من فقط خواستم بدونید که...

- خفه شو ...قبل از اینکه بگم بندازنتون بیرون ....راهتو بکش و برو !

فکر کنم صدام به اندازه ای بلند بود که نوید و یه پرستار اومدن طرفم. پرستاره گفت:چه خبرتونه خانم؟ ...اینجا مریض خوابیده.

- ببخشید خانم معذرت میخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوید به ستوده نگاه کرد و گفت: بهتر نیست دیگه تشریف ببرید؟

– می تونم بپرسم شما کی هستید؟

با همون عصبانیت گفتم: برادرمه»!!

نوید نگام کرد اما من به نگاش توجه نکردم و به ستوده نگاه می کردم که گفت: تمام هزینه بیمارستانو میدم.

– من احتیاجی به صدقه ندارم....حتی اگه شده میرم گدایی می کنم ولی از کسی پول نمی گیرم... خوش اومدید.

با حرص و عصبانیت از کنارمون رد می شد که گفتم: در ضمن دیگه هیچ علاقه ای به دیدار دوبارتون ندارم.

وقتی رفت خودمو رو صندلی انداختم، یه نفس کشیدم. نوید برام یه لیوان آب آورد.

وقتی خوردم گفت:چی گفت؟

– چیزی نگو نوید... هیچی نگو می خوام تنها باشم .

– باشه میرم ....خداحافظ .

به مامانم که پشت شیشه بود نگاه کردم ... مامان رازت این بود که دلت نمیخواست کسی بدونه؟ ...یعنی من انقدر غریبه بودم؟...پس اخراج شدنتم دروغ بود. اگه می دونستی با ستوده خوشبخت میشی باید باهاش ازدواج می کردی چرا بخاطر من گفتی نه؟ کاش من نبودم تا راحت تر می تونستی تصمیم بگیری ...مامان خواهش میکنم خوب شو تنهام نذاری..روی صندلی های بیمارستان خوابیدم. هنوز چند دقیقه از خوابم نگذشته بودکه صداهای وحشتناکی از کنارم عبور می کردن. چشمامو باز کردن دیدم چند تا پرستار و دکتر بلای سر مامان وایسادن. به مانیتوری که ضربان قلب مادرمو نشون می داد نگاه کردم. یه خط صاف بود ...که داشت می گفت آیناز تموم شد ...

دستگاه شوکو آوردن. نمی دونم چه جوری خودمو پرت کردم تو اتاق. مامانمو صدا زدم... مامان ...مامان تو رو خدا چشماتو باز کن ...مامان نفس بکش...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه خانم پرستار سرم داد زد «تواینجا چیکار میکنی؟خانم موسوی ببرش بیرون» خانمه هم منو می کشید.

با گریه بی جون گفتم: خانم خواهش می کنم مامان منو برگردونید ...نذارید بمیره. من کس دیگه ای رو جز اون ندارم.

منو کشون کشون انداختن بیرون، درو بستن. پرده شیشه هم کشیدن. دیگه مامانمو ندیدم. هم اشکام مانع دیدم شده بود هم در بسته و پرده ی کشیده. یه چشمم به در بود یه چشمم به شیشه. شاید یکیشون باز بشه و بفهمم مامانم زنده است یا نه؟

هر یک ثانیه برای من یک عمر گذشت ...دعا می خوندم، نذر کردم ،ذکر می گفتم هر چی توی این چند سال یاد گرفته بودم که موقع مشکلات بگم، همه رو با چشم گریون گفتم. در باز شد دکترش اومد بیرون با قیافه ناراحت.

بهش نگاه کردم؛ یه جواب می خواستم زنده است؟ سرشو از روی تاسفم تکون داد و گفت: متاسفم تموم کرد.

تموم کرد !!!این کلمه برام آشنا بود ... وقتی یکی می مرد می گفتن تموم کرده...تازه فهمیدم چه خاکی تو سرم شده، سر جام خشکم زد. پاهام سنگین شده بود. توان بلند کردنشو نداشتم. روی زمین می کشیدمشون. خودمو به اتاق رسوندم. مامانمو دیدم. بالشت زیر سرش نبود. یه ملحفه سفید روش کشیده بودن.

رفتم لبه تخت نشستم، خودمو انداختم روش، گریه می کردم، ناله کردم، صداش زدم اما فایده نداشت چشماشو باز نکرد، بیرحم شده بود. حتی دلش به حال گریه هام هم نسوخت. کسی نبود. هیچ کس توی بیمارستان نبود آرومم کنه. نه فامیلی نه دوستی نه آشنایی ،چند تا پرستار به بهونه آروم کردنم می خواستن منو از مامانم جدا کنن ،که ببرنش سرد خونه. حالی دیگه برام نمونده بود با همون بی رمقیم می خواستم از دست پرستارا رها بشم و گفتم: «مامانمو دارید کجا می برید؟تو رو خدا نبریدش؟اون زنده ست، مامانمو که از اتاق بردن بیرون، پاهام شل شد. احساس فلج شدن می کردم. افتادم رو زمین. اتاق بیمارستان دور سرم می چرخید. سرم گیج شد... چشام سیاهی رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

***

با بیحالی به نسترن که داشت با گریه مانتو مشکی تنم می کرد نگاه کردم گفتم: داری چی کار می کنی؟

- باید بریم سر خاک ...

- سر خاک کی؟

با گریه بغلم کرد و گفت: الهی من بمیرم حال روزتو اینجوری نبینم...آخه چرا سرنوشت تو اینجوریه؟

منم گریه کردم و گفتم: نسترن بدبخت شدم ...نسترن دیگه مامان ندارم ...دیگه کسی رو ندارم.

گریه...گریه ....گریه کار هر روز و هر شبم شده بود. نمی دونستم کی میاد کی میره... پول مراسمو کی میده، کی غذا درست می کنه ،کی پذیرایی می کنه ،از دور و اطرافم خبر نداشتم. تو حال خودم بودم حتی نمی دونستم کیا بهم تسلیت می گفتن...نسترن و فریده خانم به زور غذا تو حلقم می کردن تا از گشنگی نمیرم ،سخت بود تنها کسم سایه سرمو ازم گرفتن...

دو هفته بعد از هفت مامانم ،نسترن خونمون اومد. مثلا برای عوض کردن روحیه من یک ساعت حرف زد و خندید آخر سرم وقتی دید من نمی خندم حوصلش سر رفت و گفت:

- بابا این فک من خرد شد از بس حرف زدم خوب تو هم بخند یه چیزی بگو...

- چی بگم؟

چه می دونم یه چیزی بگو...آها بیا بریم خونه ما تا کی می خوای تو این خونه تک وتنها زندگی کنی؟ ها؟ به خدا منانم راضیه.

با یه لبخند ضعیف گفتم: میدونی تا حالا چند بار این حرفو زدی؟

- راست میگی؟

بوسم کرد: قربونت برم لجبازی نکن بیا بریم به خدا منم از تنهایی در میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون توجه به حرفش گفتم :پول مراسمو کی داد؟

- بیا ..من چی میگم این چی میگه... من چه می دونم پول مراسمو کی داد؟

- نسترن دورغ نگو ...مگه میشه ندونی؟

- آره میشه ..اصلا به تو چه که کی داده؟ ها؟

- اول اینکه ازش تشکر کنم بعدش پولشو پس بدم.

- بابا ...خانم متشخص نمی خواد انقدر از شخصیتت استفاده کنی، هر کی بوده بخاطر ثوابش این کارو کرده.

با بلند شدن اون، منم بلند شدم و با عصبانیت گفتم: من که گدا نیستم ...تو این شهر بچه یتیم زیاده برن یه جای دیگه ثوابشو نو خرج کنن.

پوفی کرد و گفت: عزیزم کسی که این کارو کرده دلش نمی خواست کسی بدونه حتی شما، که فکر نکنی مدیونشی.

خواست بره که مچ دستشو گرفتم و گفتم: ستوده؟؟؟آره؟؟؟

یه نفس عمیقی کشید وگفت: آره ...آره ستوده،که چی؟ حالا می خوای چیکار کنی؟ پولشو پس بدی ؟فکر کردی بهت میگه چقدر خرج کرده؟

دستشو از دستم بیرون کشید و کفشاشو پوشید و گفت: من دارم میرم ..اگه شبی نصف شبی ترسیدی زنگ بزن میام دنبالت باشه؟ انقدر هم بهش فکر نکن. مغزت آب روغن قاطی می کنه خداحافظ.

- خداحافظ ...

تا دم در بدرقش کردم درو بستم... فردا باید برم پیش ستوده و پولشو پس بدم. نمی خوام زیر دین کسی باشم. به آسمون نگاه کردم و گفتم: خدایا ...راضیم به رضای تو.

خواستم برم بخوابم که در زدن ترسیدم. گفتم:کیه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم آقا گرگه!

با یه لبخند درو باز کردم و گفتم: بچه تو نصف شبی هم خواب نداری؟

نوید به ساعتش نگاه کرد و گفت:«وا.. من نه مرغم نه خروس! تازه ساعت یازده شده!

گردنش وکج کردوگفت: بیام تو؟

- اگه بگم نه که از دیوار میای...بیا تو!

من جلو راه افتادم، اونم پشت سرم اومد. خواست درو ببنده، گفتم: درو نبد، نیمه باز بذارش.

- باشه...

دوتا ایمون روی پله ها نشستیم و به آسمون نگاه می کردیم. اواسط مرداد ماه بود و هوا گرم وشرجی. گفتم: خانم والده می دونن شما اینجایید؟

نگام کرد و گفت:والله خانم والده گرفتار صورت زن همسایه بود منم جیم شدم ....هواتون خیلی گرمه ها!

- ببخشید ...اگه زودتر می گفتی براتون خنکش می کردیم..

خندید و گفت: خوبی؟

- ممنون بد نیستم ...

- روزای اول انقدر گریه و زاری کردی که فکر نمی کردم زنده بمونی ..

- ازبس بی عار و پوست کلفتم،تا الان باید مرده باشم نه اینکه اینجا بشینم و با تو گل بگم و گل بشنوم.

- این حرفو نزن. هر کسی یه سر نوشتی داره ،تقدیر مادرتم این بود. به گفته شاعر زندگی آب روان است روان میگذرد .

با هم خوندیم: هر چه اقبال من و توست همان میگذرد.

یه شکلات از جیبش در آورد و جلوم گرفت. گفت: بخور خوشمزست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکلاتو گذاشتم تو دهنم و گفتم: هووم ...خوشمزه است.

با دودلی گفت: یه سوال ازت بپرسم؟

همین جور که شکلاتو تو دهنم می چرخوندم گفتم: آره...بخشیدمت ،هم بخشیدم هم فراموش کردم.

- از کجا فهمیدی می خوام چی بپرسم ؟

- فهمیدنش کار سختی نبود...

- ممنون ...خوشحالم که آدم کینه ای نیستی.

شکلاتمو فرستادم پایین و گفتم: ما از آن سوته دلانیم که ازکس کینه نداریم ....یک شهر پراز دشمن ویک یار نداریم.

خندید و گفت:«امشب شاعر شدیما!

نگاهش افتاد به گردنبدم و گفت: گردنبند قشنگی داری!

به گردنبدم نگاه کردم. توی دستم گرفتم یاد مادرم افتادم.

با بغض گفتم: مامانم برام خریده بود روز تولدم.

- آها...

بخاطر اینکه موضوع رو عوض کنه گفت: راستی فهمیدی معدلم ۱۹ شد؟

به لبخندش نگاه کردم و گفتم: اگه کمتر از این می شدی،می کشتمت.

ادای عفت خانم در آورد،گفت: وای پس خدا بهم رحم کرد!

بلند خندیدیم. گفتم: نمیری نوید با این ادا در آوردنت!

- همیشه بخند آیناز ...این دنیا انقدر نامرده، به کسی رحم نمیکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوید هر چند شب یک بار بهم سر می زد. تنهام نذاشته بود؛ ساعت دوازده ونیم بود که رفت ... توی هال خوابیدم. چادر نمازی مادرمو روی خودم کشیدم. بین خواب و بیداری بودم که یکی از دیوار پرید تو حیاط. ترسیدم سرمو از بالشت بلند کردم. چراغ های حیاط خاموش بود. کسی رو نمی دیدم شاید بابام اومده ،یعنی اینقدر از من می ترسه که در نزد و از دیوار اومد تو؟ گوشامو تیز کردم تا شاید صدای آشنایی بشنوم.

با ترس و پای لرزون سمت در هال رفتم گفتم: کیه؟...بابا تویی؟

سایه دوتا مرد روی در هال دیدم. عقب رفتم. یهو در با لگد باز شد. جیغ کشیدم. دوتا مرد اومدن تو. روی صورتاشونو پوشونده بودن. خواستم فرار کنم، یکیشون که گنده تر بود دست انداخت زیر شکمم و به طرف خودش کشید.جیغ می کشیدم و دست و پا می زدم.

با دستش محکم دهنمو گرفت و گفت: چته عین کرمُوول می خوری؟!

- کریم داری چه غلطی میکنی؟ زود باش دیگه؟ الان همسایه ها رو سرمون می ریزن.

- چشم شعبون ...چشم.

از بوی گند دهنش داشت حالم به هم می خورد. بدترین بویی بود که تا حالا به مشامم رسیده بود. انگار ده ساله دندوناش مسواک نخورده. بد تر از اون بوی لجن عرقش بود. هر چی زور داشتم یه جا جمع کردم که از دستش فرار کنم، بی فایده بود، انگار یه تیکه چوب تو دستشه اصلا سر جاش تکون نمی خورد. اونی که اسمش کریم بود، لاغر تر بود یه شیشه از جیب شلوارش درآورد و یه مایع بی رنگ ریخت روی دستمال، اومد نزدیکم... شعبون دستشو برداشت، اونم دستمال رو سریع گذاشت روی دهنم. وقت نفس کشیدن هم نداشتم. شعبون محکم منو گرفته بود. ضربان قلبم به آخرین حدش رسیده بود. به دستاش چنگ می زدم... اما هر چی بیشتر چنگ می زدم، بی حس تر و بی جون تر می شدم. حس خواب آلودگی داشتم. چشمام سنگین شد و خواب رفتم...

***

چشمامو باز کردم. سرم سنگین بود و درد شدیدی توی سرم می پیچید. به زور چشمامو باز کردم. دست و پا و دهنمو بسته بودن، روی زمین به پهلوی راستم خوابیده بودم. آرنج راستمو گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین و خودمو کشیدم بالا و نشستم. سرم گیج می رفت. گذاشتم روی زانوهام، چشمامو فشار دادم، سرمو بلند کردم. دور تا دور اتاق یه نگاهی انداختم، یه اتاق خالی و درب و داغون و نمدار. تنها چیزی که توی اتاق بود یه موکت زوار در رفته زیر پای من بود. با پارچه ای روی دهنمو بسته بودن. احساس خفگی می کردم و خیلی تشنم بود. با دهن بسته هر چی داد می زدم، صدام به جایی نمی رسید. دوباره روی زمین خوابیدم.

چند ساعت بعد، صدای چرخیدن کلید توی در شنیدم. پشتم به در بود. برگشتم سمت در؛ یه مرد هیکل گنده ،چاق بی ریخت، سیبیل گنده، اومد تو، کنارم زانو زد.

با یه لبخند ماموتی گفت: ساعت خواب خانم کی بیدار شدی؟

همین جور که روی زمین خوابیده بودم خودمو جمع کردم و نگاش می کردم که بازم خندید و گفت: چیه کرم کوچولو؟! خودتو جمع کردی ترسیدی؟

دستشو انداخت زیر سرم و بلندم کرد. نشستم؛ هم ترسیده بودم هم با عصبانیت نگاش می کردم. دستشو آورد سمت دهنم. سرمو بردم عقب، کج کردم. دوباره دستشو آورد جلو و پارچه رو از دهنم کشید پایین... حالا دیگه راحت می تونستم نفس بکشم. یه نفسی تازه کردم و گفتم:

- تو کی هستی؟ برای چی منو دزدیدی؟ اینجا کجاست؟

دوباره پارچه رو کشید روی دهنم و با تهدید انگشت اشاره شو جلوم گرفت و گفت: جیر جیر کردن نداریم خانم جیرجیرک! اگه می خوای پارچه روی دهنت نباشه، پس نباید جیکت دربیاد. شیر فهم شدی یا نه؟ وقت برای سوال و جواب زیاده.

بلند شد که بره با دهن بسته گفتم : تشنمه.

نگام کرد و گفت: چی میگی تو؟

با چشمم به دهنم اشاره کردم که بسته است. پوفی کرد و اومد دهنمو باز کرد، گفت: بنال چی می گی؟

- تشنمه ...

خواست دهنمو ببنده، سرمو کشیدم عقب و گفتم: نبند خفه میشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باکیت نیست... کسی با دهنه بسته نمرده که تو بخوای دومیش باشی .

- خواهش می کنم نبند .

انگشت اشاره شو گرفت طرفم، گفت: صدات دربیاد حنجرتو می برم. فهمیدی؟

فقط سرمو تکون دادم.

رفت و چند دقیقه بعد با یه سینی برگشت. یه لیوان آب بود با پیتزا. جلوم گذاشت. تمام تنش بوی گند سیگار می داد. لیوانو برداشت و جلوی دهنم گرفت.

سرمو کشیدم عقب و گفتم: خودم می خورم.

- چه جوری؟

- دستامو باز کن ...

- فرمایش دیگه ای نداری؟ ...فکر باز شدن دستتو از سرت بنداز بیرون.

- من که جایی نمی تونم برم .

لیوانو کرد تو دهنم و گفت: وِر نزن بخور.

لیوانو گذاشت تو دهنم و مجبورم کرد یه نفس آبو بخورم. نصف آب روی شلوارم می ریخت، نصفشم می خوردم... داشتم خفه می شدم.

وقتی لیوانو برداشت، یه نفس بلند کشیدم که با صدای بلند خندید و گفت: آخ ببخشید! من تا حالا بچه داری نکردم...

زهر مار چقدرم زشت می خنده ...یه تیکه از پیتزا برداشت که بذاره تو دهنم گفتم: فقط بگو برای چی منو دزدیدی؟

پوفی کرد و گفت: مگه فرقی هم به حالت می کنه؟ حالا گیریم که فهمیدی می خوای چی کار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- حداقل می فهمم تو این خراب شده چی کار می کنم.

تو چشمام نگاه کرد و گفت: تو باید بدهی باباتو صاف کنی،نه بذار اینجوری بهت بگم؛ بابات تو رو به جای بدهیش به ما داد. می دونی که چقدر بدهکار بود؟ چهار میلیون تومن. گفت ندارم و تو رو جاش داد.

باورم نمی شد بابام همچین کاری کرده باشه. امکان نداره.

با عصبانیت گفتم: داری دروغ میگی؟ بابای من اهل هر کثافت کاری باشه دیگه دخترشو نمی فروشه ...عین سگ داری دروغ میگی.

یقمو گرفت و کشید طرف خودش و گفت: سگ تویی با اون بابات. فهمیدی؟ می خوای باور کن، می خوای نکن.

یه مردی از بیرون داد می زد: شعبون... هویی شعبون!

شعبون یقمو ول کرد و داد زد: چه مرگته؟ مگه از طویله آزادت کردن اینجوری داد میزنی؟ اینجام.

سرم پایین بود گریه می کردم که گفت: اِ...بهوش اومد؟!

- پس نه بیهوشه... مگه کوری که می پرسی؟

به چار چوب در تکیه داد. نگاش کردم. بدتر از من لاغر مُردنی بود! با سیبل لوتی و یه زنجیر هم دور انگشتش می چرخوند. همه دندوناش بدون استثناء سیاه و کرم خورده بود...

با لبخند گفت: عجب سگ جونی ها! دو روز اینجا افتاده بود دست وپا هم نمی زد، گفتم باید سنگ قبرشم حاضر کنیم... خانم چرا گریه می کنن؟ نکنه زدیش شعبون؟!»

بلند شد و گفت: مگه کرمم زدن داره؟! این به فوت من بنده... خانم فکر می کنن من بهش دروغ می گم که باباش به خاطر چهار میلیون فروختتش.

با خنده گفت: خب روشنش می کردی!»

- روشنش کردم. حالام بریم نهار.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستن برن که با بغض گفتم: دستام...باز نمی کنی؟

- آره شعبون از تو این کارا بعیده ...چرا دست طفل معصومی بستی؟ خب گناه داره !

- چی چیو گناه داره... می خوای در رِه؟

کریم زنجیرشو انداخت تو جیب شلوارش. از همون جیب چاقو درآورد و اومد طرف من و گفت:

- پس تو این هیکلو واسه چی گنده کردی؟ ها؟ اگه نتونی از پس این بر بیای بهتره بری سر تو بذاری زمین و بمیری.

بعد از اینکه دستمو باز کرد، چاقو رو جلوی صورتم گرفت، گفت: گوش کن ..کرم کوچولو اگه بخوای دست از پا خطا کنی، روزگارت میوفته با من... من کیم؟ کریم خُله. وقتی هم روزگارت بیوفته با کریم خُله، روزگارت سیاه می شه ملتفت شدی که؟

با ترس فقط سرمو تکون دادم. گوششو به طرف دهنم نزدیک کرد و گفت: نشنیدم!

با ترس گفتم: ب..بله.

بلند شد و گفت: آها ...حالا شدی دختر خوب!

رفت طرف شعبون و گفت: اینجوری بچه ادب می کنن. فهمیدی؟

دوتاییشون رفتن بیرون و درو بستن. وقتی حرف می زدن صداشون انعکاس داشت. انگار تو خونه هیچ وسیله ای نبود. اشکامو پاک کردم و مشغول خوردن شدم. خیلی گشنم بود... همینجور که پیتزامو می خوردم، گوشمو تیزکردم که چی دارن میگن.

- یادم باشه بیام پیشت آموزش بچه داری رو بهم یاد بدی!

با خنده بلندی گفت: حتما! چرا که نه؟ ولی سرم شلوغه باید از قبل وقت بگیری .

بعد از دوقیقه سکوتشون کریم گفت: می خوای با دختره چی کار کنی؟

- میخوای چیکارش کنم ؟می فروشیمش به منوچهر.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بفروشیش؟!! به منوچهر؟!

- چیه نکنه می خوای باهاش ترشی لیته بندازیم؟

- یعنی جمشید ما رو این همه راه فرستاد بوشهر که این دختره رو بیاریم بفروشه؟

- چرا عین خنگا سوال میکنی؟ خوب آره... دختره رو می خواد چیکار؟ واسش پول می شه.

- چِشمم آب نمی خوره که این منوچهره بخواد بابت این دختر چهار تومن بده.

- مجبوره... جمشید گفته یا پولو میارین یا پولتون می کنم.

- غلط کرده مردیکه... بره اون اصغر گور به گور شده رو پول کنه، چه دخلی به ما داره حریف اصغر نشده؟ می خواد ما رو پول کنه؟

شعبون با خنده بلندی گفت: «انقدر حرص نخور شیرت خشک می شه، غذات از دهن افتاد بخور

- کوفتم شد بابا...

دو سه ساعت بعد از اینکه نهارمو خوردم شعبون اومد داخل اتاق.

به سینی نگاه کرد و گفت: نه مثل اینکه کریم تو تعلیم و تربیت بچه ها کارشو بلده،حیفه استعدادش تلف بشه. حتما باید یه مهد کودکی براش بسازم!

سینی رو از جلوم برداشت، خواست بره که گفتم: من...

برگشت طرفم. گفتم: من باید... برم... دست ...شویی.

با خنده گفت: قربون این شرم و حیات که نمی تونی درست تلفظش کنی! پاشو بیا!

همون جا وایسادم، گفت: چرا نمیایی؟

- چیزی پام نیست.

به پام نگاه کرد و گفت: یه دقه صبر کن الان برات دمپایی میارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دمپایی آورد. اونم چه دمپایی ای! کل انگشتای پام از دمپایی زده بود بیرون. پشتشم شیش متر آزاد بود. پشت سرش راه افتادم تنها اون اتاق داغون نبود. کل خونه همین وضعو داشت. حدسم درست بود. هیچ وسیله ای توی خونه نبود، جز روزنامه و کارتون هایی که کف زمین افتاده بودن. دیوارهای سوخته و سیاه شده... سقفم کثیف و داغون بود. روی دیوارها ترک هایی بود که فقط یک ریشتر برای خراب شدن احتیاج داشتن. شیشه های شکسته ی پنجره روی زمین ریخته بود.

شعبون در هالو باز کرد و گفت:راه بیفت دیگه... چیو داری نگاه میکنی ؟

به در هال نگاه کردم. اونم بدتر از بقیه، حتی دستگیره هم نداشت. وارد حیاط که شدم، سمت راست اشاره کرد و گفت: اونه... اینجا منتظر می مونم زود برگرد.

از حرفش خندیدم. چه حرف عاشقونه ای بهم زده بود!

شعبون گفت: مگه دست شویی رفتن هم خنده داره؟

اونقدر فشار روم بود که نتونستم حیاطو نگاه کنم. سریع رفتم دستشویی و برگشتم و به حیاط نگاه کردم. اونم حالش بهتر از خونه نبود. حیاط پر بود از برگ درخت. بعضی درختا یا شکسته بودن یا خشک شده بودن، یه حوض وسط حیاط بود که لبه هاش شکسته بود. چند تا گلدون شکسته هم داخلش افتاده بود. از قرار معلوم باغ متروکه ست...

- دید چیو می زنی؟ اینجا راه فراری وجود نداره. راه بیفت بیا...

دوباره منو برگردوند به اون اتاق خراب شده. بندو آورد، خواست دست و پامو ببنده، گفتم: فرار نمی کنم.

- دستاتو بیار ...به تو اعتمادی نیست!

- دستام درد می گیره... من که جایی رو بلد نیستم که بخوام فرار کنم؟

دستامو به طرف پشت بست و گفت: کور چی می خواد؟ دو چشم بینا... دستاتوباز بذارم، راه فرارم خودش پیدا میشه.

دهنمو بست و رفت... هرچی ازش خواهش کردم که حداقل دهنمو باز بذاره گوش نکرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جورکه روی زمین نشسته بودم، خودمو کشیدم سمت دیوار و بهش تکیه دادم. به پنجره ی سمت راستم که با نرده های آهنی پوشونده بودن نگاه کردم. چند تا پرنده لبه پنجره نشسته بودن. صدا می دادن. کاش من جای اونا بودم. آزاد بودم و هرجا که دلم می خواست پرواز می کردم...

نمی دونم چقدر به پنجره خیره شده بودم که وقتی به خودم اومدم، دیدم همه جا تاریک شده اما هنوز از پنجره یه ذره نور به داخل اتاق می تابید.

من ترس از تاریکی داشتم. وقتی یه جای تاریک بدون یک روزنه نور قرار می گرفتم احساس خفگی می کردم. نفس کشیدن برام سخت می شد... هرچی زمان بیشتر می گذشت اتاق تاریک تر می شد. نمی دونم کدوم جهمنی رفته که نیومد لامپ اینجا رو روشن کنه؟ اگه این اتاقه لامپ نداشته باشه من تا صبح زنده نمی مونم...

دیگه نمی تونستم تحمل کنم. به زحمت دستمو آوردم جلو، پارچه ی روی دهنمو کشیدم پایین، خودمو به زور از زمین بلند کردم. با هرجون کندنی بود به پنجره رسوندم، دستمو بلند کردم که پنجره رو باز کنم یهو در باز شد و لامپ اتاق هم روشن شد... حس کردم اتاق پر از اکسیژن شد. نفس راحتی کشیدم که صدای شعبون در اومد با عصبانیت داد زد:

- داشتی چه غلطی می کردی؟

روبه روم ایستاد و با عصبانیت نگام کرد.

گفتم: من ... داشتم خفه می شدم می خوا...

با دستش محکم کوبید تو دهنم. نذاشت حرفمو بزنم... دهنم از خون خیس شد با پشت دستای بستم دهنمو پاک کردم.

گفت: کدوم قبرستونی می خواستی فرار کنی؟ ها؟ بخاطر همین می گفتی دستامو باز کن؟

دردم گرفته بود. با بغض در حال گریه گفتم: به خدا ...نفسم بند اومده بود، می خواستم پنجره رو باز کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالت عصبی گفت: تو که راست میگی! کیه که باور کنه... اون بدن کرمیتو تکون بده باید بریم.

با چاقو دست و پامو باز کرد... من هنوز نمی دونستم اینجا چیکار می کنم؟ باید یه جای دیگه می رفتم. بازوهامو می کشید و با خودش می برد. کشیدن که چه عرض کنم؟ انگار من بادبادکش بودم. پاهام موقع راه رفتن از زمین کنده می شد... هوا دیگه کاملا تاریک شده بود. جلو ماشین ایستاد و گفت: گوش کن! اگه می خوای جلو بشینی و نندازمت صندوق عقب، نباید صدات دربیاد آندرستند؟

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: می خوای منو کجا ببری؟

یه نچی کرد و گفت: با تو راه اومدن صلاح نیست!

از پشت پیراهنمو کشید و برد سمت صندوق عقب. درشو باز کرد.

با ترس گفتم: می خوای چیکار کنی؟ من اینجا خفه می شم... من این تو نمیرم.

- ببخشید که هتل شیش ستاره نیست!

با یه حرکت منو انداخت صندوق عقب ماشین. راه افتاد با مشت و لگد می کوبیدم به در... گریه می کردم التماسش کردم. نفس کشیدن دیگه برام مشکل شد.کم کم قلبم داشت اکسیژن کم میاورد یعنی دیگه نفسای آخرم بود؟ حس خفگی داشتم. انگار یکی داشت گلومو فشار می داد... یهو ماشینو نگه داشت... با چشمای خمار وبی جونم به در نگاه می کردم بالاخره باز شد...

با ترس نگام کرد. با دستش آروم م یزد تو صورتم و گفت:

- هی چته؟ تو چرا اینجوری شدی؟ خیل خوب بیا بیرون... عجب غلطی کردما اگه بمیره چه خاکی تو سرم کنم؟ جواب جمشید خانو چی بدم؟ ... هی دختر چشاتو باز کن... اصلا بیا جلو بشین بیا...

اکسیژن ذره ذره وارد ریه هام شدن. کمی که جون گرفتم، اومدم بیرون. شعبون خواست کمک کنه، دستشو زدم عقب و گفتم: به من دست نزن ...خودم می تونم راه برم.

وقتی جلو نشستم، ماشینو روشن کرد و راه افتاد. انگار خیلی ترسیده بود. چون بگی نگی مهربون شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: بهتری؟ الان می تونی نفس بکشی؟ آب می خوای؟

خدایا عجب عجوبه ای رو خلق کردی!... ثبات اخلاقی نداره. دقیقا معلوم نیست چه زمانی اخلاقش خوب میشه؟ با بیحالی نگاش کردم و جوابشو ندادم. با لبخند از توی داشبورد یه بطری آب درآورد، جلوم گرفت و گفت: - بیا بخور خنکه. تازه از یخچال درش آوردم.

ازش گرفتم. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: دهنی بشه اشکالی نداره؟

- نه بابا چه اشکالی... تو هم مثل دخترم می مونی... بخور نوش جونت.

بخاطر اینکه مطمئن بشم همین جوری خوش اخلاق می مونه، گفتم: یعنی اگه دختر خودتم بود بازم می فروختیش؟

اون چیزی که انتظارشو داشتم، پیش اومد.

با عصبانیت گفت: «اولاً اینکه دختره منو با خودت مقایسه نکن، دوماً دختر من یه پارچه خانمه. می دونی چند تا خواستگار داشت؟ فقط بخاطر اینکه عزیز دردونمه شوهرش نمی دم... تو معلوم نیست چه کثافت کاری دستت بوده که بابات می خواسته از شرت خلاص بشه.»

با این حرفش خونم به جوش اومد. با بطری آب محکم کوبیدم به سرش. نگاه عصبی به من کرد و پاشو گذاشت رو ترمز و ماشینو نگه داشت.

دو تا سیلی چپ و راست صورتم زد و گفت: به خدا اگه جمشید نگفته بود سالم به دست منوچهر برسونمت، می دونستم باهات چیکار کنم... حیف... حیف که جمشید با این حرفش دست و پامو بست ...کسی جرات نکرده بود روی شعبون دست بلند کنه اما تو دختر ه ی خراب!

حرفشو قطع کردم و با داد و گریه گفتم: خراب تویی و زن و دخترت. فهمیدی حیوون پست فطرت؟

یکی دیگه کوبید تو دهنم. درو باز کردم که فرار کنم. اون سریع تر از من درو بست و راه افتاد و گفت:

- کدوم گوری میخوای بری؟ ها؟ زودتر بدمت دست منوچهر و از شرت خلاص شم ...توی همین دو دقیقه پیرم کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا موقعی که رسیدیم، من فقط گریه می کردم و اون دعوام می کرد که خفه شم.

چه جوری خفه شم؟ تمام صورتمو داغون کرده بود. ماشینو زیر پل بزرگراه درحال تاسیس نگه داشت. خودشم از ماشین پیاده شد و شماره ای رو گرفت. گلوم خشک شده بود. هنوز آب نخورده بودم. در بطری رو باز کردم کمی ازش خوردم. خیلی خنک بود جیگرم جلا اومد... در ماشینو باز کردم کمی از آبو به صورتم زدم.

صداشو می شنیدم که می گفت: منوچهر نیای...می سپارمت دست کریم خودت خوب می دونی که اون اعصاب درست حسابی نداره... خود دانی. من فقط سی دقیقه منتظر می مونم...

بعدش تلفنو قطع کرد. همین جوری که بهش نگاه می کردم، گفت:

- چیه؟ به چی زل زدی؟ نکنه بازم کتک می خوای؟

محلش نذاشتم. روی صندلیم نشستم و در ماشینو بستم... به ماشین تکیه داده بود و به ماشین هایی که هر پنج دقیقه رد می شدن نگاه می کرد...

چند دقیقه گذشت اما از منوچهر خبری نشد. با کلافگی نشست تو ماشین و ضبطو روشن کرد. صدای محسن یگانه تو ماشین پیچید:

آخر راه اومدن با روزگار، گره ی کوریه که بخت منه /که تموم اتفاقای بدش، شاهد زندگی سخته منه / شاید این زخمی که از تو خوردم و، از حرارتش زبونه می کشم/ یا تموم بی کسی هامو همش، فقط از دست زمونه می کشم/ بگو بازم هوامو داری و مثل همه منو تنها نمیذاری /بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکراری و / بگو هستی و روی ماه تو امشب پشت ابرا پنهون نمی شه /آسمون بخت تیره ی من ابری نمی مونه همیشه / بگو بازم هوامو داری و مثل همه منو تنها نمیذاری /بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکراری و / بگو هستیو روی ماه تو امشبم پشت ابرا پنهون نمیشه آسمون بخت تیره ی من ابری نمونه همیشه / من که پشتم به خودت گرمه وباز هرچی این راهو میام نمیرسم /نکنه دستمو ول کردی برم که به هرچی که میخوام نمی رسم /شایدم من اشتباهی اومدم که در بسته رو وا نمی کنی/من به این سادگی دل نمی کنَم از تو که منو رها نمی کنی/ بگو بازم هوامو داری و مثل همه منو تنها نمیذاری/ بگو هستی تا نترسونتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ظلمت این شب تکراری و / بگو هستی و روی ماه تو امشب پشت ابرا پنهون نمیشه آسمون بخت تیره ی من ابری نمونه همیشه...

انگار محسن یگانه داشت حرفای دل منو می زد. دلم از این همه نامهربونی خسته شده...

چند دقیقه بعد نور چراغ ماشینی توی چشمام خورد. نورش اذیتم می کرد. دستمو جلوی صورتم گرفتم. شعبون ضبطو خاموش کرد و پیاده شد. احتمالا باید منوچهر باشه. پیاده شد.

شعبون گفت: دیگه کم کم داشتم از اومدنت نا امید می شدم.

- حالا که می بینی اومدم ...

منوچهر قد متوسطی داشت. تا نصف کله ش تاس بود اما موهای پشتشو هنوز داشت. یه پیراهن سفید و شلوار مشکی تنش بود. سیبیل پهلوونی هم گذاشته بود... این دوتا انگار دشمن چندین و چند ساله ی هم بودن. چون نه دست دادن نه سلام کردن. طرز به هم نگاه کردنشونم عین کسایی بود که می خواستن دوئل کنن...

- خوش اومدی...

- خب دختره کجاست؟

- چیه؟ پکری منوچ خان؟

- می خواستی نباشم؟ به زور دارین یه دخترو تو پاچه م می کنین..

- به زور؟!! آقا رو! انگار یادش رفته بدهکاره!

- نخیر یادم نرفته... ولی یادم نمیاد بدهکار تو باشم که داری با من این جوری حرف می زنی.

- نه مثل اینکه با توپ پر اومدی. قبل از اینکه سر هم دیگه رو بزنیم بهتره که معامله رو تموم کنیم.

اومد سمت من در ماشینو باز کرد و گفت: علیا حضرت افتخار میدن بیان پایین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینم واسه ما نصف شبی شوخیش گرفته. از ماشین پیاده شدم. با هم رفتیم پیش منوچهر. رو به روی منوچهر وایسادیم شعبون گفت: اینه...

منوچهر یه نگاه به من و یه نگاه به شعبون، گفت: شوخیت گرفته؟ این چیه من ببرمش؟... این که قیافه نداره؟ هر مردی که اینو ببینه درجا سکته میکنه!

شعبون خندید و گفت: الان شبه زیاد مشخص نیست. روز خوشگل می شه... بعدشم این دختره ابروشو برداره و یه دستی به صورتش بکشه، زیبا می شود مترس!

- این ده شاهی هم نمی ارزه... به خدا حیفم میاد هزار تومن بابتش بدم!

دیگه نتونستم تحمل کنم. با عصبانیت گفتم: فکر کردی خودت چقدرمی ارزی که روی دیگران قیمت می ذاری؟ تو رو با این قیافت اگه حراجتم بذارن کسی نمیاد سراغت.

دوتا شون با تعجب نگام می کردن که شعبون زد زیر خنده. اونقدر قهقه اش بلند بودم که ترسیدم.

منوچهر هم با عصبانیت نگاش کرد و گفت: زهرمار! به چی داری می خندی؟!

همین جور که داشت می خندید، گفت: وای دلم ...وای خدا!

یه نفسی کشید و گفت: چیه منوچ جون؟ حقیقت تلخه ...خیلی باحالی دخترا!

دوباره خندید که منوچهر با اخم گفت: این دختره راست کار من نیست... درد سر داره ورش دار ببرش.

خنده روی لبای شعبون خشک شد. خودشو جمع کرد، به طرف منوچهر رفت.

با دستش فکشو فشار داد و گفت: ببین جیگر ،نیومدم ازت خواهش کنم که بخریش دارم مجبورت می کنم... می دونی جمشید خان چه پیغامی برات فرستاده؟ گفته به منوچ بگو یا می خریش یا می فروشمت. میدونی که چقدر بدهکارشی؟ باید کم کم بدهیشو صاف کنی.

منوچهر با عصبانیت دست شعبونو عقب زد و گفت: بدهیمو می دم ولی این دخترو نمی خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

شعبون لبخندی زد و گفت: نه دیگه نشد... هم بدهیتو می دی هم این برمی داری... جمشید گفته دختره بدردت میخوره. تو که کثافت زیاد داری اینم قاطی اونا کن.

منوچهر از روی حرص و عصبانیت رفت سمت ماشین، با یه پاکت برگشت گرفت سمت شعبون.

دستشو دراز کرد که برداره پاکت و کشید و گفت: به جمشید خان بگو این باره آخر که این کارو می کنم ...بهش بگو فقط ده میلیون از بدهیم مونده که اونم تا پنج یا شیش ماه دیگه می دم، اما دیگه برای من دختر نمیاره. اینا رو بهش میگی فهمیدی؟

شعبون پاکتو از دست منوچهر برداشت. همین جور که توی پاکتو نگاه می کرد،گفت: چرا خودت بهش نمیگی؟ آها... یادم رفته بود که جمشید گفت اگه یه بار دیگه ببیندت جای سالم تو بدنت نمیذاره!

خندید و رو به من کرد و به منوچهر گفت:

- خیرشو ببینی... هر چند می دونم به یک ماه هم نمی کشه توی تیمارستان بستریت می کنن.

همین جور که می خندید، منوچهر با حرص لباسمو کشید و برد سمت ماشین.

نزدیک ماشین که شدیم شعبون گفت: ببین منوچ! این دختره از تاریکی می ترسه. خواستی تنبیش کنی بفرستش تو انباری.

بلند بلند خندید.

مطمئنم که امشب چیزی مصرف کرده یا شایدم دلش خوشه که پولی رو که می خواست به دست آورده. سوار ماشین شدیم. هر کی رفت سمت خودش... منوچهر رادیو رو روشن کرد.چند دقیقه بعد شروع کرد با خودش حرف زدن:

- هرچی سنگه جلو پای لنگه ...یکی نبود به من بگه آخه منوچ آبت کم بود... نونت کم بود؟ کار کردنت با جمشید چی بود؟ ... که خودتو اینجوری بدبخت کنی...

یه آهی کشید و گفت: خشک بشه این شانست منوچ بدبختی که دیگه شاخ و دم نداره...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جور که بهش نگاه می کردم، حرفشم گوش می دادم که سرشو چرخوند طرف من و به لباسام نگاهی انداخت گفت: این چه لباساییه که تنته؟!

- ببخشید نمی دونستم قراره منو بدزدن وگرنه لباس شب می پوشیدم.

با تعجب گفت: مگه دزدیدنت؟

- پس نه... کارت دعوت برام فرستادن که بیام اینجا ،گُنه کرد در بَلخ آهنگری، به شوشتر زنند گردن مسگری... یکی دیگه یه غلطی می کنه من باید تاوانشو بدم.

با خنده گفت: تو هم انگار دل پری داری ...صورتت چی شده؟

از این همه مهربونیش تعجب کردم ، و از اونجایی که تجربه بهم ثابت کرده که بابام ،هومن ، نوید و شعبون، هر کدومشون در زمان خاصی اخلاقشون دچارتغییر و تحول میشه، پس نباید به اینم اعتماد کنم.

گفتم:شعبون بهم زده.

پوفی کرد و گفت: این شعبون آدم بشو نیست. بخاطر همین اخلاق گندش بود که زنش ازش طلاق گرفت و بچه هاشو با خودش برد.

با تعجب گفتم: طلاق گرفته؟! یعنی الان هیچ کدوم از بچه هاش پیشش نیست؟!

- نه... چطور؟

- هیچی... گفت یه دختر داره که خیلی دوستش داره و شوهرش نمی ده.

با صدای بلند خندید و گفت: از دست این شعبون ...خالی بسته، دختر بزرگش سیزده سالشه اون چهار تا هم زیر ده سالن.

نمی دونم چرا خوشحال شدم؟ شاید بخاطر اینکه به دختره حسودیم شده بود که باباش انقدر دوستش داره... پیچید توی یه کوچه تنگ و باریک. دم یه خونه ماشینو نگه داشت و گفت: پیاده شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم پیاده شدیم. با سویچ ماشین، محکم به در کوبید. انقدر زد که صدای یه زنی از تو خونه در اومد:

- هوی گوسپند چه خبرته مگه سر آوردی؟

وقتی درو باز کرد، با عصبانیت و اخم بود اما وقتی چشمش به منوچهر افتاد با لبخند گفت:

- به به منوچ خان! پارسال دوست امسال دشمن، می گفتین تشریف میارین یه پشه برات قربونی می کردیم!

بدون اینکه جوابشو بده با اخم نگاه من کرد و گفت : برو تو.

زنه با تعجب به من نگاه کرد. رفتم داخل. اونم پشت سرم اومد تو درو بست، گفت: نادر کجاست؟

- می خواستی کجا باشه؟ خونه امیدش ...این کیه با خودت آوردیش؟

- گفتم شاید دلت برای مهمون تنگ شده باشه... یکیشو برات آوردم.

- دل من غلط بکنه که از این دلتنگیا بکنه !

با لبخند گفت: تازه آق منوچ! مهمونم خرج داره. متوجه که هستی؟

منوچهر صورتشو برد جلوی صورت زنه و با عصبانیت گفت: فکر کنم هنوز بهم بدهکار باشی؟

زنه نگاهی به من انداخت و راه افتاد سمت خونه. من و منوچهرم پشت سرش راه افتادیم. همین جور که راه می رفت با دلخوری حرف می زد:

- اون بدهکاری رو من خیلی وقته صاف کردم. مثل اینکه یادت رفته اگه من نبودم حکم اعدام زنتو میذاشتن کف دستت.

روی پله های خونه نشست. با حرص پاشو می زد به زمین. منوچهر گفت:

- نه یادم نرفته یعنی اصلا چیزای بدو فراموش نمی کنم... حالا چی می خوای؟ پول؟ اگه بهت بدم فقط خودتو بدهکارتر می کنی.

دستشو به طرف منوچهر تکون داد و با عصبانیت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کی گفت پولو واسه خودم می خوام؟ ببین آقا منوچهر؟ من هشت تا بچه قد و نیم قد دارم. باباشونم تو زندونه. کی می خواد نون اینارو بده؟ من این بدبختا رو کله سحر بیدار می کنم می برمشون شمال تهران، چهارتا دسته گلم میدم دستشون که بفروشن. خدا شاهده وقتی جلو ماشینا رو می گیرن که گلاشونو بفروشن دل تو دلم نیست که یکی بخواد بزنتشون یا خدای نکرده با یه ماشین تصادف کنن... وقتی هم شب می خوان بخوابن نمی دونن بالشت چیه ... من بدبخت تر از اونا، وقتی برای آقازاده های بالای شهر اسفند دود می کنم، ده تاشون یا فحشو بد و بیرا می گن یا کثافتا...

سرشو انداخت پایین و هم حرف می زد هم گریه می کرد.

- شاید فقط یکیشون بهم پول بدن، حالا خدا خوشش میاد من پول این طفل معصوما رو که از صبح تاشب جون می کنن و بکنم تو شکم خانم؟

- هـــــــــــو... چه خبرته؟ مگه این چقدر می خواد بخوره که این قدر آه و ناله می کنی؟ فکر کردی خبر ندارم از جای دیگه هم پول در میاری؟

سرشو بالا آورد. بهش نگاه کردم. دریغ از یک اشک. با تعجب گفت: منظور؟

- منظورو رسوندم ...این فقط دوشب مهمونته. پس فردا میام می برمش.

- یعنی تو این دوشب نمی خواد بخوره .

تا الان ساکت بودم و چیزی نگفتم.

به خانمه که نمی دونم اسمش چی بود نگاه کردم و گفتم: خانم اگه فکر می کنی با دو لقمه بیشتر، شب بچه هات سرشونو با شکم گرسنه زمین میذارن، من اون دو لقمه رو نمی خورم ...کسی با دو روز غذا نخوردن نمرده.

با چشای گشاد و تعجب دستشو چپ و راست کرد و گفت: به به! گل بود به سبزه نیز آراسته گشت ، خودش کم بود زبونشم بهش اضافه شد، نگفته بودی خانم زبون دارن!! نگه داریش دردسر داره. حتی یه شب!

بلند شد و گفت: وقتی رفتین درو پشت سرت ببند.

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر با عصبانیت نگام کرد و گفت: نمی تونی دو دقیقه جلوی زبونتو بگیری؟

داشت می رفت سمت یکی از اتاقا که منوچهر جلوشو گرفت و گفت: دردت چیه؟

- دردم دو تاست ...اول اینکه من این دو روزو باید بست بشینم تو خونه و مراقب دوشیزه خانم باشم که یه وقت فکر فرار به سرش نزنه و توی این دو روز من از نون خوردن میوفتم... درد دومم که زیاد مهم نیست زبون خانومه.

منوچهر پوفی کردو از تو جیبش دوتا تراول صد تومنی درآورد و جلوش گرفت و گفت:

- به خدا اگه مجبور نبودم منت تو رو نمی کشیدم.

با لبخند پولو از دستش گرفت و گفت: این شد یه چیزی... حالا واسه چی نمی بریش خونه؟

- هنوز به زبیده چیزی نگفتم.

- چرا؟

با عصبانیت گفت: بخاطر اینکه اگه بفهمه بابت این خانم پول دادم سرم بالای داره.

با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «خریدیش؟!! فکر می کردم عصر برده داری تموم شده!»

- از بس چپیدی تو این خونه از دور و ورت خبر نداری... اون موقع در ملاء عام می فروختن الان دزدکی می فروشن.

- حالا چند؟

- چهار تومن ...

- چهار صد هزار تومن دیگه؟!

- نخیر میلیون تومن ...

با چشای گشاد گفت: برو گمشو بابا ...مگه تو کلت یونجه ریختن که همچین پولی رو بابتش دادی؟ آدم می خواستی به خودم می گفتی برات دختر میاوردم که آنجلینا پیشش لنگ می نداخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی میگی تو؟... دختر می خوام چیکار؟ مجبور شدم، جمشید کثافت مجبورم کرد آشغال هم باید مواداشو بفروشم هم آداماشو بخرم.

- آها! حالا فکرشو نکن. سکته میکنیا؟

- بذار سکته کنم بمیرم.

- دور از جون. این حرفا چیه می زنی؟

منوچهر از پله ها اومد پایین. جلوم وایساد. به صورتم نگاه کرد و گفت: زیور یه آب یخم بذار رو صورتش.

- چشم، فرمایش دیگه ای نیست؟

- نه خداحافظ. مواظبش باش. فهمیدی؟

با حرص گفت: چشم جناب! خوش اومدی.

درو که بست، زیور گفت: هوی گربه! بیا بالا!

خواستم یه چیزی بهش بگم ولی دیدم ساکت بشم بهتره. پشت سرش را افتادم. برگشت به پام نگاه کرد و گفت: دمپایی بابابزرگتو پوشیدی؟!

بازم چیزی نگفتم. رفتیم به آشپزخونه... از یخچال یخ درآورد و گذاشت توی کیسه فریزر داد دستم و گفت:

- بذار رو صورتت.

از دستش گرفتم گذاشتمش رو صورتم. می سوخت. بهم نگاه کرد و گفت: اسمت چیه؟

چشمامو بخاطر سوزش صورتم بستم و گفتم:آیناز.

- دورگه ای؟

چشمامو با تعجب باز کردم و گفتم: نه!

- پس چرا این شکلی هستی؟ عین این کره ایا و ژاپنیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

با درد گفتم: نمی دونم مامانم همین شکلی بود.

بلند شد که بره گفتم: چادر داری؟

همین جور که وایساده بود، گفت: دارم ولی برای کارمه می خوای چی کار؟

- نماز بخونم.

اول نگام کرد، بعد پقی زد زیر خنده و گفت: بهت نمیاد نماز خون باشی.

- مگه نماز خونا چه شکلین؟

دستشو پایین و بالا کرد و گفت: حداقل این شکلی نیستن!

به خودم یه نگاهی انداختم. یه پیراهن چهار خونه آبی و سفید و قرمز با شلوار اسپرت مشکی و روسری سفید پوشیده بودم. گفتم: خوب چیکار کنم؟ از تو خواب دزدیدنم.

- کیا؟

- نمی دونم...

- من چادر دارم ولی مهرشو دیگه شرمندم.

- نمیشه بری از همسایه تون بگیری؟

- چی؟!! از همسایه بگیرم؟ نمی گن تا حالا کجا بودی که الان یادت افتاده نماز بخونی؟

خندیدم و گفتم: خوب بهشون بگو توبه نصوح کردم. میخوام راه بندگی خدا رو در پیش بگیرم!

- توبه گرگ مرگه. من اونقدر گناه کردم که اگه بخوان منو ببرن جهنم ،جهنم منو راه نمیده ...حالا با چیز دیگه کارت راه نمیفته؟

- چرا...سنگ صاف.

- خوب خدا رو شکر چیزی که تو خونه ما زیاده سنگ و کلوخ. برو از تو باغچه هر چی سنگ صاف پیدا کردی برای خودت بردار.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند گفتم «یه دونه بسه!» رفتم تو حیاط وضو گرفتم. به خونه یه نگاهی انداختم. خونه های قدیمی تهران که با آجر ساخته بودن. یه حوض وسط حیاط و یه باغچه نسبتا بزرگ هم چپ و راست خونه بود. داشتم دنبال سنگ می گشتم که صدام زد: آهای گربه خانم! بیا بالا پیدا کردم بیا.

از دستش کفری شده بودم ... یه پوفی از روی حرص کردم و رفتم به همون اتاقی که صدام زد. دیدم پای یه صندوقچه قدیمی نشسته.

تا منو دید گفت: بیا اینجا بشین.

کنارش نشستم. یه بقچه از صندوق درآورد روی پاش گذاشت و بازش کرد. گفت:

- این کادویی شب عروسیم بود. مادر شوهر خدا بیامرزم بهم داد. حتی یه بار هم ازش استفاده نکردم . بگیرش.

از دستش گرفتم. یه چادر سفید گلدار با سجاده سفید حتی تسبحشم سفید بود. ازش تشکر کردم. اون خوابید، منم نمازمو خوندم. تمام موقعی که نماز می خوندم بهم نگاه می کرد.

وقتی نمازم تموم شد گفت: قبول باشه.

- قبول حق ...

- حالا مطمئنی خدا صداتو شنیده؟

- چرا نشونه؟

- چون خدا مال آدم پولداراست نه ما...

سجاده و چادرو گذاشتم بالای بالشتم و گفتم: «چرا همچین فکری میکنی؟ چون به اونا پول داده، به تو نداده؟»

- خب آره ...اگه فقیرا رو دوست داشت به ما هم پول می داد.

ببین خدا با ما که دشمنی نداره؟ هرچیزی به انسان میده فقط برای آزمایش و امتحانه...یکیو با ثروتش امتحانش می کنه، یکی دیگه با پست و مقامی که داره یکی هم عین تو با فقر.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت: یکی هم عین تو با دزدیدنت!

روسریمو درآوردم گذاشتم کنارم و با خنده گفتم: آفرین ...شب بخیر.

همین جور که نگام می کرد گفت: شب بخیر.

خواب بودم که احساس کردم یکی دستشو میذاره رو صورتم و برمی داره. چشمامو باز کردم دیدم دوتا دختر پنج و شیش ساله کنارم نشستن و می خندن. نشستم و با لبخند بهشون نگاه کردم. قیافه هاشون خوب بود اما صورت های کثیف و موهای ژولیده داشتن یکیشون دستشو گذاشت رو صورتمو گفت: نرمه...سمیه! دست کن نرمه!

اونم با شوق و ذوق دستشو گذاشت و گفت: نره ...نرمه!

از کاراشون خندم گرفته بود. یکی دیگه شونم که ظاهرا باید سه یا چهار سالش باشه، بدو بدو اومد وگفت:

من..من !

اینم دستشو گذاشت رو صورتم و گفت: آله...نلمه!

بعد سه تاشون با هم خندیدن. منم باهاشون خندیدم که صدای زیور اومد و گفت:

- هوی چتونه عین آدم ندیده ها ریختین سرش؟...گم شین برین تو آشپزخونه کوفت کنین.

- چیکارشون داری؟ ولشون کن.

همین جور که با جارو بهشون می زد که بلند شن، گفت: تو این جونورا رو نمی شناسی. زمین و زمانو به هم می ریزن ...تو هم پاشو بیا صبحونتو بخور.

بلند شدم. همین جور که رختخوابمو جمع می کردم و گفتم: میل ندارم ...خودتون بخورید.

اومد سمتم و بالشتو از دستم کشید و گفت: حرف دیشبم وبه دل گرفتی؟ ببین زیور هر چی باشه ناخن خشک نیست ...راه میوفتی یا با جارو بفرستمت تو آشپزخونه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

من نمی دونم چرا زیور با عصبانیت حرف می زد؟ ...با هم رفتیم تو آشپزخونه. چشام هشت تا شد! زیور با جارو زد تو سرم و گفت: «بگو ماشاا...!»

- چشام شور نیستا... ولی ماشاا... چشم نخورن ایشاا...!

هشت تا بچه ریزه پیزه ... پنج تا دختر، سه تا پسر... همشون به من نگاه می کردن.

زیور گفت: خب آیناز خانم اگه نگاه کردنت تموم شده برو صبحونتو بخور!

به دوتا پسر که کنار هم نشسته بودن، گفت:دوقلوهای افسانه ای! یه نَمور برین اونور تا خانم بشینن.

رفتم کنارشون نشستم، من به بچه ها نگاه می کردم اونا هم با خنده به من نگاه می کردن...

زیور برام چایی ریخت و داد دستم. گفتم: همشون بچه های خودتن!؟

- نه چند تاشونو از کوچه پشتی پیدا کردم!

- همشون مال یه شوهره؟

لقمه رو گذاشت تو دهنش و گفت: پس نه ...هر کدومشون مال یه شوهرن.

بخاطر طرز حرف زدنش بلند خندیدم. اونم با خنده ی من خندید و گفت: والا... از بس سوالای عتیقه می پرسی!

بچه ها با گیچی به ما نگاه می کردن ...چند تا لقمه که خوردم زیور با صدای بلندی گفت: هوی چتونه؟ شما که دارین این بدبختو می خورین؟ هرکی صبحونشو خورده بره تو حیاط.

یکی از پسرا گفت: امروز کار نمی کنیم؟

- نه ...امروز تعطیله.

یهو همشون با خوشحالی جیغ کشیدن و دست زدن. گفتن :هورا!

پسرا به زیور گفتن: ما میریم فوتبال ظهر میایم.

اینو گفتن و با دو از آشپزخونه رفتن بیرون. زیور با داد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه با سر خونی و گریه و زاری برگردین، انقدر می زنمتون که خون بالا بیارین.

با لقمه ای که تو دهنم بود، با تعجب نگاش می کردم که گفت:

- هوی دخترا! خفه نشی؟ لقمه رو بکن پایین!

لقمه رو به زور چایی فرستادم پایین و گفتم: واقعا می زنیشون؟»

- پس نه! نازشونو می کشم ...برا ادب کردن لازمه.

بعد خوردن صبحانه، دخترا تو حیاط وسطی بازی می کردن. منم نگاشون می کردم. یکیشون اومد طرف من، گفت: حاله اِمست چیه؟

با لبخند گفتم: آیناز.

انگار متوجه نشده بود، گفت:چی؟

شمرده گفتم: آی...ناز.

- آها ...

لپشو کشیدم و گفتم: اِمس تو چیه؟

خندید و گفت: دَلا...

- چی؟

یکی از دخترا که توپ دستش بود گفت: اسمش زهراست .. نمی تونه درست حرف بزنه.

زهرا با قیافه معصومی سرشو انداخت پایین و با انگشتش بازی می کرد. با دستام سرشو بلند کردم و گفتم: تو چرا باهاشون بازی نمی کنی؟

- نمی دالن...

- خوب خودم باهات بازی می کنم...

با ذوق گفت: لاست میگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره...

بعد از اینکه با زهرا خاله بازی کردم، رفتم تو خونه و هرچی سر چرخوندم که یه تلفن پیدا بشه و به نسترن زنگ بزنم، پیدا که نکردم هیچ حتی سیمشم نبود ...

روز اول با سرعت گذشت. معلوم نبود فردا قراره چه بلایی سرم بیاد... موقع شام تو اتاق نشسته بودیم که بچه ها صداشون دراومد:

- مامان گشنمونه. شام چی داریم؟

- کوفت...چی دارم که بهتون بدم؟

زهرا: مامان من دُشنَمه...

زیور با داد گفت: خوب یه شبم بدون شام بخوابین نمی میرین که؟

به زیور گفتم: یعنی الان هیچی نداری که به اینا بدی؟ پولی که دیشب منوچهر بهت داد چیکارش کردی؟

- اول اینکه به تو هیچ ربطی نداره ... دویوماً من از صبح تا حالا نگهبان جنابعالی بودم ...کی وقت کردم برم بیرون؟

بلند شدم. گفت: کجا؟

- میرم تو آشپزخونه ببینم چیزی پیدا میشه برای اینا درست کنم؟

داشتم می رفتم که پوزخند زد و گفت: به تو میگن دایه مهربان تر از مادر!

تنها چیزی که تو آشپزخونه پیدا کردم، سه تا سیب زمینی بود. زیور اومد تو آشپزخونه و گفت: دیدی گفتم چیزی ندارم؟

- می تونی دوتا تخم مرغ برام جور کنی؟

- تخم مرغ؟ آره...

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از پسرا رو فرستاد دوتا تخم مرغ برام آورد. سیب زمینی رو سرخ کردم. دوتا تخم مرغها هم همزدم ریختم روش وقتی حاضر شد، سفره رو انداختم و صداشون زدم. وقتی شامشونو خوردن، خوابیدن. من و زیورم روی پله های خونه نشستیم و گفت: غذای خوشمزه ای بود دستت درست ...از کجا یاد گرفته بودی؟

با لبخند گفتم:مامانم همیشه میگفت زن کدبانو اونیه که با هر چیزی که تو خونش بود بتونه غذا درست کنه ... نباید لنگ مرغ وگوشت باشه.

- باریکلا به مامانت حتما خونه داریش و آشپزیش یکه. نه؟

با ناراحتی گفتم: بود ...دیگه نیست ؟

- یعنی چی؟ یعنی دیگه آشپزی نمی کنه؟

با بغض گفتم: دیگه نه خونه داری میکنه نه آشپزی...دیگه تو این دنیا نیست.

- آخی...خدا رحمتش کنه.

من و زیور تا ساعت دوازده شب با هم حرف زدیم. اون از زندگی و سختیهایی که کشیده بود گفت. منم از نامهربونی های زندگیم گفتم... کمی که باهاش صمیمی شدم، گفتم باید زنگ بزنم اما اون دعوام کرد و گفت حوصله دعوا کردن با منوچهرو نداره. ساعت دوازده خوابیدیم... صبح خروس خون یکی با مشت و لگد به در می زد. من و زیور بیدار شدیم. با غر زدن گفت: کیه کله سحری؟

نشستم و گفتم: شوهرته؟

روسریشو پوشید و گفت: نه بابا! اون تا پنج ساله دیگه هم درنمیاد... این در زدن منوچهره.

موهامو بستم و روسریمو پوشیدم. کنار پنجره ایستادم. پرده رو کنار زدم. خودش بود؛ منوچهر. خدا آخر و عاقبت منو بخیر کنه. منوچهر تو حیاط ایستاد. بعد از چند دقیقه حرف زدن، زیور اومد پیشم و گفت: وقت خداحافظیه دیگه... باید بری.

اومد سمتم و بغلم کرد و با بغض گفت: توی این چند سالی که از خدا عمر گرفتم، با هیچ کس به اندازه تو صمیمی نشدم. دختر خون گرمی هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم جدا شد وگفت: خدا پشت و پناهت.

کم کم داشت گریه م میگرفت. با هم رفتیم تو حیاط. منوچهر یه پلاستیکو جلوم گرفت و گفت: بگیر اینو بپوش.

ازش گرفتم و داخلش نگاه کردم. مانتو بود. درش آوردم و پوشیدمش. با تعجب به خودم نگاه کردم. دقیقا چهار تا آیناز دیگه لازم بود تا اندازه بشه!

زیور گفت: آخه کله کدو! تو این دخترو ندیده بودی که همچین مانتویی براش گرفتی؟ این بدبخت تا صد سال دیگه هم بخوره این اندازش نمیشه که؟!

به قیافه جدی زیور نگاه کردم. نتونستم جلو خودم بگیرم و زدم زیر خنده. دو تاشون با تعجب نگام کردن.

گفتم: عیبی نداره زیور جان همین خوبه.

منوچهر: من چه می دونستم چی باید براش بخرم... این اولین بارمه که دارم برای یکی خرید می کنم.

زیور: مثل این می مونه که بری برای کرم ابریشم خورجین خربیاری! حالا از کجا خریدی؟ تو که نصف شب رفتی؟

- اینو برای زبیده گرفته بودم. بهش ندادم چون می دونستم ...به سلیقه اون نیست آوردمش برای این...

- حرفت یکی نیستا ... اول که گفتی تا حالا برای کسی خرید نکردی... حالا هم که میگی برای زبیده خریدی... تو عقل و شعورت نرسید زن بشکه ا ی تو کجا این نی قلیون کجا؟!

دوباره خندیدم که منوچهر گفت: به این دختره چی دادی؟

- تو که عین زلزله رو سرمون خراب شدی... کی وقت کردم چیزی بهش بدم؟

منوچهر به من اشاره کرد و گفت: خیلی خب راه بیفت بریم.

خواستیم بریم که زیور گفت: صبر کنید ... یه دقه صبر کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع رفت تو خونه وبا یه پلاستیک برگشت.

کنارحوض وایساد به من گفت: آیناز یه لحظه بیا.

پلاستیکو داد دستم و گفت: این چادر و سجاده است. اونجا هم گیرت نمیاد.

ازش گرفتم و گفتم: ممنون.

منوچهر گفت: چی بهش دادی؟

زیور: به تو ربطی نداره. زنونه ست!

با زیور خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.

تو راه منوچهر بهم گفت: ببین زنم نمی دونه تو رو خریدم. وقتی رفتیم خونه می خوام بهش بگم تو پارک دنبال جای خواب می گشتی آوردمت خونه... فهمیدی؟

- آدمو می دزدن بعد میگن پیدات کردیم...آره فهمیدم.

با عصبانیت گفت: مگه من دزدیدمت که این جوری حرف می زنی؟... حالا خوبه خودت بودی دیدی به زور تو رو بهم دادن.

- حالا من خونه شما باید چیکار کنم؟

هنوز اخم رو صورتش بود. گفت: وقتی رسیدیم می فهمی.

نمی دونم از کجا اومدم، به کجا رسیدم... چون نزدیکای ظهر بود که دم یه خونه ماشینو نگه داشت. پیاده شد. با کلید در حیاطو باز کرد و ماشینو برد تو. حیاط خیلی کوچیک که فقط به اندازه یه ماشین با دو تا آدم که راه برن جا داشت. رفتیم تو خونه. یه هال نسبتا بزرگی بود. سمت راست دوتا اتاق کنار هم بود. جلوم هم یه اتاق بود. سمت چپم یه آشپزخونه اپن با بغلش یه راهروی باریک که فکر کنم به حموم و دستشویی ختم بشه. خونه رو نگاه می کردم که منوچهر صدا زد: «زبیده ...زبیده؟»

یه دخترخوش قیافه ی قد بلند و خوش استیل با موهای بور بلند تا باسنش از آشپزخونه اومد بیرون و با تعجب به من نگاه کرد و گفت: سلام منوچهر... زبیده حمومه.

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر: کی رفته حموم؟

- یک ساعتی میشه .

چه خبرشه؟ غسل میتم بود باید تا حالا تموم می شد.

منو چهر رفت سمت آشپزخونه. منم سر جام وایساده بودم. دختره هنوز با تعجب نگام می کرد.

صدای یه زنی از سمت چپم اومد که گفت: چته منوچ؟ خونه رو گذاشتی رو سرت؟

سرمو چرخوندم. دیدم یه زن قد بلند و چهار شونه و چاق، یه حوله رو سرش انداخته بود.

تا چشش افتاد به من، گفت: تو کی هستی دیگه!؟ اینجا چیکار می کنی؟!

منوچهر با یه لقمه نون از آشپزخونه د راومد و گفت: سلام بر نازی خودم! صبح عالی بخیر! حموم خوش گذشت؟

زبیده همینجور که می رفت سمت آشپزخونه، گفت: بدون تو صفا نداشت... این دختره رو تو آوردی؟

منو چهر به من نگاه کرد و گفت: تو چرا هنوز اونجا وایسادی؟

به یکی از مبلای نزدیک خودش اشاره کرد و گفت: بیا اینجا بشین...

دختره خواست بره تو اتاق که زبیده صداش زد: مهناز! بیا یه استکان چای برام بریز.

پس اسم این خوشگل خانم مهنازه.

مهناز چایی رو جلو زبیده گذاشت و رفت به اتاق.

منو چهر گفت: آوردم واسمون نون دربیاره.

زبیده نشسته بود روی صندلی و چای می خورد.

گفت: خاک تو سر تو بکنن که این می خواد برات نون دربیاره... چرا سر و وضعش اینجوریه؟

- از خونه فرار کرده. هرچی دم دستش بوده پوشیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آها که اینطور... جنس آوردی؟

- من که دیشب بهت دادم !!!

- آره... ولی این دختره دست و پا چلفتی تا پلیسا رو می بینه میندازتشون تو جوب...

منوچهربا عصبانیت گفت: ای تو گور باباش ...کجاست؟

تا خواست بره سمت اتاق، زبیده جلوش وایساد و گفت: وایسا کجا؟ حالا نمی خواد برای ما غیرتی بشی... خودم تنبیه ش کردم... دو روز مواد بهش نرسه حالش جا میاد.

منو چهر با عصبانیت رفت توی یکی از اتاقای سمت راست. زبیده اومد طرف من. بلند شدم. سر تا پای منو نگاه کرد.

یه پوزخندی زد و گفت: منوچهر خوشگل تر از تو گیرش نیومد؟ دنبال من بیا!

چیزی بهش نگفتم و دنبالش راه افتادم. در اتاقی که رو به روم بود رو باز کرد. با تعجب بهشون نگاه کردم. هفت تا دختر تو اتاق بودن. دو تا شون داشتن سیگار می کشیدن.

زبیده منو هل داد تو، گفت: واستون مهمون آوردم.

یه جوری بهم نگاه می کردند که انگار یکی رو کشتم.

مهناز رو تخت لم داد بود و گفت: به خانه فحشا خوش اومدی دخی جون!

یکی از دخترا که به دیوار تکیه داده بود و سیگار می کشید، گفت: ببند اون دهنتو! فکرای بد راجع بهمون می کنه ...لطفا مارو قاطیه کثافت کاری خودت نکن!

با عصبانیت گفت: فکر کردی کارای خودت خیلی تمیزه که ما شدیم کثافت؟!

زبیده: بسه... با هم می چرین عین گوسفندای خوب... قانون اینجا هم بهش گوشزد کنید.

اینو گفت و رفت. من موندم و این هفت نفر.

اون که سیگار می کشید گفت: چرا عین بت وایسادی؟ بیا اینجا پیش من بشین...

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگارشو گذاشت تو جا سیگاری. کنارش نشستم. بقیه شون به جز دونفرشون اومدن دورم حلقه زدن و نشستن.

اونی که کنارم نشسته بود، گفت:

- اول معرفی ...نام ،نام خانوادگی ،شماره شناسنامه، نام پدر ،نام مادر و خلاصه هر چی که تو شناسنامته میگی... حالا شروع کن!

اونی که رو به روم نشسته بود، گفت: بچه ها اول صبر کنید ما خودمونو معرفی کنیم که قاطی نکنه بدونه کی به کیه.. بعد اسمشو می پرسیم.

همشون با هم گفتن: قبول.

کسی که این پیشنهادو داد، گفت: من سپیده م. نوزده سالمه. این که کنارت نشسته و سیگار می کشید، نگاره؛ بیست و شیش سالشه. این که سمت راستم نشسته، اسمش نجمه ست ولی ما بهش می گیم نجوا. کوچکترین عضو خانواده هیجده سالشه. اینکه سمت چپم نشسته، مهسا، بیست و یک سالشه. اینم که کنارت نشسته، یسناست. خواهر مهسا بیست سالشه .

به پشتش اشاره کرد : اونم که اونجا دمق نشسته لیلاست. بیست چهار سالشه. البته معتاد فقط دودیه... اینم که رو تخت شاهیش نشسته خوشگل خوشگلاست. مهنازه بیست و هفت سالشه خب حالا تو...

به همشون نگاه کردم و گفتم: اسمم آینازه بیست و چهار سالمه.

یسنا قیافشو یه جوری کرد و گفت: اسمش خیلی لوسه. نه؟

نجوا: ولی به نظر نمیاد خودش لوس باشه.

سپیده به صورتم نیم خیز شد و گفت: مهسا ببین حالت چشماش عین گربه است، نه؟

مهسا صورتشو آورد جلو صورتم، که خودمو کمی عقب کشیدم. گفت: آره ولی کوچیک تره.

نجوا: یسنا فیلم کره ای که پریروز دیدیم یادته؟ قیافش کپ دختریه که نقش اول فیلم رو باز می کرد. مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یسنا: برید کنار ببینمش!

به صورتم خیز شد خودمو عقب تر کشیدم.

- آره، فقط اون موهاش لخت بود، این موهاش پیچ و تاب داره.

چهار تاشون بهم خندیدن. لیلا که تا اون موقع پکر یه گوشه نشسته بود، گفت:

- بابا ولش کنید بنده خدا رو ...عین این آدمای غار نشین کردین ....که آدم ندیدن...

چهار تا شون کشیدن عقب و سرجاشون نشستن. نگارگفت: اهل دود و دم هستی؟

سپیده: نیست ولی می کنُیمش...

همشون با هم خندیدن.

مهنازگفت: خفه شین دیگه... شورشو درآوردین .

به من نگاه کرد و گفت: تو لباس بهتر نداشتی تنت کنی؟

نگار: به تو چه؟ شاید نداشته بپوشه؟

مهناز با عصبانیت نشست و گفت: کی با تو حرف زد که خودتو نخود هر آش می کنی؟

نگار خواست بلند بشه دستمو گذاشتم رو سینه ش و سریع گفتم: منوچهر برام خریده.

نگار نشست. همشون با تعجب نگام کردن.

یهو لیلا زد زیر خنده و گفت: منوچهرسلیقه ش بیشتر از این قد نکشید؟ دقیقا عین گربه ای شدی که گذاشتنش تو گونی!

مهسا گفت: برای چی منوچهر باید برای تو همچین مانتویی رو بخره؟

با درموندگی نشستم و گفتم: قضیه داره.

مهسا: خب تعریف کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بگم که زبیده صدا زد: آهای تن لشا! بیایین کوفت کنین دیگه؟ نکنه می خواین بیام تو دهنتون کنم؟

یسنا: این آشغال کی می خواد یاد بگیره عین آدم صدامون بزنه؟

سپیده: ولش کن بابا... خودت که میگی آدم اون که آدم نیست!

مهسا: حالا باز خوبه خودمون شام و نهار درست می کنیم، این همه منت رو سرمون میذاره.

همشون بلند شدن رفتن به جز لیلا. منم بلند شدم. مهناز اومد طرفم و گفت: این چیه تو دستت؟

- چیزی نیست چادر نمازیه.

پلاستیکو از دستم کشید و گفت: چی؟ مگه دیونه شدی؟ می دونی اگه زبیده بفهمه چه بلایی سرت میاره؟

پلاستیکو انداخت زیر تخت. از توی یکی از کمدها یه تاپ درآورد و گفت: بیا اینو بپوش.

به تاپ نگاه کردم و گفتم: من اینو نمی پوشم.

- چرا؟

- بخاطر منوچهر...

پوزخندی زد و گفت: نه خوشم اومد... مثل اینکه یکی اینجا پیدا شد که محرم و نامحرم حالیش باشه !

یه تونیک آستین بلند مخلوط صورتی و سفید بهم داد و گفت: این که دیگه خوبه؟

از دستش گرفتم و گفتم: عالیه مرسی.

- خواهش... فقط زود عوض کن بیا.

لیلا که هنوز نشسته بود، به مهناز گفت: از کیسه خلیفه می بخشی؟می دونی که نگار بدش میاد کسی لباساشو بپوشه ...اگه اینو ببینه کولی بازی در میاره ها ؟

مهناز: جرات داره حرف بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا: از ما گفتن بود.

اینو گفت و رفت بیرون. همین جور که لباسامو عوض می کردم، گفتم: تو چرا نمیری نهار بخوری؟

- توی تبعیدم...

- چی؟

- هیچی برو نهارتو بخور.

قبل از اینکه برم بیرون، به لیلا گفتم: اینجا تلفنم پیدا میشه؟

- میخوای چیکار؟

- زنگ بزنم...

پوزخندی زد و گفت: اولین قانونی که باید یاد بگیری اینه که هر کی پاشو گذاشت تو این خونه ...دیگه اجاره رفتن نداره... تازه اومدی بدنت گرمه نمی دونی چی داری می گی... این خونه فاقد هر گونه سیم تلفنه.

یعنی هیچ راهی نیست که بتونم زنگ بزنم؟ ...از در اومدم بیرون، سفره تو هال پهن کرده بودن و داشتن نهار می خوردن. به جز منوچهر و زبیده که تو اشپزخونه نشسته بودن. نگار روبه روی من بود، تا چشمش افتاد به من گفت: تو با اجازه کی دست به لباسای من زدی؟

مهناز: با اجازه ی من... حرفی داری به من بزن!

گفتم: معذرت میخوام الان درش میارم.

مهناز: لازم نکرده. بیا بشین نهارتو بخور.

نگار: حالا که رئیسی باید به همه زور بگی؟

بین این دوتا گیر افتاده بودم. نمی دونستم که چیکار کنم که مهناز گفت: می شینی یا بیام بشونمت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زبیده و منوچهر فقط نهارشونو می خوردن. کار به کار کسی نداشتن، کنار مهناز نشستم و نهارمو خوردم ... بعد از نهار کمک نجوا کردم سفره رو جمع کردیم و ظرفا رو شستیم. سمت راهرو رفتم. یه در بود. باز کردم، دو تا در دیگه جلوم سبز شد. یکیش دستشویی بود یکیشم حموم. کنار دستشویی روشور بود. شیرو باز کردم. می خواستم وضو بگیرم که مهناز اومد و با تعجب نگام کرد و سریع درو بست و با نگرانی گفت: تو آخرش خودتو به کشتن می دی...

- من که کاری نکردم ...

- کاری نکردی؟ اگه زبیده بفهمه کسی اینجا نماز می خونه یه راست می فرستدش سینه قبرستون.

- چرا؟

- چون چ چسبیده به را... بخاطر اینکه فکر می کنه جاسوس پلیسی.

- چه ربطی داره؟

- ربطش اینه که یه بار همچین بلایی سرش اومده ...حتما باید بخونی؟

- آره..

پوفی کرد و گفت: فکر کردی حوریای بهشتی منتظر توان؟... خیلی خب زود وضو بگیر یه کاریش می کنم.

مهناز بعد از اینکه رفت دستشویی، با هم رفتیم تو اتاق...

مهناز رو به دخترا کرد و گفت: بچه ها یه مشکل اساسی داریم!

لیلا عین آدمایی که بینیشون گرفته باشن حرف می زد.

بلند شد و گفت: بگو بگو ... خودم حلش می کنم.

مهناز به من اشاره کرد و گفت: این می خواد نماز بخونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا وا رفت نشست رو زمین گفت: یا ابوالفضل ...بند کمرم شل شد .مهناز جان دفعه دیگه خواستی خبر بیاری.. مراعات حال منم بکن همشیره!

بلند خندیدم. مهناز نگام کرد و گفت: بیا! عین خیالشم نیست...داره می خنده.

یسنا: خب ما الان باید چیکار کنیم؟

مهناز: من میرم بیرون کشیک زبیده رو میدم. خواست بیاد تو دو تا تقه به در می زنم. اگه داشت نماز می خوند می گین بفرما... اگه نماز نمی خوند هیچی نمی گین فهمیدین؟

نجوا: آره فهمیدیم.

نگار: آیناز خانم میدونی غصبی یعنی چی؟

منظور حرفشو فهمیدم. مهناز گفت: خجالت بکش! بخاطر یه تیکه پارچه این حرفا رو بهش می زنی ..اگه لباسای من اندازش بود منت تو رو نمی کشیدم.

نگار و مهناز با عصبانیت به هم نگاه می کردن که یسنا گفت: فکر کنم لباس من اندازش باشه. الان براش میارم.

نگار: بشین، احتیاجی به خود شیرینی تو نیست.

به من نگاه کرد: بخون اشکال نداره.

مهناز رفت بیرون. منم نمازمو خوندم. خدارو شکر تقه ای به در نخورد. سجاده و چادرمو گذاشتم زیر تخت. در اتاقو باز کردم، دیدم مهناز کنار چار چوب در نشسته. گفتم: ممنون.

سرشو بلند کرد و گفت: حورالعینتو دیدی؟!

- آره سلامت رسوند ... پس منوچهر و زبیده کجان؟

- رفتن بیرون ...

تو هال نشستیم. مهناز بقیه رو هم صدا زد و گفت: بیاین بیرون دشمن عقب نشینی کرده!

با تعجب گفتم: چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- دشمن ... زبیده و منوچهر!

همه دخترا اومدن دورمون نشستن به جز لیلا و نگار که روی مبل نشسته بود تلویزیون نگاه می کرد. لیلا هم پایین مبل نشسته بود.

مهناز گفت: چرا فرار کردی؟

- من؟ من که فرار نکردم.

یسنا: پس چی؟

گفتم: دزدیدنم ...یعنی اونجوری که اونا می گن، بابام منو فروخته.

قیافه لیلا دیدنی بود. دهنشو باز کرده بود، چشاش چهار تا شده بود. منم با تعجب نگاش می کردم. گفت: چی میگی؟! فروختت؟! دروغ میگی؟! مگه میشه بابایی دخترشو بفروشه؟!

گفتم: چرا نشه؟ وقتی جونت مهم تر از دخترت میشه ... همه چی میشه.

مهسا: برای چی؟

گفتم: بدهکار بوده... مواد دستش میدن که بفروشه، پلیسا میفتن دنبالش، اونم موادا رو می ندازه تو دره. رئیسشم میگه باید پول موادا رو بدی. بابامم نداشته منو جاش میده...

نگار: حالا چند فروختت؟

گفتم: چهارمیلیون تومن ...

لیلا: چه نامرد! بابات خیلی کم فروختت... اگه من بودم ده تومنی می فروختمت. حتما قیمت دستش نبوده.

مهنازبا تاکید گفت: لیلا!

خندید و گفت: حتما تو بورسم می فروختمش!

نگار: مثلا زبیده تنبیهش کرده و جنس بهش نداده ...این که بدون جنس شنگول تره!

لیلا: اون خره نمی فهمه من جا ساز دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپیده: راستی اهل کجایی؟

گفتم: بوشهر.

نجوا: پس چراسیاه نیستی؟!

- گفتم بوشهر، نه آفریقا!

نجوا با خنده گفت: آها راست میگی!

گفتم: شماها اینجا چه کاری می کنین؟

سپیده: همه کار...هر کاری که توش پول باشه.

- یعنی چی؟

مهسا: هیچ کاری پیش ما عار نیست. مگه نه بچه ها؟

به هم خندیدن و گفتن:بـــــــَـــــله!

مهسا: بستگی داره تو چه کاری بلد باشی... اینجا همه جور کار پیدا میشه. فهمیدی؟

سرمو چپ و راست کردم و گفتم: نچ...

لیلا بلند شد، اومد طرف مهسا و محکم زد تو سرش گفت: خاک تو سرت بکنن با این توضیح دادنت ... برای تازه وارد اینجوری توضیح میدن؟ جا باز کنید من بشینم تا خوشگل براش توضیح بدم!

مهناز با خنده گفت: دخترا حجابا تونو رعایت کنید، حاج آقا رفتن بالای منبر!

لیلا با چشم غره به مهناز نگاه کرد و وسط مهسا و یسنا نشست و گفت: جونم واست بگه ..اینجا دو نوع کار بیشتر نیست. یعنی مجبوری یکیشونو انتخاب کنی. یعنی انحصارگر...

مهسا زد تو سرش و گفت: آی کیو! انحصار گر یعنی فقط یک چیز باشه نه دوتا...

لیلا: حالا تو واسه من اقتصاددان نشو! بذار توضیح بدم ... داشتم می گفتم؛ دوت ا کار بیشتر نیست یا عین من و اون(نگار) چُلمنگ معتاد میشی و با این دو تا(سپیده ونجوا) خنگول میری

رمان بازار
romanbazar.ir

مواد می فروشی یا نه با این دو تا (مهسا و یسنا) اختاپوس میری دزدی. البته مهناز کارش جداست. یه نموره توضیح دادنش مشکله... الان خوب تونستی بیزینس ما رو بفهمی؟

- یه ذره شو نفهمیدم...

نگار: ای بابا ... این چرا اینقدر هالوئه؟!

مهناز: مودب باش! درست صحبت کن!

نگار: اوهُ... حالا مثلا اگه درست حرف نزنیم چی میشه؟

مهناز با عصبانیت نگاش کرد و چیزی بهش نگفت.

مهسا با خنده گفت: کم کم راش می ندازیم... فقط یه استارت می خواد.

لیلا: ببین عزیزم؟ هر جاشو نفهمیدی بگو تا برات قشنگ توضیح بدم. من اینجام تا اندوخته هامو در اختیار دیگران قرار بدم.

مهناز با خنده زد به شونه ی لیلا و گفت:

- تو وقتی جو می گیردت، دیگه کسی نمی تونه جلوتو بگیره ها؟!

گفتم: این که کار من اینجا چیه رو نفهمیدم.

لیلا: آها ...اینجا دیگه باید عرضه ی خودتو نشون بدی که تو چه کاری واردی. یا مواد فروشی یا دلّه دزدی. منوچهر و زبیده امتحانت می کنن، هر کدومش که قبول شدی می فرستنت دنبال اون کار. اگه قبول نشدی...

ساکت موند و چیزی نگفت. سرمو تکون دادم و گفتم: قبول نشدی چی؟

سپیده: بهتره که قبول شی ... وگرنه کارت سخت می شه.

نگار: خب چرا مثل آدم بهش نمی گین؟ ببین چشم گربه ای! اگه توی این دوتا قبول نشی، زبیده و منوچهر می فرستند پیش مردای هوس باز... می دونی که چی می گم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیدم. منظورشو واضع گفت. به نگار نگاه کردم و سرمو به نشانه فهمیدن تکون دادم. مهناز دستشو انداخت دور گردنم و با لبخند گفت:

- نترس نمی ذارم کارت به اونجا بکشه.

تا شب گفتیم و خندیدیم. اونقدر خندیدم که غصه هام یادم رفت. بیشتر لیلا منو می خندوند. بعد از شام همه رفتن تو اتاق که بخوابن. منم پشت سرشون رفتم. همه تشکاشونو رو زمین پهن کردن و خوابیدن. به جز مهناز که رو تخت خوابیده بود. فقط من مونده بودم نمی دونستم کجا باید بخوابم.

لیلا گفت: یکی به این دختره بگه کجا بخوابه تا عین نکیر و منکر بالا سر من واینسه...

نجوا: ای لعنت به این زبیده. می بینه جا نداریما؟ هی آدم میاره.

مهناز: حالا چته؟ مگه جای تو رو تنگ کرده؟ این انقدر لاغره که یک سانت جا هم بسشه.

نگار: تو چرا یک سانت جا رو بهش نمی دی؟ ...تو که الحمدوا... رو تخت شاهیت جا زیاد داری؟

مهناز نیم خیز شد و گفت: حالا همین تخت خار شده رفته تو چش تو؟!

یسنا: ببین مهناز ما واقعا جا نداریم. خودتم که می بینی ...بذار پیش تو بخوابه.

گفتم: بچه ها بخاطر من دعوا نکنین. خودم یه جایی رو پیدا می کنم.

لیلا: اصلا مگه جایی هم هست که تو بخوای پیداش کنی؟

نگار سرشو کرد زیر ملحفه، گفت: بگیرید بتمرگید دیگه ...تو هم یه جایی کپه مرگتو بذار.

سپیده: راست می گه دیگه... آه!

مهناز: نگار تو هنوز شعور حرف زدن رو یاد نگرفتی ... آیناز بیا پیش خودم بخواب.

گفتم: نه میرم تو هال می خوابم ...ممنون.

مهناز: خوابیدن اونجا قدغنه.

گفتم: آخه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگار ملحفه رو از سرش کشید و گفت:

- دیگه چرا تعارف می کنی..برو دیگه؟

سپیده: راست میگه دیگه ...آه...

مهناز: تو امشب قرصِ «راست میگه دیگه اه» خوردی؟!

با خنده رفتم پیش مهناز خوابیدم.

گفت: جات راحته؟ ببخش دیگه تخت یه نفره ست.

- نه بابا این چه حرفیه... همینم زیادیه.

مهناز: جدی جدی اهل بوشهری؟

- آره.

- پس چرا سفیدی؟

خندیدم و گفتم: بخاطر اینکه همش زیر باد کولر بودم.

نگار: میشه آروم تر بنالید؟!

سپیده: راست میگه دیگه؟ می خوایم بخوابیم.

مهناز پوفی کرد و گفت: شیطونه میگه...

نگار: شیطونه چی میگه؟ ها؟

لیلا: وای ...وای ..وای ..سرم رفت... امشب معلوم هست چه مرگتونه؟ چرا نمی خوابید؟

گفتم: ببخشید ...ببخشید. شب بخیر.

آروم دم گوش مهناز گفتم: فردا حرف می زنیم. می ترسم تا صبح چیزی ازم نمونه.

خندید و قبول کرد. من و مهناز پشت به هم خوابیدیم. نمی دونم ساعت چند بود که یکی شونه هامو تکون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آیناز ...آیناز؟

- هووم؟

- هووم نه! باید بگی بله؟

چشمامو باز کردم. سپیده بود. چشمامو مالوندم و دور و برم نگاه کردم و نشستم. همشون داشتن لباس می پوشیدن. به جز لیلا که یه گوشه سیگار می کشید. مهناز هم نبود. سپیده داشت شلوار لی آبیشو می پوشید.

با خنده گفت: چقدر می خوابی دختر ...پاشو تا صدای سگه در نیومده!

با تعجب گفتم: سگ؟؟کدوم سگ؟!

نجوا مانتو سورمه ایش رو پوشید و گفت: توی این خونه یه سگ بیشتر نیست، اونم زبیده ست!

لیلا: آروم تر بابا...شر درست نکنین.

نگار: تو خفه معتاد مفنگی!

به من نگاه کرد: چته عین آدم ندیده ها نگام می کنی؟

لیلا: فکر کنم یه سگ دیگه به این خونه اضافه شد به اسم نگار!

نگار تا شنید، به سمتش حمله کرد. گلوی لیلا رو گرفت چسبوند به زمین. خودشم روی شمکش نشست و با دستاش گلوی لیلا رو فشار می داد و با عصبانیت گفت:

- سگ کیه؟ ها؟ سگ کیه؟!

من و بقیه بچه ها سعی کردیم نگارو جدا کنیم که خدا رو شکر موفق هم شدیم. بچه ها نگارو دور کردن. منم کنار لیلا نشستم؛ صورتش کبود شده بود و نفس های بلندی می کشید.

سرشو بلند کردم، گفتم: خوبی لیلا؟

سرفه می کرد.

گفت: آره خوبم .

رمان بازار
romanbazar.ir

به نگار نگاه کرد : چیه بهت برخورد؟

نگار همین جور که با عصبانیت نفس نفس می زد، شالشو از رو زمین برداشت و از اتاق رفت بیرون.

به لیلا گفتم: چرا سر به سرش می ذاری؟!

لیلا: تو خودتو ناراحت نکن ...کم کم باید عادت کنی.

ندا: ما هر روز صبح اینجا کشتی کج داریم.

چهار نفرشون (سپیده و نجوا و مهسا و یسنا) رو زمین نشسته بودن. داشتن آرایش می کردن. یه نفسی کشیدم و گفتم:

- مهناز کجاست؟

نجوا: آخی...بچه ها عشقشو میگه ها؟!

همشون خندیدن و مهسا گفت: حالا خوبه یه شب پیش هم خوابیدن و اینجوری عاشق و دل داده ی هم شدن!

یسنا: جدی میگی؟

مهسا: آره بابا... مهناز صبح که داشت می رفت گفت حواست به این تازه وارده باشه.

لیلا یه سیگار دیگه آتیش کرد، دود شو فرستاد بالا و گفت: مبارکه ایشاا...!

همشون با خنده گفتن: ایشاا...!

در باز شد و زبیده اومد تو.

اونم بااخم گفت: چه مرگتونه ...گم شید بیاید بیرون دیگه؟

اینو گفت و رفت بیرون.

لیلا: ای ریدم تو اون قیافه آشغالت!

رمان بازار
romanbazar.ir

همشون بلند شدن به جز لیلا.

سپیده گفت: اگه جرات داری برو جلو روش بگو.

وقتی رفتن بیرون، مهسا رو به لیلا کرد و گفت :لیلی من ...مجنون مهناز و می سپارم به دستان تو. مراقبش باش!

لیلا: خیالت راحت ...می دم داروغه، سرش را بزند!

مهسا خندید و رفت. سیگارو از دستش کشیدم و گذاشتم تو جا سیگاری و گفتم: میخوای خودکشی کنی؟

دستشو انداخت دور گردنم و گفت: من خیلی وقته خودکشی کردم. خبر نداری.....خوب مجنون خانم نظرت در مورد صبحونه چیه؟

- مثبت!

- باهم رفتیم سمت آشپزخونه. هیچ کس تو خونه نبود.

گفتم:اینا کجا رفتن؟

از تو یخچال پنیر و مربا درآورد گذاشت رو میز و گفت: رفتن دنبال رزق و روزیشون!

- کجا؟

- تو جیبای مردم!

با تعجب گفتم: ها؟

- هامبر... بشین تا برات چای بریزم.

نشستم. دو تا چایی آورد. یکیشو گذاشت جلوی من.خودشم کنارم نشست و گفت:

- چرا نیگاشون می کنی؟ بخور دیگه؟

بهش نگاه کردم و گفتم: پول اینا با فروش مواد و دزدیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جور که لقمه می گرفت، گفت:

- پس نه از پول ماهیانه که بابامون برامون می فرسته.

لقمه رو گذاشت تو دهنم و گفت: ببین گربه خانم! اگه می خوای تو این خونه حلال و حروم کنی از گشنگی تلف می شی ...تمام چیزی هایی که می بینی، چه مواد غذایی، چه وسایل، از همین راهی که تو گفتی به دست اومده. پس بخور و حرف نزن...

دیدم بیراه هم نمی گه. پس مجبورم بخورم و ساکت شم. همین جور که صبحونمو می خوردم، گفتم :

- لیلا تو تلفن نداری؟

لقمه پرید تو گلوش. همین جور سرفه می کرد. با دستم زدم به پشتش. یه لیوان آب براش آوردم.

گفت: نمی خوام ...مگه من بهت توضیح ندادم اینجا تلفن نداریم؟

- خوب بریم از یه باجه تلفن زنگ بزنیم.

- جدی میگی؟ چرا به فکر خودم نرسید؟

با تعجب نگاش کردم.

خندید و گفت: مثل اینکه همه چیزو باید برات توضیح بدم. ببین اولین چیزی که باید بدونی اینه که منوچهر خان برامون نگهبان گذاشته. اون کیه؟ پسر همسادمون. کار این انسان فقط مراقبت از ماست و در عوض کارش از منوچهر پول می گیره ... بیرون از اینجا هم نگهبان داریم. کیه؟ نوچه های منوچهر. یعنی هیچ راه فراری وجود نداره.

با حرفای لیلا دیگه کاملا ناامید شدم... افتادم توی یه زندانی که راه فرار نداره.

بعد از صبحونه لیلا بهم گفت: باید کارو شروع کنیم.

- چه کاری؟

به میزی که روبه روی مبل بود اشاره کرد و گفت: کنار اون میز بشین تا بهت بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار میز نشستم. لیلا به اتاق منوچهر و زبیده رفت.

چند دقیقه بعد با چند تا پلاستیک برگشت، گذاشت روی زمین.

خودشم نشست و گفت: خوب شروع می کنیم؛ ببین این پودرا رو با این قاشق می ریزی تو این بسته ها. اوکی؟

با تعجب بهشون نگاه کردم و گفتم: اینا چین؟

- نخودی کیشمیشن... خوب موادن دیگه؟ سوال داره؟... آخ ببخشید! یادم نبود تا حالا این چیزا رو ندیدی!

خوب پس بذار بهت معرفی کنم. این آقای مهندس هرویئنه... این خانم دکتر شیشه ست ...این دانشجو تریاک و...

انگشت اشارشو به سمت پایین گرفت و گفت: افتاد؟ یا بندازمش؟

با چشمای گشاد شده به موادا نگاه کردم و گفتم: اینا رو از کجا آوردین؟ کی می خواد اینا رو بفروشه؟ اگه گیر افتادین چی؟ می دونی اگه پلیس بفهمه اعدام تو شاختونه؟ کار من فقط همینه که موادا رو بسته بندی کنم؟

- قربون اون فک منار جونبونت که همین جوری برای خودش تکون می خوره! یکی یکی... اول اینکه اینا رو منوچهر می خره. از کجا؟ به ما دخلی نداره! اینا رو همه مون می فروشیم، به جز مهسا و یسنا که کارشون دزدیه ... تا حالا که گیر نیفتادیم، از این به بعدشم خدا کریمه... کار تو فقط همین نیست. این برای شروعه که موادا رو یاد بگیری که وقتی خواستی بفروشی چپکی نفروشی. دوشیزه اگه سوال دیگه ای ندارن می تونن کارو شروع کنن!

لیلا یکی از پلاستیک ها رو گذاشت جلوی من.

گفتم: چیکارش کنم؟

- بده بغلی... خب بسته بندیش کن!

موادو گذاشتم جلوش و گفتم: من این کار رو نمی کنم. شاید گناه باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر چشمی نگام کرد و گفت: اگه خدا تو رو بهشت نفرسته من خودم می فرستمت... خانم پاک دامن! فکر نکنم دیگه یاد گرفتنشون گناه باشه؟

من فقط نگاش می کردم. اونم بسته بندی می کرد و توضیح می داد. چند دقیقه ساکت شد.

بهش گفتم: یه سوال بپرسم؟

با خنده گفت: چیه این سواله از دستت دَر رفته بود که بپرسی؟ فقط خواهشا اگه چند تاست یکی یکی بپرس!

- چرا دیروز حالت خراب بود؟

- عرضم به حضور انورتون که هستیم در خدمتتون! دیروز؟!...کدوم دیروز؟! آها دیروز! هیچی بابا زیور بهم جنس داده بود که بفروشم، گیر مامورا افتادم، انداختمشون تو جوب... اونم مثلا خواست تنبیهم کنه گفت از نهار خبری نیست و مواد بهم نمی ده... خره فکر نکرده بود که من تو خونه جا ساز دارم!

- چرا معتاد شدی؟

- نبودم؛ کردنم.

بهم نگاه کرد و گفت: بذار از اول قصه بگم... یکی بود یکی نبود. یه شهر در اندشتی بود به اسم تهران. پایین این شهر خیلی از آدمای بدبخت بیچاره زندگی می کردن... یکی از اون آدمای بدبخت یه زن و شوهر بودن. شوهره معتاد بود ولی کار می کرد. زنه هم خونه دار بود. بعد از دو سال، خدا یه دختر بهشون میده؛ اسمشو میذارن لیلا.

لیلا خوشبخت بود اما نه برای همیشه..کم کم مرد خونه کارو ول می کنه می شینه گوشه ی خونه، زن خونه میره کار می کنه؛ اونم کلفتی.

روز اول مهر می شه و پدر مادرا با بچه هاشون میومدن. لیلا به دور رو ورش نگاه می کنه تا شاید مادرشو ببینه اما تنها بود... گریش می گیره. همه فکر می کردن چون کلاس اولیه گریه می کنه... همه ازش می پرسیدن پس پدر مادرت کجاست؟ اما اون فقط گریه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه لیلا بزرگ و بزرگ شد اما تنها بزرگ شد، لیلا وقتی کلاس اول راهنمایی بوده مدیر مدرسه پاکتی بهشون می ده و می گه جلسه اولیاء و مربیانه. به پدر و مادراتون بگین بیان... لیلا همیشه مادرشو می برد، چون خجالت می کشید باباشو ببره... وقتی می رسه خونه، شدکه می شه... می بینه هم مادرش هم پدرش پای منقل نشستن و دارن می کشن.

با گریه ادامه داد: لیلا دلش می خواست بمیره... دلش می خواست به همه دنیا بگه پدر و مادرش مردن... کیفشو می ندازه زمین و فرار می کنه. تا جایی که جون تو پاهاش داره... فرار می کنه نمی دونست می خواد کجا بره. فقط می خواست بره. حتی به مردنشم راضی بود. زمین و زمانو نفرین می کرد به بختِ بدش.

اشکای لیلا رو با دستام پاک کردم و گفتم: گریه نکن. زندگی منم بهتر از تو نبوده ...دیگه نمی خواد ادامه بدی.

لیلا: نه بذار بگم... وقتی یک بود یکی نبود قصه رو شروع می کنی، باید تا غیر از خدا هیچ کس نبودو بری ... تو محلشون شده بود انگشت نمای همه... سرافکنده و شرمنده شده بود... زنای همسایشون با ترحم بهش نگاه می کردن. به بهونه خیرات برای امواتشون برای لیلا شام یا نهار میاوردن... برای ثواب، لباسای دختراشونو برای لیلا می آوردن.

توی مدرسه بعضی از دخترا تو گوش هم پچ پچ می کردن که لیلا پدر و مادرش معتاده. پول خریدن غذا هم ندارن... مدیر مدرسه هم سنگ تموم می ذاشت و هرچند ماه یک بار لیلا رو می کشوند به دفتر که از طرف خیرین بهش پول بده. لیلا هم با خجالت پولو میذاشت تو جیبش و وارد کلاس می شد... دیگه خسته شده بود... درس و مشقو ول می کنه می ره دنبال کار... هر کاری گیرش میومد نه نمی گفت... چاره ای نداشت. باید پول مواد مامان و باباشو جور می کرد... خرج خونه هم بود.

یه روز لیلا می ره خونه می بینه باباش نشئه نشئه ست که بلند بلند می خنده. ترسیده بود ... باباش تا لیلا رو می بینه می گه: بیا اینجا... اما اون محل باباش نمیذاره و میره تو خونه. باباش با سیخ داغ میاد جلوش وای میسته و میگه باید مواد بکشی... باباشو هل می ده و می گه برو گم شو آشغال! اما باباش بلند می شه، اونو می کشه می بره پای منقل، مجبورش می کنه بکشه... لیلا نکشید اما باباش سیخ داغو گذاشت رو کمرش ...لیلا جیغ کشید؛ باباش گفت اگه نکشی بازم

رمان بازار
romanbazar.ir

میذارم. لیلا با گریه و درد می کشه ...باباشم فقط می خندید. دیوونه شده بود. همون یه بار بس بود تا بفهمه معتاد شده. روزای بعد بدن درد و سر درد داشت. کشیدن های لیلا هم شروع شد و شد معتاد... قصه ما به سر رسید، کلاغه به خونش نرسید.

گفتم:پس چه جوری اومدی اینجا؟

اشکاشو پاک کرد و با خنده گفت: مثل اینکه سوالای تو تمومی نداره ...خوب من موادامو از منوچهر می خریدم. وقتی پدر و مادرم مردن، صاحب خونمون انداختم بیرون. جای خواب نداشتم. زبیده گفت اگه مواداشو براش بفروشم، جای خواب هم بهم میده. دیگه چی می خواستم؟

- مامان و بابات چه جوری مردن؟

- فکر کنم تو از اون دخترایی بودی که سر کلاس خیلی می پرسیدن نه؟

فقط خندیدم.

گفت: بابام اووردوز شده بود تو یه خرابه از بس مواد کشیده بود، مرد. مامانم شب می خواسته از خیابون رد بشه یه ماشین می زنه آش و لاشش می کنه... حتی نتونستم دیه بگیرم. چون پزشک قانونی تایید کرده بود مادرم بخاطر مصرف زیاد تعادل نداشته...

گفتم: لیلا؟

- دیگه چیه؟... آها فهمیدم! بپرس!

با لبخند گفتم: بقیه چه جوری اومدن اینجا ؟

به ساعت رو دیوار نگاه کرد وگفت: یه پیشنهاد!...

- چی؟

- برو تو آشپزخونه هم نهار درست بکن هم سوالاتتو بپرس ...منم هم اینا رو بسته بندی میکنم، هم جواب تو رو میدم قبول؟

گردنمو کج کردم و گفتم: پیشنهاد خوبیه! چی درست کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- هرچی عشقت کشید!

- زبیده دعوا نکنه؟

- نه بابا... خدا رو شکر برای شکمش دعوا راه نمی اندازه... تو رو خدا فقط یه جوری درست کن آدم بتونه بخورتش! نه عین مهناز و نگار که معلوم نیست چی درست می کنن!

خندیدم و گفتم: خیالت راحت. دست پختم حرف نداره!

- ببینیم و تعریف کنیم!

رفتم تو آشپزخونه. لیلا هم شروع کرد و گفت: اول از مهناز شروع می کنم، چون از اول اینجا بوده...

گفتم: لیلا مرغاتون کجاست؟

- دختر وسط حرفم پارازیت نپرون! تو فریزر دیگه؟

- نیست.

- شاید تو رو دیده در رفته!

با حرص گفتم: لیلا !

- نمی شه یه چیز دیگه درست کنی؟

چشمم افتاد به مرغ و گفتم: پیداش کردم!

- خب خدا رو شکر ... ادامه می دیم مهناز پنج سالش بوده که میارنش اینجا. زبیده و منو چهر بچه دار نمی شدن...

همین جور که مرغو گذاشتم توی سینی، گفتم: چه قدم سبکی داشته... که شیش تا دختر دیگه هم گیرشون اومد!

لیلا: اگه یه بار دیگه حرف بزنی نمی گما؟!

- باشه... باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا : می گفتم... مهناز پنج سالش بود که آوردنش. اون جوری که براش تعریف کردن، پدر مادرش زیاد بچه داشتند و از پس خرجشون بر نمیومدن. می فروشنش به زبیده و منو چهر. البته باباش می فروشتش. مامانش خبر نداشته. خلاصه این بدبختو با گریه و زاری میارنش پیش خودشون. الان دیگه حکم دخترشونو داره.

گفتم: نرفت دنبال خونوادش؟!

- نه کجا بره بگرده؟ فکر کردی این دوتا خوکه آدرس ننه باباشو بهش می گن؟... می ریم بر سر نگار دومین نفری که اومد... نگار با یه پسری دوست بوده، پسره سیگاری بوده، کم کم نگارم سیگاری می کنه... یه شب که تو اتاقش سیگار می کشیده، باباش میره تو اتاقش، می بینه بـــله! نگار خانم سیگاری شدن... همون شب باباش با اُردنگی می ندازتش بیرون و میگه من دیگه دختری به اسم نگار ندارم... اونم از سر لج میره معتاد میشه، خودشو الکی الکی آواره ی این پارک و اون پارک می کرده ... تا اینکه زبیده می بیندش و میارتش پیش خودش.

به خدا اگه من جای نگار بودم با یه غلط کردن و معذرت خواهی برمی گشتم خونه ... منم سومین نفری بودم که با قدم مبارکم اینجا رو مزین کردم. بعدش یسنا و مهسا اومدن ...اینا خونوادگی بیزنسشون دزدی بوده. باباش یه طلا فروشیو خالی می کنه و بخاطر سابقه ش اعدامش می کنن. داداششونم به خاطر دزدی الان تو هلفدونیه ...یه روز مهسا و یسنا کیف منوچهرو می قاپن، منو چهر بدو یسنا و مهسا هم بدو! خلاصه منوچهر نمی تونه این دو تا رو بگیره ...زبیده از این دوتا خوشش میاد. با پرس و جو می فهمه خونشون کجاست؟ زبیده دیر می رسه چون چهار ده میلیونی که تو کیف بوده همه رو هاپولی هاپو می کنن ... زبیده بهشون میگه یا برام کار کنین یا می ندازمتون پیش داداشتون. اونام قبول می کنن ... یعنی چاره ای نداشتن. از پس اجاره خونه برنمی اومدن.

گفتم : چقدر گناه دارن!

- غذا نسوزه بدبختمون کنی؟

- نه حواسم هست ...سپیده و نجوا رو بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

- سپیده اهل قزوینه. با یه پسری چت می کرده و عاشق میشه ... پسره بهش پیشنهاد ازدواج می ده و میگه بیا تهران ببینمت. سپیده ی خرم با کله میاد تهران... می بینه جای سیب سنگه!

گفتم: چی؟

- منظورم اینه که از پسره خبری نبود.

- آها!

- یک روز کامل تو پارک بوده تا اینکه نزدیکای مغرب موبایلش زنگ می زنه، می بینه فرخ، همونی که باهاش چت می کرده. بهش میگه آدرسو بده میام دنبالت. سپیده خر بود، خرتر میشه و آدرسو بهش میده ...پسره سپیده رو یک ماه می بره خونه شخصیش، میذاره حسابی بهش خوش بگذره. به گفته ی سپیده حتی بهش دست هم نزده بود ...تا این که فرخ، سپیده رو می بره به یه پارتی که کمپلت پسر بودن ...سپیده بدبختو می کنن تو اتاق.

با چشای گشاد نگاش کردم و آب دهنمو قورت دادم.

لیلا خندید و گفت: نترس به خیر گذشت ...چون همون موقع پلیسا سر می رسن و همه رو کَت بسته می برن کلانتری. از جمله سپیده.

ماموری کلانتری به خونوادش زنگ می زنن که بیاین دنبالش ولی مادرش در کمال ناباوری می گه کسی رو که شما می گین، نمی شناسم، تلفنو قطع می کنه. سپیده همون موقع پا میذاره به فرار. ماموری کلانتری هم دنبالش میدوئن اما نمی تونن بگیرنش. یه ماشین درش باز بوده. خودشو پرت می کنه تو ماشین ...اگه گفتی راننده کی بود؟

گفتم: منوچهر؟!

- آفرین ...منوچهر اول می خواد سپیده رو بندازه بیرون ولی وقتی گریه و زاری سپیده رو می بینه راه میفته ...تو راه ازش سوال می کنه ...خانمم سفره دلش برای منوچ خان باز می کنه ...منوچهرم با مهربونی می گه «گریه نکن دختر گلم ...خونه ما جا زیاده بیا پیش خودمون زندگی کن!» این شد که سپیده اومد پیش ما ...دیگه کی مونده؟

گفتم: نجوا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چقدر زیادیما! فکم درد گرفت! ...یه لیوان آب برام بیار!

یه لیوان آب براش بردم و کنارش نشستم.

گفتم: خوب نجوا چی؟

و اما نجوا ... پدر و مادرش از هم جدا می شن. مادرش با یکی ازدواج می کنه و میره خارج ...اونم میره پیش بابا و زن باباش زندگی می کنه. بعد یک سال باباش فوت می کنه و زن باباش میره ازدواج می کنه. شوهر زن باباش خیلی اذیتش می کنه. اونم فرار می کنه و میاد پیش ما ...خدا رو شکر تموم شد!

گفتم: پس چرا نرفت پیش فامیلاشون؟

- والا نمی دونم؟

دو ساعت بعد کم کم همشون پیداشون شد. با لیلا تو هال نشسته بودیم تلویزیون نگاه می کردیم که مهناز اومد تو، گفت:

- آیناز یه دقه بیا کارت دارم.

بلند شدم با لیلا رفتم تو اتاق.

مهناز به لیلا گفت: مگه تو آینازی که اومدی؟!

لیلا دستشو انداخت دور گردنم و گفت: ما یک روحیم در دو جسم. مگه نه؟!

با خنده گفتم: آره!

چند تا پلاستیک داد دستم و گفت: بگیر اینا رو بپوش، ببین اندازست؟

از دستش گرفتم و توشون نگاه کردم. مانتو سفید با شلوار لی آبی روشن با چند دست لباس و شال و روسری. دو جفت کفش و خلاصه هرچی که لازم داشتم، برام خریده بود.

با ذوق گفتم: وای ممنون!

لیلا: بپوش ببینم زشت تر می شی یا خوشگل شدنم بلدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتو شلوار لی رو پوشیدم ولی شلواره کمی برام گشاد بود.

لیلا چونشو خاروند و گفت: خوبه، بد نشدی می تونم پیشنهاد ازدواجتو قبول کنم!

خندیدم و از مهناز تشکر کردم. وقتی همه اومدن، سفره رو پهن کردم. بعد از به به و چَه چَه، بخاطر دستپختم، لیلا گفت: «اولین باره که می تونم مزه غذای انسانها رو بچشم!»

***

یک هفته تو اون خونه بودم. هر دفعه زبیده یکی از بچه ها رو پیشم می ذاشت تا فرار نکنم. به هر کدومشون می گفتم می خوام زنگ بزنم، جواب لیلا رو بهم می دادن.

یه شب بعد از شام زبیده بهم گفت:

- از فردا باید کارتو شروع کنی. خوردن و خوابیدن تعطیل... فقط پول درمیاری. پولا هم چی؟ نصف نمی شه همشو میدی دست من ... من اینجا فقط جای خواب و خوارکتو میدم ...فهمیدی؟

- بله فقط کارم چیه؟

- نترس سخت نیست مواد می فروشی ...خودم ومنوچهرم باهاتیم.

اینو که گفت، بچه ها با ترس نگام کردن. نگار بهم پوزخند زد .

وقتی همه سر جاشون خوابیده بودن، نگار گفت: کارت ساخته است دختر.

لیلا: الکی نترسونش ...چیزی نیست آیناز بخواب.

نگار: آره چیزی نیست آیناز بخواب ...ولی به نظر من اگه بدونی قراره چه بلایی سرت بیاد بهتره.

با ترس نشستم رو تخت و گفتم: مگه قرار نیست فقط مواد بفروشم؟

لیلا: چراعزیزم ...این داره زر زیادی می زنه.

نگار نشست و گفت: من زر می زنم؟... ببین دختر جون! وقتی زبیده و منوچهر میگن می خوان باهات بیان یعنی جنس زیاد می خوان دستت بدن.

مهناز: می تونی دهن گشادتو ببندی؟ آینازبخواب، الکی داره می ترسوندت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگار: آره دارم می ترسونمش ...یادتون رفته همین بلا رو سر مستانه بیچاره آوردن؟ چند کیلو مواد دادن دستش بفروشه خودشونم باش رفتن ... پلیسا گرفتنش و حکم اعدامو براش نوشتن...

اینو گفت و خوابید. مهناز پوفی کرد.

با ترس کنارش خوابیدم و یواش گفتم: من می ترسم.

- از چی؟

- از فردا...

- مگه فردا ترس داره؟

- اگه نخوام این کارو بکنم چی؟

آروم گفت: یه وقت این حرفو بهش نزنیا؟ ...می فرستت یه جایی که عین سگ از گفته خودت پشیمون بشی.

- چیکار کنم؟

- هیچی...کاری که گفتو براش انجام بده. نترس اتفاقی برات نمیوفته. شب بخیر...

یک ساعت گذشت ولی خوابم نبرد. بلند شدم رفتم بالای سر لیلا نشستم. لیلا همچین به دیوار چسبیده بود، انگار تو بغل شوهرش خوابیده. همون جا نشسته بودم که یهو سرشو بلند و کرد گفت:

- یا پیغمبر خدا ...تو چرا اینجا نشستی؟جایت درد می کنه؟

- نه ...می ترسم.

- از چی؟

- اعدامم کنن.

بلند خندید، دستمو گذاشتم روی دهنش و گفتم: هیششش ...می خوای بیدارشون کنی دعوا راه بیفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو برداشتم.

آروم خندید و گفت: آخه این چه حرفیه می زنی؟ ...خودت حکم اعدام خودتو نوشتی؟ ...می خوای پیشم بخوابی؟

- اوهووم!

کمی که از دیوار فاصله گرفت، پیشش خوابیدم. فیس تو فیس بودیم. یه لبخند موذیانه ای زد و دستشو انداخت دور گردنم و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم.

سریع سرمو عقب کشیدم و دستشو از دور گردنم برداشتم و گفتم: چی کار می کنی؟

خندید و گفت: خب چی کار کنم؟ جام تنگه باید دستمو یه جایی بذارم؟

نشستم و گفتم: دستت و یه جای دیگه بذار.

خواستم بلند شم که دستمو به طرف خودش کشید و با چشم های خمار و صدای مردونه ای گفت: کجا عزیزم... یه کاری می کنم امشب به جفتمون خوش بگذره!

با خنده دستمو کشیدم و گفتم: زهـــــــــرمار!

دوباره رفتم پیش مهناز خوابیدم. باز خدا رو شکر مهناز از این اَنگولک بازی ها در نمیاره!

ساعت نه صبح بود که حاضر شدم. همه بچه ها رفته بودن به جز لیلا و مهناز. جلوی آینه وایسادم. با ترس و دست لرزون و صورت رنگ پریده شالمو رو سرم درست می کردم اما هر کاری می کردم درست نمی شد. لیلا اومد جلوم وایساد. همین جور که شالمو درست می کرد، گفت:

- اگه با این وضع بخوای بری زنده نمی رسی... مطمئنم تو راه سکته می کنی و می میری.

- خب اولین بارمه می ترسم.

لیلا: عزیزم بچه که نمی خوای بزایی؟!... مواد می خوای بفروشی. نه درد داره نه ترس!

بعد از اینکه شالمو درست کرد، یه حس عاشقونه ای به خودش گرفت و تو چشمام زل زد و گفت: اگه پسر بودم حتما...

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر ادامه حرفش بودم که یه پوزخند مسخره ای زد و گفت: عمرا اگه می اومدم خواستگاریت. از بس زشتی!

من و مهناز خندیدیم و گفتم: چقدر زشتم؟

حرفشو کشید و گفت: خیـــــــــــــــلی!

- چقدر؟

حالت آدمای متفکرو به خودش گرفت و گفت: اونقدر که اگه یه معتاد تو رو ببینه درجا ترک می کنه!

با خنده بغلش کردم و گفتم: برام دعا کن.

از بغلم جدا شد و گفت: ایشاا... پلیس بگیردت!

مهناز بازو هامو به طرف خودش کشید و با خنده گفت: با دعای گربه بارون نمیاد ...بیا بریم.

با لیلا خداحافظی کردم... مهناز هم تا دم در همراهم اومد. سوار ماشین شدم. زبیده رانندگی می کرد و منوچهر کنارش نشسته بود. ماشین حرکت کرد. تو راه منوچهر یه کوله بهم داد. خواستم زبپشو بکشم که زبیده داد زد: بازش نکن!

با ترس کوله رو گذاشتم کنارم و هر چند دقیقه یه بار بهش نگاه می کردم. می ترسیدم. اگه منم مثل مستانه اعدام بشم چی؟ جلوی یه پارک ماشینو نگه داشت. زبیده گفت:

- پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم. کوله رو انداختم رو شونم. زبیده هم پیاده شد و اومد طرف من و گفت: راه بیفت.

با هم وارد پارک شدیم. چند قدمی راه رفتیم. گفت: یه پسر با تیپ مشکی میاد پیشت. ابروی چپشم شکسته. جنسو می دی، پولو می گیری. فهمیدی؟

با لرزشی که تو صدام بود، گفتم: آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبه ...برو روی اون نیمکت بشین.

اینو گفت و از من جدا شد. رفتم به همون نیمکتی که گفت نشستم ...با ترس کوله رو به خودم چسبونده بودم و هر پسری که از دور میومد و تیپ مشکی داشت بهش زل می زدم. حتی نزدیک بود برای خودم شر درست کنم. چون یکیشون با عصبانیت بهم گفت: چیه؟چرا اینجوری نگاه می کنی؟!

انقدر حواسم به این ور و اون ور بود که نفهمیدم یه نفر جلوم وایساده... گفت: آیناز خانم؟!

سرمو بلند کردم، دیدم همونیه که زبیده می گفت. تیپ مشکی و ابروی شکسته. با ته ریش و چشمای سیاه درشت و صورت سفید. اندام رو فرمی داشت . سریع وایسادم.

کیفو گذاشتم تو بغلش و گفتم: پولو بده می خوام برم.

پوزخندی زد. بدون اینکه کیفو برداره روی نیمکت نشست با دستش اشاره کرد و گفت: بشین!

- من وقت نشستن ندارم ...زود پولو بده می خوام برم.

خندید و خیلی ریلکس از تو جیب شلوارش آدامس درآورد و یکیشو گذاشت تو دهنش و جلوم گرفت، گفت: آدامس می خوری؟

با حرص و عصبانیت نشستم و گفتم: آقا....ببین!

همین جور که آدامس می جوید، گفت: ببین ..می دونم ترسیدی... ولی بهتر نیست یه ذره آروم باشی؟

انگار خیلی تابلو بودم. درست نشستم. گفت: تازه کاری؟

- اوهوم.

آدامسشو باد کرد و ترکوند و گفت: می گم کارات خیلی ضایعست. یک ساعته دارم نگات می کنم... داشتی دستی دستی برای خودت دردسر درست می کردی...اگه دفعه دیگه بخوای اینجوری باشی حتما گیر میفتی.

- خیلی ببخشید که مواد فروش دنیا نیومدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت: عیب نداره. اون زبیده ای که من می شناسم حتما ازت یه حرفه ای می سازه.

تو چشماش نگاه کردم، گفتم: ببین آقا؟ من باید زودتر برم. زبیده منتظرمه.

- می دونم ...اون الان داره چار چشمی ما رو می پاد.

- چرا جنسارو ورنمی داری بری؟

دستشو انداخت پشتم. گذاشت لبه نیمکت و گفت: حالا چه عجله ایه... داریم حرف می زنیم که؟

با عصبانیت بلند شدم و گفتم: فکر کردی این همه راه رو اومدم تا با تو حرف بزنم؟

خواستم برم که مچ دستمو گرفت. سریع دستمو کشیدم و داد زدم: داری چه غلطی می کنی؟

با عصبانیت دور و برو نگاه کرد آدامسشو انداخت تو سطل آشغال کنار نیمکت، بلند شد و گفت: راه بیفت.

- کجا؟

- این آشغالا رو ازت بخرم.

چند قدمی که رفت، گفتم: چرا همین جا نمی خری؟

دستاشو گذاشت تو جیبش وبا عصبانیت و کلافگی برگشت طرفم.

تو چشمام زل زد و گفت: ببین کوچولو! من اولین بارم نیست که دارم جنس می خرم. پس تابلو بازی در نیار و راه بیوفت.

با ترس راه افتادم. نگاهی به اطراف انداختم. شاید زبیده رو ببینم اما نبود. اون جلو بود و من پشت سرش. هر چی راه می رفتیم به جایی نمی رسیدیم.

آخرش وایسادم و گفتم: کجا داریم می ریم؟... خسته شدم.

خندید و گفت: این خستگیا بخاطر نداشتن تحرکه. اگه ورزش می کردی الان این جوری نمی شدی.

به رو به روش اشاره کرد: همین کافی شاپه ست بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب گفتم: یه معتاد که دم از ورزش می زنه!

بلند گفت: شنیدم چی گفتی... من معتاد نیستم خانم!

اینو گفت و وارد کافی شاپ شد. دیگه نفس برام نمونده بود. وقتی رفتم تو، هر چی سر چرخوندم ندیدمش. یه گارسون اومد طرفم و گفت: خانم بفرمایید طبقه بالا.

با تعجب گفتم: چی؟

گارسونه فکر کرد حرفشو نفهمیدم. دوباره تکرار کرد: آقای کبیری طبقه بالا منظر شما هستند... بفرمایید.

یه پوفی کردم و رفتم طبقه بالا. یکی نبود به این بچه بگه آخه یه مواد خریدن انقدر قرتی بازی می خواد؟ وقتی رسیدم، دیدم هیچ کس نبود. فقط به گفته گارسونه آقای کبیری تک و تنها. دست زیر چونه کنار پنجره نشسته بود و بیرونو نگاه می کرد. کنارش وایسادم و یه تک سرفه ای کردم.

سرشو چرخوند و گفت: اِه..کی رسیدی؟! داشتم کم کم... می رفتم.

از روی حرص لبخند زدم و گفتم: با مزه بود.

روبه روش نشستم و گفتم: اگه قایم باشک بازیتون تموم شده ...پولو بده می خوام برم.

خندید و گفت: ای بابا! من نمی دونم تو چرا انقدر عجله داری؟ من و تو حالا حالا ها با هم کار داریم.

با عصبانیت دستمو زدم به میز، وایسادم و گفتم: چی گفتی؟

خودشو جمع کرد و با خنده گفت: نه نه ..منظورم از اون کارا نیست ...منظورم اینه که من و شما قراره بیشتر همدیگه رو ببینیم ... پس باید درجه صبرتونو بیشتر کنید.

همین جور می خندید. منم با حرص نشستم و گفتم: لطف کن دفعه ی دیگه منظورتو واضح بگو!

- اعصاب نداریا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- اعصاب معصاب ندارم. حوصله تو رو هم ندارم.

- خب بابا من که چیزی نگفتم؟

خودم دارم از ترس قالب تهی می کنم، اونوقت این شوخیش گرفته . موبایلشو از تو جیبش در آورد به یکی زنگ زد و گفت: بیا بالا.

موبایلشو قطع کرد. یه مرد با دو تا بستنی اومد طرف ما. بستنی شکلاتی رو گذاشت جلوی من. بستنی توت فرنگی رو گذاشت جلوی کبیری و رفت. به بستنی نگاه کردم و هیچ وقت از بستنی شکلاتی خوشم نیومد. به بستنی نگاه می کردم که صدای پاشنه کفش تو فضا پیچید. سرمو بلند کردم، دیدم یه دختر شیک پوش با قیافه عروسکی داره میاد طرف ما.

منم عین ندید بدیدا نگاش می کردم که کبیری با پاش محکم زد به ساق پام.

خم شدم از درد مچ پامو گرفتم.

کبیری با خنده گفت: نخورش...صاحاب داره!

با عصبانیت نگاش کردم و چیزی بهش نگفتم. حیف که مرد بود و حوصله دردسر نداشتم. و الا می زدم لای پاش.

دختره وایساد کنارش با صدای نازی گفت: کجاست؟

کبیری کیفمو از رو میز برداشت و داد دست دختره و گفت: فقط زود.

- چشم!

اینو گفت و با قر و فر رفت. منم همین جور راه رفتنشو نگاه می کردم که کبیری با خنده گفت: آیناز خانم! اگه پسر بودی باور کن چشماتو با قاشق در میاوردم!

پوزخندی زدم و دستمو دراز کردم و گفتم: پول!

همین جور که بستنیشو می خورد، گفت: بستنیتو بخور بعد پولو بهت می دم.

با عصبانیت بلند شدم و گفتم: آقای محترم! من نیومدم اینجا که با شما بستنی بخورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بلندی گفتم: در ضمن، من از بستنی شکلاتی متنفرم.

قاشق بستنی تو دهنش و با چشای گشاد نگام کرد. قاشقو از دهنش درآورد و بستنیشو قورت داد و با تن صدای پایین گفت: خوب بگو از بستنی شکلاتی بدت میاد. چرا دیگه انقدر جیغ می کشی؟!

از دستش انقدر حرص خوردم که همون جا شیش کیلو وزن کم کردم. رفتم چهار تا میز جلو ترش نشستم. پشتمو بهش کردم. با عصبانیت پامو رو پا انداختم. تکون می دادم.

داد زد: می خوای بگم بستنی توت فرنگی برات بیارن؟ البته با مخلوط شکلات!

بلند خندید.

زهر مار ! ای حناق بگیری !منو باش با چه ترس و لرزی اومدم. فکر کردم الان همه ماموراً آماده باشن تا منو بگیرن. فکر نمی کردم گیر همچین دلقکی میفتم! ده دقیقه بعد، دختره با کیف من برگشت. رفت پیش کبیری.

برگشتم و نگاشون می کردم. کولمو بهش داد و خودش رفت.

دختره که رفت، کیفو بالا گرفت و گفت: اگه پولو می خوای، بیا.

با حرص بلند شدم و رفتم پیشش.

یه پاکت سفید جلوم گرفت و گفت: ببین این پولا ارزشی نداره که تو بخوای بخاطرش انقدر حرص بخوری!

دستمو دراز کردم که ورش دارم، پاکتو کشید و گفت: راستی اسمم پرهامه ...پرهام کبیری.

با حرص گفتم: به من چه؟!

خواستم پاکتو بردارم، دوباره کشید و گفت: فامیلیت چیه؟

- به تو چه؟ مگه تو مفتشی که می پرسی؟

- نه بخاطر اطلاعات عمومیم بود ...اگه نگی پاکتو بهت نمی دما ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفت: البته اگه دوست نداری، بهت بگم گربه!

دیگه داشتم به این اسم آلرژی پیدام می کردم.

دندونامو بهم فشار دادم و گفتم: رستمی.

صورتشو جمع کرد و گفت: چی؟

جیغ زدم: رستمی...

- آها...پس شد آیناز رستمی جغجغه!

پاکتو از دستش کشیدم ،کولمو برداشتم و راه افتادم.

همین جور که راه می رفتم، با خنده گفت: به امید دیدار خانم رستمی!

با عصبانیت برگشتم و با حرص گفتم: من غلط بکنم دوباره به دیدار شما نائل بشم!

از کافی شاپ که اومدم بیرون، صدای منوچهرو از پشتم شنیدم.

گفت: هوی! کجا سرتو پایین انداختی داری می ری؟

برگشتم. منوچهر داشت بهم نزدیک می شد. فکر نمی کردم عین جغد دنبالم باشه.

گفت :پول!

پاکتو جلوش گرفتم. ازم گرفت و گفت: نه خوشم اومد. زرنگی! ...بریم.

با هم سوار ماشین شدیم. زبیده ماشینو روشن و کرد و راه افتادیم ...

زبیده گفت: خب چی شد؟

منوچهر: هیچی فروختشون .

پاکتو گذاشت رو داشبورد جلوی زبیده: اینم پولش...دیدی گفتم برامون نون در میاره؟

زبیده: بابا خفه شو حالمونو به هم زدی... حالا انگار این اولین نفره که تونسته همچین کاری رو بکنه...شاهکار که نکرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبخت منوچهر تا وقتی رسیدیم نفسشم درنیومد.ساعت یازده رسیدیم خونه. هیچ کس نبود. حتی پشه هم پر نمی زد. خواستم برم تو اتاق که زبیده گفت:

- لباسا تو عوض کن بیا برای نهار یه چیزی درست کن.

با گفتن باشه رفتم تو اتاق. اینم انگار مزه ی غذای اون روز هنوز زیر دندوناش مونده که به من می گه نهار درست کن. بعد از اینکه نهارو درست کردم، برای سالاد کلم خورد می کردم که دیدم مهسا و یسنا یواشکی و با دو رفتن تو اتاق. منو که دیدن فقط با سر سلام کردن. زبیده از اتاقش اومد بیرون،گفت:کی بود؟

من از همه جا بی خبر گفتم: مهسا و یسنا.

با عصبانیت رفت سمت در و بازش کرد و با صدای بلندی گفت: چیو داشتین قایم می کردین؟

مهسا: هیچی خانم!

زبیده: دروغ نگو..برید اون ور ببینم؟

چاقو رو روی میز گذاشتم و رفتم دم اتاق ایستادم. بهشون نگاه کردم. از ترس رنگ صورتشون پریده بود و به زبیده نگاه می کردن. داشت توی کمدا می گشت. هر چی لباس بود ریخت بیرون. توی کمد اونا چیزی پیدا نکرد. رفت سراغ کمد نگار. درشو که باز کرد یه جعبه سفید درآورد.

با عصبانیت جعبه رو جلوشون گرفت و گفت: این چیه؟ ها؟مگه با شما بی پدر و مادرا نیستم؟ لالمونی گرفتین نه؟

یسنا با لرز گفت: نمی دونیم خانم ...این مال ما نیست.

زبیده سرشو تکون داد و گفت: الان مشخص میشه.

در شو باز کرد. چند تیکه طلا بود. گوشواره و گردنبد و چند تا النگو.

زبیده با خشم دو تا سیلی زد تو گوش مهسا و یسنا و گفت: که اینا مال شما نیست، نه؟ الان کارتون به جای رسیده که از من دزدی می کنید؟ می دونم باهاتون چیکار کنم ...صبر کنید... از اتاق رفت بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو تاییشون نشستن رو زمین و شروع کردن به گریه کردن. نمی دونستم باید چیکار کنم؟ فقط نگاشون می کردم. دلم به حالشون سوخت. حتما خیلی دردشون گرفته بود که اینجوری گریه می کردن.

یسناگفت: بدبخت شدیم.

سر مهسا داد زد : همش تقصیر توئه. چقدر گفتم این کارو نکنیم؟ می فهمه... گفتی از کجا می خواد بدونه؟ بفرما!

مهسا با گریه گفت: وقتی اومدیم نبودش، از کجا پیداش شد؟

یسنا همین جور که گریه می کرد به من نگاه کرد و گفت: تو بهش گفتی، نه؟

گفتم: آره ...پرسید کی اومد؟ منم...

مهسا حرفمو قطع کرد و گفت: خفه شو ...هنوز از راه نرسیده می خوای عزیز دردونه بشی؟ حداقل بذار عرقت خشک بشه بعد این کارا رو بکن..فکر نمی کردیم انقدر بی معرفت باشی.

گفتم: بچه ها به خدا من...

یسنا: گمشو بیرون.

گفتم: دارید اشتباه می کنید.

یسنا داد زد: گفتم گمشو بیرون ...آدم فروش!

دیگه بغضم داشت می ترکید. درو بستم و رفتم تو آشپزخونه با گریه سالاد درست کردم. بعد از اینکه سالادم تموم شد تو حال نشستم و تلویزیون نگاه کردم. دیگه نه زبیده از تو اتاقش اومد بیرون، نه مهسا و یسنا. روی زمین نشستم و زانو هامو بغل کردم. اصلا نمی دونستم دارم به چی نگاه می کنم.

صدای در اومد. چند دقیقه بعد لیلا و نگار اومدن تو.

لیلا تا منو دید، یه تعظیمی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– درود بر سوسانو، ملکه گوگوریو! می دونی تازگیا چی کشف کردم؟ اینکه تو شبیه کره ایا هستی. البته از خوشگلاش!

به تلویزیون نگاه کرد و گفت: چی می بینی؟ راز بقا؟ اینجا یه پا باغ وحشه! صبر می کردی همه بیان اون وقت زندشو نگاه می کردی!

چشاشو گشاد کرد و گفت: تو چه جوری قِسر در رفتی؟

یه پلاستیک آورد بالا و گفت: ببین برات کمپوت گرفته بودم. می خواستم بیام ملاقاتیت...عملیات چه جور بود؟!

نگار با یه لیوان آب از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: لیلابه خدا اگه فک نزنی بهت نمی گن لالی...می بینی حالش خوش نیست؟ بازم حرف می زنی؟

لیلا به صورتم نگاه کرد و گفت: راست میگی نگار. حالش میزون نیست.

نگار پورخندی زد و گفت: می خوای از جنسای خوبت بهش بده!

لیلا چشم غره ای نگاش کرد: چته دختر؟ نکنه کسی رو کشتی؟

به نگار نگاه کردم و گفتم: هیچی ...چیزی نیست.

نگار: این چیزی نیست یعنی چیزی شده نمی خوای بگی... میگی یا لیلا رو بکنم تو حلقت؟

لیلا با چشمای گشاد نگاش کرد. گفتم: یسنا و مهسا دعوام کردن.

لیلا: گیلَت کردن!

نگار: چرا؟

گفتم: سوءتفاهم.

نگار لیوانشو گذاشت رو اپن و گفت: پاشو بیا ببینم چی شده؟

گفتم: نمی خواد ولش کن.

نگار: وقتی یه چیزی بهت میگم بگو چشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جور نشسته بودم که لیلا دستشو انداخت زیر بازوهامو بلندم کرد و گفت: چه نازی هم داره آی....ناز!

رفتیم تو اتاق. دو تاشون با غم رو زمین نشسته بودن.

چشمشون که من افتاد یسنا گفت: چیه چغلیت تموم نشده؟ برگشتی ببینی چی کار می کنم بری به زبیده خبر بدی؟

نگار : اومدیدم آشتیتون بدیم.

مهسا بلند شد و گفت: من اگه بمیرمم با این دختره دیگه حرف نمی زنم.

یسنا هم بلند شد و گفت: نبودی ببینی خانوم برای خودشیرینی خودش چه کارا که نمی کنه؟

نگار: زبون انسان ها بلدین؟ عین آدم حرف بزنین تا بدونم دارین چی می گین؟

یسنا: رفته به زبیده گفته ما داریم یه چیزی رو قایم می کنیم.

گفتم: آخه چرا دروغ میگی؟... من کی همچین حرفیو زدم؟ ...من اصلا ندیدم شما چی آوردین؟

مهسا: پس از کجا فهمید که یهو سر و کلش پیدا شد؟ اصلا اون که تو خونه نبود؟ لابد تو بهش گفتی که اومد.

گفتم: وقتی شما اومدین، اونم از اتاقش اومد بیرون، گفت کی بود؟ گفتم مهسا و یسنا... من از کجا باید می دونستم که شما دارین چی کار می کنید؟

نگار: خوب راست میگه دیگه... این از کجا بدونه شما چه کاری دستتونه ؟

لیلا با لبخند گفت: یک بار جَستی مَلَخک... دوبار جستی ملخک... آخر به دستی ملخک! چقدر گفتم این کار، آخر و عاقبت نداره؟ دزدی از زبیده یعنی بریدن سر خودتون. گوش نکردین که نکردین ...حالا بکشید.

مهسا: تو یکی دیگه خفه شو! معتاد مفنگی!

اعصابم خرد بود. با این حرفش خرد تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

داد زدم: نفهم حرف دهنتو بفهم ..... با لیلا درست صحبت کن.

یسنا به لیلا اشاره کرد و گفت: تو اینو آدم حساب می کنی؟

با فک منقبض شده و تن صدای بلند گفتم: این مفنگی شرف داره به تو دله دزد ...حداقل طرفشو میشانسه و یه آدم بدبختو بدبخت تر نمی کنه ...خوبه می دونید باباش این بلا رو سرش آورده و بازم اینجوری باهاش حرف می زنید ... آدما چه شکلین عین شما دوتا؟ پس بقیه حیوونن.

انگشت اشارمو با تهدید تکون دادم و گفتم: اگه بار دیگه، فقط یه بار دیگه، همچین رفتاری باهاش داشته باشید، به خداوندی خدا قسم ... زبونتونو از تو حلقومتون می کشم بیرون. فهمیدین؟!

چشمای سه تاشون به جز لیلا از تعجب شیش تا شده بود. لیلا هم از روی رضایت بهم لبخند زد. از عصبانیت داشتم نفس نفس می زدم. برگشتم که برم دیدم مهناز و سپیده و نجوا توی چهار چوب در ایستادن و بدتر از این سه تا با دهن باز نگام می کنن. مهناز خودشو جمع کرد و گفت: بهت نمی خورد زبون داشته باشی؟

گفتم: نداشتم ...نمی خواستمم داشته باشم ...چون فکر می کردم با هم خواهریم یا حداقلش دوست باشیم ....فکر نمی کردم اینجا همدیگه رو به چشم دشمن می بینین که چشم دیدن همیدگه رو ندارین ...اون از رفتار نگار با تو، این از رفتار این دوتا با من....و بدتر از همه، رفتاری که با لیلا دارین ..گناه این بد بخت چیه که اینجوری باهاش رفتار می کنید؟ مگه خودش خواست اینجوری بشه؟

با سرعت از کنارشون رد شدم و رفتم طرف دستشویی. شیر روشورو باز کردم. چندبار آب به صورتم زدم. لیلا اومد توی چار چوب در وایساد. با خوشحالی بغلم کرد و گفت: خراب این معرفتتم همشیره... خیلی حال دادی. قیافه هاشون شده بود عین علامت تعجب... ولی عجب زبونی داری!

دماغشو کشیدم و با خنده گفتم: انقدر تعریف نکن ظرفیت ندارم ... همه زبون دارن ولی باید درست ازش استفاده کنن. نه مثل اینا که فقط بلدند آدمو تحقیر کنن و نیش و کنایه بزنن.

بعد از نهار رفتن بیرون وشب برگشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب همه تو لاک خودشون بودن. نه کسی دعوا کرد نه حرفی زدیم. حتی احساس کردم دارن به زور نفس می کشن تا خدایی نکرده کسی صدای نفسشونم نشنوه. منوچهر و زبیده از این همه سکوت در حال سکته بودن.

***

چهار روز دیگه خونه نشینم کردن و هیچ کاری دستم ندادن.

بعد از چهارروز، زبیده به لیلا گفت: این گربه هم با خودت ببر و ریزه کاریا رو نشونش بده می خوام ببینم جَنَم کار کردنو داره؟

لیلا با ذوق گفت: چشم خانم چشم!

زبیده: لیلا اگه بدون پول برگردی...

لیلا حرفشو قطع کرد و گفت: می دونم خانم! انباری و ترک و این حرفا دیگه ...خیالتون تخت بدون پول برگشتم سر آینازو بزن!

با تعجب گفتم: به من چه؟ تو می خوای مواد بفروشی.

لیلابا قیافه نارحت لب و لوچشو آویزون کرد و گفت: فکر می کردم تو فدایی من باشی!

با خنده زدم تو سرش و گفتم: کوفت ...راه بیفت ببینم!

هر کسی یه سمتی رفت. من و لیلا راه افتادیم. خیلی خوشحال بود.

گفتم: چیه خوشحالی؟

دستشو انداخت دور گردنم و گفت: رفیق شفیقم پیشمه ذوق نکنم؟

با آرنج زدم به پهلوش و گفتم: ذوق مرگ نشی؟

دستشو برداشت و گفت: نه حواسم هست!

گفتم: داریم کجا میریم؟

- زعفرانیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟

- زعفرانیه ...محل زندگی کله خرا!

- منظورت خر پولاست؟!

- آره همونا!

- آها...حالا جنسا رو کجا قایم کردی؟

دوتا دستاشو زد به سینه هاش و گفت: اینجا!

با خنده گفتم: هر وقت خواستی درشون بیاری به خودم بگو!

بلند خندید و گفت: نه خوشم میاد کم کم داری هنراتو به نمایش میذاری! ...دیگه چی بلدی؟

- همه چی!

- به تو باید گفت... فتبارک ا.. احسن الخالقین!

با هم خندیدیم که یهو منوچهر از پشت صدامون زد. برگشتیم. خودشو با دو به ما رسوند. اومد رو به رومون ایستاد.

به من گفت: گوش کن چی دارم بهت میگم. اگه فکر فرار به ذهنت برسه، خدا شاهده کوه قافم بری پیدات می کنم و دمار از روزگارت در میارم. دوبرابر چهار میلیونی که بابتت دادم باید برام کار کنی ...لیلا خانم تو هم گوش کن! اگه این از دستت در بره، بدبختت می کنم. یه بلایی به سرت میارم که آرزوی مرگ کنی. فهمیدی؟ درضمن حق زنگ زدن به هیچ جایی رو نداره. اینم که فهمیدی؟

لیلا با ترس فقط سرشو تکون داد. یه نفسی کشید و راه افتادیم.

با نگرانی بهم گفت: آیناز!

- فرار نمی کنم... یعنی جایی رو ندارم که بخوام برم.

دستمو انداختم دور گردنشو با خنده گفتم: آخه من فداییتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به زعفرانیه رسیدیم ...گفتم: لیلا!

- هووم؟

- این خونه ها چرا انقدر قشنگن؟

خندید و گفت: چون صاحباشون قشنگ خرج می کنن!

چند قدمی رفتم. وایسادم چشمم افتاد به یه خونه ی تمام سفید. به دلم نشست. کل خونه با در حیاط سفید بود. دیوار خونه مرمر سفید زده بود. پیچکی که گل های سفیدی داشت خودشو از روی دیوار آویزون کرده بود. توی خونه درخت ها ی سر به فلک کشیده اونقدر زیاد بود که باعث شده بود کل نمای خونه مشخص نشه. معلومه حیاط بزرگی داره. لیلا هم همین جور برای خودش می رفت که یه دفعه وایساد و گفت:

- به چی نگاه می کنی؟ بیا دیگه؟

تکون نخوردم و فقط به خونه نگاه می کردم.

لیلا اومد نزدیک و گفت: میشه بریم؟

همین جور که به خونه نگاه می کردم، گفتم: قشنگه لیلا. نه؟

- آره ،مبارک صاحبش باشه... هر کی اینو ساخته عشق سفید بوده ...بریم؟

- اهووم.

دل کندن از اون خونه برام مشکل بود. اما این کارو کردم. چند کوچه رفتیم بالا تر.

گفتم: لیلا کجا داریم می ریم؟

- می ریم جنسو به یکی بدیم

- به کی؟

- به یه جیگرا!

با خنده گفت: پسر خیلی نازیه. فقط حیف که معتاد شد وگرنه خودم می گرفتمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و گفتم: بدبخت پسره که همچین کیسی رو از دست داد!

لیلا با ناز گفت: آره به خدا همینو بگو!

- اسمش چیه؟

- شاهین.

به خونه که رسیدیم، زنگ آیفونو زد. یه خانم جواب داد: کیه؟

لیلا صورتشو جلو آیفون برد. زنه درو زد و رفتیم تو. حیاط شیکی بود. تا چشم کار می کرد درخت و گل بود. رفتیم تو خونه. یه خانم مسن اومد گفت: همین جا تشریف داشته باشید تا آقا بیان.

من و لیلا رو مبل نشستیم. من پشت به راه پله نشستم و لیلا هم روبه روم. به خونه نگاه کردم و گفتم:

- لیلا؟

- بله؟

- کل این خونه مال پسر جیگرست؟

- آره .

صدای پا از راه پله اومد. لیلا به پشتم نگاه کرد و آروم گفت: ای جانم...جیگر اومد!

آروم برگشتم پشتم. با دیدنش نتونستم جلوی خندمو بگیرم. یه مرد پنجاه شصت ساله ی چاق که کمربندشو زیر شکمش بسته بود . کله کلا تاس. لپا افتاده .داشتم می خندیدم که لیلا لباشو گاز گرفت.

اومد سمت ما. من و لیلا بلند شدیم. وسطمون وایساد. اول یه نگاهی به من انداخت. بعد به لیلا و گفت:

- این کیه با خودت آوردی؟

لیلا: همکار جدیده ...شاید از این به بعد براتون جنس بیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرده انگار عصبانی بود، گفت: من کسی جز تو نمی خوام.

دستمو جلو دهنم گرفتم و خندیدم. لیلا ابروشو انداخت بالا و لبشو به دندون گرفت که نخندم.

مرد با عصبانیت گفت: چیه به چی می خندی؟

گفتم: ببخشید ...هیچی همین جوری!

رو به لیلا کرد و گفت: دفعه ی دیگه اینو با خودت نمیاری... فهمیدی؟

لیلا: بله آقا ...فهمیدم.

- خیلی خوب برید.

لیلا پولو که گرفت، پیراهنمو کشید با خوش برد بیرون. تو حیاط شروع کردم به خندیدن.

لیلا هم با خنده گفت: آیناز تو رو خدا نخند!

ادای مرده رو درآوردم و گفتم: من کسی رو جز تو نمی خوام!

لیلا در حیاطو باز کرد و اومدیم بیرون. گفت: عشقمو دیدی؟ حالا از حسودی بمیر!

با خنده گفتم: ارزونی خودت! عین اورانگوتان می موند!

با خنده رفتیم زیر یه درخت نشستیم.

لیلا گفت: اون پسره رو می بینی به درخت تکیه داده؟ یه زنجیرم دستشه؟

سرمو کج کردم و سمت چپ لیلا رو نگاه کردم و گفتم: آره...می شناسیش؟

- نشناسمش؟! از بچه های منوچهره. فرستادتش مراقب ما باشه... اینه که میگم نمیشه فرار کرد.

از روی ناامیدی نفسی کشیدم و گفتم: امروز چندمیم؟

لیلا دستشو پشتش گذاشت و سرشو بالا گرفت. گفت:نمی دونم چطور؟

- هیچی.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه ماشین از ته کوچه یه بی ام و می اومد. سقفشو هم برداشته بود. رانندش یه مرد سی و هشت ساله بود .

به لیلاگفتم» لیلا...ماشینو داری؟

لیلا سرشو آورد پایین و با چشای گشاد گفت: دارمش!

مرده ماشینو جلوی خونه ای که سمت راستمون بود پارک کرد و خودش پیاده شد.

داشت با تلفن حرف می زد: آره...می دونم ولی چیکار کنم؟ پرونده ها رو یادم رفته. الان دم خونه م . یه ذره معطلشون کن الان میام.

اینو گفت و وارد خونه شد. لیلاسرشو چرخوند به پسره نگاه کرد و یهو گفت: آنی؟

- هومم؟

- یه فکری زد به کلم!

- مگه تو فکرم می کنی؟

- آره بعضی وقتا که حوصلم سر میره فکرم می کنم!

- خوبه. حالا فکرت چیه؟

دستمو کشید. گفتم: می خوای چیکار کنی؟

به ماشین نزدیک شدیم. گفت :سوار شو. زود باش

- تا نگی نقشه ت چیه سوار نمی شم!

ماشین که سقف نداشت. منو هل داد افتادم تو ماشین. خودشم اومد کنارم. دو تاییمون کف ماشین نشستیم.

گفتم:چیکار داری می کنی؟

- هیـــــــــــش... هر چی من گفتم تو فقط تایید می کنی. فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص گفتم: لیـــــلا!

صدای مرده اومد: اومدم دیگه؟ چقدر زنگ می زنی ...نمی تونی دو دقیقه نگهشون داری؟

سوار ماشین شد و خداحافظی کرد. گوشی رو انداخت رو صندلی جلو و پوفی کرد. خواست ماشینشو روشن کنه. یهو برگشت عقب و با تعجب گفت:

- شما تو ماشین من چیکار می کنید؟!

لیلا اه و ناله گفت: آقا تو رو خدا راه بیفتید... اگه داداشم ما رو ببینه ما رو می کشه.

- داداشتون کیه؟!

لیلا: همونی که به درخت تکیه داده، یه زنجیرم دستشه.

مرده به پسره نگاه کرد و گفت: خانم من کار دارم. برید پایین. دنبال دردسرم نیستم.

گفتم: آقا ما که از شما چیزی نمی خوام ...می خوایم دو خیابون پایین تر پیادمون کنی همین.

لیلا با تعجب نگام کرد. مرده پوفی کرد و با تاکید گفت: فقط دو تا خیابون!

دوتاییمون سرمونو تکون دادیم. ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

لیلا آروم گفت: نه! مثل اینکه یه چیزایی بلدی!

منم آروم گفتم: دارم درس پس میدم استاد!

- آفرین ... من به خودم می بالم به خاطر همچین شاگردی!

مرده گفت: بیاین بالا!

آروم اومدیم بالا و نشستیم. پشت سرمونو نگاه کردم. دیدم همون پسره با موتور داره دنبالمون میاد.

گفتم: لیلا پسره داره میاد دنبالمون. دردسر نشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا با بیخیالی گفت: نه بابا این کارا تو حوضه استحفاضی اون نیست ...اون فقط مراقبمونه فرار نکنیم.

عجب کیفی می داد! اولین بارم بود سوار همچین ماشینی می شدم. نزدیک بود ذوق مرگ شم. به همه جا نگاه کردم. بالا شهر تهران هم صفایی داشت! یه باد لذت بخشی به صورتم می خورد. یهو چشمم افتاد به مرده که آیینشو روی لیلا تنظیم کرده بود و به لیلا نگاه می کرد. این دختر انگار همه جا بود الا تو این دنیا بخاطر اینکه خندمو نبینه، شالمو کشیدم روی صورتم و دستمم گذاشتم رو پیشونیم. کمی هم پایین خم شدم. سعی می کردم صدای خندم بلند نشه. یهو لیلا اومد سمتم و با نگرانی گفت:

- آیناز...چیزی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟

آروم دستمو آوردم پایین تا فقط چشمام معلوم بشه. از چشمام فهمید که دارم می خندم. گفت: کوفت ... فکر دارم داری گریه می کنی... حالا برای چی داری می خندی؟

با چشم و ابرو به مرده اشاره کردم که داشت ما رو نگاه می کرد.

لیلا گفت: چی می گی؟ برای چی چشم و ابرو می اندازی؟!

دوباره این کارو کردم. لیلا سرشو برگردوند طرف مرده. دید نگاش می کنه. دو تاشون به هم لبخند زدن. منم شروع کردم به خندیدن. لیلا همین جور که دندوناشو فشار می داد، گفت: زهر مار...از کی تا حالا داره به من نگاه می کنه؟

همین جور که سرم پایین بود و می خندیدم گفتم: فکر کنم از وقتی که سوار شدیم.

نیشگونم گرفت که صدای آخم بلند شد و گفت: کوفت ...اونوقت تو باید الان بهم بگی؟

مرده گفت: مشکلی پیش اومده؟

لیلا: نخیر اگه زحمتی نیست همین جا پیاده می شیم.

- زحمتی که نیست ولی هنوز یه خیابون دیگه مونده.

لیلا: نه دیگه وقتتونو نمی گیریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرده کمی این دست و اون دست کرد و گفت: می خواید با هم یه چیزی بخوریم؟

لیلا با چشای دوازده تاییش نگاش کرد و منم خندیدم. لیلا با آرنجش زد به پهلوم و گفت: بله حتما اگه وقت داشته باشید.

مرده با خوشحالی گفت: من چیزی که زیاد دارم وقته!

لیلا دم گوشم گفت: می بینی چه چلغوزی گیر ما افتاده؟ ... همین الان گفت معطلش کنید تا من بیام.

گفتم: این خصلت مرداست که وقتی دختر زیبارویی می بینن دیگه نمی تونن خودشونو کنترل کنن!

جلوی یه کافی شاپ نگه داشت. رفتیم تو، دو تا بستنی زدیم به رگ و اومدیم بیرون. شمارشو به لیلا داد تا بهش زنگ بزنه لیلا هم نامردی نکرد. بعد از اینکه باهاش خدا حافظی کردیم، شمار ه رو انداخت تو سطل آشغال. تو راه خونه بودیم که لیلا گفت: حال کردی آنی؟ تو خوابم نمی دیدی سوار همچین ماشینی بشی. خر کیف شدیم نه؟

- نه گورخر کیف شدیم!

بلند خندیدم.

لیلا گفت: نه خوشم اومد. کم کم داری راه میفتی!

- ولی کاش خودمون رانندگی می کردیم. کیفش بیشتر بود!

- مگه بلدی؟

- آره ..گواهی نامه دارم.

- دروغ میگی؟

- نه دروغم چیه؟

- ایول! پس دفعه بعد جلوی یه مرسدس بنزو می گیریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده رفتیم خونه.

یک هفته کامل با لیلا می رفتم مواد فروشی. روزای اول هم می ترسیدم هم برام سخت بود. اما کم کم راه افتادم ...توی همین یه هفته لیلا به بهم یاد داد ترس آفت زندگیه ...باید اهل ریسک باشی و از چیزی نترسی.

مثل روزای دیگه بعد از خوردن صبحانه با لیلا رفتیم به پاتوقش ...به گفته خودش تو اون پارک با سه ثانیه مواداش فروش میره.

گفتم: لیلا... منوچهر و زبیده برای کی کار می کنن؟

- برای جمشید... همونی که تو رو به اینا فروخت.

از جمشید بد کینه ای به دل داشتم.

دستشو انداخت دور گردنم و گفت: نبینم گربم اخمو باشه!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: به من نگو گربه.

با خنده دنبالش دویدم ...با هم رفتیم سمت پارک روی یکی از نیمکت ها نشستیم.

پاهامو تکون می دادم که لیلا گفت: حوصلت سر رفت؟

- اهووم.

- بیا قدم بزنیم.

هنوز بلند نشده بود که موبالیش زنگ خورد. جواب داد: الو؟

...

- جای همیشگیم... راستی یکی دیگه هم همراهم هست. اگه دیر کردم بشین پیشش تا من بیام.

...

- باشه خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو قطع کرد و گفت: آیناز تو اینجا بشین تا من برگردم. باشه ؟

- کجا؟

- برم موادا رو از جای گرمشون دربیارم جلدی میام ....فقط اگه کسی اومد با من کار داشت بگو منتظر بمونه باشه؟

من همون جا منتظرش شدم. بعد از چند دقیقه یه دختر اومد با قیافه تابلو. یعنی هر کی از چند متری می دیدش می فهمید معتاده.

اومد طرفم و گفت: تو دوست لیلایی؟

نمی تونست صاف وایسه. همش عقب و جلو می رفت. چشماشم خمار بود.

گفتم: آره ..بشین الان میاد.

خودشو انداخت رو نیمکت. خم شد به سمت پایین. دیدم یواش...یواش داره حالت سجده می گیره. منم همین جور نگاش می کردم.

داشت می رفت پایین که یهو لیلا که روبه روم می اومد داد زد:

- بگیرش بگیرش الان میفته!

اینو که گفت دختره از نیمکت جدا شد. منم سریع گرفتمش. خدا رو شکر زود گرفتمش والا با مخ می رفت تو زمین. وقتی فهمید یکی گرفتش، سرشو بلند کرد و با چشمای خمار گفت: ها؟!!

لیلا خودشو به من رسوند و گفت: چرا نگرفتیش؟ نزدیک بود بیفته؟

- من چه می دونستم داره می افته؟

- پس فکر کردی یه چیزی رو زمین پیدا کرده می خواد ورش داره؟

لیلا موادشو جلوش گرفت و گفت: بگیر ...تو چه مرگیت بود که خودتو به این روز انداختی ها؟

موادو گرفت خواست پولو از جیبش در بیاره... نمی تونست دستشو می برد بالای جیب مانتوش اما دستش تو جیب نمی رفت. از روی جیبش سر می خورد می اومد پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا پوفی کرد و گفت: آنی پولو از جیبش دربیار.

با چندش دست کردم تو جیبش و پولو درآوردم. تیکه تیکه بودن. بوی گند سیگار هم می داد.

گرفتم جلوی لیلا و گفتم: اینا بسه؟!

به پولا نگاه کرد و گفت: نه بابا خیلی کمه.

خودش دست کرد تو جیبش که دختره با خماری گفت: دیگه ندارم همینه.

لیلا با عصبانیت موادو از دستش کشید و گفت: وقتی پول نداری غلط کردی گفتی جنس بیارم . مگه من اینجا موسسه خیریه راه انداختم که هروقت نداشتی خودم روش بذارم؟

دختره حال نداشت حرف بزنه اما با گریه گفت: تو رو خدا لیلا دارم می میرم ...تمام استخونام درد می کنه.

لیلا داد زد: به جهنم ...کی گفت معتاد شی؟...مگه تو خیر سرت دانشجوی مملکت نبودی؟ مگه نه اینکه داشتی برای دکترا می خوندی؟ برای چی این بلا رو سر خودت آوردی ها؟

- لیلا خواهش میکنم .قول میدم دفعه بعد پولو برات بیارم.

- بیخود ...دفعه بعد بدون پول به من زنگ نمی زنی. فهمیدی؟

داشت گریه می کرد. از ظاهرش معلوم بود حالش خیلی بده. به لیلا گفتم: بهش بده گناه داره.

- آیناز وقتی اینا دلشون به حال خودشون نمی سوزه و همیچین بلایی سر خودشون میارن ...تو دیگه نباید دلسوز این جماعت بشی.

- خواهش میکنم لیلا تو هم عین اینایی می تونی درکش کنی.

- آیناز کی می خواد بعد پول این موادو بده؟

- بالاخره یکی پیدا میشه وضعش خوب باشه. از اون بیشتر بگیر ..به خاطر من.

لیلا نگام می کرد. گفتم: اگه ندی خودم میدما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کرد و گفت: آیناز من از دست تو چیکار کنم؟ می خوای برای خودت دردسر درست کنی؟ به احترام ریش سفیدت این کارو می کنم.

موادو گرفت جلوش و گفت: بگیر ولی گفته باشم این دفعه آخره.

دختره با آستیناش که تا نوک انگشتاش بود، اشکاشو پاک کرد و با خوشحالی موادو گرفت و رفت. تا ته پارک که رسید صد دفعه افتاد و بلند شد . عین آدمای کور که جلوشونو نمی دیدن خودشو به دار و درخت می زد. من و لیلا هم همین جور نگاش می کردیم.

لیلا گفت: به نظر تو این زنده خونه می رسه ؟

گفتم: عزرائیل که کارش نداره ...همین جوری بخواد ادامه بده حتما خودکشی می کنه.

لیلا دستشو انداخت دور گردنم و گفت: خب فیلم هندی تموم شد. بریم یه گشتی تو پارک بزنیم.

با خوشحال گفتم: بریم.

چند قدم راه رفتیم.

لیلا گفت: پفک می خوری؟

- نه مضره ....می دونی هر یه دونه پفکی که بخوری یک ماه طول میکشه تا کلیه ت تمیز شه؟

- شوخی می کنی؟

- نه جدی میگم. من الان دوساله دیگه چیپس و پفک نمی خورم.

- پس چی بخوریم؟

- آب هویج بستنی.

- خانم خوش اشتها! فکر پولشم باش!

یه پسری از پشت سرمون گفت: آب هویج بستنی با من!

سرمونو چرخوندیم، دیدیم دو تا پسر عین اجل وایسادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا گفت: به به ...خان وحید وخان ناصر ..اَ..این طرفا؟

دو تاییشون اومدن جلومون وایسادن.

یکیش گفت: داشتیم رد می شدیم گفتیم یه عرض ادب کنیم .

به من نگاه کرد و گفت:دوست جدیده؟...اینم می خوای بدبخت کنی؟

لیلا: زر نزن جنس می خوای؟ بگیر و برو.

- قربون محبت لیلیت ...ترک کردیم!

لیلا: چی؟! ترک کردی؟

سرشو عقب کشید : می گم رنگ و روتون وا شده، نگو اثرات ترکه ...آفرین ...آفرین کار بسیار شایسته ای کردین!

- نمی خوای معرفی کنی؟

لیلا به من اشاره کرد و گفت: ناصر، وحید اینم آیناز.

به اونا اشاره کرد: آیناز این دو تا ریشو ...این ناصر اینم، وحیده.

ناصر خیلی خیلی لاغر بود. به اندازه ای که شلوارش با دوتا کمربند رو کمرش سفت می شد ... نمی شد گفت وحید خوش استیل تر از ناصره ولی بهتر از ناصر بود. هر چند ترک کرده بودن اما هنوز شلخته پلخته بودن. وحید دستشو به طرفم دراز کرد و گفت: خوشبختم!

سرمو کج کردم و به دستش نگاه کردم و گفتم: فکر نمی کردم وسط پارکم میشه گدایی کرد؟

لیلا زد زیر خنده. ناصرم زد تو سر وحید و با لبخند گفت: خاک تو سر ضایع شدنت بکنن!

لیلا دست زد و گفت: آقا ناصر به افتخار ضایع شدن دوستت باید ...آب هویج بستی بهمون بدی!

ناصر: به من چه از خودش بگیرین!

وحید با قیافه ضایع شده گفت: بیاید بریم مهمون من.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا دست زد و گفت: ایول!

داشتیم می رفتیم سمت کافی شاپ که وحید اومد کنارم و گفت: می مردی باهام دست می دادی و ضایعمون نمی کردی؟

- اگه ضایعت نمی کردم که آب هویج بستنی گیرمون نمیومد؟!

بعد از خوردن آب هویج بستنی باهاشون خداحافظی کردیم. چند ساعت تو پارک گشتیم و تمام جنسا رو

فروختیم.

تو راه برگشت به خونه، با حالت معصومانه ای گفتم: لیلا؟

لیلا با تعجب نگام کرد و گفت: عین بچه هایی که از ماماناشون چیزی می خوان صدام می زنی... چیه؟

صورتمو معصوم تر کردم و گفتم: می ذاری زنگ بزنم؟

چشاش سه تا شد و گفت: زنگ بزنی؟ روز اول منوچهر چی بهت گفت؟

- از کجا می خواد بدونه من زنگ زدم؟

- از کجا؟ آیناز تو آلزایمر داری؟ مگه روز اولی که اومدی نگفتم منوچهر هر جا که ما رو می فرسته برام بپا میذاره؟ پشت سرتو نگاه کن تا بهت بگم.

نگاه کردم و گفتم: خب؟

- خب به جمالت... این دوتا که دارن پشت سرمون میان ...اصغر و اکبرن. داداشن. نوچه و مواد فروش منوچهرن. فکر کردی منو چهر ما رو به امون خدا ول می کنه و میره؟

- پس من چی کار کنم؟ باید زنگ بزنم.

- به کی؟

- به دوستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به مامانت زنگ نمی زنی می خوای به دوستت زنگ بزنی؟

- مامانم فوت کرده.

- معذرت میخوام نمی دونستم.

پوفی کرد و گفت: بذار با بچه ها حرف بزنم، ببینم چیکار می تونیم برات بکنیم.

لبخند زدم و گفتم: ممنون.

برگشتیم به خونه .

فقط مهسا و یسنا خونه بودن. من و لیلا بهشون سلام کردیم اما اونا زیر لب جواب سلام دادن. رفتیم تو اتاق لباسامونو عوض کردیم. مهسا و یسنا هم اومدن تو اتاق. مهسا اومد جلوم وایساد ولی یسنا عقب ایستاده بود.

لیلا با ترس گفت: بچه ها میشه دعوا راه نندازین؟

مهسا بهش لبخند زد وچیزی نگفت.

دستشو به طرفم دراز کرد و گفت: آشتی؟

دستشو گرفتم و گفتم: مگه قهر بودیم که آشتی کنیم؟

مهسا: ممنون.

یسنا هم اومد جلو با من دست داد و گفت: خوبه که دوستی عین تو پیدا کردیم.

لیلا یه نفسی کشید و گفت: خدایا کسی اینجا ما رو مارمولکم حساب نمی کنه!

یهو یسنا و مهسا با خنده بغلش کردن. مهسا گفت: غصه نخور آبجی ...من سوسک حسابت می کنم!

لیلا خندید و با تعجب گفت: راست میگی کرم زالو؟!

مهسا ازش جدا شد و گفت: چی گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا: با تو نبودم که بااین ...با این بودم!

یسنا: من ؟!! با این هیکلم میگی کرم زالو؟!

لیلا عقب عقب به سمت در می رفت و گفت: آره کرم زالو ها!

اینو گفت و فرار کرد. مهسا و یسنا هم دنبالش دویدن ...

بعد از یک هفته و چند روز بالاخره با من آشتی کردند. خوشحالم که به اشتباهشون پی بردن ...وقتی همه بچه ها جمع شدن، نهارو خوردیم. زبیده به مهناز گفت با منوچهر میرن جایی کار دارن تا شب برنمی گردن و مواظب ما باشه. وقتی رفتن همه مون تو هال نشستیم. نگاه تلویزیون می کردیم. به جز نگار و مهسا که داشتن ابرو هاشونو برمی داشتن. یهو لیلا پرید جلو تلویزیون و گفت: باید جلسه دو فوریتی بگیریم.

مهناز: چته عین شامپازه می پری جلو تلویزیون؟ اصلا خودت فهمیدی چی گفتی؟

لیلا: آره دیگه از همین جلسه ها که نماینده های مجلس می گیرن!

نگار: خوب...موضوعش چیه؟

لیلا قیافه معلم ها رو گرفت و گفت: علم بهتر است یا ثروت؟

نجوا بلند خندید و سپیده گفت: میشه دلقک بازی درنیاری و حرفتو بزنی؟

لیلا: آیناز میخواد زنگ بزنه.

همشون با هم گفتن: چـــــــــــــی؟

لیلا با خنده گفت: چیِ شما دقیقا عین زمانی بود که نیوتون زیر درخت نشسته بود و سیب از بالای درخت افتاد پایین گفت چی؟ ...همون جا کشف کرد زمین جاذبه داره!

نگار: لیلا جان یک ثانیه حرف نزن باشه؟

به من نگاه کرد و گفت: مگه ما قبلا بهت توضیح ندادیم ...اینجا تلفن نداریم. باید بری بیرون زنگ بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا: و از اونجایی که منوچهر برامون هاپو گذاشته، این کار امکان پذیر نیست.

نگار با اخم نگاش کرد. لیلا گفت: چیه؟گفتی فقط یک ثانیه.

گفتم: خواهش می کنم کمکم کنید. من باید زنگ بزنم.

مهناز: بچه ها ما هشت نفریم ...خیر سرمونم اشرف مخلوقاتیم. فکرامونو بریزیم رو هم شاید یه راه حلی پیدابشه.

بعد چند دقیقه فکر کردن، اونم به صورت ای کیوسانی، لیلا یهو بلند شد و گفت: یافتم ...یافتم!

نگار: چی یافتی؟

نجوا با خنده گفت: الکل!

لیلا: یه فکری کردم... نه نمی گید؟

مهناز: و آنگاه که انیشتن فکر می کند ...بگو فکرتو!

لیلا سرشو چرخوند طرف سپیده. پشت چشمی نازک کرد و انگشت اشارشو به طرف سپیده گرفت و گفت: تو... باید هم اکنون جانت را نثار ما کنی!

سپیده با تعجب گفت: چی؟

لیلا: بچه ها غلام سوته عاشق کیه؟

همشون گفتن: سپیده!

لیلا: خوب دیگه ...سپیده میره با غلام حرف می زنه، من و آینازم می ریم زنگ می زنیم.

سپیده: انقدر دری وری نگو... می خوای برم یه بلایی سرم بیاره؟

نجوا: منم باهات میام.

لیلا: حله دیگه؟ُقلتم می خواد باهات بیاد.

سپیده: من پامو تو اون خونه نمی ذارم... من از این پسره خوشم نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا: عزیزم آنگاه که بوسه های آتشینش را بر لبانت کوبید عاشقش خواهی شد!

گفتم: خواهش می کنم سپیده ...جبران می کنم ...واقعا باید زنگ بزنم.

سپیده دلش نمی خواست بره. از چهره شم مشخص بود ولی لیلا گفت: نجوا سپیده رو همراهی کن.

نجوا دست سپیده رو کشید و با خودش بلند کرد...

سپیده گفت: پس حداقل وقتی تلفن زدنتون تموم شد، یه سنگی یه کوفتی بزنید به در تا من بدونم زود بیام... شماها می خواید منو به کشتن بدید.

نجوا رفت سمت در و گفت: این در که قفله؟

لیلا به مهسا و یسنا نگاه کرد و گفت: دستان پر توان گجت برس به داد این ناتوان!

مهسا بلند شد و با سنجاق سرش درو باز کرد و گفت: زود برید.

نجوا و سپیده رفتن بیرون. نگار هم از پنجره کشیک می داد که هروقت رفتن تو خبر بده...

لیلاگفت: هنوز نرفتن؟

نگار: نه...فعلا دم در وایسادن دارن حرف میزنن.

لیلا: ای بابا..اگه من بودم تا حالا تاریخ عقدم مشخص کرده بودم.

مهناز: آخه همه مثل تو تو دلبرو نیستن که؟

نگار: برید..برید..رفتن تو.

خواستیم بریم که مهنازگفت: آیناز..قول بده فرار نمی کنی؟

گفتم: دیگه انقدر نامرد نیستم!

لیلا: میشه حرفای لوتی تونو بذارید برای بعد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا همین جور دستامو می کشید و با خودش می برد. مهناز دنبالمون اومد و گفت: زیاد حرف نزن باشه؟ زودم برگردید.

لیلا: چشم خان باجی!

به باجه تلفن رسیدیم. لیلا کارت تلفونشو داد بهم. سریع شماره نسترنو گرفتم. بعد از چند تا بوق جواب داد: بله بفرمایید...

بغض به گلوم هجوم آورد. چقدر دلم برای صداش و پرحرفیاش تنگ شده بود.

با همون بغض گفتم: الو سلام نسترن...

ساکت بود. هیچی نگفت. فقط صدای نفس کشیدنشو می شنیدم.

گفتم:الو نسترن....صدامو می شنوی؟

با صدای بی جونی گفت: آ...آ...آیناز خودتی؟ آره؟

بغضم شکست و با گریه گفتم: آره خودمم.

نسترنم گریه کرد و گفت: معلوم هست تو جایی؟ کجا گذاشتی رفتی؟ ها؟میدونی چقدر دنبالت گشتم؟ عکستو به همه کلانتریا دادم... ترسیدم اونا کشته باشنت. نمی دونی چقدر خودمو نفرین کردم که چرا حرفتو گوش ندادم.

- خوبی نسترن؟

- الان که صداتو شنیدم بهتر شدم... بگو کجایی تا بیام دنبالت؟

خندیدم گفتم: کجا می خوای بیایی؟ تهرانم.

- تهران؟!!تهران چی کار می کنی؟

لیلا با انگشت اشارش زد به ساعت که یعنی وقت نداریم.

گفتم: نسترن من نمی تونم زیاد حرف بزنم ...زنگ زدم که بهت بگم حالم خوبه و نگرانم نشی.

- کجا می خوای بری؟ آدرسو بده تا بیام دنبالت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خواستم برای بچه ها دردسر درست کنم. گفتم: نمی تونم نسترن... نمی تونم... اگه تونستم دوباره بهت زنگ می زنم. خداحافظ...

صدای نسترن هنوز پشت گوشی میومد که گوشی رو گذاشتم. دلم برای دیدنش لک می زد. اشکامو پاک کردم و از لیلا تشکر کردم. راه افتادیم ..لیلا رفت سمت خونه غلام.... سرشو گذاشت رو در.

گفتم: چی کار می کنی؟

- هیچی تو برو تو می خوام شنگول و منگولو از دست آقا گرگه نجات بدم.

خندیدم و رفتم تو. بچه ها اومدن پیشم گفتن زنگ زدی؟

با لبخند گفتم: آره از همتون ممنون.

یسنا: پس لیلا کو؟

گفتم: رفته شنگول و منگولو نجات بده!

وقتی نجوا و سپیده اومدن، از اونا هم تشکر کردم. قیافه ی سپیده دیدنی بود! رنگ به صورت نداشت. وقتی همه جمع شدن، لیلا گفت:

- بچه ها نظرتون چیه برای این پیروزی بزرگ جشن بگیریم؟

نگار با خنده گفت: چیه؟ کبکت خروس می خونه؟

لیلا: نه اردک می خونه!

نگار : من موافقم.

یسنا: اگه زبیده بیاد چی؟

نجوا: نه بابا...مگه نشنیدی گفت شب میان؟

لیلا: موافقا دستا بالا.

سپیده: میشه موافقا دستاشونو پایین کنن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا: تو هرجور راحتی جیگر!

مهناز: قبول بچه ها... بساط مهمونی رو حاضر کنید.

نجوا و سپیده پریدن تو آشپز خونه. سپیده هر چی میوه تو یخچال بود ریخت تو سینک ظرفشویی، شروع کرد به شستن.

لیلا بهش گفت: اینجوری فایده نداره. بذار برم برات تشت بیارم قشنگ با پا برو توش...

اینو که گفت سپیده یه سیب طرفش پرت کرد. لیلا تو هوا گرفتش و گاز زد. نجوا هم داشت شربت آلبالو درست می کرد. لیلا بهش گفت: آخه آدم... کی شربتو با قاشق هم زده؟

نجوا با تعجب نگاش کرد و گفت: پس با چی هم بزنم؟

لیلا: با همزن برقی!

نجوا با حرص لیلا رو از آشپزخونه بیرون کرد و گفت: یکی بیاد اینو بگیره. نمی ذاره کار بکنیم.

مهسا رفت تو آشپزخونه، به نجوا و سپیده کمک کنه. من و بقیه هم داشتم هالو برای مهمونی آماده می کردیم. هر کی می رفت تو آشپزخونه یه ناخونکی به میوه و شیرینی می زد.

مهسا گفت: قحطی زده ندیده بودیم که لطف لیلا دیدیم!

لیلا: به جای اینکه حرف بزنی، برو یه نوار بندری بذار آنی برامون بندری برقصه!

گفتم: بیخود... خودت برقص!

یسنا: ما رقص معمولیشم بلد نیستیم، چه برسه به بندریش!

مهناز: آیناز... داره ناز می کنه!

سپیده: اشتباه گرفته. باید بره برای یکی دیگه ناز کنه!

همشون خندیدن. وقتی همه چی حاضر شد، بچه ها تو هال نشستن. لیلا یه دونه خیار به عنوان میکروفن برداشت. هم می خوردش، هم حرف می زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- لیدی ها و دوشیزگان محترم! به این مهمانی خوش آمدین و مقدمتان را گرامی می داریم و از اینکه قدم های نحستان را در این مجلس .

حرفش تموم نشد که بچه کوسن مبل به طرفش پرت کردن. لیلا هم فقط جاخالی می داد. با خنده گفت: وقتی یکی داره بهتون احترام می ذاره آدم باشید!

مهناز: لیلا! اون خیارو بخور، بعد حرف بزن!

لیلا وقتی تمام خیارشو خورد، یکی دیگه برداشت، یه تعظیم کرد و گفت: بله بانوی من ...شما هم اکنون شاهد رقص زیبای خفته ی من خواهید شد!

همین جور که سیب گاز می زدم، ابرومو بردم بالا.

لیلا خوند: ابرو می ندازی بالا بالا، می دونم سرت شلوغه والا!

همه خندیدن. گفتم: به شرطی می رقصم که شما هم برقصید.

نجوا: قبول! اول تو بندری برو بعد ما تکنو می ریم.

گفتم: زرنگین منم می خوام تکنو برقصم.

نگار: باشه قبول... هم بندری هم تکنو!

لیلا: بچه ها من تکنو نمی رم چون می ترسم نشئگیم بپره ...براتون رقص باله می رم .

به من نگاه کرد و گفت: شروع کنم مادام!

بلند شدم و روسریمو از رو زمین برداشتم و دور کمرم بستم و وسط وایسادم. موهامم باز کردم و گفتم: شروع کن!

دخترا سوت و کف برام زدن. لیلا شروع کرد اولشو به صورت رپ خوند:

- خوشگل موشگلاش بیان وسط؛ بزنن تو فاز بندری؛ می خونه لیلا مفنگی؛ دیگه نشینین رو صندلی.

خندیدم و گفتم: شعرمردمو به نام خودت ثبت می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا هم خندید و گفت: باکی نی ... شروع می کنیم ...همه دخترای بندر با نمک خوشگلن و دلبر/ یکیشون جا کرده تو قلبم / می خونیم اینو با هم: قد بلند مو مشکی پوستش برنزه ...

همین جور که می رقصیدم، وایسادم و گفتم: صبرکن... صبر کن!

لیلا: چیه؟

گفتم: من کجای پوستم برنزست؟

نگار با خنده گفت: راست میگه بچم سفیده!

لیلا: خب چیکار کنم؟ نمی تونم شعر مردمو خراب کنم.

گفتم: خب عیب نداره با خوندن تو من که سیاه نمی شم!

لیلا: ادامه شعر؛ می رقصه بندری کارش درسته/ قد بلند مو مشکی پوستش برنزه/ می رقصه بندری کارش درسته / تکون تکونش بده، رقصو نشونش بده... / تکون تکونش بده، رقصو نشونش بده...

من می رقصیدم و می خندیدم. اونا هم دست می زدن و با لیلا می خوندن. البته بدون اذیت هم ننشستن . چند دفعه با پاشون زدن به باسنم که می افتادم رو لیلا. لیلا هم نقش زمین می شد . چند دفعه هم لیلا منو هل داد که افتادم رو اونا . تا شب زدیم و رقصیدیم. انقدر خسته بودیم که فقط دنبال بالشت می گشتیم.

***

لیلا: آیناز چقدر می خوابی؟ بلند شو دیگه لنگ ظهر شد؟

با خواب آلودگی گفتم: بذار بخوابم.

لیلا: باور کن اگه به من بود می ذاشتم عین اصحاب کهف بخوابی و سیصد سال دیگه بیدار شی ... پاشو تا صدای پارسش در نیومده!

جوابشو ندادم. صدای باز شدن در اومد. یهو لیلا داد زد: آیناز زبیده اومده بلند شو ... بلندشو.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب از کلم پرید و سریع رو تخت نشستم، دیدم نجوا و نگارن. تا منو دیدن، زدن زیر خنده. لیلا هم می خندید.

با حرص گفتم: لیـــــــــــلا!

بعد از اینکه صبحونمونو خوردیم، رفتیم به اتاق، آماده شدیم آمدیم بیرون.

زبیده کیفمونو پر مواد کرد و داد دستمون. بهمون گفت: اگه اینارو نفروشید می فروشمتون. فهمیدید؟

من فقط سرمو تکون دادم، گفتم: بله.

زبیده: لیلا! مواظبش باش.

لیلا: هستم خانم! عین عقاب پشت سرشم!

خندیدم و گفتم: عقاب بالای سره یا پشت سر؟!

لیلا: مهم نیست ...مهم اینه که مراقبتم.

وقتی از خونه اومدم بیرون، بهش گفتم: کجا می ریم؟

- تجریش.

- دوره؟

- آره.

یه ماشین دربست گرفتیم تا تجریش. از ماشین پیاده شدیم. همون جا وایسادیم، گفتم: چرا اینجا وایسادیم؟

- صبر کن، می فهمی.

سمت چپو نگاه می کرد. منم همون جا رو نگاه می کردم. بعد از چند دقیقه گفتم: به چی نگاه می کنی؟

- دو دقه دندونتو بذار رو جیگرت، می فهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا کی باید اینجا باشیم؟

- صبر کن الان میاد.

- کی؟!

- کرم خاکی... آها اومد.

نگاه کردم دیدم یه مرسدس بنز مشکی داره میاد طرف ما. جلو پامون نگه داشت.

لیلا گفت: تو جلو بشین.

اینو گفت و رفت در عقبو باز کرد. منم جلو نشستم. ماشین حرکت کرد. به مرده نگاه کردم؛ یه مرد حدودای سی و هشت، سی و نه ساله، خوش تیپ.

به من نگاه کرد و به لیلا گفت:

- از همکارای جدیده؟

لیلا: بله... با اف، بی آی هم در تماسه!

مرده زد زیر خنده. به من گفت: اسمت چیه دختر؟

لیلا سریع گفت: درنا.

- خب بذار خودش حرف بزنه!

لیلا: بیچاره لاله.

چرخیدم و با چشای گشاد نگاش کردم. لیلا لبخند زد و شمرده گفت: هیچی... عزیزم... میگه...اسمت ...چیه؟

چشمامو گشاد تر کردم و خندیدم و برگشتم.

مرده گفت: چقدر گناه داره ...حالا چه جوری مواداشو می فروشه؟

لیلا: فکر کردی من اینجا لولو سر خرمنم؟ ...خوب اومدم جنساشو بفروشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوب چرا خودشو آوردی؟

لیلا پوفی کرد و گفت: آقا شما جنسو می خوای یا این دختره رو؟!

- جنس.

لیلا: خب خدا این روز یکشنبه، امواتتو بیامرزه!

لیلا سمت جلو خم شد، زد به بازوم و گفت: جنسو بذار تو داشبورد .

از کیفم دو تا بسته گذاشتم داخل داشبورد.

لیلا گفت: پاکت سفید رو بردار.

پاکتو برداشتم دادم دستش، بعد از اینکه شمرد، گفت: پنجاه تومنش کمه.

مرده از تو آینه نگاه کرد و گفت: قیمت اون دفعه رو بهت دادم.

لیلا: نه نشد دیگه ...اون دفعه اون دفعست... این دفعه این دفعست. پای تلفنم گفتم پونصد تومن نه یه قرون کمتر نه یه قرون بیشتر ... این پولا واسه تو که پول خرده چرا کنس بازی در میاری؟...اگه نمی خوای جنسو بده برم.

مرده پوفی کرد و گفت: یه کاری می کنی دیگه ازت جنس نخرم.

- نخر آقاجون! اونی که محتاجه تویی نه من.

از تو داشبوردش یه کیف مشکی آورد بیرون. پنجاه تومن داد دست لیلا.

لیلا گفت: آفرین پسر خوب... حالا ماشینو نگه دار می خوایم پیاده شیم.

- حالا بودی؟

- نه قربونت ... کارداریم باس بریم.

ماشینو یه گوشه نگه داشت. لیلا پیاده شد. درو باز کردم که دستشو گذاشت رو دستم. سریع دستمو برداشتم و با اخم نگاش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند گفت: یه شب میارمت پیش خودم ... دختر باحالی هستی.

چیزی نگفتم. اومدم پایین درو محکم بستم. اونم گاز شو گرفت و رفت. داد زدم: بیشعور!

لیلا بلند خندید و گفت: چته دختر؟ تو که آبرومونو بردی؟

با عصبانیت نگاش کردم و گفتم: بیشعور میگه ...

اداشو درآوردم: یه شب میارمت پیش خودم. خیلی باحالی... آخه بگو کثافت! من که حرف نزدم، کجام باحاله؟!

همین جور که راه می رفتیم، لیلا بلند بلند می خندید و گفت: لابد لال بودنت باحاله!

زدم به شونش و گفتم: همش تقصیر توئه.

با هم تو پارک نشستیم. چند دقیقه بعد، یه پسر و چند تا دختر اومدن از من و لیلا مواد خریدن. دیگه موادا رو خوب می شناختم. لیلا استادم کرده بود... چه جنسو ببینم، چه مزه کنم، می شناختم. فقط کافی بود بهم نشون بدن تا بگم چیه... اما حتی یک بارم مصرف نکردم چون آخر و عاقبتشو می دونستم...

نزدیک ظهر بود. کس دیگه ای نیومد. داشت حوصلم سر می رفت.

لیلا گفت: بستنی می خوری؟

- اوهوم... فقط شکلاتی نباشه.

پول داد دستم و گفت: بیا... برو هر بستنی که دوست داشتی بخر.

پولو گرفتم، کولمو گذاشتم رو شونه هام، راه افتادم. یه پسر که توان وایسادن نداشت، جلومو گرفت و گفت: منو می شناسی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: آره... اکبر.

از تو جیب شلوارش پول درآورد و جلوم گرفت، گفت: بده. خیلی حالم خرابه.

همین جور نگاش می کردم. گفتم: آخه اینجا وسط پارک که نمیشه؟... بیا بریم اون گوشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرم اومد. به زور قدم برمی داشت. پشت یه درخت تنومند وایسادیم. پولو ازش گرفتم، مواد بهش دادم.

وقتی رفت، با تاسف نگاش کردم. واقعا چرا این بلاها رو سر خودشون میارن؟... تا کی می خوان اینجوری زندگی کنن؟ ته زندگیشون یا خرابه است یا جوب... بیچاره پدر مادراشون یه عمر زحمت می کشن، بچه بزرگ می کنن، آخرش باید تو سرد خونه تحویلشون بگیرن.

یه نفس دادم بیرون، رفتم به یه بستنی فروشی، دوتا بستنی توت فرنگی گرفتم... شاد وشنگول راه می رفتم که یکی از پشت سرم گفت: خانم!

برگشتم یه آقای سی و یک ساله با ریش مرتب، قد بلند با چشم و ابروی مشکی... قیافش مهربون بود.

گفت: مواد داری؟

با تعجب گفتم: بله؟

با لبخند و تن صدای پایین حرف می زد.

گفت: مواد... داری بهم بدی؟

پوزخند زدم و گفتم: خیلی بهم میاد مواد فروش باشم؟!

پشتمو بهش کردم و راه افتادم.

پشت سرم اومد و گفت: همین الان دیدم به اون پسره فروختی.

وایسادم و گفتم: چی فروختم؟

با لبخند گفت: آب نبات چوبی... می دونم داری. بهم بده. لازم دارم.

سر تا پاشو نگاه کردم و گفتم: به قیافه ی مذهبیت نمیاد معتاد باشی!

با لبخند گفت: نیستم... برای کسی می خوام.

- شرمنده... من مواد فروش نیستم. برو همون جایی که قبلا می خریدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره راه افتادم. با قدم های تند پشت سرم اومد.

جلوم وایساد، گفت:خواهش کردم ازت... می دونم مواد می فروشی. دیدمت با اون پسره رفتی پشت درخت بهش دادی... اگه لازم نداشتم التماست نمی کردم.

نگاش کردم. با مهربونی نگام می کرد. چشمای مشکیشو خمار کرده بود.

با لبخند گفت: می دی؟!

با چشماش رامم کرد؛ گفتم: پول داری؟

خوشحال شد. دست برد به کتش و گفت: آره... آره دارم.

چیزی رو که نباید می دیدم، دیدم... اسلحه شو گذاشته بود کنار شلوارش... با ترس یه قدم رفتم عقب ... رد نگامو گرفت. فهمید دارم به اسلحش نگاه می کنم. یه قدم دیگه رفتم عقب تر.

نگام کرد و گفت: کارو مشکل تر نکن.

دویدم. بستنی ها رو انداختم رو زمین، با تمام سرعتم دویدم... اونم پشت سرم می دوید ...لیلا هنوز رو نیمکت نشسته بود و حواسش نبود. داشت به چند تا بچه نگاه می کرد. چه جوری بهش بگم؟... پشتمو نگاه کردم؛ هنوز ول کنم نبود. گفت: وایسا دختر.

سرمو برگردوندم. لیلا نگام کرد.

بهش که نزدیک شدم، داد زدم: لیلا بدو پلیسه.

لیلا کولشو برداشت، با هم می دویدیم.

لیلا گفت: این از کجا پیداش شد؟!

- من چه می دونم؟ یهو عین جن پشتم پیداش شد.

لیلا پشتشو نگاه کرد و گفت: بدو آیناز بدو... داره میاد.

- فکر کردی دارم چیکار می کنم؟ دارم میدوم دیگه؟

لیلا دستمو کشید. از پارک اومدیم بیرون. هنوز پشتمون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا گفت: عجب سیریشه ها!؟

- لیلا بریم اونور خیابون.

پریدم وسط خیابون شلوغ. چند تا ماشین ترمز کردن و فحش دادن. رفتیم جلوتر. نزدیک بود تصادف کنیم. بوق ماشینا تو سرم می پیچید. هنوز بد و بیراه می گفتن. از خیابون رد شدم به مرده نگاه کردم. وسط ماشینا گیر افتاده بود. لیلا فقط دستمو می کشید.

داد زدم: لیلا... دستم داره کش میاد... ولم کن.

همین جور که می کشید، گفت: چی چیو ول کنم؟ می خوای گیر بیفتی؟!

رفتیم به کوچه. هنوز می دویدیم.

گفتم: لیلا داری کجا میری؟ دیگه نمی تونم نفس بکشم.

وایسادم و نفس نفس می زدم. لیلا جلوتر از من بود. اومد کنارم دستمو گرفت و گفت:

- بیا آیناز... بیا بریم تو این باغه.

نگاه کردم و گفتم: آخه اینجا کجاست؟

دستمو کشید و گفت: نمی دونم فقط بیا تا گیرمون نینداخته...

رفتیم تو یه خونه بزرگ. چند نفر می رفتن بیرون، چند نفر میومدن تو... ما هم رفتیم تو. هنوز نفس نفس می زدیم.

گفتم: کجا آوردیمون؟!

لیلا دستشو گذاشت رو شکمش. یه نفس عمیق کشید و گفت: مگه نمی بینی؟... آوردمت مهد کودک! ببین چه نقاشی های عتیقه ای کشیدن؟

به دیوار نگاه کردم. پر بود از تابلوهای نقاشی... از یکیش خوشم اومد. روبه روش وایسادم و بهش نگاه کردم... تابلو پر بود از درخت های کاج سرسبز و بلند... یک دختر کوچیک با پیراهن پاره و

رمان بازار
romanbazar.ir

پای برهنه به یه درخت خشکیده ی بی شاخ و برگ تکیه داده بود و دستشو روش گذاشته بود... سرشو بالا گرفته بود و بهش نگاه می کرد.

لیلا گفت: نقاشی های اونجا رو دیدی؟

- کجا؟

- اونجا... بیا تا بهت نشون بدم.

با هم رفتیم.

گفت: نگاه کن! به خدا من هرچی نگاه کردم آخرش نفهمیدم چی کشیده؟

خندیدم و گفتم: به این سبک نقاشی میگن...

یهو دو نفر زدن به شونه ی من و لیلا و گفتن: «سلام برهنرمندان مملکت!»

برگشتیم دیدیم مهسا و یسنا هستن.

لیلا با ترس گفت: ای درد بگیرید... زهرمون ترکید!

با خنده گفتن: شما اینجا چیکار می کنید؟!

لیلا: اومدیم ببینم سبک جدید چی اومده به بازار؟

مهسا:اها...پس مزاحم دیدنتون نمیشم بفرمایید استاد

گفتم: شماها اینجا چیکار می کنید؟ به قیافتون نمیاد فرهنگی هنری باشید!

یسنا: مگه فرهنگیا و هنریا چه شکلین؟!

به لیلا که داشت متفکرانه به تابلوی روبه روش که به شکل خط خطی رنگ آمیزی شده بود نگاه می کرد، اشاره کردم و گفتم: این شکلین!

مهسا و یسنازدن زیر خنده.

لیلا با تعجب بهشون نگاه کرد و گفت: چیه ؟ به چی می خندین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا باخنده گفت: استاد خواهش میکنم به دیدنتون ادامه بدید! ما دیگه مزاحمتون نمی شیم!

خواستن برن که لیلا گفت: شما اینجا چیزی هم خوردین؟

یسنا: آره اونجاست... برید تا تموم نشده.

اینو گفتن و با خنده رفتن.

لیلا گفت: اینا چشون بود؟!

با لبخند گفتم: هیچی استاد... از اینطرف لطفا!

رفتیم طرف میزی که آبمیوه روش گذاشته بودن. من و لیلا هر کدومون یکی برداشتیم و خوردیم.

لیلا گفت: اون نقاشیه قشنگه. نه؟

رد نگاه لیلا رو گرفتم، دیدم داره به یه پسر خوش استیل که کت اسپرت سفید با دوخت درشت سیاه و شلوار لی آبی روشن پوشیده، نگاه می کنه...

موهای مشکیش تا لاله ی گوشش بود و سفیدی پوستش که از چندمتری هم مشخص بود و بینی خوش فرم و صورت کشیده ای داشت. چند تا دختر دورشو گرفته بودن، درمورد نقاشی ها می پرسیدن. اونم توضیح می داد. بعضی از دخترا هم یه چیزایی روی کاغذ می نوشتن.

با لبخند گفتم: خدا نقاشی های قشنگی می کشه!

لیلا با صورت کج بهم نگاه کرد و گفت: این جمله از کدوم فیلسوف بود؟!

- خودم!

- آها... بریم پیشش؟

- می خوای چی بگی؟

- هیچی یه ذره سر کارش می ذارم و می خندیم ... بعدشم می ریم خونه.

بازو هامو کشید. گفتم: لیلا زشته. نکن چی می خوای بهش بگی؟ تو که درمورد سبک نقاشی ها نمی دونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جور که بازوهامو می کشید، گفت: مگه من تو رو دارم برای چی می برم؟!

پشت چند تا دختر وایسادیم و همین جور نگاش می کردیم. چشماش از نزدیک خوشگل تر بودن. به رنگ خاکستری.

لیلا زد به پهلوم و گفت: اینجوری نگاش نکن؛ زن و بچه داره.

به دست چپش نگاه کردم. یه حلقه سفید تو انگشتش داشت.

با لبخند دم گوشش گفتم: می خواستم برای تو بگیرمش.

لیلا خندید و گفت: گربه دستش به گوشت نمی رسید می گفت پیف پیف بو میده!

وقتی توضیح دادنش تموم شد، همه دخترا رفتن به جز یکشون که داشت از کیفش دفتر یاداشتشو درمی آورد.

گفت: استاد میشه شمارتونو بدید؟... اگه مشکلی داشتم باهاتون تماس بگیرم؟

گفتم: مگه میخوای مسئله فیزیک حل کنی که مشکل پیش بیاد؟

لیلا دستشو گذاشت جلوی دهنش و خندید پسره هم با لبخند بهم نگاه کرد و دختره گفت:

- شما کی هستید؟ اصلا شما چیزی در مورد نقاشی می دونید که راجع به مشکل یا آسون بودنش اظهار نظر می کنید؟!

لیلا با لبخند به من اشاره کرد و گفت: ایشون یکی از بهترین نقاشای ایتالیا هستن. این خانم در ایتالیا صاحب سبکن!

با چشای گشاد به لیلا نگاه کردم. لیلا هم سرشو تکون داد و گفت: چیه ؟

با حرص خودمو جمع و جور کردم و به دختره گفتم: مزاحمتون نمی شیم. شمارتونو بگیرید!

یه چرخ زدم و دست لیلا رو کشیدم و راه افتادم.

لیلا گفت: چیکار می کنی؟

- تو اصلا می دونی صاحب سبک یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه فقط از تو تلویزیون دیدم!

وسط سالن وایسادم. دو تا دستامو بهم چسبوندم. جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

- لیلا جان! وقتی چیزی نمی دونی لطفا حرف نزن!

- خوب چرا؟ گفتم صاحب سبکی. چیز بدی که نگفتم؟

با حرص گفتم: وای لیلا!

- خانوما؟

برگشتیم. دیدم همون پسره چشم قشنگست.

با لبخند گفت: از اینکه تشریف آوردید ممنون.

لیلا انگار که دنبال همین فرصت بود، رفت جلو گفت: ببخشید... تمام این نقاشیا رو شما کشیدید؟

- بله... چطور؟

لیلا در کمال پررویی گفت: خیلی چِرتن!

پسره با تعجب گفت: بله؟

لیلا: منظورم نقاشیهاتونه... چرا به جای اینکه نقاشی بکشید، رنگ پاشیدید؟ دقیقا عین آدمایی که اعصابشون خرد بوده و می خواستن عقده شونو سر یکی خالی کنن!

به خاطر اینکه لیلا بیشتر از این گند نزنه، رفتم جلو گفتم:

- ببخشید منظور دوست من ایه نکه بهتر نبود بیشتر از سبک رئال استفاده می کردید تا... کوبیسم و آبستره؟

پسره انگار تازه متوجه شده بود، گفت: آها... بله خوب نظر شما هم قابل احترامه ولی من دوست داشتم از هر سه سبک در نمایشگام استفاده کنم.

لیلا: بله..شما آموزش هم می دید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نخیر.

لیلا: حتی اگه پیشنهاد خوبی بدیم؟

- حتی اگه پیشنهاد میلیاردی بدید!

با خنده گفتم: دخترا چه بلایی به سرتون آوردن که از خیر همچین پولی هم می گذرید؟

لیلا و پسره خندید.

گفت: ازاینکه درکم می کنید واقعا ممنون... ولی مشکل آموزش ندادن من اینه که من دکترم و وقت آموزش دادن ندارم... خیلی به نقاشی علاقه دارم، گفتم یه نمایشگاه بذارم تا نظر دیگران رو در مورد نقاشی هام بدونم... می تونم اسماتونو بپرسم؟

لیلا به من اشاره کرد و گفت: آینازه. منم لیلا.

- منم امیرعلی وثوقی هستم.

لیلا: آقای دکتر نقاش امیرعلی وثوقی! درست گفتم؟

امیر علی خندید و گفت: بله درست فرمودید.

بعد از اینکه باهاش خدا حافظی کردیم، گفت: دوباره تشریف بیارید.

لیلا: حتما مزاحم می شیم جناب دکتر نقاش!

با خنده از نمایشگاه اومدیم بیرون.

لیلا گفت: حال کردی؟ این جوری ملتو سر کار می ذارن!

- دیوونه... خب فردا برناممون چیه؟

- می خوای بریم بالا شهر؟

با ناراحتی گفتم: کاش می شد فرار کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا وایساد و گفت: مگه به مهناز قول ندادی؟ مگه نگفتی اینقدر نامرد نیستی که بخوای فرار کنی؟

- اون مال دیروز بود؛ امروز به کسی قول ندادم.

- آها...پس بگو می خوای برای من دردسر درست کنی.بعد از اینکه فرار کردی می دونی چه بلایی سر من میارن؟ کتک خوردن با سگک کمربند به جهنم. منوچهر بهم گفته اگه تو از دستم فرار کنی تبدیلم می کنه به یه معتاد تزریقی. می دونی یعنی چی؟ یعنی فقط کافیه دو روز مواد بهم نرسه تا بمیرم. به غیر از اینا تا یک هفته می فرستنم پیش مردای به گفته ی نگار هوس باز. تو اینو می خوای؟ فقط بخاطر اینکه خودتو آزاد کنی می خوای منو بندازی تو هچل؟ من نمی دونم چرا می خوای فرار کنی؟ اونا که کاری به کار تو ندارن... مگه بهت بد میگذره؟ ها؟ اصلا کجا می خوای بری؟ مگه نگفتی مادرت مرده؟ تو عمرت فامیلاتونم ندیدی... فقط یه دوست داری... می خوای بری پیش اون؟ آره؟ آیناز خواهش می کنم با این فکرات ما رو آواره ی این شهر و اون شهر نکن... بیا بریم.

همین جوری که راه می رفتم، گفتم:

- من دیگه نمی تونم تو اون خونه زندگی کنم. نمی خوام تا آخر عمرم بشم مواد فروش اونا. می خوام برای خودم زندگی کنم.

بازم وایساد و گفت:

- تو تازه اومدی و این حرفا رو می زنی... ما چی که چند ساله تو اون خراب شده ایم صدامونم در نیومده؟ آیناز ازت خواهش می کنم این فکرا رو از سرت بنداز بیرون.حالا فکر کن رفتی پیش دوستت. تا کی می خوای بمونی؟ یک ماه؟ دوماه؟ نه اصلا یک سال آخرش چی؟ شوهرش می اندازتت بیرون. باید به فکر یه خونه باشی.

- خب همون یک سالی که تو گفتی کار می کنم... پول خونه رو جور می کنم.

لیلا خندید و گفت: همین حرفت می شه جوک سال! راه بیفت بریم که با مغزم ساندویچ درست کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون هیچ حرف دیگه ای رفتیم خونه.

بعد از نهار همه رفتن بیرون به جز من و لیلا.

منوچهر اومد به اتاق و گفت: بیاید بیرون کارتون دارم.

دو تا کوله دستش بود. یکی داد به من یکی داد به لیلا. من و لیلا پشت سرش رفتیم بیرون.

دم گوش لیلا گفتم: کجا داریم می ریم؟

- نمی دونم... خودش میگه.

سوار ماشین شدیم. حرکت کردیم.

منوچهر گفت: لیلا؟ تو خونه ی کاظم ... تو هم میری خونه ی سیروس.

با تعجب گفتم: من که خونه ی سیروسو بلد نیستم؟!

منوچهر: منم که نگفتم خودتت بری می رسونمتون.

لیلا دم گوشم گفت: خوش به حالت! انقدر خوشگله!

خندیدم و گفتم: خوشگل اون دفعتو دیدم!

لیلا رو سر یه کوچه پیاده و حرکت کردیم.

چند دقیقه بعد، دم یه برج ماشینو نگه داشت، برگشت به من نگاه کرد و گفت:

- طبقه ده، واحد بیست... گیج بازی و خنگ بازی هم درنمیاری. فهمیدی؟

- اوهوم.

- با یک میلیون تومن برمی گردی. کمتر از این باشه، من می دونم و تو ... زود برگرد.

درماشینو باز کردم. گفت: اینجا نگهبان داره. اگه گفت با کی کار داری؟ بگو سعیدی.

- باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از چند تا پله رفتم بالا. وارد سالن شدم. کف و دیوار همه رو گرانیت سبز زده بودن. چند دست مبل هم گذاشته بودن. معلوم نیست اینجا برج یا لابی هتل؟

رفتم سمت آسانسور که یکی گفت:کجا خانم؟

برگشتم. یه مرد کت وشلواری بود. گفتم: با آقای سعیدی کار دارم.

- چند لحظه تشریف داشته باشید... بهشون اطلاع بدم.

سرمو تکون دادم رفتم کنارش وایسادم. تلفنو برداشت. بعد ازگرفتن شماره، گفت «سلام آقای سعیدی. یه خانم اومدن با شما کاردارن.»

...

-اسمتون چیه؟

- آیناز.

- آیناز هست.

...

- بله ...چشم.

گوشی رو گذاشت و گفت: بفرمایید.

بعد از تشکر، وارد اسانسور شدم. دکلمه ده رو فشار دادم. یک اهنگ شروع به نواختن کرد.

تو آینه ی آسانسور مقنعمو کمی عقب کشیدم. به اندازه چهار انگشت. کمی به خودم نگاه کردم. بد نبودم ولی کاش چشام بزرگ بود و موهام لخت.

یهو یه خانمی گفت: طبقه ده.

در آسانسور باز شد..خب نمی گفتی خودمم می دونستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدم بیرون. دوتا در بود یکی سمت چپم یکی سمت راست. دوتاش چوبی و شیک بودن. رفتم سمت راست که به انگلیسی نوشته بود ۲۰. زنگو زدم سرمو انداختم پایین و پامو به زمین می کشیدم. چنددقیقه بعد، در بازشد. سرمو آوردم بالا.

چشمم باز شد! یه پسر قد بلند چهار شونه که موهاشو عین سربازا تا ته زده بود. پوست سفید و چشمای سبزش که تو صورتش خود نمایی می کرد. ته ریشم گذاشته بود. یه قیافه خیلی جدی و اخمویی داشت. یه تیشرت سبز هم رنگ چشماش با شلوار لی مشکی پوشیده بود. دلم براش غش کرد!

گفت: بله؟ با کی کار دارید؟

همین جور عین گیجا نگاش می کردم.

گفت: کاری داشتی؟

به خودم اومدم و گفتم: ها..نه ...یعنی آره. چیزه ... با آقای سعیدی کار داشتم.

سر تا پای منو نگاه کرد و گفت: بیا تو.

نزدیک بود گند بزنم... یه پوفی کردم و رفتم تو درو بستم. خودش دمپایی انگشتی پوشیده بود. به پام نگاه کردم یعنی باید کفشمو در بیارم؟

- پس چرا نمیایی؟

- با کفش بیام؟

- نخیر... اونجا دمپایی هست. بردار.

چه عصبانی... خدا رو شکر جوراب نپوشیدم که بو بده! یه دمپایی انگشتی قرمز برداشتم که به درد پای جدم می خورد. رفتم جلوتر. عجب خونه ای! پونصد شیشصد مترو قشنگ میاد. دو تا پسر داشته باشی بیان اینجا گل کوچیک بازی کنن. کنار یه مبل چرمی قرمز وایساد. سرمو بلند کردم. چشمم افتاد به لوستر.چه لوستر نانازیه! بیشتر به درد کاخ می خوره، نه اینجا. چقدر گندست!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جور که سرم بالا بود، گفت: چقدر آوردی؟

همین جور که لوسترو نگاه می کردم، گفتم: دو تابسته ست. نمی دونم چقدر میشه؟

- خیلی خب. بده.

هنوز محو تماشای لوستر بودم.

گفتم: ها؟؟

صداش نیمه داد بود.

گفت: جنسو بده!

سرمو آوردم پایین و گفتم: اها باشه. رو مبل کنار دستم نشستم. اونم روبه روم نشست. ازکولم دو تا بسته موادو درآوردم و گذاشتم رو میز.

از جیبش یه چاقو درآورد. بعد از پاره کردن یکی از بسته ها کمی مزش کرد.

گفتم: نترس اصله!

نگام کردم و گفت: به منوچهر و آدماش نمیشه اعتماد کرد.

- هر جور راحتی!

یه پاکت سیگار و فندک رو میز بود. گذاشت جلوم و گفت: تا تو یه نخ بکشی پولو آوردم.

- سیگاری نیستم.

بلند شد و گفت: یعنی انقدر مصرفت بالاست که سیگار تاثیری نداره؟ چیز دیگه ای ندارم بهت بدم.

اینو گفت و رفت. حالا کی چیز خواست؟ یه نخ سیگار برداشتم بوش کردم. زیاد بد نبود. گذاشتم گوشه ی لبم. یه چرخی خوردم و رفتم کنار پنجره وایسادم. پرده سفیدو کنار زدم و بیرونو نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینا در رفت و آمد بودن. بوق می زدن.جلوی برج، یه پارک کوچیک بود. بچه ها با جیغ و داد بازی می کردن... خندم گرفته بود. چقدر آدما از اینجا ریزن. هه! چه با حال! هر وقت حوصلش سر بره می تونه از اینجا آدما رو دید بزنه. ته سیگارو با دندونام بالا و پایین می کردم. پرده رو رها کردم برگشتم. دوباره چشمم افتاد به لوستره. اگه دزد بودم، اولین چیزی که از این خونه می دزدیدم همین لوستره بود.

- می خوای لوسترو بدم ببری؟

سرمو آوردم پایین. داشت اخمو نگام می کرد. معلومه از اون آدماییه که فقط عید نوروز می خندن!

گفتم: نه می ترسم مامانت بخاطر این همه دست و دلبازیت دعوات کنه!

چیزی نگفت.

اکتو جلوم گرفت و گفت: بگیر!

چند قدم رفتم جلو. ازش گرفتم. پولو درآوردم که بشمارم،

گفت: فندک رو میز بود.

سیگارو درآوردم و گفتم: گفتم که سیگاری نیستم؟

- پس اونو برای یادگاری برداشتی؟

سیگارو گذاشتم تو جیب مانتوم و گفتم: آره... من هرجا میرم یه چیز یادگاری برمی دارم... ممنون خداحافظ.

رفتم دم در کفشمو بپوشم دیدم داره بسته ها رو برمی داره. بی معرفت نیومد تا دم در بدرقم کنه. رفتم پایین. منوچهر هنوز منتظرم بود. پشت سوار شدم.

گفت: چی شد؟

پاکتو دادم دستش و گفتم: بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبه... داری راه میفتی.

بعد از اینکه لیلا رو سوار کردیم رفتیم خونه.

حال و حوصله هیچ کسو نداشتم.

موقع خواب مهناز پرسید: تو امروز چت بود؟

صورتمو به طرف مهناز کردم و گفتم: من باید از اینجا برم.

با تعجب گفت: بری؟ کجا می خوای بری؟ جایی رو داری که می خوای بری؟

سری تکون دادم و گفتم: نه ...برم شهر خودمون بهتر از اینه که اینجا باشم.

- فکر کردی بری اونجا، همشهریات به استقبالت میان؟

با گریه گفتم: مهناز من خسته شدم. دیگه نمی تونم اینجا بمونم.

- می گی من چیکار کنم؟ روز اول که اومدی قانون اینجا رو بهت گفتیم... نگفتیم اگه پاتو گذاشتی اینجا دیگه بیرون رفتنی در کار نیست؟

- خواهش می کنم مهناز. یه کاری بکن از اینجا برم.

- نمی شه... زبیده و منوچهر همه جا آدم دارن. پات برسه به ترمینال ویلچر نشینت می کنن.

****

روزها و هفتهها بدون توجه به من پشت سر هم با سرعت می گذشتن.

نزدیک یک ماه و نیم پیش بچه ها بودم. دوبار دیگه هم به کمک بچه ها به نسترن زنگ زدم و گفتم جام خوبه. اما بهش دروغ گفته بودم. هیچ پرنده ای از تو قفس بودن خوشحال نیست. فقط نمی خواستم برای بچه ها درد سر درست کنم. می خواستم خودم فرار کنم. شهریور ماه تموم شد و جاشو به مهرماه داد. با شروع فصل پاییز ، فصل جدیدی از زندگی من ورق خورد.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح بلند شدم و مثل روزای قبل، یواشکی وضو گرفتم و نمازمو خوندم. خوبی زبیده و منوچهر این بود که صبح زود بیدار نمی شدن. همیشه بعد از نماز می خوابیدم و بچه ها ساعت هشت یا نه صدام می زدن. اما امروز خوابم نبرد. بلند شدم و رفتم سمت در هال. دست گیرشو فشار دادم. قفل بود هیچ راه فراری وجود نداشت. برگشتم تو اتاق آروم آروم گریه کردم. با صدای گریه م تک تکشون بیدار شدن.

مهسا با تعجب گفت: چته آنی؟ چرا گریه می کنی؟

با گریه گفتم: می خوام برم.

نگار که کنارم بود، بلند شد و سرمو گذاشت رو سینش و گفت: گریه نکن ... روزای اوله بعدش عادت می کنی.

یسنا: آنی باور کن اگه بذاریم تو بری برای ما دردسر می شه.

همین جوری که رو سینه نگار گریه می کردم، مهناز گفت: باور کن اگه می شد حتما فراریت می دادیم.

لیلا بلند شد و گفت: بذار برم یه دود بگیرم، می برمش بیرون یه دور بزنه حالش میزون میشه... نگار بریم.

خودشو نگار رفتن بیرون. من موندم و بقیه. هر کی با یه حرفی می خواست آرومم کنه اما من آروم بشو نبودم. دلم برای شهرم و نسترن و حتی نوید تنگ شده بود.

می خواستم برم. نمی خواستم زندونی اینا باشم. بعد از خوردن صبحونه رفتیم تو اتاق که یهو مهناز یه بشکن زد و گفت:

- فهمیدم آیناز چیکار کنی!

با خوشحالی نگاش کردم. بعد انگار از حرف خودش پشیمون شده باشه گفت:

- نه... فکر نکنم عملی بشه... خطر ناکه. ارزش ریسک کردن نداره.

نجوا: حالا تو بگو؟ شاید از پسش بربیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپیده: راست میگه... ما هم باید بهش کمک کنیم؟

مهناز: نه... فقط خودش.

لیلا: اول صبحی معما طرح می کنی؟... خوب بگو نقشت چیه؟

مهناز در اتاقو باز کرد و یه سرکی کشید. وقتی خیالش راحت شد کسی نیست، اومد تو درو بست، وسط اتاق وایساد و گفت:

- ببینین بچه ها؟ وقتی کسی کاری خلاف قانون زبیده انجام بده، اون چیکار می کنه؟

یسنا: می فرستتش پیش خوکا!

مهناز بشکنی زد و گفت: آفرین... حالا باید آیناز یه کاری بکنه که زبیده از دستش عصبانی بشه و بفرستتش پیش خوکا!

لیلا به در تکیه داد و گفت: عزیزم تو فکر نکنی سنگین تر نیستی؟!

نگار خندید و گفت: لیلا راست میگه! تو با این نقشت بدتر اینو به کشتن میدی!

مهناز با اخم گفت: میذارید بقیشو بگم؟... آیناز اگه دختر زرنگی باشه، می تونه از دست منوچهر فرار کنه ...اگه از دست منوچهر نتونست فرار کنه...

لیلا بشکنی زد و گفت: از دست اون مردی که می خواد بره پیشش فرار می کنه.

مهناز هم بشکن زد و گفت: آ باریکلا!

لیلا بین جدی و شوخی گفت: زهرمار... با این نقشت!

همه خندیدن.

لیلا دست زد و گفت: سیرک تموم شد بچه ها! برید سر کارتون!

همین جور که می خندیدم گفتم: مهناز نقشت خوب بود. امشب عملیش می کنم.

نجوا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: شوخی می کنی دیگه؟ نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه جدی گفتم... می خوام امتحان کنم...

لیلا: عزیزم جشنواره غذا نیست که می خوای بری غذاها رو امتحان کنی... تو اصلا می دونی داریم در مورد چی حرف می زنیم؟! بالا خونتو دادی اجاره؟!

زبیده صدا زد: هوی... آشغالا گمشید بیاید بیرون دیگه؟

لیلا با حرص سرشو می زد به دیوار که مهسا رفت جلو با خنده گفت: نکن... لیلا نکن!

لیلا: تو رو خدا بذارید من خودمو از دست این سگ پیر بکشم راحت شم...

با خنده گفتم: حیف تو نیست که می خوای خودتو بخاطر اون بکشی؟

شال سفیدمو انداختم رو سرم و گفتم: بریم لیلی من!

لیلا هم یه قیافه مغرورانه ای به خودش گرفت و پشت سر من از اتاق اومد بیرون.

بهش گفتم: امروز کجا می ریم لیلی؟

لیلا: منطقه ممنوعه!

با تعجب گفتم: چی؟!

خندید و گفت: هیچی... می خوام یه جای خیلی باحال ببرمت.

جای باحال لیلا رو رفتیم پارک همیشگی. بعد از فروختن موادا ظهر برگشتیم خونه. بعد از نهار خواستیم بریم بیرون که زبیده به من گفت: امروز باید جایی بری.

بچه ها ترسیده بودن.

مهناز گفت: کجا زبیده؟

- به تو چه؟ مگه من هر کاری می کنم باید برای تو توضیح بدم؟

مهناز: نه، فقط...

منوچهر: باید جنس به یکی بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها بعد از شنیدن این حرف خیالشون راحت شد. یه نفسی کشیدن و رفتن بیرون. ساعت نزدیک سه و چهار بود که با منوچهر سوار ماشین شدم.

یه کیف دستم داد و گفت: جنسا داخل یه جعبه سفیده. امروز کارت زیاد سخت نیست. میری تو شرکت، به منشیش میگی با آقای صالحی کار داری. فهمیدی ؟

- بله.

- وقتی جنسا رو دادی بهش، پونصد هزار تومن ازش می گیری و میای. اینم که فهمیدی؟

- بله.

انگار اولین بارم بود که اینجوری بهم گوش زد می کرد.

دم شرکت نگه داشت و گفت: خیلی خب برو.

از ماشین پیاده شدم. یه شرکت شیکی بود. دو تا پله نرفته بودم بالا که منوچهر داد زد «طبقه چهارم»

سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم و داخل شرکت شدم.

رفتم سمت آسانسور خواستم دکمه رو فشار بدم، یکی داد زد: صبر کن... صبر کن منم سوار شم.

یه پسر جوونی که چند تا نقشه دستش بود، خودشو با دو پرت کرد تو آسانسور. نفس نفس می زد.

گفت: طبقه چندم؟

گفتم: چهار.

دکمه رو فشار داد. همین جور نفس نفس می زد. نگاش کردم؛ خیلی قیافش آشنا بود. کجا دیده بودمش؟

یهو با لبخند نگام کرد و گفت: چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به ابروی شکستش نگاه کردم. یهو با هم انگشت اشاره هامونو به سمت همدیگه گرفتیم و با صدای بلندی گفتیم:

- تـــــــــو؟!

با خنده گفت: آیناز جغجغه... تو اینجا چیکار می کنی؟ رئیس گفته بود می خواد مهندس جدید استخدام کنه. پس اون مهندس تویی؟!

با حرص گفتم: پس تو هم لابد مهندس مواد فروشی؟

در آسانسور باز شد و من داشتم با حرص نگاش می کردم. سریع رفتم بیرون.

پشت سرم اومد و گفت: اگه اتاق رئیسو می خوای باید سمت چپ بریم.

با همون حرص گفتم: من با آقای صالحی کار دارم.

با لبخند گفت: فرقی نمی کنه که؟ آقای صالحی همون رئیسه. رئیس هم آقای صالحیه.

خودش راه افتاد. منم پشت سرش راه افتادم. به در چوبی که باز بود رسیدیم. رفتیم تو. خودش جلو رفت. به خانم منشی گفت: به آقای صالحی بگید مهندس جدید اومده.

خانم به من یه نگاهی انداخت و گفت: آقای مهندس تشریف ندارن.

گفتم: یعنی چی تشریف ندارن؟ نمیشه به موبایلشون زنگ بزنید بگید من اومدم؟

زنه یه لبخندی زد و چیزی نگفت. دیدم پرهامم داره ریز ریز می خنده. با تعجب به دو تا شون نگاه کردم.

پرهام همین جور که می خندید، گفت: یه دقه بیا تا بهت بگم کجاست.

رفتیم کنار در ایستادیم.

گفت: آقای مهندس رفتن دست به آب. باید منتظرش بمونی اگه مشکلی نیست. البته اینم بگم آقای مهندس با چند دقیقه کارشون راه نمی افته. چون کارش خیلی سنگینه ممکنه دو ساعتی بمونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین چه جوری خودمو ضایع کردم! به زور داشتم جلو خندمو می گرفتم.

با همون حالت به منشی گفتم: مشکلی نیست منتظرشون بمونم؟

- نه... خواهش می کنم. بفرمایید بشینید.

وقتی نشستم، پرهام به منشی گفت: هر وقت پی ریزی مهندس تموم شد خبرم کن بیام.

منشی خندید و گفت: چشم آقای کبیری!

پرهام رفت. همون جور که پرهام گفت نزدیک یک ساعت و نیم منتظرش موندم. وقتی آقا تشریف فرما شدن، خیس عرق بود. نمی دوستم چه جوری خندمو پنهان کنم! همراهش رفتم به اتاق. جنسو که بهش دادم، گفت پول همراهش نیست و باید چند دقیقه صبر کنم.

گفتم: منوچهر پایین منتظره. باید زود برگردم.

خودش به منوچهر زنگ زد، قرار شد چک بده اما منوچهر قبول نکرد.

گوشیو که قطع کرد، به منشیش زنگ زد و گفت: به آقای کبیری بگید بیان به اتاقم.

بعد از چند دقیقه پرهام اومد. مهندس یه چک داد دستش که بره نقدش کنه. من و پرهام با هم از شرکت اومدیم بیرون. سوار ماشین منوچهر شدیم و رفتیم سمت بانک. دو ساعت هم اونجا معطل شدیم. پرهام پولو داد دست منوچهر و خودشم رفت.

راه افتادیم سمت خونه. هوا تاریک شده بود که رسیدیم.

زبیده گفت:

- رفتین جنس بسازید یا بفروشید؟ برای چی انقدر طولش دادی؟

منوچهر: پول نقد نداشت... معطل بانک شدیم.

رفتم تو اتاق. همشون بودن به جز لیلا و نگار.

با ترس گفتم: پس این دو تا کجان؟

سپیده نشسته بود ناخن هاشو لاک می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: با آقایون دارن شطرنج بازی می کنن!

گفتم: چی؟

نجوا: بشر چند قرن پیشرفت کرده اما اینا عین انسان های اولیه حرف می زنن... اتاقی که بغل اتاق منوچهر و زبیده ست؛ اونجا دارن با سه تا مرد مواد می کشن... اینم جزیی از کارشونه.

با تعجب گفتم: چرا؟

یسنا: به گفته مهناز چون چ چسبیده به را! این مردا تو خونه هاشون نمی تونن مواد بکشن؛ پس میان اینجا. دوست دارن چند تا دخترم کنارشون باشه. بابت این کارشون به زبیده پول میدن.

از روی عصبانیت یه پوفی کردم، رفتم به آشپزخونه. زبیده روی مبل لم داده بود. داشت عین شتر آدامس می جوید. یه بطری اب خنک درآوردم و ریختم تو لیوان. داشتم آب می خوردم که لیلا و نگار با اخمهای درهم و عصبانیت اومدن بیرون و یه راست رفتن به اتاق. دو تا مرد و یه پسر هم پشت سرشون اومدن بیرون.

زبیده با لبخند گفت: خوب آقایون چطور بود؟ خوش گذشت؟

یه شکم گنده ای گفت: عالی بود فقط قیمت جنسات رفته بالا.

یه مرد سیاه لاغر اندام، حدودای چهل ساله که موهای سینش از پیراهنش زده بود بیرون که آدم چندشش می شد نگاش کنه، به من خیر شده بود. چیزی نمی گفت.

زبیده گفت: قیمت خیلی چیزا رفته بالا. دلارم رفته بالا. خبر نداری؟ شاید دفعه بعد که بیاید قیمت امروزو بهتون نگم.

بطری رو گذاشتم تو یخچال.

همونی که به من خیره بود، گفت: اون دختره چنده؟!

در یخچالو بستم و با ترس آب دهنمو قورت دادم.

زبیده سرشو برگردوند طرف من وگفت: قابل شما رو نداره... چیه؟ ازش خوشت اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- هی؛ بگی، نگی!

- بهترشو برات دارم.

- نه من همینو می خوام.

با عصبانیت اومدم جلو، داد زدم: بس کنید دیگه! من پامو تو هیچ سگ دونی نمی ذارم... حتی اگه سرمو ببرید و بندازید جلوی سگا.

دخترا از اتاق اومدن بیرون. همه داشتن با تعجب بهم نگاه می کردن.

زبیده عین آدمی که سکته زده باشتشون، با چشای گشاد نگام می کرد.

با همون عصبانیت به زبیده گفتم: چیه؟ چرا داری عین جغد پیر نگام می کنی؟ چرا خودت نمیری؟ پیرم که هستی. مطمئن باش به احترام سنت هم که شده پول بیشتری بهت می دن.الحمدا... شوهرت اونقدر بی غیرت هست که بذاره زنش پیش هر کس و ناکسی بخوابه.

با عصبانیت نفس نفس می زدم. زبیده خونش به جوش اومد. منوچهر سه تا مرده رو تا دم حیاط همراهی کرد. زبیده اومد جلوم وایساد. با تمام قدرتش سیلی زد به صورتم که نقش زمین شدم و مهناز و لیلا با دو خوشونو به من رسوندن. لیلا از رو زمین بلندم کرد.

زبیده گفت: برای من زبون درازی می کنی بی پدرو مادر؟!... می دونم باهات چیکار کنم... تا دفعه دیگه از این غلطا نکنی.

یه قدم رفتم جلو گفتم: هر غلطی بود تو کردی. مگه غلطی مونده که من بخوام بکنم؟!

زبیده با عصبانیت اومد طرفم، دستشو گذاشت رو گلوم و چسبوندم به دیوار. دخترا اومدن جلو، زبیده رو می کشیدن تا شاید جدا بشه.

با همون عصبانیت گفت: دختره ی خراب! این توله سگا تا حالا جرات نکرده بودن با من اینجوری حرف بزنن، اونوقت تو آشغال هر چی تو دهن نجست در میاد به من میگی؟!

داشتم خفه می شدم که منو چهر سر رسید و زبیده رو ازم جدا کرد. نفسای بلند بلند می کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگار اومد کنارم و گفت: خوبی آیناز؟ نفس بکش... ببین چه دردسری برای خودت درست می کنی؟!

همشون می دونستن دارم نقشه ی مهنازو عملی می کنم ولی دست و پا می زدن که این کارو نکنم. حتی مهنازم به غلط کردن افتاده بود. وقتی کمی نفسم جا اومد، گفتم:

- توله سگ تویی با اون شوهر بی شرفت. اینا وقتی دنیا اومدن، عزیز پدر و مادرشون بودن. وقتی دست تو سگ افتادن، شدن توله سگ.

مهناز داد زد: بسه آیناز بسه... تمومش کن.

خواستم جواب مهنازو بدم که زبیده هلم داد. سرم محکم خورد به دیوار. خون عین رود از سرم جاری شد. لیلا جیغ کشید. سپیده پرید تو آشپزخونه.

زبیده گفت: یه بلایی به سرت میارم که به غلط کردن بیفتی.

نفس نفس می زدم و گفتم: آره؛ می گم غلط کردم... اونم سر قبرت می گم. فقط بخاطر اینکه دست تو افتادم.

با عصبانیت یقمو گرفت و بلندم کرد. مهناز و نگار، زبیده رو کشیدن و نگار گفت:

- خانم تو رو خدا ولش کنید. سرش داره خون میاد.

لیلا و نجوا هم منو می کشیدن. منوچهرم یه گوشه وایساده بود، فقط نگاه می کرد. بالاخره موفق شدن زبیده رو از من جدا کنن.

زبیده گفت: منوچهر این دختره رو ببر برای سیروس.

لیلا و مهناز با هم گفتن: چی؟!!

سپیده یه پارچه آورد سرمو بست.

منوچهر: معلوم هست داری چی میگی؟ من اینو ببرم برای سیروس، ده هزار تومنم دستمون نمیده ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زبیده: برام مهم نیست هزار تومنم بده. بسه... فقط ببرش تا حساب کار دستش بیاد و بفهمه سر به سر زبیده گذاشتن یعنی چی؟

مهناز: زبیده این بچه بود یه غلطی کرده؛ شما بزرگواری کنید و ببخشیدش.

زبیده: مهناز دهنتو ببند؛ خودم اعصابم خرده، تو دیگه خرد ترش نکن.

لیلا: خانم الان آیناز میگه غلط کردم. شما هم ببخشیدش باشه؟ آیناز بگو... زود باش بگو غلط کردم.

منوچهر: زبیده از خر شیطون بیا پایین... اون مهنازو می خواست نه این. به خدا اگه بگم، مجانی هم نمی خوادش.

زبیده:به جهنم اصلا دیگه نمیخواد بیاریش بدش به سیروس بیا هر بلایی که خواست سرش بیاره اصلا من نمیدونم تو چرا داری سنگ اینو به سینه میزنی؟

نگار اومد جلوم و دستامو تو دستش گرفت و گفت: آنی ازت خواهش می کنم معذرت خواهی کن... تو نمی دونی اونجا چه بلایی سرت میارن... یه معذرت خواستن کسی رو نکشته.

نجوا: آیناز! راست میگه این قائله رو تمومش کن.

از اینکه انقدر نگران من بودن، خوشحال شدم اما دیگه تحمل این قفسو نداشتم. باید تمومش می کردم. یا بمیرم یا آزاد شم.

یه لبخند همراه اشک زدم و گفتم: می خوام شانسمو امتحان کنم.

زبیده داد زد: منو چهر ببرش.

مهناز اومد جلوم وایساد و گفت: نمیذارم اینو دیگه مثل من بکنی.

منوچهر اومد سمت من و دستامو کشید. لیلا و مهناز و نگار هم اون یکی دستمو کشیدن.

لیلا با گریه گفت: آیناز تو رو خدا بگو معذرت می خوام...خواهش می کنم ازت.

زبیده اومد سه تاشونو هل داد و گفت: برید گمشید. حالا برای من رفیق دوست شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنج دقیقه سر من بکش بکش بود. دخترا نمی ذاشتن اما منوچهر و زبیده منو از خونه بیرون کردن.

سریع سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. تو راه آروم آروم گریه می کردم. داشتم چی کار می کردم؟ دستی دستی خودمو بی آبرو می کردم... چاره ای نیست تنها راه نجاتم همینه.

تا وقتی که رسیدیم آیۀ الکرسی می خوندم. از خدا خواستم که نجاتم بده... جلوی یه برج آشنا نگه داشت. با هم رفتیم تو. اینجا رو می شناختم... آره همون جایی که برای اون پسره اخمو مواد آوردم. یعنی... یعنی قراره ... نه... امکان نداره.

بعد از اینکه با نگهبان هماهنگ کرد، وارد آسانسور شدیم.

دوباره همون آهنگ شروع به نواختن کرد. باز زنه گفت «طبقه ده». از آسانسور اومدیم بیرون، سمت راست واحد۲۰. زنگو زد. خیلی آروم بودم. بدون نگرانی و ترس یا حتی استرس. در باز شد.

منو چهر: سلام با آقای سعیدی کار داشتم.

- کدومش؟

سرمو بالا آوردم. یا ابوالفضل! امیر علی؟! این اینجا چیکار می کرد؟ روسریمو کشیدم جلو. سرمو گرفتم پایین تا نشناستم.

منوچهر: سیروس سعیدی.

گفت: یه لحظه اجازه بدید.

صدا زد: آراد... آراد! یه لحظه بیا؟ یکی با... بابات کار داره.

چند دقیقه بعد، همون پسره ی اخمو اومد.

بهش نگاه کردم. با تعجب به من و منوچهر نگاه می کرد.

گفت: بله؟ بفرمایید.

منوچهر: با آقا سیروس کار داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو پایین انداختم. آراد گفت: پدرم نیستند. امری دارید به من بگید.

منوچهر با کلافگی گفت: اینجا که نمیشه؟ اگه اجاه بدید بیایم تو.

یه نفسی کشید و گفت: بفرمایید!

رفتیم تو. نگاه کردم ببینم پسره کجا رفته. دیدم تو آشپزخونه ست. داره چای می ریزه.

آراد گفت: خوب با پدر من چیکار داشتید؟

منوچهر: حالا حتما پدرتون نیستند؟ چون با من قرار داشتند

سرمو آروم بالا آوردم. با همون اخم و شک نگام می کرد. با ابرو به من اشاره کرد و گفت:

- قرار کاری دیگه؟! فکر میکردم بچه هات فقط مواد می فروشن... این دخترو برای بابای من آوردی؟!

منوچهر خندید و گفت: خوشم میاد زود گرفتی!

آراد: بابای من قراره با این دختره چیکار کنه؟!

منوچهر: ای بابا! شما که خودتون مردید... شب دخترو واسه چی می خوان؟! ها؟

سرمو آوردم بالا، دیدم امیر علی داره بهم نگاه می کنه. دلم می خواست همون موقع زمین دهن باز کنه و منو ببلعه. اما نشد. فقط از روی شرم و حیا و خجالت، سرمو انداختم پایین که آراد گفت:

- اگه دختر خودتم بود، همچین کاری رو باهاش می کردی؟!

منوچهر: خدا رو شکر دختر ندارم... خوب ما می ریم دیگه. پدر جان تشریف آوردن بگو منوچهر امانتی تو اورد، نبودی بردش... خداحافظ شما.

خواستیم بریم که آراد گفت: صبر کن.

برگشتیم: یه لحظه بیا کارت دارم.

خودش و منوچهر رفتن کنار اتاق، سمت راستم. گوشامو تا نهایت تیز کردم ببینم چی میگن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چند تا ازاین دخترا داری؟

- هفت تای دیگه؟چطور؟

- می فروشی؟

- نه من قبلا به پدرتونم گفتم... من با اینا نون درمیارم. اگه بخوای می تونم یکی دو شب بهتون قرض بدم.

- پول خوبی بهت می دم.

منو چهر کمی وسوسه شد. چونشو خاروند و گفت: چند؟

- راضیت می کنم!

- چهرت خیلی پیشم آشناست.

صورتمو برگردوندم طرفش. یه فنجون قهوه دستش بود. یه دستشم کرده بود تو جیبش و عین آدمایی که می خواستن چیزی رو به یاد بیارن نگام می کرد.

گفت: خیلی آشنایی... مطمئنم یه جایی دیدمت.

به سرم نگاه کرد و گفت: سرت چی شده؟!

با دست چپم که می لرزید، گذاتشم روی باند و گفتم: چیزی نیست افتادم.

فنجونو گذاشت رو میز و اومد جلوم وایساد. با عطر بدنش گر گرفتم. کمی باندو بالا کرد و گفت:

- باید عوض شه... ممکنه عفونت کنه.

زیر چشی به اون دوتا نگاه کردم. دیدم آراد داره نگام می کنه.

منوچهر گفت: داری چی کار می کنی؟!

امیر علی: سرش بخیه می خواد.

منو چهر اومد جلو و گفت: لازم نکرده. ولش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر به آراد گفت: باید اول به زنم بگم. اگه قبول کرد حرفی نیست... فقط چند تاشون معتادن. اشکال که نداره؟

آراد: معتاد بودن یا معتادشون کردی؟!

- نه آقا، بودن.

آراد به من نگاه کرد و گفت: تو چرا داری بر و بر منو نگاه می کنی؟!

منوچهر زد تو سرم و گفت: آقا این آدم ندیده ست. شما ببخشیدش.

گفتم: آره آدم ندیدم... اگه شما هم دو تا حیوون وحشی دور و ورتون بودن، برای دیدن آدم له له می زدید!

منوچهر موهامو از پشت گرفت ولی امیر علی دست منوچهرو کشید و گفت: ولش کنید!

منوچهر ولم کرد و گفت: حقته تیکه تیکت کنم بندازمت جلو سگا.

گفتم: خودت که سگی! دیگه احتیاجی به سگ نیست!

امیر علی یه لبخندزد ولی آراد به همون اخمش راضی بود.

منو چهر با حرص بازومو کشید و گفت: آقا پس خبرتون می کنم.

آراد: صبرکن.

وایسادیم. گفت: سالم می خوامشون. فهمیدی؟

منوچهر بازومو ول کرد، با حرص گفت: بله آقا!

امیر علی: ببرش یه جایی تا سرشو بخیه بزنن.

منوچهر فقط سر شو تکون داد و اومدیم بیرون.

منوچهر تا جایی که تونست غر زد و بد و بیراه گفت. منم چیزی نگفتم. بعد از اینکه منو برد درمونگاه و سرمو بخیه زدن، اومدیم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی وارد خونه شدم، یه غم عجیبی تو خونه بود. هیچ کس تو هال نبود.

منوچهر منو هل داد و گفت: برای چی وایسادی؟ برو دیگه؟

در اتاقو باز کردم دیدم همشون عین مادر مرده ها عزا گرفتن. نگارم جا سیگارش پر از ته سیگار بود و تند تند داشت یکی دیگه می کشید. لیلا هم گریه می کرد.

گفتم: خوبه که نبردن بکشنم اینجوری عزا گرفتین.

یهو صدای گریه ی لیلا بلند شد و گفت: می بینید؟ وقتی هم که نیستش صداشو می شنوم.

مهسا و نجوا تا منو دیدن دویدن سمتم و گفتن: آیناز خوبی؟! چرا انقدر زود برگشتی؟

اونام بلند شدن اومدن کنارم وایسادن. لیلا پرید تو بغلم و با گریه گفت:

- قربون خدا برم که حکمتی تو زشت آفریدن تو داشته... چقدر زشت بودی که سیروس نخواستت!

مهناز گفت: لیلا ولش می کنی یا نه؟

ازم جدا شد: چی شد آیناز؟

چیزی نگفتم و رفتم رو تخت نشستم. لیلا و مهناز کنارم نشستن. بقیه هم پایین.

مهناز: حالت خوبه؟ بلایی که سرت نیاوردن؟!

نگار: بچه ها جدی انگار حالش خوب نیست.

مهسا: شاید شوکه شده باشه.

یسنا: من میرم براش آب بیارم .

مهناز: چرا حرفمو گوش نکردی؟ ها؟... ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟

سپیده: اتفاقا حرف تو رو گوش کرد این بلا سرش اومده... با این نقشت.

مهسا: میشه حرف بزنی تا مطمئن شیم خودتی نه روحت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابشونو نمی دادم. داشتم به این فکر می کردم چه جوری بهشون بگم قراره منوچهر بفروشتشون؟

لیلا: الهی نجوا برات بمیره تا من تو رو اینجوری نبینم.

نجوا: چیکار به من داری؟ خودت براش بمیر!

یسنا آب آورد. خوردم یهو یادم افتاد.

گفتم: راستی لیلا بگو کیو دیدم؟ امیر علی... همون دکتر نقاشه. یادته؟ اونم اونجا بود.

لیلا زد به پاش و گفت: بدبخت شدم. بچه م از دست رفت... فکر کنم شست وشوی مغزیش دادن... اینا همه عوارض گوش ندادن به حرف منه.

نگار: لیلا جان هر وقت حس کردی زبونت از حرف زدن داغ کرده بگو تا برات بادش کنم!

مهناز: میشه بگی چی شد که برگشتی؟

با ناراحتی گفتم: برگشتن من زیاد مهم نیست... این که قراره چه بلایی به سرمون بیاد مهم تره.

سپیده: چه بلایی؟!

یه نفس غمگینی کشیدم و گفتم: منوچهر قراره بفروشتمون.

این حرفو که زدم صدای زبیده رفت به فلک:

- تو چه غلطی کردی؟ خریدیش؟ اونم چهار میلیون تومن؟!

نجوا: وای آیناز زبیده فهمید منوچهر تو رو خریده.

یهو زبیده عین جن ظاهر شد. نفس نفس می زد. یه من نگاه کرد و با حالت عصبانی گفت: منوچهر راست می گه که تو رو خریده؟!

سرمو تکون دادم و گفتم: بله!

منوچهر: دیدی راست گفتم؟... بذار فقط همینو بفروشیم و از شرش خلاص شیم. ببین چقدر زبون درازه؟ برامون دردسر درست می کنه... پسر سیروس گفت پول خوبی بهمون میده.

رمان بازار
romanbazar.ir

زبیده: مگه نگفتی همه اینا رو می خواد؟

- چرا ولی من باش صحبت می کنم که فقط همین یکی رو بفروشیم.

زبیده یه نفسی کشید و رفت بیرون. منوچهرم پشت سرش رفت.

مهسا گفت: اینا داشتن درمورد چی حرف می زدن؟!

یسنا: درمورد همون حرفی که آیناز می خواست بزنه.

سپیده: پس چرا می خواستن تنها آینازو بفروشن؟!

مهناز با تعجب گفت: به سیروس؟! منوچهر یه بار بهش گفته بود که نمی خواد ما رو بفروشه...

نگار: لابد پیشنهاد دندون گیری بهش داده.

گفتم: سیروس کیه؟!

یسنا: قاچاقچی انسان... از اینجا آدم می فرسته اونور... اونجا هم پول خوبی بهش می دن.

با تعجب گفتم: چی؟! خرید و فروش آدم می کنه؟ یعنی اگه منو بخره... می فرسته خارج؟!

لیلا جدی گفت: فکر نکن اونجا می فرستند برای خوش گذرونی... فقط خدا می دونه چه بلایی می خوان سرت بیارن...

نگار: بعضیا رو بخاطر کلیه یا قلبشون می خرن.

خودم کم بدبختی داشتم با این خبر بدبختیام شد نور علی نور.

مهناز: فکرشو نکنید. بگیرید بخوابید. خدا کریمه.

بلند شدم خواستم لباسامو عوض کنم.

نجوا گفت: نگفت کی می خواد ما رو بخره؟

گفتم: نه فقط قرار شد منوچهر با زبیده حرف بزنه.

یسنا: بچه ها من می ترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا: نترس بابا بگیر بخواب.

همه مون خوابیدیم اما فکر نکنم تا صبح خواب به چشم کسی اومده باشه. صبح بلند شدم و نمازمو خوندم. دعا کردم.

یه گوشه نشستم به دخترا نگاه کردم. اگه قرار باشه من امروز از پیششون برم باید خوب نگاشون کنم. دلم نمی خواست چهره هاشون از یادم بره. دل کندن از اینا برام سخت شده. ساعت هشت بود ولی دخترا هنوز بیدار نشده بودن. همیشه قبل از هشت همه بیدار باش بودن. تک تک بچه ها رو بیدار کردم، بهشون گفتم: ساعت هشت و نیمه. چرا بیدار نمی شید؟!

سپیده: وای بدبخت شدیم. الان زبیده میاد آش و لاشمون می کنه.

سریع بلند شد بره لباساشو عوض کنه.

نجوا گفت: می دونستم خنگی ولی دیگه نه این قدر.

سپیده با تعجب نگاش کرد: مگه حرفای زبیده و منوچهرو دیشب نشنیدی؟!

سپیده: خوب... اونا قراره آینازو بفروشن، نه مارو.

لیلا: پاشم روزای آخری هم یه دودی بزنم، حداقل آرزو به دل از دنیا نرم!

نگارم با بی خیالی خندید و گفت: صبر کن منم بیام!

بچه ها بلند شدن رفتن. من تنها نشستم و زانوی غم بغل کردم. مهناز اومد تو اتاق و گفت: نمیای صبحونه بخوری؟

با بی حوصلگی گفتم: نه... اشتهام کور شده.

کنارم نشست و گفت: ببین آیناز؟ سرنوشت ما همینه. چه اینجا باشیم چه اونجا، هر دو طرف می خوان یه بلایی سرمون بیارن.

با بغض گفتم: ولی من نمی خوام... یه عمر با آبرو زندگی نکردم که الان تبدیل بشم به یه دختر خراب. حقم این نیست. چرا منو باید جای یکی دیگه مجازات کنن؟... چرا من انقدر بدبختم ؟ چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز؟... دیگه خسته شدم. به خدا دیگه خسته شدم. دلم می خواد بمیرم و راحت شم... هیچ وقت بابامو نمی بخشم.

با گریه گفتم: پس چرا خدا کاری برام نمی کنه؟

همین جور که گریه می کردم، مهناز سرمو گذاشت رو سینش و گفت:

- گریه نکن... وقتی داری خدا رو می پرستی، پس بهش ایمان داری؟... ازش کمک بخواه... یعنی به اندازه نماز هایی که خوندی اعتبار و ارزش پیش خدا نداری؟!

سرمو از روی سینش برداشتم و گفتم: بخاطر نماز هایی که خوندم برای خدا، منت نمیذارم. اون وظیفم بوده... اما ازش کمک می خوام چون می دونم کسی غیر از اون نمی تونه کمکم کنه.

تا شب زبیده هممونو تو خونه زندانی کرد و نذاشت جایی بریم. روزای آخر بود. باید از هم جدا می شدیم. همه گریه می کردیم به جز لیلا و مهناز و نگار.

انگار این سه نفر به آخر خط رسیده بودن و براشون فرقی نمی کرد قراره چه بلایی سرشون بیاد. لیلا همین جور که سیگار می کشید گفت: یکی جای منم گریه کنه...حوصله ی گریه کردن ندارم!

نگار خندید و زد تو سر لیلا و گفت: این روزای آخر هم دست از سر شوخی کردن بر نمی داری؟!

لیلا سیگارشو گذاشت تو جا سیگاری و گفت: من با همین شوخی کردن هاست که زندم.

یهو نگار بغضش شکست. با گریه لیلا رو بغل کرد و گفت: ببخش... اگه اذیتت کردم منو ببخش.

لیلا هم با بغض در حال شکستن، آروم می زد پشت کمر نگار و گفت: عیبی نداره دو تا خواهر که این حرفا رو با هم ندارن... حداقل بذار بمیرم بعد بیا بگو بیا حلالم کن.

مهنازم دیگه شروع کرد به گریه کردن. یارامون کامل شد. دیگه کسی نبود که نخواد گریه کنه... وقتش رسید.

زبیده اومد تو با خنده گفت: چیه به خاطر اینکه دلتون برام تنگ میشه دارین گریه می کنین؟

یه قهقه زد و گفت: بلند شید بیاین. نمی خوام بفروشمتون. می خوایم بریم مهمونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب به همدیگه نگاه می کردیم.

زبیده داد زد: بلند شید دیگه!

بلند شدیم و راه افتادیم. دو تا ماشین بود. چندتامون سوار ماشین منوچهر شدیم، چند تای دیگه ماشینی که زبیده رانندش بود، سوار شدن.

از شهر خارج شدیم جلوی یه گاوداری نگه داشت. چند تا بوق زد. در باز شد رفتیم تو. ماشینو یه گوشه نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم.

منوچهر گفت: راه بیفتین.

پشت سرش رفتیم. یه راست فرستادمون به طویله. خودشونم رفتن بیرون. از بوی گند پهن گاوا داشت حالمون بهم می خورد.

لیلا یه نفس بلندی کشید، گفت: به به بوی وطن یه چیز دیگست!

هممون خندیدم. نگار گفت: جای بهتر سراغ نداشتن؟!

لیلا رفت پیش تنها گاو طویله، گفت: سلام گاوه! خوبی؟ من لیلام اینم دوستامن. راستی تو دختری یا پسر؟

زیر شکمشو نگاه کرد با این کارش هممون خندیدیم و گفت: تو هم که هم ردیف خودمونی... ببخشید که نصف شبی مزاحم شدیم. خداشاهده قصد مزاحمت نداشتیم... اینا فکر کردن ما گاوییم آوردنمون پیش شما. ببخشید بچه هم دارین؟!

مهناز: ولش کن لیلا... شاید مریض باشه.

یهو صدای گاوه دراومد.

لیلا گفت: اوه اوه... مهناز شنیدی؟ داشت حرفتو تایید می کرد!

نمی دونم چند ساعت منتظر موندیم؟ دیگه داشتیم کلافه می شدیم.

یسنا گفت: شاید نمی خوان ما رو بفروشن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا: پس می خوان چیکار کنن؟!

یسنا: شاید... می خواد زهر چشم ازمون بگیره که دیگه اذیتش نکنیم.

به لیلا نگاه کردم. یه گوشه پکر نشسته بود.

گفتم: نبینم لیلیم غم داشته باشه؟

بچه ها بهش نگاه کردن و نجوا گفت: حالت خوبه لیلا؟

لیلا: نه زیاد... حس می کنم بدنم داره درد می گیره.

گفتم: مگه مواد مصرف نکردی؟

لیلا: چرا ظهر.

نیم ساعت بعد، در طویله بازشد. زبیده و منوچهر و آراد و سه نفر دیگه داخل شدن. یکیشون از بس هیکلی بود، یاد رستم دستان افتادم. همون وایسادیم و با ترس بهشون نگاه می کردیم. من از ترس قلبم تو قفسه سینم می خورد. دستام بی اختیار می لرزید. شروع کردم به آیهٔ الکرسی خوندن... تنها کاری که از دستم برمیومد.

زبیده اومد کنارمون وایساد و گفت: ایناهاشن! ظاهر و باطن... منوچهر که از قبل بهتون گفته؟... دو تا شون معتادن.

سپیده کنارم وایساده بود. آروم گفت: این پسره چقدر نازه ولی اخموئه!

از حرفش خندم گرفته بود. می خواستن بفروشنش اونوقت این حرفو می زد!

آراد یه قدم اومد جلو، گفت:خوبه ... ده میلیون.

زبیده: چی؟ ده میلیون... نه آقا خیلی کمه .

به من اشاره کرد و گفت: این فقط پنج میلیون.

آراد پوزخند زد و گفت: داری شوخی می کنی؟ من می خواستم اینو مجانی ازتون بگیرم چون حیفم میاد پولمو حروم کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت گریه م می گرفت. چرا رو من قیمت می ذاشتن؟ یعنی انقدر بی ارزش بودم ؟... چرا هیچ کس منو دوست نداره؟ چرا کسی منو نمی خواد؟... خدایا چرا منو زشت آفریدی که کسی دوستم نداشته باشه؟... کاش عین مهناز خوشگل بودم تا خواستنی می شدم...

چیزی نگفتم. با بغضی که تو گلوم بود، عین بچه ها پامو رو زمین می کشیدم.

زبیده: شوهر خر من رفته اینو چهار میلیون خریده .

اشک چشمام اومد پایین. با دستام پاکشون کردم.

زبیده: آخرش پونزده.

یهو دیدم لیلا با دستاش داره بازو هاشو فشار میده و چشماشم بسته و لباشم گاز میده. با آرنجم زدم به سپیده که به بچه ها بگه لیلا چشه؟ سپیده هم به بقیه گفت. یهو لیلا نشست. نگار کنارش بود.

بلند گفت: لیلا چته؟!

ترسیدم. رفتم کنارش. گفتم: لیلا چی شده؟ چشماتو باز کن!

لیلا از درد گفت: آیناز حالم خوب نیست... کمکم کن.

نگار: چرا شب مواد نزدی؟ ها؟

لیلا دیگه گریه ش گرفته بود.گفت: تو رو خدا... بدنم داره خرد می شه... یه کاری بکنید.

بلند شدم گفتم: لیلا حالش بده.

زبیده: به من چه... بذار بمیره راحت شه.

با عصبانیت طرفش حمله کردم اما اون سریع دستمو گرفت و گفت: امشب از دستت راحت می شم.

هلم داد. افتادم رو زمین. همه بچه ها دور لیلا جمع شده بودن... برای بهترین دوستم شاید خواهرم گریه می کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم رفتم پیش آراد، با گریه گفتم: خواهش می کنم کمکش کنید... حال دوستم خوب نیست.

آراد: هم باید بخرمتون هم مواد بهتون بدم؟!

- التماستون می کنم ...اگه اون بمیره... به گفته خودتون پولتون حروم می شه.

پوزخندی زد و گفت: می ذارم بمیره... بعد بقیتونو می خرم. اینجوری پول کمتری حروم می شه!

از دستش حرص خوردم اما وقت دعوا کردن نبود. نشستم پاهاشو تو دست گرفتم و با گریه گفتم: التماست می کنم... خواهش می کنم... دوستمو نجات بده. نذار بمیره.

پاشو از دستم کشید. یه نفسی از روی عصبانیت داد بیرون و به همون رستم دستان گفت:

- مختار یه ذره مواد بیار.

مختار یه خنده موذیانه ای زد و گفت: چشم رئیس!

خیالم که راحت شد، رفتم پیش لیلا. سرشو گذاشتم تو بغلم و گفتم: الان برات مواد میارن، یه کمی دیگه صبر کن.

چند دقیقه بعد مختار با یه سرنگ اومد، کنار لیلا نشست.

گفتم: چیکار می کنی؟ لیلا تزریقی نیست.

مختار خندید و گفت: از این به بعد می شه!

آستینشو زد بالا، خواست تزریق کنه. نگار دست لیلا رو کشید و گفت: این چیه؟

مختار با همون خنده گفت: تریاک... تو سرنگ کردم.

نگار: دروغ نگو خودم ختم روزگارم... اصلا تریاک نمیره تو سرنگ.

مختار بدون اینکه جواب نگارو بده، سریع سرنگو زد به بازوی لیلا.

بلند شد رفت پیش آراد. همه مون به لیلا نگاه می کردیم که از درد به خودش می پیچید. به صورتش نگاه کردم بی رنگ شد. یواش یواش دستاش شل شد و افتاد رو زمین. همین جور که

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهاشو جمع کرده بود خشک شد. چشماش بسته بود. حس کردم دیگه نفس نمی کشه. عین میت شده بود.

تکونش دادم و صداش زدم: لیلا... لیلا چشاتو باز کن؟

لیلا کر شده بود. صدامو نمی شنید. سرش هنوز رو سینم بود. کمی سرد شده بود. سرشو بلند کردم، با ترس نگاش کردم داد زدم:

- نه. نه.لیلا نباید بمیری! تو رو خدا لیلا تنهام نذار.

دخترا با ترس صداش می زدن اما لیلا جواب نمی داد. تکونش دادم و با گریه بلند گفتم:

- لیلا شوخیت بی مزست. چشماتو باز کن!

نجوا با جیغ گفت: لیلا مرده.

باورم نمی شد مرده. نجوا دروغ می گفت. سرشو تو بغل گرفتم و زار زار گریه کردم. از ته قلبم، از اعماق وجودم گریه کردم. دلم می خواست کنار لیلا بمیرم. تنها کسی بود که منو می خندوند. لیلا با شوخیاش باعث شد غم بی کسیمو فراموش کنم .

مهناز و نگار با عصبانیت و گریه به طرف مختار و آراد حمله کردن اما دو نفر دیگه که کنار آراد بودن، هلشون دادن افتادن رو زمین. منوچهر و زبیده پولو گرفتن و رفتن.

همه ی بچه ها رو با چشم گریون کشون کشون بردن. من موندم و لیلا. هنوز از خودم جداش نکرده بودم و گریه می کردم.

مختار بالای سرم وایساد و گفت:

- ولش کن باید بریم.

با عصبانیت داد زدم:

- برو گم شو آشغال! حیوون! چطوری ولش کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مختار منو با یه حرکت از لیلا جدا کرد و انداخت رو شونه هاش. منم فقط دست و پا می زدم و با مشت می زدم تو کمرش اما بی فایده بود.

با گریه گفتم:

- باید با خودمون ببریمش.خواهش می کنم اینجا نذاریدش.حداقل دفنش کنید.

گریه هام بی جونم کرده بود . انداختم توی یه ماشین شاسی بلند سفید، درشو قفل کرد.

بقیه ی بچه ها هم سوار یه ماشین دیگه بودن. اونا حرکت کردن و رفتن. از شیشه ماشین به لیلا نگاه می کردم. چراغ های طویله خاموش شد. درهاشو بستن. دیگه لیلا رو ندیدم. با گریه سرمو به شیشه چسبوندم. لیلا رو صدا می زدم. آراد اومد کنارم نشست. مختار ماشینو روشن کرد و راه افتادیم.

با دستم محکم به شیشه ماشین می زدم، با گریه خواهش کردم ماشینو نگه دارن تا لیلا رو با خودمون بریم اما کو گوش شنوا؟ محلم نذاشتن.

با عصبانیت به آراد نگاه کردم. با همون قیافه جدی و اخم، خیلی ریلکس جلوشو نگاه می کرد. با خشم بهش حمله کردم. یقشو گرفتم و گفتم:

- می کشمت حیوون پست فطرت سگ.آشغال کثافت!

مختار پاشو گذاشت رو ترمز و نگه داشت. آراد داد زد:

- حرکت کن!

مختار: آخه آقا...!

داد زد: گفتم برو!

ماشین حرکت کرد. دستمو از یقش جدا کرد و گفت: داری چیکار می کنی؟

بازم حمله کردم. می خواستم بکشمش که با حرکت سریع یه دستش، دوتا دستامو گذاشت پشت کمرم و سرمو به پایین خم کرد که مجبور شدم سرمو بذارم رو پاهاش.

رمان بازار
romanbazar.ir

از درد دستم و اون بلایی که سر لیلا اومد، گریه می کردم که قطره قطره اشکم رو شلوارش می ریخت.

با عصبانیت گفت:

- گوش کن چی بهت می گم! بار آخرت باشه با من همچین رفتاری می کنی.فهمیدی؟ اون فقط یه انگل جامعه بود.

حرفشو قطع کردم و کمی سرمو بالا آوردم و گفتم: انگل تویی با هفت جد و آبادت. خفه شو اسم دوست منو به زبون کثیفت نیار.

با همون دستش که دوتا دستمو گرفته بود بلندم کرد نشستم.

گفت: باید ازم ممنون باشی که راحتش کردم و نذاشتم بیشتر از این زجر بکشه.

دستمو ول کرد و گفت: تو چرا برای اون عزا گرفتی؟!

داد زدم: چون دوستم بود... می فهمی دوست چیه؟ دال، واو، سین، ت. توی فرهنگ لغتت همچین اسمی وجود داره؟!

پوزخندی زد و گفت: دوست!!! دوست من پولامه! تو به اون کرم آشغال دونی می گی دوست؟!

خونم به جوش اومد. یقشو گرفتم و چسبوندمش به شیشه. مختار داشت نگامون می کرد.

با فک منقبض شده به چشمای سبزش نگاه کردم و گفتم:

- می کشمت. به خدا قسم اگه یک روز از عمرم مونده باشه، می کشمت. یه کاری می کنم که آرزوی راحت مردنو به گور ببری.

انقدر بهش نزدیک بودم که نفس هاش به صورتم می خورد.

گفت:

- منتظر اون روز می مونم ولی زیاد امیدوار نشو، چون کله گنده تر از تو هم نتونستن کاری بکنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

منو از خودش جدا کرد.با نفرت نگاش کردم و با غم و اندوه سرمو گذاشتم رو شیشه و آروم آروم اشک می ریختم. همشونو دوست داشتم. تک تکشونو. کاش باهاشون خداحافظی می کردم.

خیابون سوت و کوری بود. چراغای خیابون با نور نارنجیشون با سرعت از کنار ماشین می گذشتن.

مختار گفت:

- پیاده شید رسیدیم.

سرمو از رو شیشه برداشتم. دور و ورمو نگاه کردم. آراد نبودش. مختار پیاه شد و اومد طرف من، درو باز کرد و گفت:

- نمی خوای پیاده شی؟

با کینه بهش نگاه کردم و گفتم:

- حالم ازت بهم می خوره.

داد زدم: چرا دوستمو کشتی؟ چرا؟

من گریه می کردم و اون فقط نگام می کرد. بازومو گرفت و آوردم پایین.

با عصبانیت دستمو کشیدم و گفتم: گمشو کثافت! خودم می تونم راه برم.

نمی دونم کجا بودم؟ فقط می دونستم که تو یه خونه ایم. چد قدمی راه رفتم . رمقی دیگه تو پاهام نمونده بود.حس می کردم یکی قلبمو داره فشار میده و راه نفس کشیدنمو مسدود کرده. مختار چند تا پله رو رفت بالا. من نتونستم. روی پله ها نشستم و یه نفس عمیق کشیدم. حال خفگی بهم دست داده بود. یه غم سنگینی تو دلم بود. نمی دونستم باهاش چیکار کنم.

مختارگفت:

- چی شد؟ پس چرا نمیایی؟

با بغض گفتم: برو گمشو عوضی!

- باشه میرم ولی مطمئن باش اگه آقا اومد، مثل من باهات مهربون نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودت و آقات برید بمیرید.

چند دقیقه بعد، یه خانم از پشت سرم گفت:

- دختر خانم؟

برگشتم دیدم یه زن چهل ساله درشت هیکل و بلند قد با یه چهره مهربونی پشتم وایساده. بالبخند اومد کنارم و گفت:

- چرا اینجا نشستی؟ بلند شو بریم تو آقا باهاتون کار داره.

- ولی من با آقاتون کاری ندارم.

کنارم روی پله نشست و گفت:

- دلت ازش پره، نه؟

با بغض گفتم:

- آره. اونقدر پره که حاضرم همین جا سرشو ببرم.

خندید و گفت:

- آدم هیچ وقت نباید موقع عصبانیت تصمیم بگیره، چون زود پشیمون می شه.

- اما من پشیمون نمی شم.

آراد داد زد: خاتون پس چرا نمیاریش؟!

دستشو انداخت زیر بازوم و با خودش بلند کرد و گفت: حالا فعلا بریم تو، تا بعد راجع به حکم اعدامش تصمیم بگیریم!

رفتیم تو. حواسم به خونه نبود. روی یه مبل مخلوط شکلاتی و سفید نشسته بود و داشت آب پرتقال می خورد.

مختار کنار وایساده بود. منو که دید لیوانو گذاشت رو میز جلوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه روش ایستادیم و گفت:

- خاتون این دختره از این به بعد اینجا کار می کنه. می شه خدمتکار شخصی من. تمام کارهایی رو که خودت انجام می دادی ،می سپاری به این.

بلند شد که بره، گفتم:

- من برای تو کار نمی کنم.

پوزخندی زد و گفت:

- می کنی!

اینو گفت و از پله های چوبی رفت بالا.

مختار گفت: خاتون میشه به منم از این آب پرتقال ها بدید؟

خاتون با خنده گفت: چشم پسر گلم... هم برای تو میارم، هم برای دختر خوشگلم.

پوزخندی زدم. من اگه خوشگل بودم انقدر عین لباس دست دوم خرید و فروشم نمی کردن!

از خونه اومدیم بیرون. با غم راه می رفتم. خاتون دستشو گذاشت پشتم و گفت: غصه ی چیو می خوری دختر؟

- غصم زیاده.

- تو با این سن و سالت میگی غصه دارم، پس من چی بگم؟ قارونم با اون ثروتش غم و غصه داشته .

با لبخند گفت: کسی که غصه نداشته باشه آدم نمی شه.

رسیدیم به خونه کوچیک خاتون. درشو باز کرد. رفتیم تو یه هال نه چندان بزرگ. سه تا اتاق سمت راستم بود. یه اتاقم رو به روم بود. یه راهروی دو متری هم سمت چپم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون گفت: این خونه نقلی من و مش رجبه. فردا صبح که اومد می بینیش.اون اتاق که تهه ، اتاق ماست. این که سمت راست نزدیک در هم هست برای تو .این وسطیم رختخوابامونو می ذاریم. اون رو به رویم آشپزخونه ست، اینم حمومه. خوب نمی خوای اتاقتو ببینی؟

اتاق نزدیکم بود. یه قدم برداشتم و درو باز کردم. هیچ چیز تو اتاق نبود جز یه فرش دوازده متری و یه ساعت دیواری که ساعت دوازده شبو نشون می داد. یه پنجره رو به روم بود که رو به حیاط باز می شد.

خاتون از پشت دستشو گذاشت رو شونه هام و گفت:

– خوب نظرت چیه ؟ می دونم کوچیکه ولی برای یه نفر خوبه. هرجور دوست داری تزیینش کن. میرم رختخوابتو بیارم.

– نه.خودم میارم. شما زحمت نکشید.

رفتم پتو، تشک و بالشت برداشتم و بردم به اتاق خودم. رو زمین پهن کردم و خوابیدم اما خواب کجا بود؟ دوباره نشستم. دستامو انداختم دور زانو هام. به فکر بچه ها افتادم. دلم برای دعواهای قبل از خواب و شوخی های لیلا و قهر و آشتیهامون تنگ شده بود.

الان کجا هستند؟ دارن چی کار می کنن؟ کاش الان پیش بچه ها بودم. واقعا قدرشون رو ندونستم. چرا می خواستم فرار کنم؟ اصلا من اینجا چی کار می کنم؟ چرا منو با اونا نفرستادن برم؟ در باز شد. خاتون اومد تو. چراغو زد و گفت: اِه! چرا تو تاریکی نشستی؟!

با سینی که تو دستش بود، کنارم نشست و گفت:

– می دونم دیر وقته؛ ولی گفتم شاید گشنت باشه. برات شام آوردم.

به سینی نگاه کردم. کباب بود با برنج و تمام مخلفاتش.

گفتم: شما همیشه دیر وقت همچین غذا هایی می خورید؟

خندید و گفت: نه قربونت برم. مختار برات خریده. گفت از بس تو ماشین گریه کردی، شاید دل ضعفه گرفته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستم سینی رو فرستادم عقب و گفتم:

- من شامی رو که دشمنم برام خرید باشه رو نمی خورم!

اینو گفتم و خوابیدم. خاتون گفت: آخه نمی شه که با شکم گشنه بخوابی؟

با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

- من سیرم .یعنی سیرم کردن. هم از دنیا هم از گرسنگی.

دوباره خوابیدم و پتو رو روی سرم کشیدم و گریه کردم. خاتون پوفی کرد و رفت بیرون.

انقدر گریه کردم که خوابم برد.

****

- دختر خانم؟ خانمم؟ یادم رفت اسمشم بپرسم.

آروم چشمامو باز کردم. خاتون کنارم نشسته بود.

با لبخند گفت: عجب خرس خوش خوابی هستی! یک ساعته دارم صدات می زنم!

نشستم و گفتم: ببخشید.خستم بود.

- بله اگه منم جای تو بودم، تا خود اذان صبح گریه می کردم، خستم می شدم.

- ببخشید که نذاشتم بخوابید.

با لبخند گفت: عیبی نداره. بیدارت کردم بگم الاناست که شوهرم بیاد. مش رجبو می گم. من دارم میرم بیرون. اگه اومد بگو من رفتم پیش رباب. خودش می دونه. باشه؟

فقط سرمو تکون دادم. دماغمو کشید و گفت:

- جواب من این نیستا؟

- چشم!

- خدا چشماتو برات نگه داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد : راستی خواستی صبحونه بخوری،هر چی خواستی از یخچال وردار. تعارف مُعارفم نمی کنی. خداحافظ.

- خداحافظ.

یه نفس عمیقی کشیدم که بوی گل رز به مشامم رسید. بلند شدم پنجره رو باز کردم. چشمام درحد دراومدن بود! چقدر گل!!!

انگار وسط بهشت گیر افتاده بودم. سریع رفتم بیرون. یه بهشت به تمام معنا. سر تا سر خونه، درخت های سر به فلک کشیده بود. زیرشون چمن کاری شده و از انواع گل ها کاشته بودن. از رز و گل محمدی گرفته تا گل هایی که من به عمرم ندیده بودم. کنار دیوار های خونه گل داوودی کاشته بودن. صدای شر شر آب از سمت چپم میومد. هرچی چشم چرخوندم شاید چیزی ببینم بی فایده بود چون دیواری که پر شده بود از پیچک مانع دیدم بود.

از رفتن به اون قسمت پشیمون شدم.

رفتم به آشپزخونه. اشتهام کور شده بود. میلی به خوردن نداشتم. رفتم به اتاقم که صدای یه پیرمردی از حیاط شنیدم:

- خاتون؟ خوشگل من کجایی؟ عزیزم ببین چه ماهی ای برات آوردم ! عزیز رجب کجایی؟

از طرز صدا زدنش خندم گرفته بود. بعد چند سال هنوز عاشق همسرش بود. از اتاقم اومدم بیرون. در هالو باز کرد و اومد تو. سرش پایین و لبش خندون. درو بست و سرشو بالا گرفت. با دیدن من لبخندش رفت و تعجب جاشو گرفت. ماهیاشو بالا گرفته بود.

آب دهنشو قورت داد و گفت:

- تو کی هستی؟! تو خونه من چیکار می کنی؟!

شونمو انداختم بالا و گفتم:

- خودمم نمی دونم اینجا چیکار می کنم؟ خاتون خانم گفت میره پیش رباب. گفتش خودتون می دونید کیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سرشو تکون داد. از قیافش معلومه آدم ساده ایه.

با ترس گفت: دزد که نیستی؟

- دزدا روز نمیان!

- آها راست میگی! فامیلای خاتونی؟

- نه!

- پس کی هستی؟

- نمی دونم!

با شک گفت: نکنه دیوونه ای؟ خونتونو گم کردی خاتونم گفته اینجا بمون. آره؟

از حرفش خندم گرفته بود. رفتم جلو ماهیاشو ازش گرفتم و گفتم: آره دیوونم. اگه عاقل بودم همون روز اول خودمو می کشتم و دنیایی رو راحت می کردم.

رفتم به آشپزخونه. ماهی رو گذاشتم تو سینی. نمی دونستم می خواست چیکارش کنه؟ از آشپزخونه اومدم. بیرون صداش زدم: آقا رجب. آقارجب؟

از اتاق اومد بیرون. لباساشو عوض کرده بود.

گفت: اسم منو از کجا می دونی؟

- خاتون خانم گفت. ماهی رو می خواید چیکار کنید؟

- صبر کن الان میام پاکش می کنم .

حال و حوصله ماهی تمیز کردنو نداشتم. از خدا خواسته برگشتم تو اتاقم. تشکو جمع کردم گذاشتم یه گوشه. خودمم روش نشستم. از پنجره بیرونو نگاه می کردم. یه نسیم درخت ها رو تکون می داد. کاش منم عین این درختا سفت و محکم بودم . دو تا تقه به در خورد. بلند شدم درو باز کردم. رجب بود.

گفت: صبحونه خوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه میل ندارم.

- باشه پس تنها می خورم.

ساعتو اتاقم نگاه کردمو ده و نیم بود. الان چه وقت صبحونه خوردنه؟ دوباره برگشتم سر جام. کم کم داشت حوصلم سر می رفت. بلند شدم رفتم بیرون.دوباره چشمم افتاد به اون دیوار پر از پیچک. دوباره صدای شر شر آب شنیدم. خیلی دلم می خواست ببینم اون ور دیوار چه خبره؟ چند قدم رفتم جلو. وایسادم یه نفس عمیق کشیدم. نمی دونستم برم یا نه؟ پشیمون شده برگشتم. کنار گلای داوودی نشستم. آروم با دستام نوازششون می کردم. حوصله گلم نداشتم. دوباره برگشتم تو اتاقم روی تشکم دراز کشیدم. یاد دخترا افتادم و دوباره اشک از چشمام اومد .کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد.

یکی شونه هامو تکون می داد: خانمی؟ خانم خانما!

با خنده گفت: نمی دونم چرا هر دفعه یادم میره اسمشو بپرسم . چشماتو باز کن!

چشممو باز کردم و با خواب آلودگی نشستم.

با خنده گفت:

- فکر کنم اسمت خرس خوش خواب باشه! دو دقیقه ولت کردم خوابت برد؟ حداقل تشکو پهن می کردی، بعد می خوابیدی!

چشمامو مالوندم و گفتم: ساعت چنده؟

- شیش.

چشمامو گشاد کردم و گفتم: چی؟شیش!!! یعنی نهار نخوردم؟

با لبخند گفت: نه شام خوردی، نه صبحونه خوردی، نه نهار. نکنه تو رژیمی؟

یه نچی کردم و گفتم: دلم به غذا خوردن نمی ره.

- اگه دست پخت منو بخوری حتما اشتهات باز میشه..پاشو پاشو برو یه دوش بگیر، تو این مانتو کپک زدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه پلاستیک که جلوش بود، گذاشت رو پام و گفت: امروز صبح برات خریدم. نمی دونم اندازت هست یا نه؟ برو حموم بپوش. اگه اندازه نبود برم چند دست دیگه برات بخرم.

- حوصله حموم ندارم.

- یعنی چی حوصله نداری؟ تا کی می خوای این مانتو تنت باشه؟

- تا وقتی که برم پیش دوستام.

خاتون بازوهامو گرفت، بلندم کرد و کشیدم و گفت: جرو بحث کردن با تو فایده ای نداره!

منو می کشید. منم داد می زدم: نمی رم خاتون خانم!

مش رجب تو هال نشسته بود و داشت چایی می خورد. با تعجب ما رو نگاه کرد و گفت: خاتون چیکارش داری؟!

خاتون: می خوام ببرمش با کمربند بزنمش.

رجب: گناه داره خاتون نزنش!

چقدر این مرد ساده بود.منو انداخت تو حموم و لباسامم داد دستم و گفت: درو قفل می کنم یک ساعت دیگه بازش می کنم. اگه ببینم حموم نکرده باشی، خودم لختت می کنم حمومت می دم.

با گردن کج نگاش کردم.حرفش جدی بود. اینو گفت و درو قفل کرد. بچه هاش از دست این چی می کشیدن؟!

از ترس اینکه خاتون لختم نکنه، خودم لخت شدم و حموم کردم.چند دقیقه زیر دوش موندم. بدنم از کوفتگی اومد بیرون. احساس سبکی می کردم. بعد از یک ساعت حموم کردن، بالاخره دست از سر دوش برداشتم.

با حوله بدنمو خشک کردم و لباسامو پوشیدم. اندازه بودن! حوله رو دور سرم چرخوندم. همون موقع در باز شد. خاتون سرشو کرد تو و گفت: نه خوبه.فکر می کردم دختر حرف گوش کنی نباشی اما حالا می بینم حرفم بلدی گوش کنی!

درو تا آخر باز کرد، اومدم بیرون. مش رجب نبودش. گفتم: پس آقا رجب کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- رفته شام آقا رو بده.

- الهی بی آقا بشم.

اینو که گفتم، خاتون سریع با دستش گردنم و گرفت و با خنده گفت: بار آخرت باشه پشت آقا آراد حرف می زنیا؟!

گردنمو جمع کردم و گفتم: آخه شما چه خیری از این دیدی که اینجوری ازش طرف داری می کنی؟

گردنمو ول کرد و گفت: اگه بدونی دخترای فامیل و همکار و آشنا چه جوری خودشونو برای آقا می کشن، اونوقت اینجوری حرف نمی زدی...

پوزخندی زدم و گفتم: خلایق هرچی لایق!

خاتون با چشای گشاد گفت: خدا عاقبت منو با زبون تو به خیر کنه!

داشتم می رفتم به اتاقم که گفت: چند تا شال و روسری برات خریدم... سلیقه پیرزنیه اگه بد بود دیگه ببخش.

با لبخند گفتم: هر چه از دوست رسد نیکوست.

رفتم به اتاقم. شال و روسری که خاتون برام خریده بودو نگاه کردم. سلیقش عالی بود.بعد از اینکه موهای فرفریمو که الان دیگه تا شونه هام رسیده بود خشک کردم، یه شونه ای هم بهش زدم، با کش مو بستم. یه روسری کرم قهوای برداشتم و پوشیدم. اتاقم آینه کم داشت. نمی دونستم بهم میاد یا نه؟ لب و لوچمو آویزون کردم که خاتون اومد تو، نگام کرد و گفت: خوبه بهت میاد. یه ذره از زشتی اومدی بیرون!

- آینه ندارم.

- باشه فردا میگم رجب بره برات آینه قدی بگیره که خوشگل از بالا تا پایین خودتو ببینی. بیا شام!

- میل ندارم ؛سیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون با اخم نگام کرد و گفت: همش باید زور بالا سرت باشه تا یه کاری رو انجام بدی؟

- باور کنید میلی به غذا خوردن ندارم.

یه پوفی کرد و اومد سمتم و گفت: تو زبون آدمیزاد نمی فهمی، نه؟

بازو هامو کشید و برد سر سفره نشوندم. کلم پلو درست کرده بود. با سالاد شیرازی.

خاتون یه بشقاب گذاشت جلوم و گفت: بخور!

یه قاشق برداشتم گذاشتم تو دهنم اما نتونستم پایین بدم. حال تهوع داشتم. سریع رفتم بیرون و آوردم بالا.هیچی تو معدم نبود. بیشتر دل ضعفه گرفتم. همون جا نشستم و گریه کردم. خاتون اومد پیشم، بغلم کرد و گفت: آروم باش دخترابرای کی انقدر بی تابی می کنی؟

با گریه گفتم: دوستم؛ اون پسره ی عوضی دوستمو کشت.

- شیش ساله بیرحم شده و با قساوت آدما رو می کشه... قبلا اینجوری نبود. از روزی که با باباش کار می کنه بیرحم شده.

با لبخند نگام کرد : یعنی تمام این گریه زاری ها برای دوستته؟ اگه قرار بود تمام کسایی که عزیزاشونو از دست میدن، عین تو باشن، الان دیگه کسی رو زمین نبود. همه خودکشی می کردن. نمی گم فراموشش کن. چون می دونم نمی شه ولی باهاش کنار بیا. کم کم از فکرش بیا بیرون .اگه بخوای همین جوری ادامه بدی چیزی ازت نمی مونه. دنیا محل گذره نه موندن فکر می کنی با غذا نخوردن و گریه و زاری کردن، اون زنده میشه؟ بجای این کارا براش نماز و قرآن بخون. هم اون روحش شاد می شه، هم تو آروم می شی.

- اما اون خیلی جوون بود.

- خیلی از مادرا هم جووناشونو از دست دادن ولی خودشونو عین تو نابود نکردن هیچ عشقی هم تو دنیا به اندازه عشق مادر به بچش نیست .حالا هم پاشو بیا تو شامتو بخور.

حرفای خاتون کمی آرومم کرد. بلند شدم چند مشت آب به صورتم زدم. سر سفره نشستم..به مش رجب و خاتون که عین تازه عروس دامادا کنار هم نشسته بودن نگاه کردم ..مش رجب قد

رمان بازار
romanbazar.ir

متوسطی داشت. از خاتون کوتاه تر و لاغرتر بود. موهای کوتاهی داشت. موهای صورتشم تمیز زده بود.

بعد از شام مش رجب فوتبال نگاه می کرد.خاتونم هم میوه می خورد هم به زور به حلق من می کرد که تلفن خونه زنگ خورد. مش رجب گوشی رو برداشت: بله آقا؟

...

- چشم آقا! چشم!

گوشی رو قطع کرد. رو به ما کرد و گفت: خاتون آقا گفته فردا اول وقت این دختره رو ببری پیشش.

- باشه.

به من نگاه کرد و گفت:

- راستی اسمت چیه؟

- آیناز.

- چه اسم قشنگی داری.

- ممنون خاتون خانم.

خندید و گفت: خاتون خانم چیه؟ بگو خاتون؛ راحت ترم.

- آخه زشته که؟

- نترس زشت نیست. خیلیم خوشگلم.معنی اسمم یعنی خانم. پس فقط بگو خاتون.

- چشم. چادر نمازی دارید؟

خیار رو از روی دندوناش آورد بیرون و با تعجب گفت: چادر نمازی می خوای چیکار؟

- نماز بخونم . نماز های قضا هم دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لبخند از روی خوشحالی زد و گفت: چشم الان چادر برات میارم.

بلند شدم رفتم بیرون. کنار خونه دستشویی بود و روشور. همون جا وضو گرفتم. رفتم به اتاقم. دیدم سجاده و چادر حاضره. نمازامو خوندم. چند ساعت بعد خوابیدم .

کابوس های وحشتناکی دیدم. خواب دیدم لیلا با سرنگ میخواد منو بکشه. مهناز و نگار با چاقو دنبالم می دویدن و با داد می گفتن تقصیر توئه لیلا مرد؛ باید بمیری. چشمامو باز کردم و نفس نفس می زدم. ترسیده بودم. چراغ خواب روشن بود ولی بازم احساس خفگی می کردم. بلند شدم چراغو زدم. همون جا کنار دیوار نشستم و گریه کردم. یعنی تقصیر من بود لیلا مرد؟! تقصیر من چیه؟ من از اونا کمک خواستم اونا نامردی کردن و لیلا رو کشتن. چند دقیقه بعد در اتاقم باز شد. خاتون با تعجب گفت: چی شده؟! چرا اینجا نشستی؟

اشکامو پاک کردم و گفتم: چیزی نیست.کابوس دیدم.

- می خوای آب برات بیارم؟

- نه خوبم.

- خواستم بگم اذان گفتن .می خوای نماز بخون.

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه، اول شما بخونید، بعد من می خونم.

- نه چادر دارم. تو بخون.

با لبخند تشکر کردم. بعد از اینکه نمازمو خوندم، رو تشکم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.خدایا یه سوال! چرا منو خلق کردی؟ که اینجوری منو آواره این خونه و اون خونه کنی؟ چرا هرکسی رو که دوست دارم ازم می گیری؟ مگه گناهای من چقدر بوده که با این زجر کشیدن ها هم پاک نمی شه؟ خدایا یعنی بدتر از اینم قراره سرم بیاری؟ حقم از این دنیایی که آفریدی چیه؟ حقم فقط گریه و ناله و جداییه؟ پس خندیدن ها و دل خوشی های من چی می شه؟ نکنه فراموشم کردی؟ خدایا هر کاری می کنی بکن، فقط زندگیمو با خیر و خوشی تموم کن. همیشه گفتم، بازم میگم: راضیم به رضای تو.

دو تا ضربه در خورد. نشستم و گفتم: کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز شد. خاتون بود. با لبخند گفت: بیا صبحونتو بخور باید بریم پیش آقا.

- اگه من نخوام این آقا رو ببینم باید کیو ببینم؟

بالبخند گفت: آقا!

با یه لبخند بی جونی بلند شدم و رفتم به هال. مش رجب نشسته بود و یه لقمه به اندازه دهنش داشت می جوید که نصفشم اومده بود بیرون.

خاتون دیدش و گفت: صد بار بهت گفتم لقمه اندازه دهنت بردار ... ببین چقدر بوده که نصفش زده بیرون!

نشستم. خاتون با سماوری که کنارش بود برام چایی ریخت و گذاشت جلوم.

مش رجب لقمشو پایین کرد و گفت: خوب چیکار کنم؟ هم گشنمه هم باید زود برم برای گلا کود بیارم.

- تو اگه با این لقمه خودکشی کنی دیگه به کود نمی رسی!

بعد از خوردن صبحانه رفتم به اتاقم، یه دستی به موهام کشیدم و اومدم بیرون.

خاتون تا منو دید گفت: این چه سر و وضعیه که داری؟ اینجوری می خوای بیایی؟

- آره، مگه چمه؟

- بگو چت نیست ؟ صبرکن برم یه رژ و ریملی بیارم. اگه بخوای اینجوری بری اقا جفتمونو میندازه بیرون.

- من هیچی نمی زنم! بریم خاتون.

اینو گفتم، راه افتادم. اونم پشت سرم اومد و گفت: اما آقا دخترای بدون آرایشو دوست نداره.

با حرص گفتم: این دیگه به من مربوط نیست. خیلی از آرایش خوشش میاد خودش بره آرایش بکنه! فکر کنم با چهره ای که اون داره خیلی هم خوشگل بشه!

خاتون خندید و چیز دیگه ای نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: راستی خاتون تلفن خونتون درسته؟

- آره ولی نمیشه جایی زنگ بزنی!

چقدر نامرده تلفنو یه طرفه کرده که فقط خودش زنگ بزنه.

از اون دیواری که همیشه مانع دیدم بود رد شدم . وایسادم. چشمم از چیزی که روبروش می دید باور نمی کرد..یه راه سنگی جلوم بود که به خونه ختم می شد. چپ و راست راه سنگی پر بود از دار و درخت. یه خونه... نه یه کاخ سه طبقه که با چند ردیف پله از زمین جدا می شد. کنار پله ها گل رز سفید کاشته بودن. کل کاخ سفید بود. با در و پنجره چوبی. دو تا ستون جلوی در بود. پیچکی که گلهای سفیدی داشت از ستون ها بالا رفته بود. سمت چپ یه آبشار مصنوعی سنگی که چهار متر می رسید، آب ازش می اومد پایین و به یه رود کوچک دست ساز ختم می شد و می رفت پشت کاخ. خیلی دلم می خواست بدونم مقصد رود کجاست؟ هـــه! پس صدای شرشر این بوده.خونه فوق العاده خوشگلی بود.قبلا دیده بودمش ولی نمی دونم کجا؟

خاتون گفت: این عمارت خیلی بزرگه. پشت این عمارتم دیدنیه . فقط زودتر بریم پیش آقا، بعد کل عمارتو نشونت میدم.

همین جور که راه می رفتیم گفتم: خاتون این رودو کی درست کرده؟

خاتون: پدربزرگ آقا آراد... نقشه این عمارتو کشیده و دستور داد یه آبشار مصنوعی درست کنن و یه رود هم بهش بچسبونن.

خندیدم و گفتم: چه باحال! خیلی خوشگله!

وقتی از پله ها می رفتم بالا، بوی گل های رز مستم می کرد. در چوبی رو خاتون برام باز کرد، رفتیم تو. چشمم گشاد بود، گشاد تر شد! خونه که نبود؟ می شد جای لابی هتل ازش استفاده کرد.

روبه روم یه راه پله بزرگ چوبی بود.

خاتون بازومو کشید و گفت: از این طرف.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتیم سمت چپ، سه تا پله رفتیم پایین. سالن با چند دست مبل تزیین شده بود. پشت مبل ها و کنار دیوار چند تا گلدون بزرگ گذاشته بودن که زیبایی خونه رو دو چندان می کرد.

پنجره ها که جای دیوارو گرفته بود، تا نوک سقف رسیده بودن. نمی دونم این پنجره ها چند متر پارچه می برن؟ سمت راستمو نگاه کردم، چشام گشاد شد. یه سالن به چه بزرگی با شیک ترین مبل تزیین شده. چرا شبی که منو آوردن، حواسم به خونه نبود؟!

گفتم: خاتون اون سالن بزرگه برای چیه؟

- آقا مهمونیهاشو تو اون سالن می گیره.

برگشتم ببینم پشت سرم چه خبره، آرادو دیدم که با مختار می اومدن طرف ما. سریع سرمو برگردوندم. نمی خواستم قیافه ی نحسشونو ببینم.

خاتون گفت: سلام آقا.

با اخم گفت: سلام.

رو مبل کنار من نشست. مختارم کنارش وایساد. کفری شدم و رفتم سمت چپ خاتون وایسادم. خاتون با تعجب نگام کرد. آراد هنوز قیافه ی اخمو و سر کچلش داشت. یه پیراهن سرمه ای با شلوار لی آبی روشن پوشیده بود. هنوز ته ریششو نزده بود. یه ذره باید از خدمتکارش یاد بگیره! اون ریششو می زنه اما این چی؟

پا رو پا انداخت، چشمای سبزش که هم رنگ درخت کاج بود به من دوخت و گفت:

- معتادی؟

- چی؟

- اگه معتادی بگم مختار برات مواد بیاره.

پوزخندی زدم و گفتم: یه بار مواد آوردنتو دیدم!

- چی مصرف می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- به تو چه؟

خاتون زد به پهلوم و لبشو گزید و گفت: آقا ببخشید!

با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت: خاتون برو بیرون!

- آخه آقا...!

داد زد: گفتم برو بیرون!

- چشم آقا؛ چشم!

خاتون از روی نگرانی نگاهی بهم انداخت و رفت.

با همون اخم رو صورتش گفت: می دونی من کیم؟ آراد؛ آراد سعیدی! تمام کله گنده های تهران از روزی که اسم منو شنیدن، شب ادراری دارن! این بار آخرت باشه که با من اینجوری حرف می زنی. می دونی گربه رو دم حجله کشتن یعنی چی؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت: منم می خوام گربه رو همین جا بکشم که حساب کار دستش بیاد!

یه چرخی به چشمام دادم و بیرونو نگاه کردم؛ یعنی حرفات برام مهم نیست.

داد زد: وقتی دارم باهات حرف می زنم، به من نگاه کن!

اونم چه دادی! فکر کنم تا یه هفته باید آب جوش بخوره تا صداش باز بشه!

ترسیدم. با ترس توی چشمای سبز عصبانیش نگاش کردم.

خشک و جدی گفت: قانون اینجا رو فقط یک بار می گم. پس سعی کن فراموش نکنی. یک: من از دخترایی که حاضر جوابی می کنن خوشم نمیاد. دو: وقتی یه چیزی ازت خواستم، تنها کلمه ای که از دهنت میاد بیرون «چشم آقا» ست؛ نه یک کلمه بیشتر، نه یک کلمه کمتر...سه: حق بیرون رفتن از این عمارت رو نداری؛ حتی اجازه زنگ زدن هم نداری... چهار: دفعه ی بعد با این وضع و صورت نمیای.

مختارو دیدم، داشت ریز ریز می خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پنج: من تو این عمارت مهمونی می گیرم؛ پس خوشم نمیاد با هیچ مردی رابطه داشته باشی. تو خونه منوچهر هر غلطی می کردی به خودت ربط داره... اینجا ازاین غلطا نمی کنی. شیش...

با این حرفش عصبانی شدم، داد زدم: حق نداری راجع به من همچین فکرایی بکنی! یه عمر پاک زندگی نکردم که الان یکی عین تو جلوم وایسه و از این حرفا بهم بزنه.

از عصبانیت چشماشو آروم بست و باز کرد و گفت: من با هرکسی، اونجوری که دلم می خواد حرف می زنم! مثل اینکه قانون اولو فراموش کردی! بار آخرت باشه با من کل کل می کنی.فهمیدی؟

شیر شدم و گفتم:

- نمی دونم چرا صداتو نمی شنوم؟!

خواستم برم که بازم داد زد «وایسا!»

این دفعه قلبم افتاد تو شلوارم! از ترس نزدیک بود شلوارمو خیس کنم! با ترس و لرز برگشتم، دیدم وایساده. از عصبانیت سفیدی صورتش قرمز شده و رگ های سبزش چسبیده بود به گردن سفیدش.

با حالت عصبی گفت:

- بار آخرت باشه با من اینجوری حرف می زنی. فهمیدی؟

با ترس گفتم: ب...بلـــــه!

داد زد: نشنیدم!

- بله؛ فهمیدم.

داد زد: نشنیدم. چی؟

- بله آقا؛ فهمیدم.

- خوبه! حالا برو بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

راه رفتنم شد عین ربات. به زور خودمو کشیدم بیرون. یه نفس عمیق کشیدم که بوی گلهای رز آرومم کردن. یا خدا! این کی بود دیگه؟!

نمی دونستم کجا برم.

خاتون صدام زد: بیا اینجا!

رفتم سمت راستم. خاتون رفت تو. اونجا کجا بود دیگه؟ یه اتاق بزرگ تمام سنگ با در و پنجره چوبی که چپ و راست اتاق گل های شاه پسند کاشته شده بود.فکر کنم باید آشپزخونه باشه. رفتم تو. حدسم درست بود. آشپزخونه که چه عرض کنم؟ کابینت ها برداشته می شد، یه خونه دوبلکس می شد ازش ساخت.

همین جور که نگاه می کردم، خاتون گفت:

- غرق نشی!

با گیجی گفتم: ها؟!

خودمو انداختم رو میز.

گفت: چته مادر؟ چرا رنگت پریده؟!

دستمو عین گیجا چند بار آروم زدم به صورتم و گفتم:

- این چرا اینجوریه؟!

- کی؟

- آقاتون!

خندید و گفت: حالا شد آقای ما ؟!... این که مهربونه؟ باباشو ندیدی! تو استخر عسل هم بندازیش نمی شه خوردش! آیناز جان! از من به تو نصیحت؛ اعصاب آقا رو خرد نکن. یه کاری نکن سرت داد بزنه و دعوات کنه. هر چند می دونم با زبونی که تو داری، به قرص اعصاب هم کشیده می شه! می دونم برات سخته ولی سعی کن جلوی زبونتو بگیری و عصبانیش نکنی، چون تا حالا عصبانیتشو ندیدی... پس حواست باشه هر چی ازت خواست بدون چک و چونه بگی چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا اگه یه چیز غیر شرعی ازم خواست چی؟ بازم بگم چشم؟!

خاتون لبشو گزید و با لبخندگفت: خاک به سرم! این حرفا چیه می زنی؟!

- یه سوال؟

سیب زمینی ها رو گذاشت جلوم و گفت: اول اینا رو پوست بگیر تا من جوابتو بدم.

بلند شد رفت طرف یخچال.

گفتم: آقاتون چند سالشه؟

گوجه رو ریخت تو سینک و با خنده گفت: بازم که گفتی آقاتون؟! چیه عاشق شدی؟

با چشای گشاد گفتم: من به ریش بابام بخندم عاشق این ماموت بشم!

خاتون بلند خندید و گفت: آقا بدونه این حرفا رو بهش زدی، سرتو میذاره کنار همون آبشار و بیخ تا بیخ می بره.

- حالا می گید چند سالشه؟

- بیست و هشت. حالا خودت چند سالته؟

- بیست و چهار.

همین جور که گوجه ها رو می شست، با لبخند گفت: خوبه! سناتون به هم نزدیکه! مبارکه ایشاا...!

با حرص گفتم:خاتـــــــــــون! من اگه بمیرمم حاضر نمی شم زن این اختاپوس بشم.

خندید و گفت: تو چرا هر دفعه رو این بدبخت یه اسم می ذاری؟! زودتر پوست سیب زمینی ها رو بگیر. اگه نهار آقا دیر بشه آشپزخونه رو رو سرمون خراب می کنه.

همین جور که پوست سیب زمینی ها رو می گرفتم، خاتونم گوجه ها رو خرد می کرد.

گفتم: خاتون؟ یه سوال؟

خندید و گفت: از دست تو! بپرس!

رمان بازار
romanbazar.ir

- کار آقامون چیه؟

نشست و گفت: شرکت صادرات مواد غذایی داره.

- آها! اونوقت چرا ظهر میاد خونه نهار می خوره، بعد میره؟

- اول اینکه شرکتش نزدیکه، دوم اینکه غذای بیرونو دوست نداره.

- یه سوال دیگه! چند ساله اینجایید؟

- دوازده سال.

با تعجب گفتم:

- دوازده؟! فکر می کردم از اول جوونیتون اینجا باشید.

- نه بابا. وقتی شوهر خدا بیامرزم فوت کرد، دنبال کار می گشتم، شنیدم آقا سیروس دنبال خدمتکار می گرده. رفتم پیشش. اونم منو قبول کرد.

- پس رجب شوهرت نیست؟

با لبخند گفت: چرا هست. ما فقط دو ساله ازدواج کردیم.

- جدی می گید؟

- بله.

فضولیم بیشتر گل کرد و گفتم: قضیه شو می گید؟!

- اگه نگم که تو مخمو می ذاری تو تشت و می سابی! رجب، باغبون اینجا بود. هفته ای دو، سه بار میومد به گل و درخت های اینجا می رسید. همیشه چشمش دنبال من بود. می دونستم دوستم داره. منم دوستش داشتم .

از خجالت سرخ شده بود و منم با لبخند نگاش می کردم: اما خب دیگه؟ شرم و حیام نمیذاشت چیزی بروز بدم. هروقت کارش تموم می شد، چای براش می بردم. اونم یه شکلات بهم میداد. سه چهار سال، کار من و رجب چایی بده، شکلات بستون شده بود! جرات نمی کرد به آقا سیروس بگه

رمان بازار
romanbazar.ir

منو می خواد. منم خوب کاری نمی تونستم بکنم. می ترسیدم آقا سیروس اخراجم کنه. یه روز مثل همیشه چای برای رجب بردم. اونم از تو جیبش یه شکلات بهم داد. آقا آراد می بینتمون و می فهمه ما همدیگه رو می خوایم... خیلی ترسیدم دعوامون کنه و بعدشم اخراج. اما خدا رو شکر مثل باباش نبود. عصر همون روز با آقا آراد رفتیم محضر و عقد کردیم.

با یه لبخند گفتم: مبارکه!

- ممنون .

به سیب زمینی ها نگاه کرد و گفت: وای دختر دست بجونبون ظهر شد.

سیب زمینی ها رو شستم و گفتم: خاتون؟

خاتون با تاکید گفت: یه سوال بی یه سوال! اول کارتو بکن بعد بپرس!

قبل از اینکه نهار بخورم، رجب و خاتون نهار برای آقاشون بردن. منم سفره خودمونو می چیدم. وقتی اومدن، مشغول نهار خودرن شدیم که خاتون گفت:

- آقا گفته از فردا کارتو شروع کن. بعد نهار باید کل خونه رو نشونت بدم.

یه باشه ای گفتم و مشغول خوردن شدم. بعد از نهار رفتیم تو آشپزخونه. به سینی که از غذاش شاید دو یا سه قاشق خورده شده بود، نگاه کردم و گفتم:

خاتون این ظرف آقاست؟!

- آره. چیزی نمی خوره.

- چرا؟

- بخاطر زخم معده ش. این دو لقمه هم می خوره که درد نکشه.

با تعجب گفتم: زخم معده داره؟!

- آره بیچاره. هر غذایی هم نمی تونه بخوره.

- با اینکه نمی خوره اما بدنش خوش استیله.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لبخندی زد و زیر چشمی نگام کرد و گفت: آیناز کارتو بکن!

- وقتی ندونم کارم چیه، از کجا بدونم باید چیکار کنم؟

- تمام این غذاهایی که اضافه اومده می ریزی تو قابلمه. ظرف های کثیفم می ریزی تو سینک و می شوری...حله؟!

- تا اینجاش که حله! می ترسم بقیه ش منحل شه!

خاتون خندید و گفت: آدم با تو خسته نمی شه!

بعد از اینکه ظرف سابیدنم تموم شد، خاتون کل عمارتو نشونم داد. پشت عمارت رفتیم. دیدنی بود. اون رود وصل می شد به یه حوض بزرگ که وسطش فواره بود. چند متر اون طرف تر از حوض، یه آلاچیق بزرگ بود. سمت راستم یه استخر شنا بود. سمت چپم یه کلبه چوبی کوچکی که دور و اطرافش درخت و گل کاشته بودن.

همین جور که راه می رفتیم، گفتم: خاتون اون کلبه چوبی برای کیه؟

خاتون بهش نگاه کرد و گفت: اون قشلاق آقا آراده. بیشتر زمستونا اونجاست. کل دکور داخلش از چوبه. داخلش خیلی خوشگله. باید ببینی.

- یه سوال!

- بله؟

- زمین این خونه مال یه نفر بوده؟

- نه بابا! اونجوری که آقا آراد می گفت، زمین چند نفر بوده. پدربزرگ آقا این زمینا رو می خره و همچین عمارتی رو می سازه.

گفتم: آراد گفت من خدمتکار شخصی شونم. یعنی باید چیکار کنم؟

- اول اینکه نباید بگی آراد می گی آقا. عادت می کنی جلو روشم می گی، اونوقته که آقا یه بلایی به سرت میاره که جز آقا کلمه ای دیگه به زبون نیاری. و اما دوم؛ کار هر روز تو اینکه که صبح راس ساعت شیش بیدارش کنی؛ اونم با ملایمت! آقا بعد از ورزش میرن دوش می گیرن. چند

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه قبل از اینکه برگردن، باید وانو پر آب کنی. ساعت هفت براش صبحانه می بری. همون جا وایمیسی تا صبحونش تموم بشه. تمیز کردن اتاق و بردن نهار و شام و همچنین شستن و اتو کردن لباساش هم با شماست.

خاتون همین جور برای خودش می گفت و می رفت. من وایساده بودم نگاش می کردم. یهو وایساد. دور و برشو نگاه کرد، دید من نیستم.

برگشت تا منو دید، گفت: پس چرا نمیای؟!

- خاتون مطمئنی چیزی جا نینداختی؟ اگه هست بگو ها؟!

خندید و گفت: هنوز بقیشو نگفتم!

- مگه بقیه هم داره؟

- خب آره!

- می شه بپرسم کی قبلا این کارا رو می کرده؟

اشاره کرد به سمت نیمکتی که زیر درخت بید مجنون بود، گفت: بریم اونجا بشینم تا بهت بگم.

وقتی نشستیم، گفت: همه ی این کارا رو خودم می کردم. ولی یک سالیه زانو درد گرفتم و دیگه نمی تونم پله ها رو بالا پایین کنم. قرار شد آقا برای خودش یه خدمتکار بیاره، که قرعه ی کار به نام تو افتاد.

- یعنی تو رو اخراج می کنه؟

- نه بابا! بهم گفته تا زمانی که تو و مش رجب زنده اید، همینجا بمونید.

***

بعد از نماز صبح، خواستم بخوابم که یادم افتاد از امروز باید جلوی آقا خم و راست شم. من حاضر نیستم برای این آلدنگ زهرم ببرم؛ چه برسه به این که بخوام برم بیدارش کنم. اونم با ملایمت.

خوابیدم و پتو رو کشیدم رو سرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق باز شد و خاتون با حرص گفت: تو برای چی خوابیدی؟ مگه بهت نگفتم از امروز باید کارتو شروع کنی؟!

سرمو از زیر پتو کشیدم بیرون و گفتم: من نمی رم بیدارش کنم.

دوباره پتو رو کشیدم رو سرم. خاتونم اومد پتو رو از رو سرم برداشت و گفت:

- الان ساعت یه ربع به شیشه. تا بخوای اونجا برسی، پنج دقیقه تو راهی. اگه راس ساعت شیش بیدارش نکنی، میاد اینجا و به باد کتک می گیردت.

سریع نشستم، با تعجب گفتم: می زنه؟!

- بله... اگه کاراش طبق برنامه پیش نره عصبی می شه.

با درموندگی وایسادم و گفتم: باشه میرم ولی چه جوری بیدارش کنم؟

- وایسا بالای سرش و صداش بزن. این کاری داره؟!

- اگه بیدار نشد چی؟ من بهش دست نمی زنما؟!

- با من! اگه بیدار نشد، بیا به خودم بگو. خودم بیدارش می کنم.

یه نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم. قلبم ریتم بندری گرفته بود! پاهامو با ترس و لرز برمی داشتم. یهو یاد یه چیزی افتادم. با دو برگشتم رفتم به آشپزخونه.

خاتون تا منو دید گفت: چی؟ چی شده؟

با تاکید گفت: نگی نمی خوام برم؟

با نفس نفس زدن گفتم: نه، اتاقش کدوم یکیه؟

- ای خاک عالم به سرم! یادم رفت اتاقشو نشونت بدم. طبقه دوم دست راست اولین اتاق.

یه تشکر تو هوا کردم و دِ بدو که رفتی! با سرعت نور خودمو به اتاق مورد نظر رسوندم. چند تا نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم بیاد پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه بسم ا... و یه یا ا... گفتم و رفتم تو اتاق. انقدر تاریک بود که نوک دماغ فرغونیم هم نمی دیدم. حالا کجا برم؟ کلید برق کجا بود؟ وای اگه دیر بشه چی؟ کلید برق همیشه کنار دره. کورمال کورمال به دیوار دست می کشیدم. بالاخره پیداش کردم. کلیدو زدم. کل اتاق روشن شد. تا چشمم افتاد بهش، رومو برگردوندم.

خاک تو سر بدون لباس می خوابه. نیم تنش لخت بود. خدا رو شکر رو شکمش خوابیده بود و جاییشو ندیدم! منم عین خودرویی که دنده عقب می گیره عقب عقب رفتم. پشت به تخت وایسادم، آروم گفتم: آقا!

چقدر این کلمه برام خنده دار بود! دوباره گفتم: آقا! هی آقا؟!

از حرف خودم خندیدم. مگه بیدار می شد؟ تن صدامو کمی بردم بالا

- آقا... آقا!

گوشام شنید که تخت تکون خورد اما حرفی ازش در نیومد بفهمم خوابه یا بیدار. کاش دو تا چشم پشت کلم داشتم

- آقا بیدار شدید؟

جوابی نیومد. چقدر خوابش سنگینه!

داد زدم: آقـــــــا!

داد زد: زهر مار! برای چی داد می زنی؟!

از ترس برگشتم که دیدم لخت نشسته.

سریع سرمو برگردوندم، گفتم: ببخشید! نمی دونستم خوابید یا بیدار؟

با عصبانیت گفت: این چه وضع بیدار کردنه؟ پشتتو به من کردی، اون وقت می خوای بدونی خوابم یا بیدار؟!

سرمو انداخته بودم پایین و سکوت کردم. از تخت اومد پایین و گفت: بار آخرت باشه اینجوری بیدارم می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفتم.

گفت: نشنیدی؟!

سرمو بلند کردم و سریع گفتم: بله آقا، نه! چشم آقا!

حکم سربازی رو پیدا کرده بودم که به فرماندش بله قربان چشم قربان می گفت. خدا رو شکر شلوار پاش بود!

لباسش که رو زمین بود، برداشت و رفت به اتاقی که با تختش فاصله داشت. یه نفس راحتی کشیدم.

گفت: تنگی نفس داری که اینجوری نفس می کشی؟!

دستمو گذاشتم جلوی دهنم. چه رادارای تیزی داره! صدای شر شر آب اومد. فکر کنم دستشوی و حمومش اونجا باشه. با حوله اومد بیرون. صورتشو که خشک کرد، حوله رو پرت کرد تو صورتم. با حرص حوله رو برداشتم.

گفت: وقتی برگشتم، وان حاضر باشه.

- باشه.

گره ای به ابروهاش داد و نگام کرد. سریع درستش کردم: چشم آقا.

- عادت می کنی. یعنی مجبوری!

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون.

آره جون خودت! عادت می کنم! اگه از دست منوچهر فرار نکردم از دست تو یکی حتما فرار می کنم.

رو به روم یه تلویزیون نمی دونم چند اینچ بود. سمت چپ تلویزیون یه در بود. رفت تو اتاق. منم سرمو پایین انداختم، رفتم به حموم و دستشویی که نصف اتاقش بود حوله رو آویزون کردم.

صدام زد: کجا رفتی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدم بیرون. گرمکن پوشیده بود.

گفتم: بله آقا؟

- خاتون بهت گفته چه کارهایی باید انجام بدی؟

- بله آقا.

- خوبه!

اینو گفت، رفت بیرون. الان فرصت خوبی بود که به اتاق نگاه کنم. سمت چپم حموم و دستشویی بود و بغلش پنجره ای که کل دیوارو گرفته بود. سمت چپِ پنچره، یه میز سفید کوچک با دو تا صندلی شیک گذاشته بودن. سمت راستم تخت خوابش بود. با دوتا عسلی کنار تخت که دو تا آباژور روش گذاشته بودنو رو به روی تخت یه تلوزیزیون ال سی دی به اندازه اتوبوس گذاشته بودن! رفتم سمت دری که کنار تلویزیون بود. درشو باز کردم؛ تو عمرم این همه لباس یه جا ندیده بودم! کفشاش جدا بود، شلوارش و پیراهنش و کراوات تمیز و مرتب و اتو کرده یه جا کنار هم گذاشته بودن.

این کار خاتونه که انقدر تر و تمییز کار می کنه. درو بستم و اومدم بیرون. یه میز و آینه هم کنار اتاق بود که روش از انواع و اقسام عطرها گذاشته بودن.

اتاق بزرگی بود. خیلی بزرگ. خواستم برم که چشمم افتاد به گیتار مشکی که به دیوار نصب بود. پس این آقای اخمو اهل موسیقی هم هست! نزدیک بود یادم بره تختشو مرتب کنم. رفتم سمت بالشتش، دو تا مشت زدم بهش که یه بویی ازش بلند شد. خفه شدم چه جوری با این بو می خوابه؟ هر چی عطر داشته روی تخت خالی کرده! آخه بگو خفه نمی شی؟ چند دقیقه تو اتاقش بودم. بیست دقیقه به هفت بود. رفتم به حموم، وانو پر آب کردم. خواستم برم بیرون که عین جن جلوم وایساد.

یه جیغ آروم زدم و سریع گفتم:

- ببخشید... معذرت می خوام متوجه نشدم اومدید.

جوبمو نداد. با اخم زیپ گرمکنشو کشید پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو انداختم پایین، خواستم برم که گفت: با این قیافه برام صبحونه نمیاری!

چیزی نگفتم و اومدم بیرون. معلوم نیست خدمتکارشم یا مدل؟

رفتم به آشپزخونه، چشمم افتاد به سینی و گفتم: خاتون چه خبره؟...اینا برای کیه؟

- برای آقا.

- آها! فکر کردم برای مختاره. حالا خوبه می دونید چیزی نمی خوره و این همه براش گذاشتید.

- یه پنیر و مربا که چیزی نیست؟

- چی؟ شما به سه نوع مربا و خامه و پنیر و عسل و کره و تخم مرغ و شکلات صبحانه و آب پرتقال می گید چیزی نیست؟!

- انقدر غر نزن! اینا رو ببر.

- هنوز که زوده... بعدشم من کجا می تونم این سینی رو بلند کنم؟ تازه بلندشم کردم، چه جوری این همه پله رو برم بالا؟... اصلا چرا نمیاد پایین؟!

رو میز نشستم. خاتون گفت:

- مگه این چقدر سنگینه که این قد غر می زنی؟ بلندش کن اگه نتونستی بگو خودم می برمش.

به ساعت نگاه کردم. چهار دقیقه به هفت بود. پوفی کردم و دستمو دراز کردم که سینی رو بردارم.

خاتون با شیطنت گفت: اگه نمی تونی بگم مختار بیاد!

- ای دَخیلَتم! نمی خواد ! خودم می برمش!

خاتون قهقهه بلندی زد. سینی رو بلند کردم. زیاد سنگین نبود. یه در آشپزخونه به حیاط باز می شد، یه درش هم تو عمارت بود که باید ده تا پله رو بالا می رفتی تا به سالن می رسیدی. وارد سالن که شدم صدای مختار از پشتم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: به به خانم آبغوره بگیرا! چه عجب ما شما رو زیارت کردیم! البته می دونم کم سعادتی از ماست!

با دندونای فشرده شده گفتم: خفه شو! حالم ازت بهم می خوره. جای تو و آقات تو آشغالدونیه.

اینو گفتم و سریع از پله ها رفتم بالا. اومد پشتم و گفت: اگه سنگینه من ببرم!

داد زدم: برو گمشو.

با عصبانیت رفتم به اتاق. روی همون میز کوچیکه. کره و مربا رو میذاشتم که در باز شد. پشتم بهش بود. با حوله حموم نشست کلاهشو انداخت رو سرش.

دو تا تقه به در خورد. مختار گفت: اجازه هست آقا؟

- بیا تو.

خواستم برم که آراد گفت: کجا؟

- برم دیگه؟

- نمی دونستی تا صبحونم تموم نشده نباید بری؟

وای یادم رفته بود. سرمو تکون دادم و گفتم: بله آقا می دونم.

- چی شده مختار؟

- پلیسا فهمیدن.

با همین جور که مربا رو نون تست میذاشت، گفت: چی رو؟

- قضیه دخترا رو.

- خوب چرا به من می گی؟ خودت رئیسی یه کاریش بکن.

- حالت خوب نیست. نه؟

- خسته شدم مختار... دیگه از این موش و گربه بازی خسته شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیگه آخراشه. تموم می شه... حال پدرت چطوره؟

- برام مهم نیست.

- پایین منتظرتم... فعلا.

داشتن در مورد چی حرف می زدن؟ دخترا یعنی دوستای من؟ به صبحونه خوردنش نگاه کردم. چیزی نمی خورد. فقط بازی می کرد.

آب دهنمو قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم: دوستامو کجا فرستادی؟

سرش پایین بود. گفت: تازه یادت افتاده دوستم داری؟

- من هیچ وقت دوستامو فراموش نمی کنم.

به نون تستش نگاه کرد و گفت: آدمایی مثل تو رو که دم از رفاقت می زنن، به پاش که برسه کوچه رو خالی می کنن و میرن زیاد دیدم!

نونو گذاشت تو دهنش. گفتم: می خوام بدونم چه بلایی سر دوستام اومده؟

لقمه رو پایین کرد و از درد چشماشو فشار داد و گفت: می دونم. برو از مختار بپرس.

- پس مختار رئیس توئه، نه تو رئیس مختار!

با دست پاهاشو فشار داد و با عصبانیت نگام کرد و گفت: درستت می کنم!

- ماشین خراب نیستم که بخوای درستم کنی!

سرشو گرفت پایین، دستشو گذاشت رو پیشونیش و گفت: یه کاری نکن دست روت بلند کنم... برو بیرون.

- فکر کردی اینجا وایمیسم و نگات می کنم؟!

یعنی دردش بخاطر زخم معدشه؟

اومدم بیرون. خواستم برم که چشمم افتاد به در باز رو به روم. رفتم تو. وای خدایا! عجب کتابخونه ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت قفسه کتابا رفتم. از رمان و شعر گرفته تا علمی فرهنگی... یکی از کتابای رمانو برداشتم، چند صفحشو ورق زدم، گذاشتم سر جاش. رفتم پشت شاهنامه فردوسی. اوه! چه کتابایی هم می خونه! گذاشتم سرجاش. کتاب سهراب سپهری رو برداشتم و وسطشو باز کردم. چند سطرشو خوندم.

«شب سردی است و من افسرده /راه دوری است و پایی خسته/تیرگی هست و چراغی مرده/ می کنم تنها از جاده عبور/ دور ماندند زمن آدمها/ سایه ای از سر دیوار گذشت/غمی افزود مرا بر غم ها/فکر این تاریکی و ویرانی/بی خبر آمد تا به دل من/قصه ها ساز کند پنهانی...»

چند صفحه دیگه هم ورق زدم که یه عکس ازش افتاد؛ برداشتمش. عکس یه دختر بود. چه خوشگل بود! پشتش نوشته بود:

«دیگه فرصتی نمونده واسه دیدن نگاهت /واسه بوسیدن دستات/ واسه بودن کنارت/دیگه فرصتی ندارم/ واسه لمس عاشقونه /گفتن دوست دارم ها/ با بهونه بی بهونه... امضاء مهتاب... تقدیم به عشقم آراد.»

دختره عشق آراد بوده؟! حیف این خوشگله! آخه چطور تونسته عاشق این ماموت بشه؟! عکسو گذاشتم لای کتاب و گذاشتم تو قفسه ی کتابخونه.

- تو اینجا چیکار می کنی؟

از ترس برگشتم و دستمو گذاشتم رو قلبم.

هل شدم و گفتم:

- چیزه؛ اومدم... می خواستم، یعنی ...کتاب بردارم.

- من بهت اجازه دادم کتاب برداری؟

- نه آقا،خوب...

- برو میزو جمع کن.

- می تونم یکی از کتابا رو بردام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم و تاکید گفت: نه!

- آخه چرا؟من...

داد زد: گفتم برو میزو جمع کن.

سرمو انداختم پایین و رفتم به اتاقش. خسیس گدا. ناخن خشک کنس! آخه بگو می خواستم کتاباتو بخورم که نذاشتی یکی شو بردارم؟ سینی رو بردم به آشپزخونه، رفتم پیش مش رجب و خاتون. نشسته بودن داشتن چایی می خوردن. مش رجب به خاتون گفت:

- پس کی کت و دامن تو می دوزه؟

- فکر نکنم حالا حالا ها بدوزه. میگه پارچه زیاد دارم. می دونم آخرش مجبور می شم برم بخرم.

برای خودم چایی ریختم و نشستم. گفتم:

- یه فضولی! کت و دامن برای چیه؟

خاتون: چند روز دیگه آقا می خوان مهمونی بگیرن. یک ماهه پارچمو دادم دستش، هنوز برام ندوخته.

- خب اگه بخواید من براتون می دوزم.

خاتون: مگه بلدی؟!

خندیدم و گفتم: خیاطم!

خاتون با شوق گفت: راست میگی؟!

- بله!

مش رجب: برو پارچتو ازش بگیر، بده آیناز برات بدوزه.

- حتما ، امروز می رم پارچه رو میارم.

گفتم: چرخ خیاطی دارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مش رجب: آره؛ پارسال تو قرعه کشی برنده شدم.

با تعجب نگاش کردم. یهو سه نفرمون خندیدیم. بعد از اینکه خاتون پارچه شو آورد، با هم نهارو درست کردیم. کار زیادی نبود که انجام بدم. پشت عمارت رفتم. بازم چشمم افتاد به کلبه.

کلبه نقلی کوچیکی که فقط برای یه نفر خوب بود. دلم می خواست ببینم داخلش چه شکلیه؟ برگشتم به آشپزخونه دیدم مختار نشسته و داره با ولع سالاد می خوره.

با عصبانیت سالادو از جلوش کشیدم و گفتم:

- تو چطور می تونی انقدر راحت اینجا بشینی و این سالادو کوفت کنی؟!

دهنش پر بود. سالادو قورت داد و با لبخند گفت:

- سلام آیناز خانم خوبی؟ می شه اون سالادو بدی؟

- اگه ندم چی؟ نکنه می خوای مثل دوستم بکشیم؟!

با ناراحتی نگام کرد و گفت: اون تقصیر من نبود؛ دستور آقا بود.

سالادو پرت کردم جلوش و گفتم:

- کوفت کن! ایشاا... همین نهار آخرت باشه.

چیزی نگفت و با خنده سالادشو خورد.

***

بعد از شام مش رجب چرخ خیاطی رو آورد به اتاقم. خاتونم با متر و قیچی و هر چی که برای کت و دامنش لازم داشتم اومد.

مترو گذاشتم رو شونه هاش. با خوشحالی گفت:

- می خوام یه جوری برام بدوزی که هرکی دید فکر کنه خریدم!

- خیالتون راحت! انقدر خوشگل بدوزم که می تونی بگی از خارج سفارش دادی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت: ممنون! سریع حاضرش می کنی دیگه؟

- بله!

- قربون دستت!

داشتم اندازه هاشو می نوشتم که گفت: وای آیناز یادم رفت!

با تعجب گفتم: چیو؟

- میوه!

- میوه چی؟

- باید برای آقا میوه ببری.

مترو گذاشتم رو پارچه و گفتم: حالا بذار بعد می برم.

- نمیشه مادر به خاطر زخم معدش باید یه چیزی بخوره.

- خیلی خب! بدید ببرم.

میوه ها رو ازش گرفتم و رفتم به عمارت. داشتم از پله ها می رفتم بالا که یکی گفت:

- کجا داری می ری؟ بیا اینجا.

از پله ها اومدم پایین. سرمو این ور و اون ور چرخوندم اما ندیدمش. نکنه خیالاتی شدم؟ یه پله رفتم بالا. دوباره گفت:

- مگه کر شدی؟ گفتم بیا اینجا!

سرمو چرخوندم؛ کنار راه پله سمت راست، تو یه راهرو بود. دست به جیب و با اخم وایساده. گفت: بیا اینجا!

خودش رفت تو، منم پش سرش رفتم. راهرو به یه هال چهل و هشت متری ختم می شد. نگاه کردم، دیدم دور تا دور مبل سفید گذاشته بودن و یه تلویزیون گنده هم به دیوار بود. پس اینجا اتاق تلویزیون بود. میوه رو گذاشتم رو میز و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می تونم برم؟

فقط سرشو تکون داد. انگار خدا زبونشو ازش گرفته!

ساعت دوازده و نیم شب خوابیدم. بین خواب و بیداری بودم که در اتاق باز شد.

خاتون اومد تو. گفت: آیناز! آقا گفته براشون چایی ببری.

با حرص سرمو کوبیدم به بالشت و با حالت گریه گفتم:

- خدا! چرا این جونور دست از سرم برنمی داره؟! الان چه وقت چایی خوردنه؟!

- مهمون دارن.

نشستم و با تعجب گفتم:

- مهمون؟! این موقع شب؟! مهمون نباید وقت اومدنشم بلد باشه؟

خاتون با خنده گفت: حرص نخور پوستت خراب می شه!

- حالا مهمونش کی هست؟

- یکی از عاشقای پرو پا قرص و کنه! فرحناز؛ دختر عمه آقا.

- خوبه این طوری می تونم یکی از عشاق رو ببینم! خدا کنه مثل اسمش ناز باشه!

بلند شدم. خاتون گفت:

- تو آلاچیقن.

با غر غر کردن رفتم به آشپزخونه چایی رو دم کردم. مرده شور خودش و مهمونشو ببرن! عرضه یه چایی رو هم نداره. فقط بلده دستور صادر کنه. کار که هیچ... چایی رو گذاشتم تو سینی و رفتم سمت آلاچیق.

چراغ های آلاچیق روشن بود. وای این آلاچیق شبا چه خوشگله!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دختر لاغر اندام و ظریف رو به روم نشسته بود. موهای بور بلندش که تا آرنجش بود، باز گذاشته بود. تو هوای سرد پاییز که من منجمد می شم، اون یه تاپ قرمز و شلوار لی پوشیده بود! آقا هرکوله هم پشتش به من بود! داشتن حرف می زدن که یهو صدای خنده فرحناز بلند شد.

نه! مثل اینکه آقا به غیر از گریه انداختن، خندوندنم بلده!چند تا پله رفتم بالا و سلام کردم اما بی تربیتا جوابمو ندادن. سینی رو جلوی فرحناز گرفتم. رنگ و حالت چشماش عین چشمای امیر علی بود. حتی از اسمشم ناز تره! خودخواهانه و تحقیر آمیز نگام کردو چایی رو برداشت. جلوی آرادم گرفتم اما اون بدون اینکه نگام کنه، به تنه درخت بریده شده ی جلوش اشاره کرد و گفت:

- بذارش اونجا.

سینی رو گذاشتم، خواستم برم که فرحناز گفت:

- صبر کن!

نگاش کردم و گفتم: بله؟

باز با همون نگاه تحقیر آمیز گفت: اسمت چیه؟

- آیناز.

پوزخندی زد و گفت: حیف این اسم نبود رو توگذاشتن؟! تاحالا کسی بهت گفته خیلی زشتی؟

قلبم درد گرفت. نگاش بس نبود، حرفشم تحقیر آمیز شد. به خودم مسلط شدم و گفتم:

- نه! این افتخارو به تو دادم! اگه یه وقت اومدم خواستگاریت، می تونی جواب مثبت ندی!

برگشتم که برم، داد زد :

- وایسا!

از صداش معلوم بود که خیلی عصبانیه. اومد سمتم، با خشم یه سیلی زد به صورتم. آراد سرش پایین بود و چایی می خورد. فرحناز با عصبانیت گفت:

- خیلی گستاخی! اگه کلفت من بودی می دونستم چه جوری ادبت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص به آراد گفت: نمی خوای چیزی بهش بگی؟!

- چرا عزیزم. ولی به زبون خودم می گم!

پوزخندی زدم و گفتم: خوش بگذره! شب بخیر!

از لحن حرف زدنش ترسیدم. اگه بخواد منو بزنه چی؟ من با این جثه ضعیفم به فوتش بندم!

با دو رفتم سمت خونه؛ سرمو کردم زیر پتو و خوابیدم.

بازم کابوس لیلا و بچه ها اومد سراغم. هنوز نتونستم به کابوسام عادت کنم . صبح خاتون بیدارم کرد. بعد از نماز رفتم به اتاق آقا که بیدارش کنم. خدا کنه این دفعه لباس پوشیده باشه! اصلا حوصله عقب گرد ندارم! در اتاقشو باز کردم؛ با حرص رومو برگردوندم و دوباره عقب عقب راه رفتم کنار تخت. پشت به آقا وایسادم و گفتم:

- آقا؟ آقا؟!

- ولی انگار آقا گوشاشو زیر بالشت گذاشته بود. من نمی دونم این چرا ساعت زنگدار پیش خودش نمی ذاره؟!

- آقـــــــــــا! لطفا بیدار شید!

- نکنه مرده؟! سرمو کمی چرخوندم که یهو با یه دستش، یقمو گرفت و کشید طرف خودش. بالا تنم رو تخت افتاد و پاهام آویزون بود.چشم تو چشم بودیم. ترسیدم.

نگاهش عصبانی بود. گفت:

- مگه دیروز بهت نگفتم دیگه اینجوری بیدارم نکن؟ ها؟ چرا حرف گوش نمی کنی؟

دستشو از یقم کشیدم و گفتم:

- ازم انتظار نداشته باش وقتی لختی، چهار چشمی نگات کنم و صدات بزنم! تا وقتی لباس نپوشی اوضاع همینه!

بلند شدم وایسادم و سرمو انداختم پایین. حواسم بهش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست و با تعجب گفت: نگو تا حالا مرد لخت ندیدی؟!

همین جور که سرم پایین بود، با عصبانیت گفتم:

- نه پدر و برادری داشتم نه دوست پسری که بخواد جلوم لخت بشه!

پوزخندی زد و گفت:

- خوب بلدی ادای آدمای چشم پاک رو دربیاری!

پشتمو کردم بهش و گفتم:

- نیم ساعت دیگه وانو حاضر می کنم.

خواستم برم که داد زد: وایسا!.

این ابوالهول انگار یک روز داد نزنه، کارش پیش نمی ره! بدون اینکه تکون بخورم، گفتم :

- بله؟

با تاکید گفت: بله آقا!

- بله آقا!

- اگه از فردا بخوای اینجوری بیدارم کنی ، روزگارتو سیاه می کنم.

پوزخندی زدم و گفتم: روزگارم سیاه هست ! شما سیاه ترش کنید!

اینو گفتم و رفتم به آشپزخونه. وقتی صبحانه براش بردم، با اخم نگام کرد و گفت:

- مگه بهت نگفته بودم دیگه با این قیافه جلو من ظاهر نشو؟!

به آب پرتقالش نگاه کردم و گفتم:

- اختیار صورتمم نباید داشته باشم؟ شما اگه خوشتون نمیاد می تونید یکی دیگه بیارید!

با عصبانیت نگام کرد و بلند شد، با تلفن شماره ای رو گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا بالا!

نشست و با عصبانیت پاشو به زمین می زد. بعد از چند دقیقه خاتون اومد.

- بله آقا؟

- این چرا صورتش اینجوریه؟

خاتون بهم نگاه کرد و گفت: چیکار کنم آقا؟

- من نمی دونم می خوای چیکار کنی؟ اگه دفعه دیگه با این قیافه بیاد، من می دونم و تو!

گفتم: تو اول برو ریش خودتو بزن، بعد به فکر صورت من باش! فقط مونده با این ریشات یه عمامه بذارن رو سرت و بری بالا منبر بشینی!

دهن خاتون باز شد! زد به صورتش و گفت:

- خدا منو مرگ بده دخترا! این چه حرفیه می زنی؟ آقا شما ببخشید. این جوونه یه حرفی زد.

آراد فقط نگام می کرد. چهره ش خنثی بود؛ نه از خشم خبری بود، نه از عصبانیت. یه لبخند روی لبش بود که فقط چشم بصیرت می تونست ببینه ولی با اخم گفت:

- نمی خوام کسی فکر کنه یه کولی تو خونم نگه داشتم!

دستمو گذاشتم رو میز، تو چشماش خیره شدم و با عصبانیت گفتم:

- کولی چو کولی ببیند خوشش آید! تو اگه از من خوشت نمیومد منو نمی آوردی!

- بگو! بازم بگو!خودتو خالی کن! تو یه آدم عقده ای هستی که از بس بهش محبت نکردن، مثل وحشی ها به همه می پره!

- خود تو هم عین منی! اگه بهت محبت کرده بودن، الان مثل غار نشینا یه آدمو راحت نمی کشتی! دیگ به دیگ می گه روت سیاه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه صبرش تموم شد. با عصبانیت دستشو کوبید به میز که فنجون افتاد زمین و شکست. بلند شد؛ تو چشمای پر خشمش نگاه کردم؛ ترسیدم ضربان قلبم رفت بالا. نفسم داشت بند میومد. با همون حالت گفت:

- راه اومدن با تو هیچ فایده ای نداره. می دونم باهات چیکار کنم!

مچ دستمو گرفت و کشید. خاتون دنبالم دوید و گفت:

- آقا خواهش می کنم ولش کنید! بچه است نادونی کرده.

همین جور که دستامو می کشید، گفت:

- می خوام از نادونی درش بیارم!

بدبخت خاتون با التماس دنبال ما می دوید. از ترس عرق کرده بودم. داشت منو کجا می برد؟ از پله ها رفت پایین و منو دنبال خودش می کشید. بعد از پله ها منو برد سمت راست؛ یه اتاق کوچک زیر را ه پله بود. کلید روش بود درشو باز کرد و هلم داد تو و گفت:

- منوچهر بهم گفت از تاریکی می ترسی؛ این تنبیه اولته!

خاتون پشتش وایساده بود. گفت:

- آقا گناه داره!

دادزد: بسه خاتون... باید یاد بگیره با من چه جوری حرف بزنه.

با ترس نگاش کردم. پریدم سمت در اما اون زودتر درو بست. جای تنگ و تاریکی بود. مردنم حتمی بود!

با جیغ و داد گفتم: درو باز کنید! خواهش می کنم! من می میرم درو باز کن!آقـــــــــا... خاتون ... خاتون کمکم کن!

گریه م شدید شد : آقا خواهش می کنم درو باز کنید. نمی تونم نفس بکشم... مش رجب ... مش رجب کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی دیوار دست می کشیدم، شاید کلیدو پیدا کنم اما نبود. پام خورد به میز؛ دردم گرفت. گریه کردنم خفگیمو بیشتر می کرد. به در تکیه دادم و نشستم. نباید گریه می کردم! تاریکی داشت نفسو ازم می گرفت. حتی یه روزنه نورم نبود. خدا لعنتت کنه منوچهر! چرا بهش گفتی؟ یک دقیقه، دو دقیقه، سه دقیقه... زمان بدون توجه به من می رفت جلو. به ده دقیقه نکشید که احساس خفگی کردم. روی زمین دراز کشیدم. نفس های بلند بلند می کشیدم. اکسیژن می خواستم اما دریغ! چشمام سنگین شد. باید اشهدمو می خوندم. زبونم سنگین شده بود؛ توان حرکت دادنشو نداشتم.

در باز شد؛ یه نور دیدم، با سایه یه مرد ولی تار بودن. همه جا سیاه شد...

گریه و زاری خاتون رو می شنیدم.

- خدایا خودت کمکش کن... آیناز؟ گلم؟ چشاتو باز کن... خانمم ... ای خدا! چقدر بهش گفتم رو حرف آقا حرف نزن؟ چرا حرف گوش نمی کنه؟

آرومم چشمامو باز کردم. خاتون کنارم نشسته بود و اشکاشو پاک می کرد. تا منو دید گفت:

- آیناز؟ حالت خوبه مادر ؟

بغلم کرد و با گریه گفت: آخه چرا حرفمو گوش نکردی؟ مگه بهت نگفتم با آقا کل کل نکن؟!

الان می تونستم راحت نفس بکشم. گفتم:

- کی منو آورد بیرون؟

نگام کرد و گفت: رجب.

خاتون پذیرایی مفصلی ازم کرد. موقع نهار خواستم بهش کمک کنم اما قبول نکرد. وقتی نهار حاضر شد، خاتون گفت:

- بیا کمک کن میز نهار خوری رو بچینیم.

با تعجب گفتم: میز نهار خوری برای چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرحناز خانم اومدن، می خوان با آقا نهار بخورن.

- وقتی به دو تاشون نگاه می کنم، می بینم خیلی به هم میان. ایشاا... که غذا کوفتشون بشه.

- این حرفو نزن مادر!

- از دوتاشون بدم میاد. می فهمی خاتون؟

- آره مادر می فهمم... اما با لج بازی کردن که کاری درست نمی شه؟

به کمک خاتون میزو چیدم. صدای پاشون که از پله ها میومدن پایین شنیدم. نگاشون کردم. فرحناز با خنده داشت برای آراد داستان تعریف می کرد، اونم با اخم گوش می داد. منو که دید، اخمش بیشتر شد. رومو ازش برگردوندم. سر میز نشستن.

کنار فرحناز وایسادم؛ خواستم براش سوپ بکشم. بشقابو از دستم کشید و گفت:

- دست کثیفتو به بشقاب من نزن! خودم می کشم!

با طعنه به آراد نگاه کردم و گفتم:

- شما چطور؟ بکشم براتون؟

فرحناز: لازم نکرده؛ خودم براش می کشم.

همین جور که سوپ می کشید، گفت:

- تو چطور تا حالا قیافه ی اینو تحمل کردی؟ اشتهاتم کور نمی شه؟ اگه می دونستم دنبال خدمتکاری، یه خوشگلی رو برات می آوردم!

آراد به من نگاه کرد و گفت: برو!

فرحناز: بخور عزیزم. خیلی لاغر شدی.

آراد: مرسی کافیه.

اداشو درآوردم: مرسی کافیه! مرده شور خودت و عشقتو ببرن! خدا خوب بلده در و تخته رو چه جوری با هم جور کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از نهار، آراد با فرحناز رفتن. کل عمارتو دور زدم. حوصلم سر رفته بود. هیچ کاری هم نبود بخوام انجام بدم. اگه اون گدا می ذاشت یکی از کتاباشو بردارم، الان اینجوری علاف نمی گشتم! رفتم سمت استخر؛ خیلی وقت بود شنا نکرده بودم. به استخر نگاه کردم. می ترسیدم یهو سر برسه و شر بشه. بیخیال استخر! رفتم بیرون و تا شب توی عمارت ولگردی کردم.

***

ساعت شیش، طبق معمول همیشه رفتم به کاخ سلطنتی که آقا رو بیدار کنم. هوای سرد آبان ماه به صورتم می خورد. دستامو زیر بغلم جمع کرده بودم. با سر پایین راه می رفتم. صدای پارس سگ شنیدم؛ سرمو بلند کردم، دیدم یه سگ به چه زیبایی از سمت چپم با دو میاد طرف من؛ منم با تمام سرعتم دویدم سمت عمارت.

وقتی دیدم داره بهم نزدیک می شه، دور آبشار عین فلکه دور زدم و دویدم سمت خونه! با جیغ و داد خاتون و مش رجبو صدا می زدم.

آیناز بدو، سگ بدو! با هم کورس بسته بودیم! هر چی می دویدم، به خونه نمی رسیدم. مش رجب و خاتون با ترس از خونه اومدن بیرون. رجب دوید سمتم. سوت می زد و می گفت:

- داگی بشین! داگی؟

اما گوش داگی بدهکار این حرفا نبود و پارس می کرد و دنبالم می دوید. مش رجب ازم رد شد و رفت سمت سگ که آرومش کنه. منم خودمو انداختم تو خونه و درو بستم و به در تکیه دادم. دیگه نفس برام نمونده بود. نفسای بلند بلند می کشیدم.

خاتون پشت در وایساد و گفت:

- آیناز حالت خوبه ؟

- آره!

- درو باز کن!

درو باز کردم. تا خاتون منو دید، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وای رنگ به صورت نداری دختر!

اومد تو، رفت به آشپزخونه. منم همونجا رو زمین ولو شدم. نفس نفس می زدم. با یه لیوان آب قند اومد پیشم و گفت:

- بگیر مادر ... یه قلپ از این بخور!

لیوانو از دستش گرفتم و کمی خوردم و گفتم:

- این خیر ندیده از کجا پیداش شد؟!

- سگ آقاست.

- می گم چقدر وحشی بود؟ نگو سگ آقاست! خلق و خوشم به خودش رفته! ... کجا بوده که الان پیداش شده؟

- بخاطر مریضیش چند روزی پیش دامپزشک بوده. دیشب آوردنش.

بعد از اینکه حالم بهتر شد، با احتیاط کامل رفتم سمت کاخ. خدا رو شکر نبودش. نزدیک خونه بودم که حس کردم یکی پشت سرم با عصبانی وایساده. آروم چرخیدم؛ چشمم که به چشمای زیباش افتاد دویدم. اونم دوید.

جیغ زدم و گفتم: بابا دست از سرم بردار وحشی آدم ندیده!

با تمام سرعتم می دویدم و پشت سرمو نگاه می کردم. انگار اون سرعتش بیشتر بود. نمی دونم این بچه به این چه می ده انقدر تند می دوه؟! خدا خیرت بده رجب برای چی نبستیش؟ در عمارتو باز کردم و خودمو پرت کردم تو. سریع از پله ها رفتم بالا. خودمو انداختم تو اتاق آراد. درو محکم بستم که گوشم درد گرفت. پشت در وایسادم و نفس نفس می زدم...

چشمامو باز کردم، دیدم آراد با عصبانیت، حالت نیم خیز نگام می کنه. سریع رومو برگردوندم طرف در؛ با همون حالت و حرص گفت:

- دیگه نمی دونم به چه زبونی بگم عین بچه آدم بیدارم کن!

داد زد: مگه سگ دنبالت کرده اینجوری می دوی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله سگ شما...داگی جونت!

- آها! لابد فکر کرده براش همبازی آوردم!

بیشعور کثافت! به من می گه سگ؟!

صدامو صاف کردم و گفتم: نه اتفاقا! آدرس اتاق همبازیشو می خواست، منم اومدم کسب تکلیف کنم!

با عصبانیت گفت: مثل اینکه دلت برای انباری تنگ شده! نه؟!

- فکر کردی با این حرفت الان ترسیدم؟!

خواستم برگردم ببینم چیکار می کنه که عین جن پشت گردنمو گرفت. سرمو چسبوند به در و با عصبانیت گفت:

- صبحونه فقط تخم مرغ و عسل و شیر کاکائو می خورم.

همین جور که سرم به در چسبیده بود، زیر چشی نگاش کردم و گفتم:

- اگه چیز دیگه ای می خوای بگو! تعارف نکن!

با فک منقبض شده سرمو کشید عقب، درو باز کرد و پرتم کرد بیرون و درو با خشم بست.

وحشی! سگشم از خودش یاد گرفته پاچه مردمو بگیره!

رفتم پایین، چند دقیقه بعد رفتم بالا وانو حاضر کردم. بعد از اینکه آقا دوششونو گرفتن، صبحونه رو براش بردم .روزنامه دستش بود و می خوند. کنار وایسادم؛ گفت:

- برام لقمه بگیر.

با تعجب گفتم: بله؟!

- سمعک می زنی؟!گفتم لقمه برام بگیر!

تخم مرغ و عسلو گذاشتم تو نون سنگک و جلوش گرفتم. دهنشو باز کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بذار تو دهنم!

به دهن بازش نگاه کردم. دهنشو بست و با اخم گفت:

- نه واقعا مثل اینکه به سمعک احتیاج داری!

- ببخشید من چرا باید بذارم تو دهنتون؟!

- چون دستم بنده.

با سر کچل و اخم نگام کرد و گفت: اگه ایندفعه انداختمت تو انباری، دیگه کلیدو نمیدم مش رجب!

فقط بلده دست بذاره رو نقطه ضعفم! عین بچه ها سرمو انداختم پایین و لقمه رو طرف دهنش گرفتم. دهنشو باز کرد؛ با نوک انگشتم لقمه رو گذاشتم تو دهنش. خیلی سعی کردم انگشتم به لبش نخورده. لقمه بعدی هم گذاشتم تو دهنش که انگشتمو گاز گرفت. جیغ کشیدم. انگشت اشارمو تو دست گرفتم و با عصبانیت گفتم:

- چرا گاز می گیری؟!

بازم از درد چشماشو فشار داد و گفت:

- دلم خواست!

روزنامه شو گذاشت کنار و گفت: خودم لقمه می گیرم.

دیوونه روانی! فقط می خواد حرص منو دربیاره. کله بادمجونی!

نگاش کردم. با هر لقمه ای که پایین می داد، از درد معده دستاشو مشت می کرد و چشماشو فشار می داد؛ یعنی انقدر درد داره؟ کمی این دست و اون دست کردم و گفتم:

- برای چی همراه دوستام نفرستادی برم؟!

شیر کاکائو شو خورد. سرش پایین بود. گفت:

- مجبور نیستم جواب بدم ولی می گم؛ چون به خدمتکار احتیاج داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عین آدمایی که خجالت می کشن، گفتم:

- خب چرا یکی از دوستامو نیاوردی؟ قیافه اونا صد برابر من خوشگل بود.

بدون اینکه نگام کنه، گفت: صد البته شک نکن! خدمتکار می خواستم؛ قصد راه انداختن شوی لباس که نداشتم؟ هرچی زشت تر، بهتر! اینجوری دیگه جلوی مهمونام جلب توجه نمی کنه!

پوزخندی زدم و گفتم: استدلال خوبی بود!

با اخم همراه عصبانیت نگام کرد و گفت:

- اگه زبونتو کوتاه نکنی، مجبور می شم کوتاش کنم.

با پررویی تو چشمای عصبانیش نگاه کردم و گفت:

- شرمندم! اگه کوتاش کنم لال می شم ! تو که دوست نداری لال بشم و دیگه بهت نگم چشم آقا؟!

فقط نگام کرد و گفت: رامت می کنم!

- هیچ حیوون وحشی رام نمی شه! چون خوی وحشیش رو داره!

یه نفس کشید و گفت:پس به وحشی بودن خودت ایمان داری؟

- آره ...آخه از اربابم یاد گرفتم وحشی باشم!

با عصبانیت، سریع بلند شد، دستشو برد بالا؛ تو هوا مشت کرد. چشماشو فشار داد و گفت:

- برو بیرون تا دستم نیومده پایین!

ترسیدم؛ به چشماش که از عصبانیت بسته بود، نگاه کردم. یعنی می خواست بزنه؟ دو قدم رفتم عقب. یه نفسی کشیدم و سریع اومدم بیرون و درو بستم. واقعا اگه منو می زد چی؟ دستمو گذاشتم رو صورتم. حتما خیلی درد داشت! غلط کرده منو بزنه! کچل زشت با اون چشای بی ریخت سبزش! فکر کرده کیه؟! چقدر دلم می خواد اون دخترایی رو که برای این زاقارت می میرنو ببینم! لابد هم قبیله خودشن. آخ چقدر بدم میاد! ازش بدم میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اینکه آقا صبحانشون رو کوفت کردن، به اتاق لباس رفت. منم میز صبحانه رو جمع کردم. رفتم پایین دیدم مختار نشسته و داره با گوشیش ور می ره. سرشو آورد بالا و گفت:

- سلام آیناز خانم! صبح بخیر!

جوابشو ندادم و رفتم به آشپزخونه . وقتی آقا تشریف بردن، لباساشو شستم و اتو کرده، گذاشتم سرجاشون. درو بستم که چشمم افتاد به کتابخونه. الان که نیستش، راحت می تونم کتاب بخونم!

دستگیره درو فشار دادم. قفلش کرده بود. یه لگد زدم به در و رفتم پایین. خاتون داشت برای نهار گوشت و تکه تکه می کرد. گفتم:

- کمک نمی خوای؟

نگام کرد و گفت: نه، دستت درد نکنه. تو برو لباسمو بدوز.

- باشه.

رفتم به اتاقم، مشغول دوختن کتک و دامن خاتون شدم. باید بین تمام لباس هایی که دوختم بهترین می شد. تا عصر مشغول دوختن شدم. کتشو تموم کردم. می موند دامنش.

موقع شام خاتون صدام زد. رفتم به آشپزخونه. سینی رو داد دستم و گفت:

- آیناز! جلو زبونتو می گیری، یه وقت صدای آقا رو نشنوم؟

- اون خودش مریضه؛ هر روز داد می زنه. من که کاریش ندارم؟!

یه سری تکون داد. منم با لبخند سینی رو برداشتم و بردم بالا. دم اتاق وایسادم. سینی سنگین بود. نمی تونستم با دست در بزنم. با پام دو تا ضربه به در زدم. صدایی نیومد. پوفی کردم و دوباره با پام زدم.

ایشاا... که مرده باشه! وقتی دیدم درو باز نمی کنه، پامو آوردم بالا و درو باز کردم و رفتم تو. نبودش؛ دستم درد گرفته بود. سینی رو گذاشتم رو میز. دور و برو نگاه کردم. خبری ازش نبود. اخه بگو وقتی گشنت نیست، مجبوری بگی غذا بیارین؟ صدای شر شر آب میومد. سرمو

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخوندم، دیدم داره دستشو می شوره. کورم که شدم! آدم به این گندگی رو ندیدم! همون جا وایسادم. سرمو پایین انداختم؛ حوله ای که دستشو خشک کرده بود پرت کرد رو صورتم.

با عصبانیت حوله رو انداختم زمین. نگام کرد وگفت:

- برش دار!

حوله رو برداشتم. نشست و گفت: اگه فردا با همین سر و وضع بیایی، تا دو روز تو انباری می ندازمت... البته اگه روز اول زنده بمونی!

- می تونم بپرسم با صورت من چیکار داری؟

چنگالو برداشت و گفت:

- هر وقت می بینمت، اشتهام کور می شه!

- فکر کنم کوری! اشتهات بخاطر ریشای خودته، نه قیافه ی من!

با عصبانیت گفت: بازم که زبون درازی کردی؟!

تو چشماش زل زدم و گفتم: آخه حرف زور تو کَتم نمی ره!

با عصبانیت بلند شد، دستشو گذاشت رو گلوم و چسبوندم به دیوار. رو انگشت پام وایساده بودم. چشمام گشاد شده بود.

آراد با فک منقبض شده گفت: هیچ کس جرات نکرده بود با من اینجوری حرف بزنه. اون وقت تو بی سر و پا، تو روی من وایمیسی؟!

دستشو بیشتر به گلوم فشار داد.جونم داشت به لبم می اومد. صدام در نیومد ولی با همون حال گفتم: ازت متنفرم!

هنوز عصبی نگام می کرد. دستشو از گردنم برداشت و گفت:

- احتیاجی به دوست داشتن تو ندارم! اونقدر سیندرلا دورم ریخته که کوزت توش گمه! گمشو بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم نمی اومد. تند تند نفس می کشیدم. به طوری که قفسه سینم میومد بالا... با اشک تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- هیچ وقت کسی رو بخاطر صورتش تحقیر نکن!

خواستم برم که صدام زد:

- به خاتون بگو مهمونی فردا شبو یادش نره؟ صبح نمی خواد بیدارم کنی... به رجبم بگو بیاد بالا کارش دارم.

با چشم پر از اشک نگاش کردم و گفتم: چشم آقا!

تو راه گریه هامو کردم. به خونه که رسیدم، شیر روشورو باز کردم، چند مشت آب به صورتم زدم و صورتمو خشک کردم. چند تا نفس عمیق کشیدم و رفتم تو. سفره پهن کرده بودن و داشتن شام می خوردن. به رجب گفتم آراد باهاش کار داره.

بعد از شام رفت پیشش، من و خاتونم رفتیم به اتاقم و مشغول دوخت دامنش شدیم. کتو که پوشید، خیلی ازش خوشش اومد.

گفتم: خاتون؟

خاتون کنارم نشسته بود و سیب برام پوست می گرفت. با خنده گفت: بپرس!

- چرا آراد ریششو نمی زنه؟

- وا! بدبخت کجاش ریش داره؟!

- خوب همون ته ریش دیگه؟ چرا همیشه ته ریش می ذاره؟

- نمی دونم والا! شاید دل و دماغ زدنشو نداره!

- خوب بده من تا براش بزنم!

- تو چیکار به ریش اون داری؟

- نمی دونم! دلم می خواد ببینم صورتش بدون ریش چه جوریه! می شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- دخترا این بدبختو با ته ریش کشتنش؛ اگه ته ریششم بزنه درسته قورتش می دن!

- حالا همچین تحفه ای هم نیست! تا حالا ریششم زده؟

با تاکید گفت: ته ریش! آره اگه جایی دعوت باشه.

بلند گفتم: به امید یه روز مهمونی!

خندید و گفت: الان بحث مهم تر از ریش آقا نیست؟!

- نه! اول باید به این رسیدگی بشه!

خاتون خندید و گفت: زودتر کارتو بکن، فردا صبح زود باید بیدار شیم، عمارتو برای مهمونی حاضر کنیم.

- فقط من و شماییم؟!

- نه بابا! من و تو اگه بخوایم کار کنیم که شیش روز طول می کشه؟! سه تا کارگر دیگه هم میارم.

بعد از اینکه دامن خاتونو تموم کردم، خوابیدم.

صبح موعد رسید! طبق فرمایش آقا، بیدارشون نکردم! من و خاتون، با سه تا خانم دیگه مشغول تمیز کردن خونه شدیم. یه سکوت عجیبی حکم فرما شد.

دلم گرفت و گفتم: یکی یه چیزی بگه! حوصلم سرازیر شد!

خانمی که اسمش پریسا بود، گفت: چی بگیم؟!

خاتون: آیناز برامون بخون!

گفتم: چی؟ من صدام کجا بود که بخونم؟!

خاتون: شکسته نفسی نفرمایید! صداتو شنیدم؛ ناز نکن، بخون!

مولود: خوب اگه صدات خوبه، برامون بخون! اینجوری شارژ می شیم بیشتر کار می کنیم!

گفتم: باشه اگه آقا بیدار شد و دعوام کرد چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون: آقا خوابش سنگینه! بخون!

سینمو صاف کردم و شروع کردم به خوندن. صدام تو سالن می پیچید:

- کجایی که بی تو داره نفسم می گیره /تو رو می خوام کنارم بی تو آروم ندارم/ نمی تونه کسی جاتو تو دلم بگیره/ فقط تو رو می خوام من بی تو آروم ندارم/ بی تو زندگی محاله بی تو یه روز یه ساله / دلم برات چه تنگه، دنیا با تو قشنگه /می بوسمت یه عالمه آروم می شه خیالم/ با تو همش رو ابرام، نباشی خیلی تنهام /تو دنیا هیچ کسو از تو بهتر ندیدم، یه تار موتو عزیزم به صد تا دنیا نمی دم/ به آرزوم می رسم با تو من خوشبختم/ تمام عمرم شب و روز دنبالت می گشتم/ قلبم ،مال تو، جونم، مال تو عشقم به تو می نازم/ نفسم، قلبم مال تو، جونم مال تو عشقم من تو رو دوست دارم عزیزم/ کجایی که بی تو داره نفسم می گیره /تو رو می خوام کنارم بی تو آروم ندارم. نمی تونه کسی جاتو تو دلم بگیره. فقط تو رو می خوام من بی تو آروم ندارم / عشق همیشگیمی تمام زندگیمی/ همش تو رویاهامی و مثل نفس باهامی /تو خوبی و خواستنی پاکی و دوست داشتنی/...هر جای دنیا باشی الهی زنده باشی/ تو دنیا هیچ کسو از تو بهتر ندیدم/ یه تارموتو عزیزم به صد تا دنیا نمی دم/ به آرزوم می رسم با تو من خوشبختم/ تمام عمرم شب و روز دنبالت می گشتم/ قلبم،(همه با هم می خوندیم) مال تو... جونم، مال تو عشقم به تو می نازم/ نفسم ...قلبم مال تو ... جونم مال تو عشقم من تو رو دوست دارم عزیزم ...

داد زدم : کجایـــــــــی که...

داد زد: چه خبره خونه رو گذاشتی رو سرت؟

سرمو برگردوندم؛ آراد با اخم روی راه پله وایساده بود. سریع روسریمو کشیدم جلو .

- برای چی صدای نکیر و منکرتو انقدر بلند کردی؟ فکر کردی صدای قشنگی داری؟!

حولشو رو شونش انداخته بود. از پله ها اومد پایین: یه لیوان آبمیوه بیار استخر.

وقتی رفت، گفتم: دیدید گفتم بیدار می شه؟!

خاتون با خنده گفت: فکر کرده صدای حورالعینه که داره از خواب بیدارش می کنه! به خاطر همین بیدار شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

همشون خندیدن. برای من دردسر درست می کنن و بعدش به ریشمم می خندن! سیب موز و براش بردم به استخر. وقتی دیدم شنا می کنه، سریع روم رو برگردوندم. این بچه انگار شرم و حیاشو می خوره! پشتمو کردم بهش، رفتم لیوانو گذاشتم رو میز. خواستم فَلنگو ببندم که از تو استخر داد زد:

- کجا؟!

یه روز خیری بیاد من از دست این راحت شم! پشتم بهش بود؛ گفتم:

- می رم...

حالا چی بگم؟! گفتم: می رم...آها می رم نماز بخونم.

صداش از پشت سرم اومد: یک ساعت داشتی فکر می کردی که چیکار می خوای بکنی؟! ساعت ده صبح چه نمازی می خوای بخونی؟!

فقط سرمو برگردوندم، به صورت پر اخمش نگاه کردم. دونه های آب رو صورتش بود. چقدرسفید شده! معلومه آب استخر بهش می سازه!

با همون اخم گفت: انقدر نگاه نکن! چشمت انحراف پیدا می کنه! اون حوله رو بده به من.

سرمو برگردوندم به حالت اولیش. حوله ش رو صندلی بود. برداشتم و بدون اینکه بچرخم، فقط دست راستمو فرستادم پشت و گفتم:

- بفرمایید!

- این چه وضع حوله دادنه؟!

- لباس تنتون نیست و بد تر از اون شلوارم نپوشیدین! می شه بگیرید؟ دستم خسته شد!

حوله رو از دستم گرفت و گفت: برگرد!

کمی ترسیدم؛ گفتم: برنمی گردم!

دادزد: گفتم برگرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

منم داد زدم: لباس تنت نیست؛ برنمی گردم!

با دو تا دستاش منو برگردوند طرف خودش؛ چشمامو بستم.

گفت: چشماتو باز کن!

- باز نمی کنم!

- این بار آخره می گم چشماتو باز کن!

- منم برای بار آخر می گم تا زمانی که لباس نپوشیدی بهت نگاه نمی کنم!

با دو تا دستاش می خواست به زور چشمامو باز کنه! منم چشمامو فشار می دادم تا باز نکنه. با دستام سعی می کردم دستشو دور کنم اما اون زورش بیشتر بود. چشمام درد گرفته بود. بازشون کردم و داد زدم:

- نکن...چشمام درد گرفتن!

سر تا پاشو نگاه کردم، دیدم بدبخت حولشو پوشیده.

گفت: بار آخرت باشه سرم من داد می زنی!

سرمو پایین انداختم و گفتم: ببخشید!

- به خاتون بگو برای خرید می رم بیرون، نهارو برای خودتون درست کنید.

- چشم آقا.

بعد از اینکه تمیز کاریمون تموم شد، مشغول نهار خوردن شدیم. یه گوشه نشسته بودیم داشتیم استراحت می کردیم که دیدم خاتون داره میاد طرفم. کنارم نشست یه بندم تو دستش بود.

گفتم: می خوای چیکار کنی خاتون ؟!

- آقا گفته به صورتت یه سر و سامونی بدم.

- اما من دلم نمی خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کسی با دل تو کاری نداره! دستور آقاست.

تا خواست بندو بذاره رو صورتم، بلند شدم و گفتم:

- آقا اول بره ریش خودشو یه سامونی بده، بعد به فکر صورت من باشه!

چند قدمی رفتم، گفت: آقا امشب اگه تو رو اینجوری ببینه، منو می کشه.

وایسادم و گفتم:

- اولا اینکه صورت من مو نداره، چیو می خوای بزنی؟ دویوما جرات داره بهت دست بزنه، تا شقه شقش کنم!

بعد از اینکه کارمون تموم شد، خاتون دستمزد خانم ها زو داد و رفتیم حموم. اول مش رجب رفت بعدش خاتون. آخرین نفر من شدم. بعد از اینکه دوش گرفتنم تموم شد، چشمامو تو حموم چرخوندم که حوله رو پیدا کنم اما نبود. یادم رفته بود بیارمش. سرمو کردم بیرون و گفتم:

- خاتون حوله رو برام میاری؟ تو اتاقم رو زمین افتاده... قربون دستت!

چند دقیقه بعد، دو تا تقه به در خورد. دستمو تا بالای بازو بیرون کردم، ازش گرفتم و گفتم:

- عزیز دلمی! ممنون جیگرا!

بعد از اینکه خودمو خشک کردم، لباسمو پوشیدم، اومدم بیرون. خاتون رو صدا زدم اما جوابمو نداد. معلوم نیست کجا گذاشته رفته؟ رفتم به اتاقم سرمو خشک کردم و موهامو بستم که صدای بسته شدن درو شنیدمو روسریمو پوشیدم، اومدم بیرون، دیدم خاتون و مش رجبن.

با تعجب گفتم: شماها کجا بودید؟!

مش رجب: رفتیم برای امشب خرید کنیم.

اینو گفت و رفت به اتاق. بازوی خاتونو فشار دادم و با ترس گفتم: کی رفتین؟!

- همون موقع که رفتی به حموم.

بازوهاشو بیشتر فشار دادم و گفتم: پس کی به من حوله داد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟!

- حوله... از تو حموم صدات کردم، گفتم برام حوله بیاری؟

خاتون کمی فکر کرد و بعد با صدای بلندی خندید و گفت:

- حتما آقا آراد بهت داده، چون فقط اون خونست!

دستم شل شد.

با حرص گفتم: پس چرا بهم نگفتید می خواید برید بیرون؟!

همین جور که می خندید، گفت:

- من کجا می دونستم جنابعالی یادت میره حوله رو با خودت ببری؟! خوب می گفتی بیاد پشتتم کیسه بکشه!

با حرص گفتم: خاتـــــــــون!

وای! وای! بدبخت شدم! چی بهش گفتم؟! حالا فکر نکنه اون حرفو واقعا به خودش زدم؟ نه بابا اونقدرا هم خر نیست که نفهمه! من خاتونو صدا زدم!

خاتون زد پشت کمرم و گفت: کجا رفتی؟ تو فکرش نباش! اینو بگیر!

ازش گرفتم و گفتم: اینا چیه؟!

والا ما بهش می گیم لوازم آرایشی! نمی دونم تو چی بهش می گی! آقا گفته اینارو برات بخرم، برای امشب استفاده کنی.

گفتم: ممنون!

پلاستیکو انداختم تو اتاقم و به یه رژ مایع صورتی اکتفا کردم.

من و خاتون رفتیم به عمارت تا بساط پذیرایی رو حاضر کنیم . روی یه میز دراز سبد های میوه و ظرف شیرینی و آب میوه و خلاصه هر چی برای مهمونی لازم بود گذاشتم. دل تو دلم نبود. استرس و اضطرابم به آخرین حدش رسیده بود. به طوری که با دست لرزون چاقوها رو رو میز می

رمان بازار
romanbazar.ir

ذاشتم. حتما مهمونی شلوغی می شه. خاتون با وسواس خاصی همه چی رو چک می کرد. به آشپزخونه رفتم که یه لیوان آب بخورم، زنگ آیفون تو عمارت پیچید. خاتون اومد تو آشپزخونه و جواب داد:

- بیاریدشون توی آشپزخونه.

همون جا منتظر موندم ببینم چی می خوان بیارن؟ بعد از چند دقیقه دو تا مرد که کارتون های کوچیکی دستشون بود، وارد آشپزخونه شدن، گذاشتنش رو میز. خاتون پولشونو داد و رفتن. در کارتون ها رو باز کرد.

گفتم: اینا چین خاتون؟!

- مشروب و ماءالشعیر.

با تعجب گفتم: چی؟ مشروب؟! مگه مشروبم می خوان بخورن؟!

چهار تا از شیشه ها رو داد دستم و گفت: نه می خوان نگاش کنن! ببر بالا!

- وقتی همشون مشروب می خورن، ماءالشعیر برای چیه؟!

- برای پرهیزکارانه!

خاتون چند تا شیشه دستش بود. از آشپزخونه رفت بیرون. منم پشت سرش رفتم و گفتم:

- یه سوال! آقامون از کدومش می خوره؟

- هیچ کدوم!

خواستم چیزی بگم که تلفن آشپزخونه زنگ خورد. شیشه ها رو گذاشتم رو میز و با دو رفتم به آشپزخونه، تلفنو برداشتم و گفتم: بله؟

- یه لیوان آب بیار!

بـــــــــــــوق! اگه یک روز به عمرم مونده باشه، سلام و خداحافظی نشونت می دم! یه لیوان آبو گذاشتم توی بشقاب کوچیک.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در وایسادم، دو تا تقه به در زدم. مش رجب گفت: بیا تو!

اون داخل چیکار می کرد؟ رفتم تو؛ آراد پشت به من وایساده بود. مش رجب کمکش می کرد کتشو بپوشه.

گفت: خسته نباشی آیناز خانم!

با لبخند گفتم: درمونده نباشی مش رجب!

کارش که تموم شد، گفت: آقا با من دیگه امری نداری؟

- نه می تونی بری؛ فقط حواست باشه ماشیناشونو پشت عمارت پارک نکنن.

- چشم آقا.

مش رجب با لبخند از کنارم رد شد.

گفتم: آب اوردم... کجا بذارمش؟

برگشتن آراد همان و افتادن لیوان از دست من همان. با دیدن قیافش، از تعجب چشمام شیش تا شد! باورم نمی شد خودش باشه! چقدر ناز شده بود! بالاخره دست از ریشاش برداشت و شیش تیغش کرد! صورتش صاف صاف شده بود. سفیدی پوستش و چشمای درشت سبزش بیشتر خودنمایی می کرد.

توی اون کت و شلوار، محشر شده بود اما ای کاش اون اخم رو صورتش نبود! پوزخندی زد و گفت:

- دست و پا چلفتی!

به خودم اومدم و سریع نشستم و هل هلکی خورده شیشه ها رو جمع می کردم که انگشتم برید. گذاشتم تو دهنم و مکیدم. اومد رو به روم وایساد؛ سرمو بالا گرفتم؛ چسبو گرفت جلوم و گفت: یعنی انقدر خوشگل شده بودم که هل شدی؟!

وایسادم با اخم چسبو ازش گرفتم و گفتم:

- اگه یه بادمجون با چند تا خط قرمز، شد هندونه، تو هم با زدن ریشت خوشگل می شی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاش کردم، دیدم داره به لبم نگاه می کنه.

گفت: حق داشتی بگی آرایش نمی کنم؛ اینم زدی مالی نشدی!

انگشت اشارمو کشیدم به لبم. نگاش کردم رژی بود. وای! رژ صورتی براق زده بودم. تند تند با پشت دستم پاکش کردم.

گفت: چی کار می کنی؟!

- هیچی! غلطی که کردمو دارم پاکش می کنم!

برگشتم که برم، یه عطسه کردم. یه قدم برداشتم.

آراد گفت: وقتی از حموم میای بیرون، باید موهاتو خشک کنی!

با عصبانیت نگاش کردم و گفتم: چشم آقا جون!

سریع رفتم پایین. ساعت هشت بود که سرو کله مهمونا یکی یکی پیدا شد. یکی از یکی خوشگل تر و پولدارتر! جالب اینجا بود که هیچ پیر پاتالی همراهشون نبود؛ همه جوون بودن.

وظیفه منم وایسادن دم در و برداشتن مانتو خانما بود. همشون عین آدم ندیده ها نگام می کردن. حقم داشتن! اونا کجا؟ من کجا؟

بعد اینکه این وظیفه خطیر مانتو برداشتن رو به پایان رسوندم، رفتم به آشپزخونه. صدای همهمه می اومد. بعضی وقت ها هم صدای قهقه یه دختر بلند می شد.

خدا انگار دنیا رو برای اینا آفریده نه من! دوباره استرس اومد سراغم. یه لیوان از کابینت برداشتم، زیر شیر، پر آب کردم، گذاشتم به دهنم که یه دختر عین جن پرید تو آشپزخونه و با داد گفت:

- سلام خاتونی!

از ترس هر چی آب تو دهنم بود، ریخت بیرون و شروع کردم به سرفه کردن. دختره اول تعجب کرد، بعد هل شد،، سریع اومد و زد پشت کمرم. حالا دیگه ول نمی کرد!

با نگرانی گفت: آخ ببخشید! فکر می کردم خاتون تو آشپزخونه ست .واقعا شرمنده!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جور که سرفه می کردم دستشو از پشت کمرم برداشتم و گفتم: عیبی نداره!

- یه نفس عمیق بکش!

یه نفس عمیق کشیدم. حالم بهتر شد.

نگام کرد و گفت: بهتری ؟

- آره... تجویزت خوب بود!

- بازم معذرت می خوام! نباید اون جوری می پریدم تو آشپزخونه.

با لبخند گفتم: مهم نیست!

- شما از فامیلای خاتونی؟

- نه...خدمتکار آقا آرادم.

- آها! گفته بود می خواد خدمتکار بیاره؛ پس شما رو استخدام کرده؟ اسمتون چیه؟!

- آیناز.

با ذوق گفت: وای چه اسم نازی داری!

دستشو دراز کرد: منم کاملیام؛ خوشبختم!

باهاش دست دادم و گفتم: همچنین!

خاتون اومد تو. کاملیا با خوشحالی پرید تو بغلش و گفت:

- سلام خاتونی! چطوری؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود!

بعد از روبوسی، خاتون گفت:

- نه اینکه راهت خیلی دوره؟ نمی تونی سر بزنی! به خاطر همین دلت تنگ شده؟

- خوب ببخشید! کار و زندگی نمی ذاره .

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت عقب و به خاتون نگاه کرد: وای خاتونی! تو این کت و دامن چقدر ناز شدی! از کجا خریدی؟!

خاتون قیافه جدی گرفت و گفت: از آلمان! یکی از خواهرام اونجاست؛ گفتم برام یه کت و دامن بخره.

کاملیا باورش شد؛ گفت: جدی می گید؟ می گم این جور کت و دامنا تو ایران نیست! خیلی شیکه... می شه برای خواهرتون بگید برای منم یه لباس مجلسی بگیره؟ پولش هر چقدر شد می دم!

خاتون به من نگاه کرد و گفت: خب چرا به خودش نمی گید؟ سر و مر و گنده این جا وایساده!

کاملیا با تعجب به من نگاه کرد و گفت: شما اینو دوختید؟!

با لبخند گفتم: بله!

- وای! خیاطیتون یکه! می شه برای منم یه لباس مجلسی بدوزید؟!

خندیدم و گفتم: حتما چرا که نه؟

پرید تو بغلم و گفت: ممنون آنی خیلی ماهی!

با تعجب چشمامو گشاد کردم. چه زود دختر خالم شد!

ازم جدا شد و گفت: بوس برای دو تاتون! بعدا می بینمتون؛ فعلا!

با تعجب رفتنشو نگاه کردم .خاتون خندید و گفت:

- کاملیا همین جوریه! زود با همه دوست می شه!

یه سینی شیرینی داد دستم و گفت: ببر بالا.

بازم این استرس لعنتی اومدم سراغم. سینی رو سفت تو دستام گرفته بودم که لرزش دستام مشخص نشه. خاتون هم یه سینی به دست گرفت و پشت سرم اومد.

منم پله ها رو یکی یکی طی کردم. با سلام و صلوات وارد مجلس شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وای خفه شدم! چیزی به اسم اکسیژن دیگه تو فضا وجود نداشت. هرچی عطر و ادکلن گرون قیمت بود، روی خودشون خالی کرده بودن. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم جلو. سینی رو جلوی تک تک مهمونا گرفتم. همشون برداشتن. داشتم می رفتم به آشپزخونه که یکی گفت:

- به من نرسید!

نگاش کردم. رو مبل کنار دیوار سمت چپم نشسته بود. یه لبخند بهم زد و گفتم:

- الان براتون میارم.

رفتم به آشپزخونه. یه نفس عمیق کشیدم. چند تا شیرینی رو گذاشتم تو بشقاب.

گفت: منو یادت میاد آیناز خانم؟!

سرمو بلند کردم. توی چهار چوب در وایساده بود. سرمو تکون دادم و گفتم:

- بله؛ آقای وثوق!

با لبخند گفت: مثل اینکه اسممو فراموش کردی!

- نه آقای... امیر علی!

با خنده گفت: چی؟

با تعجب گفتم: اشتباه گفتم؟!

خندید و گفت: نه... ولی اون آقا چی بود به اسمم چسبوندی؟ بگو امیر علی؛ راحت ترم.

با خجالت گفتم: اما این درست نیست من به اسم کوچیک صداتون بزنم.

اومد جلو، یکی از شیرینی ها رو برداشت و گفت:

- خیلیم درسته! دفعه بعد منو دیدی نمی گی آقای امیر علی! فقط امیر علی! اوکی؟!

سرمو انداختم پایین و گفتم: راحت نیستم. اجازه بدید آقای امیر علی صداتون کنم.

لبخندی زد و گفت: اولش سخته، بعد عادت می کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو گفت و رفت بالا به طرف سالن.

منم رفتم بالا. همه جا نگاه کردم ولی خبری از آراد نبود. یهوی صدای دختری که گفت « وای چقدر ناز شده» شنیدم. برگشتم دیدم به آراد که از پله ها میاد پایین نگاه می کنن. خندم گرفته بود! این همه پسر خوشگل اینجا نشتسن، اونوقت همه به این کچل نگاه می کنن؟! واقعا این خل و چلا فداییان آرادن؟!

به فرحناز نگاه کردم. چنان خودخواهانه به آراد نگاه می کرد انگار شوهرش داره از پله ها میاد پایین.

گفت: وای عزیزم! امشب فوق العاده شدی!

آره جون خودش! با این سر کچلش خوش تیپم می شه! وقتی آراد با همشون سلام کرد، رفت روی تخت شاهیش که همون مبل مخصوصش بود، نشست.

یه لیوان آب میوه گذاشتم رو میزش. چند قدمی رفتم که پسری گفت:

- ببخشید خانم؟

برگشتم دیدم یه پسر با چشمای خمار، کنار آراد نشسته.

گفت: شما چرا روسری پوشیدی؟!

همه نگام کردن. این اضطراب ولکن ما نبود! حالا چی بهش بگم؟

فرحناز گفت: چی شد لال شدی؟ خوب جوابشو بده!

امیر علی و آراد هم نگام می کردن. به پسره نگاه کردم و گفتم:

- به همون دلیلی که شما شورت می پوشید!

ابروشو برد بالا و گفت: چی؟ چه ربطی داشت؟!!

- ربطش اینه که دوتاش برای پوشاندن برهنگی استفاده می شه!

- آها... ولی من شورت نپوشیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی گفتم: درش بیار!

پسره با تعجب گفت: چیو؟!!

- شلوارتو!!!

فرحناز با اخم گفت: خجالت نمی کشی همچین حرفی می زنی؟!

نگاش کردم و گفتم: چرا کشیدم کم آوردم. داری بذار روش!

چند نفر بهش خندیدن. فرحناز با فک منقبض شده نگام کرد و چیزی نگفت. بد جور خفش کردم!
پسره گفت: اگه نپوشیده باشم چی؟!

نگاش کردم و گفتم: روسریمو در میارم!

همه گفتن «اووووووو!»

پسره لبخندی زد و گفت: باشه قبول!

لیوانشو گذاشت رو میز و بلند شد، کمربندشو آروم کشید. چند تا از دخترا جیغ کشیدن. چند نفرم با خنده جلوی چشماشونو گرفته بودن.

یکی از پسرا گفت: قربون غیرتت حمید!

چند نفر از پسرا بلند خندیدن.

یکی از پسرا که گوشه ای وایساده بود، گفت: به افتخار آقا حمید!

چند تا از دختر و پسرا با خنده براش دست زدن. کمربندشو درآورد، گذاشت جلوی میز. دکمه شلوارشو باز کرد که آراد داد زد: بسه حمید!

همه نگاش کردن. رو مبل نشسته بود. با اخم گفت:

- می دونیم مردی! نمی خواد شلواتو دربیاری... این مسخره بازی رو تمومش کن!

یکی از دخترا که کنار فرحناز وایساده بود، گفت: آه آراد! خب می ذاشتی ببینم پوشیده یا نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از پسرا گفت: راست میگه خوب! ببینیم کدومشون ضایع می شه؛ بعد بهشون بخندیدم!

آراد با اخم به حمید نگاه کرد و با تاکید گفت: دکمه ی شلوارتو ببند!

حمید: چرا؟خوب بذار نشونش بدم نپوشیدم!

آراد با چنان اخمی نگاه حمید کرد که از گفته خودش پشیمون شد و دکمه شلوارشو بست. با همون اخم نگاه منم کرد. فکر کنم امشب کارم تمومه! آب دهنمو قورت دادم و با سرعت وارد آشپزخونه شدم. بعد از خوردن چند قلپ آب، صدای موسیقی تو سالن پیچید.

از پله های آشپزخونه رفتم بالا، دیدم همه دارن می رقصن.

یهو یه دختری گفت: داداش چرا نشستی؟ بیا برقصیم دیگه؟

نگاش کردم. کاملیا بود. داشت به امیر علی که پشتم نشسته بود، نگاه می کرد. یعنی این دو تا خواهر و برادرن؟ چشماشون که هم رنگ همن.

امیرعلی گفت: حوصله ندارم کاملیا جان. خودت برو.

لبو لوچشو آویزون کرد و گفت: بی ذوق!

از کارش خندم گرفته بود. امیر علی به من نگاه کرد و لبخند زد. منم با لبخند جوابشو دادم. به همه نگاه کردم. هر پسری دست یه دخترو گرفته بود و می رقصید. آرادم با عشقش فرحناز می رقصید. البته با چند تا دختر لوند دیگه هم رقصید. حتی با چند تاشون لب داد.

مهمونی خسته کننده ای بود. البته برای من که کاری جز پذیرایی و خم و راست شدن نداشتم. ساعت دو صبح خوابیدم.

صبح برای نماز بیدار شدم؛ وضو گرفتم، سجادمو پهن کردم، چادرمو انداختم رو سرم که صدای در اومد. هر کی بود با مشت می زد. انگار یادش رفته چیزی به اسم آیفون اختراع شده! منم گیج شدم و با چادر دویدم سمت در.

درو که باز کردم، دیدم یه خانم خوش تیپ با قد متوسط وایساده. منو که دید، گفت: تو کی هستی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- من...

یه پسری از پشت سرش گفت: مامان می شه بری کنار؟

مامانش رفت به سمت عمارت. پسره هم پشت سرش اومد. خواب آلود بود. انگار از خواب بیدارش کرده بودن. با سر پایین چمدونو آورد داخل. تا دیدمش گفتم:

- بازم تو...؟!

سرشو آورد بالا. خواب از سرش پرید و گفت:

- جغجغه ؟! تو اینجا چیکار می کنی؟!

سر تا پاشو نگاه کردم و گفتم: خودتت اینجا چیکار می کنی؟!

اونم سر تا پای منو که زیر چادر بود نگاه کرد و گفت:

- خواهر خدا حفظتون بکنه! خیلی ببخشیدا؟ اینجا خونه ماست!

با تعجب گفتم: چـــــــــــــی؟!

مامانش صداش زد: پرهام چرا وایسادی؟ بیا دیگه!

- چشم مامان ... می بینی؟ بچش که نیستم؟ حمالشم! به خاتون بگو رویا اومده.

چمدونو بلند کرد و گفت: با اجازه خواهر!!!

یعنی این مامان و برادر آقاست؟ پس چرا پرهام شبیه داداشش نیست؟

نزدیک بود آفتاب طلوع کنه. دویدم سمت خونه و سریع نمازمو خوندم. خاتون که بیدار شد، بهش گفتم رویا اومده.

خاتون وقتی اسم رویا رو شنید، با نگرانی گفت: وای ...شروع شد!

با تعجب گفتم: چی شروع شد؟!

- دعواهای آقا با رویا خانم! .

رمان بازار
romanbazar.ir

راس ساعت شیش رفتم به اتاق که اقا رو بیدار کنم. دیگه عقب گرد نکردم؛ سرمو انداختم پایین و بالا سرش وایستادم.

صداش زدم: آقا؟

سریع چشماشو باز کرد. بچم چه زود بیدار می شه و من خبر نداشتم!

خواستم برم که گفت: امیر علی رو از کجا می شناسی؟!

نگاش کردم. سرش رو بالشت بود، چشماشم بسته.

گفتم: با لیلا، همونی که کشتیش، رفتیم نمایشگاه نقاشیش. اونجا با هم آشنا شدیم.

- چه زود با همه رفیق می شی!

- رفیقش نیستم!

سرشو رو بالشت درست کرد و با اخم نگام کرد و گفت:

- فکر کردی دیشب حواسم بهت نبود؟! یک ساعت داشتید گل می گفتید و گل می شنیدید... چی بهش می گفتی که می خندید؟ ها؟!

قلبم شروع به تند تند زدن کرد.

گفتم: هیچی به خدا!

نشست، داد زد: قسم نخور!

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم. خودش دو ساعت با دخترای زیبا رو می رقصید و لب می داد، اونوقت با من بدبخت که فقط دو کلام حرف زدم دعوا می کنه.

گفت: از بحثی که با حمید داشتی گذشتم اما نمی تونم از این یکی بگذرم ... برو صبحونمو بیار تا بعد حسابتو برسم.

از پله ها سریع اومدم پایین. به خدا فرار می کنم! فقط منتظرم یه فرصت خوب به دست بیارم. حتما میرم. حالا ببین آقا آراد!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اینکه دوش گرفت، صبحونه رو براش بردم. کنار وایسادم.

گفت: برو اون کفشی رو که اونجا گذاشتم واکس بزن.

به کفش هایی که رو زمین بود نگاه کردم، برداشتمشون که برم پایین گفت: همین جا!

با حرص نشستم رو زمین و شروع کردم به واکس زدن.

گفت: تمیز واکس بزن!

- چشم آقا!

خاتون اومد تو و گفت: ببخشید آقا؟ پرویزخان اومدن، با شما کار دارن.

- بفرستش بیاد... راستی مختار اومده؟

- بله؛ پایین منتظر شماست.

- خوبه.

به من نگاه کرد و گفت: مانتو داری؟

با تعجب گفتم: چی؟!

- آره یا نه؟

سری تکون دادم و گفتم: بله!

- خوبه. پس برو آماده شو؛ می خوایم بریم جایی.

به خاتون نگاه کردم. اونم از روی بی اطلاعی شونشو انداخت بالا.

بعد اینکه مانتومو پوشیدم، به همراه مختار و یه مرد سیبل کلفت سوار ماشین شدیم. من و آراد عقب نشستیم، اون دوتا هم جلو .

مختار از تو آینه به آراد نگاه کرد و گفت: اینو می خوای کجا ببری؟

- همون جایی که قراره خودمون بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه زده به سرت؟! این چه کاریه می خوای بکنی؟!

- آره؛ زده به سرم .حسابی هم زده!

- تو که می دونی قراره اونجا چه اتفاقی بیفته؟ پس چرا داری میاریش؟

- می خوام تنبیهش کنم.

ماشینو نگه داشت و با عصبانیت به آراد نگاه کرد و گفت:

- اینجوری؟ این یه دختره!

آراد حرفشو قطع کرد و گفت: می ری یا بگم پرویز برونه؟ فکر نکنم این جزو وظایف کاریت باشه.

با حرص گفت: ولی کارت اشتباهه!

ماشین راه افتاد. یعنی داشتن منو کجا می بردن؟

رفتیم به جایی که پر بود از انواع و اقسام ماشین های اوراقی. پیاده شدیم؛ مختار رفت سمت یه در بزرگ و بازش کرد. رفتیم تو. وحشت کردم. یه مرد دست بسته رو زمین نشسته بود. یه نفرم بالای سرش وایساده بود. وقتی رفتیم تو، پرویز درو بست. یه جوب رو زمین بود، برداشت. دستمو جلو دهنم گرفته بودم. مردی که رو زمین نشسته بود، با ترس به آراد نگاه می کرد.

آراد جلوش وایساد و گفت: یک سوال؛ و یک بار ازت می پرسم. دوست دارم یه جواب ازت بشنوم. باشه؟ عبدا... کجاست؟

مرده با ترس و لرز گفت: آقا...به جون...

آراد با خونسردی همراه عصبانیت گفت: نه، نه! مثل اینکه متوجه نشدی... اسم شهر یا مکانی که عبدا... هست رو بگو!

مرده با گریه گفت: آقا به خدا... به جون بچه هام نمی دونم. به مرگ خودم نمی دونم... اگه می دونستم حتما جاشو بهتون می گفتم.

بلند شد و گفت: بزندیش!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرویز و اون مرد، با مشت و لگد افتادن به جونش. پشتمو بهش کرده بودم و فقط جیغ می کشیدم تا صدای آه و نالشو نشنوم.

آراد داد زد: بسه .

ولش کردن. باز پرسید:

- عبدا... کجاست؟!

با حال بی جونی گفت: نمی دونم... نمی دونم. به پیر، به پیغمبر نمی دونم.

آراد: انقدر بزنیدش تا مقر بیاد!

دوباره شروع کردن به زدنش. من به جای مرده گریه می کردم. حاضر بودم منو بزنه ولی شکنجه ی روحیم نده.

آراد: می گی عبدا... کجاست یا مادرتو به عزات بشونم؟!

برگشتم نگاش کردم. تمام صورتش خونی شده بود. دیگه جون حرف زدن نداشت ولی با همون حال گفت: نمی دونم!

آراد داد زد : داری سنگ کیو به سینه می زنی؟ آخه بدبخت! فکر کردی اگه بره پیش پلیس و به همه چی اعتراف کنه، به نفع تو می شه؟ یا فکر کردی با قایم کردن اون، پلیسا بهت لوح تقدیر می دن؟ بگو عبدا... کجاست؟

- نمی دونم کجاست.

آراد دستشو به طرف پرویز دراز کرد و گفت: اسلحه!

پرویز بهش داد. دستشو به طرف مختارم دراز کرد و گفت: اسلحتو بده!

مختار: می خوای چیکار کنی؟ فکر نمی کنی داری زیاده روی می کنی؟ اون اگه چیزی می دونست تا الان می گفت.

آراد شمرده گفت: گفتم....اسلحتو ...بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

مختار اسلحشو بهش داد. به پرویز و اون مرده که چوب دستش بود، گفت:

- شماها برید بیرون!

پرویز: اما آقا سیروس گفته اینجا بمونیم تا مُقر بیاد.

آراد: اگه نرید بیرون، یه کاری می کنم خودتون مقر بیاید!

به همدیگه نگاه کردن. انگار دل کندن براشون سخت بود ولی بالاخره رفتن. آراد با همون عصبانیت اومد طرف من، بازومو گرفت و کشید، روبه روی مرده وایسادم. ترسیدم؛ دست و پاهام می لرزید. می خواست چیکار کنه؟

یکی از اسلحه ها رو جلوم گرفت و گفت: بگیرش!

با ترس نگاش کردم و گفتم: چیکارش کنم؟

- بگیرش!

با دست لرزون اسلحه رو برداشتم و بهش نگاه کردم.

گفت: بُکشش!

- چی؟

دادزد: نشنیدی؟ گفتم بکشش!

با گریه گفتم: من...من ...نمی تونم!

اسلحه که دستش بودو گذاشت رو شقیقم و گفت: می زنی یا بزنم؟!

ترسیده بودم. در حال مردن بودم. اسلحه رو آروم آروم آوردم بالا. دستم می لرزید. ثابت نمی شد. اشکام مانع دیدم بودن.

آراد داد زد: شلیک کن!

با گریه داد زدم: نمی تونم... نمی تونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اسحلشو داد دست مختار. پشتم وایساد. دستشو گذاشت رو دستم، آورد بالا، دم گوشم گفت:

- می خوام بی رحم بودنو یادت بدم.... حالا اگه نزنی با هم می زنیمش.

مرده چیزی نمی گفت. با ترس نگامون می کرد.

من گریه می کردم و اون می شمرد:

- یک...دو ...سه!

شلیک کرد. من جیغ زدم. یکی داد زد:

- می گم... می گم... پیش اردشیر.

با گریه گفت: پیش اردشیره!

سرمو آوردم بالا، نگاش کردم. هنوز زنده بود. پس اون کجا شلیک کرد؟

به آراد نگاه کردم. نفس نفس می زد. کنار مرده زانو زد. چونه پر خونشو به دست گرفت و گفت:

- گوش کن! اگه بابام بویی ببره که جای عبدا... رو می دونم سرتو از تنت جدا می کنم... هیچ کس دیگه حق نداره بدونه عبدا... کجاست. فهمیدی؟

سرشو با تعجب تکون داد و گفت: بله آقا!

آراد بلند شد و گفت: مختار! با ماشین پرویز ببرش بیمارستان.

- باشه.

سوئیجو از دست مختار برداشت. من هنوز گیج و منگ به مرده نگاه می کردم.

آراد بلند گفت: نترس زندست! داره نفس می کشه! راه بیفت بریم!

چشمامو آروم چرخوندم و نگاش کردم. حرکتی نکردم. اومد طرفم بازومو گرفت و کشید. رفتیم سمت ماشین؛ درو بازکرد و گفت:

- سوار شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار شدم؛ حالم خوب نبود؛ تنبیه بدی برام انتخاب کرده بود؛ سرمو گذاشته بودم رو شیشه و بیرونو نگاه می کردم. هیچی نمی گفتم.

چند دقیقه ماشین وایساد. کجا بودیم؟ ترافیک.ضبط ماشینشو روشن کرد. یه آهنگ ملایم از یانی گذاشته بود. عاشق آهنگاش بودم و همیشه گوش می دادم.

یهو بی هوا گفتم: این آهنگ یانیه! وقتی هومن ازم جدا شد، همیشه گوشش می دادم!

- چی؟ هومن کیه؟

جوابشو ندادم. سرمو رو شیشه گذاشته بودم. بازومو کشید طرف خودش و با عصبانیت گفت:

- نشنیدی؟ گفتم هومن کیه؟!

- عشقمه... چیه می خوای بکشیش؟ فقط برات زحمت می شه! چون باید بری بوشهر... می دونی که چقدر راهش طولانیه؟ باید با هواپیما بری...

بازومو ول کرد و گفت: تو تهرانی نیستی؟!

پوزخندی زدم و گفتم: حالا به جرم تهرانی نبودنم می خوای بکشیم؟

اشک از چشمام چکید: چرا انقدر بی رحمی؟ تا حالا کسی رو هم دوست داشتی؟ اصلا تا حالا مزه دوست داشتنو چشیدی؟ تو عمرم از کسی انقدر متنفر نشده بودم که از تو شدم.

پوزخندی زد و گفت: متنفر باش! فکر کردی با تنفر تو کارم پیش نمی ره؟ اگه به حرف گوش نکردنات ادامه بدی، بدتر از این سرت میارم!

نگاش کردم و چیزی نگفتم. تا وقتی خونه رسیدیم، هیچ حرف دیگه ای نزدیم. از ماشین پیاده شدم. رویا با ماشینش از کنارمون رد شد.

آراد با تعجب گفت: این آشغال اینجا چیکار می کنه؟

رفت به آشپزخونه. منم رفتم به خونه لباسامو درآوردم و انداختم یه گوشه. حال روحیم اصلا خوب نبود. اگه واقعا با دست من، اونو می کشت تا آخر عمرم عذاب می کشیدم. واقعا دلیل

رمان بازار
romanbazar.ir

کاراشو نمی دونستم. وقتی رفتم پیش خاتون ، حال و روزمو فهمید. منم براش گفتم چه اتفاقی افتاده. روز بدی رو گذرندم.

***

تلفن آشپزخونه زنگ خورد. خاتون گوشی رو برداشت و گفت: بله خانم؟

...

- آخه... ایشون خدمتکار شخصی آقاست.

...

چشم خانم ... الان می فرستمش.

گوشی رو گذاشت و گفت: برو بالا، ببین خانم چیکارت داره؟

- برای چی باید برم؟ من که خدمتکار اون نیستم؟

- می دونم. اگه آقا هم بدونه، دعوا راه می اندازه. حالا فعلا برو ببین چیکارت داره؟

خاتون آدرس اتاقشو بهم داد، منم رفتم. دوتا ضربه به در زدم.

گفت: بیا تو!

درو باز کردم و گفتم: سلام با من کاری داشتید؟

شلوار کتون مشکی با تیشرت آبی روشن پوشیده بود. موهای کوتاهشو آجری رنگ کرده بود. حوله کلاه دارشو طرفم پرت کرد و گفت: راه بیفت!

مثل اینکه حوله پرت کردن تو صورت من، بیماری ارثی این خونوادست! نمی دونستم داره کجا میره؟ پشت سرش راه افتادم. به سمت استخر رفت. وقتی رسیدیم، لباساشو درآورد. حوله رو جلو صورتم گرفتم و گفت:

- برو برام یه چیز خنک بیار!

پشتمو بهش کردم و گفتم: چشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله رو گذاشتم رو صندلی. آخه این هوای سرد، موقع چیز خنک خوردنه؟

رفتم به آشپزخونه، دیدم خاتون داره آب سیب می گیره.

گفتم: آب سیب برای کیه؟

- می دونستم الان بهت می گه یه چیز خنک بیار!

آب میوه رو برداشتم.

گفت: یه چیزی باید بهت بگم... رویا خانم مادر آقا نیست؛ زن باباشه... آقا پرهامم داداشش نیست. اینو گفتم که دست گل به آب ندی!

با تعجب گفتم: چی؟!!

خاتون شونه هامو گرفت و چرخوند طرف در و گفت:

- می دونم الان سوالات شروع می شه! کارت که تموم شد، بیا برات تعریف می کنم!

رفتم به استخر. فقط به صندلی رو به روم نگاه می کردم. وقتی لیوانو گذاشتم رو میز، عین خدمتکارای خوب همون جا وایسادم.

سرمو انداختم پایین. بعد یک ساعت، خانم رضایت نامه امضاء کردن که بیان بیرون. تااون موقع من آرتروز گردن گرفته بودم.

گفت: حوله رو بده!

حوله رو برداشتم، بدون اینکه نگاش کنم، دادم دستش. وقتی پوشید،

گفت: چند وقته اینجا کار می کنی؟

- یک هفته.

- خدمتکار آرادی؟

- بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر نمی کردم انقدر بد سلیقه باشه!

شیطونه می گه با جفت پا برم تو شکمش، بیفته تو استخر! رو صندلی نشست، آب میوه شو که خورد، گفت:

- این لباس هایی که رو زمین افتاده ببر بشور. اتو کرده می ذاری تو کمدم.

- من نمی تونم این کارو بکنم.

- چی؟

- ببخشید ولی من خدمتکار شما نیستم!

با عصبانیت لیوانشو زد به میز و بلند شد و گفت:

- کلفت به این پرویی ندیده بودم! کاری که بهت گفتمو همین الان انجامش می دی.

با لبخند گفتم: معذرت می خوام! نمی تونم!

چرخیدم و اومدم بیرون که داد زد: به سیروس می گم آدمت کنه... زشت بدترکیب!

انگار قلبم به این حرفا عادت کرده بود. دیگه با این حرفا درد نمی گرفت.اما چشمام عادت نکرده بود. با شنیدنش بارونی می شد. با چشمای خیس رفتم به آشپزخونه. خاتون بهم نگاه کرد و گفت:

- گریه کردی؟

با بغض گفتم: آره... کمی دلم شکسته.

- از کی؟

- نمی دونم؛ از خودم، از خدا...از... از... هیچی ولش کن!

به کمک خاتون نهارو درست کردم. ساعت یک، تلفن خونه زنگ خورد.

جواب دادم: بله!

آراد: مهمون دارم، نهارو زودتر بیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم آقا.

- تو دفتر کارم هستم.

غذا رو گذاشتم تو سینی و براش بردم. دو تا تقه به در زم.

گفت: بیا تو.

رفتم تو. چپ و راست اتاق کتابخونه بود. جلوم یه میز کوچیک با مبل چرم سیاه گذاشته بودن. روبه روم پشت میز خودش نشسته بود. پشتش پنجره بزرگی با پرده کرمی بود. یه عینک رو چشمش گذاشته بود و با ابروهای جمع شده کتاب می خوند. پس مهمونش کجاست؟ تک سرفه ای کردم و گفتم:

- سلام.

نگام نکرد. فقط سرشو تکون داد. بی تربیت! میزو براش چیدم و گفتم:

- با من کاری ندارید؟

سرش پایین بود.

گفت: امری نیست؛ برو!

دلم می خواست برم خرخره شو بجوم! خواستم برم که یکی اومد تو؛ فرحناز؟!

فرحناز با چندش نگام کرد؛ انگار سوسک دیده! نشست رو مبل گفت:

- عزیزم یه خدمتکار خوشگل برات پیدا کردم، فردا میارمش ببین چقدر خوشگله! چند روز پیش، ملوک ؛خدمتکارم، برای خواهر زادش دنبال کار می گشت، منم یاد تو افتادم... خیلی نازه! حتما باید ببینیش!

- من خدمتکار دارم.

پوزخندی زد و با تحقیر نگام کرد وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این؟! این حتی به درد دستشویی شستن تو هم نمی خوره!

با حرص نگاش کردم و گفتم:

- اگه فکر می کنی خوشگل خانما باید توالت آقا آرادتونو بشورن، چرا خودت این کارو نمی کنی؟! به قیافه لوندت خیلی میاد!

فرحناز با حرص نگام کرد و داد زد: آراد....چرا اینو نمی زنیش آدم شه؟

آراد بدون توجه به حرف فرحناز، عینکو از چشماش برداشت و گفت:

- کارای رویا با تو نیست... اگه دیدم داری دستوراتشو اجرا می کنی، تنبیه دیروز رو برات انتخاب می کنم.

از حرفش تعجب کردم. فکر می.کردم الان دعوام کنه. سرمو تکون دادم وگفتم:

- چشم آقا!

فرحناز با حرص و عصبانیت داد زد: آراد! چرا دعواش نمی کنی؟

دیگه واینستادم به مشاجره قبل از ازدواج گوش کنم! از پله ها که اومدم پایین، دیدم خاتون داره میزو می چینه. بهش کمک کردم که زودتر تموم بشه. وقتی کارمون تموم شد، پشت سرم یکی گفت: احسنت به این حسن سلیقتون!

برگشتم دیدم پرهامه. یه تعظیمی کرد و گفت:

- سلام خواهر! ظهر عالی بخیر!

لبخند مسخره ای زدم و گفتم: بعد از ظهر جنابعالی هم به خیر!

داشتم می رفتم که گفت: من هنوز نفهمیدم تو اینجا چیکار می کنی؟

خاتون با لبخند گفت: خدمتکار شخصی آقاست.

با تعجب گفت: آقا؟!! کدوم آقا؟! اگه منو آقا حساب نکنید، می مونه سیروس با آراد. حالا کدومش؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون: آراد!

- آها! بچه خوشگله رو می گین!

رویا هم اومد و گفت: چقدر حرف می زنی؟ بشین نهارتو بخور!

- چشم ارباب!

من و خاتون رفتیم به آشپزخونه. بهش گفتم:

- اینا چرا عین آدم نمی شینن سر یه میز نهارشونو بخورن؟!

- خاتون خندید و گفت: فقط کافیه رویا خانم و آقا چشم تو چشم بشن، اونوقته که یه دعوای گنده راه میفته!

- عجب!

بعد از اینکه نهارشونو خوردن، من رفتم بالا که میز آقا رو جمع کنم. در زدم. گفت:

- بیا تو!

رفتم داخل به میز نگاه کردم. بشقاب خودش که بیشتر از سه قاشق نخورده بود ولی فرحناز عین قحطی زده ها فقط مونده بود بشقابشو بخوره! همه رو گذاشتم تو سینی.

گفت: برام چایی بیار.

نگاش کردم و گفتم: اما چایی بدردتون نمی خوره!

- به تو مربوط نیست! کاری رو که بهت گفتمو انجام بده!

سینی رو که برداشتم، فرحناز همین جور که با دستمال کاغذی دستشو تمیز می کرد، گفت: برای من قهوه بیار.

- بله.

سینی رو بردم به آشپزخونه. همین جور به ظرف غذا نگاه می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون گفت: تو فکر چی هستی؟!

- هیچی نخورده؛ نمیره یه وقت؟!

خاتون خندید و گفت: چیه نگرانشی؟!

- من غلط بکنم نگران این باشم!

چایی با قهوه گذاشتم تو سینی و بردم بالا که یهو پرهام جلوم سبز شد و گفت:

- به به! خدمتکار آقا! برای منم چایی میاری؟!

با انگشت اشارم به اشپزخونه اشاره کردم و گفتم:

- قهوه خونه پایینه! می تونی از اونجا برای خودت چایی برداری!

- آها! سپاسگزارم خواهر جغجغه!

داد زدم و گفتم: دیگه به من نگو جغجغه!

- خوب پس چی بگم؟! آخه به صدای جیغت خیلی میاد!

با حرص گفتم: من اسم دارم. اسمم آینازه!

دستشو گذاشت رو سینه و گفت:

- چشم! چشم حتما آیناز جغجغه!

اینو که گفت، با خنده و دو از پله ها رفت پایین.

داد زدم: دیوونـــــه!

رفتم به اتاق، دیدم فرحناز داره می خنده ولی دریغ از یه لبخند روی لبای آراد. چایی رو گذاشتم جلوی آراد که گفت:

- دیگه نبینم با پرهام حرف بزنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

احسنت به راداراش! نمی دونم از شرم و حیاش بود یا واقعا من اینقدر زشت بودم که نمی تونست نگام کنه؟!

گفتم: چرا نباید حرف بزنم؟ زندانی ها هم با هم بندشون حرف می زنن!

با عصبانیت نگام کرد و گفت: کی می خوای یاد بگیری رو حرف من حرف نزنی؟

- هیچ وقت! چون تمام حرفات زوره!

فرحناز: می شه قهوه به منم بدی؟

خواستم فنجونو بردارم، گفت: خودم برمی دارم.

سینی رو گرفتم جلوش، فنجونو برداشت؛ یهو کل قهو ه رو ریخت رو شکمم. سینی از دستم افتاد. جیغ بلندی کشیدم؛ خیلی داغ بود. لباسو از بدنم جدا کردم تا به پوستم نچسبه.

فرحناز: ببین عزیزم؟ اینجوری کلفتو آدم می کنن نه عین تو که نازشونو می کشی... تنبیه انباری جواب نمی ده!

شکمم می سوخت. اشک از چشمام میومد. آراد فقط نگام کرد و هیچی نگفت. فرحناز فنجونو کوبید رو میز و گفت:

- بار آخرت باشه با آراد و من اینجوری حرف می زنی؛ فهمیدی؟ حالا گمشو برو یه فنجون دیگه بیار.

با نفرت به هردوشون نگاه کردم. فنجونو برداشتم بردم به آشپزخونه. خاتون تا منو دید زد به صورتش و گفت: خدا منو مرگ بده! کی این بلا رو سرت آورده؟!

با گریه گفتم: فرحناز.

- خدا خیرش نده آخه چه دشمنی با تو داره؟ یه لحظه وایسا تا پماد سوختگی بیارم.

بعد اینکه پماد سوختگی زد، دوباره قهوه براش بردم و سریع اومدم پایین. خیلی می سوخت؛ انگار شکممو روی آتیش گذاشته بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو روز طول کشید تا خوب بشه. توی این دو روز آراد حتی یک بارم حالمو نپرسید. عجب انتظاراتی هم دارم!

ظهر بعد از اینکه ظرفای نهارو شستیم، رفتم به حیاط. مش رجب به گلا آب می داد. رفتم پیشش و گفتم:

- کمک نمی خواید؟

نگام کرد و گفت: اگه کمک کنی که خوبه!

- حتما! چرا که نه؟ بگید چیکار کنم؟

- برو به اونجایی که وسایل با غبونی می ذارم؛ از اونجا شیلنگ بردار، گلای پشت عمارتو آب بده.

- چشم! از این کلاه باغبونیا هم دارید؟!

- آره همون جاست.

شیلنگو برداشتم و رفتم پشت عمارت. داشتم به گلها آب می دادم که یه چیزی افتاد رو کلام. با ترس دستمو روش گذاشتم دیدم پوست موزه. برگشتم و بالا رو نگاه کردم. دیدم پرهام کنار پنجره وایساده بود. اندازه یک کیلو موز دستشه و با دهن پر می خورد.

با عصبانیت داد زدم: هوی میمون! مگه نمی بینی آدم اینجا وایساده؟!

اونم که کم نیاورد، گفت: من فقط هم جنس خودمو می بینم میمون ماده!

بلند خندید.

با عصبانیت و حرص موزو طرفش پرت کردم که محکم چسبید به پنجره پایینی. با یه حساب و کتاب جزئی فهمیدم اتاق آقامونه!

با عصبانیت پنجره رو باز و گفت: این چه کاری بود کردی؟!

پرهام دیگه از خندیدن درحال غش بود.

با ترس گفتم: ب...بخشید آقا! می خواستم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا رو نگاه کردم: به پرهام بزنم.

سرشو بالاکرد و پرهامو دید.

همین جور که می خندید، گفت: معذرت می خوام آقا. تقصیر من بود!

آرادم هم با عصبانیت و خشم نگام کرد و گفت: زود صمیمی شدین!

رفت تو و پنجره رو محکم بست. پرهام هم همین جور می خندید.

گفتم: خیلی بیمزه ای!

- کارتو بکن ضعیفه باغبون!

حیف که شیلنگ نمی رسید و الا آب روش می ریختم!

****

با مش رجب و خاتون شام می خوردیم که تلفن زنگ خورد. مش رجب جواب داد:

- بله خانم؟

...

- چشم الان میام.

تلفنو گذاشت.

خاتون گفت: چی شده؟

- خانم بود. گفت فردا شب می خوان مهمونی بگیرن. یه لیست نوشته که فردا برم خرید.

خاتون با تعجب گفت: مهمونی؟!! مگه آقا آراد بهش نگفته بود حق نداره تو این خونه مهمونی بگیره؟ اونم بعد چند روز که اومده؟

رجب: والا من نمی دونم؟

رجب که رفت، گفتم: چرا اجازه نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهت گفتم که رویا مادر آقا نیست؟ از روزی که این زن با باباش ازدواج کرده، یه روز نشد که دعوا نکنن. باباشم مجبور می شه رویا رو بفرسته فرانسه تا شاید آقا آروم بشن. بعد یک سال که برمی گرده. بازم می شه همون آش و همون کاسه ...خانم هر وقت تو این عمارت مهمونی می گرفت، آقا مهمونیشو به هم می ریخت. چند دفعه بهش تذکر داد که دیگه اجازه مهمونی گرفتن نداره... اما با دخالت و حمایتی که سیروس، بابای آقا، از زنش می کرد، مهمونی رو می گرفت... یه روز دعوای آقا با رویا خانم بالا می گیره که آقا روی رویا خانم دست بلند می کنه. اونم میره پیش شوهرش و شکایت آقا رو بهش می کنه. یادم نمی ره اون شب که آقا سیروس با چند نفر گنده لات ریختن سر آقا و تا تونستن، زدنش. بدبخت تا دو هفته تو تخت خوابیده بود. من ازش پرستاری می کردم. همون روزا رویا خانم دوباره می ره فرانسه الان، که بعد سه سال دوباره برگشته.

نمی دونم چرا دلم به حال آراد سوخت؟ چقدر باباش بیرحم بوده!

گفتم: پس مامانش کجاست؟

- اون بدبختم بخاطر کتک هایی که از دست آقا سیروس می خورد، ازش طلاق گرفت. بعد یه مدت، ازدواج می کنه. وقتی آقا سیروس می فهمه، می ره خونشون و جلوی چشمش شوهرشو می کشه. اون بیچاره هم بیماری روانی می گیره و تو تیمارستان بستریش می کنن... آقا اراد هر دفعه می خواد بره مامانشو ببینه، آقا سیروس بهش اجازه نمی ده... تا اینکه بهش خبر می دن مادرش خودشو از پشت بوم تیمارستان پرده کرده پایین... خدا رحمتش کنه. دو سال بیشتر ندیدمش. زن خوبی بود.

با حرف هایی که خاتون زد، اشتهام به کل کور شد.

خاتون گفت: پاشو سفره رو زودتر جمع کنیم، فردا هزار تا کار داریم.

سری تکون دادم و گفتم: باشه.

صبح با خاتون داشتیم مبلا رو جا به جا می کردیم که یهو آراد داد زد:

- دارین چیکار می کنید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتیم؛ رو پله ها با اخم وایساده بود.

خاتون با دستپاچگی گفت: هیچی آقا... خانم شب مهمونی دارن؛ داریم اینجا رو تمیز می کنیم.

آراد داد زد: مگه صد دفعه بهت نگفتم اون خانم این خونه نیست؟ من به اون زنیکه عفریته گفتم حق مهمونی گرفتن رو نداره.

مختار اومد تو، گفت: چه خبره؟ برای چی انقدر صدا می دید؟

رویا همین جور که از پله میومد پایین، گفت:

- چه خبرته صداتو انداختی تو گلوت؟! مثل اینکه کتک های اون شب یادت رفته، نه؟! اینجا همون قدر که تو حق زندگی داری، منم دارم... به خاطر جنابعالی من سه سال تو غربت زندگی کردم.

آراد پوزخندی زد و گفت: نه اینکه خیلی بهت بد گذشته!؟ یادم نرفته همون روز اولی که رفتی و برگشتی عین ندید بدیدا تا یک ماه تعریف می کردی! هر چند نبایدم از یه گدا گشنه که تمام دنیاش یه زیر زمین خرابه بوده، انتظاری داشت!

رویا و آراد با عصبانیت به هم نگاه می کردن.

رویا گفت: من امشب مهمونی می گیرم، می خوام بدونم کی می خواد جلومو بگیره!

- شوهرت که خونه داره؟ برو اونجا هر غلطی خواستین با دوستای گداتر از خودت بکن .

با چشمای پر از خشم به خاتون نگاه کرد: اگه برگردم ببینم این اینجا مهمونی گرفته، تو و مش رجبو می ندازم بیرون.

اینو گفت و سریع رفت بیرون. مختارم پشت سرش رفت. خاتون بیچاره مونده بود چیکار کنه. با درموندگی وایساده بود که رویا گفت: چرا وایسادید کارتونو بکنید!

خاتون نگام کرد. نمی دونست چیکار کنه.

گفتم: مگه نشنیدید آقا چی گفت؟ اگه اینجا مهمونی بگیرید، خاتونو اخراج می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به جهنم! فکر کردی این پیرزن چقدر برام مهمه؟! اصلا از اولم باید سیروس اینو اخراج می کرد.

با عصبانیت گفتم: معلومه کی پیره! صورتتو کشیدی فکرکردی جوون شدی؟! ما دست به این خونه نمی زنیم .خواستی یا خودت کار می کنی یا می ری خدمتکار میاری!

دست خاتونو کشیدم و آوردمش بیرون. خاتون وایساد و گفت:

- وای دختر! من از دست تو و زبونت چیکار کنم؟ چرا برای خودت دردسر درست می کنی؟!

وایسادم و گفتم: دیگه بدتر از اخراج شدن شما که نیست؟

- نترس بابا! آقا آراد تا حالا بیست دفعه گفته می خوام اخراجت کنم. تا الان هم فقط در حد حرف بوده، نه بیشتر! می ترسم رویا خانم بره به سیروس بگه، دوباره آقا آرادو به باد کتک بگیره.

تو حیاط وایساده بودیم که دیدم رویا با عصبانیت اومد بیرون، به من و خاتون نگاهی انداخت و رفت.

خاتون گفت: خدا به خیر بگذرونه!

با لبخند گفتم: چیزی نمی شه! بریم برای آقامون نهار درست کنیم!

یه سه ساعتی تو آشپزخونه گرفتار آشپزی بودیم که تلفن زنگ خورد. خاتون جواب داد. رنگ صورتش پرید؛ تو چشماش ترس بود. تلفنو گذاشت و آب دهنشو قورت دادو با این کاراش منم ترسیدم.

با همون حالت گفت:

- آقا سیروس اومده. با تو کار داره.

ترسیدم. حتی یه بار هم ندیده بودمش اما با تعریف هایی که خاتون می کرد باید ترسناک باشه.

با پاهای لرزون رفتم بالا. روی مبل نشسته بود. موهای بلند جوگندمیشو دم اسبی بسته بود. سیگار برگ تو دستش بود؛ حالت صورتش عین آراد بود. رویا رو به روش نشسته بود. منو که دید،گفت: خودشه؛ همینه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر شو چرخوند طرف من. کنارش وایسادم و گفتم: سلام!

سر تا پامو نگاه کرد و گفت: خاک تو سر آراد با این خدمتکار آوردنش! خوشگل ترشو پیدا نکرد؟!

رویا خندید و گفت: همینو بگو! معلوم نیست سلیقه کجش به کی رفته؟

سیروس به رویا نگاه کرد و گفت: به من که نرفته عزیزم!

ضربان قلبم رفت بالا. سیروس همین جور که بلند می خندید، یهو با پاش زد به زانوم. افتادم رو زمین. از درد به خودم پیچیدم. دستمو گذاشتم رو زانوم و چشمامو فشار می دادم. خواستم بلند شم اما اون پیش دستی کرد. بلند شد و با پاش روی زانوی دردناکم فشار داد. دیگه نتونستم تحمل کنم و جیغ زدم. رویا از روی رضایت لبخند زد.

همین جور که زانومو فشار می داد گفت: بار آخرت باشه که برای زن من زبون درازی می کنی، فهمیدی؟ دفعه بعد زبونتو می برم .

روی زانوم بیشتر فشار داد که از درد جیغ کشیدم: از این به بعد، هر چی زنم گفت، می گی چشم خانم...فهمیدی الاغ؟!

با گریه گفتم: بله آقا ...بله!

پاشو برداشت و گفت: خوبه! از حیوون هایی که زبون می فهمن خوشم میاد! گمشو برو!

خواستم بلند شم که پاشو محکم زد به دهنمو دوباره افتادم؛ لبم پر خون شد.

داد زد: مگه نگفتم گمشو؟ چرا هنوز نشستی؟!

با گریه و دهن پر خون، بلند شدم، لنگون لنگون رفتم بیرون. روی پله ها نشستم و گریه کردم. به آسمون نگاه کردم و داد زدم:

- رحمتت همینه؟! مگه من کجای زمینتو گرفتم که این بلاها رو سرم میاری؟ اگه از دستم خسته ای بکشم و راحتم کن ...چرا دنیا رو برام جهنم کردی؟

زار زار گریه می کردم که دست یکی رو شونه هام نشست. خاتون بود؛ اونم گریه کرده بود. بغلش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خاتون چرا خدا با من اینجوری می کنه؟ چرا اینقدر زجرم می ده؟ به خدا به مردنم راضیم. چرا منو نمی کشه؟ چرا؟ کم آوردم ... به خدا دیگه طاقت ندارم.

خاتون با گریه گفت: گریه نکن قربونت برم. انقدر کفر نگو! خدا تو رو می بینه. فراموشت نکرده. صبر داشته باش. همیشه دنیا اینجور نمی مونه .

به صورتم نگاه کرد و گفت: بلند شو دهنتو بشور؛ بد جور داره خون میاد.

به کمک خاتون بلند شدم. با گریه و درد دهنمو شستم و رفتم به اتاقم. شلوارمو زدم بالا؛ زانوم کبود شده بود. خاتون برام چسب آورد، زدم روی لبم.

از درد فقط رو زمین خوابیده بودم و با دستم زانومو فشار می دادم. خاتون بیچاره هم چند دفعه با آب گرم ماساژ داد. یه مدت آروم می شد اما دوباره درد شروع می شد. مجبور شد نهار آرادو خودش ببره.

خاتون اومد تو اتاقم و گفت: آیناز جان! آقای دکتر اومدن پاتو ببینن.

سریع روسریمو پوشیدم و گفتم: دکتر کیه؟!

خودش اومد تو. انقدر تعجب کردم که درد پام فراموشم شد. امیر علی ؟!!

لبخندی زد و گفت: سلام آیناز خانوم!

روسریمو کمی کشیدم جلو و گفتم: سلام.

کنارم نشست. بازم عطر اونشبو زده بود.

با لبخند گفت: دوباره همدیگه رو دیدیم! کاش تو یه شرایط دیگه بود. اجازه هست زانوتو ببینم؟

مهربون بود. زیادی هم مهربون بود. نباید بهش اعتماد می کردم. اینم یکی عین بقیه مردا. سرم پایین بود؛ گفتم:

- خودم نگاه کردم، چیزی نیست؛ کبود شده.

با خنده گفت: شاید تشخیصتون اشتباه باشه خانم دکتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش نگاه کردم. چشمای خاکستریش داشت بهم می خندید.

منم خندیدم.

گفت: به چی می خندی؟

خندمو جمع کردم و گفتم: هیچی.

- باید زانو هاتو ببینم.

به زانوم نگاه کردم و با خجالت گفتم: نمی شه!

بدون توجه به حرف من، شلوارمو کشید بالا. منم سریع کشیدم پایین و گفتم:

- تو که دکتر قلبی؟ نه... مغز و اعصاب!

دوباره کشید بالا؛ منم کشیدم پایین!

گفت: چرا اینجوری می کنی؟!

با حالتی که دست خودم نبود، داد زدم: خب خجالت می کشم!

با خنده نگام کرد. سرمو انداختم پایین و گفتم: باشه... فقط دست نزن!

با اینکه خیلی خجالت کشیدم ولی شلوارمو زدم بالا. به زانوم نگاه کرد. دستشو دراز کرد. شلوارمو کشیدم پایین. نگام کرد.

گفتم: گفتم که نباید دست بزنی!

- می تونم بپرسم اونوقت چه جوری باید تشخیص بدم؟!

- تو دکتری! من چه می دونم؟!

- یه کاری نکن دست و پاتو ببندم و معاینت کنم! دستتو بردار ببینم!

دستمو کشید عقب و شلوارمو زد بالا و بعد از معاینه گفت:

- چیزی نیست زود خوب می شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو چشمام نگاه کرد و گفت: باید استراحت کنی. زیاد روش راه نمی ری. خب؟

دوباره چشماش خندید. نتونستم جلوی خندمو بگیرم. همین جور که می خندیدم، گفت:

- خیلی خوش خنده ایا! تو چشمای من چی هست که هی نگاه می کنی و می خندی؟!

اگه بهش بگم چشماش بهم می خندن، حتما فکر می کنه عقلمو از دست دادم و مسخرم می کنه.

چیزی نگفتم. وقتی بلند شد، منم بلند شدم اما نتونستم خودمو نگه دارم. نزدیک بود بیفتم که امیر علی دستشو انداخت دور کمرم و کشید طرف خودش. بی اراده دستم رو سینش خورد. سریع خودمو از دستش آزاد کردم.

گفت: ببخشید می خواستم کمکتون کنم.

هل شده بودم .گفتم: نه نه! ببخشید... ممنون؛ خودم... می تونم بیام.

با تعجب گفت: کجا می خوای بری؟! مگه نگفتم باید استراحت کنی؟!

تو این جور مواقع آدم باید پررو باشه!

گفتم: می خوام برم دستشویی!

خندید و گفت: ببخشید!

خاتون شامو آورد تو اتاقم.

بهش گفتم: صدام می زدید خودم می اومدم.

- چه جوری می خواستی بیایی؟! مگه آقای دکتر نگفت باید استراحت کنی؟

یک ساعت بعد از اینکه شاممو خوردم، خاتون با نگرانی اومد به اتاقم و گفت: آقا سیروس گفت بری پیشش.

اگه اون دفعه ندیده ازش می ترسیدم، این دفعه دیگه با مزه کردن شکنجه هاش، واقعا ازش می ترسیدم. با ترسی که تو نگام بود، گفتم:خاتون می ترسم!

کنارم نشست و گفت: نترس آراد هم پیششه... پاشو اگه دیر بری عصبی می شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی تونم راه برم.

- خودم کمکت می کنم.

با کمک خاتون رفتیم به عمارت. وقتی به سالن پذیرایی رسیدیم، دیدم آراد نشسته و مختار کنارش ایستاده. رویا و سیروسم کنار هم نشستن.

آراد با دیدن قیافه داغونم تعجب کرد. وایسادم و سلام کردم. فقط مختار جوابمو داد. بازم گلی به جمال مختار! به خاطر زانوم نمی تونستم وایسم. خاتون فهمید، خودشو بهم نزدیک کرد. بهش تکیه دادم. سیروس سیگار برگشو روشن کرد و به آراد گفت:

- این دختره رو از کجا آوردی؟

آراد با نگرانی گفت: دنبال کار می گشت، منم استخدامش کردم.

سیروس خندید و گفت: سلیقه گندت به مامانت رفته! اون آشغالم از من طلاق گرفت که بره با یکی کولی تر از خودش ازدواج کنه!

آراد از روی عصبانیت دسته مبلو فشار می داد و گفت:

- آخه از شوهر آدمش خیری ندیده بود!

سیروس سیگارشو تو جا سیگار خاموش کرد و گفت: بحث امشب من و تو، این نیست. پس می مونه برای بعد .

به مبلش تکیه داد و به مختار گفت: این دختره رو از کجا آورده؟!

مختار به من نگاه کرد و گفت: آقا که گفت؟

وسط حرفش پرید و گفت: من به حرف آقات کاری ندارم؛ گفتم این دختره رو از کجا آورده؟

به آراد نگاه کرد و گفت: بهروز می گفت از منوچهر هشت تا دختر خریدی. سعید که لب مرز بوده گفته فقط شیش تا دستش رسیده...دو تای دیگش کجاست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تو چشمای سیروس نگاه کرد و گفت: نمی دونم بابا... وظیفه من خریدن و تحویل دادن به آدمای شماست... شاید از دستشون فرار کرده.

سیروس چونشو خاروند و به من نگاه کرد و گفت:

- شاید!

بلند شد اومد طرف من. منم عین گربه ای که از ترس یه گوشه گز می کنه، به خاتون چسبیدم و باترس نگاش می کردم.

نگام کرد و گفت: زانونت خوب شد؟

سرمو تکون دادم و گفتم: بله آقا!

یک دفعه با یه دستش پشت گردنمو گرفت و کشید و از خاتون جدام کرد. گردنمو فشار می داد. از درد سرمو پایین گرفتم.

گفت: آراد! اگه بفهمم این گربه یکی از اونا بوده، جلوی چشمت سرشو می برم. می دونی که این کارو می کنم.

پرتم کرد. سرم محکم خورد لبه میز و خون بود که از سرم می اومد. از درد گریه می کردم. خاتون اومد کنارم، کمکم کرد بلند شدم.

سیروس به آراد گفت: تو از دختره استفاده هم می کنی یا فقط بلدی بهش بگی چایی و شیرینی برات بیاره؟!

رویا بلند خندید و گفت: اگه ازش استفاده هم می کرد، تو زدی آش و لاشش کردی!

من و خاتون از عمارت می اومدیم بیرون که صدای خنده دو تاشونو شنیدم. قلبمو شکوندن.

دیگه چیزی از وجودم نمونده بود که خردش نکرده باشن. وسط حیاط بودیم که دستمو از شونه خاتون برداشتم و با گریه رو زمین افتادم. به زمین چنگ می زدم و گریه می کردم.

خاتونم کنارم نشست و با گریه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این کارا رو نکن. بلند شو دخترا! سرت داره خون میاد.

با گریه داد زدم: بذار بیاد... بذار انقدر خون بیاد تا بمیرم... دیگه نمی خوام نزده بمونم. خسته شدم؛ از همه چی خسته شدم .

با داد بلند گفتم: خدا! دیگه دوست ندارم... دیگه...

یهو یکی از رو زمین بلندم کرد.

نگاش کردم؛ تو بغل مختار بودم. از دست همه عصبانی بودم. با مشت می زدم تو سینش.

گفتم: بذارم زمین... ازت بدم میاد...حالم ازت بهم می خوره...گفتم بذارم زمین... چرا منو با دوستام نفرستادی برم؟ چرا منو مثل لیلا نکشتی؟ چرا؟... چرا؟

از درد نمی تونستم پاهامو تکون بدم. فقط با مشت به مختار می زدم. اونم چیزی بهم نمی گفت و فقط راه می رفت. دیگه از زدنش خسته شدم و ولش کردم.

بردم به اتاق و به خاتون گفت:

- میرم دنبال امیر علی.

خاتون: باشه مادر.

مختار رفت. خاتونم با یه ظرف دستمال اومد به اتاقم. پیشونیمو تمیز کرد و با دستمال بستش.

با نگرانی گفت: خیلی داره خون میاد. چه خاکی تو سرم کنم خدا؟!

کم کم بی حس شدم. حس سرگیجه داشتم. خواب آلود شدم؛ بعدش همه جا تاریک شد...

****

چشمامو همراه سردرد باز کردم. هنوز تو اتاق خودم بودم. به پنجره نگاه کردم. هوا کمی تاریک بود. نمی دونستم مغربه یا صبح؟ دستمو گذاشتم سمت چپ پیشونیم. باند پیچی شده بود. نشستم؛ سرم گیج رفت. حالا دیگه درد زانوم هم بهش اضافه شده بود. دستمو گذاشتم رو زانوم و چشمامو فشار دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز شد و مش رجب تا منو دید، با خوشحالی اومد کنارم نشست و گفت:

- بیدار شدی؟ حالت خوبه؟ سرت درد نمی کنه؟

سرمو تکون دادم و گفتم: چرا درد می کنه.

با نگرانی گفت: الان به دکتر زنگ می زنم.

خواست بره که گفتم: مش رجب کمی آب برام میاری؟

- باشه الان میارم. گشنت نیست؟

- چرا، کم.

وقتی رفت، چند دقیقه بعد خاتون با یه سینی برگشت. تا منو دید، زد زیر گریه. با التماس، خاتونو آروم کردم. همین جور که شاممو می خوردم، خاتون گفت:

- دیشب رفتم آب برات بیارم، دیدم عین جسد افتادی و صورتت پر خونه. با عجله به امیر علی زنگ زدم، گفتم زود بیا که آیناز مرده. اون بدبختم با مختار به ده دقیقه نکشید که خودشونو رسوندن. خواستیم ببریمت بیمارستان ولی آقا آراد نذاشت؛ گفت یا همین جا دوا درمونش می کنید یا می ذارید بمیره... نزدیک بود دعواشون بشه ولی امیر علی کوتاه اومد. وقتی سرتو بخیه زد، چند ساعتی نشست تا شاید بهوش بیایی. وقتی دید بهوش نمیایی رفت... از صبح تا حالا هم ده دفعه زنگ زده، ببینه بهوش اومدی یا نه؟... گفت اگه تا شب بهوش نیومد می بریمش بیمارستان.

چنگال تو دهنم بود. با گریه بغلم کرد که چنگال رفت تو حلقم: خدا رو شکر که بهوش اومدی... خدا بهت رحم کرد. یک روز کامل بیهوش بودی.

ازم که جدا شد، گفتم: این گوشت کبابی رو خریدی؟

- نه آقای دکترخرید. گفت خیلی خون ازت رفته... این گوشت کبابیا خون سازن.

اون چرا باید نگران حال من باشه؟ اصلا به اون چه که خون از من رفته؟! اگه زنش بدونه که شوهرش داره به یکی دیگه می رسه، حتما دمار از روزگارش درمیاره!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی دو ساعت بعد، خاتون اومد و گفت: آقای دکتر اومدن.

خاتون رفت کنار و امیر علی اومد تو. با دیدنم لبخندی روی لب آورد و گفت:

- سلام، خوبی؟

- سلام ... ممنون، بهترم.

کنارم نشست و گفت: خاتون چیزی بهش دادی؟

- بله آقا همون گوشتایی که آوردیدکباب کردم، دادم بهش.

- دستت درد نکنه.

خاتون که رفت، گفتم: بابت گوشتا ممنون!

با لبخند گفت: احتیاجی به تشکر نیست... سرت دردم می کنه یا گیج می ره؟

- نه فقط جای بخیه ها درد می کنه.

- اون که زیاد مهم نیست؛ باید باند سرتو عوض کنم.

با چشای گشاد، گفتم: نه! نمی شه!

- چرا؟! می ترسی موهاتو ببینم؟ اونو که دیشب دیدم!

با تعجب گفتم: چی؟! دیدی؟!

با اخم و کمی داد گفتم: کی بهتون اجازه داد روسریمو بردارید؟

- خودم! اگه برنمی داشتم چه جوری بعد از بخیه باند پیچیش می کردم؟!

روسریمو کشیدم جلوم و گفتم: ببخشید داد زدم. دیگه اجازه نمی دم موهامو ببینی!

یه نفسی کشید و گفت: پس چه جوری باندو عوض کنم؟!

- بده خاتون عوض کنه... جراحی قلب که نمی خواد بکنه! بعدشم فکر نکنم خانمتون خوششون بیاد به یه دختر انقدر می رسید!

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو نمی خواد فکر خانم من باشی! اونقدر عقلش می رسه که بین مریض و مزاحم زندگیش فرق بذاره!

وقتی فهمید حریف من نمی شه، گفت: باشه به خاتون می گم بیاد باندو عوض کنه... راستی از رئیس زورگوت پنج روزی مرخصی گرفتم... تو این پنج روز حرکت نمی کنی. فقط استراحت. باشه ؟

- باشه!

انگار می خواست یه چیزی بگه ولی دودل بود. بهم نگاه کرد و با لبخند از تو کیفش یه کادو بیرون آورد، جلوم گرفت و گفت:

- روسری دیشبت خونی شد. خاتون انداختش دور... شاید به خوشگلی اون نباشه .

بهش نگاه می کردم که گفت: نترس بمب نیست!

با خنده ازدستش گرفتم و گفتم: ممنون.

بازش کردم: یه روسری جنس ابریشم بود، با طرح فوق العاده زیبا.

یه لبخند زدم و گفتم: اگه اینو نشون زنت بدم، بازم می تونه بین مریض و مزاحم زندگیش فرق بذاره؟!

به روسری نگاه کرد و گفت: من زن ندارم!.

لبخند رو لبم خشک شد. یه لبخند تلخی زد و گفت: داشتم... بخاطر اینکه عقیم بودم، طلاق گرفت.

یعنی این قدر با من راحت بود که همچین مسئله ای رو به این راحتی بگه؟! فقط بهش نگاه کردم. چشماش ناراحت بود. دلم گرفت.

گفتم: متاسفم ...نباید فضولی می کردم... من...

- نه، مهم نیست. خودتو ناراحت نکن... من می رم دیگه. فردا دوباره بهت سر می زنم. مواظب خودت باش... خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد.

گفتم: خداحافظ... بخاطر تمام زحمت ها هم ممنون.

فقط لبخند زد و گفت: زحمتی نبود!

وقتی رفت، به روسری نگاه کردم که یهو صدای موسیقی از عمارت بلند شد.

خاتون با باند اومد تو.

گفتم: آخر کار خودشو کرد؟!

- آره... زن افریته! حیف پرهام که بچه ی اینه!

بعد از اینکه سرمو باند پیچی کرد، خوابیدم.

صبح به زور رفتم بیرون و وضو گرفتم. هر چند با خدا قهر بودم اما نمازمو خوندم.

ساعت ده صبح بود که دو تا تقه به در خورد و گفت:

- خواهر! اجازه هست بیام تو؟!

- یه دقیقه صبر کن.

روسریمو پوشیدم و گفتم: بفرمایید تو برادر!

درو بازکرد و با چشم بسته سرشو آورد تو. یکی از چشماشو باز کرد و گفت:

- سرتون باز نیست؟!

بخاطر لبم نمی تونستم بخندم. فقط لبخند بی جونی زدم و گفتم: نخیر برادر! تشریف بیارید تو!

وقتی اومد تو، با تعجب به دو تا پلاستیک موز که تو دستش بود نگاه کردم.

با لبخند گفت: سلام و علیکم! اومدم عیادت مریض!

کنارم نشست، سرشو انداخت پایین و گفت: حالتون خوبه ان شا ا...؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون خوبم ... این همه موز برای چی خریدی؟!

همین جور که دو تا موز درمی آورد، گفت: برای تو دیگه! آخه میمونا فقط موز دوست دارن! باید تقویت بشی میمون جان!

با وضع لبم که نمی تونستم داد بزنم؟ بالشتمو برداشتم، زدم تو سرش و گفتم:

- میمون خودتی! اصلا من از موز متنفرم!

با تعجب همراه خنده گفت: آها یادم رفته بود نارگیلم دوست دارن!

اینو گفت و سریع دوید کنار در وایساد. همین جور که موز تو دستشو گاز می زد، گفت:

- اگه راست میگی بیا منو بگیر!

با ناراحتی گفتم: وضع پامو می بینی و این حرفو می زنی؟!

شادی از چهرش محو شد. دوباره کنارم نشست و گفت:

- تقصیر مامان من بود. نه؟

- شاید.

- شاید نه حتما... اول اینجوری نبود. از روزی که پاش به این خونه باز شد، اینجوری شد. خودشو فراموش کرده... حتی منم دیگه نمی شناسه. تنها چیزی که می تونم بگم شرمندگیه... واقعا شرمندم. شاید شرمندگی من کم باشه و پا و سرتو خوب نکنه؛ اما تنها چیزی که می تونم بگم...

- این حرفو نزن. تقصیر تو چیه؟ اصلا بیا موز بخوریم!

یکی از موزا رو برداشتم و خوردم.

با خنده گفت: خوب بلدی آدمو منحرف کنی! راستی من هنوز نفهمیدم تو اینجا چیکار می کنی؟ چه جوری سر از اینجا درآوردی؟ تو که پیش منوچهر کار می کردی؟

هنوز پاهامو دوست داشتم! دلم نمی خواست آراد اون یکی پامو داغون کنه.

گفتم: می شه نگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره؛ چرا نشه؟!

- یه سوال!

- بپرس!

- تو خرید و فروش مواد می کنی؟

تا حالا پنج تا موز خورده بود. شیشمین موز تو دهنش بود که گفت:

- شما الان به مهندس این مملکت توهین کردید!

با خنده گفتم: مهندس مواد فروش دیگه؟

- نخیرم مهندس راست راستکی! بنده یک بار یه غلطی کردم!

با تعجب گفتم: ولی خودت اون روز گفتی اولین بارت نیست مواد می خری!

شیشمین موزشم تموم کرد و گفت:

- حالا بچه یه حرفی زد! تو چرا باور کردی؟!

- نکنه معتادی؟!

- بیا هم معتادمون کرد، هم مواد فروش! تا شغل دیگه به ریشمون نچسبوندی، خودم توضیح می دم! ببین! رئیس شرکتمون معتاده. خوب یکی از بچه ها به اسم سجاد، همیشه براش مواد می آورد... اون روز نیومد. به من گفت. منم با ترس و لرز اومدم سر قرار. مونده بودم چیکار کنم که سجاد بهم زنگ زد، گفت دختری با همچین مشخصاتی میاد. اولین بارشم هست... منم شیر شدم، گفتم یه ذره اذیتت کنم. ژست مواد فروشا رو گرفتم! ولی قیافت خیلی تابلو بود ترسیدی! حرص خوردنتم بهش اضافه شده بود؛ دیگه شده بودی فیلم کمدی!

بلند خندید.

با حرص دوباره بالشتو زدم تو سرش و گفتم:

- کوفت! خوشت میومد یکی اینجوری اذیتت کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جور که می خندید، گفت: ولی خداییش شک نکردی اولین بارمه، نه؟

با لبخند گفتم: نه! نقشتو خوب بازی کردی!

***

دو روز از مرخصیم گذشته بود. یعنی فقط سه روز دیگه مونده تا جر و بحث من و آراد شروع بشه! توی این دو روز، هم امیر علی، هم پرهام بهم سر می زدند. چند بار خواستم روسری که برام خریده رو بپوشم اما شرم و حیام نمی ذاشت. شاید فردا که بیاد بپوشم!

خاتون بیچاره هم باید آب و دون منو می داد، هم آرادو. منو آوردن کمک دستش باشم، شدم سربارش. حالم که خوب شد، حتما جبران می کنم. نمی ذارم دست به سیاه و سفید بزنه. البته اگه دوباره پر و بالمو نچینن!

کتاب رمانی رو که پرهام برام خریده بود، می خوندم که دو تا ضربه به در خورد.

گفتم: کیه؟

- منم... اجازه هست؟

امیر علی بود. هل شدم. نمی دونستم روسری رو بپوشم یا نه؟

بلند شدم و گفتم: یه دقه صبر کنید!

لنگون لنگون رفتم سراغ کمدم. با دودلی روسری رو پوشیدم؛ روی تشکم نشستم و گفتم: بفرمایید!

درو باز کرد، اومد تو. تا منو دید، از پوشیدن روسری پشیمون شدم.

با لبخند گفت: مبارکه! بهتون میاد!

خاک تو سرم کنن! شدم عین بچه ها که لباس نو تنشون می کنن و منتظرن بزرگ ترا ازشون تعریف و تمجید کنن! با شرمندگی سرمو انداختم پایین. تازه فهمیدم چه گندی زدم!

کنارم نشست و گفت: بهتری؟ می تونی رو پات راه بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون. هنوز کمی درد می کنه اما بهتر شده... کی بخیه سرمو باز می کنی؟

- عجله نکن! بازش می کنم!

سرمو پایین گرفته بودم. تو صداش خنده بود.

گفت: چیزی گم کردی؟!

سرمو آوردم بالا، دیدم با لبخند نگام می کنه.

گفتم: نه!

- خب پس چرا سرتو پایین گرفتی؟!

شونمو انداختم بالا و گفتم: نمی دونم! عادت کردم!

- آها! فکر می کردم بخاطر شرم دخترونت باشه!

با تعجب گفتم: چی؟! نه...شرم چیه؟!

چند دقیقه ای امیرعلی پیشم نشست و بعد رفت. یک ساعت بعد پرهام اومد. اونم با پلاستیکای موز!

با حرص دستمو کوبیدم به پیشونیم و گفتم: بازم موز؟! به خدا دیگه قیافم شده عین موز! بابا من اگه موز نخوام کیو باید ببینم؟!

با تعجب نگام کرد و گفت: حرص نخور خواهر آیناز! بخیه سرت باز می شه ها؟!

کنارم نشست. گفتم: تو میوه دیگه ای هم می شناسی؟!

- مگه به غیر از موز میوه دیگه ای هم اختراع شده؟!

- چرا میوه دیگه ای نمی خری؟!

- آخه مگه نشنیدی می گن آنچه را برای خودت می پسندی، برای دیگران هم بپسند؟ خوب منم موز پسندیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و گفتم: منو شرمنده محبتات کردی برادر!

قیافه جدی گرفت و گفت: این چه حرفیه خواهر؟ من و شما این حرف رو با هم نداریم.

به موزها اشاره کرد: بخور! بخور تا از دهن نیفتاده!

پوست یه موزو برام گرفت.

همین جور که می خوردم، گفتم: یه سوال!

- یه سوالای تو پدر منو درآورده! بپرس!

- وقتی من اومدم، تو اینجا نبودی.کجا زندگی می کردی؟

- یه آپارتمان نقلی دارم که اونجا زندگی می کنم. چون تنهام دلم می گیره... بعضی وقتا میام اینجا، یکی دو روز می مونم و بعد می رم.

- چرا؟

- چون اینجا خیلی گندست، آدم حس می کنه تو پارک زندگی می کنه! هم آدم با وجود شما حوصلش سر نمی ره!

- حالا چرا من؟

بلند شد و با خنده گفت: آخه تو جفت منی میمون ماده!

دوید سمت در. بالشتمو سمتش پرت کردم .خورد به در.

داد زدم: میمون خودتی! اگه یه بار دیگه موز بیاری، تو سرت لهش می کنم! فهمیدی میـــــــــــــــــــــمون؟!

***

پنج روز مرخصیم تموم شد و دوباره عقب گردام شروع شد! روز از نو روزی از نو!

در اتاقشو باز کردم. نگاش نکردم. کنار تختش وایسادم و صداش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا...آقا!

آراد: یه چند روزی از دستت راحت بودم!

چیزی نگفتم و با پای لنگون از اتاقش اومدم بیرون. به آشپزخونه رفتم؛ چایی رو دم کردم. بعد از اینکه صبحونمو خوردم، دوباره اون همه پله رو با پای چلاقم رفتم بالا، وانو پر آب کردم. شیرو بستم و دستمو داخلش تکون دادم. عجب آبی! چه حالی می کنه این تو!

تختشو مرتب می کردم که اومد تو. روسریمو کشیدم جلو و گفتم: سلام!

جوابمو نداد. یه راست رفت به حموم. ماشاا... هر روزم با ادب تر می شه!

از تو حموم گفت: فقط شکلات صبحانه می خورم.

بلند گفتم: چشم آقا!

داشتم سمت آشپزخونه می رفتم که رویا خانم از پله ها اومد پایین. جلوم وایساد و با پوزخند گفت:

- پات خوب شد؟

لباساشو به طرفم پرت کرد: اینا رو بشور؛ اتو می کنی، می ذاری رو تختم.

چیزی نگفتم و راه افتادم. داد زد: هوی! چیزی یادت نرفته بگی؟!

با عصبانیت گفتم: چشم خانم!

- آها! حالا شد! گمشو از جلو چشمم دور شو!

رفتم به آشپزخونه. لباساشو انداختم تو ماشین لباسشویی که تلفن زنگ خورد. تلفنو برداشتم:

- بله خانم؟

- ساعت نه برام مهون میاد. برای پذیرایی قهوه ترک و کمی میوه حاضر کن.

- چشم خانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جور که صبحانه برای آراد حاضر می کردم، با اشک هایی که می ریختم، زیر لب می خوندم:

« من اگه کسی رو داشتم دیگه در به در نبودم/ با غم و غربت و اندوه دیگه همسفر نبودم/ من اگه زخم نخورده بودم تو رو باور نمی کردم /توی این حصار غربت با غمت سر نمی کردم ..نمی کردم.../عمریه شبزده بودم پشت گریه صدات کردم ...از پس آینه ی اشک تا همیشه نگات کردم»....

- چه سوزناک می خونی!

با ترس برگشتم؛ امیر علی بود. سریع اشکامو پاک کردم...

گفت: از پس آینه ی اشک، تا همیشه نگاه کی می کردی؟!

لبخندی زدم و گفتم: هیچ کسَ!

رو به روم ایستاد و گفت: صدای قشنگی داری... هیچ وقت از گریه کردن خجالت نکش! خداوند به انسان اشک داده تا وقتی از چیزی ناراحته، اشکاشو بریزه و آروم بشه.

- از دلداریت ممنون!

- خواهش! ولی نیومدم دلداریت بدم. اومدم ببینم زانوت در چه حاله؟

- خب چرا زنگ نزدی و این همه راه رو اومدی؟

لبخندی زد و گفت: یکی از مریضام همین نزدیکاس. حالش خوب نبود، رفتم پیشش...گفتم به تو هم یه سری بزنم.

- ممنون لطف کردید.

- هنوز دردم داری؟

- زیاد نه... ولی برام مشکله خمش کنم.

- سعی کن کم کم خمش کنی.

- آخه خم نمی شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفت: بده پرهام با موزاش خمش کنه!

بلند خندیدم که آراد عین اجل اومد تو. اونم با اخم و عصبانیتی که تا حالا ندیده بودم.

با شک نگامون کرد و گفت: ببخشید مزاحم دل و قلوه گرفتنتون شدم!

امیر علی: تو اینجا چیکار می کنی؟!

پوزخندی زد و گفت: فکر کنم این سوالو من باید از تو بپرسم! اینجا خونه ی منه و شما ساعت هفت صبح اینجا چیکار می کنید؟!

امیر علی: مریض داشتم!

آراد به من نگاه کرد و گفت: همیشه کله سحر به مریضات سر می زنی؟!

امیر علی: من میرم دیگه...خداحافظ.

خواست بره که آراد جلوش وایساد و گفت: دیگه با خدمتکار من حرف نمی زنی؛ فهمیدی؟

امیرعلی: فکر نمی کردم ملاقاتی زندانی هم جرم باشه!

اینو گفت و رفت. آراد با عصبانیت اومد طرف من. یه قدم رفتم عقب. تو چشمای سبز عصبانیش نگاه کردم.

گفت: یک بار بهت هشدار دادم خوشم نمیاد با مردایی که به این خونه میان، رابطه داشته باشی... اگه یه بار دیگه ببینم با امیرعلی یا پرهام یا هر کس دیگه ای حرف بزنی، همون بلایی که بابام به سر پات آورد، منم همون بلا رو سرت میارم. با این تفاوت که من پاتو می شکنم.

دلم می خواست سرش داد بزنم و بزنم تو گوشش و بگم من خدمتکارتم. زندانیت که نیستم؟ اما حیف بعضی وقتا لال می شدم.

بعد از اینکه صبحونه شو تو آشپزخونه خورد، رفت. لباس رویا رو شستم و اتو کردم وگذاشتم رو تختش. رفتم به آشپزخونه که میوها رو بشورم، پرهام اومد تو.

خمیازه ای کشید و گفت: سلام بانوی من! صبحانه عالی جنابت را بیاور!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشو انداخت رو صندلی. بدون هیچ حرفی از تو یخچال پنیر و کره و مربا برداشتم، گذاشتم جلوش. یه لیوان چای شیرین هم براش ریختم.

با تعجب گفت: تو امروز چته؟ چرا دمقی؟!

با بی حوصلگی گفتم: پرهام خواهش می کنم صبحونتو بخور و برو.

میوه ها رو از تو یخچال درمی آوردم که پرهام در یخچالو محکم بست و گفت:

- چی شده؟ آراد دعوات کرده؟!

با بغض در حال شکستن گفتم:

- پرهام من اجازه ی حرف زدن با هیچ مردی رو ندارم. خواهش می کنم برام دردسر درست نکن.

میوه ها رو از دستم گرفت و با عصبانیت پرتشون کرد تو سینک و گفت:

- این قانونو اون آشغال گذاشته؟!

با اشک هایی که دیگه سرازیر شده بود، گفتم: آره!

با عصبانیت گفت: فکر کرده تو برده شی که اینجوری باهات حرف می زنه؟!

رو صندلی نشستم. سرمو گذاشتم رو میز و گریه کردم. کنارم نشست و گفت: گریه نکن آیناز... می خوای بریم بیرون؟

همین جور که سرم رو میز بود گفتم: اجازه بیرون رفتنم ندارم.

با کلافگی گفت: یعنی چی اجازه بیرون رفتن نداری؟خاتونم خدمتکاره؛ چرا اون میره؟ اصلا پاشو بریم، هر چی شد با من!

سرمو بلند کردم و گفتم: نمی خواد؛ اونوقت تو رو هم می زنه.

موبایلش زنگ خورد. بعد از اینکه جواب داد، گفت: آیناز!

- برو به کارت برس. من حالم خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مطمئن؟!

با خنده گفتم: بله مرد موزی!

اونم خندید و رفت.

شب، من و خاتون توی آشپزخونه بودیم. من ظرفا رو می شستم، اونم نشسته بود و چای می خورد که تلفن آشپزخونه زنگ خورد.

خاتون جواب داد: بله آقا؟

- چشم، الان.

خاتون به من نگاه کرد و گفت: برای آقا دو تا فنجون قهوه ببر مهمون دارن.

- باشه، فقط کجا ببرم؟

- سالن پذیرایی.

با دو تا فنجون قهوه از پله ها رفتم بالا. صدای آرادو شنیدم:

- یک بار بهتون گفتم نه!

- آخه چرا؟ پیشنهاد به این خوبی دارم بهت می دم!

رفتم جلو؛ سلام کردم. مختار مثل همیشه کنار آراد ایستاده بود. فنجونو گرفتم جلوی مرده. به من نگاه کرد و فنجونو برداشت. قهوه آرادم جلوش گذاشتم. سینی رو گذاشتم تو آشپزخونه و سریع از پله ها اومدم بالا. فضولیم گل کرده بود! می خواستم بدونم دارن در مورد چی حرف می زنن؟

آراد: نظرت در مورد اینکه همین الان گورتو گم کنی، بری چیه؟!

- چقدر تند می ری! نمی خوای به پیشنهادم فکر کنی؟

- من چیزی نشنیدم که بخوام راجع بهش فکر کنم!

- ممکنه ضرر کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- من خیلی وقته ضرر کردم!

- خیلی خب، مثل اینکه دیگه حرفی برای گفتن نمونده. به هر حال اگر این معامله جوش می خورد نفعش بیشتر از ضررش بود.

- گفتنی ها رو شنیدم. می تونید برید.

- آدم عجولی هستید. ظاهرا چاره ای ندارم جز اینکه برم با پدرتون صحبت کنم.

- خوش اومدید!

مختار، مرده رو تا دم در همراهی کرد. منم همون جا نشسته بودم و به آراد نگاه می کردم.

کلافه بود. فنجونو برداشت؛ چند قلب ازش خورد و چشماشو فشار داد که مختار اومد تو و گفت:

- چرا پیشنهادشو قبول نکردی؟!

- اصلا تو فهمیدی اون چی می خواست؟!

- آره؛ می خواست آدم براش جور کنی که مواداشو بفرسته اون ور... خب چرا این کارو براش نمی کنی؟

آراد فنجونشو گذاشت رومیز و گفت:

- می فهمی داری چی می گی؟ اون آشغال کثافت یکی رو می خواد که دل و رودشو بریزه بیرون، جاش مواد پر کنه! اگه خیلی مایلی می تونی خودت بری!

دیگه شنیدن ادامه بحثشون برام جالب نبود. رفتم که بخوابم. هر چی این پهلو و اون پهلو شدم، خوابم نبرد. تلفن زنگ خورد؛ سریع رفتم جواب دادم تا خاتون و مش رجب بیدار نشن. تلفنو برداشتم و گفتم:

- بله؟

- بیا اتاقم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بـــــــــــوق! گوشی رو گذاشتم سر جاش. چند قدم تو حیاط راه رفتم خیلی سردم بود. به آسمون نگاه کردم؛ ماه کامل بود و با نورش، کل حیاطو روشن کرده بود. سریع رفتم به اتاق آراد، یه ضربه زدم.

گفت: بیا تو.

رفتم تو، دیدم خوابیده و یه کتابم تو دستش گرفته. خدا رو شکر این دفعه لباس پوشیده!

کنارش وایسادم و گفتم: با من کاری داشتید؟!

کتابو جلوم گرفت و گفت: برام بخون!

کتابو از دستش گرفتم. به ساعت دیواریش نگاه کردم؛ دوازده و نیم بود.

گفتم: واسه چی من بخونم؟!

- چون خدمتکار گرفتم این کارا رو انجام بده! قبل از اینکه بشینی چراغ هم خاموش کن، آباژورها رو روشن کن.

کاری که گفت رو انجام دادم. حالا کجا بشینم؟! داشتم دنبال جا می گشتم که گفت:

- بیا رو تخت بشین.

با تعجب ابرومو بردم بالا و گفتم: چی؟! کجا بشینم؟!

پتو رو کشید رو سینش و گفت: رو تخت.

بدمم نمیومد یه بار تختشو امتحان کنم! تختش که الحمدا... شش متره! منم یه گوشش می شینم! تختو دور زدم، رفتم روش نشستم. چقدر خوب بود! نرم نرم! یه کمی خودمو تکون دادم که صداش دراومد:

- می شه انقدر تختو تکون ندی؟!

سرمو انداختم پایین و گفتم: ببخشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

به کتاب نگاه کردم. رمانی بود به اسم «برنده تنهاست» رمان خارجی هم می خونه! کتابو باز کردم، چند سطرشو خوندم که نگاه های سنگین شو رو خودم احساس کردم. سرمو بلند کردم، دیدم دستشو گذاشته زیر سرش و داره بر و بر نگام می کنه. قلبم شروع کرد به تند زدن. سرمو انداختم پایین و با استرس می خوندم که باعث شد صدام لرزش پیدا کنه.

گفت: درست بخون!

نگاش کردم و گفتم: چرا اصلا خودت نمی خونی؟!

همین جور که نگام می کرد، گفت: چشمام خراب می شه! پس بخون و حرف نزن!

چشمام خراب می شه! چه پز چشای قورباغه ایش رو هم می ده!

دوباره خوندم. کم کم حس خواب آلودگی داشتم. چند بار خمیازه کشیدم. نگاش کردم دیدم خوابه. ای بمیری ایشاا....! چرا زودتر نمی گی خوابم تا منم برم کپه مو بذارم؟!

از تخت اومدم پایین، کتابو گذاشتم کنار عسلیش و رفتم به اتاقم. چشمام تا بالشتو دید، مغزم دستور خواب داد.

***

- آیناز؟ آیناز؟!

- هووم؟

- خاک به سرم! برای چی نرفتی آقا رو بیدار کنی؟!

چشمامو باز کردم و نشستم.

با چشای گشاد گفتم: ساعت چنده؟!

- نه! چرا بیدار نشدی؟

وای بدبخت شدم!

بلند شدم که گفت: کجا می خوای بری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- برم بیدارش کنم دیگه؟

خندید و گفت: لازم نکرده! خودم بیدارش کردم! تو برو وانشو حاضر کن و صبحونه براش ببر.

رروسریمو پوشیدم و رفتم به اتاقش. این دفعه حتما سرمو می زنه! به تختش نگاه کردم؛ مرتب بود. دست خاتون درد نکنه! هه! سرمو انداختم پایین، رفتم به حموم که وانو پر آب کنم. سرمو آوردم بالا، دیدم کله ی آراد از وان بیرونه و کل بدنش کفیه. چشای سبزشو گشاد کرده بود و داشت منو نگاه می کرد. دوتامون شوکه شده بودیم.

یهو داد زد: برو بیرون!

از شوک اومدم بیرون و با هول گفتم:

- بب...بخشید...ن.. ن...نمی دونستم تو وانید!

یکی نبود بگه الان چه وقت معذرت خواهی کردنه؟! سریع اومدم بیرون و درو بستم. از پله ها با دو اومدم پایین که محکم خوردم به یکی. خدا رو شکر گرفتم و الا دماغم نفله می شد! سرمو بلند کردم، دیدم مختار یه لبخند رو لبش بود.

گفت: کجا با این عجله؟!

دستشو از دور خودم آزاد کردم و گفتم:

- به تو چه؟ فضولی؟!

دوباره دویدم که داد زد: مواظب باش دوباره نیفتی!

داد زدم: به تو چه؟ دلم می خواد بیفتم!

سریع عین جت رفتم تو خونه. نفس نفس می زدم. مش رجب از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- چی شده؟ باز داگی دنبالت کرده؟!

خندیدم و گفتم: آره!

سرشو خاروند و گفت: ولی من صبح زود اونو بستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم و گفتم: شوخی کردم!

حالا چه جوری صبحونه حضرت والا رو ببرم؟! حتما می کشتم، بعدش می ده خاتون با گوشتام براش خورشت قیمه درست کنه! وای اگه بفرستتم تو انباری چی؟ با یه معذرت خواهی سر و تهشو هم میارم! اگه قبول نکنه چی؟ بدبخت که می گن، منم! دوباره به سمت عمارت دویدم، رفتم به آشپزخونه، دیدم خاتون داره صبحونه آرادو حاضر می کنه.

گفتم: خاتون جونی؟!

با تعجب نگام کرد و گفت: باز چی کار کردی؟!

- هیچی!

- تو که راست می گی؟! این طرز صدا زدنت، یعنی بازم دسته گل به آب دادی! حالا چی می خوای؟ بازم دعوا کردین؟ من برم جات معذرت خواهی کنم؟!

- نه دعوا که نمک زندگیه! یه چیزی فراتر از دعواست! اوضاع اونقدر خیطه که با یه معذرت خواهی حل نمی شه! می شه شما صبحونشو ببرید؟!

قیافه مو معصوم کردم: خواهش می کنم!

خندید و گفت: صورتت شده عین گربه هایی که دزدی می کنن، بعد قیافشونو معصوم می کنن تا کسی کارشون نداشته باشه!

سینی رو گذاشتم تو دستش و گفتم: من اصلا پیشی تو! حالا می بری؟!

قیافمو معصوم تر کردم: جبران می کنم!

- می دونم آخرش آقا منو جای تو می کشه!

سینی رو گرفت و رفت بالا.

داد زدم: قربون محبتت!

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم و یه نفس راحتی کشیدم. چند دقیقه بعد خاتون اومد پایین و گفت: آقا گفته دفعه بعد بی هوا بریی تو، می اندازتت جلوی داگی! چیکار کرده بودی؟!

- هیچی!

خندید و گفت: پاشو برو لباساتو بپوش. باید برید جایی.

صاف ایستادم و با ترس گفتم: کجا؟!

- نمی دونم؟

نکنه دوباره بخواد منو ببره شکنجه گاهش؟!

با ترس گفتم: خاتون؟ نگفت کجا می خوایم بریم؟!

- چرا رنگت پریده...؟!

- می ترسم.

- نترس تو رو که نمی خواد بزنه؟! قصد خوردنتم که نداره. می خواین برین جایی.

آره اون دفعه هم که بردم جایی، خیلی بهم خوش گذشت!

بعد از اینکه لباسامو پوشیدم، تو حیاط منتظر شدم. اول مختار با یه لبخند به لب اومد بیرون. خیلی ازش خوشم میاد، بهم لبخند هم می زنه! صورتمو با اخم برگردوندم.

گفت: بیا سوار شو اخمو خانم!

آراد اومد بیرون. من و مختار جلو نشستیم، اون عقب نشست. یهو بینیم شروع کرد به آب اومدن. دستمال کاغذی که جلوم بود رو برداشتم و آب بینیمو گرفتم. باید تا دیر نشده ازش معذرت خواهی می کردم. می ترسم این دفعه بخواد خودمو شکنجه بده. صد و هشتاد درجه چرخیدم و بهش نگاه کردم. خیلی جدی و آروم بود.

یواش گفتم: بایه معذرت خواهی حل می شه؟!

بدون اینکه نگام کنه، گفت: چی حل می شه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دو تا دستمال کاغذی برداشتم آب بینیمو گرفتم. یواشتر که مختار نشنوه، گفتم:

- ببینید؟ من واقعا شرمندم. نمی دونستم که تو حمومید.

سرمو انداختم پایین: وگرنه نمی اومدم تو.

بهش نگاه کردم: به خدا من از اون دخترای چشم چرون نیستم!

بهم نگاه کرد و گفت: تنبیه نگاه کردن که سرجاشه!

- پس الان داریم کجا می ریم؟!

- به تو مربوط نیست!

یک دستمال کاغذی دیگه برداشتم و بینمو گرفتم و گفتم:

- حتی اگه بخوای سرمو زیر آب کنی، بازم به من مربوط نیست؟!

- دقیقا! سرما خوردی؟!

سرمو چپ و راست کردم و گفتم: نه!

- پس برای چی انقدر فین فین می کنی؟!

- به عطر شیرین حساسیت دارم!

مختار خندید و گفت: من نزدم؛ آقاتون زده!

درست نشستم.

آراد گفت: من نمی تونم به سلیقه ی شما عطر بزنم!

- من که چیزی نگفتم؟

تا وقتی که به محل شکنجه گاهم رسیدم، دیگه هیچ حرفی نزدم. مختار ماشینو جلوی یه در بزرگ نگه داشت و بوق زد. یه پیرمردی درو باز کرد و رفتیم تو. چقدر درخت اینجاست! یعنی قراره اینجا شکنجم بده؟! خوبه حداقل تو بیابون خدا نمی میرم! ماشینو پشت چند تا ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه پارک کرد و پیاده شدیم. چند قدم رفتیم جلوتر که دیدم چند تا دختر و دو تا مرد پنجاه ،شصت ساله اسب سواری می کنن. وقتی فهمیدم اینجا باشگاه اسب سواریه، یه لبخند رو لبم اومد.

آراد با اخم نگام کرد و گفت: فکر کردی آوردمت اسب سواری که می خندی؟!

خندمو خوردم و گفتم: نه!

رفتیم جلوتر. چشمم به جمال فرحناز روشن شد. خدایا! یا منو از رو زمین بردار یا این دخترو!

یه پیرمرد اومد جلو و گفت: سلام آقا!

- سلام. اسبم حاضره؟

- بله آقا الان میارمش.

یکی از دخترا داد زد: سلام آراد خوشگله!

- سلام مرینا؛بانوی زشت!

سریع نگاش کردم ببینم با لبخند این جمله رو گفته؟

یهو با اخم نگام کرد و گفت: چیه چرا این جوری نگام می کنی؟!

- هیچی؛ ببخشید!

یکی از دخترا با اسب اومد جلو و گفت:

- سلام آراد!

- سلام مونا خانم. خوبید؟

- مرسی؛ خوبم.

به من نگاه کرد : سلام!

با لبخند گفتم: سلام!

رمان بازار
romanbazar.ir

مونا که رفت، فرحناز از اسبش پیاده شد و اومد طرف ما. دستکشو درآورد و گفت:

- سلام پسمل خوشمل تهران! خوبی؟!

با آراد دست داد.

آرادگفت: خوبم ولی مثل اینکه تو بهتری!

فرحناز خواست صورت آرادو ببوسه ولی رفت عقب و گفت:

- نکن فرحناز!

- چرا نمی ذاری ببوسمت؟!

- الان چه وقت بوسیدنه؟!

همین جوری که نگاشون می کردم، فرحناز گفت:

- این گربه رو برای چی با خودت آوردی؟!

- آوردم برامون موش بگیره!

- بدبخت موشا که باید این بخورتشون! راستی خدمتکاری که گفتم،امشب امیرعلی برات میاره.

پیرمرده اسب سفید آرادو که یال و دمش خیلی بلند بود، آورد.

سوار شد و گفت: یه بار گفتم خدمتکار دارم.

- باشه، خدمتکار داشته باش. بذار دوتاشون کار کنن. هرکدومش بهتر بود اونو نگه دار. به خدا دختر خیلی خوشگل و خوبیه. یکی از خوبیاشم اینه که حرف گوش می کنه، نه عین این! قیافه که نداره هیچ، زبونشم درازه! خدمتکار باید یه ذره خوش قیافه باشه که وقتی برات غذا می کشه، رغبت کنی نگاش کنی و اشتهات کور نشه! بعدشم من از این دختر گربه ایه خوشم نمیاد!

آراد: سخنرانیتون تموم شد؟!

فرحناز با خستگی گفت: آراد!

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد چیزی نگفت و رفت. فرحنازم با غرغر کردن دنبالش رفت. منم فقط نگاشون می کردم که یکی گفت:

- آبمیوه می خوری؟

کنارم وایساده بود. گفتم: خودت کوفت کن!

مختار خندید و گفت: خودم که کوفت می کنم ولی تو چرا نمی خوری؟ خوشمزه ستا؟!

با حرص گفتم: به چه زبونی بگم ازت خوشم نمیاد، با من حرف نزن؟!

خندید و گفت: خیلی بد اخلاقی! کیک و آبمیوه برات آوردم، اونوقت سرم داد می زنی؟ میذارمشون رو میز. هر وقت خواستی بخور. نترس توش سم نریختم!

گذاشتش رو میز و رفت. خوب به رفتنش نگاه کردم. وقتی از دیدم خارج شد، رفتم سراغشون! آب اناناس با کیک شکلاتی بود. کمی از کیک خوردم که یکی گفت:

- به منم می دی؟!

برگشتم دیدم موناست.

گفتم: دهنی شده!

خندید و گفت: شوخی کردم! نوش جونت. من مونام و شما؟

- آیناز.

لبخند زد و گفت: به چشمای ملوست میاد.

چشمام گشاد شد. اولین بار بود کسی بهم نمی گفت گربه!

- خدمتکار آرادی؟!

- بله!

- میای اسب سواری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بلد نیستم!

- هیچ کس از روز اول اسب سواری بلد نیست! کیکتو بذار، بریم بهت یاد می دم.

با هم رفتیم سراغ اسب قهوه ایش. خواستم سوار شم که آراد با اسبش اومد و گفت:

- چیکار می کنید مونا خانم؟!

- می خوام به آیناز اسب سواری یاد بدم.

- اون بلد نیست می افته.

با اخم نگام کرد: باید بره برای پذیرایی میوه و چایی حاضر کنه. مگه نه؟

با ناراحتی سرمو تکون دادم و گفتم: بله!

چند قدمی رفتم.

مونا گفت: خب می ذاشتی کمی سوار شه، بعد می رفت. دیر نمی شد که؟

- مونا چند بار خدمتکار خونتونو آوردی اسب سواری؟!

- هیچ وقت!

بقیه حرفشونو نشنیدم. همون پیرمردی که اسب آرادو آورد، با ظرف میوه اومد جلوم و گفت:

- بیا دخترم! این میوه ها رو بذار رو میز، بعد بیا چای و بیسکویت هم ببر.

چشمی گفتم و میوه ها رو برداشتم، گذاشتم رو میزی که هیچ صندلی دورش نبود. برگشتم که برم چای و بیسکویتا بردارم، دیدم مختار با لبخند که خدایی خوشگلش می کرد، تو یه دستش سینی چای، تو یه دست دیگه ش بیسکویت بود. گذاشت رو میز.

گفتم: می دونی وقتی می خندی خیلی زشت می شی؟!

بلند خندید و گفت: آره بابا! اتفاقا زنم عاشق همین لبخندم شد که شب خواستگاری بله رو داد!

با تعجب گفتم: مگه زن داری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره یه دخترم دارم!

تو چشمای مشکیش نگاه کردم و گفتم: دخترت می دونه باباش آدم کشه؟!

پوفی کرد و گفت: هنوز فراموش نکردی؟!

- هیچ وقت فراموش نمی کنم دوستم چه جوری تو دستام جون داد.

آراد با یکی از مردا رفت طرف میزی که دورش صندلی چیده بودن. چند قدمی با ما فاصله داشت.

آراد گفت: دو تا آبمیوه بیار!

مَرده گفت: برای من سیب موز باشه.

دوتا آبمیوه برداشتم، گیلاس و سیب موز. وقتی جلوشون گذاشتم، مرده به من نگاه کرد و گفت:

- چشمای قشنگی داری!

صورتشو آورد جلو که سرمو بردم عقب.

گفت: به ملوسی چمشای گربه ست! یه گربه دارم چشماش عین توئه. فقط فرقش اینه که چشمای اون سبزه تو چشمات سیاه.

به آراد نگاه کردم. گره ای به ابروهاش داد بود. با سر اشاره کرد که برم. رفتم کنار مختار وایسادم. مرده به آراد گفت:

- این دختر کره ای رو از کجا آوردی؟!

آراد: ایرانیه.

مرده سرشو خم کرد که نگام کنه؛ مختار اومد جلوتر و مانع دیدش شد. نه! خوشم اومد! غیرتی هم هست!

به مختار نگاه کرد و درست نشست. به آراد گفت:

- من این دختره رو می خوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

- این دختره لباس پشت ویترن مغازه نیست که می خوایش!

- می خرمش! چند؟

آراد انگشت شو لبه ی فنجون می چرخوند. با عصبانیت نگاش کرد و گفت:

- فروشی نیست! تو که دور و برت زیاد دختر ریخته؟ اینو می خوای چیکار؟ اگرم خواستی، تو خیابون مجانیش ریخته. برو بردار!

خندید و گفت: خب اگه نمی خوای بفروشیش، مجانی بهم بده! منم خوشگل ترشو برات میارم!

- خوشگلشو برای خودت نگه دار!

- آدم تند مزاجی هستی، اخلاقت خیلی تنده!

یکی دیگه از مردا هم اومد کنارشون نشست و گفت: خلوت کردین!

مرده گفت: خسته نباشی امیرِ پیرمرد!

- درمونده نباشی مهردادِ جوون!

بعد از اینکه خانم ها دست از سر اسبای نازنینشون برداشتن، به صرف خوردن تشریف آوردن سر میز نشستن. فرحناز وقتی نشست، به من نگاه کرد و گفت:

- هوی گربه! چند تا از اون آب میوه ها بیار!

مرده شور خودت و ادبتو ببرن! مختار زوتر از من چند تا آب میوه گذاشت تو سینی و برد براشون.

فرحناز با تعجب گفت: ولی من با شما نبودم!

مختار: ولی شما به من نگاه کردید!

مرینا بلند خندید و گفت: فرحناز چشاش چپ شده!

فرحناز با عصبانیت زدش و گفت: زهرمار!

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل مختار زنگ خورد. رفت جای خلوتی که حرف بزنه. چند دقیقه بعد، امیر علی هم به جمعشون اضافه شد. وقتی به همه سلام کرد، اومد سمت من و گفت:

- سلام مریض خودم! چطوری؟!

- خوبم ممنون!

- امروز که بلایی سر خودت نیاوردی؟!

- تا الان که سالمم!

- خوب خدا رو شکر!

آروم گفت: جعبه کمک های اولیه آوردم؛ گفتم شاید لازم بشه!

خندیدم و گفتم: ممنون از این همه مراقبتتون!

چشمم افتاد به آراد که با اخم و تخم نگام می کرد. لبخندمو جمع کردم. امیرعلی هم رفت پیششون نشست.

مرینا گفت: امروز نهار دعوت امیرعلی هستیم... مگه نه امیر علی خان؟!

- من کی شماها رو دعوت کردم؟!

فرحناز خندید و گفت: همین الان مرینا از طرف تو دعوتمون کرد دیگه! نه نگو! مگه پول دو تا پرس غذا چقدر می شه؟!

امیرعلی: والا پول دو تا پرس غذای اینا چیزی نمی شه؛ می ترسم پول پرسای تو زیاد شه که به خودت رحم نمی کنی!

همه خندیدن جز آراد.

فرحناز زد به بازوی امیر علی. امیر که کنار آراد نشسته بود گفت:

- ما پیر مردا رو معاف کنید که هزار تا کار و بدبختی داریم.

فرحناز با اعتراض گفت: چرا بابا؟ بیاید دیگه؟ خوش می گذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی امیر بابای فرحنازه؟! باورم نمی شه! امیر قیافه مهربونی داره. نمی دونم دخترش به کی رفته که انقدر بد عنقه!

گفت: شرمنده دخترم. من و مهرداد خیلی کار داریم. باید بریم.

بلند شد: مهرداد چرا نشستی؟ پاشو دیگه!

مهرداد: حالا اگه من نخوام بیام، این می خواد منو به زور ببره!

مهرداد به من نگاه کرد. انگار دلش هنوز با من بود. لبخندی زد: هرچند دلم اینجاست ولی چاره ای نیست، میام!

امیر خندید و گفت: دلت پیش کی مونده؟! پیش این اسب و قاطرا؟ خوب می خوای یکیشو با خودمون می بریم!

امیر بلند خندید و رفت. دخترا و امیر علی هم پشت سرش رفتن. مهرداد اومد طرفم.

تو چشمام نگاه کرد و گفت: حیف تو که پیش آراد بمونی. اگه پیش خودم بودی، می دونستم چه جوری لای پر قو بذارمت که آب تو دلت تکون نخوره!

با تعجب نگاش می کردم. انگار توهم زده بود! انقدرا هم که این می گفت خوشگل نبودم! یعنی اصلا خوشگل نبودم!

دستشو دراز کرد طرف صورتم.

- آراد قدرتو نمی دونه!

دستش نرسیده به صورتم، آراد از پشت، مچ دستشو گرفت و با عصبانیت فشار داد و گفت:

- تو لازمه نکرده به من قدر و اندازه دیگرانو نشون بدی!

مهرداد با عصبانیت چرخید و گفت: دستمو ول کن!

آراد دستشو ول نکرد و همینجور که فشار می داد، گفت:

- آخرین بارت باشه به خدمتکار من دست می زنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد: حیف این دختر که پیش تو باشه. تو و بابات از محبت کردن چیزی حالیتون نیست. فقط بلدید این دخترا رو عین کالا خرید و فروش کنید.

دستشو ول کرد و با خشم خم شد. به صورتش نگاه کرد و گفت:

- من و بابام شرف داریم به تو که با دخترا مثل یه تیکه آشغال رفتار می کنی و وقتی کارت باهاشون تموم شد، می اندازیشون دور . این دختر اصلا خوشگل نیست. پس الکی امیدوارش نکن! امیر خان تشریف بردن نمی خواید برید؟!

مهرداد به من نگاه کرد و گفت: عزیزم هر وقت احساس کردی دیگه نمی تونی پیش آراد بمونی، بیا پیش خودم. آدرس خونمو که بهت دادم؟ خوشحال می شم بیای. خداحافظ گلم!

اینو گفت و رفت .کی به من آدرس داد که خودم خبر ندارم؟!

آراد با عصبانیت نگام کرد و گفت: اون آدرسو بده به من!

با ترس گفتم: کدوم آدرس؟! چیزی به من نداد.

اومد طرفم. بازوهامو گرفت، کشید برد به اصطبل. به جای ماهیچه، استخون بازومو گرفته بود. خیلی دردم گرفته بود. به اصطبل که رسیدیم، ولم کرد و گفت: آدرسو بده!

ترسیده بودم. عقب عقب می رفتم. اونم میومد جلوم.

گفتم: کدوم آدرس؟ چیزی به من نداد!

- اعصابمو خرد نکن! عین آدم اون آدرسو بده!

با گریه گفتم: دروغ می گه. به قرآن آدرسی بهم نداد. چرا باور نمی کنی؟!

با عصبانیت بهم حمله کرد. یقمو گرفت، چسبوندم به ستون.

با فک منقبض شده گفت: یه کاری نکن همین جا تمام لباساتو دربیارم، آدرسو بردارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اشک تو چشماش نگاه کردم و گفتم: چرا این جوری می کنی؟ دارم قسم می خورم. میگم آدرس نداد. تو مشکلت چیه؟! چرا به غیر از مختار اگه با مرد دیگه ای حرف بزنم باید جواب پس بدم؟!

یقمو ول کرد و گفت: چون مختار فرق می کنه.

- چه فرقی؟

- مختار زن داره!

اشکامو پاک کردم و پوزخندی زدم و گفتم: شد یه بار حرف منطقی بزنی؟! خوب اونا هم زن دارن.

- مختار هوسباز نیست.

یه قدم رفتم جلو، تو چشماش نگاه کردم و با یه لبخند از روی کنجکاوی گفتم:

- چیه؟ رو من غیرت پیدا کردی؟!

- ذهنتو اسیر خیالات نکن! فکر کردی دخترای خوشگلو ول می کنم به تو می چسبم؟!

- پس چرا آزادم نمی ذاری؟ شاید من یکی رو دوست داشته باشم و دلم بخواد بهش ابراز علاقه کنم.

پوزخندی زد و گفت: می خوای به امیرعلی ابراز علاقه کنی؟! اون که عقیمه! تا آخر عمرت آرزوی مادر بودنو میذاره رو دلت!

- از توی بی احساس که بهتره!

- خلایق هرچی لایق!

فرحناز: آراد پس چرا نمیای؟!

تو چشمام نگاه کرد و گفت: اومدم عزیزم!

رفت طرف فرحناز؛ دستشو انداخت دور کمرش و رفتن. این کاراش یعنی چی؟ یعنی فرحنازو دوست داره؟ خدا خوب بلده در و تخته رو چه جوری با هم جور کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرشون رفتم. فرحناز رفت پیش مونا و مرینا. آراد طبق معمول عقب ماشین شاسی بلندش نشست. به سمت ماشین می رفتم که یهو فرحناز عین میمون پرید جلوم و گفت: من پیش آراد جونم می شینم!

با تعجب نگاش کردم؛ خوب بشین! خواستم در جلو رو باز کنم که مرینا هم بدتر از قورباغه اومد جلوم وایساد و گفت:

- من جلو می شینم پیشی خانم!

درو باز کرد و نشست. فرحناز خودشو انداخت رو آراد. سرشو آورد بیرون و گفت:

- با این حساب گربه وحشی! گمشو صندوق عقب!

مرینا و فرحناز بهم خندیدن. همون قسمتی که سرشو آورد بیرون وایسادم و گفتم:

- فرق بین انسان و حیوان ادب است؛ میمونِ پیشرفته!

آراد که کنار پنجره نشسته بود، نگام کرد.

ماشین راه افتاد. فرحناز سرشو آورد بیرون و داد زد:

- خیلی بیشعوری گربه ی وحشی عقب افتاده!

آراد چه جوری می خواد تا آخر عمرش با این زندگی کنه؟! مطمئنم به چهل سال نمی کشه! حالا سوار چی بشم؟ یکی بوق زد. برگشتم. مونا بود:

- بیا سوار شو ناز خانم!

ماشین امیر علی هم پشت ماشین مونا وایساده بود. سوار شدم و از باشگاه اومدیم بیرون.

مونا: کجای تهران می شینی؟!

- تهرانی نیستم ،بوشهریم.

- جدی؟ خیلی سفیدی! فکر نمی کردم جنوبی باشی.

خندیدم و گفتم: عیبی نداره! همه همین فکرو می کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- قیافه جالبی داری. وقتی با آراد دیدمت، فکر کردم دوست دختر خارجیشی!

- یعنی انقدر شبیه خارجیام؟!

بلند خندید و گفت: شبیه کره ایا آره... ولی چشمای تو درشت تره.

ماشین مزدای امیر علی کنارمون رانندگی می کرد. به نیم رخش نگاه کردم. یاد حرف لیلا افتادم که گفت «اون نقاشیه قشنگه، نه؟» واقعا امیرعلی پسر قشنگیه. شایدم مهربونیش قشنگش کرده.

به مونا نگاه کردم و گفتم: مونا خانم؟ چرا امیر علی دیگه ازدواج نکرد؟

خندید و گفت: اول اینکه مونا خانم نه و مونا! دوم اینکه چند جا رفت خواستگاری به خاطر عقیم بودنش بهش زن نمی دن.

- یعنی تنها زندگی می کنه؟!

- آره هم تنهاست هم تنها زندگی می کنه.

به امیرعلی نگاه کردم. راحت می تونستم درکش کنم چون درد تنهاییمون مشترک بود. انگار فهمید نگاش می کنم. بهم نگاه کرد و لبخند زد. منم با لبخند جوابشو دادم.

امیر علی جلوی یه رستوران نگه داشت. بقیه هم ماشیناشونو پشت اون پارک کردن. مونا سوتی زد و گفت:

- بابا دم آقا امیر علی دم به دم! ولخرج شده! دست مریزاد!

- چطور؟

- رستوران خارجکیه! همه ی غذاها بالای هشتاده. البته این پولا برای امیر علی پول خرده... بریم تو، همه رفتن.

مختار تو ماشین نشسته بود .من و مونا پشت بقیه رفتیم تو. عجب جای توپی! گنده و جادار! خیلی هم خلوت بود. آراد سر میز نشست. مرینا و فرحناز چپ و راست آراد نشستن. امیر علی کنار فرحناز . مونا هم کنار مرینا نشست. منم کنار مونا نشستم. دقیقا رو به روی امیر علی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد به من نگاه کرد و گفت: این قراره با ما نهار بخوره؟!

امیر علی: این اسم داره! اسمش آینازه! آره، اشکالی داره؟

آراد: پراز اشکاله! از کی تا حالا من با خدمتکارام غذا می خورم؟

به من نگاه کرد: برای چی نشستی؟ برو تو ماشین بشین. میگم نهارتو بیارن.

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: با من عین گداها حرف نزن!

فرحناز: مگه نیستی؟... گمشو تو ماشین بشین تا غذاتو بدن دستت کوفت کن.

مونا: بسه فرحناز! چرا عین جُزامیا باهاش رفتار می کنید؟!

فرحناز: چون ازش خوشم نمیاد.

امیر علی: چرا؟!

فرحناز: چون زشته! از آدمای زشت بدم میاد.

مونا: این کجاش زشته؟! به نظر من از تو هم ناز تره.

فرحناز با حرص گفت: این کجاش نازه؟! چشای دو میلیمتریش نازش کرده یا لبای قلمبه ش؟!

امیر علی با لبخند به فرحناز گفت:

- می دونی وقتی حسودی می کنی خیلی ضایع حرف می زنی؟!

فرحناز با عصبانیت زد به میز و بلند شد و گفت:

- خیلی مزخرفی امیر علی!

آراد به فرحناز نگاه کرد و گفت: بشین فرحناز!

فرحناز با عصبانیت و حالت گریه به آراد نگاه کرد و گفت:

- چه جوری بشینم؟ مگه نمی بینی این آقا به خاطر کلفت تو داره منو تحقیر می کنه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد به من نگاه کرد و گفت: برو بیرون.

فقط نگاش کردم و چیزی نگفتم.

- مگه با تو نیستم؟ می گم برو تو ماشین بشین. قیافت اشتهامو کور می کنه.

فرحناز نشست. با مرینا بلند خندیدن.

مرینا گفت: آراد خیلی باحالی!

فقط بغض کردم. نتونستم چیزی بگم. دهنم قفل شده بود. دلم می خواست میز رستورانو رو سرشون خراب کنم.

امیرعلی: رفتارت عین بچه هاست آراد.

آراد: بره قیافشو درست کنه تا بذارم سر میز بشینه.

امیر علی: چرا آوردیش؟ مگه نگفتی خوشگلتر از اینم بود؟ خوب اونا رو می آوردی!

آراد: آخه آوردمش هر وقت دلم می گیره بهش نگاه کنم و بخندم!

فرحناز و مرینا زدن زیر خنده. دیگه تحمل نداشتم. اشکام سرازیر شد. با قدم های بلند و تند راه می رفتم. امیرعلی پشت سرم اومد. صدام می زد:

- آیناز! آیناز صبر کن!

با سرعت راه می رفتم و اشکامو پاک می کردم. یهو پام لیز خورد. نزدیک بود بیوفتم که امیر علی گرفتم. برگردوندم طرف خودش. سرم نزدیک سینش بود. دستشو رو شونه هام گذشته بود سرمو بلند کردم و با گریه نگاش کردم. سرمو آروم گذاشت رو سینش. دستمو انداختم دور کمرش و به خودم فشارش دادم. تو اون لحظه به یکی احتیاج داشتم. به یه پناهگاه امن. به سینه ای که بدون دغدغه و نگرانی روش گریه کنم.

همه داشتن نگامون می کردن. اهمیتی ندادم . بذار همه نگاه کنن و بدونن که آیناز خیلی بدبخته. بذار همه دنیا بفهمه آیناز بی کس و تنهاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو بغل امیرعلی آروم بودم. عین بچه ای که تو بغل مادرش آرومه. بعد یک دقیقه امیر علی بردم بیرون، سوار ماشینش شدیم. مختار اومد پیشمون و گفت: کجا تشریف می برید؟!

امیر علی: به آقات بگو دل شکستن هنر نیست... نترس! شب برش می گردونم!

ماشین روشن کرد و راه افتاد. من تو ماشین گریه می کردم و امیر علی رانندگی. چیزی نمی گفت؛ گذاشت آروم بشم. چند دقیقه بعد از اینکه آروم شدم، گفت:

- بهتری؟

- آره ممنون.

- من واقعا معذرت می خوام.

- شما برای چی معذرت خواهی می کنید؟ اونا باید معذرت خواهی کنن.

نفسی کشید و گفت: چون فرحناز خواهرمه. من باید از طرف اون معذرت خواهی کنم.

با تعجب گفتم: فرحناز خواهر شماست؟!

- آره ... چرا انقدر تعجب کردید؟ فکر می کردم از رنگ چشمامون فهمیده باشی؟

- من اونقدرام باهوش نیستم... پس کاملیا و فرحناز خواهرای شمان؟ ولی کاملیا مهربون تره!

- صد البته! کاملیا دختر با محبتیه... اما فرحناز اصلا.

با امیرعلی رفتم به یه رستوران شیک، نهارو با هم خوردیم. بعد از نهار یه گشتی تو شهر زدیم و به چند تا پاساژ رفتیم. چند دست لباس و مانتو و کفش برام خرید. قیمت هیچ کدوم از لباسا رو نمی دونستم. وقتی از اتاق پرو برمی گشتم، می دیدم اولی رو حساب کرده.

بعد خرید به یه کافی شاپ رفتیم و قهوه خوردیم. چند دقیقه ای تو پارک نشستیم و حرف زدیم. شاممونم بیرون خوردیم. ساعت ده بود که برگشتیم.

دم خونه که نگه داشت، گفتم: ممنون... خیلی خوش گذشت.

- خواهش می کنم ! همراهت میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

- احتیاجی نیست، خودم میرم.

- می ترسم آراد دعوات کنه.

- باشه، فقط به بزن بزن نکشه!

خندید و گفت: خیالت راحت! اهل این کارا نیستم!

با هم رفتیم تو. امیر علی سمت عمارت و منم به خونه نقلی مش رجب و خاتون رفتم.تو هال نشسته بودن.

گفتم :سلام

مش رجب و خاتون جواب سلاممو دادن و خاتون گفت: خوش گذاشت؟

لبخند زدم و گفتم: آره خیلی!

آره! اونم چه خوشی! تا عمر دارم رفتار آراد و فرحنازو یادم نمی ره. رفتم به اتاقم.

خسته بودم و می خواستم بخوابم که تلفن زنگ خورد. پتو رو رو سرم کشیدم. خاتون اومد تو و گفت:

- آینازی! آقا گفته بری اتاقش.

همین جور که سرم زیر پتو بود، گفتم: میشه خودتون برید؟!

- نه قربونت برم... پاشو برو ببین چیکارت داره؟

با حرص پتو رو از رو سرم کشیدم و گفتم: خدا منو بکشه، از دست این راحت شم!

به خاطر سردی هوا خودمو با دو به عمارت رسوندم. داشتم از پله ها می رفتم بالا که دیدم یه دختری با ظرف میوه از پله های آشپزخونه میاد بالا.

با تعجب نگاش کردم و گفتم: شما کی هستید؟!

سرشو بلند کرد و گفت: من باید بپرسم شما کی هستید! من خدمتکار آقا آرادم. شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم وگفتم: منم خدمتکار آقا آرادتونم!

سریع از پله ها رفتم بالا. دختره هم پشت سرم اومد. این باید همون خدمتکاری باشه که فرحناز می گفت. کی اومده؟! این که قرار بود امیرعلی بیارتش؟ جلوی در وایسادم. دوتا ضربه به در زدم.

گفت: بفرمایید!

از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم. هیچ وقت به من نمی گفت بفرمایید. به دختره نگاه کردم و سینی توی دستش. یقین پیدا کردم با این بوده. درو باز کردم و عقب وایسادم و گفتم: بفرمایید تو!

دختره یه قیافه مغرورانه به خودش گرفت و رفت تو. منم پشت سرش رفتم. تو این سرمای پاییز، من داشتم یخ می کردم این آقا تیشرت پوشیده! درو بستم.

آراد به دختره نگاه کرد و گفت: ممنون دستت درد نکنه.

دستت درد نکنه؟!! نه مثل اینکه تشکرم بلده! خوبه! به ما که می رسه تشکراش به ته دیگ می رسه! دختره با لبخند گفت: خواهش می کنم آقا! اگه چیز دیگه ای خواستید، حتما صدام بزنید.

- باشه مزاحم می شم.

سرمو انداخته بودم پایین و با لبخند به خودشیرینی های دختره و تعارف های آراد گوش می دادم.

دختره خواست بره، گفت: ویدا صبر کن!

سرمو بالا کردم و بهش نگاه کردم. ویدا؟!! اون حتی یک بارم اسم منو صدا نزده اما این دختره از راه نرسیده بهش می گه ویدا! از شانس ترشیده ی منه دیگه! همه رو آدم حساب می کنه جز من! عیب نداره آقا آراد!

دختره برگشت: بله آقا؟

یه پاکت سفیدی جلوش گرفت و گفت: بگیر!

- چیه آقا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- پول... پونصد تومنه. فکر کنم برای یک ماهی که می خوای اینجا کار کنی کافی باشه.

- اما من که هنوز کار نکردم؟

- عیب نداره بگیر لازمت می شه.

ویدا با خوشحالی گرفت و گفت: دستتون درد نکنه آقا!

آراد به من نگاه کرد و گفت: تمام کارم با توئه به جز شام و نهارم که ویدا بهم می ده... کار هرکدومتون بهتر بود، همونو نگه می دارم.

پوزخندی زدم و گفتم: تو که می گفتی من اشتهاتو کور می کنم؟ پس چرا می خوای نگهم داری؟! خوب بذار برم. ویدا خانم هم خوشگله، هم اشتها تو باز می کنه!

ویدا: خجالت بکش! این چه طرز حرف زدن با آقاست؟! حقته الان یه کتک ازش بخوری.

تو چشمای عسلی ویدا نگاه کردم وگفتم: برای خودشیرینی زوده ویدا خانم!

آراد: ویدا می تونی بری!

ویدا: چشم آقا!

ویدا رفت و درو بست. آراد یکی از سیبا رو گاز زد و رو تخت خوابید. به تختش اشاره کرد وگفت: بیا بشین!

- نمی شینم!

- چی؟

- شنیدی که چی گفتم... بده ویدا برات بخونه!

خواستم برم که داد زد: کجا؟!

- میرم بخوابم. خستم!

- اِه... از لب گرفتن و بغل کردن امیرعلی خسته شدی؟! خوب می خوای بفرستمت پیش مهرداد! اون بلده چیکار کنه که خسته نشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت نگاش کردم و گفتم: هیچ وقت پیش امیرعلی خسته نمی شم!

دو قدم رفتم که یهو بازومو کشید و انداختم رو تخت. این کی بلند شد؟! کتابو پرت کرد تو سینم و گفت:

- اینو می خونی، بعد هر جهنمی خواستی میری... بلند شو برو اونور بشین.

من بایه بچه لجباز هشت ساله طرفم نه یه مرد بیست و هشت ساله! پوفی کردم و رفتم جای هرشبم نشستم. کتابو باز کردم و گفتم:

- مطمئن باش یه روزی فرار می کنم!

- اگه تونستی برو!

سیب توی پیش دستی رو برداشت و گاز زد. چند سطرشو خوندم.

گفت: تو اجازه نداری کسی رو دوست داشته باشی!

سرمو بلند کردم و گفتم: چی؟!

نگاه کرد و گفت: تو خدمتکار منی و خدمتکارم باقی می مونی؛ پس سعی کن عاشق نشی... این حس دوست داشتنو تو خودت بکش!

- تو اجازه نداری حق طبیعی منو ازم بگیری.

- چرا می تونم. چون بابتت پول دادم!

با بغض گفتم: آره پول دادی اما من خدمتکارتم. برده ت که نیستم؟ هر خدمتکاری هم حق ازدواج داره.

- اما من دوست ندارم خدمتکارم ازدواج کنه... حالا کتابو بخون!

سیبی که نصفه خورده بود، گذاشت تو پیش دستی. دستشو گذاشت زیر سرش و جلوشو نگاه کرد. منم با نفرت نگاش می کردم.

نگاه کرد و گفت: مگه با تو نیستم؟ گفتم بخون!

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کردم به خوندن اما بغض نمی ذاشت. آب دهنمو پایین فرستادم. چند قطره اشک از چشمام اومد. با دست پاکشون کردم. دوباره خوندم. صدام در نمی اومد. کتابو بستم و گذاشتم رو تخت و گفتم:

- دیگه نمی تونم بخونم. بذار برم.

- با گریه کردن نمی تونی دلمو به رحم بیاری!

ازت انتظاریم ندارم. چون می دونم انقدر بی رحم و سنگ دلی که اگه سر آدمم جلوت ببرن، دلت به رحم نمیاد.

خواستم برم که نیم خیز شد و دستشو حلقه کرد دور بازوهام و خوابندم رو تخت. یقمو گرفت؛ از ترس زل زده بودم تو چشماش. با همون حالت نیم خیز گفت:

- برو خدا رو شکر کن که از اون پسرای هوسباز نیستم که تا با یه دختر خلوت می کنن کارشو می سازن. اگه بودم می دونستم باهات چیکار کنم. یک هفته بهت فرصت میدم رفتارتو با من عوض کنی. اگه تو این یک هفته اخلاقت همین باشه، قسم می خورم می فرستمت جایی که تا آخر عمرت آرزوی مردن کنی.

همین جور که یقمو گرفته بود، تو چشمای سبز عصبیش نگاه کردم و گفتم:

- هرجا می خوای، منو بفرست. دیگه به آخر خط رسیدم. دیگه نه از این دنیا دلخوشی دارم، نه از آدمیی بی رحمش.

صورتش نزدیک صورتم بود و نفس های گرمش که تند تند می کشید، به صورتم می خورد.

گفتم: دستتو بردار، می خوام برم بخوام.

یقمو ول کرد و گفت: همین جا بخواب!

خوابید رو بالشتش.

گفتم: دلم نمی خواد پیش یه روانی بخوابم!

با عصبانیت گفت: چی گفتی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم و گفتم: همونی که شنیدی!

خواستم برم که دستشو انداخت دور شکمم و انداختم تو بغلش و گفت:

- گفتم بهت دست نمی زنم اما نگفتم کاریت ندارم.

شونهام به سینش چسیبده بود. با دو تا دستام سعی کردم دستشو از رو شکمم بردارم اما فایده نداشت.

داد زد: ولم کن! حالم ازت به هم می خوره روانی!

به محض اینکه اینو گفتم،با یه حرکت منو برگردوند طرف خودش. پاشو انداخت رو پاهام. سرشو بلند کرد و گفت:

- یک بار دیگه جمله تو تکرار کن!

تو چشماش نگاه کردم و شمرده گفتم: حالم... ازت... به... هم... می خوره! حالت تهوع می گیرم وقتی می بینمت روانی!

همین جور که تو چشمام نگاه می کرد، گفت: پس چطوره کارای این روانی رو ببینی، شاید ازش خوشت بیاد!

نشست، همون تیشرت که تنش بود، درآورد. خواستم فرار کنم که بازومو گرفت و کشید طرف خودش.

با خشمی که تو چشماش نشسته بود، گفت: کجا می خوای بری گربه؟!!

- ولم کن وحشی... مگه همین الان نگفتی از اون پسرای هوسباز نیستی؟ مرد نبودی که این حرفو زدی؟!

- خیلی وقته دیگه حرف مردا خریداری نداره!

سریع روسری رو از سرم برداشت. خودمو می کشیدم تا ولم کنه اما بی فایده بود. کلیپسو از موهام جدا کرد. موهای فر درشت مشکیم تا شونه هام رسیده بود. باز شد سرمو گرفت بالا و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بخاطر موهای فرفریت بود هیچ وقت روسریتو جلوم برنمی داشتی؟

تو چشمام نگاه کرد: لباساتو در میاری یا خودم برات درش بیارم؟!

یهو یه فکری زد به سرم و گفتم: خودم درش میارم!

دستشو برداشت و با تعجب نگام کرد و با اخم همیشگیش گفت: واقعا؟! مثل اینکه تو مشتاق تری!

گفتم: پس بذار اول برم یه آبی به دست و صورتم بزنم، بعد بیام.

با شک نگام کرد و گفت: نمی خواد!

- ولی من اینجوری دوست ندارم. تمام صورتم بخاطر اشکام کثیف شده.

زیر نگاه ذره بینش که اجزا صورتمو وارسی می کرد، خیلی معذب بودم.

گفت: خیل خوب؛ پس زود بیا!

بلند شدم رفتم سمت دستشویی. به آینه نگاه کردم. آیناز تو یه آدم بدبختی که دنیا نمی خواد روی خوش بهت نشون بده. کسی دوست نداره. خودتو خلاص کن! یه قدم رفتم عقب یه مشت محکم زدم به آینه. چند تیکه افتاد. یه تکیه از آینه رو برداشتم. آراد اومد داخل؛ با ترس نگام می کرد. چند قدم رفتم عقب و گفتم:

- برو عقب و الا رگمو می زنم.

با قیافه جدی گفت: جراتشو نداری!

حماقت کردم و رگ دستمو زدم که درد و سوزشش تا مغزم رفت. یک قدم اومد جلو، داد زدم:

- جلو نیا!

یه قدم دیگه اومد. شیشه رو جلوش گرفتم و با گریه داد زدم:

- گفتم جلو نیا. یه قدم دیگه بیای، شیشه رو می زنم به قلبم.

دستشو برد بالا و گفت: باشه، باشه! اون شیشه رو بده من!

رمان بازار
romanbazar.ir

از ساعد دستم و استخونای پشت دستم که به شیشه زدم خون قطره قطره کف زمین می ریخت. با گریه گفتم:

- برای چی بهت بدم؟ می خوام کارتو راحت کنم. چرا نمی کشیم؟ چرا راحتم نمی کنی؟ آخه از زجر دادن من چی گیرت میاد؟!

بالای ساعد دستم یه بار دیگه شیشه رو کشیدم که این دفعه خون بیشتری اومد. آراد داد زد:

- چیکار می کنی دیوونه؟!

اومد که شیشه رو از دستم برداره، سریع دستمو کشیدم. کف دستش برید اما اون محل نذاشت. مچ دستمو فشار داد؛ از درد دستم شل شد و شیشه افتاد. آراد پشتم وایساد و بردم سمت شیر. دستمو زیر شیر می شست، منم گریه می کردم. بی حال و بی جون شده بودم. سرم گیج می رفت. یه قدم رفتم عقب سرمو گذاشتم رو سینش و دیگه هیچی نفهمیدم...

****

چشمامو باز کردم خورشید با نورش آروم صورتمو نوازش می داد. دستمو جلو صورتم گرفتم. جام گرم و نرم بود. یه غلتی تو جام خوردم. فهمیدم رو زمین نخوابیدم. تو اتاق خودمم نیستم. پس کجام؟! به دست راستم نگاه کردم. کلش باند پیچی شده بود. نشستم. اینجا کجاست؟! اتاق آراد که نیست؟ از تخت اومدم پایین؛ چشمم سیاهی رفت. کمی باز و بستش کردم و رفتم طرف در و باز کردم. دیدم خاتون داره از پله ها میاد بالا. تا منو دید، گفت:

- چرا از تخت اومدی پایین؟ برو بخواب!

اومد سمتم. دستمو گرفت و کشوند به اتاق و گفت: آقا گفته باید استراحت کنی.

دستمو کشیدم و گفتم: از کی تا حالا آقا نگران من شده؟!

به دستم نگاه کرد و گفت: این چه کاری بود با دستت کردی؟! می خواستی خودکشی کنی؟! آیناز جان آدم بدبخت تر از تو هم هست؛ والا دیگه خودشونو نکشتن.

- خاتون من اگه این بلا رو سر خودم نمی آوردم، باور کن یه بلایی بدتر سرم میومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی خوب انقدر انرژیتو با حرف زدن هدر نده! برو بشین اینا رو بخور.

گوشت کبابی برام آورده بود. چند تکه شو خوردم.

خاتون گفت: فردا شب آقا مهمونی داره. سعی کن یه ذره جون بگیری تا بتونی کمکم کنی.

با تنفر گفتم: ایشاا... که مهمونی آخرش باشه و بمیره.

- دختر نفرین نکن. برمی گرده به خودت!

- بهتر بذار من بمیرم!

سری تکون داد؛ خواست بره که گفتم: کی منو برد دکتر؟

- هیچ کس؛ آقای دکتر خودش اومد.

با تعجب گفتم: امیر علی؟!

- بله... دو ساعتم با آقا دعوا کرد.

وقتی صبحونه گوشتیم رو خوردم، سینی رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. از پله ها که می رفتم پایین، کمی سرم گیج رفت. وقتی به آشپزخونه رسیدم، دیدم ویدا داره قارچ تیکه می کنه. به تیپش نگاه کردم. یه شلوار لی مشکی با تیشرت سفید پوشیده بود. موهای دم موشیشم بالا بسته بود. تا منو دید، با حرص سرشو برگردوند. انگار ارث باباشو دزدیدم! سینی رو گذاشتم رو میز و خواستم برم که گفت:

- آقا خوب حقتو گذاشت کف دستت! اگه من جاش بودم شاهرگتو می زدم!

پوزخندی زدم و گفتم: ببین اون آقایی که داری براش عین سگ دم می جنبونی، پیش من اندازه یه ارزن ارزش نداره! برای کسی بمیر که برات بمیره!

با عصبانیت بلند شد و یه سیلی زد تو گوشم و گفت:

- یه کاری می کنم که عین همون سگی که گفتی بندازتت بیرون.

دستم رو صورتم بود. نگاش کردم وگفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آدمای ضعیف وقتی کم میارن سیلی می زنن!

خواستم برم که رویا اومد تو و با پوزخند گفت:

- دو تا کلفت افتادن به جون همدیگه...

به ویدا نگاه کرد: برو لباساتو بپوش، می خوام برم خرید.

ویدا: چشم خانم!

رویا که رفت، ویدا هم یه تنه به من زد و از کنارم رد شد.

بلند گفتم: فقط بدرد حمالی می خوری!

نگام کرد و چیزی نگفت. چی داشت بگه؟! به قارچا نگاه کردم. این دختره با این قارچا می خواست چیکار کنه؟! چند تاشونو خوردم.

سرم پایین بود که یکی گفت: سلام! زیبای پنهان!

سرمو آورم بالا. پرهام بود. با لبخند گفتم:

- سلام مرد موزی! کجایی؟! کم پیدایی!

نشست جلوم و گفت: دنبال بدبختیامم. زن و بچه خرج داره. خودتت که در جریانی؟!

خندیدم و گفتم: آره آره! منم خرج یه شوهر و چهار تا بچه قد و نیم قدو می دم!

چشمش افتاد به دستم و گفت: دستت چی شده؟!

- هیچی، بریده.

- بریدیش یا بریده؟

یه قارچ گذاشتم تو دهنم و گفتم: چه فرقی می کنه؟ بریده.

تو چشمام نگاه کرد و گفت: می خوای ذره ذره خودتو نابود کنی؟

خندیدم و گفتم: آره!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و گفت: من برم دیگه، کاری نداری؟

- پس چرا اومدی؟

- اومدم ببینم چه بلای جدیدی سر خودت آوردی؟

خندیدم و گفتم: کی میای؟

- چیه؟ دلت برام تنگ می شه؟ نترس فردا شب اینجام!

- مگه تو هم می خوای بیایی مهمونی؟

خندید و گفت: اگه بخوای نمیام!

- نه بابا، من چی کارم ...بیا.

خندید و گفت: اختیار دارید، شما بانوی اول این قصرید!

یه قارچ جلوش گرفتم و گفتم: پس تو هم ندیمه منی!

قارچو گرفت و به پایین خم شد و گفت: بله بانوی من!

بلند خندیدم. پرهام که رفت، منم از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم سمت کتابخونه. خدا رو شکر این دفعه درش باز بود. رفتم تو. دلم می خواست یه کتاب شعر بخونم. کتاب رهی معیری رو برداشتم. صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. صفحات آخرو باز کردم و بلند بلند خوندم:

«من از روز ازل دیوانه بودم/دیوانه ی روی تو سرگشته کوی تو/در عشق و مستی افسانه بودم/سر از خوش از باده مستانه بودم/نالان از تو شد چنگ و عود من/تار موی تو تار و پود من/بی باده مدهوشم ساغر نوشم /ز چشمه نوش تو مستی دهد ما را گل رخسارا/بهار آغوش تو...»

- داری برای کی بلند بلند می خونی؟!

سرمو برگردوندم. امیرعلی بود.

با لبخند گفتم: سلام. خوبید؟

- سلام خانم ...ما که خوبیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم نشست و به دستم نگاه کرد: شما هر وقت از دست چیزی عصبانی می شید، سر دستتون خالی می کنید؟!

لبخند زدم و گفتم: نه!

- واسه چی این کارو کردی؟

سرمو پایین گرفتم و گفتم: مجبور شدم.

- ببین آیناز؟ من نمی دونم دیشب بین تو و آراد چه اتفاقی افتاده. اما هر چی بوده، نباید این بلا رو سر خودت می آوردی... حتی اگه مجبور بودی. با این کارت می خواستی چیو به آراد ثابت کنی؟!

نگاش کردم و گفتم: هیچی! فقط می خواستم خودمو راحت کنم.

- اینجوری؟ فکر می کنی این تنها راه حله؟

- اگه فکر بهتری دارید بگید،خوشحال می شم بشنوم!

با لبخند نگام کرد و گفت: بد عصبی می شیا! ماشاا... با این زبونت مونده منو قورت بدی!

خندیدم و سرمو پایین انداختم و گفتم: ببخشید! بعضی وقتا یهویی سیم پیچی مغزم قاطی می کنه!

- اگه سیم پیچیت بسوزه چی می شه؟! چی می خوندی؟

- کتاب شعر.

- بده ببینم؟

کتابو بهش دادم. یه صفحشو باز کرد و گفت: بخون!

با تعجب گفتم: چی؟!

- این چند سطرو برام بخون!

کتابو ازش گرفتم و گفتم: شما هم مثل پسر داییتون هستید! تا منو می بینه میگه کتاب بخون!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه صدات قشنگه!

با تعجب نگاش کردم.

با لبخند گفت: چرا تعجب کردی؟ اولین بار که نیست این حرفو بهت می زنم؟

- نه اولین بارتون نیست ولی فکر نمی کنید دارید با من زیادی صمیمی می شید؟

- اشکالی داره؟

نمی خواستم با هیچ مردی صمیمی بشم. امیر علی هم جزئی از اونا بود. لبمو کج کردم و گفتم:

- اشکالی که نداره ولی دلم نمی خواد به یه رابطه ختم بشه. منظورمو که می فهمید؟!

لبخندی زد و گفت: بله منم قصد عاشق شدن ندارم!

- خوبه!

همون چند سطری که گفت، خوندم. نگاه های سنگین یکی رو حس کردم. سرمو بلند کردم، دیدم آراد با اخم و عصبانیت توی چهار چوب در ایستاده. امیر علی هم پشتشو نگاه کرد.بلند شد و گفت:

- سلام پسر دایی جان!

آراد سرشو تکون داد و باتمسخر گفت:

- جاتون راحته؟! کم و کسری که ندارید؟! اگه هست بگید می گم خاتون براتون بیاره! تعارف نکنید!

امیرعلی: از راه نرسیده می خوای دعوا راه بندازی؟

بدون اینکه جوابشو بده با عصبانیت اومد طرف من؛ وایسادم تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- مگه بهت نگفتم حق نداری پاتو بذاری تو کتابخونه ی من؟ واسه چی اومدی؟

امیرعلی: چیه می ترسی کتابات کم بشن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد داد زد: علی تو دخالت نکن!

به من نگاه کرد: جواب منو بده! چرا اومدی اینجا؟!

با ترس گفتم: فقط... فقط می خواستم کتاب بخونم ؛حوصلم سر رفته بود.

- شما همیشه وقتی حوصلتون سر میره، تو کتابخونه من قرار ملاقات می ذارید؟!

امیرعلی: این مزخرفات چیه داری می گی؟!

آرادبا اخم نگاهش کرد و گفت: منتظری من پامو از این خونه بذارم بیرون، بیای به معشوقت برسی؟!

امیرعلی: خجالت بکش آراد! این چه حرفیه می زنی؟!

آراد: من باید خجالت بکشم یا شما دوتا؟!

با خشم کتابو از دستم کشید: گمشید از کتابخونه ی من برید بیرون!

امیرعلی: به خاطر همین اخلاقت بود مهتاب اون بلا رو سر خودش آورد.

آراد از عصبانیت قرمز شد. با تن صدای پایین گفت:

- من هر چقدرم اخلاقم بد باشه، از توی عقیم بهترم! من با هرکس دیگه ای که دلم بخواد می تونم ازدواج کنم... اما تو چی؟ یا باید بری با دخترای ترشیده ازدواج کنی یا مثل خودت عقیم باشه؛ شایدم مجبورشدی تا آخر عمرت تنها زندگی کنی.

به امیرعلی که با بغض داشت آرادو نگاه می کرد، نگاه کردم. مچ دست امیرعلی رو گرفتم و گفتم:

- حق نداری باهاش اینجوری حرف بزنی! هر چی که هست، از توی گند دماغ که بهتره؟

دستشو کشیدم و اومدیم بیرون. خودم نمی دونم برای چی این کارو کردم؟ اصلا برای چی اون حرفو زدم؟

از پله ها میومدیم پایین که امیرعلی یهو وایساد. مچ دستشو کشید. نگاش کردم.

با لبخند گفت: این چه کاریه می کنی دختر؟! آخرش با این زبونت سرتو به باد می دیا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- نترس چیزیم نمی شه! اون به چه حقی این حرفا رو بهت می زنه؟ یعنی به اندازه پشه، مغز تو کلش نیست که بدونه این حرفا دل آدمو می شکنه؟!

با لبخند نگام کرد و گفت: عیبی نداره. خودتتو ناراحت نکن.

تو چشمام نگاه کرد: شام با هم بخوریم؟

با ناراحتی گفتم: تو که می دونی اجازه بیرون رفتن ندارم؟

- بیرون نمی خواد.همین جا!

- یعنی با مش رجب و خاتون؟

- آره!

- باشه!

یه پله اومد پایین و گفت: خواهشا تا شب زنده بمون!

خندیدم و گفتم: سعی می کنم!

- تا شب خداحافظ!

- به سلامت!

تو راه پله وایسادم و به راه رفتنش نگاه کردم. چقدر آروم و صاف راه می رفتو انگار یه غم سنگینی رو دوشش بودو در و باز کرد و رفت بیرونو از پله ها اومدم پایین که آراد گفت:

- مثل اینکه حرفامو فراموش می کنی!

برگشتم دیدم خشک و جدی، دست به جیب وایساده.

گفتم: نه فراموش نکردم اما دلم قانون تو رو حالیش نیست!

با اخم گفت: مشکلی نیست، حالیش می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو گفت و رفت به اتاقش. می خواد چیکار کنه؟ هیچ غلطی نمی تونه بکنه! آخرش کشتنه دیگه؟ که خودمم راضیم. اصلا این موقع روز اینجا چیکار می کنه؟ به من چه!

از پله ها اومدم پایین و رفتم پیش مش رجب. داشت به گلا آب می داد. کمکش کردم تا کارش زودتر تموم بشه.

ظهر ویدا نهار آرادو برد. چند دقیقه گذشت ولی نیومد.

خاتون گفت: این دختره چرا نیومد؟!

مش رجب: لابد داره با آقا نهار می خوره!

خاتون: خودش بهت گفت؟!

مش رجب: نه، گفتم انقدر طولش داده، لابد داره با آقا نهار می خوره.

خاتون: وقتی چیزی نمی دونی الکی حرف نزن!

مش رجب سر شو انداخت پایین و چیزی نگفت. با لبخند نگاش کردم. بیچاره مش رجب چقدر زن ذلیله! داشتم سفره رو جمع می کردیم که ویدا اومد تو. نگاش کردم؛ لبش خندون بود. چیزی نگفت و یه راست رفت به اتاق.

مش رجب با قیافه ی حق به جانب گفت: دیدی گفتم با آقا نهار می خوره!

خاتون: خب حالا کارآگاه گجت!

بعد نهار ولگردیم شروع شد! یه سویشرت کلاه دار پوشیدم. روی یه نیمکت زیر درخت نشستم. هوا خیلی سرد بود. سرمو بالا کردم و به شاخه های درخت که خیلی از برگاشو از دست داده بود نگاه می کردم که یکی گفت:

- می تونم بشینم؟

سرمو آوردم پایین و نگاش کردم. ویدا بود. پوزخندی زدم و گفتم:

- بهت نمیاد اهل اجازه گرفتن باشی؛ یعنی اصلا به تریپت نمیاد مودب باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا که می بینی هستم! بشینم یا نه؟

شونمو انداختم بالا و گفتم: به من چه؟ بشین!

با فاصله کنارم نشست. جلوشو نگاه کرد و گفت:

- چند تا سوال دارم!

نگاش کردم و گفتم: بپرس!

- آقا آراد از چی خوشش میاد؟ یعنی از چه غذاهایی یا از چه رفتاری باهاش داشته باشیم یا...کلا چی دوست داره؟

- پیشنهاد ازدواج بهت داده که می خوای آمارشو بگیری؟!

پوفی کرد و گفت:

- ببین نیومدم دعوا! خب؟ پس سوالامو جواب بده!

- جواب هیچ کدوم از سوالاتو نمی دونم، چون برام مهم نیست چی دوست داره؛ از چی خوشش میاد؛ یا چه غذایی رو بیشتر می خوره... چرا نمی ری از فرحناز بپرسی؟ مطمئن باش اون از جیک و پیک زندگیش خبر داره!

بلند شد و گفت: می دونی چرا آقا آراد از تو بدش میاد؟ چون خیلی بداخلاق و زبون درازی. به خاطر همین مجبور شده به فرحناز بگه بره یه خدمتکار دیگه براش بیاره.

پوزخندی زدم و گفتم: با آقا نهار خوردی، هوا ورت داشته؟ فکر کردی خبراییه؟! دخترای لوندتر از تو دورش ریخته و محل سگ بهشون نمی ده. تو که دیگه جای خود داری!

خم شد، تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- بهت نشون می دم کی به کی محل سگ نمی ذاره! هیچ کس نمی تونه منکر خوشگلی من بشه. یه کاری می کنم بندازتت بیرون.

سرمو بردم جلو، تو چشماش نگاه کردم و گفتم: ممنونت می شم اگه این کارو بکنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف وایساد و رفت. هه! منو بندازه بیرون! این پسره تا خون منو نکنه تو شیشه که ولم نمی کنه؟

ویدا از خاتون خواست خودش شام درست کنه. من و خاتونم از خدا خواسته!

تو هال نشسته بودم، داشتم در و دیوارو نگاه می کردم که خاتون با یه پلاستیک کنارم نشست.

گفتم: این چیه؟!

دو تا کاموا که از دو رنگ سیاه و قرمز با سفید و خاکستری بود، با دو تا میله داد دستم و گفت:

- دیدم حوصلت زود سر می ره، گفتم برای سرگرمیت یه چیزی ببافی!

- اما من که بلد نیستم؟

- خودم یادت می دم. زنجیرو که بلدی؟

- آره.

- خوبه. پس اول از کلاه شروع می کنیم.

یکی دو ساعت با خاتون مشغول یادگیری بافتنی بودیم که زنگ آیفون بلند شد.

خاتون گفت: یعنی کیه؟

بلند شد آیفونو جواب داد و گفت: سلام آقای دکتر! بفرمایید تو!

دکمه رو فشار داد و گفت: آیناز جان! اینا رو جمع کن. آقای دکتر اومدن.

با عجله همه رو جمع کردم و بردم به اتاقم. زود لباسمو عوض کردم. تو اتاقم بودم که صدای احوال پرسی امیر علی رو با خاتون شنیدم. یه استرس عجیبی اومد سراغم. جلوی آینه خودمو نگاه کردم. خوب بودم. یه نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم. دقیقا رو به روم نشسته بود. سرش پایین بود و انگشتشو رو گوشی لمسیش می کشید. یه کت اسپرت با شلوار لی و پیراهن خاکستری به رنگ چشماش پوشیده بود. سرشو بلند کرد و با لبخند گفت:

- سلام آیناز خانم. می بینم که هنوز زنده ای؟

با لبخند گفتم: سلام. خیلی ناراحتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه!

خاتون با سینی چایی اومد و با لبخند گفت: خیلی خوش اومدید.

چایی رو برداشت گذاشت جلوش و گفت: ممنون... مش رجب کجاست؟

خاتون: جایی کار داشت، رفت. الان دیگه پیداش می شه.

به من نگاه کرد: تو چرا سر پایی؟ خب بشین مادر!

با گیجی گفتم: ها؟باشه!

رو مبل رو به روی امیر علی نشستم. خاتونم نزدیک امیر علی نشست.

امیر گفت: یه مهمون دیگه هم قراره امشب. بیاد عیبی که نداره؟

- نه مادر چه عیبی؟ قدمش روی چشم. حالا کی هست؟

خواست چیزی بگه که یهو در باز شد و ویدا اومد تو.

گفت: شام حاضره. کی بکشم؟

چشمش افتاد به امیر علی. با چشمای گشاد گفت:

- ببخشید نمی دونستم مهمون دارید.سلام!

امیر علی: سلام ویدا خانم خوبید؟

- مرسی، بد نیستم.

چند دقیقه بعد کاملیا اومد. با ذوق و شوق پرید تو بغلم و تا تونست بوسم کرد. من نمی دونم این دختر چرا زود با همه جور می شه؟! ساعت نه، ویدا شام آرادو برد. ما هم رو زمین نشسته بودیم و شام می خوردیم. غذا خیلی تند بود. خدا کنه غذای آرادو تند نکرده باشه.

ویدا با اخم اومد تو، به من نگاه کرد و گفت: پاشو برو آقا کارت داره.

با تعجب گفتم: چیکار؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت گفت: من چه می دونم؟ برو ازش بپرس.

اینو گفت و رفت به اتاق. به امیرعلی نگاه کردم.

گفت: می خوای باهات بیام؟!

با لبخند گفتم: نه؛ حریفش می شم!

کاملیا: مگه می خوای کشتی بگیری؟!

خاتون خندید و گفت: کار اینا فقط با کشتی کج راه می افته!

با چشم غره به خاتون نگاه کردم و رفتم به عمارت. خواستم از پله ها برم بالا که گفت:

- کجا داری میری؟

برگشتم. با اخم نگام کرد و گفت: بیا سالن غذا خوری.

وقتی رفت، منم پشت سرش راه افتادم. به میزی که برای دو نفر چیده بودن نگاه کردم. خودش سر میز نشست. منم بلاتکلیف نگاش می کردم که گفت:

- برای چی نگام می کنی؟

به صندلی کنار خودش اشاره کرد: بشین!

با تعجب گفتم: بله؟!! بشینم!!؟ چرا؟

- چون من می گم!

- بشینم که چی بشه؟

با عصبانیت نفس کشید و گفت: که همه چی بشه .

داد زد: بشین!

ای مرده شورتو ببرن که محبت کردنم بلد نیستی. به همون جایی که اشاره کرد، نشستم. یه بشقاب و قاشق و چنگال جلوم صف کشیده بودن. بشقابشو جلوم گرفت و گفت: بکش!

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش برداشتم. پلو رو کشیدم وگذاشتم جلوش. نگام کرد و گفت: برای خودتم بکش.

- اما من نمی تونم با شما شام بخورم!

نگام کرد: چرا؟ اوه بله! فراموش کرده بودم با امیرعلی قرار شام گذاشتی! یه شبم با تو شام نخوره چی می شه؟!

بلند شدم و گفتم: چیزی نمی شه اما من دوست ندارم با شما شام بخورم.

- چه دوست داشته باشی، چه نداشته باشی تا صبح اینجایی... فقط خودتو از گشنگی تلف می کنی.

- نمی شینم که بخوام تلف بشم!

خواستم برم که مچ دستمو گرفت. با اخم دستمو کشیدم اما ولم نکرد.

گفتم: چرا تکلیفتو با خودت روشن نمی کنی؟ بالاخره از من بدت میاد یا نه؟ مگه نگفتی اشتهامو کور می کنی؟ چرا می خوای باهات شام بخورم؟!

مچ دست مو فشار داد که جیغم رفت هوا.

داد زدم: ولم کن دستم درد گرفت.

چشمامو از درد فشار دادم. دستمو ول کرد. چند قطره اشک از چشمام اومد پایین. مچ دستمو گرفتم و گفتم:

- چرا این کارو کردی؟

فقط نگام کرد و چیزی نگفت. دهنشو باز کرد چیزی بگه که امیرعلی امد تو. نفس نفس می زد. انگار دویده بود. به دوتامون نگاه کرد. اومد طرف من و گفت:

- خوبی؟ چرا جیغ کشیدی؟!

- خوبم، چیزی نیست.

امیرعلی با عصبانیت به آراد نگاه کرد و گفت: بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدمی راه رفتم که آراد داد زد: کجا؟!

برگشتیم. با همون عصبانیت، به امیرعلی نگاه کرد و گفت: اون جایی نمی ره. این خدمتکار منه؛ بدون اجازه من حق نداره جایی بره.

- خدمتکارته؛ غلام حلقه به گوشت که نیست؟

- اتفاقا هست. چون بابتش پنج میلیون تومن پول دادم.

امیر علی با عصبانیت رفت طرفش، رو به روی هم وایسادن. هم قد بودن. بدون یک سانت زیاد یا کم. اما شونه ای امیرعلی پهن تر بود و آراد لاغرتر به نظر می رسید.

تو چشمای آراد نگاه کرد و گفت: چند؟

- چی؟

- قیمت بردت چنده؟ می خوام بخرم آزادش کنم!

پوزخندی زد و گفت: شرمنده فروشی نیست! چون جز املاکم حساب می شه؛ فقط بی سنده!

امیرعلی با تاسف سرشو تکون داد و گفت: تو مریضی! برو خودتو به یه روانشناس نشون بده!

اومد سمتم دستمو گرفت و از عمارت برد بیرون. اینقدر محکم دستمو فشار می داد که هر لحظه امکان داشت بشکنه.

با درد گفتم: می شه دستمو ول کنی؟ داره دردم می گیره.

وایساد، دستمو ول کرد و گفت: ببخشید!

با هم رفتیم خونه و شاممون رو خوردیم. ساعت یازده بود که می خواستن برن. من و خاتون تا دم در بدرقشون کردیم. کاملیا پرید تو بغلم و گفت:

- فردا پارچمو بیارم؟

خندیدم و گفتم: خب بیار. احتیاجی به پاچه خواری نیست!

با اخم همراه لبخند گفت: داشتیم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر علی: خاتون بازم از پذیرای ممنون.

خاتون: خواهش می کنم مادر. من که کاری نکردم؟

امیرعلی: کاملیا می شه بریم؟

- اومدم.

لپمو بوسید: تا فردا خداحافظ.

- به سلامت!

تو بغل خاتونم پرید و گفت: خداحافظ خاتونی!

خاتونم بوسش کرد و گفت: خیر پیش مادر.

وقتی رفتن، با سرعت می دویدم که خاتون گفت:

- دختر برای چی می دوی؟! آرومتر برو!

همینجور که می دویدم، داد ردم: سردمه خاتون سردمه!

سریع رفتم به اتاقم. ویدا خوابیده بود. منم تشکمو پهن کردم که تلفن زنگ خورد. این خروسکم یه میلیمتر تکون نخورد! رفتم گوشی رو برداشتم: بله؟

...

- الو؟ آقا شمایید؟

جواب نداد...

چند ثانیه بعد، صدای قطع شدن تلفن اومد... گوشی رو گذاشتم و رفتم سر جام دراز کشیدم. نکنه آراد بوده؟ به ساعت نگاه کردم. الان باید تو اتاقش باشم و براش کتاب بخونم . منو باش نگران چی هستم! به پهلوی راستم خوابیدم.

یهو دلشوره گرفتم. نتونستم بخوابم. به پهلوی چپم شدم. پتو رو رو سرم کشیدم؛ دلشورم بیشتر شد. نشستم .وای خدا! چم شده؟ بلند شدم رفتم به آشپزخونه یه لیوان آب خوردم و دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابیدم. کمی آروم شدم اما دوباره دلشوره اومد سراغم. پتو رو از سرم برداشتم. کلافه شدم؛ یه نفس عمیق کشیدم. دلشورم بخاطر چیه؟! یه چیزی تو دلم گفت «آراد!»

آراد ؟! برای چی باید نگران اون باشم؟ خیلی سعی کردم بخوابم اما بی فایده بود. دلشوره لعنتی نمیذاشت بخوابم. بلند شدم. باید برم به آراد سر بزنم. اینجوری خیالم راحت می شه و دلشوره ولم می کنه. سویشرتمو پوشیدم و اومدم بیرون. تند تند راه رفتم. به عمارت که رسیدم، درشو باز کردم و رفتم تو. دلشورم بیشتر شد. سریع از پله ها رفتم بالا.

دم اتاق آراد وایسادم؛ حالا چیکار کنم؟ برم تو یا نه؟ اگه خواب باشه و بیدار بشه چی؟ اونوقت نمی گه نصف شبی اینجا چی می خوای؟

چند قدمی با کلافگی راه رفتم و وایسادم. دلمو زدم به دریا و درو باز کردم و رفتم تو .

صدای آه و ناله شنیدم. کلیدو زدم.یا خدا! آراد عین مار به خودش می پیچید. چشماشو فشار می داد و تشکشو به مشت گرفته بود. رفتم جلو، گفتم:

- آقا؟ آقا حالتون خوبه؟!جایتون درد می کنه؟!

با صدای نامفهوم چیزی گفت؛ متوجه نشدم. با نگرانی گفتم:

- چیکار کنم؟!

با صدای بی جون و نیمه داد گفت: به خاتون بگو بیاد. دارم می میرم.

- چشم ،چشم!

با تمام سرعتم دویدم. وقتی رسیدم، خودمو پرت کردم تو و رفتم سمت اتاق خاتون. با مشت های پی در پی به در می کوبیدم و خاتونو صدا می زدم:

- خاتون... خاتون! بیا بیرون.خاتون؟

یهو در بازشد. مش رجب و خاتون با حالت شوکه اومدن بیرون.

خاتون گفت: چی شده؟! چرا درو اینجور می کوبی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با گریه گفتم: آراد..آراد...

خاتون :آراد چی؟ حرف بزن دختر!

با گریه بلند گفتم: داره می میره. برید کمکش کنید.

- یا ابوالفضل!

مش رجب زودتر رفت. خاتونم رفت تو، روسریشو پوشید و رفت. منم همین جور گریه می کردم. اصلا دلم نمی خواست اینجوری زجر بکشه. سرمو برگردوندم دیدم ویدا با تعجب به من نگاه می کنه.

گفت: چی شده؟ برای چی نصف شبی داد و بیداد راه انداختی؟!

داد زدم: همش تقصیر توئه... برو نگاه کن ببین برای خودشیرینی خودت چه بلایی سرش آوردی؟

با تعجب گفت: کی؟ بلا سر کی آوردم؟!

- آراد. تو نمی دونی اون زخم معده داره و نباید چیزای تند بخوره؟

با نگرانی گفت: نه... بهم گفت هوس غذای تند کردم، منم براش درست کردم.

- مگه هرچی اون گفت باید براش درست کنی؟

- حالا تو چرا داری گریه می کنی؟

راست می گفت! من چرا داشتم گریه می کردم؟! من که حاضر بودم سر به تنش نباشه؟ حتی زنده یا مردش برام فرقی نمی کرد، حالا چی شده که دارم براش گریه می کنم؟ دل رحم بودنم بعضی وقتا کار دستم می ده.

با دستم اشکامو پاک کردم و گفتم: هیچی.

اومدم بیرون. نمی دونستم چیکار کنم؟ برم یا نه؟ وایسادنم بیشتر از یک دقیقه طول نکشید. دویدم سمت عمارت. دم در اتاقش وایسادم. باورم نمی شد اونی که رو تخته آراد باشه. تشک و

رمان بازار
romanbazar.ir

بالشت سفیدش از خون قرمز شده بود. انگار یکی به قلبم چنگ زد. خاتون با گریه سعی می کرد آرومش کنه اما اون فقط درد می کشید. مش رجب با سرعت رفت به اتاق خاتون و گفت:

- پس اورژانس چی شد؟

- گفتن الان میاد..

خاتون با عصبانیت داد زد:

- الانشون کیه؟ این بچه داره می میره .

به آراد که جمع شده بود و با دستش شکمشو فشار می داد نگاه کرد: مادر تحمل کن، الان اورژانس میاد.

خدایا کمکش کن! اگه به خاطر نفرینای منه، همشو پس می گیرم! فقط کمکش کن! خواهش می کنم! دیگه نمی تونستم درد کشیدنشو نگاه کنم. سریع رفتم پایین.

چند دقیقه بعد، اورژانس اومد و بردنش بیمارستان. تا صبح خواب به چشمم نیومد و براش دعا کردم. بعد نماز رفتم به اتاقش؛ به تخت سفیدش که خونی بود نگاه کردم. یه نفسی با دهن بیرون دادم و همه رو جمع کردم.

تشک و بالشت تمیز گذاشتم؛ اتاقشو جارو کشیدم و قبل از اینکه برم، یه دور کامل همه چیزو چک کردم. وقتی خیالم راحت شد همه چیز تمیز و مرتبه، رفتم آشپزخونه.

نتونستم چیزی بخورم. داشتم با کره بازی می کردم که ویدا اومد تو و با بیخیالی گفت:

- چی شد؟ هنوز نیاوردنش؟

سرمو انداختم پایین و جوابشو ندادم. گفت:

- هوی! با توام نشنیدی؟

دلم می خواست برم خفش کنم. اخمی کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا آوردنش، بالاست. می خوای برو یه بلای دیگه سرش بیار! اینجوری می خواستی خودتو تو دلش جا کنی؟!

رو صورتم خم شد و گفت: من همین جوری هم تو دلش هستم؛ احتیاجی به این کارا نیست!

- شب دراز است و قلندر بیدار! می بینیم.

پوفی کرد و گفت: مطمئن باش با هر کی ازدواج کنی به خاطر زبونت دو روزه طلاقت می ده!

اینو گفت و رفت. با بی حوصلگی بلند شدم، میزو جمع کردم. تو حیاط منتظر شدم. پس چرا نمیان؟! نکنه... نه فکرای منفی ممنوع! رفتم آشپزخونه. برای نهار باید یه چیزی درست کنم. ساعت نزدیک ده بود که صدای خاتون تو سالن پیچید.

- امیرعلی جان ببرش بالا یه چیزی براش بیارم بخوره.

رفتم بالا، دیدم امیر علی بازوی آرادو گرفته. چقدر رنگش زرد شده! بی جونم به نظر می رسید. یه راست رفتن بالا. خاتون اومد طرف من و چادرشو درآورد.

گفتم: سلام.حالش چطوره؟

- سلام. الحمدا... بهتره. بگم خدا این دختره رو چیکار کنه! به خاطر غذای تند دیشب این جوری شد.

رفتیم تو آشپزخونه.

گفتم: چیزیم خورده؟

- آره، امیرعلی به زور صبحونه رو بهش داد. اگه نبود آقا هیچی نمی خورد. راستی نهارو چیکار کردی؟

- می خوام جوجه کباب درست کنم،با سوپ.

- خوبه، دستت درد نکنه... می گم مادر، کمی میوه براش ببر.

- باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون رفت. منم ظرف میوه رو از یخچال درآوردم، گذاشتم رو میز که یکی گفت:

- سلام!

سرمو بلند کردم، دیدم امیرعلی با لبخند وایساده.

گفتم: سلام.

اومد جلو، تو چشمام نگاه کرد و گفت: چشمات چرا قرمز شده؟!

- چشمام؟ نمیدونم...

با لبخند گفت: نکنه تو هم مثل من به خاطر آراد شب زنده داری کردی؟

با هل گفتم: نه بابا! من دیشب خوابیدم؛ تازه بیدار شدم.

با لبخند نگام کرد. انگار فهمید بهش دروغ گفتم.

گفت: من میرم دیگه. مواظب داداشم باش؛ باشه؟

با تعجب گفتم: داداشت؟! کی؟ آراد؟! بعد اون حرفی که بهت زد، بهش می گی داداشم؟

- یه چیزی بین من و آراد هست که تو خبر نداری. اگه نهار نخورد، بهم زنگ بزن. باشه؟

- باشه.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

ظرف میوه رو برداشتم رفتم بالا. پشت در ایستادم؛ دوتا تقه به در زدم. جوابی نیومد. درو باز کردم و سرمو کردم تو. پشت به من جمع شده، خوابیده بود و پتو رو تا کمرش کشیده بود. ظرف میوه رو گذاشتم رو عسلی. تختو دور زدم، نگاش کردم. چشماش بسته بود. یعنی خوابه ؟ دستمو بردم سمت پتو، کشیدم تا رو شونه هاش. دستمو رو پتو، رو بازوهاش گذاشتم و همین جور نگاش می کردم. یهو چشماشو باز کرد و نگاهمون به هم گره خورد. ترسیدم؛ دستمو برداشتم. چیزی نگفت. پتو رو کشید رو سرش. خواستم برم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیشب از کجا فهمیدی حالم بد شده؟

سرش هنوز زیر پتو بود. حالا چی بگم؟ بگم نگرانت شدم؟! همینم مونده که آتو دستش بدم..

گفتم: مهم نیست از کجا فهمیدم. مهم اینه که هنوز زنده ای!

چیزی نگفت. منم اومدم بیرون و در اتاقو بستم. به دستگیره در نگاه می کردم که مختار گفت:

- بیداره؟

نگاش کردم تو راه پله وایساده بود.

گفتم: آره.

کنار ایستادم. مختار رفت تو. چند تا پله رو رفتم پایین و نشستم. دو تا دستامو گذاشتم زیر چونم و رو به رومو نگاه می کردم که با صدای سوت زدنی سرمو پایین کردم، دیدم پرهام با یه دست گل رز زرد داره میاد بالا.

با لبخند گفتم: سلام مرد موزی!

سرشو بلند کرد و گفت: سلام! بانوی اول دربار! خوبی؟

- ممنون!

از پله ها اومد بالا. با فاصله کنارم نشست و گفتم:

- پرهام سلیقت منو کشته! چرا رز زرد گرفتی؟

- بخاطر عشقم!

- عشقت؟! کی؟

- به قیافت نمیاد خنگ باشی! آرادو می گم دیگه! به جان خودم اگه دختر بود با این اخلاق گند دماغیش عمرا اگه می گرفتمش!

یهو زدم زیر خنده. با تعجب نگام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: فکر کردم می خوای بگی می گیرمش!

من می خندیدم و اون نگام می کرد.

خندمو جمع کردم و با لبخندگفتم:

- چیه؟! چرا اینجوری نگام می کنی؟!

- هیچی! میرم پیش آراد. کسی پیشش هست؟

- آره؛ مختار...

بلند شد. گفتم: چرا اونجوری نگام می کردی؟!

نگام کرد و گفت: گیر نده دیگه!

رفت پیش آراد؛ منم رفتم به آشپزخونه که بساط نهارو حاضر کنم. خاتون تو آشپزخونه بود اما ویدا نبودش. گفتم: پس کو این دختره؟!

- رفته آرایشگاه.

- برای چی؟!

با تعجب نگام کرد و گفت: مردم برای چی میرن آرایشگاه؟!

ابرمو انداختم بالا و گفتم: آها! ابرو و رنگ مو و ... از اینا دیگه؟

خاتون با لبخند گفت: خوب خدا رو شکر حداقل می دونی آرایشگاه به چه دردی می خوره!

گفتم: عجب رویی داره این دختره ها؟! بعد اون بلایی که سرش آورده، رفته خودشو برای آراد بسازه؟! لابد پیش خودش فکر کرده حالا که خوشگلم، کمی دلبری می کنم و آقا از غلطم می گذره.

خاتون نگام کرد و گفت: حالا تو چرا داری حرص می خوری؟!

- من؟ من کی حرص خوردم؟! میرم سوپ درست کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول درست کردن سوپ بودم که آیفون زنگ خورد. اونم نه یه بار؛ چهار بار پشت سر هم زنگ می زد. خاتون: برو ببین کیه؟ زنگ سوخت!

پریدم سمت گوشی و با عصبانیت گفتم: کیه؟!

صورتشو آورد جلو و گفت: زهرمار و کیه! درو باز کن ببینم!

دکمه رو زدم .آشغال!

خاتون: کی بود؟!

- هم قبیله ی آقا!

- چی؟

- فرحناز خانم.

خندید و گفت: ها!

بعد از چند دقیقه صداش تو سالن پیچید:

- خاتون؟ خاتون؟ من نمی دونم دایی چرا این پیرزنو اخراج نمی کنه؟!

خاتون: ای خدا! این دختر کی شوهر می کنه از دستش خلاص شم؟!

اینو گفت و با دو رفت سمت سالن. چند دقیقه بعد با چند تا کمپوت اومد تو و گفت:

- می بینی؟ به خاطر این دو تا قوطی این همه سرو صدا می کنه!

خندیدم و گفتم: چقدرم ولخرجه!

- دوتا فنجون قهوه ببر بالا.

- چرا دوتا؟

- کاملیا هم اومده.

همینجور که از کابینت قهوه رو برداشتم، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- میگم خاتون! اخلاق فرحناز به کی رفته؟ کاملیا و امیرعلی خیلی مهربونن.

قهوه رو ریختم تو قهوه ساز.

گفت: اخلاقش به دایی و مامانش رفته!

دو تا فنجون خوشگل هم گذاشتم تو یه سینی شیک. داشتم بهشون نگاه می کردم که یکی گفت:

- چیکار کردی سیندرلا؟!

نگاش کردم و گفتم: به نظرت خوبه؟

پرهام با دست به فنجونا اشاره کرد و گفت: مگه اومدن خواستگاریت انقدر با وسواس نگاشون می کنی؟ اگه من جای تو بودم قهوه رو می ریختم تو کاسه و براش می بردم!

- جدی؟

- آره بابا! قربون دستت یکی هم به من بده.

کنار خاتون نشست.

خاتون گفت: مختار رفت؟

پرهام: آره.

یه فنجون قهوه بهش دادم و با سینی رفتم بالاو دو تا ضربه در زدم؛ گفت: بیا تو..

با یه دستم درو باز کردم و رفتم تو. فرحناز دست راست لبه تخت نشسته بود و کاملیا هم سمت چپ.

سینی رو جلو فرحناز گرفتم. با اخم نگام کرد و گفت:

- نمی خورم ببر.

نخور! به جهنم! رفتم طرف کاملیا. با لبخند برداشت و گفت:

- دستت درد نکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرحناز: مگه تو خدمتکارش نیستی؟ چرا بهش نرسیدی؟ اگه بهش می رسیدی اینجوری نمی شد.

- چه جوری بهش برسم؟ وظیفه ی من فقط بیدار کردن و صبحانه دادنه. همین! بقیه کاراش با ویداست.

تو چشماش نگاه کردم: اگه خیلی نگرانشی، چرا خودت نمیای ازش مراقبت کنی؟!

آراد فقط نگام کرد.

فرحناز با عصبانیت به آراد گفت: یک دلیل منطقی بیار که چرا تا حالا این دخترو نگه داشتی؟

صدای در اتاق بلند شد.

کاملیا: بفرمایید.

در باز شد و ویدا اومد تو. اوه اوه! چه بلایی سرخودش آورده؟!

ابرو که فقط در حد خط بود. موهاشم از قرمز رد کرده بود. تیپش که دیگه ناگفتی! قیافه ی غنچه ی فرحناز به گل تبدیل شد و با لبخند گفت:

- چقدر خوشگل شدی ویدا!

ویدا ذوق مرگ شد: مرسی خانم!

آراد بدبخت همچین با تعجب به ویدا نگاه می کرد، انگار می خواست مطمئن بشه خود ویداست! از طرز نگاه کردنش نزدیک بود بخندم. ویدا به آراد نگاه کرد و با ناراحتی گفت:

- خوبید آقا؟ دیشب وقتی فهمیدم حالتون بد شده خیلی ناراحت شدم. اگه بدونید دیشب چقدر براتون گریه کردم؟ اصلا تا صبح خوابم نبرد.

پوزخندی زدم. فرحناز گفت:

- به چی می خندی؟

به ویدا گفتم: آقا رو دیشب ساعت چند بردن بیمارستان؟!

انگار انتظار این سوال رو نداشت. هول گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟...ساعت... خوب معلومه... ساعت یک.

ابرومو انداختم بالا و گفتم: یک؟!!

لبخند زدم : دفعه دیگه خواستی خودشیرینی کنی، حواست به ساعت باشه!

اینو گفتم و سریع از اتاق اومدم بیرون. درو بستم. چند تا پله رو رفتم پایین که کاملیا صدام زد:

- صبر کن آنی!

وایسادم. کنارم رو پله وایساد و گفت:

- می شه ازت یه خواهش گنده کنم؟!

- خواهشا زیاد گنده نباشه!

خواست چیزی بگه که در باز شد و فرحناز با اخم اومد بیرون. رو به روم بالای پله ها ایستاد و گفت:

- دیگه حق نداری برای آراد غذا درست کنی.

پوزخندی زدم و گفتم: من حتی حاضر نیستم برای آقاتون سم درست کنم، چه برسه به غذا... اینم که می بینی اینجوری رو تخت افتاده، دسته گل دیشب ویدا خانمتونه، نه من!

- آره به خاطر اینکه خودتو خلاص کنی، گناهتو بنداز گردن یکی دیگه... آشغال!

کاملیا: فرحناز خجالت نمی کشی اینجوری حرف می زنی؟!

با عصبانیت گفت: برو بابا!

رفت تو. کاملیا دستشو گذاشت رو بازوهام و گفت:

- ناراحت نشو آنی... اخلاقش همینه. با همه همین جوری حرف می زنه.

- مهم نیست؛ عادت دارم!

با هم رفتیم پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: راستی خواهش گندت چی بود؟

- آها! یادم رفت. می خواستم بگم می شه با من بیای پارچه بخریم؟ آخه من نمی دونم چی بخرم؟

- اول مدلتو بده ببینم، بعد میگم چه پارچه ای رو بخری.

- باشه.

وقتی وارد آشپزخونه شدیم، پرهام هنوز نشسته بود. تا ما رو دید، بلند شد و گفت:

- خوب دیگه، کم کم رفع زحمت کنیم.

خاتون: کجا پرهام؟ نهارو بمون.

پرهام: نه، ممنون. باید برم شرکت کار دارم. خاتون می شه چند لحظه بیای؟ کارت دارم.

خاتون بلند شد.پرهام به من نگاه کرد و گفت: خداحافظ.

فقط سرمو تکون دادم. با تعجب به رفتنش نگاه کردم. این چش بود؟ چرا این جوری کرد؟ به کاملیا نگاه کردم. با لب و لوچه ی آویزون، سرشو پایین گرفته بود.

خندیدم و گفتم: این چه قیافه ایه که به خودت گرفتی؟

سرشو آورد بالا و گفت: ها؟! هیچی! بیا بشین تا مدلو نشونت بدم.

نشستیم. بعد چند دقیقه ور رفتن با گوشی، جلوم گرفت و گفت: این مدلو می خوام.

- خوش سلیقه ای!

- کی حاضر می شه؟

- هر وقت پارچه رو بیاری.

نگاش کردم. ناراحت بود. گفتم:

- چیزی شده؟

- نه،خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونستم یه چیزیش هست. اما نمی خواست بگه. یعنی به پرهام مربوط می شه؟ نکنه اینم عاشق شد؟!

ویدا: اون چه حرفی بود که به من زدی؟ می خواستی منو ضایع کنی؟!

سرمو بلند کردم، دیدم با عصبانیت تو چهار چوب در ایستاده.

گفتم: تو که سر تا پات ضایعست! دیگه من چیتو ضایع کنم؟! فقط خواستم حواستو بیشتر جمع کنی!

اومد جلو و گفت: برو تو آینه یه نگاهی به قیافت بنداز تا بدونی کی ضایعست!

کاملیا بلند شد و گفت: بس کن ویدا. شماها چرا همش به این می پرید؟!

ویدا با عصبانیت گفت: کاملیا خانم! این به منو آیناز مربوط می شه... لطفا...

کاملیا: لطفا چی؟ دخالت نکنم؟ فکر کردی با این قیافه ای که برای خودت درست کردی، آراد صد دل عاشقت می شه؟!

ویدا با دست مشت شده و عصبی نگاه کاملیا کرد و رفت بیرون. کاملیا نشست. با لبخند نگاش کردم و گفتم:

- بابا کاملی! دمت ناجور گرم!

با تعجب نگام کرد و یه لبخند زد. بعد زد زیر خنده و گفت:

- وای آنی! اصلا بهت نمیاد این جوری حرف بزنی!

خاتون نهار آرادو حاضر کرد. ویدا نبود. خودم براش بردم. فرحناز هنوز تو اتاق بود. آراد تو تختش دراز کشیده بود و کتاب می خوند. میزو چیدم.

فرحناز گفت: آراد پاشو یه چیزی بخور.

- میل ندارم.

- یعنی چی که میل نداری؟ باز می خوای حالت بد بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودت برو بخور.

- اگه بلند...

آراد با اخم نگاش کرد و گفت:

- اگه بلند نشم چیکار می کنی؟ می گم میل ندارم ...گشنم شد می خورم.

یه لبخند زدم و رفتم بیرون. هه! پس بلده با فرحنازم دعوا کنه!

سر سفره بودیم که گفتم: خاتون مهمونی امشب کنسله؟

کاملیا خندید.

خاتون گفت: آره.

کاملیا: راستی آنی! چند سالته؟

- بیست و چهار و شما؟

- دو سال کوچیکترم ... چی خوندی؟

با حسرت گفتم: پام به دانشگاه باز نشده.

ساکت شد و چیزی نگفت.

بالبخند گفتم: تو چی خوندی؟

- تئاتر.

- وای من عاشق تئاترم. کاش می شد یه روز بیام نمایشتو ببینم.

- خوب بیا! خوشحال می شم.

خاتون بهش نگاه کرد و گفت: کاملیا جان آیناز نمی تونه بره بیرون.

کاملیا با تعجب گفت: آخه چرا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مش رجب: این قانونو آقا براش گذاشته... حالا انقدر حرف نزنید؛ نهارتونو بخورید!

یه لبخند تلخی زدم. کاملیا هم از روی ناراحتی جواب لبخندمو داد. بعد نهار، کاملیا و فرحناز رفتن. منم رفتم بالا که ظرفا رو جمع کنم. وقتی وارد اتاق شدم، دیدم آراد خوابیده و چشماشم بسته. از بشقابا معلوم بود فقط فرحناز نهار خورده. همین جور که ظرفا رو جمع می کردم، گفتم:

- اگه می خوای خودکشی کنی، راه دیگه ای هم وجود داره!

با چشمای بسته گفت: تو لازم نکرده نگران من باشی!

- نگرانت نیستم... نگران خودمم که اگه مریض شدی این همه پله رو باید بالا پایین کنم!

چشماشو باز کرد و گفت: تو رو برای خوشگذرونی نیاوردم که؟ آوردم که این پله ها رو بالا و پایین کنی.

چیزی نگفتم و سینی رو بردم پایین. داشتم ظرفا رو می شستم که ویدا با پلاستیکای میوه اومد تو و با حالت قهر گفت:

- زودتر کارتو تموم کن، می خوام میوه ها رو بشورم.

- چشم! برای آقا خریدی؟

جوابمو نداد. گفتم: سعی کن بهش بدی چون نهار نخورده!

بعد اینکه ظرفا رو شستم، رفتم سراغ بافتنی. کلاهی رو که تا نصفه بافته بودمو کامل کردم. جلوی آینه ی اتاقم وایسادم وگذاشتم رو سرم. صورتمو چپ و راست کردم؛ بد نشدم! کمی از موهامو ریختم بیرون. پوفی کردم. خوشکل شدن به من نیومده!

خندیدم و گفتم «خدایا! کرمتو شکر! این همه آدم خوشگل خلق کردی، به ما که رسید ...» یه تقه به در خورد. سریع کلاه رو درآوردم و روسریمو پوشیدم. درو باز کردم، دیدم مش رجبه.

با تعجب گفتم: بله؟!

- برو آشپزخونه به خاتون کمک کن. آقا شب مهمون دارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کیه؟

- خونواده عمش و باباش و زن باباش و پرهام.

با تعجب نگاش کردم. یه لبخند زدم و گفتم: باشه الان میرم.

رفتم به آشپزخونه و گفتم: این دختره کجا میذاره میره؟!

- نمی دونم به خدا. کاراشم مشکوک شده.

به خاتون کمک کردم که شامو درست کنه. ساعت هفت بود که مختار اومد. با عجله از پله ها رفت بالا. به پنج دقیقه نکشید که تلفن آشپزخونه زنگ خورد.

خاتون گوشی رو برداشت: بله آقا؟

...

- اتفاقی افتاده؟

...

- چشم آقا، چشم.

گوشی رو گذاشت و با نگرانی گفت: آیناز جان! برو لباستو بپوش.

- دیگه برای چی؟ من که کاری نکردم؟

- فکر کنی غر بزنی نمی برتت؟

با عصبانیت و حرص، چاقو رو زدم به میز و بلند شدم .رفتم سراغ کمدم. یه پالتو کرم با شلوار لی مشکی و شال پشمی سفید و کلاه و شاگردنم پوشیدم. تو آینه به خودم نگاه کردم. دست امیرعلی درد نکنه اینا رو برام خرید!

با قدم های تند رفتم به عمارت. مختار وایساده بود و به ساعتش نگاه می کرد. سر تا پای منو نگاه کرد و یه لبخند زد. گفتم:

- چیه؟ مگه خودت زن نداری چشم چرونی می کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت: دارم ... ولی عین تو، تو فصل پاییز این جوری خودشو نمی پوشنه!

- سرماییی ام!

صدای پله ها اومد. سرمو بلند کردم، دیدم آراد با اخم، همین جور که از پله ها میاد پایین، ساعتشو هم رو دستش می بنده.

با این اخمی که این کرده، الان ساعته سنگ کوب می کنه!

خاتون از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: مادر کاش یه چیزی می خوردی، بعد می رفتی.

سرشو بلند کرد. اول به من نگاه کرد؛ با تعجب همه جا مو دید زد و گفت:

- خاتون؟ بیرون داره برف میاد؟!

با دهن باز نگاش کردم. کثافت منو مسخره می کنی؟! خاتون خندید و گفت:

- نه آقا! آیناز سرماییه. چیزی نمی خوری؟

آراد کنار مختار ایستاد و گفت: نه، گشنم نیست.

خاتون: پس آقا زودتر بیاید، چون مهمون داریم.

فقط سرشو تکون داد و راه افتادیم. سوار ماشین شدیم. طبق معمول، من جلو کنار مختار نشستم و آقازاده هم عقب.

آرادگفت: مختارشیشه ها رو بکش پایین گرممه.

برگشتم پشت و با چشای گشاد نگاش کردم. بعدش به مختار نگاه کردم که لبخند در حد خنده رو لبش بود.

ملتمسانه گفتم: میشه شیشه ها رو نکشی پایین؟

آراد: مختار نشنیدی؟ گفتم شیشه ها رو بکش پایین!

مختار با خنده گفت: آخه آقا هوا خیلی سرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم با اخم به آراد نگاه کردم و گفتم: تو مشکلت با من چیه؟ می گم سردمه، نمی فهمی؟!

آراد: ازم خواهش کن شیشه ها رو نکشم پایین!

لبخند عصبی زدم و گفتم: ببین! من اگه از این سرما منجد هم بشم، از تو یکی خواهش نمی کنم!

آراد خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد.

گوشی رو برداشت: بله؟

...

- سلام عزیزم. خوبی؟

...

عزیزم ؟!! این با کیه می گه عزیزم؟! خب فکر کردن می خواد؟! معلومه فرحناز جونشه. مگه عزیز کرده ی دیگه ای هم داره؟!

جاییم. زود میام.

...

- چشم فرحنازم میام...خداحافظ گلم.

یهو حس کرم ریختن پیدا کردم. به مختار گفتم:

- شما از امیرعلی خبر ندارید؟

مختار با تعجب گفت: امیرعلی؟!! نه، چطور؟

با افسوس آهی کشیدم و گفتم: هیچی... دلم براش تنگ شده!

آراد: اون که صبح خونه بود؟ یعنی انقدر زود به زود دلت براش تنگ می شه؟!

- چیکار کنم دیگه؟ اون تنها مونس و همدم دل منه!

- اون مونس توئه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- اهووم!

آراد با عصبانیت گفت: اهووم نه؛ بله!

با صدای بلندی گفتم: بله!

مختار ماشینو دم یه خونه نگه داشت و پیاده شدیم. مختار زنگو زد. مردی از پشت آیفون گفت:

- کیه؟

- مختارم.

درو زد؛ رفتیم تو. خواستم برم که آراد گفت: کجا ؟

- برم تو دیگه؟

- یعنی انقدر شعور نداری بفهمی من باید اول برم؟

اینو گفت و با اخم وارد خونه شد. منم پشت سرش و مختارم اومد تو.

زیر لب گفتم: خودت شعور نداری که بفهمی خانما مقدمترن!

آراد با صدای نسبتا بلندی گفت: خانما برای دستشویی مقدمن!

وایسادم و با کفر دستمو مشت کردم و زیر لب غر زدم: شیطونه می گه برو بزنش نقش زمین شه!

مختار از کنارم رد شد و با لبخند گفت: حالا یه امشبو حرف شیطونو گوش نکن!

وای! اینا چرا حرف منو می شنون؟! با حرص پامو کوبیدم زمین و رفتم تو.

آراد با اخم رو مبل نشسته بود. مختارم رفت کنارش نشست. به خونه نگاه کردم. یه خونه ی ساده با سه تا اتاق خواب و آشپزخونه.

مختار: پس چرا نمی شینی؟

نگاش کردم و گفتم: اومدیم خواستگاری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مختار خندید و گفت: آره! اومدیم ببینم می تونیم برات یه شوهر گیر بیاریم که از دستت راحت شیم؟

خواستم چیزی بگم که مردی با سینی از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: خیلی خیلی خوش اومدید آقا؛ بنده نوازی کردید.

سرشو بلند کرد و به من گفت: بفرمایید خانم .چرا وایسادید؟

اینو گفت و سینی رو جلوی آراد گرفت.

گفتم: چایی پر رنگ براشون خوب نیست.

سه تاشون نگام کردن. آراد با تعجب بیشتری نگام کرد.

گفتم: چرا اینجوری نگام می کنید؟ خب چایی برای معدش خوب نیست دیگه؟

اینو گفتم و روی مبلی که کنارم بود، نشستم.

مرده گفت: آقا ببخشید، من نمی دونستم.

آراد: مهم نیست. بشین کارت دارم.

مرده بعد اینکه چای به من و مختار داد، نشست. یه قلپ از چای خوردم. آخ چه کیفی می داد توی هوای سرد یه چیز داغ بخوری!

آراد پا رو پا انداخت و به مردی که روبه روش نشسته بود، گفت:

- واسه چی رفتی پیش زن عبدا...؟

انگار انتظار نداشت آراد همیچین سوالی ازش بپرسه. با هول گفت: عبدا...؟ شما از کجا می دونید؟!

- مهم نیست. جواب منو بده!

- خب... خب آقا... که پول بدم به زن و بچش.

- که چی بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دستپاچه ای زد و گفت: دیدم شوهرش نیست، گفتم به خاطر رضای خدا یه کمکی بهشون کنم.

- مگه عبدا... کجاست که تو می خوای به زن و بچش کمک کنی؟

- خوب فراریه.

- از کی؟

- از... از باباتون دیگه... از محمود شنیدم.

- چرا از بابام فراریه؟

- خب...خب... آقا اصلا این سوالا برای چیه؟

- می خوام یه چیزایی دستم بیاد!

- مثلا چی آقا؟

- مثلا اینکه تو دیروز رفتی پیش زن عبدالله که با پول و زور، جای عبدا... رو از دهن زنش بکشی بیرون.

بیشتر هول شد و با لبخند گفت:

- آقا این چه حرفیه می زنید؟ به من چه عبدا... کجاست؟! اصلا به من میاد از اینکارا بکنم؟

- می دونی ظاهر و باطنت یکی نیست؟

- آقا اگه منم دنبال عبدا... باشم، به خاطر پدرتون بوده نه کس دیگه ای... مگه خود شما دنبالش نیستید؟ خوب با هم پیداش می کنیم.

- بابام گفته پیداش کنی؟

انگار از دروغ گفتن خسته شده بود، نفسی کشید و گفت:

- بله آقا... من به پدرتون بدهکارم اونم گفته جای طلبش، عبدا... رو پیدا کنم. وگرنه زن و بچمو...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قطره اشک از چشماش اومد. پاکشون کرد . گفت:

می کشه...

مختار: چقدر بدهکاری؟

- بیست میلیون.

- این همه پولو برای چی از بابام گرفتی؟

با گریه گفت: نگرفتم آقا؛ ده میلیون بیشتر نگرفتم... پدرتونم گفت باید بیست میلیون بهش برگردونم.

آراد با عصبانیت گفت: تو عقل تو کلت هست؟! اون موقع که داشتی از بابام پول می گرفتی فکر نکردی چه جوری باید پس بدی؟!

- نه آقا! چه جوری فکر کنم؟ زنم تو بیمارستان بود. پول می خواستم.

آراد یه پوفی کرد و گفت: گوش کن! یه قرار با هم می ذاریم. من سی میلیون بهت می دم، وقتی پولو گرفتی، گورتو گم می کنی و دیگه مزاحم خونواده عبدالله نمی شی.فهمیدی؟

آراد از کتش یه دسته چک درآورد و روش مبلغ پولو نوشت. مرده از خوشحالی نمی دونست چیکار کنه. کنار پای آراد نشست و با گریه گفت:

- آقا خیلی مردی! شرمندم کردید به مولا... روی هر چی مرده سفید کردید. تا عمر دارم لطفتونو فراموش نمی کنم. نوکرتم آقا!

آراد با اخم گفت: بسه. بلند شو!

- چشم آقا، چشم!

آراد چکو بهش داد. مرده سر جاش نشست و با خوشحالی به چک نگاه می کرد.

آراد: پولو می دی به بابام و دیگه هم براش کار نمی کنی. فهمیدی؟

- بله آقا... ولی اگه جای عبدا... و خواست، چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مختار: تو که علم غیب نداری؟ اگه گفت، بگو دارم دنبالش می گردم یا بگو نمی دونم کجاست. شرط آقا سیروس پول بود، اینم که داری بهش بدی. فکر نکنم دیگه عبدا... رو ازت بخواد.

- باشه آقا. هر چی شما بگید.

با تعجب داشتم به حرف اینا گوش می دادم. این عبدا... کیه که آراد داره به خاطرش خودشو به آب و آتیش می زنه و باباشم نباید بفهمه کجاست؟!

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم .

آراد: عبدا... رو پیدا کردی؟

- هنوز نه.

- چرا؟

- چون اردشیرو پیدا نکردیم.

- مگه منصور جاشو بهت نگفت؟

- نه. می گه نمی دونه کجاست؟ همینم که گفته پیش اردشیره خیلیه.

- با ناز کردن کسی حرف نمی زنه... بیشتر خوشش میاد و ساکت می شه...خودم باید به حرفش بیارم.

مختار خندید و گفت: حرص نخور آراد جون! پوستت خراب می شه و فرحناز دیگه تحویلت نمی گیره ها!

با حرف مختار خندیدم.

تلفن آراد زنگ خورد.

پوفی کرد و گفت: بله بابا؟

...

- یک ساعت دیگه میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

...

- باشه خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و گفت: می شه زودتر بری؟

مختار پاشو گذاشت رو گاز و حرکت کرد. اینا معلوم هست امشب چشونه؟! برای چی منو با خودشون اینور و انور می کشونن؟! ای خدا! چرا هیچ کارشون مثل آدمیزاد نیست؟!

دم یه خونه که اوضاع درستی نداشت، نگه داشت.

مختار به من گفت: پیاده شو!

با ترس به خونه نگاه کردم و گفتم: چی؟ برای چی پیاده شم؟!

ادای آرادو درآورد و گفت: چون من می گم!

بعدش خندید!

به آراد نگاه کردم و خندیدم.

آراد با اخم گفت: مختار! مثل اینکه از زنده بودنت خیلی ناراحتی!

خندید و گفت: آیناز! برو پایین تا دوتامونو نکشته!

با خنده اومدم پایین. ترسیدم. آخه اینجا کجاست که منو آوردن؟ در زد؛ چند دقیقه بعد صدای کشیدن دمپایی رو زمین اومد.

درباز شد، یه مرد معتاد خمیده که یه دستمال تو گردنش انداخته بود و به زور چشماشو باز نگه داشته بود به مختار گفت: شما؟!

ازش ترسیدم. مختار بهش توجهی نکرد؛ درو باز کرد و رفت تو. به من نگاه کرد و گفت:

- پس چرا وایسادی؟ بیا دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یا خدا! اینجا کجاست دیگه؟! اگه جون سالم به در ببرم حتما توبه می کنم که دیگه با آراد بحث نکنم! با ترس قدم برمی داشتم. کنار مختار ایستادم و اطرافو نگاه می کردم. مرده درو بست و دوباره دمپایشو روی زمین می کشید و راه می رفت. به مختار گفت:

- چته سرتو انداختی پایین و اومدی تو؟

- جنس می خوام.

- چی؟ جنسومون کجا بود؟ اشتباه اومدی آقا! بفرمایید!

- برو به شعبون بگو بیاد.

شعبون؟!

چقدر اسمش آشناست! از قیافه ی خمار مرده مشخص بود که تعجب کرده.

گفت: تو شعبونو از کجا می شناسی؟!

مختار داد زد: می ری بگی بیاد یا خونه رو رو سرت خراب کنم؟!

دو قدم رفت عقب. شعبون اومد بیرون و گفت:

- چه خبرته؟ خونه رو گذاشتی رو سرت مرد حسابی!

چشمام گشاد شد.این... این... این همونیه که منو دزدید! خودشه! با کریم خله! مختار برای چی منو آورده پیش این؟ ترسیدم. رفتم پشت مختار وایسادم.

شعبون: چه خبرته مختار؟ برای چی عربده می کشی؟ اینجا که چاله میدون نیست؟

- نه نیست... اما مثل اینکه نخاله هات منو زود یادشون می ره!

خندید و گفت: خب حالا! چی می خوای؟

- جنس!

- از همون قبیلا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره.

- باشه الان میارم ...

به من نگاه کرد: این کیه با خودت آوردی؟

- تو به این کارا کار نداشته باش. برو جنسو بیار.

چونه پر ریششو خاروند و گفت: باشه!

اومدم کنار وایسادم. مختار گفت:تو چرا رفتی پشت من قایم شدی؟ می شناسیش؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: آره... برای چی منو آوردی اینجا؟!

- بعدا می فهمی.

شعبون اومد. جنسو داد به مختار و همین جور نگام می کرد. دوباره رفتم پشت مختار وایسادم. مختار پولو بهش داد.

خواستیم بریم که گفت: تو همون کرمه نیستی که دزدیدمت؟!

نگاش کردم. لبمو به دندونم گرفتم و گفتم: چرا خودمم سگ وحشی!

پوزخندی زد و گفت: مختارو دیدی شیر شدی؟!

مختار: بریم!

با عصبانیت از خونه اومدیدم بیرون. سوار شدم و در ماشینو محکم بستم.

آراد گفت: نمی تونی آروم تر درو ببندی؟!

چیزی نگفتم. ماشین حرکت کرد. چرا مختار این کارو کرد؟!

گفتم: چرا منو آوردی اینجا؟

مختار: توضیح دادنش کمی سخته...بذار برای بعد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض دوباره اومد سراغم. حال گریه داشتم. کاش می شد یه جای خلوت و سوت و کور زار زار گریه کنم اما چه کنم که اسیر دست کسی ام که فقط اجازه نفس کشیدنو بهم داده؟

واردخونه شدیم. یه راست رفتم به اتاقم و لباسامو عوض کردم. حال غذا خوردن نداشتم. خسته بودم... خسته از دنیا و این زندگی و این تنهایی که هیچ وقت دست از سر من برنداشت.تشکمو پهن کردم و خوابیدم. دستمو گذاشتم زیر سرم و به سه ثانیه نکشید که خوابم برد.

- آیناز!آیناز!

چشمامو باز کردم. خاتون بود. نفسی کشیدم و گفتم:

- نمی شه ویدا بیدارش کنه؟

با دست به ویدا که کنارم خوابیده بود اشاره کرد و گفت:

- به نظر تو من تا کی باید صداش بزنم تا بیدار بشه؟!

نگاش کردم. دهنش باز بود و تمام موهاش رو صورتش ریخته بود. با لبخند بلند شدم. دیدم پنجره خیسه. با تعجب گفتم: بارونه؟

- آره... ولی نم نم.

جوراب و سویشرت کلاه دارمو پوشیدم و زیپشو تا آخر کشیدم و کلاهمو گذاشتم رو سرم. دستمو گذاشتم تو جیبم و اومدم بیرون. یه نفس عمیق کشیدم. وای! عجب هوایی! جون می ده برای یخ زدن!

خاتون اومد بیرون و گفت: دختر انقدر با خودت حرف نزن! برو زودتر بیدارش کن.

با خنده گفتم: از دیشب ما شانس حرف زدن با خودمونم نداریم!

با دو رفتم سمت عمارت. داگی رو دیدم تو خونش خوابیده. دیگه باهاش خوب شده بودم. بعضی وقتا خودم بهش غذا می دادم.

با صدای بلندی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام داگی! صبح بخیر! هوای خوبیه، نه؟ حواست باشه سرما نخوری!

داگی بلند شد و پارس کرد. سریع از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقش شدم چراغو زدم.

این بشر وقتی لباس می پوشه چقدر خوشگل می شه!

کنار تخت وایسادم و گفتم: آقا؟...آقا؟

چشماشو باز کرد و پتو رو رو سرش کشید. یه غلتی خورد و به پهلوی چپش خوابید. اه این مردا چرا این جورین؟!

سرمو بردم جلوتر و گفتم: آقا؟ صبح شده. نمی خواید بیدار شید؟!

همین جور که سرش زیر پتو بود، گفت:

- خانم خروس! انقدر میو میو نکن! می دونم صبح شده.

کرم زالو! با حرص دستمو تو هوا مشت کردم که پتو رو از سرش برداشت. مشتمو باز کردم؛ خودمو باد زدم و با لبخند گفتم: چقدر گرمه!

یه نگاهی بهم کرد و گفت: مجبوری خودتو زهره پوش کنی؟! برای چی خیسی؟

انگشت اشارمو سمت پنجره گرفتم و گفتم: داره بارون میاد.

به پنجره نگاه کرد و گفت: اگه این بارونه، پس نم نمت چیه؟!

از تخت اومد پایین. همین جوری نگاش می کردم، با اخم گفت:

- نگاه داره؟!

دیدن خر صفا داره!

یه لبخند زدم و گفتم: نه! میرم صبحونه رو حاضر کنم.

خواستم برم که رعد و برق زد. با جیغ پریدم بازوی آرادو سفت گرفتم. یه رعد و برق گنده تر زد که بیشتر به بازوش چسبیدم. سرمو آروم آوردم بالا، دیدم با غضب نگام می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس گفتم: ببخشید؛ از رعد و برق می ترسم!

- فکر می کنی اگه به بازوی من بچسبی، دیگه رعد و برق نمیاد؟

ولش کردم و گفتم: ببخشید!

از اتاقش اومدم بیرون. یه نفس راحتی کشیدم. کثافت چه بوی خوبی هم می داد!

از پله ها می رفتم پایین که یادم افتاد چی بهم گفت. چشمامو با حرص بستم و با غر غر کردن وارد آشپزخونه شدم.

خاتون با لبخند نگام کرد و گفت: باز چی شده با خودت حرف می زنی؟!

- خاتون باورت می شه؟ به من می گه خروس! تقصیر خودمه که هر روز کله سحر از خواب نازم می زنم که آقا رو بیدار کنم. اگه یه روز بیدارش نکنم، حساب کارش دستش میاد که دیگه این جوری صدام نزنه. اِه اِه به من می گه گربه! فقط مونده بود همین یکی بگه گربه! مگه صدام چشه که می گه گربه؟! اگه من یه روز حال اینو نگرفتم؟ حالا ببین! اصلا فردا بیدارش نمی کنم!

خاتون خندید و گفت: تموم شد؟!

- بله، تموم شد! اصلا شما چرا هر روز میای صبحونه آرادو حاضر می کنید؟ مگه صبحونه ی اون با من نیست؟

- نخیر؛ مثل اینکه امروز توپت پره حسابی!... تا به فنامون ندادی برم!... چای و شیر بهش نده.

- خاتون؟ می شه نهار امروزو من درست کنم؟

- نخیر!

- چرا؟

- قربونت برم می ترسم خراب کاری کنی. اخلاق آقا هم که خودت می دونی.آشپزی فوت و فن داره؛ نمی شه که همین جوری نخود لوبیا رو بریزی تو قابلمه، یه پارچ آبم بریزی توش!

رمان بازار
romanbazar.ir

- دست شما درد نکنه! یهو بگو عرضه نداری دیگه! اگه می ذاشتی هنرای آشپزیمو بهت نشون بدم، این حرفو نمی زدی.

با لبخند گفت: خوب بابا چرا شاکی می شی؟! باشه خودت بپز ولی بذار کنارت باشم... که خدایی نکرده شورش نکنی!

کنارش وایسادم؛ شونه شو چرخوندم طرف در و گفتم:

- شما تشریف ببرید! خودم به کل اُمور رسیدگی می کنم!

همین جور که هلش می دادم بره بیرون، گفت: خوب بذار بمونم بهت کمک کنم!

- نمی خواد! خودم بلدم!

از آشپزخونه بیرونش کردم و درو بستم.

تلفن زنگ خورد. گوشی رو برداشتم: بله؟

- بیا وانو آب کن!

- چشم آقا!

گوشی رو گذاشتم. آخه بگو چلاقی نمی تونی شیر آبو باز کنی که وانت پر بشه؟! سریع رفتم بالا.

رویا هم اومد بیرون. با تعجب نگاش کردم، گفت:

- چیه؟ به چی زل زدی؟!

- هیچی خانم. آخه چند وقتیه ندیدمتون، تعجب کردم اینجاید.

- نمی دونستم برای رفت و آمدم باید از شما مجوز بگیرم!

رفت پایین من که چیزی نگفتم. معلوم نیست کی میاد؟ کی میره؟ انگار مسافره، اینجام هتل. یه مدت اقامت داره، بعد می ره. اصلا این چرا این وقت صبح بیداره؟ به من چه!

دم اتاقش ایستادم. آه اینو کی خرید که من نفهمیدم؟ نمی دونستم تردمیل هم داره.با چه سرعتی میدوئه! انگار دو ماراتونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگام کرد و گفت: چته نیشت بازه؟

لبخندمو جمع کردم و گفتم: هیچی!

از کنارش رد شدم.

گفت: وایسا.

وایسادم. دستگاهو خاموش کرد و اومد پایین. توی یک قدمی من وایساده بود. سرمو بلند کردم و به چشماش زل زدم. توی چشمای سبزش، رگهای قهوه ای هم دیده می شد. حالا نمی دونم چشمام ذره بین شده بود یا اون زیادی بهم نزدیک بود؟ فکر نمی کردم با زوم کردن روی چشماش همچین چیزی رو کشف کنم! هه! چه چشای نازی داره کثافت! ...همین جور که نگاش می کردم، گفت:

- پیداش کردی؟

- ها؟ چی؟

- اون موشی رو که تو چشمام گم کردی!

با عصبانیت دستمامو مشت کردم و گفتم: به من نگو گربه!

رفت طرف تختش؛ حوله ای که روی تختش بود برداشت و صورتشو خشک کرد و گفت:

- من نگفتم گربه... اگه هم گفته باشم به تو مربوط نیست! نگفتم وایسی که سر این موضوع بحث کنیم... امروز رویا مهمون داره... اگه بفهمم از مهموناش پذیرایی کردی...

- می دونم! انباری!

با تعجب نگام کرد. رفتم سمت حموم. اورانگوتان! گوریل! موش کور! پررو! ناقص الخلقه به من می گه گربه، بعد می گه به تو ربطی نداره. شیطونه می گه پاشم لنگه دمپایم رو بزنم تو سرش. شیرو باز کردم که صدای رویا اومد:

- بابات کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- کله سحر اومدی می گی شوهرم کجاست؟! من چه می دونم؟ شوهر توئه از من می پرسی؟! حتما رفته دنبال عیاشیش! می دونی که بابام حریصه! با یه زن کارش راه نمی افته! حتما الان تو بغل یکی از دوست دختراش خوابیده!

فقط سرمو آوردم بیرون و نگاشون کردم. آراد پشت به من وایساده بود. رویا با عصبانیت به چشماش نگاه می کرد. گفت:

- تخم ترکه همون بابایی... هر وقت تشریف کثافتشو آورد، بگو رویا امشب می ره ترکیه.

- باید زودتر گورتو گم می کردی... حالا هم زیاد دیر نشده!

با خشم به آراد نگاه کرد و رفت بیرون. منم همین جوری نگاش می کردم که یهو برگشت و گفت:

- اگه فالگوش وایسادنت تموم شده برو وانو آب کن!

صاف وایسادم و گفتم: ببخشید... وان حاضره.

اومدم بیرون. هنوز چند قدم راه نرفته بودم که پام لیز خورد. چشمامو بستم و...

اتفاقی که نباید می افتاد، افتاد! انتظار نداشتم ؛ یعنی فکرشو نمی کردم. حتما خیالاتی شده بودم. با عقل من جور درنمی اومد. زیر دست راستم، ضربان قلب بود. چشممو باز کردم؛ سرمو بالا گرفتم و نگاش کردم. تو بغل آراد بودم. دو دستمو گذاشته بودم رو سینش.

یهو هلم داد و با تشرگفت: چه مرگیته؟ برای چی به من می چسبی؟!

با چشای گشاد گفتم: خودتت منو گرفتی!

- خودت و نه خودتون. من کی تو رو گرفتم؟ خودت پریدی تو بغل من!

اینو گفت و با عصبانیت رفت به حموم. گیر عجب آدم زبون نفهمی افتادما! خودش منو می گیره، بعد دعوام می کنه! رفتم آشپزخونه صبحونه رو حاضر کردم. راس ساعت هفت بردم به اتاقش. هنوز تو حموم بود. معلوم نیست شب با خودش چیکار می کنه که کله سحر تو حمومه؟!

سرم پایین بود و میزو می چیدم که یکی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا حمومه؟

سرمو بلند کردم؛ ویدا با قیافه ی گرفته دم در وایساده بود. این دیگه چرا الان بیدار شده؟ سرمو تکون دادم وگفتم: آره.

دو قدم اومد جلو که آراد اومد بیرون. با حوله سرشو خشک می کرد. حواسش به ویدا نبود. با اخم به من نگاه می کرد. با ابرو به ویدا اشاره کردم که اینجاست. با همون اخم به ویدا نگاه کرد و گفت:

- اینجا چیکار می کنی؟ کاری داری؟

ویدا با همون قیافه ی گرفته گفت: بله آقا؛ باید یه چیزی بهتون بگم.

آراد نشست و گفت: بگو!

ویدا با قدمهای آهسته اومد جلو و گفت:

- راستش آقا... یکی از دوستام برام کار پیدا کرده. موندم چیکار کنم. اگه می شه تکلیفم رو مشخص کنید. اگه موندنیم که هیچ، اگرم قراره برم، پس امروز برم که کارو از دست ندم؟

آراد بهش نگاه کرد و گفت: تکلیفت مشخصه؛ اینجا می مونی...

با خوشحالی گفت:واقعا..یعنی می خواید منو نگه دارید؟!

نون تستو برداشت و گفت: آره.

ویدا به من نگاه کرد و گفت: پس آیناز چی؟!

- تو نگران این نباش. تو اصطبل اسبا براش کار هست. می تونه اونجا پهن اسبا رو جمع کنه!

ویدا خندید. من چیزی نگفتم؛ با این حرفش قلبم یخ زد. یعنی من انقدر بی ارزشم؟ که می خواد منو بفرسته پیش اسبا؟ با بغض اومدم بیرون.

تو راه پله نشستم. واقعا چرا؟ چرا این جوری با من حرف می زنن؟ مگه من چیکارشون کردم؟ یه گوشه ی این خونه دارم نفس می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو گذاشتم زیر چونم. اگه بخواد ویدا رو نگه داره، پس من چی می شم؟ یعنی واقعا می خواد منو بفرسته پیش اسبا؟! نه این نقششه؛ میخواد منو بفروشه به خارجیا. عین همون بلایی که سر دوستام آوردن. عمرا اگه بذارم این کارو بکنه. یعنی نمی مونم که بخواد بفروشتم. تو همین فکرا بودم که ویدا اومد بیرون. جلوم وایساد و گفت:

- حالا ببین کی به کی محل سگ نمیذاره! لیاقتت همون اصطبل اسباست!

پوزخندی زدم و گفتم: کار کردن برای اون اسبای بی زبون شرف داره به این آقا!

- خیـــــلی پرویی!

- تازه فهمیدی؟

با یه لبخند تمسخری گفت: پیش اسبا خوش بگذره!

اینو گفت و رفت پایین. چند دقیقه بعد رفتم تو؛ آراد توی اتاق لباس داشت لباساشو عوض می کرد. داشتم میزو جمع میکردم که از اتاق اومد بیرون.

گفت:شب مهمونی دارم. به خاتون بگو لازم نیست مشروب بخره.

سرم پایین و مشغول جمع کردن بودم.

با حالت نیمه داد گفت: مگه با تو نیستم؟!

همین جور که سرم پایین بود، گفتم: شنیدم. بهش می گم.

یهو اومد طرفم، یقمو گرفت و چسبوند به دیوار و گفت:

- وقتی دارم باهات حرف می زنم، بهم نگاه کن.

منم فقط تو چشمای سبزش نگاه کردم.

گفت: برای چی این جوری بهم زل زدی؟!

- مگه نگفتی بهم نگاه کن؟ خب منم دارم نگات می کنم!

یقمو ول کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فردا که فرستادمت پیش اسبا، یاد می گیری که تو روی من واینسی. فکر کنم زبون حیوون ها رو بهتر بفهمی!

با یه لبخند نگاش کردم و از کنارش رد شدم. سینی رو بردم به آشپزخونه.

ویدا نشسته بود، کتاب آشپزی رو ورق می زد. گفت: به خاتون بگو نهار ظهرو من می پزم.

نفسمو با دهن دادم بیرون و جوابشو ندادم. ظرفای صبحونشو شستم و رفتم سمت خونه. وقتی رفتم تو، دیدم خاتون نشسته و بافتنی می بافه. منو که دید با تعجب گفت:

- مگه نگفتی می خوای غذا رو بپزی؟

با بی حوصلگی گفتم: چرا ولی ویدا گفت خودم نهارو می پزم.

در اتاقمو باز کردم.

خاتون: یعنی چی ویدا می پزه؟ مگه ندیدی اون شب با اون غذاش چه بلایی سر آقا آورد؟!

- نمی دونم خاتون؛ برو به ویدا بگو.

رفتم به اتاقم و یه گوشه نشستم.

خاتون اومد تو و گفت: باز چی شده؟ بازم دعواتون شد؟

با بغض گفتم: آره... ولی این دفعه خیلی جدیه.

نگاش کردم: قراره از پیشتون برم.

کنارم نشست و گفت: بری؟!! کجا بری؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: آقامون قراره منو بفرسته اصطبل اسبا.

- برای چی؟ تو که کاری نکردی؟

بغضم شکست و گفتم: چرا کردم... تنها جرمم اینه که خوشگل نیستم! می خواد ویدا رو نگه داره چون ابرو هاشو برداشته، موهاشو رنگ کرده؛ اما من اینکارو نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون بغلم کرد و گفت: این چه حرفیه می زنی؟ مطمئنم دلیلش این نیست. حتما یه کاری کردی که اعصابش خرد شده و می خواد بفرستت اونجا.

- چیکارش کردم؟ اون از اولم از من بدش می اومد. حالا که یکی بهتر پیدا کرده، می خواد منو بندازه بیرون.

- پاشو بریم با هم نهارو بپزیم.

- حوصله ندارم خاتون.

- باشه، اصرار نمی کنم... برم تا این دختره آشپزخونه رو به آتیش نکشیده.

لبخندی زدم و به رفتنش نگاه کردم. تو حیاط روی نیمکت نشستم. سرم پایین و بود به مورچه هایی که دونه های سفید رنگی رو می برندن، نگاه می کردم که یه دختری با جیغ و داد اومد تو و داد زد:

- سلام آنی؛ من اومدم، خوش اومدم!

سرمو بلند کردم و نگاش کردم. با قدم های تند اومد طرفم. با هم دست دادیم وگفت:

- سلام ناز خانم! خوبی؟

نشست و گفتم: سلام... تو که شنگول تری!

کاملیا یه پلاستیکو گذاشت رو پام و گفت: اینم پارچه ای که دستورشو دادی! ببین جنسش همونه؟

به پارچه نگاه کردم و گفتم: جنسش همونه. رنگشم عالیه... حالا چرا صورتی؟

- دوستام بهم می گن رنگ صورتی خیلی بهت میاد.

به پوست سفید و لپای گل انداختش و چشمای خاکستریش نگاه کردم و گفتم:

- آره بهت میاد!

- باور می کنی من و دوستام بخاطر همین پارچه کل بازار و پاساژا رو بهم ریختم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره باورم می شه! چشم پاساژا رو درآوردین!

خندید.

گفتم: اگه کار نداری بریم تو اندازه هاتو بگیرم؟

- نه کاری ندارم.بریم.

رفتیم تو؛ مترو برداشتم و گذاشتم رو شونه هاش.

گفت: می گم آنی! تو شعرم حفظی؟

- آره! یه چهارصد پونصد تایی حفظم!

مترو گذاشتم رو شکمش که با تعجب برگشت و گفت:

- راستی می گی؟!

- آره ولی می شه تکون نخوری؟ خیر سرم دارم اندازهاتو می گیرم!

درست وایساد و گفت: بابای من عاشق دوئل شعره. نزدیک دو هزار بیت حفظه.

رو به روش وایسادم ومترو گذاشتم دور سینش و گفتم:

- مبارکش باشه! حالا دوئل شعر چیه؟

- همونی که شما می گید مشاعره دیگه. بابام دیوونه ی مشاعرست ولی متاسفانه به غیر از دوستاش کس دیگه ای باهاش مشاعره نمی کنه. تو با بابام دوئل می کنی؟!

- نخیر! دیگه حرف نزن اندازهاتو فرامو ش می کنم!

- خب بنویس تا فراموش نکنی!

- چشم! امر دیگه ای نیست؟

بعد از اینکه اندازه گیری سرکار عِلیه تموم شد، نزدیک دو سه ساعت حرف زدیم که دیگه حس کردم فکم داره قفل می شه که خدا رو شکر کاملیا راضی به رفتن شد! منم بدون تعارف تا دم در

رمان بازار
romanbazar.ir

همراهیش کردم. وقتی رفت، یه سرکی به بیرون کشیدم. یعنی می تونستم برم؟ آره می تونم. اما تهران بزرگه؛ منم جایی رو نمی شمناسم . بالاخره یکی پیدا می شه محض رضای خدا بهم کمک کنه.

اومدم تو، درو بستم دیدم داگی جلوم وایساده و با عصبانیت نگام می کنه.

با لبخند گفتم: خوبی داگی؟ اومدم کاملیا رو بدرقه کنم!

آروم از کنارش رد شدم. با این چیکار کنم؟ تا صبح بیداره و کشیک می ده. باید یه فکر هم به حال این بکنم. تا شب هم نقشه فرار می کشیدم ، هم به خاتون کمک می کردم.

شب تو حیاط، روی تاب نشسته بودم و به رو به روم خیره بودم. اگه امشب فرار کنم، کجا باید می خوابیدم؟ اگه برم به پارک، ممکنه پسرا... نه! ولش کن! فردا می رم. آره! فردا بهتره! حداقل روزه، چشم جایی رو می بینه!

- کجایی آیناز؟

- ها؟!

خاتون نگام کرد و گفت: کجایی؟

- همین جا!

- جسمت که آره ولی فکرت کجاست؟ تو این سرما چرا اینجا نشستی؟ برو تو به ویدا کمک کن.

به خاتون نگاه کردم. دل کندن ازش برام سخت بود. دو ماه بهش عادت کرده بودم. جای مادرم دوستش دارم اما چاره ای ندارم. باید از پیشش برم. بلند شدم و بغلش کردم و گفتم:

- خاتون ممنون. به خاطر همه چی ممنون!

خاتون با تعجب گفت: چی شده دختر؟!

با گریه به خودم فشارش دادم وگفتم: خاتون خیلی دوست دارم خیلی!

- قربونت برم، منم دوست دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم جدا شد: این کارا برای چیه؟ چرا داری گریه می کنی؟

- هیچی؛ فقط خواستم بدونی دوست دارم. چند دقیقه اینجا می شینم بعد میام.

- با تعجب نگام کرد و گفت: باشه مادر ؛فقط زودتر بیا.

- چشم.

روی تاب نشستم و دستمو گذاشتم توی جیب سویشرت بافتنیم و آروم آروم تابو تکون می دادم. عجب هوای سردیه! موهای بدنم سیخ شد. تو حال و هوای خودم بودم که یکی گفت:

- چرا تنها؟

برگشتم. امیرعلی با لبخند دست به جیب وایساده بود.

گفتم: چون سرنوشتمو با تنهایی نوشتن... چرا اومدید بیرون؟

به تاب اشاره کرد و گفت: اجازه هست؟

کمی کنار رفتم و گفتم: بفرمایید!

کنارم نشست و گفت: این مهمونی ها فقط به درد جوونا می خوره نه من!

با تعجب گفتم: مگه چند سالتونه؟

نگام کرد و گفت: سی و سه.

- اصلا بهتون نمیاد! فکر می کردم سی باشید.

با لبخند گفت: فرقی نکرد که؟ بازم شدم سی!

- نه، منظورم اینه که جونتر بنظر میای.

خندید و گفت: باشه بابا! فهمیدم.

با تعجب گفت: خوبی آیناز؟

همین جور که از سرما تو خودم جمع شده بودم، نگاش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره، فقط سردمه.

کتشو درآورد، خواست بذاره رو شونم؛ کمی عقب رفتم و دستمو جلو گرفتم و گفتم:

- احتیاجی نیست. هوا خوبه!

بدون توجه به من کتو گذاشت رو شونه هام و گفت:

- اگه هوا خوبه چرا اینجوری جمع شدی؟ سرمایی هستی، نه؟

کت و رو شونم درست کردم و گفتم: آره؛ زیادی! دمای زیر مثبت شیشو نمی تونم تحمل کنم!

خندید و گفت: پس زمستون قیافت دیدنی می شه!

چشم غره ای نگاش کردم که گفت:

- اگه گفتی الان چی می چسبه؟!

- چای عطردار داغ!

خندید و گفت: آفرین! حالا چرا داغ و انقدر محکم گفتی؟!

- چون سردمه! الان میرم میارم.

بلند شدم.

گفت: نه نمی خواد بشین. گفتم خاتون برامون بیاره.

نشستم و گفتم: گناه داره اون زانوش درد می کنه.

پشتشو نگاه کرد و گفت: اومد.

نگاه کردم دیدم داره چایی رو میاره. به چند قدمی ما که رسید، بلند شدم و سینی رو ازش گرفتم و گفتم: ممنون خاتون!

- خواهش می کنم!

سینی رو گذاشتم روی میزی که جلوم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون گفت: چای تون رو که خوردید زود برید تو!

امیرعلی: چرا؟!

خاتون: آخه آقا داره نگاتون می کنه!

پشتمو نگاه کردم، دیدم آراد دست به جیب با اخم لبه پرده رو کنار کشیده و داره نگامون می کنه. چند ثانیه به هم نگاه کردیم که خاتون گفت:

- آیناز جان! چایتو خوردی بیا. باشه؟

سری تکون دادم و گفتم: چشم؛ الان میام.

با ناراحتی نشستم.

امیر علی گفت: می خوای برو.

با لبخند تلخی گفتم: دیگه آب سرم گذشته!

- آیناز من هرکاری رو برای آزادیت از دست آراد انجام می دم.

- می دونم... ولی دیگه فایده ای نداره.

- چرا؟

- چون الان باید بره تو، از مهمانی من پذیرایی کنه!

با ترس برگشتم. آراد نگامون کرد. با فنجون توی دستم بلند شدم.

گفت: خوشت میاد به خوشگلا بچسبی، نه؟ برو از مهمونام پذیرای کن.

امیرعلی بلند شد و گفت: هر چی بخوان رو میز هست؛ برمی دارن... به آیناز دیگه احتیاجی نیست.

آراد بهم نگاه کرد و گفت: مگه با تو نیستم؟ برو!

فنجونو گذاشتم رو میز؛ کت امیرعلی رو بهش دادم و گفتم: ممنون امیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

با گفتن این کلمه ضربان قلبم رفت بالا. اولین بارم بود جلوی خودش اسمشو صدا می زدم. یه حال عجیبی داشتم. هنوز دو قدم نرفته بودم که آراد گفت:

- بهتر نیست یه آقا هم بهش اضافه کنی؟!

- خودم بهش گفتم این جوری صدام بزنه... بذار فقط یه آقا بالاسر داشته باشه که امر و نهیش کنه!

سریع از کنارشون رد شدم. صورتم داغ شده بود. رفتم به آشپزخونه، شیرو باز کردم و دوتا مشت آب به صورتم زدم. صورتمو خشک کردم و رفتم به سالن. آراد هنوز اخم رو صورتش بود و سیب توی دستشو با عصبانیت آروم می زد به لبه ی مبل.

فرحناز و دوستاش یه گوشه هر هر و کر کر می کردن. کاملیا هم با یه دختری حرف می زد.

خاتون و ویدا هم داشتن از مهمونا پذیرایی می کردن. هنوز دو قدم نرفته بودم که یکی گفت:

- ببخشید خانم!

برگشتم.

گفت: چطور شدم؟ دختر کش هستم؟!

با لبخند گفتم: سلام، جناب مرد موزی! آره خوب شدی!

پرهام: همین؟ خوب شدی؟! پس بقیش چی؟!

خندیدم و گفتم: بقیه نداره دیگه! شرمنده!

سرشو با ناز برگردوند. یه پسری از در اومد تو وگفت:

- درود بر تو ای زیبای خفته ی من!

پرهام زیر لب گفت: ای بمیری ستار که عشقمو دزدیدی!

خندیدم و به پسره نگاه کردم. پسره به سمت آراد می رفت. یکی از دخترا با ناز گفت:

- ستار! خجالت بکش! ما دخترا باید این حرفو به آراد بزنیم نه تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

ستار کنار آراد نشست و گفت:

- والله اگر شما دخترا انقدر که برای این خودتونو می کشتید، برای منم جون می دادید، الان شیش تا زن و پونزده تا بچه داشتم!

- خفه نشی؟

- نه نمی شم! زنم می شی بیتا؟!

همه دخترا خندیدن.

بیتا گفت: چی؟! من اگه بترشمم زن تو نمی شم!

ستار: دلتم بخواد!

آبمیوه آرادو بردم براش، گذاشتم رو میز. خواستم برم که ستار گفت:

- معرفی نمی کنی آراد؟

یه نگاهی به ستار انداختم. قیافه مهربونی داشت.

آراد نگام کرد و گفت: خدمتکارمه... ولی زیادی به همه زل می زنه!

نگاش کردم و چیزی نگفتم.

ستار گفت: من نمی دنم تو این خدمتکارای نانازو ازکجا گیر میاری؟! جان من اگه تو دست و بالت داری یکیشو هم به من بده!

خواستم برم به آشپزخونه که فرحناز صدام زد. رفتم پیشش و گفتم: بله؟

آبجوشو ریخت رو لباسم. چند تا دختر که کنارش بودن، خندیدن.

گفت: آخ! ببخشید حواسم نبود!

نگاش کردم و چیزی بهش نگفتم. بدون اینکه به کسی نگاه کنم رفتم به آشپزخونه.

امیر علی اومد پیشم و گفت: آیناز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالم خوبه ! نمی خواد از طرف خواهرت معذرت خواهی کنی!

فقط نگام کرد و سری تکون داد و گفت:

- معلومه حالت خوب نیست. باشه می رم.

- آره حالم خوب نیست چون از ترحمت بدم میاد... از اینکه تظاهر به خوب بودن می کنی بدم میاد... تو هم یکی هستی مثل بقیه. از من بدت میاد. مثل خواهرت، مثل آراد... (با گریه گفتم) ولی نمی دونم چرا با من خوبی؟ تو هم اگه می خوای، اذیتم کن... هر کی از کنارم رد می شه یه سیلی می زنه و می ره؛ تو هم بزن... احتیاجی نیست خودتو خوب جلوه بدی.

با لبخند اومد جلوم وایساد و گفت: اونی که احتیاج به ترحم داره منم نه تو! اگه با این حرفا آروم می شی بزن... من چیزی نمی گم ولی من نه از کسی بدم میاد و نه هیچ وقت تظاهر به خوبی کردم.

فقط گریه می کردم. چیزی نگفتم. چند قدم اومد نزدیک تر، دستشو دراز کرد طرف شونه هام که پرهام و کاملیا اومدن تو. دستشو کشید عقب. کاملیا اومد کنارم و گفت:

- آیناز؟ چرا داری گریه می کنی؟!

کاملیا بغلم کرد.

پرهام گفت: پرسیدن داره؟! به خاطر کار خواهرت دیگه؟

امیر علی: پرهام ما بریم دیگه.

پرهام نگام کرد. امیر دستشو انداخت دور شونه ی پرهام و با خودش برد.

بعد از اینکه آروم شدم، کاملیا رفت. یه نفس عمیق کشیدم یک ساعتی تو آشپزخونه موندم.

صدای موسیقی بلند شد. می دونستم الان دارن می رقصن. رفتم بالا که نگاشون کنم. کاملیا با ناراحتی یه گوشه وایساده بود و به پرهام که داشت با یه دختری می رقصید نگاه می کرد. بدجور به پرهام زل زده بود. خندیدم و با خودم گفتم «پس کاملیا پرهامو دوست داره!»

رمان بازار
romanbazar.ir

به امیرعلی نگاه کردم. داشت با مونا می رقصید. آراد هم با یه دختر ناز می رقصید. فرحنازم با حرص نگاشون می کرد. آخ چقدر حرص خوردن فرحناز دیدن داره! چند تا پسر به فرحناز پیشنهاد رقص دادن اما فرحناز تنها با چشمای عصبی اونا رو رد می کرد. دستمو جلو دهنم گرفتم و به فرحناز و کاراش می خندیدم .

یک ساعتی ملت مشغول رقصیدن بودن و آراد هر پنج دقیقه با یه دختر می رقصید و می بوسیدشون. انگار تنها سرگرمی این بشر همینه! تمام مدت نگاش می کردم؛ دریغ از یک لبخند خشک و خالی که روی لبای این بشینه. انگار مغز این بشر دستوری به اسم لبخند رو صادر نمی کنه!

ساعت یک مهمونی تموم شد. بعد شست و شوی ظرفا و تمیزکاری سالن، ساعت دو و نیم، خسته و کوفته خوابیدم. اونقدر خسته بودم که نفهمدیم چه جوری خوابم برد...

ساعتی که کنار خودم گذاشته بودم، زنگ خورد. سریع خاموشش کردم و به ویدا نگاه کردم. خدا رو شکر هنوز خواب بود و یک سانتم تکون نخورد. بلند شدم و لباسامو پوشیدم. از دفتر تلفن یه ورق برداشتم و روش نوشتم:

«سلام خاتونی. شرمنده که بی خبر و بی خداحافظی رفتم. چاره ای نداشتم. دیگه نمی تونستم بمونم و بیشتراز این تحقیر بشم. از طرف من از مش رجبم خداحافظی کن. به آقامونم بگو هیچ وقت نمی بخشمش؛ هم بخاطر اینکه لیلا رو کشت هم بخاطر رفتارایی که با من داشت. برام دعا کن خداحافظ.»

کاغذو گذاشتم کنار تلفن و رفتم به آشپزخونه، تکه گوشتی که برای داگی گذاشتم بودم، از یخچال برداشتم. اومدم بیرون و درو بستم. هوا گرگ و میش بود. به پنجره ی اتاق آراد نگاه کردم و گفتم:

- خداحافظ آراد خان! کاش یه کاری می کردی بدون تنفر از پیشت برم.

چند قدمی رفتم. داگی با پارس اومد طرفم. انگشت اشارمو گذاشتم رو لبم:

- هیـــــــــش! ساکت شو داگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد جلوم وایساد. با عصبانیت صدا می داد. گوشتو انداختم جلوش و گفتم:

- بخور و هیچی نگو!

کمی گشتو بو کرد، بعد به دهن گرفت و رفت. با سرعت رفتم طرف در. می دونستم قفله. از در رفتم بالا. باز خدا رو شکر هنر بالا رفتن از درو بلدم وگرنه می خواستم چیکار کنم؟! خودمو انداختم تو کوچه. چقدر سرده! شالی که دور گردنم بود، تا بالای بینیم کشیدم. دستمو گذاشتم تو جیبم. چپ و راستمو نگاه کردم. حالا کدوم طرفی برم؟ به راست نگاه کردم. راست خیریش بیشتره! به سمت راست حرکت کردم. کوچه خلوت بود و هیچ ماشینی پر نمی زد. یهو یاد چیزی افتادم و وایسادم. برگشتم به خونه نگاه کردم. یادم افتاد!

این همون عمارت سفیدیه که لیلا گفت «هر کی اینو ساخته عشق سفید بوده!» خودشه! اینجا زعفرانیست. پس آراد تو زعفرانیه زندگی می کنه! یه نفسی از روی غم کشیدم. چند قطره اشک که روی گونم بود پاک کردم. حق لیلا مردن نبود. دوباره راه افتادم. خدا خیرت نده بابا که منو این جوری آواره کردی. نمی دونم کجام؟ فقط می دونستم تو یه کوچم که اسمشم نمی دونم. هر چی بیشتر راه می رفتم احساس می کردم کوچه دراز تر می شه و من به آخرش نمی رسم. همین جور که می رفتم، یه ماشین پشت سرم بوق زد. برگشتم؛ یه پسر با ماشینش کنارم وایساد،سرشو آورد بیرون و گفت:

- سلام خانم! صبح بخیر! کجا تشریف می برید؟

بدون اینکه جوابشو بدم راه افتادم. اونم با ماشین آروم پشتم می اومد.

گفت: کجا داری میری خوب بگو می رسونمت؟ من میرم کوه تو هم میای؟ بچه همین محله ایی؟ بابا چشم گربه ای! ناز نکن، جواب بده!

با عصبانیت برگشتم، شالو کشیدم پایین و با عصبانیت گفتم:

- چته؟ می خوای بری کوه؟ خب گورتو گم کن برو!

با لبخند گفت: آخه تنهام. تنهایی هم صفا سیتی صفا نداره! دوست شیم؟

دوباره با عصبانیت شالو کشیدم رو بینم و حرکت کردم. آروم کنارم رانندگی می کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اسمت چیه پیشی؟ من فربدم. رفیقام می گن فری... حالا تو هر جور راحتی صدام بزن.

قدمامو تندتر برمی داشتم. ترسیده بودم. اگه بخواد منو بدزده چه خاکی تو سرم کنم؟ عجب غلطی کردم فرارکردما!

دوباره گفت: الو آنتن می ده؟! همتون همین جوری هستین؛ اول ناز می کنین. وقتی دیدین نازتون خریدار داره طرفو تحویل می گیرین... به خدا خانم من ناز خریدارم! سوار شو دیگه! داره دیرم می شه!

اول صبحی گیر چه آدم چلغوزی افتادم! خدایا! خودتت کمکم کن. برگشتم خواستم چیزی بگم که موبایلش زنگ خورد. خدا رو شکر گوشیشو برداشتو منم با قدمای تند راه افتادم از کوچه اومدم بیرون. اونم با ماشینش با سرعت از کنارم عبور کرد. یه نفس راحتی کشیدم. عجب کنه ای بود!

خب اولی که به خیر گذشت! اگه قرار باشه تا آخر روز همین جور پسرا برام صف بکشن، تا شب تلف می شم... کم کم خورشید با نورش کل شهر رو روشن کرد. از خستگی و گشنگی دل ضعفه گرفته بودم. نباید اینجا بمونم. باید تا حد ممکن از خونه دور بشم.اگه می موندم، ممکن بود آراد پیدام کنه و یه بلایی سرم بیاره. نمی دونم ساعت چند بود؟ شهر دیگه شلوغ شد. مردم از خونه هاشون می اومدن بیرون. ماشینای بیشتری تو خیابون حرکت می کرد.

اما من واینستادم و فقط راه می رفتم. مقصدم معلوم نبود؛ فقط می خواستم برم. دیگه پاهام درد گرفت. گشنم شده بود. هیچ پولی هم با خودم نیاوردم. یعنی نداشتم که بخوام بیارم! چشمم افتاد به یه پارک. رفتم روی یکی از نیمکت ها نشستم و به بچه ها که مشغول بازی بودن و با حسرت به آدمایی که می اومدن و می رفتن نگاه می کردم. خوش به حالشون! حتما خونه زندگی دارن، نه مثل من آواره ی کوچه و خیابون... کمی که حالم بهتر شد، دوباره راه افتادم... چقدر من احمقم؟ چرا هیچ پولی با خودم نیاوردم؟ چه جوری برگردم شهرمون؟ همین جور که با سر پایین راه می رفتم، یکی خانم گفت:

- ببخشید دختر خانم؟

برگشتم دیدم یه پیرزن، چند تا پلاستیک روی زمین گذاشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: عزیزم کمکم می کنی اینا رو تا خونه ببرم؟

با لبخند گفتم: آره!

با خوشحالی گفت: دستت درد نکنه! ایشاا... هرچی از خدا بخوای بهت بده.خیر ببینی مادر!

با دعاش آروم شدم. چقدر محتاج این دعاها بودم! همه ی پلاستیک ها رو برداشتم و پشت سرش راه افتادم. اون حرف می زند و منم با لبخند گوش می دادم. از جوونای زمان خودش می گفت و جوونای امروز که به کسی محل نمی ذارن. وقتی دم خونه رسیدیم، کلیدو انداخت تو در و گفت:

- بفرما مادر بیا تو!

- ممنون مادر، باید برم.

- چرا تعارف می کنی؟! بیا تو حداقل یه لیوان آب بخور!

آب می خوام چیکار؟! دارم از گشنگی تلف می شم! حالا برم تو، شاید یه لقمه نونم گیرم اومد.

گفتم : پس شما اول بفرمایید!

با لبخند رفت تو، منم با پلاستیک پشت سرش رفتم. حیاط با صفایی داشت. از پله ها رفت بالا. منم کفشمو درآوردم، رفتم تو.

گفت: دستت درد نکنه. بده خودم می برمشون آشپزخونه.

- من که تا اینجا آوردم، بقیش که دیگه راهی نیست؟

گذاشتم روی میز آشپزخونه.

گفت: قربون محبتت... خب حالا چی می خوری؟

- همون یه لیوان آبی که گفتید دیگه؟

خندید و گفت: گفتم آب ولی قرار نیست آب بهت بدم که؟ صبر کن الان چای خوشمزه بهت می دم.

- ممنون!

رمان بازار
romanbazar.ir

سماورو زد به برق. یکی از صندلی ها رو کشیدم عقب و نشستم.

گفت: بچه همین جایی؟

-آره!

پلاستیک ها رو برداشت و گفت: کجای تجریش می شینی؟

تجریش؟من تجریش چیکار می کنم؟

گفت: دختر خانم!

یهو گفتم: بله؟

- کجایی؟ می گم خونتون کجای تجریشه؟

حالا چی بگم؟ من که اینجا رو نمی شناسم؟

با هول و لبخند گفتم: چیزیه ...خونمون... همین دور و براست... یه کوچه... نه نه سه تا کوچه بالاتره.

با تعجب گفت: آها! ولی بهت نمیاد بچه پولدار باشی.

ای خدا منو چه جوری خلق کردی که قیافمونم به بچه پولدارا نمیاد؟! میوه ها رو گذاشت تو سینک و یه فنجون چایی گذاشت جلوم. بعد اینکه تشکر کردم به چایی هم نگاه کردم . فقط یه استکان چای؟!

آخه من گشنمه! یه نفسی کشیدم و چایو سر کشیدم. خدا رو شکر صدای رعد و برق شکممو نشنید! میوه هاشو براش شستم. تو هال داشتم با حوله دستمو خشک می کردم که اومد روبه روم وایساد. گفت: راستشو بگو! خونتون کجاست؟ از این دختر فراریا که نیستی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: نه فراری نیستم ولی راستش...گم شدم.

- گم شدی؟ یعنی چی گم شدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوب می دونید من خدمتکار یکی از بچه پولدارای زعفرانیم. اومدم بیرون برای خرید که گم شدم.

- مگه اولین بارته میای بیرون؟

فقط با سر جواب دادم و گفتم: من اصلا تهرانی نیستم.

خواست چیزی بگه که صدای آیفون بلند شد. رفت طرف آیفون و گفت: کیه؟

دکمه رو فشار داد و با تعجب گفت: کیان برای چی این موقع روز اومده خونه؟

درو باز کرد و گفت: برای چی الان اومدی خونه؟

صدای پسری از تو حیاط گفت: برای اومدن به خونه ی خودم باید کسب اجازه کنم؟!

- نه،خوش اومدی!

با لبخند اومد تو. تا منو دید لبخندش محو شد.

بلند شدم و گفتم: سلام!

سری تکون داد و گفت: سلام!

رفت به آشپزخونه و گفت: مامان قرصاتو آوردم... خواهشا بخور که دیگه راهی بیمارستان نشی!

مامانشم رفت به آشپزخونه و گفت: دست گلت درد نکنه!

- این کیه؟

- بنده خدا! بهم کمک خرید خریدامو بیارم خونه.

مثلا داشتن پچ پچ می کردن که من نشنوم!

پسره گفت: بنده خداست که باشه! باید می آوردیش خونه؟!

- گناه داره می گه گم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گم شده؟!! تو هم باور کردی؟! آخه مادر تو چقدر ساده ای؟! مگه آدم به این گنده ای هم گم می شه؟ حتما دزدی چیزیه؟ اومده ببینه تو خونه چی داری، شب با رفیقاش بیان دزدی.

- برو به قیافه معصومش نگاه کن؟ ببین بهش میاد دزد باشه؟

- آخه مگه به قیافست؟! دزد که نمیاد بگه من دزدم ؟برو بیرونش کن!

- زشته مادر. چرا الکی به مردم تهمت دزد می زنی؟!

- میری بیرونش کنی یا خودم برم؟!

با بغض بلند شدم.

- بذار حداقل نهار بخوره، بعد بره.

- چی چیو نهار بخوره؟! دلسوزی هم دیگه حدی داره!

کفشمو پوشیدم و با گریه راه افتادم. انگار واقعا من جایی توی دنیای خدا ندارم. خدایا داری با من چیکار می کنی؟ چرا کمکم نمی کنی؟ همه ی بنده هات دارن دلمو می شکنن. چرا کاری برام نمی کنی؟ جایی رو بلد نبودم که برم. کاش برمی گشتم پیش خاتون. آخه این چه فکر احمقانه ای بود که من کردم؟ کاش به امیرعلی می گفتم. حتما کمکم می کرد. تا شب فقط راه می رفتم و تو پارکا می نشستم. احساس ضعف شدید می کردم. حتی به یه لقمه نونم راضی بودم. نمازای ظهر و مغربو تو مسجد خودم. کاش تو مسجدا شام و نهار می دادن. خندم گرفته بود! از سر گشنگی چه حرفا که نمی زدم؟! هوا دیگه کاملا تاریک شده بود.

روی نیمکت پارکی دراز کشیدم که یه دختری اومد و گفت: هوی! بلند شو ببینم ! اینجا جای منه!

نشستم و بهش نگاه کردم. چقدر لباس کهنه تنش بود.

گفت: مگه با تو نیستم؟ می گم بلند شو!

گفتم: مگه اینجا رو خریدی؟ خوب برو جای دیگه؟

اومد سمتم و یقمو گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین؟ این نیمکت اتاق خواب منه... حالا یا با زبون خوش بلند می شی یا...

دستشو از یقم برداشتم و بلند شدم وگفتم:

- چه خبرته؟

رفتم کنار.

- بگیر! اینم جات ... لازم به اربده کشی نیست!

چند قدم رفتم.

گفت: فراری هستی نه؟ مثل اینکه پول بابات و خوشی زیاد زده زیر دلت، گفتی بیام ببینم دختر فراری چه جوریاست نه؟

نگاش کردم .رونیمکت نشسته بود و پاشو تکون می داد.

گفتم: نخیر فراری نیستم.

دوباره راه افتادم که با صدای بلندتری گفت:

- می دونم الان لنگ جای خوابی... یه جای خوب برات سراغ دارم.

نگاش کردم و با پوزخند گفتم:

- اگه جای خوبی بود خودت می رفتی!

- به جون خودم جای خوبیه... جای اعیونیه! منو با این تیپ و قیافه که راه نمی دن؟

- مگه چته؟ خیلیم خوشگلی!

- اون که بله! لباسام چی؟

همین جوری نگاش کردم وگفت:

- به قیافت می خوره دختر خوبی باشی ...بیا بشین!

- بشینم که دعوا کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت: اهل دعوا نیستم! اگه اونجوری سرت داد نمی زدم اتاق خوابمو می گرفتی!

این که از منم بدبخت تره! یه نفسی با دهنم کشیدم و کنارش نشستم.

همین جوری نگام کرد و گفت: از اون مایه دارایی؟!

- نه بابا... پولم کجا بوده؟!

- دروغ نگو از مارک پالتوت معلومه کجای تهران می شینی.

- جدی؟ یعنی تو از روی مارک لباس مردم تشخیص می دی کجای تهران می شینن؟!

- آره دیگه... آخه بدبخت بیچاره ها کجا پول دارن لباسای گرون قیمت بخرن؟!

با لبخند نگاش کردم و گفتم:

- ببین عزیزم! هیچ وقت سعی نکن از روی مارک لباس کسی رو بشناسی ...من یکیم بدبخت تر از تو! این پالتو هم هدیه است.

- نمی دونم چرا حرفتو باور کردم؟

- حرفی که از دل برآید، بر دل نشیند!

- من رهام.

- آیناز.

زد به شونم و گفت:

- به جون آقا بزرگم دیگه شک نمی کنم که دختر یه مایه داری... این اسم سوسولیا دیگه مال مایه داراست!

لبخندی زدم و گفتم: نرود میخ آهنی بر سنگ!

- چی؟

- هیچی! می گم هر چی نصیحت کنم فایده نداره! مگه هرکی اسم سوسول داشت، پولداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره دیگه... فکر نکنم پولدارا رو بچه هاشون اسم پر و پیغمبرو بذارن!

با صدای بلندی خندیدم و گفتم: مگه پولدارا مسلمون نیستن؟

- چرا هستن ولی... آقا اصلا بیخیال این اسم و فامیل بشیم! گشنت نیست؟!

- چرا خیلی! از صبح چیزی نخوردم.

- الهی! خب بریم پول دربیاریم!

بلند شد. گفتم:

- از کجا؟!

- بلند شو تا بهت بگم!

- ببین من اهل دزدی مُزدی نیستم. از همین الان بگم!

- حالا کی حرف دزدی زد؟

- پس چی؟

دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت: حالا تو بیا، خودت می فهمی!

همین جور که راه می رفتیم، گفت:

- یه جایی می ریم که هم جامون گرم و نرمه، هم پول درمیاریم.

دستمو کشیدم و با اخم گفتم: کجا؟

- نترس! پیش دیو دوسر که نمی خوام ببرمت!

- تا نگی کجا یه قدم دیگه هم برنمی دارم!

- خیلی خب... پیش یه خانمه به اسم زبیده.... خودش و شوهرش تنهازندگی می کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنید اسمش، آتش نفرت و کینه ای که خاموش شده بود، باز شعله کشید. تمام خاطراتی که با دخترا داشتم جلو چشمم رژه رفت. بغض کردم. دوستام، لیلا، مهناز، نگار... شوخی های لیلا؛ دعوای مهسا و یسنا و مهربونی نجوا و سپیده... خدایا دوباره می خوای منو بفرستی پیش اونا؟!

دستمو مشت کردم و گفتم: اسم شوهرش منوچهره؟

با تعجب گفت: آره! تو از کجا می دونی؟!

- اون جای گرم و نرم ارزونی خودت!

اینو گفتم و حرکت کردم.

پشت سرم اومد و گفت: از کجا می شناسیشون؟!

- از کجا؟ نزدیک دو ماه پیششون بودم... بعدش ما رو فروختن.

- کی؟ زبیده؟!

وایسادم و با گریه داد زدم: آره زبیده... همونی که قراره جای گرم و نرم بهم بده... تو برای اونا کار می کنی، نه؟ هر دختر بی صاحبی که تو پارک پیدا کردی می بری براشون؟ فکر نکردی ممکنه چه بلایی سرشون بیارن؟ از من به تو نصیحت! پیش اینا کار نکن! پدرو مادرت هر چقدرم بد باشن، دلسوز تر از این عفریته هان. برو خونتون!

- تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی بره؟!

- یه بار گفتم فرار نکردم.

راه افتادم. دختره هم سرجاش وایساد و دیگه حرفی نزد و دنبالم نیومد. رفتم پشت بوته ای دراز کشیدم. از سرما تو خودم جمع شدم. تا کی باید تو پارکا بخوابم؟! باید یه پولی از جایی گیر بیارم و برگردم شهرمون. اما با کدوم پول؟ حالا اگه خونه ای مونده باشه. خدا کنه با این سرما تا صبح زنده بمونم. هنوز کاملا خوابم نبرده بود که یکی شونه هامو تکون داد. چشمامو باز کردم؛ تا چشمم افتاد به پسره، با ترس و وحشت نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسره با لبخند موذیانه ای گفت: چرا اینجا خوابیدی عزیزم؟ تشریف بیارید منزل در خدمت باشیم!

با ترس بلند شدم و عقب عقب رفتم و گفتم: در خدمت مادرت باش!!

هنوز دو قدم نرفته بودم که از پشت، دستشو انداخت دور شکمم و کشیدم طرف خودش و از روی زمین بلندم کرد. قبل از اینکه داد بزنم، دستشو گذاشت روی دهنم و گفت:

- گرفتم خرگوش کوچولو!

دستشو گاز گرفتم؛ داد زد و ولم کرد. منم فرار کردم. دنبالم اومد؛ کسی تو پارک نبود. دختره کدوم گوری رفته؟! خدایا کمکم کن!

پشتمو نگاه کردم. هنوز دنبالم میومد. خودمو پرت کردم تو خیابون. یه ماشین جلو پام ترمز کرد. افتادم رو زمین؛ نور چراغ چشمامو اذیت می کرد. دستمو گذاشتم جلوی چشمم. رانندش پیاده شد. نمی دیدمش؛ ترسیده بودم؛ خودمو روی زمین می کشیدم عقب. کنارم وایساد.

با التماس گفتم: خواهش می کنم اذیتم نکن!

خم شد بازومو گرفت و بلندم کرد و گفت: بیا پدرام گرفتمش!

با تعجب بهشون نگاه کردم. اونی که دنبالم می دوید، با نفس نفس زدن اومد وایساد و گفت:

- دست مریزاد بهادر... بریم!

خواست منو ببره که خودمو کشیدم به عقب اما بی فایده بود. منو با یه حرکت انداخت پشت و خودشم نشست. سریع نشستن و راه افتادن. توی ماشین دست و پا می زدم که فرار کنم اما پسر منو سفت گرفته بود.

یهو چاقوشو گذاشت روی گردنم و گفت: اگه بخوای به لگد زدن و داد و بیداد کردنت ادامه بدی، گلوتو می برم؛ پس بهتره خفه شی. فهمیدی؟!

با وحشت و چشای گشاد نگاش کردم و فقط سرمو تکون دادم. چاقو رو برداشت. دستشو آروم از رو دهنم برداشت؛ درست نشستم. به دو تاشون نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرام که راننده بود، گفت: حیف که خوشگلترش گیرمون نیومد!

- همینم خوبه! کارمونو راه می ندازه.

یهو پریدم سمت در؛ تا بازش کردم، پسره سریع منو گرفت و درو بست و داد زد:

- می خواستی چه غلطی کنی؟!

پدرام: عجب خریه ها!

با گریه گفتم: خواهش می کنم ول کنید... بذارید برم... من که به دردتون نمی خورم!

- خفه شو بابا! اونموقع که داشتی از خونه فرار می کردی، باید فکر اینجاشم می کردی.

بهادر منو سفت گرفت که فرار نکنم. منم با گریه ازشون خواهش می کردم بذارن برم.

بهادر با عصبانیت کوبید تو دهنم و گفت: ببند دهنتو آشغال!

دهنم خون اومد. با آستینام لبمو پاک کردم. هیچی نگفتم و آروم گریه می کردم. چرا فرار کردم؟ بداخلاقی های آراد می ارزه به این وحشی ها. حداقل اون دست روم بلند نمی کرد. اگه از دست اینا سالم موندم، می رم پیش آراد و دیگه رو حرفش حرف نمی زنم. هر چی گفت فقط می گم چشم!

در باز شد و رفتیم تو. صدای موسیقی گوش خراشی از توی خونه میومد. پیاده شدن و منو هم کشیدن بیرون. با گریه خودمو رو زمین می کشیدم تا منو نبرن تو.

پدرام داد زد: داری چه غلطی می کنی؟ بیارش دیگه؟

از رو زمین بلندم کرد و بردم تو... تنها چیزی که دیده می شد، دود بود و دختر و پسرایی که با وضع افتضاحی می رقصیدن. جیغ و داد های منم فقط تا گوش خودم می رسید.

بهادر منو به زور برد بالا. به یه اتاقی رفت و منو گذاشت زمین. ترسیده بودم. با سکسکه و گریه عقب عقب رفتم.. بهادر با لبخند چندش آوری سر تا پامو نگاه می کرد. از نگاه کردنش اصلا خوشم نیومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرام اومد تو و گفت: داری چیکار می کنی؟!

بهادر: پدرام! از چشماش خوشم اومده ...نازه، نه؟!

پدرام بدون توجه به حرف اون، بازوشو گرفت و گفت: بریم بعد میایم.

بهادر بازوشو کشید و گفت: برای چی بعدا؟!

پدرام با کلافگی گفت: اون پایین الان شلوغه. باید حواسمون به اونا هم باشه. اگه یکی حالش بد شد، یکی باشه به دادشون برسه؛ بذار خلوت بشه بعد!

-خب خودت برو مراقبشون باش... فکر نکنم کسی بخواد بیاد بالا.

من فقط داشتم با ترس و هق هق گریه، به حرفاشون گوش می کردم.

پدرام نگام کرد و گفت: بهتر نیست اول بذاری آروم بشه؟ ببین چقدر ترسیده؟!

بهادر با لبخند گفت: خودم آرومش می کنم ! آخه قراره این چشمای ناز مال من بشه! تو برو نگهبانی بده.

خواست یه قدم برداره که پدرام با عصبانیت بازو شو کشید و گفت:

- مثل اینکه زبون آدمیزاد حالیت نیست؛ نه؟!

بهادر: چرا حالیمه ...اما مثل اینکه تو...

صدای جیغ دختری اومد. دو تا شون بیرونو نگاه کردن. پدرام رفت. بهادر بهم نگاه کرد و گفت:

- زود برمی گردم خوشگلم!

اینم رفت. دستام از ترس می لرزید. حالا چیکار کنم؟ مغزم هنگ کرده بود. رو زمین نشستم. خدایا کمکم کن! اگه سرت داد زدم و حرفی زدم ببخش! من بنده ی خطاکارم؛ ببخش! خدایا کمکم کن! تو خوب، من بد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو با گریه بلند کردم. چشمم افتاد به پنجره. سریع بلند شدم. بازش کردم؛ هوای سردی به صورتم خورد. پایینو نگاه کردم کوچه است. ارتفاعش زیاد بود؛ اگه خودمو پرت کنم یا زنده می مونم یا می میرم؛ به دوتاش راضیم!

خوشحال شدم. پامو گذاشتم لب پنجره و بلند شدم. یکی داد زد«کجا ؟» برگشتم. از چشمای به خون نشسته ی بهادر که یه لیوان که مایع قرمز رنگی دستش بود، وحشت کردم. خشکم زد. لیوانو زد زمین و اومد طرفم. پایینو نگاه کردم. خودمو پرت کردم. آویزون بودم. هنوز نیفتاده بودم!

سرمو بلند کردم؛ بهادر با عصبانیت گرفته بودم. دندوناشو به هم فشار می داد و گفت:

- کجا می ری؟ تو مال منی.

خندید:

- برات گوشت آوردم گربه خوشگلم!

دست و پا زدم. با دو تا دستاش منو گرفته بود و می کشیدم بالا. جیغ زدم؛ شاید کسی صدامو بشنوه. داد زدم: خـــــدا!!

بهادر خندید و گفت: کدوم خدا؟!

یکی از تو داد زد: بهادر فرار کن پلیسا ... پلیسا اومدن.

بهادر دستمو ول کرد و افتادم رو زمین و تنها چیزی که فهمیدم درد مچ پام بود. از درد پام و کل بدنم گریه می کردم. صدای آژیر پلیس شنیدم. همونجا رو زمین خوابیده بودم. نمی تونستم حرکت کنم. کاش یکی از پلیسا میومد اینجا. دستی رو شونه هام نشست و گفت:

- خانم ... خانم؟

با درد و گریه سرمو بلند کردم. یه دختری با پالتو کنارم خم شده بود.

گفت: حالتون خوبه؟ این موقع شب چرا اینجا خوابیدید؟

با درد چشمو فشار دادم و گفتم: پام ... پام درد می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست. دستمو از روی پام برداشت. شلوارمو کشید بالا و گفت:

- وای... پات بدجور ورم کرده. همین جا بشین تا برم ماشینمو بیارم.

آخه من می تونم تکون بخورم که می گه همین جا بشین؟! چند دقیقه بعد، یه ماشین کنار سرم وایساد. سرمو بلند کردم؛ تایر ماشین دقیقا رو به روم بود؛ انگار قصد کشتمو داشت.

اومد کنارم بلندم کرد و گذاشتم تو ماشین. نمی دونم چرا یاد نسترن افتادم. خودشم نشست و پاشو گذاشت رو گاز گفت:

- تو بودی جیغ می زدی؟

با درد گفتم: آره!

وقتی دید درد می کشم، چیزی نگفت. منو برد به بیمارستان. بعد از اینکه دکتر پامو معاینه کرد، گفت در رفتگیه.

وقتی پامو جا انداخت، رو تخت نشستم. دختره اومد جلوم و گفت: خونتون کجاست؟

با لبخند گفتم: هیچ جا!

- ببین! ساعت یک صبح وقت شوخی کردم نیست! زود باش آدرس خونتونو بده تا ببرمت.

خندیدم و گفتم: جدی می گم! روی این زمین جایی ندارم.

نفسی کشید و کنارم نشست و گفت: فرار کردی؟!

نگاش کردم و گفتم: نمی دونم کجای پیشونی من نوشته دختر فراری که هرکی منو می بینه می گه فرار کردی؟!

- خیلی خب! یه امشبو خونه ی من بمون... شاید فردا آدرس خونتونو یادت اومد.

اومدم پایین؛ دستشو انداخت دور شونه هام و رفتیم به طرف ماشین. سوار شدیم وراه افتاد. با ریموت در پارکینگو باز کرد و ماشینو برد تو پارکینگ شیکی که کلا گرانیت زده بودن و لامپ های تو سقف که کل پارکینگ از کف و دیوار و سقفو روشن کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کجایی خانم؟! تشریف نمیارید؟!

نگاش کردم. داشت با لبخند نگام می کرد. اومدم پایین و رفتیم طرف آسانسور. سوار شدیم دکمه چهارو زد.

گفتم: پدر مادرت می دونن قراره منو ببری خونه؟

همونطور که سوئیچو توی دستش تکون می داد، گفت: نه...من تنها زندگی می کنم.

- چرا؟

- بی خیال دخترا!

در آسانسور باز شد و رفتیم طرف تنها واحد اونجا که روش نوشته بود ۴. از کیفش کلیدو درآورد، درو باز کرد و گفت: بفرمایید!

با لبخند و پای لنگون رفتم تو. خودشم پشت سرم اومد چراغارو زد. همه جا روشن شد. کفش شو درآورد و رفت طرف آشپزخونه. به خونه نقلیش نگاه کردم.

- نمیای تو؟

- چرا، چرا...الان میام!

کفشمو از پام درآوردم و روی یه مبل که یه متر رفت پایین نشستم.

از تو آشپزخونه گفت: چی می خوری؟

- چیزی نمی خورم؛ ممنون.

با بیخیالی در یخچالو باز کرد و گفت: باشه!

یه پیتزای گنده از یخچال درآورد و گذاشت تو ماکروویو. دهنم آب افتاد! چقدر گشنم بود! از صبح هیچی نخورده بودم. همین الان آرزو می کنم اون پیتزا برای من باشه! صدای ماکروویو بلند شد. پیتزا رو گذاشت تو بشقاب. تنها چیزی که من تو این خونه می دیدم، همین پیتزا بود! یه کارد و چنگال و سس هم گذاشت کنارش . یه لیوان بزرگ پر از نوشابه زرد گذاشت رو اپن و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سحری حاضره، بفرمایید!

با تعجب گفتم: ها؟!

- ها نه بله! بیا بشین بخور!

- نه، ممنون من...!

- من چی؟ بیا بخور... گشنت نیست؟ از وقتی بردمت بیمارستان و برگردونمت، صدای قار و قور شکمت گوشامو کر کرد! انقدر تعارف نکن... با من تعارف داری، با شکمت که دیگه تعارف نداری؟!

اینم که بدتر از آراد دعوا داره! بلند شدم رفتم طرف اپن، رو صندلی نشستم. دوباره به پیتزا و تمام مخلفاتش نگاه کردم و گفتم: ممنون!

- خواهش!

به سمت راست اشاره کرد: تو اون اتاق بخواب.

خواست بره که گفتم: چرا بهم اعتماد کردی؟ اگه دزد باشم چی؟

خندید و گفت: تو اگه بخوای با این پای چلاقت خونه منو خالی کنی، مطمئن باش خودمم بهت کمک می کنم!

اینو گفت و رفت. منم دو لپی افتادم به جون پیتزا! هم می خوردم هم به خونه نگاه می کردم. همه چی دخترونه تزیین شده بود. بعد اینکه آخرین تکه پیتزا رو گذاشتم تو دهنم، پلکام سنگین شد و یه خمیازه کشیدم. بلند شدم ظرفامو جمع کردم، بردم آشپزخونه. دستمو شستم و خودمو انداختم رو تخت. سریع خوابم برد. چقدر خوبه فردا کسی رو بیدار نمی کنم! آخیش! خودمو تو تخت جمع کردم و خوابیدم.

با صدای جیغ بچه ای از خواب پریدم. اینجا کجاست؟ اتاق رو یه دور کامل زدم. تازه یادم افتاد کجام. دوباره صدای جیغ چند تا بچه اومد. بلند شدم کنار پنجره ایستادم. پرده رو زدم کنار و نگاشون کردمو دیدم یه پسر بچه داره روی دو تا دختر آب می ریزه. دخترا هم تنها صلاحشون جیغ زدنه. با خنده پرده رو انداختم رفتم بیرون. خونه سوت و کور بود. معلومه کسی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش زدم: دختر خانم... خانم؟

نه! مثل اینکه نیستش. رفتم سمت آشپزخونه. یه ورق کاغذ گنده زده بود رو یخچال. با چنان خط بزرگی نوشته انگار برای کور نوشته! از پشت اپن خوندمش.

«سلام دختر ناشناس!

من میرم دانشگاه. ظهر برمی گردم. صبحونه تو یخچاله؛ حتما می خوری. نهارم هم یه چیزی سر راه می خرم. خواهش می کنم خونمو خالی نکن!»

عکس آدمکی که گریه می کنه هم پایینش کشیده بود. دختره ی خل و چل!

از خودم حسابی پذیرایی کردم. داشتم صبحونمو می خوردم که تلفن زنگ خورد. فقط به تلفن و زنگ خوردنش نگاه می کردم. جواب بدم یا نه؟ بلند شدم به صفحه تلفن نگاه کردم شماره ای نبود. به من چه؟! تلفن قطع شد. نشستم و دوباره مشغول خوردن شدم. دوباره صداش بلند شد. شاید کار مهمی داشته باشه؛ بلند شدم، رفتم طرف تلفن. خواستم بردارم که قطع شد. یعنی چی؟!

رو صندلیم نشستم. یه قلپ از چایم خوردم و به تلفن نگاه می کردم. یهو زنگ خورد.

با ناله گفتم: آخه خدا رو خوش میاد من با این پا بشین و پاشو کنم؟

صندلی رو کشیدم، گذاشتم کنار اپن. آروم دستمو بردم طرفش تلفن و غافلگیرش کردم و گوشی رو برداشتم. به خاطر این پیروزی، با خوشحالی گفتم: بله؟

صدای خش خش اومد. بعد یه پسری گفت: الو ...الو؟

گفتم: بله بفرمایید؟

بـــــــوق... قطع شد! با حرص نفسی کشیدم و گوشی رو گذاشتم. دستمو گذاشتم زیر چونم و به تلفن نگاه می کردم .کی هستی؟ چرا زنگ می زنی و قطع می کنی؟ اگه مردی دوباره زنگ بزن! دوباره زنگ خورد!

سریع برداشتم و گفتم: الو!

رمان بازار
romanbazar.ir

پسری با صدای بلندی خندید و گفت: حالتو گرفتم ندا!

بلند تر خندید: انقدر دوست دارم قیافتو ببینم!

همین جور می خندید و می گفت... وقتی دید من ساکتم و چیزی نمی گم، گفت: الو؟ ندا؟... یوهـــــــــو... زنده ای؟ بابا شوخی کردم خب! ...لوس ...قهر کردی؟!

گفتم: سلام...من ندا نیستم!

کمی ساکت شد و گفت: چی؟ آخ ببخشید ... عذر می خوام اشتباهی گرفتم!

تلفنو قطع کرد. دیوانه روانی! گوشی رو گذاشتم میزو جمع می کردم که دوباره زنگ خورد. یه پوفی کردم و گفتم: بله؟

همون پسره بود. گفت: بازم معذرت می خوام زنگ زدم... ببخشید من الان نزدیک پنج ساله شایدم بیشتر همین شماره رو می گیرم ... و اشتباه نبوده ... شما تازه به این خونه اومدید؟!

- نخیر!

- پس خواهر من کجا رفته؟

- خواهرتون کیه؟

همچین با ذوق اسم خواهرشو آورد، فکر کردم ملکه انگلستانه!

گفت: ندا. ندا جعفری.

- نمی شناسم!

- ببین ... یه قد خیلی بلندی داره، اندازه تیر چراغ برق! خب چشماشم مشکیه. یه خالم بالای چشم راستش داره و از همه مهمتر، بینیشو عمل کرده.

وقتی گفت بینی عمل کرده، یادم افتاد و گفتم: آها! شناختم... اما نیستن. دانشگاهن.

- ای بابا ... شما دوستشی؟

- نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس کی هستی؟

- یه رهگذر!

- اِه! خانم رهگذر! خونه خواهر من چیکار می کنی؟ نکنه دزدی شیطون؟!

- بله؟

- هیچی، خط رو خط شد! ببین به آبجیم بگو خانِ بزرگ فردا از فرانسه میاد. کل شهرو چراغونی کنه و سه روز تعطیلی رسمی اعلام کنه! بهش بگو سر تا سر ایرانو باید شیرینی بده . اوکی رهگذر؟!

- بله فهمیدم خان بزرگ! امری نیست؟

- خیر؛ بای!

گوشی رو گذاشتم. وای این کی بود دیگه؟ مخمو خورد! پس اسم این دختر ه نداست. یه کتاب خونه کوچولو، سمت چپ تلویزیونش بود. یه کتاب برداشتم و شروع کردم به خوندن.

صدای چرخیدن کلیدو شنیدم. سرمو چرخندم سمت در و با لبخند گفتم: سلام ندا خانم!

با تعجب درو بست و نگام کرد و گفت: اسم منو ازکجا می دونی؟!

- داداشت گفت!

- داداشم؟!! کدومش؟!

- نمی دونم... فقط گفت فردا از فرانسه میاد.

یهو زد زیر خنده و گفت: الهی قربونش برم! آبتین بوده!

با خریداش رفت به آشپزخونه.

با تعجب نگاش کردم و گفتم: چند ساله فرانست؟

همین جور که می خندید گفت: فرانسه کجا بود بابا... سر به سرت گذاشته! یه هفته است با دوستاش شمال خوابیده... خیلی حرف زد، نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- اوهوم!

- داداشم عقده حرف زدن با دخترا رو داره! به محض اینکه یه دخترو می بینه، با سر میره طرفش!

- خوب چرا زنش نمی دین؟!!

- دلش پیش یکی گیره... اما اونجوری که آبتین می گفت، دختره یکی دیگه رو می خواد. نگفت چه ساعتی میاد؟

- نه، فقط گفت فردا میاد.

نهاری رو که خریده بود، با هم خوردیم.

گفت: تو که اسم منو فهمیدی؛ حالا اسم خودت چیه؟

- آیناز.

تو چشمام نگاه کرد و گفت: قشنگه... راستی آدرس خونتون یادت نیومد؟

- یه بار گفتم خونه ای ندارم... اگه بخوای میرم؟

- وای چه زود جوش میاری! کی گفتم برو؟! نهارتو بخور!

تا شب، این ندا خانم جیک و پیک زندگیمو از زبونم کشید بیرون... ساعت دوازده جلو تلویزیون نشسته بودیم و شام می خوردیم که ندا گفت:

- خیلی لاغری! چند کیلویی؟

- نمی دونم؟ فکر کنم چهل یا چهل و یک.

زنگ خونه به صدا دراومد.

گفت: کیه این موقع شب؟

بلند شد رفت طرف در؛ از سوراخ در نگاه کرد، بعد یه جیغ بلندی کشید و درو باز کرد. با ذوق رفت بیرون و گفت: قربونت برم خره! اینجا چیکار می کنی؟! گفتی فردا میای که؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- اول اینکه خر خودتی قاطر! دوم اینکه این چه وضع استقباله؟! من صبح به اون دوست عتیقت گفتم دارم میام... چرا نیومدی فرودگاه؟!

- خب حالا! بیا تو!

اول ندا اومد تو، بعدشم اون پسره به گفته ندا، آبتین.

چشمش افتاد به من و گفت: سلام!

منم بدون اینکه بلند بشم، گفتم: سلام!

سرمو گرفتم طرف تلویزیون.

آروم گفت: چرا نگفتی این عتیقه اینجاست؟!

ندا: هیـــــــــــش! زشته... بیا تو!

درو بست. پسره اومد کنارم و گفت: خدا بد نده خانم؟

- خدا بد نمی ده... بنده هاشن که بد می دن!

سرمو بلند کردم و نگاش کردم. قد بلند و نسبتا چهار شونه، با پوست سفید و چشمای مشکی و ته ریشی که فقط برای مدل گذاشته بود.

با لبخند نگام می کرد. چشماش پر از خنده بود. از ندا خوشگلتر و گنده تر بود.

ندا گفت: بشین آبتین!

- خانم اجازه می دن؟

با انگشتم به مبل رو به رو اشاره کردم و گفتم: اونجا جا هست!

لبخند شو جمع کرد و گفت: چیـــــــش! بداخلاق!

رو مبل رو به روم نشست. ندا رفت به آشپزخونه و داد زد:

- چی می خوری آبتین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیزی نمی خورم قربونت برم. بیا بشین.

ندا: برای چی نرفتی خونه؟

آبتین: خیلی ناراحتی اومدم؟ خوب می رم!

- لوس نشو!

- فکر می کردم خبر داری کجا رفتن.

- آره خبر دارم... رفتن خونه خانم بزرگ.

آبتین: ای خدا! تو این سن پیری داریم پسر عمه می شیم!

ندا خندید و گفت: زشته آبتین! دلشون بچه می خواست!

- الهی! بچه می خواستن اونم موقعی که سه ماه دیگه قراره خانم جون و آقا جون بشن؟!!

ندا با فنجونای قهوه اومد کنار آبتین نشست و با لبخند گفت:

- بیخیال اونا... بگو سوغاتی چی برام آوردی؟

- هیچی! چهار تا شورت و شلواره؛ همشم مارک دار! خواستی برو بردار!

سرمو انداختم پایین و خندیدم.

ندا با اخم گفت: خجالت بکش آبتین!

آبتین به من نگاه کرد و گفت: دوست جدیدتو معرفی نمی کنی؟

- اسمش آینازه.

- منم آبتین جعفری هستم. خوشبختم! خب حالا من کجا باید بخوابم؟!

- تو هال! همین وسط جنازتو می ندازی می خوابی!

- عمرا! من کمرم به زمین عادت نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: من تو هال می خوابم ... شما برید تو اتاق.

آبتین: اصلا حرفشم نزنید! اون اتاق برا دو تامون جا داره، با هم می خوابیم!

ندا زد تو سرش و گفت: خجالت بکش آبتین!

- چرا می زنی؟! خب بده فکر دوستتم؟ می گم تنها تو اون اتاق بخوابه شاید معذب باشه و احساس تنهایی کنه. یکی باید پیشش بخوابه که خاطر جمع باشه. چه بهتر که یه مرد باشه!

- تو لازم نکرده فکر دوست من باشی!

- آیناز خانم شما چی می گید؟

- جنازتو بنداز همین جا بخواب!

- اینم فکر بدی نیست! برید تشکمو بیارید بخوابم!

بعداز اینکه یک ساعت جر و بحث کردن، آبتین تو هال خوابید. من و ندا هم رفتیم به اتاقمون.

باید از اینجا هم برم؟ آره دیگه؟ فکر لنگر انداختن تو خونه مردمو باید از سرم بندازم بیرون. با فکر فردا خوابم برد.

- آیناز؟

چشممو باز کردم. ندا با لبخند وایساده بود.

گفت: پاشو صبحونه بخور.

- ساعت چنده؟

- نه.

بلند شدم. رفتم طرف دستشوی، درشو باز کردم؛ یه پیراهن سبز جلوم بود. سرمو بلند کردم؛ آبتین با لبخند نگام کرد و گفت: بفرمایید تو! دم در بده!

با اخم رومو برگردوندم. خواستم برم بیرون که گفت: مگه نمی خواستی دست و صورتتو بشوری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سرمو تکون دادم. رفت بیرون و گفت: دستشویی ما برای شما!

وقتی رفت، صورتمو شستم و اومدم بیرون. دو تاشون سر میز نشسته بودن. نگاشون می کردم که ندا گفت:

- چرا وایسادی؟ بیا دیگه!

رفتم کنارشون نشستم و گفتم: امروز زحمتو کم می کنم دیگه.

آبتین با دهن پر گفت: مگه سنگین بود؟!

با تعجب گفتم: چی؟

آبتین با خنده گفت: زحمتات!

ندا: کجا می خوای بری؟!

- زیر سقف همین آسمون.

آبتین: ادبیاتی حرف می زنی!

- رشتم ادبیاته!

آبتین: منم مترجمی فرانسه رو تموم کردم.

با لبخند نگاش کردم. بعد اینکه صبحونشو خورد، رفت به اتاق ندا که لباسشو عوض کنه. ندا هم رفت به اتاق من. آبتین لباس پوشیده اومد بیرون.

گفت: ندا گفت چه اتفاقی برات افتاده. جایی داری که بخوای بری؟

- آره.

- زیر سقف آسمون دیگه؟! زیر سقف آسمون کجاست؟ تو پارکا و خیابونا؟!

- خوشم نمیاد کسی تو زندگیم دخالت کنه!

- هیچ کس خوشش نمیاد. می خوای چیکار کنی؟ کجا می خوای بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی کشیدم و سرمو انداختم پایین و گفتم: بالاخره یه جایی گیر میاد؛ شما نگران نباشید.

نگام کرد و گفت: ببین من اهل نصیحت نیستم ولی... کاش فرار...

با عصبانیت گفتم: دختر فراری نیستم.

از آشپزخونه اومدم بیرون، رفتم سمت در، کفشامو از جا کفشی برداشتم و پوشیدم.

آبتین کنارم وایساد و گفت: چرا عصبانی شدی؟ من که چیزی نگفتم؟

- آره چیزی نگفتی... من دل نازکم!

بلند گفتم: ندا خداحافظ!

اومدم بیرون، رفتم سمت آسانسور. سوار شدم. آبتین دستشو گذاشت جلوی در و گفت:

- خودتو آواره نکن! برگرد خونتون!

- چشم! می شه دستتونو بردارید؟!

دستشو برداشت. دکمه رو فشار دادم. آسانسور رفت پایین.

دارم چیکار می کنم؟! اگه اتفاقی مثل دو شب پیش برام افتاد چی؟! وای دیگه حتی نمی خوام بهش فکر کنم. در آسانسور باز شد. به پارکینگ نگاه کردم و اومدم بیرون. کنار ماشین ندا وایسادم. این تنها کاری بود که می تونسم انجام بدم. حتما نجات پیدا می کنم و برمی گردم شهرمون. ده دقیقه بعد، آبتین و ندا اومدن پایین. با دیدن من، دوتاشون تعجب کردن.

ندا اومد طرفم و گفت: آبتین گفت رفتی.

- می شه منو تا یه جایی برسونید؟

- کجا؟

- کلانتری.

آبتین با تعجب رو به روم وایساد و گفت: کلانتری برای چی؟! کسی رو کشتی؟! تو قاتلی، آره؟ وای ندا ما هم شدیم شریک جرم. حکم اعدامم میاد. دیگه نمی تونم زن بستونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ندا با چشم غره نگاش کرد و گفت: میری سوار ماشین بشی یا همین جا لهت کنم؟!

- قربون محبت آبجی! سوار می شم!

آبتین و ندا جلو نشستن، منم عقب.

ندا گفت: می خوای بری بهشون بگی چه اتفاقی افتاده؟

- آره.

- کار خوبی می کنی!

- بابت این دو شبم ممنون؛ اگه نبودی نمی دونستم چیکار کنم.

- خواهش می کنم. این چه حرفیه؟!

بعد چند دقیقه رانندگی، آبتین دم یه کلانتری نگه داشت و گفت: ندا! من همراهش میرم تو.

- باشه.

گفتم: شما زحمت نکشید خودم میرم.

- نمی شه. شاید شریکای جرمتونم خواستن! باید باشم و اعتراف کنم!

با خنده رفتم پایین و با هم وارد کلانتری شدیم.

گفت: خدا کنه فقط باشه. این جعفری که من می شناسم، عین کِشه. بکشیش، ولش کنی، در میره! حالا می خوای بهش چی بگی؟

- می خوام بگم منو دزدیدن.

- وایساد و گفت: چی؟ می خوای بری بگی ما دزدیدیمت؟!

- نه، یکی دیگه منو دزدیده.

یه جوری نگام کرد، انگار دیوونم!

با لبخند گفتم: به خدا مغزم هنوز سر جاشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی کشید و گفت: خوب خدا رو شکر! همین جا وایسا!

رفت پیش یه مرد درجه دار که یه گوشه وایساده بود و به پرونده ی توی دستش نگاه می کرد. بعد از چند دقیقه اومد پیشم و گفت: بیا یافتمش!

از پله ها رفتیم بالا. پیش یه مردی که دم در نشسته بود رفتیم و فکر کنم منشیش بود.

آبتین گفت: ببخشید با سرگرد جعفری کار داشتیم.

مرده نگاهی به من و آبتین انداخت و گفت: جلسه هستند. تشریف داشته باشید تا بیان.

به آبتین گفتم: شما برید؛ من می مونم.

نگام کرد و گفت: نمی شه که؟ شاید نیومد. می خوای اینجا بمونی؟!

- نگران من نباشید!

موبالیش زنگ خورد. جواب داد: بله؟

...

- داداشمون رفته تو جلسه!

...

- وای ندا! باشه انقدر غر نزن، اومدم!

تلفنو قطع کرد. به مردی که پشت میز بود، گفت:

- ببخشید! می شه یه لحظه خودکارتونو بدید؟

مرده خودکارشو بهش داد.

- یه ورق کاغذم لطف می کنید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرده نگاش کرد، بعد یه ورق سفید بهش داد. آبتین شماره ای روش نوشت و جلوم گرفت و گفت: بیا.. این شماره ی منه. اگه نیومد، بهم زنگ بزن بیام دنبالت. باشه؟ باز نری تو پارک بخوابی برای خودت دردسر درست کنی؟!

نگاش کردم و گفتم: ممنون!

- حتما زنگ بزن ...خداحافظ.

- خداحافظ.

خودکارو داد به مرده و رفت. هنوز چند قدم نرفته بود که برگشت و گفت:

- ببین! به این کِشه؛ زنگ می زنم هماهنگ می کنم. حالا دیگه خداحافظ!

با خنده گفتم: به سلامت!

به دور و برم نگاه کردم. چند نفری نشسته بودن. چند نفر در رفت و آمد بودن. صدای گریه میومد. شلوغی سالن زیاد بود. منم کنار در وایسادم و به بقیه نگاه می کردم. چند دقیقه بعد، یه مرد اومد. مرده بلند شد و احترام نظامی داد. رفت تو .

مرده هم پشت سرش رفت. این جعفری، داداش ایناست؟!

به من نگاه کرد و گفت: شما رستمی هستید؟!

- بله!

- برید تو.

رفتم تو، درو بستم و نگاش کردم. سرش پایین بود و داشت یه پرونده رو ورق می زد. چقدر جوونه! فکر نکنم بیشتر از سی باشه. یه ریش مرتب و تمیز و موهای کوتاه مرتب و بینی قلمی و لبای خوش فرم.

گفتم: سلام!

سرشو بلند کرد و با دست اشاره کرد و گفت: سلام بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی کنار میزش نشستم.

گفت: خب، امرتون؟

با خجالت گفتم: امری نیست، عرضه... از کجا شروع کنم؟

با لبخند گفت: نمی دونم! می خوای از بدو تولدتون بگید!

نگاش کردم و خندیدم. وقتی این حرفو زد، باهاش احساس راحتی بیشتری کردم. یه جوری یخم باز شد و گفتم: منو دزدین!

با تعجب گفت: بله؟!! دزدیدنتون؟! کیا؟! اگه دزدیدنتون، پس اینجا چیکار می کنید؟

- بله... نه، یعنی ... ببینید قصه ش طولانیه.

- می خوای شب بیا تعریف کن که منم بخوابم!

با حرص نگاش کردم و گفتم: چرا نمی ذارید حرفمو بزنم؟!

- ببخشید بفرمایید.

- ببینید بابام با قاچاقچیا کار می کنه... یعنی براشون مواد می فروشه. یه روز که مواد می برده کردستان، پلیسا دنبالش می کنن، اونم از ترس، همه رو می ریزه تو دره. رئیسشم بهش می گه یا باید پولمو بدی یا زن و بچتو می کشیم. بابام پول نداشته بهشون بده. اون نامردا هم مامانمو می کشن و بعد از یکی دو هفته، دو نفر به اسم شعبون و کریم که خودش می گفت کریم خله، منو دزدین و آوردن تهران. بعد اون دو تا به دستور جمشید، که همین رئیس بابام بوده، منو به یکی به اسم منوچهر فروختن. منوچهر و زنش تو خونش هفت تا دختر نگهداری می کردن. به زور ازشون کار می کشیدن. چند تاشون دزدی می کردن، بقیه هم مواد و...

ابرومو بردم سمت راست: اونا کارا!

اونم خندید.

گفتم: بعد از یکی دو ماه که اونجا بودم، همه مونو فروختن به یکی به اسم آراد. این پسره با باباش قاچاق انسان می کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

جناب سرگرد دستشو گذاشته بود رو شقیقش و به داستان من گوش می داد.

– همه دوستامو فرستادن خارج جز من. با لیلا که کشتنش. منو به عنوان خدمتکارش برد خونش. به خاطر بد رفتارایش فرار کردم. الان دو روزه که فراری ام.

همین جور نگام می کرد. گفتم: تموم شد!

دستشو برداشت گفت: داستان قشنگی بود!

– چی؟!همین؟ داستان قشنگی بود؟!

– بذار دستم به این آبتین برسه، می دونم چیکارش کنم... حالا منو سر کار می ذاره؟!

– سر کار چیه آقا؟!! دارم راستشو می گم.

– چند وقته دزدیدنت؟

– مرداد ماه.

– خیلی خب... اینجوری که تو می گی، ما باید سه تا باند بزرگو بگیریم. یکی مواد مخدر، دو، خانه فساد، سه، قاچاق انسان ... تو چه جوری تونستی توی کمتر از چهار ماه سرتو بکنی تو همچین باندایی؟!

– یعنی من دارم دروغ می گم؟!

– دروغ که نه... ولی شاید تو و آبتین بخواین با این شوخی بی مزتون اذیتم بکنید.

بلند شدم و گفتم: آقای محترم! من انقدر بیکار نیستم که بیام برای شما داستان تعریف کنم.

خواستم برم، گفت: صبر کن!

نگاش کردم.

گفت: این آدمایی که گفتی، قیافه هاشون یادته؟!

سری تکون دادم و گفتم: آره!

رمان بازار
romanbazar.ir

داد زد: اکبری؟ اکبری!

مردی که دم در نشسته بود، اومد تو و گفت: بله قربان!

به من اشاره کرد: این خانمو ببر چهره نگاری.

- اطاعت!

تا دم در رفتم.

گفت: ببین! اگه بدونم شوخی تو و آبتینه، جفتونو تا یک سال می ندازم زندان.

- کاش شوخی بود!

منو بردن به یه اتاق که چند تا کامپیوتر بود. یه مردی نشسته بود. کنارش رو صندلی نشستم. تا الان پیش هر کسی بودم، چهرشو گفتم . مرده عکسا رو برداشت برد به اتاق جعفری.

برگشت بیرون و گفت: خانم! جناب سرگرد کارتون دارن.

رفتم. وایساده بود به عکسا نگاه می کرد.

گفتم: با من امری داشتید؟

نگام کرد و گفت: جایی داری که بری؟

- نه.

- خیلی خب، یه لحظه صبر کن ...

تلفنو برداشت و شماره ای گرفت.

گفت: کجایی؟

...

- می تونی یه سری بیای اینجا؟

...

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت: پس زود بیا!

گوشی رو گذاشت و گفت: الان آبتین میاد دنبالت. میری خونه ی ما، تا وقتی که حرفت درست از آب دربیاد.

- من هیچ دروغی به شما نگفتم. همش راست بود .

- اون دوستی که گفتی اسمش چی بود؟

- نسترن؟

- آره همون... شماره اونم بده.

رفتم جلو، روی کاغذ شمارشو نوشتم.

گفت: ممنون شما برید، من خودم رسیدگی می کنم.

- تا چند وقت دیگه باید تهران باشم؟

- معلوم نیست... اول باید یه استعلام بگیرم که کسی گزارش گم شدن شما رو داده یا نه؟ ...اگه نداده بود و حرفای شما صحت داشت، اونوقت باید یه کار دیگه بکنیم.

- چه کاری؟

- حالا شما تشریف ببرید... بعدا خدمتتون عرض می کنم.

رفتم بیرون، توحیاط نشستم. نیم ساعت بعد آبتین پیداش شد. بلند شدم رفتم طرفش.

گفت: چی شد؟

- هیچی... بعد یک ساعت که فکمو ازحرف زدن خرد کردم، گفت داستان قشنگی بود! یعنی کلا حرفمو باور نکرد... بعدش منو فرستاد چهره نگاری.

- برای چی حرفتو باور نکرد؟

- چه می دونم؟ می گفت شوخی شماست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند خندید و گفت: الهی من برای داداشم بمیرم! از بس اذیتش کردم، شدم عین چوپان دروغگو!

- مگه اذیتش می کردی؟

- اووو! فراوون! حالا بریم برات تعریف می کنم.

با هم سوار ماشین شدیم و راه افتاد.

گفتم: خب!

- خب به جمالت! یه بار یه پسر بچه ای جلو خونشون بازی می کرد، منم بردمش پیش داداشم و گفتم گم شده... داداش بیچاره ی منم کل کلانتری رو ریخت به هم که ننه بابای این بچه رو پیدا کنه. یک ساعت بعد، بچه گریه و زاری که مامانو می خوام . دادشمم بردش تو حیاط، با هله هوله می خواست ساکتش کنه که مامانش سر رسید و داد و بیداد که با بچه من چیکار داری؟!

- داداشمم گیج شده بود، گفت: بچه ی شما گم شده. ما یک ساعته داریم دنبال شما می گردیم!

زنه هم با عصبانیت گفت: آقای محترم! بچه ی من، تو کوچه بازی می کرده. خونمونم دو قدم اونور تر از کلانتریه. کی گم شده؟!

داداشمم تا فهمید سر کارش گذاشتم، اومد خونه و یه کتک مفصلی ازش خوردم ... تا یک هفته هم با من قهر بود!

- همین؟!

- یه بارم یه پیرزن با خریداش دم کلانتری نشسته بود. منم رفتم به داداشم گفتم یه پیرزن بچشو کشتن... دیگه نا نداره راه بره و بیاد تو. دم کلانتری نشسته. اون بدبختم با دو خودشو به پیرزن رسوند و با دلداری ازش سوال می کرد بچت کیه؟ کیا کشتنش؟ چند نفر بودن؟ قیافه هاشون یادته؟ اونم گفت من اصلا بچه ندارم!

بلند خندیدم و گفتم: واقعا چوپان دروغگویی! خب حق داره حرفمو باور نکنه. داریم کجا می ریم؟

- خونه ی خان داداشم!

- همین جناب سرگرده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه بابا! اون یکیه؛ کله گنده تره از اینه!

- کی؟

خندید و گفت: محض آزار و اذیت نمی گم!

دم یه خونه نگه داشت و یه بوق زد. پیرمردی درو باز کرد. رفتیم تو و ماشینو یه گوشه پارک کرد. حیاط بزرگی داشت. پیاده شدم. عجب خونه ای!

خودش راه افتاد و گفت: بفرمایید تو!

پشت سرش راه افتادم رفتیم تو خونه. آبتین از پله ها رفت بالا. ای خدا! به این پولدارا دنیا رو دادی که به من چیزی نرسید!

- خانم!

سرمو بالا آوردم. یه خانم مسن بود.

گفت: از این طرف بفرمایید!

به سمتی که اشاره کرد، رفت. منم پشتش رفتم.

به مبلی اشاره کرد و گفت: بفرمایید اینجا بشینید.

به مبل تکی سفیدی نگاه کردم. بیشتر شبیه تخت بود تا مبل. تشکر کردم و نشستم. بعد از اینکه ازم پذیرایی کرد، آبتین اومد پایین و گفت:

- الان ندا پیداش می شه... من باید برم.

با لبخند بلند شدم و گفتم: ممنون.

- خواهش می کنم... فاطمه... فاطمه خانم؟

همون زن مسن اومد و گفت: بله آقا؟

- مواظب این خانم باش، ازش خوب پذیرایی کن. فقط امروز مهمون ما هستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم آقا، خیالتون راحت.

آبتین که رفت، خانمه گفت: چیزی احتیاج ندارید؟

- نه، ممنون.

- اگه چیزی خواستید صدام بزنید.

- چشم، مزاحم می شم.

خانمه رفت. دوباره نشستم و یه نفسی کشیدم. حالا چیکار کنم؟! خدا کنه این جناب سرگرده بتونه برام کاری کنه. چند دقیقه ای نشستم؛ حوصلم سر رفت. بلند شدم رفتم تو حیاط. چقدر سرده! من نمی دونم این آفتاب به چه دردی می خوره؟ به گل رو به روم نگاه کردم. یه زنبور روش نشسته بود. به مکیدنش نگاه می کردم. این زنبورم خونه داره و من ندارم!

چند دقیقه بعد ندا اومد تو و گفت: سلام!

- سلام!

کنارم نشست و گفت: خب چی شد؟

- هیچی داداشتون درحال پیگیریه.

- بریم تو؟

- آره بریم. اینجا خیلی سرده!

بلند شدم وگفتم: اینجا خونه ی کدوم داداشته؟

- هیچ کدوم... خونه خودمونه.

نگام کرد: باز آبتین یه چیزی گفت تو باور کردی؟! آخه تو چقدر ساده ای!

- آخه یه جوری حرف می زنه آدم باورش می شه!

خندید و رفتیم تو. نهارو فقط ما دو تا خوردیم. بعدش رفتیم به اتاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

ندا گفت: هنوز دست نخورده مونده.

- خب چرا نموندی همین جا؟

- این خونه جایی برای من نداشت... دلم نمی خواد آلبوم تلخ گذشتمو ورق بزنم.

- معذرت می خوام.

- مهم نیست.

تو اتاقش نشستیم و حرف زدیم. چند دست از لباساشو برام آورد اما اندازم نبود. ساعت چهار گوشیش زنگ خورد.

گفت: الو؟ سلام داداش. خوبی؟

....

به من نگاه کرد و گفت: آره پیشمه.

...

- باشه، خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد.

با نگرانی گفتم: چیزی شده؟

سرشو تکون داد و گفت: آره... یکی اومده گفته تو رو می شناسه.

- کی؟

- نمی دونم. بریم کلانتری اونجا می فهمیم چی شده.

نگران شدم نکنه آراد باشه؟ من اگه بمیرم دیگه نمی رم پیشش. فکر کنم تا الان سرگرد جعفری همه چی رو فهمیده.

وارد کلانتری شدیم. به راهرو که به اتاق سرگرد ختم می شد رفتیم. دم اتاق وایسادیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ندا گفت: با جناب سرگرد جعفری کار دارم.

مرده به من نگاه کرد و گفت: بفرمایید تو!

ندا درو باز کرد و وارد اتاق شدیم. درو بستم. وای خدا! این اینجاست؟! چشمم که بهش افتاد ترسیدم و کنار ایستادم.

جعفری گفت: ندا جان شما برو بیرون.

- باشه.

ندا که رفت، سرگرد جعفری گفت: بشین!

رو به روی مختار نشستم.

جعفری گفت: آقای احمدی! تحویل شما!

با تعجب گفتم: چی تحویل شما؟ ....یک ساعت داشتم روضه براتون می خوندم؟! این آقا برای همون پسره ی قاچاقچی کار می کنه.

جعفری: خانم! ایشون گفتن شما در یک حادثه رانندگی پسرتون رو از دست دادید و به اختلال حواس دچار شدید و به شوهرتون تهمت قاچاقچی بودن می زنید.

داشتم سکته می کردم.

داد زدم: اختلال حواس؟!! اونم تو این سن؟!... بچمو از دست دادم؟! آخه شوهرم کجا بود که بچه داشته باشم؟! این آقا بهترین دوست منو کشته... به جای اینکه دستگیرش کنید، حرفشو باور می کنید؟!

با گریه گفتم: من سالمم. دیونه نیستم. شوهر ندارم... مگه عکسا رو بهتون نشون ندادم؟ خب برید استعلام کنید. حتما سابقه ای چیزی دارن... به خدا من دروغ نمی گم... شما چرا این جوری می کنید؟ چرا حرفمو باور نمی کنید؟!

مختار نگام کرد و گفت: هانیه جان بریم خونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

خفه شو! به من نگو هانیه... اسمم آینازه... آی... ناز!

به جناب سرگرد نگاه کردم و گفتم: مگه شماره دوستمو بهت ندادم؟! مگه بهش زنگ نزدید؟

- چرا زنگ زدیم!

- خب حتما همه چی رو بهتون گفته دیگه؟

- اما کسی گوشی رو برنداشت!

با درموندگی نشستم و گفتم: چی؟ جواب نداد؟... مگه می شه؟... خب بدید من خودم زنگ می زنم.

جعفری: خانم! بهتره برید خونتون و بیشتر از این شوهرتونو نگران نکنید!

داد زدم: کدوم شوهر؟... من شوهری ندارم... با کی ازدواج کردم؟!

مختار: با آراد سعیدی.

با تعجب گفتم: آراد؟! من؟! با کی؟ با آراد ازدواج کردم؟ اصلا کو شناسنامه؟

مختار با اطمینان دو تا شناسنامه رو درآورد... دو تاشو باز کرد و گذاشت جلوم و گفت:

- این شماید... اینم اسم شوهرتونه.

شناسنامه آرادم نشونم داد. اسم هانیه داخلش بود. اون آشغال چیکار کرده؟! برام یه شناسنامه جعلی درست کرده با اسم هانیه؟! به عکسش نگاه کردم. به اسم پدر و مادری که اصلا نمی شناختمشون!

من بمیرم دیگه برنمی گردم پیشش. شناسنامه رو پرت کردم زمین و بلند شدم و دویدم سمت در. بازش کردم و با تمام قدرتم می دویدم. مختارم پشت سرم می دوید.

داد زد: وایسا!

رمان بازار
romanbazar.ir

واینستادم و می دویدم. پشتمو نگاه کردم. مختار نزدیکم بود. خیابون بود. ماشینا از هر طرف میومدن. مردنم بهتر از زنده موندمه. خواستم برم که یه ماشین ترمز کرد. یکی منو کشید و انداخت تو بغلش.

یکی داد زد: هوی وحشی! چه خبرته؟! می خوای خودکشی کنی، برو جای دیگه!

مختار گفت: حالت خوبه؟!

سرمو بلند کردم. بازم تو بغل مختار بودم.

با لبخند نگام کرد و گفت: این چه کاری بود می خواستی بکنی؟ ها؟!

از بغلش اومدم بیرون. بازومو گرفت و کشید.

گفتم: من نمیام! نمی خوام برگردم پیش اون زبون نفهم!

در ماشینو باز کرد و به زور سوار ماشینم کرد. وقتی نشست، گفت: برو مشکلتو با خودش حل کن!

- آخه اون حرف می فهمه که من برم مشکلمو باهاش حل کنم؟! من فقط می خوام برم. تو بهش بگو شاید فهمید.

راه افتادیم. ساکت بود و جوابمو نداد.

گفتم: اون شناسنامه های جعلی چیه درست کردین؟! چرا گفتی من زن اونم؟

- به خاطر خودته!

- یه اسم جعلی برام ساختین و یه شناسنامه شوهردار که حتی با شنیدن اسمش حالم بده می شه، بعد می گید به خاطر خودته؟!

- آره همش بخاطر خودته.

- چرا جواب درست و حسابی بهم نمی دی مختار؟

لبخند زد و چیزی نگفت. تا وقتی که خونه رسیدیم، با مختار دعوا کردم. اون بدبختم چیزی نمی گفت. ماشینو یه گوشه پارک کرد و رفتیم تو. کسی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مختار داد زد: خاتون... خاتونی کجایی؟

اومد بالا. تا چشمش افتاد به من، شروع کرد به گریه کردن.

اومد سمتم بغلم کرد و گفت: الهی من قربونت برم! کجا رفتی؟ تو مونسم بودی. دختر گلم!

دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم: ببخشید که نگرانتون کردم.

نگام کرد و چند بار صورتمو بوسید و گفت: فدات بشم.

صدای پله اومد؛ برگشتم دیدم آراد و ویدا با هم میان پایین.

نگام نکرد و گفت: برای چی آوردیش؟!

مختار نفسی کشید و گفت: به خاطر اینکه جایی نداشت بره.

- تا الان کجا بوده؟! بفرستش همونجا!

- یعنی چی؟

آراد داد زد: یعنی اینکه من خدمتکار دارم. این دیگه به درد من نمی خوره... از کجا معلوم تا حالا به پلیسا چیزی نگفته باشه؟!

- چیزی نگفته. اگه گفته بود که تو الان اینجا نبودی؟ تو اتاق بازجویی داشتی جواب پس می دادی.

گفتم: چرا دروغ می گی مختار؟!

به آراد نگاه کردم و گفتم: همه چی رو گفتم... گفتم که ما رو خریدی و دوستامو فرستادی خارج و لیلا رو کشتی. گفتم که اذیتم می کردی، فرار کردم... عکس تو و بابات و مختارو دادم برای شناسایی... اما باور نکردن چون فکر می کردن من دیوونم و اختلال حواس دارم... دیگه هم اینجا نمی مونم.

با قدم های تند از سالن خارج شدم. خاتون اومد دنبالم. تو حیاط بودم که بازوهامو گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کجا داری می ری مادر؟ صبر کن آقا الان عصبانیه. یه چیزی گفته. بذار آروم بشه، شاید نظرش عوض شد.

- خاتون! فکر می کنی به خاطر موندن اینجا له له می زنم؟! نه به خدا! فراریم، هم از این خونه، هم از صاحبش.

دوباره راه افتادم. جلوم وایساد و گفت:

- این قدر کله شق نباش! به خدا از روزی که رفتی آقا اعصابش خرده... غذای درست و حسابی نمی خوره.

- خیالتون راحت! به خاطر غم دوری من نبوده... می ترسیده برم به پلیس چیزی بگم... که همه چیم گفتم!

مختار از پله ها اومد پایین.

کنارم وایساد و گفت: بریم!

خاتون با نگرانی گفت: کجا می بریش؟!

- نگران نباش ... جای امنیه.

به مختار نگاه کردم.

گفت: با امیرعلی که دیگه مشکلی نداری؟!

با اسمش ته دلم خوشحال و آروم شد. سری تکون دادم و گفتم: نه!

- خوبه پس می ریم.

با خاتون خداحافظی کردم و راه افتادم.

تو ماشین گفتم: چرا انقدر به فکر منی؟!

- چون خدا به فکرته!

- چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت: هیچی... زیاد بهش فکر نکن!

تا حالا خونه ی امیر علی رو ندیده بودم. جلوی یه برج چند طبقه نگه داشت. پیاده شدم. سرمو بلند کردم. آخرش معلوم نبود! سرم گیج رفت.

گفت: بریم تو.

رفتیم تو. سوار آسانسور شدیم و دکمه ی ۱۲ رو زد. آسانسور رفت بالا.

گفت: فقط خدا کنه خونه باشه.

- چرا بهش زنگ نزدی؟

- زدم... خونه که قطعه، گوشیشم خاموش بود.

در آسانسور باز شد. رفتیم سمت چپ. جلوی یه در سفید بزرگ وایسادیم. مختار زنگو زد. من به در نگاه می کردم و مختار به زمین. کسی درو باز نکرد. دوباره زنگ زد. در باز شد.

نگاش کردم؛ از دیدنمون تعجب کرده بود.

با خوشحالی گفت: آیناز! کجا رفته بودی؟!!

مختار: بیایم تو؟!

امیرعلی: آخ ببخشید! بفرمایید!

رفتیم تو. اولین بار بود امیرعلی رو اینجوری می دیدم. یه شلوار ورزشی و گرمکن و دمپایی انگشتی.

دم در وایسادیم.

مختار گفت: چند روزی مهمونته. اشکالی که نداره؟

با خوشحالی گفت: نه بابا چه اشکالی؟ قدمش رو چشم. تا هر وقت خواست بمونه... چرا اینجا وایسادین؟ بیاین تو!

مختار: نه باید برم... خیالم راحت باشه دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعلی: اگه راحت نبود، نمی آوردیش اینجا!

خندید و گفت: خداحافظ

امیرعلی: خداحافظ!

مختار که رفت، درو بست. خیلی معذب بودم. انگار اولین باره امیرو می بینم. سرم پایین بود و با انگشتام بازی می کردم. سرشو پایین آورد و به چشمام نگاه کرد و گفت:

- داری به چی نگاه می کنی؟!

سرمو بلند کردم و نگاش کردم و گفتم: هیچی.

- حالا که هیچی، بیا تو! کفشتو در بیار دمپایی بپوش.

رفت سمت آشپزخونه. اَهَـــــــه! این خونه برای یه نفر زیادی بزرگ بود! با قدمهای آروم و شمرده راه می رفتم و به خونه نگاه می کردم.

گفت: تزییینش مردونه س دیگه؛ ببخش!

سرمو برگردوندم. دم آشپزخونه با لبخند دست به جیب وایساده بود.

گفتم: ببخشید!

خندید و گفت: چیو ببخشم؟! شام خوردی؟

- نه.

چرا انقدر با خجالت حرف می زنی؟! مگه اولین بارته منو دیدی؟!

یه خنده ی بی جونی زدم و به میز آشپزخونه نگاه کردم. برای یه نفر چیده بود.

گفتم: ببخش مزاحم شام خوردنت شدم.

- شام؟!... اینکه شام نیست! فقط به اندازه ای می خورم که نمیرم... کاش می شد همیشه یه مزاحمی توی تنهاییم قدم می ذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند تلخی نگاش کردم.

گفت: سالاد الویه ست. می خوری؟ البته کمه چون برای خودم درستش کردم... بگو چی می خوای زنگ می زنم برات بیارن.

- نه ممنون... تخم مرغم کافیه.

- تخم مرغ برای صبحونست!

نفسی کشیدم و رو مبل نشستم و گفتم: اصلا اشتها ندارم!

کنارم با فاصله نشست و گفت: باز با آراد کاسه کوزه هاتون ریخت بهم؟!

- ازش متنفرم. دیگه حاضر نیستم برای یک ثانیه ببینمش... می خوام برگردم شهرمون.

- کسی رو داری؟

- نه، هیچ کس. فقط یه دوست.

- یه دوست؟ پس می خوای بری شهرتون چیکار؟!

- اینجا بمونم که چی بشه؟ که آراد بیشتر آزارم بده و فرحناز زخم زبونم بزنه؟!

- به خاطر همین فرار کردی؟

- آره؛ چون فکر می کردم آزاد می شم. نمی دونستم دوباره برمی گردم سر خونه اولم.

بغض کردم. بلند شد. گفتم: کجا می ری؟

- می رم برات شام سفارش بدم.

خواست بره که گوشه ی آستینشو گرفتم و گفتم: نمی خواد بشین.

نگاهمون بهم گره خورد. آروم آستینشو ول کردم.

گفت: تا صبح که نمی تونی گشتنه بمونی؟

- خواهش می کنم بشین. چیزی نمی خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نشست. دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. بغضم شکست و گریه کردم و گفتم:

- حالم خوب نیست... از این همه تنهایی خسته شدم. صبرم کم اومده... دیگه نمی تونم تحمل کنم... امیر کمکم کن.

همین جور که سرم پایین بود و گریه می کردم دستشو گذاشت رو شونم... منم آروم گریه می کردم. گفت: گریه نکن همه چی درست می شه.

- هیچی درست نمی شه!

- می خوای بریم بیرون؟

- نه... خستم. می خوام بخوابم.

به اتاقی که روبروی آشپزخونه بود اشاره کرد و گفت: اون اتاق برای تو.

بلند شدم و گفتم: ممنون... کجا می تونم دست و صورتمو بشورم؟

به سمتی اشاره کرد و گفت: اونجا.

بعد از اینکه دست و صورتمو شستم، رفتم به اتاقم، چراغو زدم. اتاق بزرگی بود. رو تخت نشستم. تزیین اتاق جوری بود انگار برای یه دختر تزیینش کرده بودن. روسری و پالتومو درآوردم و گذاشتم رو زمین. رو تخت دراز کشیدم و دستمو گذاشتم زیر سرم و به سقف خیره شدم. بلند شدم و پتو رو کشیدم رو سرم که دو تا تقه به در خورد. بلند شدم روسریمو پوشیدم و درو باز کردم.

امیر با لبخند پلاستیکو جلوم گرفت و گفت: دلم نیومد با شکم گرسنه بخوابی.

پلاستیکو از دستش گرفتم و گفتم: ممنون!

- نوش جان.

نگام کرد و گفت: ببخشد دیگه! لباس زنونه ندارم!

- نه بابا راحتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو قدم رفت عقب و گفت: شب بخیر!

- شب بخیر!

به هم نگام می کردیم. نه اون می رفت، نه من درو می بستم. من زودتر به خودم اومدم و درو بستم. پشت در تکیه دادم و یه نفس عمیقی کشیدم... چرا این جوری نگام می کرد؟ ترسیدم!

سر خوردم رو زمین نشستم. پلاستیکو باز کردم. دو تا ساندویچ گرم و سس و نوشابه بود. همونجا خوردم و رفتم رو تخت خوابیدم. اونقدر به آباژور خیره شدم که خوابم برد.

***

با صدای شکستن چشمامو باز کردم. یه غلتی تو جام خوردم. جام گرم بود. نمی خواستم بلند شم. پتو رو کشیدم رو سرم و پاهامو جمع کردم. به دو دقیقه نکشید که دوباره صدای شکستن اومد. پتو رو برداشتم. این داره چیکار می کنه؟! ظرف سالمی هم گذاشته؟!

بلند شدم موهامو بستم و روسریمو رو سرم انداختم. رفتم بیرون و با لبخند نگاش کردم. با خاک انداز داشت خرده شیشه ها رو جمع می کرد. حواسش به من نبود. یه خمیازه ای کشیدم و رفتم دستشویی.

بعد از اینکه دست و صورتمو شستم، اومدم بیرون. رو به روی آشپزخونه وایسادم. داشت به میزی که چیده بود، نگاه می کرد.

با خنده گفتم: سلام!

نگام کرد و گفت: سلام خانم... چه عجب دست از سر خواب بیچاره برداشتی!

- نمی ری بیمارستان؟

- چرا زوده، ساعت ده می رم... صبحونه چی می خوری؟

به میز که انواع و اقسام پنیر و مربا و خامه و... روش چیده بود نگاه کردم و گفتم:

- خودتون صبحونه نخوردید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... تنهایی مزه نمی ده!

با لبخند نشستم. اونم رو به روم نشست. یه لیوان قهوه و آب پرتغال و چای و شیر کاکائو گذاشت جلوم. با تعجب به همشون نگاه کردم و گفتم: ببخشید! معده ی من بی ظرفیته! این همه رو نمی تونم بخورم!

- چرا؟ به خودت یه نگاه بنداز ببین چقدر لاغری؟! باید یه چیزی بخوری ...بدون تعارف همه رو می خوری!

- آخه...

- آخه و اما و اگر ...نداریم!

یه تیکه نون سنگک بزرگ برداشت. عسل و تخم مرغ و کره گذاشت و لقمه پیچش کرد. جلوم گرفت و گفت: بخور!

- چی؟ من نمی تونم اینو بخورم! خیلی زیاده!

گرفت جلو دهنم و گفت: می خوری یا به زور بکنم تو حلقت؟!

لقمه رو برداشتم و خودمم نفهمیدم چه جوری تا تهش خوردم!

بعد از صبحانه حاضر شد که بره. منم داشتم میزو جمع می کردم که از اتاقش اومد بیرون و گفت:

- داری چیکار می کنی؟

- خب دارم میزو جمع می کنم!

با اخم ساختگی اومد طرفم و از اشپزخونه بردم بیرون و گفت: شما مهمون من هستید. لطفا به سیاه و سفید این خونه دست نمی زنید... این میزم ولش کن. خودم میام جمعش می کنم.

- آخه اینجوری که نمی شه؟ زشته؛ بذار جمعش کنم.

- خیلیم خوبه... کار هر روزمه.

به ساعتش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیرم شد. نیام ببینم دست به خونه زدیا؟

- چشم!

- آفرین! نهارم بیرون می خرم میارم.

- خوب بذار نهارو دیگه خودم بپزم.

رفت طرف جا کفشی و گفت: نهارو درست نکن شاید رفتیم بیرون...خداحافظ!

- خداحافظ.

وقتی رفت، سریع رفتم طرف میز و جمع کردم. بیکاری هم بد دردیه ها؟! خونه چهار تا اتاق داشت. اون که اتاق من بود، کناریشم نمی دونم. اونم نمی دونم! رفتم طرف اتاقی که کنار پنجره بود. دم در وایسادم. برم تو یا نه؟ شاید دوست نداشته باشه.

پوفی کردم رفتم طرف مبلا خودمو انداختم روش. چشمم افتاد به چند تا کتاب که رو میز بود. یه کتاب شعر برداشتم... چند صفحشو ورق زدم که زنگ خونه به صدا در اومد.کتابو گذاشتم سرجاش و رفتم درو باز کردم. با لبخند سرش پایین بود.

گفتم: بله بفرمایید؟

سرشو بلند کرد. موهای شرابی بلندشو کج رو صورتش انداخته بود. چشمای آبیش از دیدن من شوکه شد و با تعجب گفت: سلام... امیر نیست؟!

- نخیر بیمارستان هستند!

- آها... شما... از فامیلاشون هستید؟

- نخیر!

با ناراحتی گفت: دوستشی؟

با لبخند گفتم: نخیر خانم... اگه کاری دارید باید صبر کنید تا بیاد!

- ظرف آش رشته ای رو جلوم و گرفت و با بغض گفت: مبارک باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع از پله ها رفت بالا. این کی بود؟! چرا این جوری کرد؟!

به ظرف آش رشته نگاه کردم. به جای اسم امام و پیغمبر، بزرگ نوشته بود LOVE!خنده ای کردم و رفتم تو. گذاشتم رو اپن، یه بشقابم گذاشتم روش.

تا وقتی امیر اومد خودمو با کتاب و تلویزیون سرگرم کردم. رو مبل لم دادم. موسیقی ملایم در حال نواختن بود. حس خواب آلودگی کردم. کتابو گذاشتم رو صورتم و خوابیدم.

***

کتاب از رو صورتم برداشته شد. چشمامو باز کردم. امیر بود. یهو بلند شدم.

با خنده گفت: کجا سیر می کردی؟!

- کی اومدی؟

- الان!

کتابو داد دستم و گفت: مزاحم خوابت نمی شم.

- خواست بره. گفتم: یه دختری برات آش رشته آورد!

به اپن نگاه کرد و با خنده گفت: نیلو بوده... این دختر، هفته ای که هفت روزه، هشت روزشو برای من نذری میاره!

خندیم و گفتم: لابد دوست داره و بهونه بهتر از این پیدا نکرده!

گفت: آره... ولی کاش یه نفر دیگه هم منو دوست داشت!

گفتم: منم دوست دارم ولی به اندازه!

با لبخند گفت: زودگرفتی چی گفتم! ولی منظورت از اندازه چیه؟!

- دوست داشتن من به اندازه ی اون دختری که هر روز برات نذری میاره نیست!

- ok، فهمیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه پلاستیک دستش بود. جلوم گرفت و گفت: انقدر حرف زدی که یادم رفت اینو بهت بدم.

ازش گرفتم و گفتم: چیه؟

- لباس؛ برای چند روزی که اینجایی باید یه چیزی تنت کنی دیگه... نمی دونم اندازه هست یا نه؟

گفتم: ممنون!

به لباسا نگاه کردم. چقدرم گرفته... یه پالتوی سرمه ای هم گرفته بود.

گفت: برو حموم کن بریم.

-باشه!

بعد حموم رفتیم بیرون. سوار ماشین که شدیم، گفت:

- خب حالا کجا بریم؟

- نمی دونم... من که جایی رو بلد نیستم؟

- باشه. پس مجبورم خودم یه جایی انتخاب کنم.

به رستوران خلوت و سوت و کور رفتیم. یه آقای شیک پوش اومد جلو و گفت:

- به آقای وثوقی... مشتاق دیدار آقا..خیلی خیلی خوش آمدید!

به طرف میز دو نفری اشاره کرد و گفت: بفرمایید آقا ... میزتون حاضره!

با تعجب به امیرعلی نگاه کردم و راه افتادیم. وقتی نشستیم، آقا دو تا منو داد دستمون و گفت:

- تا شما انتخاب کنید منم برگشتم.

به رفتن مرده نگاه کردم. رو به امیر که داشت منو رو می خوند گفتم:

- همیشه وقتی میای اینجا، انقدر چاپلوسی می کنه؟!

با لبخند گفت: اگه چاپلوسی نکنه که مشتریاشو از دست می ده!

رمان بازار
romanbazar.ir

- ظاهرا مشتری اینجایی که اینجوری جلوت خم و راست می شه!

همین جور که منو نگاه می کرد گفت: هم مشتری اینجام، هم صاحب اینجام!

با تعجب گفتم: یعنی این رستوران مال توئه؟!

منو گذاشت کنار و گفت: آره..من و آراد شریکی اینجا رو ساختیم ... شعبه دومشم جای دیگه است.

- با آراد؟ چطور تونستی با اون لوک خوش شانس شریک بشی؟

- یه بار بهت گفتم آراد داداشمه؛ نگفتم؟

- گفتی ... ولی مغزم نمی تونه هضمش کنه چطور یه پسری که انقدر با تو بده رو می گی داداش؟

- به موقعش همه چی رو می فهمی... فعلا زوده!

به رستوران نگاه کردم و گفتم: باشه تا موقعش صبر می کنیم... چرا اینجا انقدر خلوته؟

- نمی دونم... جای شلوغو دوست داری؟

- نه اصلا!

- انتخاب کردی؟

به منو نگاه کردم و اولین چیزی که دیدم، گفتم: کباب!

مرده اومد. امیر سفارشاتمونو گفت.

بعد نهار، وقتی اومدیم بیرون، گفت: حالا چیکار کنیم؟

شونمو انداختم بالا و گفتم: نمی دونم؟

- قدم بزنیم؟

- سرده!

نگام کرد و گفت: بعد از این همه لباس که پوشیدی بازم می گی سردمه؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دلخوری گفتم: خب چیکار کنم؟ سرماییم!

- راه بری گرم می شی!

- اگه سردم شد چی؟

با لبخند گفت: اگه سردت شد و مُردی با من!

نفسی کشیدم و گفتم: باشه!

به یه پارکی رفتیم... زیاد شلوغ نبود. به بچه ها نگاه می کردم. دستمو جلو دهنم گرفتم و ها می کردم و بعد بهم مالششون می دادم.

گفت: دستایی که مال تو نیست رو هیچ وقت نگیر!

- با من بودی؟

- نگین همیشه می گفت... همه ی دستا یه صاحب دارن. دستای تو هم مال یکیه... باید توی دستای اون باشه.

نگاش کردم... من که نگفتم بیا دستامو بگیر که این حرفو زد؟!

گفتم: نگین، خانمت بود؟

- اوهوم!

- هنوز فراموشش نکردی نه؟

- نه... ده سال باهاش زندگی کردم. نمی تونم به خاطر سه سال جدایی فراموشش کنم.

- ازدواج کرده؟

- آره... دو تا بچه هم داره!

قیافش ناراحت شد. حس کردم بغض کرده.خاک تو سرت آیناز! برای چی گذشتشو به یادش آوردی؟! بخاطر اینکه موضوع عوض بشه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دلم برای دریا تنگ شده... کاش می شد یه بار دیگه دریا رو ببینم.

خندید و گفت: شرمنده! تهران دریا نداره... باید بریم شمال.

- آره ولی امکان پذیر نیست.

- چرا امکان پذیر نباشه؟ می خوای بریم؟

- من و شما؟

- نه... من و تو... دیگه نگو شما.

- اگه آقامون بفهمه چی؟ ممکنه دعوامون کنه!

- اون اگه تو رو می خواست بیرونت نمی کرد... ازش می ترسی؟

- کی من؟!... نه بابا!

بعد مکث کوتاهی گفتم: آره! بعضی وقتا که خیلی عصبانی می شه... قیافشم ترسناک می شه. اون موقع دیگه جیکم در نمیاد!

بلند خندید و گفت: پس بهش می گم چه موقعایی ازش می ترسی!

- تو رو خدا بهش نگو!

- به یه شرط!

نگاش کردم. نکنه شرط غیر معقول بخواد؟! نه امیر پسر خوبیه... یعنی مرد خوبیه!

گفتم: چی؟

برام یه غذای خوشمزه بپزی.خاتون می گفت دست پختت حرف نداره... منم می خوام دست پختتو امتحان کنم.

با خوشحالی گفتم: همین؟ باشه امشب برات می پزم!

ساعت هشت بود که با کلی خرید برگشتیم. تو آسانسور بودیم که یهو امیر خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاش کردم و گفتم: به چی می خندی؟!

به دماغم اشاره کرد و گفت: شده عین لبو!

به دیواره آسانسور نگاه کردم. چقدر قرمز شده! از خجالت سرمو انداختم پایین.

گفت: خوبه هنوز زمستون نیومده تو اینجوری هستی ... وای به وقتی برف بیاد! قیافت دیدنیه!

در آسانسور باز شد.

با ذوق گفتم: وقتی برف اومد میای آدم برفی درست کنیم؟!

اومدیم بیرون.

گفت: اگه تا اون موقع از سرمای پاییز زنده موندی حتما!

رفتیم سمت خونه. امیر با کلید درو باز کرد.

با دلخوری گفتم: امیر!!

با تعجب نگام کرد، بعد یه لبخند زد و گفت: چه عجب! اسم منو به زبون آوردی!

سرمو انداختم پایین. درو باز کرد و گفت: برو تو!

خواستم برم تو که زن همسایه ی امیر که یه خانم مسن بود اومد بیرون و گفت:

- سلام امیر جان!

امیر سرشو برگردوند و گفت: سلام زیبا خانم. احوال شما؟!

- شکر بد نیستم.کجایی مادر؟نزدیک سه ساعت پسر داییت منتظرت بود... نیومدید رفت.

- کی؟

- وا! مگه چند تا پسر دایی داری؟ آرادو می گم دیگه؟ انقدر بهش تعارف کردم، گفتم بیا تو تا امیر بیاد؛گفت نه همین جا منتظرش می مونم.

- ممنون ...بهش زنگ می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنه به من نگاه کرد و گفت: مبارکه امیر خان! چرا بی خبر؟! ترسیدی پول شیرینی زیاد بشه خبر ندادی؟!

امیر با تعجب به من نگاه کرد. منم از خجالت سرمو انداختم پایین و رفتم تو.

صداشو می شنیدم.

- نه حاج خانم ... خانمم نیست... چند روزی مهمونم هستن بعد می رن.

دیگه صداشو نشنیدم. رفتم به آشپزخونه، یه لیوان آب خوردم. صدای بسته شدن درو شنیدم. اومد تو. نگاش کردم و گفتم: معذرت می خوام!

- برای چی؟

- برات دردسر درست کردم نه؟ ببخشید!

- چه دردسری؟ اگه منظورت با حرفای زیبا خانمه که من اهمیتی به این حرفای خاله زنکی نمی دم.

- نمی خوام پشت سرت حرف در بیارن ...فکرای بد راجع بهت کنن.

- برام مهم نیست... بذار هر چی دوست دارن بگن... همین زیبا خانم، بعد طلاقم هر چی حرف بود پشت سرم زد... زنشو کتک می زد... خرجی بهش نمی داد... نمی ذاشت زنش بره بیرون و از اینجور حرفا... من اگه می خواستم به حرف اینا گوش بدم تا حالا باید خودمو می کشتم!

وقتی دید با قیافه ناراحت نگاش می کنم، خندید و گفت: باورت می شه این زن آمار کل زندگیمو داره؟! چند دفعه می رم حموم؛ چه لباس و جنس و رنگی رو دوست دارم؛ فامیلام کیا هستند؛

آروم گفت: حتی می دونه کیا می رم دستشویی!!

بلند خندیم. اونم خندید و گفت:

- یه دو روز اینجا بمونی آمار تو رو هم درمیاره!

دوباره خندیدم. نگام کرد: چقدر قشنگ می خندی! فکر نمی کردم با خندیدن خوشگل بشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندمو جمع کردم. نگاش کردم و سرم انداختم پایین.

گفت: خیلی خب! تا تو خجالتتو می کشی، منم برم یه دوش بگیرم بیام!

رفت بیرون و با صدای بلند تری گفت: شرطمون یادت نره خانم خجالتی!

وای شام... سریع رفتم به اتاقم لباسمو عوض کردم و اومدم بیرون. حالا چی بپزم؟ صدای شر شر آب می اومد. زشت بود برم بهش بگم چی دوست داری؟

خودم یه کاریش می کنم! دست به کار شدم. نصف غذا رو پختم و گذاشتم دم بکشه. رفتم سراغ سوپ که گفت: چه بویی میاد!

سرمو بلند کردم و نگاش کردم. یه لبخند رو لبش بود. صورتش سفید و تمیز شده بود. آراد و امیر تو زیبایی یکی بودن اما اون اخمو بود و این مهربون.

امیرو ترجیح می دم!

گفت: مات و مبهوت چی شدی دختر؟!

- هیچی!

سرمو انداختم پایین و مشغول خرد کردن شدم. اونم رفت به اتاقش.

وای خدا! من چرا همیشه خودمو ضایع می کنم؟! کاردو زدم به خیار که دو تکیه شد و افتاد رو زمین. سوپو حاضر کردم و آشپزخونه رو که به گند کشونده بودم، تمیز می کردم.

صدای موسیقی بی کلام اومد. سرمو برگردوندم؛ امیر داشت می اومد سمت آشپزخونه.

گفت: می خوای سالاد درست کنی؟

- آره.

- خودم درست می کنم.

- نه،خودم اینکارو می کنم. مگه شام امشب با من نیست؟!

خیاری رو که برای سالاد شسته بودم، برداشت گاز زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا هست ولی سالاد با من.

به میز نگاه کرد و با خنده گفت: چه بلایی سر میز آوردی؟!

- ببخشید الان تمیز می کنم!

به کمک هم میزو تمیز کردیم. خرد کردنشو نگاه می کردم؛ خیلی تند و سریع این کارو می کرد. انگار خیلی وقته آشپزی می کنه.

گفتم: همیشه غذا بیرون می خوری؟

با لبخند گفت: نه... شاید ماهی یه بار.

- پس کی برات غذا درست می کنه؟

- خودم!

- خودت؟ مگه بلدی؟

- پس چی؟! آقا دکترتون از هر انگشتش یه هنر می باره. از نقاشی و خطاطی و خونه داری گرفته تا آشپزی و بچه داری...!

خندیم و گفتم: پس بابات باید شوهرت می داد نه زن!

با اخم نگام کرد. خودمو جمع کردم و گفتم: ببخشید!

زد زیر خنده و گفت: آیناز نصف هیکلت زبونه!

سر میز شام امیر می خورد و از دستپختم تعریف و تمجید می کرد و می گفت اگه می شد، حتما منو سرآشپز رستورانش می کرد. بعد شام میزو جمع کردیم؛ خواستم برم بخوابم که گفت:

- می خوای بخوابی؟

- آره...خسته ام.

- آخه زوده تازه یازده شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوابم میاد!

- باشه خوابالو! برو بخواب!

رفتم به اتاقم، خودمو پرت کردم رو تخت. چند دقیقه ای پهلو به پهلو شدم اما خوابم نبرد. نکنه نفرینم کرد که خواب نرم؟!

سرمو کردم زیر پتو. چند بار از یک تا هزار شمردم؛ بازم خوابم نبرد. سرمو کوبیدم به بالشت و بلند شدم یه سرکی بیرون کشیدم. دیدم رو مبل نشسته. دستشو گذاشته لبه مبل و داره تلویزیون نگاه می کنه. برگشتم پتو رو برداشتم، اومدم بیرون کنارش وایسادم. حواسش نبود. یه سرفه ای کردم.

نگام کرد و گفت: اِ... پس چرا نخوابیدی؟!

به تلویزیون نگاه کردم و گفتم: بخاطر نفرین تو خوابم نبرد!

چشاش گشاد کرد و گفت: من کی نفرین کردم؟!

- یک ساعت پیش!

تعجبش بیشتر شد؛به تلویزیون نگاه کردم.

- تنهایی فیلم دیدن مزه می ده؟

- نه!

رو زمین نشستم و به مبل تکیه دادم. پتو هم رو خودم انداختم و یه سیب برداشتم.

گفت: بیا بالا بشین!

- نه رو زمین تمرکزم رو فیلم بیشتره. موضوعش چیه؟

- عشق و عاشقی!

کنارم نشست و با شوق و ذوق مشغول تعریف کردن شد. با هم فیلمو دیدیم. وسطای فیلم بود که پلکام سنگین شد و همه جا رو تار می دیدم .سرمو گذاشتم رو مبل و خواب رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

- آیناز...آیناز؟

چشمامو باز کردم. امیر کنارم نشسته بود. منم جای دیشب خوابیده بودم. با این فرق که بالشت زیر سرم بود. با خواب آلودگی بلند شدم و گفتم:

- چرا بیدارم نکردی؟

- بیدارت کردم که؟

- الانو نمی گم که؟ دیشب.

خندید و گفت: آدم خوبه با تو فیلم نگاه کنه! به نصف نرسیده خوابت برد! دلم نیومد بیدارت کنم. رو زمین خوابوندمت و بالشتم گذاشتم زیر سرت.

رفت به آشپزخونه. منم بلند شدم، رفتم دست و صورتمو شستم . وقتی سر میز نشستم، گفتم:

- هنوز نقاشی هم می کشی؟

- حالا چی شده یاد نقاشی کردن من افتادی؟

- هیچی دیشب خواب نقاشی هاتو دیدم

خندید و گفت: آره می کشم... اون اتاق نقاشیمه... بعد صبحونه بهت نشون می دم.

- تابلو هاتم می فروشی؟

- بله. اما پولشو می دم موسسه خیره ... چون بهش احتیاجی ندارم ...نقاشی دوست داری؟

- آره ...ولی نه با رنگ و قلم مو... با مداد بیشتر خوشم میاد.

- جالبه ...می خوای بهت یاد بدم؟

- آره، اگه هنرای انگشتات وقتی برات بذاره!

خندید و گفت: مسخرم می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه جدی گفتم... می گم شاید سرت شلوغ باشه و وقت نکنی... تو که به نقاشی علاقه داشتی چرا رفتی دکتر شدی؟

- بخاطر دل خودم نقاشی می کشم ...بخاطر دل مادرم دکتر شدم. آخه نمی خواست پیش بچه های خواهر شوهرش که جمعیا دکترن کم بیاره... من این وسط قربانی چشم و هم چشمی مادرم شدم!

- چند ساله نقاشی می کشی؟

- از دبستان کلاسای آموزش نقاشی می رفتم.

سری تکون دادم و گفتم: آفرین!

راستی چرا اسم تو و بابات عین همه؟

خندید و گفت: بابام دلش می خواست بعد مردنش کسی فراموشش نکنه ...بخاطر همین اسممو گذاشت امیر علی.

- تو خونه چی صدات می زنن؟

- یا میگن علی یا امیرعلی تا با اسم بابام که امیر قاطی نشه.

- آخه این چه کاری بود بابات کرد؟

خندید و چیزی نگفت.

بعد صبحانه رفتیم به اتاق نقاشی. پر بود از تابلو های نقاشی و رنگ و قلم مو و مداد رنگی...

خلاصه هرچی برای نقاشی لازم بود تو این اتاق پیدا می شد. تنها چیزی که منو جذب کرد، همون دختر بچه پا برهنه بود که اولین بار تو نمایشگاه نقاشیش دیدم.

رفتم جلوتر نگاش کردم. گفت: هنوز یادته؟

- اوهوم... چرا نفروختیش؟

- این تابلو رو دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همینجور که به تابلو نگاه می کردم، گفتم: منم دوستش دارم.

- پس برای تو!

- نه، نمی خوام. فقط گفتم ازش خوشم میاد. همین!

پشت امیرعلی یه تابلو بود که روش یه پارچه سفید انداخته بود. رفتم طرفش؛ جلوم وایساد و با لبخند گفت: به اون تابلو دست نزن!

- ببخشید قصد فضولی نداشتم ...فقط خواستم ببینم چیه؟

- چیز خاصی نیست!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: کیو نقاشی کردی که نمی خوای ببینمش؟

دهنشو باز کرد که چیزی بگه، صدای زنگ خونه مانع شد.

به در نگاه کرد و گفت: آراده!

رفت بیرون. از کجا فهمیده اونه؟! با کنجکاوی زیاد به تابلویی که روش ملافه بود نگاه می کردم. یعنی چی کشیده که نمی خواد من ببینمش؟

صدای آراد بلند شد: چرا از دیشب بهت زنگ می زنم جواب نمی دی؟! چرا گوشیتو خاموش کردی؟!

- گوشیمه؛ اختیارشو دارم! مشکلیه؟

- کجاست؟

- داد نزن... صداتو بیار پایین.

از اتاق اومدم بیرون و نگاشون کردم. آراد از عصبانیت قرمز شده بود.

امیرعلی گفت: چیکارش داری؟ می خوای ببریش که بیشتر اذیتش کنی؟!

- آره دلم می خواد؛ چون خدمتکارمه. بابتش پول دادم. هر کاری که دلم بخواد باهاش می کنم ...خدمتکار منه، باید تو خونه من باشه نه اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون اگه خدمتکارت بود، بیرونش نمی کردی... مگه ویدا رو نداری؟ اینو می خوای چیکار؟

- دلم می خواد تو خونم شیش تا شیش تا خدمتکار داشته باشم! تو رو سَننه ؟

سرشو برگردوند و عصبی نگام کرد. آب دهنمو قورت دادم.

گفت: دیشب تو بغل علی خوش گذشت؟!

این مزخرفات چیه می گه؟! فکر کرده دیشب پیش امیر خوابیدم؟

امیرعلی گفت: خجالت بکش آراد!

- بچه مومن! نگو که دیشب این گناه کبیره رو انجام ندادی؟! مگه نشنیدی می گن اگه زن و مردی تو خونه تنها باشن، شیطان هم همون جاست؟!... از کجا معلوم کار دیگه ای هم انجام نداده باشید؟!

داد زدم: بسه دیگه... فکر کردی همه عین خودتن که هرشب یکی رو تو بغل می گیری و می بوسی؟!

- من دوستشون دارم!

پوزخندی زدم و گفتم: یکی...دو تا ...سه تا... چند تاشونو دوست داری؟! پس بگو قلب نداری؛ کاروانسراست. ده تا میاد یکی می ره!

سر تا پاشو نگاه کردم: هوس باز که شاخ و دم نداره؟! یکی عین تو!

دستشو از عصبانیت فشار داد و صدای فشرده شدن دندوناشو می شنیدم.

گفت: فقط دو دقیقه بهت فرصت می دم حاضر بشی.

امیر: اون جایی نمیاد!

داد زد: میاد، چون من میگم!

امیرعلی هم داد زد: قرار نیست هرچی تو می گی همون بشه.

- چرا می شه، مگه با تو نیستم ؟برو لباستو بپوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من جایی نمیام.

- چی؟ نشنیدم چی گفتی؟

با عصبانیت اومد طرفم. امیر جلوش وایساد و گفت: شنیدی که چی گفت... نمی خواد بیاد.

به امیرعلی نگاه کرد. یه لبخند عصبی زد و گفت: سالمه؟!!

امیر با تعجب گفت: چی؟!!

خنده بلندی کرد و گفت: آخ ببخشید عزیزم! حواسم نبود عقیمی! هر کاری بخوای میکنی!

آروم گفت: اگه باهاش همچین کاری کرده باشی که بچه دار نمی شه! بخاطر همینه انقدر خیالت جمعه!

امیر با عصبانیت یه سیلی محکمی زد تو صورت آراد که من جای اون دردم گرفت. آراد دستشو گذاشت رو صورتش و امیرعلی گفت:

- بهت اجازه نمی دم هر چی تو دهنت در میادو بهم بگی... تو که از زندگیم خبر داری، نامرد! تو که می دونی بدتر از تو زخم خوردم؟

امیر گریه کرد: تو دیگه با این حرفا نمک رو زخمم نپاش... من از تو هم تنها ترم... می بینی سه ساله تو این خونه دارم با تنهاییم زندگی می کنم. چرا این حرفو می زنی؟ تو که می دونی بعد از نگین با اینکه عقیم بودم به هیچ دختری دست درازی نکردم؛ اما تو چی؟ بعد مهتاب فقط بخاطر اینکه آروم بشی و فراموشش کنی، با هر دختری رابطه داشتی... به کجا رسیدی؟ هر روز اوضاعت داره بدتر می شه.

با همون اشکاش که کل صورتشو گرفته بود اومد طرفم، دستمو گرفت برد کنار آراد و گفت:

- بگیر... اینم خدمتکارت! این بار آخره که بهت می دمش. به خدا قسم اگه یه بار دیگه این دختر به من پناه بیاره، دیگه نمی بینیش... حالا برید.

با تعجب به امیر و حرفاش نگاه کردم.

امیر گفت: چرا وایسادی آیناز؟ برو دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت رفت طرف اتاقش. با تنفر به صورت آراد نگاه کردم. جای سیلی قرمز شده بود. رفتم به اتاقم و لباسمو عوض کردم و اومدم بیرون.

آراد هنوز وایساده بود. دم اتاق امیر رفتم؛ دو تا تقه به در زدم. جواب نداد.

گفتم: نمی خوای بیای بیرون؟...دارم می رما؟

یک دقیقه وایسادم. نیومد.

آراد گفت: دو روز نازشو کشیدی، لوس شده!

با عصبانیت نگاش کردم و چیزی نگفتم. در باز شد. اومد بیرون؛ چشماش قرمز بود؛ با لبخند گفت:

- مهمون ناخونده خوبی بودی!

- خداحافظ.

- به سلامت!

چند قدم رفتم. به آراد نگاه کردم. از سر لج یه کار احماقانه ای به ذهنم رسید. یه نفسی کشیدم. با قدم های تندی رفتم پیش امیر و محکم تو بغلم گرفتمش و گفتم:

- ممنون که رام دادی. اگه تو نبودی نمی دونستم باید کجا برم.

امیر دست راستشو گذاشت رو شونم و گفت: احتیاج به تشکر نیست.

سرشو خم کرد، تو گوشم گفت: برای حرص دادن آراد روش خوبی نبود!

نگاش کردم. لبخند به لب داشت.

گفتم: گریه ات تقصیر منه ببخش.

- بعضی وقتا گریه لازمه... حالا برو!

به آراد نگاه کردم... حالتش خنثی بود. از امیر جدا شدم. با هم خداحافظی کردیم. تا دم در بدرقمون کرد. سوار آسانسور شدیم. آراد دکمه رو فشار داد. در بسته شد و امیرو دیگه ندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسانسور رفت پایین.

آراد گفت: با این کارت گور خودتو کندی!

نگاش کردم. رو به روشو نگاه می کرد. نه! مثل اینکه زیادم بی خیال نبوده!

گفتم: گور من خیلی وقت کنده شده! تو برو به فکر خودت باش!

نگام کرد و گفت: آرزوی امیرو میذارم رو دلت!

- نمی تونی امیرو ازم بگیری!

- خواهیم دید!

- می بینیم!

آسانسور وایساد. اومدم بیرون. سوار ماشین شدیم. من جلو نشستم و به مختار سلام کردم. ماشین حرکت کرد بعد از چند دقیقه سکوت، آراد گفت: برو پیش منصور.

- همونی که قبلا تو فروش دختر بود؟

- آره!

- مطمئنی الانم دختر داره؟

- نمی دونم حالا بریم.

چند دقیقه بعد، دم یه خونه نگه داشت. دوتاشون پیاده شدن. منم اومدم پایین. مختار در زد. کسی جواب نداد. مختار با دستش بیشتر درو کوبید.

یکی داد زد: اومدم بابا! در خونه رو از جا کندی!

درو باز کرد و با عصبانیت گفت: بله...امرتون؟

مختار: امرمون که زیاده بذار بیایم، تو بهت می گم.

پوزخندی زد و گفت: همینم مونده هر لات و لوت بی سر و پایی رو تو خونم راه بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست درو ببنده که آراد با خشم یه لگد کوبید به در که با ضرب خورد به دیوار و صدای وحشتناکی داد. رفت تو. مرده با ترس و تعجب نگاش کرد.

مختار به من گفت: برو تو!

رفتم تو؛ خودشم پشت سرم اومد.

آراد: حالا من شدم لات بی سر و پا، نه؟!

- ببخشید شما؟ به جا نمیارم!

آراد خواست بره طرفش که مختار جلوشو گرفت و گفت: من باهاش حرف می زنم!

مختار: چند سال پیش، دختر دور خودت جمع می کردی و بعد می فروختیشون... اومدیم ببینیم هنوز داری؟ می خوایم یه جا بخریم.

- مگه می خوای جهاز دخترتو ببری که می گی یه جا می خریم؟!

- داری یا نه؟

- خیر... اشتباه به عرضتون رسوندن. بنده از این غلطا نمی کنم... اصلا کی آدرس منو به شما داده؟

آراد: احتیاجی به آدرس نیست ...خودمون می دونیم لاشخورا کجا منتظر جسدن!

- آقا من هنوز نمی دونم شماها کی هستید؟

- آرادم؛ پسر سیروس... اونو که دیگه می شناسی؟

پوزخندی زد و گفت: اگه تو آرادی، پس منم پسر ملکه انگلستانم!!

آراد با عصبانیت رفت طرفش، یقشو گرفت و چسبوند به دیوار و گفت :حالا دیگه منو نمی شناسی نه؟ کی جمع و جورت کرد؟ کی زیر بال و پرتو گرفت؟ ها؟ اگه من نبودم که الان باید تو آشغال دونی پیداتت می کردن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرده با تعجب به چشمای آراد نگاه کرد و گفت: شمایید آقا آراد؟ اصلا نشناختمتون! چقدر عوض شدید!

آراد یقشو ول کرد.

- آقا من پنج سال پیش که دیدمتون اینجوری نبودید. اون موقع موهای بلند مجعدتون تا لبه گوشتون بود اما الان... دور از جون عین سرطانیا مو ندارید!

اینو که گفت، آروم خندیدم. آراد با اخم نگام کرد. خندمو خوردم و سرمو انداختم پایین. یعنی این بچه قزمیت موهای بلند مجعد داشته؟! فکر کنم خوشگل می شده!

آراد گفت: من عوض نشدم. آدمای دور و برم عوض شدن.

- بله خب حق با شماست.

مختار: یعنی دیگه اصلا دختر برای فروش نمیاری؟

- نه آقا. من خیلی وقته این کارو بوسیدم و گذاشتمش کنار.

به حیاطش که پر از کمد و مبل و میز بود اشاره کرد: نگاه کن؟ سمساری شده کار من.

آراد با کلافگی پوفی کرد و گفت: این همه راه رو الکی اومدیم.

رفت بیرون.

مختار گفت: نمی دونی چه کسای دیگه ای این کارو می کنن؟

- نه والا!

مختار شماره ای به مرده داد و گفت: بیا این شماره منه. اگه فهمیدی کسی دختر برای فروش داره بهم زنگ بزن.

- چشم آقا. حتما. خیالتون راحت.

با هم اومدیم بیرون. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

مختار به آراد گفت: چی می خوری آقا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچی.

- باشه پس ساندویچ برات می گیرم.

- کر شدی؟ می گم چیزی نمی خورم.

- مگه دست خودته که نخوری... الان ساعت دوازدهه و موقع نهار. جنابعالی صبح هم که هیچی نخوردی؟ فعلا برات یه ساندویچ می گیرم معدت خالی نمونه، بعد یه چیزی بخور.

دیگه چیزی نگفت. مختار دم یه فست فود نگه داشت. یه موسیقی ملایمی گذاشت و گفت: تا شما دوتا خروس جنگی این موسیقی رو گوش می دید، منم جلدی میرم ساندویچ می گیرم میام.

به دوتامون نگاه کرد: برنگردم ببینم کرک و پر همو ریختینا؟!!

دوتامون با اخم نگاش کردیم.

فقط یه لبخندی زد و رفت پایین. ده دقیقه ای منتظر شدم؛ نیومد.

جو سنگین شده بود. احساس خفگی می کردم. درو باز کردم.

گفت: کجا؟!

- نترس فرار نمی کنم! همین جام.

رفتم پایین، درو بستم و به درش تکیه دادم. به آدم هایی که رد می شدن نگاه می کردم. یعنی اینا هم مشکل هم دارن؟ یا اینکه تمام مشکلات دنیا تو فرق سر من نشسته؟

چند دقیقه بعد مختار اومد. سوار شدم... یه ساندویچ داد دستم، یکی هم داد به آراد. خواست نوشابه بهش بده، گفتم:

- نوشابه سیاه به دردش نمی خوره ...معدش درد می گیره.

مختار با تعجب گفت: از کجا می دونی؟!

- دو ماه خدمتکارش بودم. نباید بدونم چی براش مضره؟ اصلا غذای فست فودی هم نباید بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آراد نگاه کرد و گفت: ببین چقدر به فکرته؟ از همه چیزیت خبر داره. اونوقت تو هی کرک و پرشو بکن! زن من هنوز نمی دونه من چی دوست دارم!

آراد: خب که چی؟ می خوای نگهش دارم؟ این مظلوم نمایی هاش بخاطر همینه که نگهش دارم... اصلا از روز اولم آوردنش اشتباه بود. نباید برای خودم همچین دردسری درست می کردم.

برگشتم نگاش کردم و گفتم: فکر کردی برای موندن پیش تو بال بال می زنم؟! برای چی فرار کردم؟

پوزخندی زدم.

- لابد پیش خودت فکر کردی عاشق زارت شدم و دارم خودمو برات لوس می کنم. نه؟

آراد: مختار اینم می بری پیش سعید که با بقیه دخترا بفرسته بره.

- کدوم دخترا؟

- همونایی که قراره امشب ببریشون.

- این چه کاریه می خوای بکنی؟ این...

داد زد: همین کاری که گفتم می کنی.

مختار پوفی کرد و درست نشست. ساندویچشو انداخت رو داشبورد. من هنوز به آراد نگاه می کردم. گفت: گفتم تقاص کاری که کردی پس می دی!

با لبخند گفتم: امیر تنها کسیه که دوستش دارم. از روی هوس بغلش نکردم. اما این کار تو از روی حسودیه!

پوزخندی زد و گفت: حسودی؟! به تو و علی؟ علی از روی ناچاریه که میاد طرف تو؛ چون هیچ دختری تحویلش نمی گیره!

- تحویلش نمی گیرن؟ از بس تو مهمونیات حواست به دخترای نیمه لخته که نمی دونی چند نفر می رن با امیر حرف می زنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

- لابد اونا هم قیافه تو هستن!

- یعنی می خوای بگی من خوشگلم؟! آخه من جز دخترای خوشگل و ناز چیز دیگه ای ندیدم!

پوزخندی زد و گفت: تَوهم ورت داشته؟! آره خوشگلی... و می خوام یه لطفی درحقت کنم. چون تو ایران پسری که در شأن تو باشه پیدا نمی شه، می خوام بفرستمت جایی که بهتر از علی گیرت بیاد!

با لبخند نگاش کردم و گفتم: همه جای دنیا برام یه رنگه... فقط می خوام از پیش تو برم. هر جا باشه مهم نیست!

- هنوز تا خوشحالی واقعی مونده. وقتی عین یه عروسک پیش مردا دست به دست شدی، اونوقت می فهمی دنیا یه رنگم نیست!

- بالاتر سیاهی که رنگی نیست. همه جای دنیا برای من سیاهه.

درست نشستم. به ساندویچم نگاه کردم. بغض کردم یعنی واقعا می خواست با من همچین کاری کنه؟ ماشین حرکت کرد. چند قطره اشک از چشمام سرازیر شد. بیرونو نگاه کردم. به درختایی که در برابر فصل پاییز مقاومت کرده بودن و خودشونو سرسبز نگه داشته بودن حسودیم شد. ای کاش منم عین اینا بودم و در برابر این دنیا کم نمی آوردم. دلم گرفت. حال گریه داشتم. آخه این چه سرنوشتیه من دارم؟ چرا هر چی بدبختیه باید رو سر من خراب بشه؟! چرا باید دور من یه حصار تنهایی باشه؟! خستم خدا! خستم... نجاتم بده... این چه امتحان و آزمایشیه که داری از من می گیری؟ می خوام اعتراف کنم کم آوردم... بهم تقلب برسون! بذار به کمک تو قبول بشم.
اشکامو پاک کردم. ساندویچمو گذاشتم رو داشبورد. مختار نگام کرد و گفت: این زبونت آخرش برات شر شد!

فقط بهش لبخند زدم. مختار خوب بود؛خیلی خوب. پیش آراد ازم دفاع می کرد. مثل اون بهم اخم و تخم نمی کرد. سرم داد نمی زد. هوامو داشت اما هنوز بخاطر مرگ لیلا نبخشیدمش... نمی تونم ببخشمش.

گفتم: مختار!

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله؟

- خیلی خوبی!

با تعجب نگام کرد و گفت: چی؟!من خوبم؟! حالت خوبه تو؟! ... تا دیروز که ازم متفر بودی و می خواستی سر به تنم نباشه؟

- آره... ولی من کینه ای نیستم؛ زود می بخشم... فقط نمی تونم بخاطر لیلا ببخشمت... وقتی می بینم تنها اشتباهی که ازت دیدم، فقط مرگ دوستم بوده، دیگه چرا باید ازت بدم بیاد؟!

با لبخند نگام کرد و گفت: تو که از من بهتری؟

آراد: مختار... اگه ساندویچتو نمی خوری بده به من!

مختار از تو آینه نگاش کرد و گفت: بچم اشتهاش وا شده! نه اون موقع که گفتی هیچی نمی خورم، نه الان که می خوای دو تا بخوری!

ساندویچشو بهش داد و گفت: ساندویچ این دخترم بده!

مختار: حالت خوبه آراد؟! سه تا ساندویچو می خوای کجای معدت کنی؟!

- می دی یا نه؟

مختار دستشو طرف ساندویچ من دراز کرد. سریع برداشتمش و گفتم:

- ساندویچ خودمه، به کسی هم نمی دمش!

بازش کردم و یه گاز گنده زدم که نصفش از دهنم زد بیرون.

مختار با تعجب گفت: خیلی خب! ساندویچت مال خودت! آروم تر بخور خفه نشی!

بخاطر اینکه ساندویچم دست آراد نرسه همشو خوردم. اونم ساندویچ مختارو نصفه خورد. به یه خونه دور از شهر رسیدیم که خونه ها بیست متری با هم فاصله داشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده شدیم. در زد؛ یکی سریع درو باز کرد و رفتیم تو. یکی از تو خونه دراومد و گفت: به به! آقا آراد! چه عجب بعد اون همه پیغوم و پسغوم بالاخره چشم ما به جمالتون روشن شد! از بس این نوچه مختار تو فرستادی، دیگه پاک داشتیم از دیدار شما محروم می شدیم!

- چاپلوسیتو نگه دار واسه یکی دیگه!

- ما نوکر شماییم آقا! چاپلوس چیه؟... بفرمایید تو آقا!

چند قدم رفتیم جلو. آراد با پاش زد به یه پراید درب و داغون و گفت: خرج این لگنو چقدر کردی؟

- پولشو از جیب خودم دادم آقا.

- منم که نگفتم از جیب من دادی؟ این همه سیروس بهت پول می ده برو بهترشو بخر.

وارد خونه شدیم.

گفت: چشم آقا دفعه بعد ایشاا...!

آراد دور و برو نگاه کرد و گفت: کی حرکت می کنین؟

- هر وقت شما تریلی رو با بار فرستادید؟

- ساعت هشت میاد... جای همیشگی.

- باشه.

- پس کو دخترا؟

- جاشون امنه آقا!

- خیلی خب. این دخترم ببر پیششون.

به من نگاه کرد و گفت: این آقا؟ این که خیلی لاغره!

مختار رفت جلو و گفت: آقا!

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد: هیچی نگو مختار... تا الان هرچی فرصت بهش دادم که رفتارشو با من اصلاح کنه بسه.

به مرده نگاه کرد: مگه با تو نیستم سعید؟ چرا وایسادی؟ ببرش دیگه!

سعید داد زد: شاهین ...شاهین؟

یه پسر لاغر اندام اومد تو، گفت: بله آقا؟

- این دخترو ببر!

اومد طرفم، خواست بازومو بگیره که مختار داد زد: بهش دست نزن!

همه با تعجب نگاش کردیم.

مختار کنارم وایساد و گفت: خودم می برمش.

بهم نگاه کرد و گفت: بریم!

با مختار و شاهین رفتیم پشت خونه. یه اتاقی شبیه انباری بود. شاهین درو باز کرد. رفتم تو، به مختار گفتم:

- ممنون... اگه چیزی گفتم که ناراحت شدی حلالم کن... عصبانی بودم یه چیزی گفتم.

- برای حلالیت هنوز زوده!

به مختار نگاه می کردم که شاهین درو قفل کرد. مختار با لبخند رفت. یه نفسی کشیدم، سرمو برگردوندم، دیدم سه تا دختر نشستن. منم یه گوشه نشستم و بهشون نگاه کردم. دو تاشون که تو لاک خودشون بودن. یکیشون رو زمین دراز کشیده بود و دستشو گذاشته بود رو کلیه ش. چشماشم فشار می داد.

بلند شدم، کنارش نشستم و گفتم: حالت خوبه؟ جایت درد می کنه؟!

اونی که چاق بود گفت: کلیش درد می کنه. از دیشب تا حالا همین جوریه.

- خب چرا هیچ کاری براش نمی کنین؟

- چیکار کنیم؟ اگه بهشون بگیم حالش بده میان می کشنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دیوار تکیه دادم و پامو دراز کردم. سرشو بلند کردم و گذاشتم رو پام.

نگام کرد و گفت: تو کی هستی؟

- بنده خدا!

شال پشمیمو درآوردم گفتم: مانتوتو بزن بالا!

- واسه چی؟

- واسه همه چی!

خودم مانتو شو زدم بالا و شالمو گذاشتم رو کلیش و گفتم: اگه جاش گرم بمونه دیگه درد نمی کنه.

با لبخند گفت: ممنون!

- خواهش می کنم.

به اون دوتا که کنار دیوار نشسته بودن گفتم: می خوان ما رو کجا ببرن؟

اون که لاغر تر بود گفت: اروپا... اینجوری که خودشون می گن.

کف زمین روی موازیک نشسته بودیم. دیوار و کف سرد بود. یه بخاری خشک و خالی هم برامون نیاورده بودن. چند دقیقه بعد سردم شد. دختری که روی پام خوابیده بود، گفت: سردته؟

نگاش کردم و گفتم: نه، خوبم.

روسری طوسیشو از سرش برداشت و داد بهم و گفت:ب یا بپوش... داری می لرزی.

دیگه تعارف نکردم و روسری رو برداشتم و پوشیدم. تا موقعی که هوا تاریک شد، ما همونجا سر جاهامون نشسته بودیم و تکون نمی خوردیم. کمی نور از حیاط به زیر زمین میومد ولی به اندازه ای نبود که بتونه همه جا رو روشن کنه. صدای سوت زدن و کلید چرخوندن شنیدم. به در زیرزمین رسید. شاهین بود؛ با کلید درو باز کرد و گفت: خب خانما استراحت کافیه ... تشریف بیارید بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

به دختره کمک کردم بلند شه ؛شالی که دور کمرش گذاشته بودم درآورد و رو سرش انداخت. اومدیم بیرون. سوار یه ماشین شدیم. شاهین رانندگی می کرد. سعید هم جلو نشست و حرکت کرد. همه جا تاریک و ظلمات بود. فقط نور چراغ ماشین جلو رو روشن می کرد. بخاطر سنگ و کلوخ، ماشین زیاد تکون می خورد. حالت تهوع پیدا کرده بودم. بعد از یک ساعت ماشین نگه داشت. اومدیدم پایین. یه تریلی بزرگ وایساده بود.

سعید گفت: سوار شید!

سوار شدیم؛ اونم با چه بدبختی! خودشون کمک می کردن سوار شیم. وقتی رفتیم تو، دیدیم گوشه تریلی پر از کارتونه ولی نفهمیدم داخلشون چیه.

یکی داد زد: برید ته بشینید.

چهار تائیمون ته وایسادیم. سه نفریشون کارتونا رو تند تند جلومون می چیدن.

دختر چاقه گفت: می میرم... اینا می خوان ما رو بکشن.

شاهین به سمت راست اشاره کرد و گفت: اینجا رو براتون خالی می ذاریم تا بتونید نفس بکشید؛ نترس این کنارا هم هوا میاد تو.

وقتی چیدنشون تموم شد، رفتن. صدای بسته شدن درو شنیدم و نشستم.

تریلی حرکت کرد. من دیگه قید این دنیا و زندگی و آدماشو زدم. اینجا بمیرم بهتره تا با بی آبرویی از دنیا برم.

سرمو تکیه دادم به پشتم. همه جا تاریک بود. هیچ جا رو نمی دیدم. دونه های اشک از کنار چشمم یکی یکی با فاصله می اومدن پایین. کم کم حس خفگی اومد سراغم. بیخیال شدم می خواستم خودکشی کنم به طور غیر مستقیم. میخواستم راحت شم.

یکی از دخترا گفت: این کیه داره اینجوری نفس می کشه؟

با صدای خفگی گفتم: من!

اون یکی که کنارم نشسته بود گفت: چرا اینجوری نفس می کشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفتم. حس کردم یکی گلومو فشار می ده. یهو بلند شدم و تند تند نفس کشیدم.

دستمو گرفت و گفت: چی شده چرا اینجوری می کنی؟!

جایی رو نمی دیدم. گفتم: دارم می میرم... نمی تونم نفس بکشم.

دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت: بیا اینجا.

کمکم کرد همون جایی که گفت نشستم. خوب بود کمی اکسیژن داشت. وقتی اکسیژن وارد ریه و قلبم شد کمی بهتر شدم.

گفت: بهتری؟

- آره خوبم... ممنون.

- چت شد یهو...؟

- ترس از تاریکی دارم. وقتی یه جای تاریک و بدون نور باشم احساس خفگی می کنم.

از خودم خندم گرفته بود. عرضه خودکشی کردن هم ندارم!

بعد چند دقیقه که تریلی بالا و پایین و چپ و راست می شد، آروم شد و صاف راه می رفت. فهمیدم رو جاده ایم. زیر لب زمزمه وار برای خودم شعر می خوندم. دخترا هم ساکت بودن و چیزی نمی گفتن. وقتی تموم شد، یکیشون گفت:

- عجب صدای نازی داری دخترا! بری اونور یه دهن براشون بخونی خوانندت می کنن! دو روزه می شی یکی از پر از طرفدار ترین خواننده های زن ایرانی!

خندیدم و گفتم: خیالاتت قشنگه!

- راست می گه چرا می خندی؟ صدات قشنگه... اسمت چیه؟

- آیناز.

- اوه! عجب اسمی! وقتی خواننده شدی می شی...

بعد کمی فکر گفت: **dj** آیناز!

رمان بازار
romanbazar.ir

همه مون خندیدیم. اونی که کلیش درد می کرد با خنده گفت: یا dj نازناز!

بازم خندیدیم که یه دفعه تریلی با یه ترمز نگه داشت که من افتادم تو بغل کنار دستیم.

بلندم کرد و گفت: جایت درد نگرفت؟

- نه...خوبم.

- ای مرده شور خودشو ببرن با این رانندگیش!

- هیـــــش بچه ها گوش کنید! صدای چند نفره، نه؟ انگار دارن دعوا می کنن.

گفتم: آره!

- یعنی چی شده؟

در باز شد. بخاطر کارتونا چیزی نمی دیدیم. فقط می شنیدم دارن با سرعت کارتونا رو می ریزن پایین. ترسیده بودیم. وایسادیم و فقط به جلو نگاه می کردیم. نصف کارتونای بالا رو برداشتن. نور چراغ ماشینی که پشتشون پارک بود، باعث شد سر دو نفر سیاه پوشو ببینم. وقتی تمام کارتونا رو برداشتن، یکیشون اومد طرف من؛ با جیغ خواستم فرار کنم که منو گرفت. دو نفر دیگه هم رفتن سراغ اونا. یه دستمال خیس جلوی بینیم گرفت. دست و پا زدنم بی فایده بود، چون به یک دقیقه نکشید که بیهوش شدم...

***

با صدای موسیقی وحشتناکی چشمامو باز کردم. دور و برمو نگاه کردم. اتاق ناآشنا بود. پنجره باز بود و باد، پرده سفید نازک توری رو می فرستاد داخل. با سردرد سرمو از بالشت بلند کردم و از تخت اومدم پایین. به لباسم نگاه کردم. یه لباس توری خیلی نازک سفید که تا پایین زانوهام می رسید. پاهام لخت بود. صدای خوردن امواج به ساحل رو می شنیدم. درو باز کردم. صدای موسیقی بیشتر شد. به خونه یه نگاهی انداختم. نه اینجا هم غریبه بود. صدای همهمه ی جمعیت از پایین می اومد. با قدمهای شمرده از راه پله رفتم پایین. وسط راه پله بودم که دیدم همه سیاه پوشیدن و شمع های سیاه دور تا دور خونه چیده شده. رفتم پایین. یه خانم بخاطر فوت مادرم بهم تسلیت گفت. رفتم جلوتر، یکی بهم خرما تعارف کرد. برنداشتم. به همه نگاه کردم؛ همه می

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدن و حرف می زدن. چرا گریه نمی کنن؟!چشمم افتاد به دیوار. کل دیوار خونه جای دست خونی بود. از سقف خون می چکید. از تو آشپزخونه صدای چاقویی که به میز می خورد شنیدم. دم در وایسادم. دختری که تمام موهاش روی صورتش ریخته بود داشت تند تند گوشت قرمزی که ازش خون می چکید تکه تکه می کرد. خوب نگاش کردم، آروم سرشو آورد بالا. لیلا؟! دهنش پر از خون بود. جیغ کشیدم و فرار کردم. مامانم جلوم وایساد؛ سرد و بی روح.

گفت: لیلا رو تو کشتی... نمی بخشمت.

ترسیدم؛ با گریه دویدم. رفتم طرف در. بابام جلوی در وایساده بود.

گفت: کجا می خوای بری؟ باید تو رو بخاطر طلبم بدم به جمشید وگرنه منو می کشن.

با ترس برگشتم. مامانم و لیلا و تمام مهمونا آروم آروم می اومدن جلو.

با جیغ و گریه فرار کردم، رفتم طرف راه پله. با سرعت از پله ها می رفتم بالا. آراد بالا وایساده بود.

با عصبانیت داد زد: چرا فرار کردی؟!

بر عکس از پله ها اومدم پایین. یهو پام لیز خورد و افتادم تو بغل یکی. نگاش کردم؛ خاتون بود.

صدام می زد: آیناز..آیناز!

چشمامو باز کردم. نفس نفس می زدم. خاتون کنارم نشسته بود و گفت:

- چی شده مادر؟ خواب بد دیدی؟!

به خاتون نگاه کردم. خاتون اینجا چیکار می کرد؟! اینجا کجاست؟! به اتاق نگاه کردم. آشنا بود. همون روزی که دستمو بریدم هم این اینجا بودم. یعنی بازم برگشتم پیش آراد؟

گفتم: من اینجا چیکار می کنم؟! کی منو آورد؟ اون گفت می خواد منو بفروشه... چرا منو برگردوند؟!

خاتون نگام کرد و گفت: بیا این آبو بخور!

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: نمی خورم... بگو اینجا چیکار می کنم؟

- نمی دونم... صبح که ویدا رفت آقا رو بیدار کنه بهش گفت تو اومدی... باور نمی کنی از صبح تا حالا هر پونزده دقیقه یه بار بهت سر می زدم ببینم بیدار شدی یا نه؟

نگاش کردم و گفتم: چرا اینقدر دوستم داری؟ من که یه غریبم؟!

- این چه سوالی می پرسی؟! من تو رو جای دختر نداشتم دوست دارم. قبل تو این خونه انقدر سوت و کور بود که آدم دلش می گرفت... خدا شاهده از روزی که اومدی چقدر حال و هوامون عوض شده... آخه چرا فرار کردی؟ نگفتی نگرانت می شیم؟ به خدا خواستم برم کلانتری خبر بدم... آقا یه دادی سرم زد که تا آخر عمرم پام به کلانتری باز نمی شه!

- تو نباید منو دوست داشته باشی... تو هم عین بقیه مسخرم کن... تو هم اذیتم کن و زخم زبونم بزن... تو هم بگو زشتم؛ تو هم...

گریه اجازه حرف زدنو ازم گرفت.

خاتون بغلم کرد و گفت: الهی قربون دل پرت بشم... آروم باش خودتو اذیت نکن.

- خاتون چرا نمی میرم؟

- بسه دختر این حرفا رو نزن... صبحونه برات بیارم ؟

- نمی خورم ...سیرم.

- نمی خورم سیرم که نشد حرف... میای یا برات بیارم؟

می دونستم اگه بگم نه، می خواد به زور تو دهنم کنه. بخاطر همین گفتم:

- باشه... الان میام پایین.

وقتی رفت، دراز کشیدم. یه فکر مسخره به ذهنم رسید... یعنی آراد منو دوست داره؟! شاید!! خیلی مسخرست اگه دوستم داشته باشه! باید مطمئن بشم. رفتم پایین. به ساعت دیواری نگاه کردم. یازده و نیم بود. یعنی نیم ساعت دیگه پیداش می شه. رفتم آشپزخونه. ویدا نشسته بود و با خاتون سیب زمینی خرد می کردن. تا منو دید با اخم سرشو انداخت پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: سلام ویدا.

چیزی نگفت. خاتون با چشم و ابرو بهم اشاره کرد که کاریش نداشته باشم .

با لبخند گفتم: چطوری دختر؟ از اومدنم خوشحال نیستی نه؟ آخ شرمنده! نمی دونستم اینجور می شه و گرنه خودمو می کشتم... تمام نقشه هات نقش بر آب شد؟!

با عصبانیت نگام کرد. خم شدم تو چشماش نگاه کردم و گفتم: اگه می خوای به آراد برسی باید منو بکشی!

خاتون لبشو گاز گرفت و اومد طرفم. بازومو کشید و برد بیرون و گفت:

- این حرفا چیه داری می زنی؟! دو روز رفتی پاک عقلتو از دست دادی؟!

- آره عقلمو از دست دادم... خاتون می دونی چرا من فرار کردم؟ چون آقا قراره ویدا رو نگه داره و منو بفرسته اصطبل... مطمئنم حرفش دروغ بوده. می خواسته منو بفروشه.

- آخه دختر خوب! اون اگه می خواست بفروشتت که همون روز اول این کارو می کرد و نمی آوردت اینجا؟

- آره چون روز اول ویدا خوشگل پر عشوه و ناز نیومده بود... اصلا اون از اذیت کردن من لذت می بره ... آراد جنون اذیت کردن داره خاتون، می فهمی؟!

لبشو گاز گرفت و آروم زد به صورتش و گفت: خاک به سرم این حرفا چیه می زنی؟!

تلفن آشپزخونه زنگ خورد.

ویدا گفت: خاتون با تو کار دارن!

نگام کرد و رفت به آشپزخونه. باید امروز تکلیفمو با این لوک خوش شانس مشخص کنم! تو حیاط منتظر آراد نشستم. باید جوابمو بده. چرا منو برگردوند؟ یعنی اون حرفا که تو ماشین زد همش کشک؟

با عصبانیت پامو می زدم به زمین. چشمم به در بود. این نیم ساعت شده بود برای من ده ساعت! بالاخره در باز شد. ماشین اومد تو و مختار جای همیشه ماشینو پارک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم. دوتاشون از ماشین اومدن پایین. رو پله ها منتظرش بودم. کتشو رو دستش انداخته بود و با اخم و غرور راه می رفت. اومد طرفم. نزدیک پله شد. جلوش وایسادم.

تو چشماش نگاه کردم گفتم: معنی این بچه بازیا چیه؟ چرا منو تا لب مرز بردی و برگردوندی؟ مگه قرار نبود پیش مردا دست به دست شم؟!

بدون جواب یه پله اومد بالا. دوباره رفتم جلوش وایسادم و گفتم: جوابمو بده!

آراد: دلیلی نمی بینم بهت جواب بدم!

از کنارم رد شد و رفت بالا. گفتم: دوستم داری؟!

پشتش به من بود. سرشو برگردوند و گفت: باز خیالاتی شدی؟! یه بار بهت گفتم تو کیس مورد نظرم نیستی... قدت که اندازه یه کوتوله هفت سانتیه؛ نه خوشگلی، نه اندام رو فرمی داری!

به سینه هام نگاه کرد: حتی از سایز معمولی هم کوچیک تره! برو یه فکری به حالشون بکن!

رفت بالا.چشمام و دهنم سه متر باز شد! این چی گفت؟! به مختار نگاه کردم؛ یه لبخند رو لبش بود. سریع رفت بالا. کثافت بیشعور نفهم!

به سینه هام نگاه کردم. کجاش کوچیکن؟!

بلند داد زدم: از تو که هیچی نداری که بهتره!

اعصابم خرد شد، با حرص پامو زدم رو زمین و با صدای بلند تری گفتم: باید بگی چرا منو برگردوندی؟

موقع نهار تو آشپزخونه نشسته بودم و با حرص سالاد درست می کردم. ویدا هم نمی دونم کجا گورشو گم کرده بود؟ تلفن زنگ خورد.

خاتون گفت: قربون دستت تلفنو برمی داری؟

گوشی رو با عصبانیت برداشتم: بله؟

جوابی نیومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: الو؟

بازم کسی چیزی نگفت. پوزخندی زدم و گفتم: مُردی؟!

بازم سکوت. فقط صدای پچ پچ حرف می اومد. انگار داشت با کسی حرف می زد.

بلند تر گفتم: هوی عمو کجا رفتی؟! مگه آزار داری زنگ می زنی حرف نمی زنی؟!

آراد: باز که صداتو بلند کردی؟

سریع گوشی رو دادم دست خاتون که بغلم وایساده بود.

گفت: کیه؟

گوشی رو گذاشت دم گوشش و گفت: بفرمایید!

...

- بله!

...

چشم غره نگام کرد و گفت: شمایید آقا؟!

...

- ببخشید... چشم، حتما.

گوشی رو گذاشت و گفت: این چه کاری بود کردی؟ همین کارا رو می کنی که اعصابش خرد می شه دیگه!

- دیگه نمی خوام باهاش حرف بزنم.

- چه نازی هم می کنه! باهاش قهری؟

- من کی با این قزمیت دوست بودم که الان بخوام باش قهر کنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سالاد که تموم شد، رفتم به اتاق خودم دیدم ویدا نشسته و داره آرایش می کنه! عین دوتا دشمن خونی به هم نگاه کردیم. از اتاق اومدم بیرون، رفتم آشپزخونه. خاک تو سر من کنن با این فرار کردنم! دخترای مردم جوری فرار می کنن که تا ده سال دیگه هم رد پاشونو پیدا نمی کنن، اما من چی؟! به دو روز نکشید که دوباره برگشتم سر خونه اولم! بخاطر همینه هیچ وقت پیشرفت نکردم. داشتم خیار می خوردم که ویدا اومد تو. به چهارچوب در تکیه داد، دستاشم به سینه زد و گفت:

- فکر کردم گورتو گم کردی رفتی؟

با لبخند گفتم: اول اینکه کسی که گور داره دیگه گم نمی شه، دوم اینکه از این به بعد من می شم رقیب سرسخت تو و فرحناز و بقیه دخترای فامیل و دوست و آشنای آراد جونم! چون تازگیا کشف کردم که آراد بد جور خاطرخوام شده و به خاطرعلاقه زیادی که به من داره، نمی تونه دوریمو تحمل کنه!

به خیار یه گاز زدم.

پوزخندی زد و گفت: فکرای قشنگ قشنگ می کنی! محض اطلاع جنابعالی باید به عرضتون برسونم که امروز فرحناز خانم و خانوادشون تشریف میارن برای قرار عقد و عروسی!

- جدی؟ حالا تو چرا انقدر به خودت مالوندی؟! فکر نمی کنی ممکنه با عروس خانم اشتباهی بگیرنت؟!!

با عصبانیت دندوناشو به هم فشار داد و گفت: فرحناز گفته بعد اینکه عروس این خونه بشه، تو رو از این خونه پرت می کنه بیرون!

- تو غصه منو نخور جیگر! از همین حالا پست جدید کهنه شوری بچه فرحنازو بهت تبریک می گم!

دیگه چیزی نگفت و رفت. پوفی کردم و سرمو گذاشتم رو میز که صدای باز شدن در اومد. بلند شدم، دم آشپزخونه وایسادم.

با دیدن مش رجب یه لبخند به لب آوردم و گفتم: سلام مش رجبی! چطوری مرد بزرگ؟!

تا منو دید اومد سمتم و گفت: سلام آنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک تو چشماش جمع شد.

- چرا رفتی؟ نگفتی ما تنها می شیم؟ می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ خیلی بی معرفتی!

- ببخشید. نمی خواستم ناراحتتون کنم.

- دیگه فرار نمی کنی که؟

- نه!

- آفرین! چون قراره شوهرت بدیم!

با تعجب گفتم: چی؟شوخی می کنی؟!

- نه ... پسر خواهرم دنبال دختر خوب می گشت، ما هم تو رو بهش معرفی کردیم. خواستن بیان که فرار کردی... شدی عروس فراری!

یه لبخند تلخی زدم؛ نمی دونستم چی بگم... یه حال عجیب داشتم؛ خواستگار برای من؟! پس پدر و مادرم کجان؟ کی مهریه رو تعیین می کنه؟ خرج عروسی با کیه؟! اگه بابامو خواستن بگم کجاست؟

به مش رجب نگاه کردم و گفتم: به خواهر زادتون بگید من به دردش نمی خورم!

هوای داخل گرم و خفه کننده بود. نگام کرد. اومدم بیرون که یکی داد زد: سلام آیناز!

جلومو نگاه کردم؛ کاملیا بود. با دو خودشو به من رسوند و پرید تو بغلم و گفت: سلام آیناز،خوبی؟ وقتی شنیدم رفتی، خیلی ناراحت شدم... گفتم حیف بود دوست به این خوبی از دست دادم!

- حالا نگران من بودی یا پارچه ای که لباس نشد؟

- نه به خدا! من اصلا به فکر لباسم نبودم... فوقش می رفتم یکی می خریدم؛ هرچند به خوشگلی دوخت تو نمی شد. حالا کجا رفته بودی که به این زودی برگشتی؟!

- مگه قرار بود کجا باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شونشو انداخت بالا گفت: نمی دونم. خاتون گفت رفتی به یکی از فامیلات سر بزنی؟ خوش گذشت؟

بیچاره کاملیا که از چیزی خبر نداره! آخه من فامیلم کجا بود؟!

با لبخند مصنوعی گفتم: آره ... خیلی خوش گذشت جات خالی!

با هم تا عمارت رفتیم ..اون رفت پیش خانم والده شون منم سریع رفتم به آشپزخونه.

خاتون گفت: کجایی دختر؟ بیا کمک کن!

- خاتون من تازه اومدما! بذارید عرقم خشک بشه بعدش! تازشم من دیگه برای این کار نمی کنم!

ویدا یه دیس برنج برداشت و با لبخند مرموزی رفت بالا. نشستم رو صندلی.

خاتون گفت: نکن آیناز! بلند شو! اگه آقا بفهمه باز تنبیهت می کنه ها؟!

- مهم نیست! از انباری و تا لب مرز بردن و سکته دادن که بیشتر نیست؟!

آراد: خدمتکار نیاوردم بخوره و بخوابه!

بلند شدم. آراد با عصبانیت نگام می کرد. ویدا با لبخند اومد تو. کثافت این لوم داده!

گفتم: تا نگی منو برای چی آوردی برات کار نمی کنم!

- مگه دست خودته؟

- پس دست کیه؟

با عصبانیت اومد طرفم. خاتون جلوم وایساد وگفت: آقا خواهش می کنم نزنیش؟! این بچه است، نمی فهمه داره چی می گه.

با حرص گفت: خاتون برو کنار!

خاتون: تو رو به ارواح مادرتون کارش نداشته باش!

آراد با چشمای قرمز به خاتون نگاه کرد و گفت: دیگه به مادرم قسمم نده!

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت بیرون. با شرمندگی سرمو انداختم پایین. خاتون فقط نگام کرد. دیسو داد دستم و با حالت قهری گفت: اینو ببر بالا!

دیس رو برداشتم و گفتم: خاتون من...

پشتش به من بود.

گفت: هیچی نگو... من تو این چند سال اسم مادرشو نیاوردم؛ بخاطر تو قسمش دادم.

برگشت نگام کرد: چرا اعصابشو خرد می کنی؟ حالا بهت گفت چرا آوردتت؛ می خوای چیکار کنی؟ آخرش مجبوری تا عمر داری اینجا بمونی... انقدر اذیتش نکن آیناز. حرفشو گوش کن. به خدا اگه باهاش خوب باشی کارت نداره.

رفتم جلو قیافمو مظلوم کردم و گفتم: ببخش عصبانیت کردم.

صورتشو بوسیدم.

با لبخند گفت: خوبه خوبه! خودتو انقدر لوس نکن! اینا رو ببر تا سرد نشده!

- چشم! هر چی شما بگید!

دو قدم رفتم و برگشتم، گفتم: راستی مش رجب چی می گفت که خواستگار برام پیدا کردین؟!

با لبخند گفت: حالا بعد بهت می گم!

رفتم بالا کسی نبود. حتما سالن پذیرای هستن چون صدای خنده فرحناز از اونجا میومد. خواستم میزو بچینم که ویدا گفت:

- دست نزن! سلیقت از قیافتم کج تره! خودم میزو تزیین می کنم!

- اگه مثل آشپزیته که از منم کج تره!

خواستم برم که سر و کلشون پیدا شد. چشمم افتاد به مامان فرحناز. اَه! کپ دخترش! پس چشم رنگیشون به خانم والدشون رفته! کاملیا از دور برام بوس فرستاد. منم با چشم بسته یه بوس

رمان بازار
romanbazar.ir

براش فرستادم. چشممو باز کردم دیدم جای کاملیا آراده و این کاملیای ورپریده داره دم گوش باباش یه چیزی می گه. ای بترکی دخترا الان چه وقت جا خالی دادن بود؟!

خاک تو سرم! حالا فکر نکنه برای اون بوس فرستادم؟! اوه اوه! گندش در اومد! بدجور داره با اخم نگام می کنه! سر میز نشستن. فرحناز تنگ دل آراد نشست. من و ویدا هم با فاصله از میز وایسادیم. آراد بهم نگاه کرد. سرمو انداختم پایین. حتما می خواد بدونه چرا براش بوس فرستادم!

مامان فرحناز گفت: این میزو کی چیده؟!

فرحناز با عشوه نگام کرد و گفت: خوب معلومه کی چیده! این!

برگشت با اخم گفت: وقتی چیزی بلد نیستی انجامش نده!

با یه لبخند حرص دار گفتم: کار من نیست... ویدا خانم زحمتشو کشیدن!

به ویدا نگاه کرد: کار شماست؟ عزیزم به صورت لوندت اصلا نمیاد سلیقت اینجوری باشه! عیب نداره کم کم یاد می گیری. خودتو ناراحت نکن!

نمردیم و تشخیص سلیقه از روی قیافه هم دیدیم!!

فرحناز گفت: شمسی جون! بدید غذا براتون بکشم!

شمسی: اینا اینجا وایسادن که این کارو بکنن... تو به نامزدت برس!

آراد که داشت سالاد می خورد، کلم پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن.

فرحناز آب بهش داد.

امیر گفت: چی شد؟ آروم تر بخور!

شمسی: عزیزم آب بخور... آخه شما شعورتون نمی رسه نباید کلم رو به این بزرگی خرد کرد؟!

آراد کمی آب خورد و حالش که بهتر شد به عمش نگاه کرد و گفت:

- ببخشید من کی با فرحناز نامزد کردم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شمسی: وای عمه ترسیدم! گفتم چی شده؟ من و داداشم امروز می خواستیم قرار عقد تو و فرحناز جونو بذاریم که زنگ زد و گفت کاری براش پیش اومده و نمی تونه بیاد.

تعجب آراد بیشتر شد و گفت: قرار عقد؟!... فکر می کردم اول میرن خواستگاری، بعد قرار اینجور چیزا رو می ذارن!

بدبخت آراد خودشم خبر نداشته چه خوابی براش دیدن! چه باحال! از پسرا هم می شه خواستگاری کرد! امیر: می دونم عزیزم ولی می دونی که فرحناز چقدر دوست داره؟ این چند سالم بخاطر اینکه بتونی مهتابو فراموش کنی صبر کرده... بهتر نیست یه ذره عاقلانه تر فکر کنی و به زندگی عادیت برگردی؟! تو که نمی تونی تا آخر عمرت تنها باشی؟ بالاخره که باید تشکیل خانواده بدی؟ حالا فرحناز نشد یکی دیگه!

شمسی: چی چیو فرحناز نشد یکی دیگه؟! بهتر از دختر من می خواد کجا گیر بیاره؟!

آراد با عصبانیت گفت: بذارید با بابام صحبت کنم بهتون خبر می دم.

فرحناز: عزیزم! اگه فکر می کنی به زمان بیشتری احتیاج داری، من تا هر وقت بخوای بهت وقت می دم.

آراد: فعلا نهارتونو بخورید تا سرد نشده و از دهن نیفتاده!

به ویدا نگاه کردم. لبخندش تا بنا گوشش بود! انگار این موجود از این وصلت بیشتر از فرحناز خوشحاله!

بعد خوردن نهار، چای براشون بردم. فرحناز نبود. ویدا هم یهو غیبش زد. این دو تا کجا رفتن خدا داند!

به خاتون گفتم: ویدا کو؟!

- نمی دونم؟

این دو تا جادوگر هر جا هستن باهمن! برنج هایی که اضافه اومد، بود ریختم تو بشقاب که ببرم بریزم کنار آلاچیق که گنجیشکا بخورن؛ از آشپزخونه اومدم بیرون که صدای ویدا اومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانم هنوز پول اون ماه رو بهم ندادید؟

فرحناز: یه کاری برام می کنی، دوبرابرشو پول می گیری.

- خانم می دونی من چیکار می کنم؟ فکر کردید اگه بفهمه دارم جاسوسیشو می کنم چه بلایی سرم میاره؟

- از کجا می خواد بدونه؟ مگه نگفتی این دختره فرار کرده؟ چرا دوباره سر و کلش پیدا شد؟!

- نمی دونم خانم. صبح بهم گفت آیناز اومده ... اولش باورم نشد منم. بعد که رفتم به اتاق، دیدم رو تخت خوابیده از دیدنش تعجب کردم.

جالب شد! پس ویدا جاسوس فرحنازه!

بدبخت آراد که فکر کرده فرحناز دلسوزشه و براش خدمتکار آورده.

صدای خاتون بلند شد: آیناز... کجایی آیناز؟

سریع رفتم به آشپزخونه و آروم گفتم: خاتون چرا انقدر داد می زنی؟!

گفت: کجا رفتی ؟

- رفتم یه چیزی کشف کنم!

- حالا که کشف کردی اینا رو ببر بالا!

- شماها انگار منتظر بودید من بیام که ازم کار بکشید!

- غر نزن برو!

- بابا بذار اون نهار و چای از حلقومشون بره پایین، بعد میوه بهشون بده!

شونه هامو چرخوند طرف در و گفت: بدو انقدر حرف نزن!

تا شب هیچ کار خاص دیگه ای انجام ندادم. ویدا خوابید، منم بخاطر عطری که حاج خانم زده بود و تا اعماق مغزم فرو می رفت چسبیده به دیوار خوابیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا باورم نمی شه دوباره اینجام و فردا باید این بچه اژدها رو بیدار کنم! خودت بهم رحم کن!

صدای زنگ گوش خراشی تو حلزونای گوشم فرو می رفت. با عصبانیت بلند شدم به گوشی ویدا حمله کردم و سریع صداشو قطع کردم .

گوشیشو پرت کردم رو بالشت.

چشماشو باز کرد و گفت: چته؟!

- چته و درد! چرا گوشیتو می ذاری رو زنگ و بیدار نمی شی؟

- می خواستم بیدار شم آرادو بیدار کنم.

- خب چرا خوابیدی؟ پاشو برو دیگه!

سرشو کرد زیر پتو و گفت: این کار توئه نه من!

خوابیدم پتو رو رو سرم کشیدم و گفتم: به من ربطی نداره!

- یعنی چی به من ربطی نداره؟

جوابشو ندادم . پتو رو از سرم برداشت و گفت: من میرم ولی مطمئن باش این آخرین روزیه که اینجایی.

- آمین یا رب العالمین!

وقتی رفت، یه نفس راحت کشیدم و رفتم وضو گرفتم. داشتم نماز می خوندم که ویدا اومد تو؛ جلوم وایساد و با توپ پر گفت: حاجیه خانم! آقا گفت بری اتاقش. کارت داشت!

اینو گفت و خوابید. بعد از اینکه سلام نمازمو دادم، داشتم ذکر می گفتم که گفت:

- هوی! با تو بودما؟ گفتم آقا گفته بری اتاقش.

نگاش کردم و گفتم: اول اینکه خواهر! هوی تو کلاته! دوم خواهر جان! اول صبحی زبونتو به فحش و دری وری نچرخون، چون فردای قیامت همین زبون شهادت بر اعمالت می ده!

سرشو کرد زیر پتو و گفت: برو بابا!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند گفتم: خدا انشاا... همه را به راه راست هدایت کند!

بعد اینکه ذکرم تموم شد، سجادمو جمع کردم که تلفن زنگ خورد.

گوشی رو برداشتم: بله؟

- مگه ویدا بهت نگفت بیای اتاقم؟

- چرا گفت!

- پس چرا نیومدی؟

- داشتم خواهر ویدا رو پند و اندرز می دادم!

- چی؟

- هیچی الان میام!

بعد از اینکه گوشی رو گذاشتم و شال و کلاه کردم، رفتم به سمت عمارت. داگی منو دید. انگار خیلی عصبانی بود. با دست یه بوس برش فرستادم و گفتم: ببخش داگی جون مجبور شدم!

با قدم های تند رفتم تو و از پله ها رفتم بالا. در باز بود. خودشم با لباس گرم کن رو تخت نشسته بود و داشت کفش اسپرتشو می پوشید.

با انگشتم زدم به در و گفتم: با من کاری داشتید؟

نگام کرد و گفت: کل این اتاقو امروز تمیز می کنی. پرده رو می شوری. کف زمینو انقدر تمیز می کنی که بشه جای آینه ازش استفاده کرد.

به چهار چوب در تکیه دادم و گفتم: قصه سیندرلا رو شنیدی که؟! همون شبی که لنگه کفششو تو قصر پسر شاه گم می کنه، بعد پسر شاه کل شهرو می گرده دنبال دختره!

- خب...کی چی؟

- قضیه من و سیندرلا هم مثل همه! فقط برعکس شده... من خونه پسر شاه کلفتی می کنم!

- دو روز نبودی زبونت دراز تر شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آب و هواتون بهم ساخته!

- برو صبحونه رو حاضر کن!

- چرا دوباره منو آوردی اینجا؟!

بلند شد و گفت: برو صبحونه رو حاضر کن!

دهنمو باز کردم که چیزی بگم، گفت: اگه یه کلام دیگه حرف بزنی، می فرستمت تو انباری!

فقط نگاش کردم و چیزی نگفتم. رفتم آشپزخونه. این زندگی لعنتی کی می خواد یه روی خوش به من نشون بده؟! خدایا شکرت که نکردیم تَرکت! تخم مرغو انداختم تو آب جوش. به تخم مرغا نگاه کردم و زیر لب خوندم:

« دوباره نمی خوام چشای خیسمو کسی ببینه /یه عمر حال و روز من همینه /کسی به پای گریه هام نمی شینه/ بازم دلم گرفت و گریه کردم. بازم به گریه هام می خندن /بازم صدای گریمو شنید و ..همه به گریه هام می خندن /دوباره یه گوشه می شینم و واسه دلم می خونم/ هنوز تو حسرت یه هم زبونم ولی نمی شه و اینو می دونم...»

آراد: فکر می کنی اگه برای تخم مرغا بخونی زودتر آب پز می شن؟!

سرمو برگردوندم. همون چند قطره اشک که اومده بودو سریع پاک کردم. این اینجا چیکار می کنه؟ کی اومد؟

گفتم: کاری داشتید؟

- اینجا خونمه هرجا که دلم بخوات می رم... صبحونه حاضر نشد؟!

کوفت بخوری ایشاا...! صبحونه آخرت باشه! حالا خوبه هر روز ساعت هفت می خورد. اَد امروز یادش افتاده یه ربع به هفت بخوره! همین جور که نگاش می کردم، گفت:

- چیه بازم میخوای بپرسی چرا برت گردوندم؟

- آره، می خوام بدونم... اول که منو با دخترا نفرستادی برم، حالا هم تا نیمه راه بردیم و برگردوندیم. چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- واقعا می خوای بدونی؟ چون بابتت پنج میلیون پول دادم. اگه می فرستادمت خارج، بخاطر قیافت دو میلیونم بابتت نمی دادن. پس مجبوری تا مشتری بهتری پیدا بشه همین جا بمونی.

- من که تو قلعه نظامیت زندانیم و چاره ای جز موندن ندارم.

به قابلمه نگاه کرد و گفت: آفرین که می دونی! اما دلم نمی خواد این زندانی زشت، همیشه اینجا بمونه!

نگاش کردم و گفتم: تو ارزش دخترا رو فقط به قیافه می دونی؟!

- بله... چون تنها چیزی که دخترا دارن همین زیباییه. اگه اینم نداشته باشن، اندازه انگشت کوچیک پام پیشم ارزش ندارن!

- پس چرا تا حالا ازدواج نکردی؟ این همه دختر لوند دور برت ریخته... یکیشم همین فرحناز که دیروز اومد خواستگاریت!

فقط نگاه عصبی بهم کرد.

پوزخندی زدم و گفتم: آها فهمیدم! مهتابو نمی تونی فراموش کنی!

با عصبانیت بلند شد اومد سمتم. رو به روم وایساد و دستشو بلند کرد. با ترس نگاش کردم. دندوناشو فشار داد؛ دستشو آورد پایین و گفت:

- دیگه حق نداری اسم مهتابو به زبونت بیاری... فقط یه بار دیگه راجع به مهتاب حرف بزنی، زبونتو می برم.

نگام کرد و رفت بیرون. یه نفس عمیقی کشیدم. نزدیک بود کتکه رو بخورما! یعنی انقدر مهتابو دوست داره؟!!

صدای جلیز جلیز میومد. نگاه کردم آب جوش اومده بود. زیر اجاقو خاموش کردم. بدون صبحونه رفت شرکت.

رو صندلی نشسته بودم که خاتون اومد تو و گفت: چته مادر چرا دمقی؟

- با آراد حرفم شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

- بازم؟! من از دست تو چیکارکنم؟! دختر تو چرا نمی تونی جلوی زبونتو بگیری؟! این دفعه اگه بخواد بزنت کارش ندارم... بعد می گی آراد بداخلاقه... کرم از خود درخته!

- می گم... آراد مهتابو دوست داشته؟!

همون جور که وایساده بود، با تعجب گفت: تو مهتابو از کجا می شناسی؟!

- هم عکسشو دیدم، هم دیروز در موردش حرف می زدن.

- والا مهتاب خدا بیامرز...

یهو با صدای بلندی گفتم: مگه مرده؟!

- آره شیش سال پیش... دختر ماهی بود. مهربون و خوش اخلاق... تا قبل از اینکه فوت کنه همسایه دیوار به دیوار بودیم. بعد از فوتش پدر و مادرش از این محل رفتن. مهتاب آقا رو خیلی دوست داشت اما آقا نمی خواست دختری رو وارد زندگیش کنه... مهتابم چند بار بهش گفته بود دوستش داره... آقا محلش نمی ذاشت. دختر بیچاره سه ماه تموم نامه های عاشقانه می نوشت و می داد دست من که بدم به آقا ... آقا هم بعد از خوندن پارشون می کرد و می ریختشون بیرون و می گفت دختری که به پسری ابراز علاقه کنه و با نامه و پسغوم بخواد عشقشو ثابت کنه، اهل زندگی نیست... یه روز مهتاب با گریه اومد پیشم گفت با آراد حرف بزن؛ بگو خیلی دوستش دارم و نمی تونم به مرد دیگه ای فکر کنم، اگه برای آخرین بار جوابش نه بود خودمو می کشم... منم پیغامشو به آقا دادم ...اونم با عصبانیت رفت خونشون و... دیگه نمی دونم اونجا چی به هم گفتن که دو روز بعد قرار شد ازدواج کنن. به باباش گفت که برن خواستگاری مهتاب اما آقا سیروس گفت باید با فرحناز ازدواج کنی... آقا هم قبول نمی کنه و پاشو می کنه تو یه کفش که فقط مهتابو می خواد... یک ماه تمام بینشون دعوا بود تا بالاخره آقا سیروس قبول کرد که برن خواستگاری... شب خواستگاری بهش خبر می دن که مهتاب خودکشی کرده... آراد باورش نشد ... می گفت بابام کشتش ... همون عکسی که تو دیدی، کنار جسدش پیدا کردن.

خیلی ناراحت شدم. چقدر گناه داشته. چقدر سخته آدم کسی رو که دوست داره، بمیره!

- کجایی آیناز؟ با توام!

رمان بازار
romanbazar.ir

- ها؟! نفهمیدم چی گفتی؟

- میگم آقا بهت گفته امشب مهمونی داریم؟

- نه فقط گفت... اتاقشو تمیز کنم

- خیلی خب، بلند شو صبحونتو بخور. منم برم این ویدا رو بیدار کنم. انگار خدا اینو خلق کرده فقط برای خوابیدن!

- باشه.

بعد خوردن صبحانه، ساعت نه رفتم بالا و مشغول تمیز کردن اتاقش شدم. پتو و تشکشو عوض کردم، گذاشتم یه گوشه که مش رجب ببره خشک شویی بشورن. کف زمینو انقدر سابیدم و خشک کردم که صورتم قشنگ توش معلوم بود!

رفتم سراغ پرده، یه چهار پایه بلند آوردم و رفتم بالا. یکی یکی گیره ها رو از پرده جدا می کردم ...نصف پرده ها رو باز کردم که صدای آراد اومد.

- دسته چکم یادم رفته. الان میام... مختار نبود مجبور شدم خودم بیام.

اومد تو و نگاش به من افتاد. بعد به تخت و کف اتاق نگاه کرد. انگار از اون همه تمیزی تعجب کرده بود. چیـــــش! مرده شور برده بلد نیست تشکر کنه! دستمو دراز کردم که چند تا گیره ی مونده هم از پرده جدا کنم که یهو چهار پایه تکون خورد. جیغ کشیدم و پرده رو سفت گرفتم. دو تا پایه رفت تو هوا و افتادم.

اما رو زمین نیفتادم. یه جای سفت، یه اسکلت زیر بدنم بود و بدتر از اون، پیشونیم رو پیشنیش بود. بینیم رو بینیش و لبم رو لبش بود. تا مرز سکته رفتم جلو. چشای دو تامون گرد شده بود و به هم زل زده بودیم. سریع نشستم. اون هنوز رو زمین خوابیده بود. خاک تو سرم! امروز انباری حتمیه! لب پایینش سمت چپ خونی شده بود.

با هول و ترس گفتم: ب...ب...بخشید... یعنی معذرت می خوام!

نشست. پریدم سمت عسلی و چهار پنج تا دستمال کاغذی برداشتم گذاشتم رو لبش و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- واقعا معذرت می خوام ... به خدا تقصیر من نبود... چهار پایه یهو...

دستمال کاغذی رو با عصبانیت برداشت و گفت:

- بسه دیگه.

به پرده نگاه کرد و گفت: ببین چه بلایی سر پرده آوردی؟

نگاش کردم؛ از وسط جر خورده بود!

سرمو انداختم پایین و گفتم: ببخشید!

- کلمه دیگه ای هم بلدی؟

- خب پرده براتون می دوزم!

بلند شد رفت سمت دستشویی. شیرو باز کرد و لبشو شست.

بلند گفتم: قول می دم عین همین پرده براتون بدوزم.

با اخم اومد بیرون. هنوز خون میومد دستشو با حوله خشک می کرد. هـــه! چه جوری با دندونام پارش کردم! حقشه!

گفتم: لبتون هنوز داره خون یاد.

دستشو کشید به لبش و نگاه کرد و گفت: اگه لب می خواستی می تونستی بدون پاره کردن لبم بگی!!

با عصبانیت گفتم: هنوز اونقدر بدبخت نشدم که بیام دشمنو ببوسم! بنده هم نمی دونستم انقدر مشتاق بغل کردن من هستید که با اون سرعت خودتونو به من رسوندید!

- هیچ علاقه ای به بغل کردن یه اسکلت ندارم!

- منم علاقه ای به بوسیدن لبایی که یه مَن مو پشتش خوابیده ندارم!

عین تفنگ در حال شلیک بودم.یکی می گفت دو تا می شنید!

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه علاقه ای نداشتی، اینجوری با ولع و لب و دندون به جون لب من نمی افتادی!

- اگه نمی گرفتیم اینجوری نمی شد!

از قیافش معلوم بود کلافه شده. به لبش نگاه کردم و گفتم:

- بهتره یه چسبی بهش بزنی داره خون میاد.

موبالیش زنگ خورد قطعش کرد و گذاشتش تو جیب کتش. دوباره رفت به دستشویی. از جعبه یه چسب برداشت و زد به لبش. دسته چکشو از کشوی میز عسلیش برداشت و رفت.

پرده رو جمع کردم، تو بغلم گرفتم و رفتم پایین. خاتون راست می گه کرم از خود درخته! همش تقصیر خودمه عصبانیش می کنم. از پله ها رفتم پایین. خاتون و ویدا داشتن سالنو تمییز می کردن.

خاتون گفت: چه بلایی سر پرده آوردی؟!

- چیزیش نشده؛ فقط کمی ترکش خورده! الانم موجیه! ببرمش درمانگاه خوب می شه!!

خاتون خندید و گفت: از دست تو با این حرفات!

ویدا هم یه لبخند با موج ضعیف زد! پرده رو بردم به اتاقم. کف زمین پهنش کردم و نگاش کردم. نچ! قابل تعمیر نیست؛ باید کلا باز سازی بشه. وای پارچه کاملیا هم هست. اونو چیکار کنم؟! حالا کی می ره پارچه برای پرده بخره؟ تو همین فکرا بودم که یکی ضربه به در زد.

درو باز کردم و گفتم: چقدر حلال زاده ای دختر! همین الان داشتم بهت فکر می کردم!

کاملیا: بیام تو؟

- نه اگه می خوای می تونی بری!

با خنده اومد تو و گفت: پارچمو برش زدی؟

- نه. امشب آقامون مهمونی دارن. وقت نمی کنم باید به خاتون کمک کنم.

- باشه عیبی نداره... پس می رم دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم رفتیم بیرون. همین جور که راه می رفتیم، گفتم: یه سوالی بپرسم؟

- بله!

- آراد تا حالا خندیده؟

وایساد و نگام کرد و گفت: معلومه که خندیده! قبل از اینکه مهتاب... بمیره، همیشه می خندید. خیلی خوش خنده بود. فقط کافی بود یه لطیفه براش تعریف کنی؛ دیگه از خنده می افتاد رو زمین. انقدرم خوشگل می خنده؟ بخاطر خنده هاش بود که دخترا عاشقش می شدن. اون موقع ها وقتی مهمونی می گرفت، مجلسو از خنده منفجر می کرد. هر کسی که آرادو می شناخت، تا اسم مهمونی به گوششون می رسید، با سر می اومدن. اما الان تعداد مهموناش خیلی کم شده.

نزدیک عمارت که رسیدیم، یهو با خنده گفت: می دونستی آراد قلقلکیه؟!

با تعجب گفتم: واقعا؟!

- آره! فقط کافیه دست یکی به بدنش برسه، دیگه از خنده می میره... اون موقع ها وقتی آراد از یه چیزی ناراحت می شد، امیرعلی قلقلکش می داد... با خنده ی آراد ما هم می خندیدیم!

- خوشبخت بودین، نه؟

- خیلی... با اومدن مهتاب و مردنش، تمام خوشی هامون از بین رفت.

تا دم در همراهش رفتم.

گفت: خب من میرم دیگه. کاری نداری؟

- نه به سلامت!

- یادت نره فردا دیگه پارچه مو برش بزنیا؟

- چشم!

خواست بره، گفتم: صبر کن... صبر کن!

- بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- می تونی برام پارچه پرده ای بخری؟

- آره!

بهش گفتم چه نوع پارچه و رنگ و چند متر بیاره. بعد از خداحافظی، یه راست رفتم آشپزخونه و تا شب من و ویدا و خاتون برای مهمونی سالنو حاضر کردیم. بعد نماز رفتم حموم.

چه کیفی می داد توی سرمای پاییز، بری زیر دوش آب گرم! بعد از حموم رفتم اتاقم. در کمدمو باز کردم و گفتم:

- حالا چی بپوشم؟ کاش امیر کمتر برام لباس می گرفت که حداقل می تونستم راحت تر انتخاب کنم! چند قدم رفتم عقب تر و به کل لباسا نگاه می کردم که ویدا اومد تو و گفت:

- انقدر به لباسات زل نزن! هر چی بپوشی خوشگل نمی شی!

در کمدشو که کنار کمد من بود، باز کرد. چشمش افتاد به کفشام و پوزخندی زد و گفت:

- این همه کفشو برای چی خریدی؟ تو که ماهی یه بارم نمی ری بیرون؟

- خریدم ببینم فضولم کیه؟

نگام کرد و گفت: خیلی زبون درازی می کنی... یه کاری نکن اعصابم خرد بشه!

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: مثلا اگه خرد بشه چی می شه؟!

با عصبانیت اومد جلو. خاتون تو چارچوب وایساد و گفت: سریع لباس بپوشید بیاید بالا!

ویدا ازم جدا شد و کت و دامن کوتاهی که از قبل انتخاب کرده بود، برداشت. نگاش کردم.

گفت: روتو اون ور کن می خوام لباسمو عوض کنم!

- هر چی تو داری منم دارم! از چی خجالت می کشی دیگه؟

اینو گفتم و عین باد اومدم بیرون و از هر گونه دعوای احتمالی جلوگیری کردم. تو هال منتظرش بودم. رجب اومد تو و گفت:

- شماها چرا هنوز اینجایید؟ همه ی مهمونا اومدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: منتظر پرنسس فیونام که حاضر بشن!

مش رجب خندید و رفت به آشپزخونه. ویدا اومد بیرون. اونم با چه وضعی! از هیچ لوازم آرایشی دریغ نکرده بود. گفتن آرایش اونم در حد ملایم؛ نه نقش و نگار کردن صورت!

نگاش کردم. گفت: چیه؟ به چی زل زدی؟!

یه لبخند مسخره ای زدم و گفتم: ناز شدی... امشب حتما برات خواستگار پیدا می شه!

- حیف که آرایشم خراب می شه وگرنه می دونستم باهات چیکار کنم!

چیزی نگفتم. موقع راه رفتن به باسنش که عین دمبه ی گوسفند چپ و راست می شد نگاه کردم. با خنده رفتم اتاقم. یه شلوار لی مشکی و یه تونیک سفید که از بالای رون راستم به صورت کج تا بالای زانوی چپم میومد، زیر سینم چین های درشت داشت که با نوار قرمز دوخته شده بود با یه روسری مخلوط سفید قرمز ریشه دار و یه صندل انگشتی قرمز پاشنه سوزنی سفید که با سه تا بند باریک از وسط انگشتم به دور مچ پام پیچ می خورد پوشیدم.

تو آینه به خودم نگاه کردم؛ خوب شده بودم. سریع رفتم به آشپزخونه. کسی نبود. انگار دیر کردم. یه خیار از رو میز برداشتم. به کابینت تکیه دادم و یه گاز بهش زدم که خاتون اومد تو. سر جاش وایساد سر تا پامو نگاه کرد. انگار خشکش زده بود!

یهو با لبخند گفت: ماشاا...! هزار ماشاا... چقدر خوشگل شدی!

اومد جلو بغلم کرد: چقدر خوشتیپی دختر! از بس لباسای عتیقه ی منو می پوشیدیا، این قد دخترونت مشخص نبود... دختر تو که انقدر خو ش اندامی، چرا لباس خوشگلاتو نمی پوشیدی؟ ها؟ نگاه! صندل قرمزت چقدر به پای ظریف و سفیدت میاد... حیف که لاک نزدی... یه لاک صورتی خوشگل برات می خرم.

من با تعجب و هاج و واج، هر جایی که خاتون می گفت رو نگاه می کردم! انگار اون بیشتر از من با این لباسا ذوق کرده! خوبه آرایش نکردم!

دوباره بغلم کرد و گفت: اگه امشب آقا تو رو با این لباس ببینه شک می کنه خودت باشی!

ویدا اومد؛ با تعجب بهم نگاه کرد. خاتون ازم جدا شد و به ویدا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوشگل شده نه؟ الهی قربونت برم! امشب دیگه هیچ کس نمی تونه بهت بگه زشت... هر کی گفت خودم جوابشو می دم.

ویدا انگار از تیپ جدید من خوشش نیومد. قیافش گرفته شد و گفت: اصلا هم خوب نشده! بد بود، بدتر شد! اگه تعریف و تمجداتتون تموم شده، بیاید کمک!

رفت بالا.

خاتون گفت: وا! حسود هرگز نیاسود! بریم مادر!

با هم رفتیم بالا. یه خواننده، خارجی می خوند. معلوم نبود چی برای خودش بلغور می کنه؟ به همه نگاه کردم شاید امیرو ببینم. سرمو چرخوندم، دیدم یه گوشه وایساده و با لبخند به من نگاه می کنه. با دست اشاره کرد برم پیشش. با خوشحال و ذوق رفتم پیشش و گفتم: سلام هنرمند! خوبی؟!

یه قدم رفت عقب و نگاهی بهم انداخت و گفت: عالی شدی!

یا خدا! این چی بود گفت؟! انتظار نداشتم همچین حرفی بهم بزنه. از خجالت گر گرفتم و سرمو انداختم پایین. سرشو پایین گرفت و نگام کرد و گفت: بازم چیزی گم کردی رو زمین؟!!

سرمو بلند کردم و با لبخند گفتم: من به این تعریفا عادت ندارم!

خندید و گفت: آها! می گم چرا لپت سرخ شده؟ فکر کردم رژگونه زدی!

لبمو گاز گرفتم و به اطراف نگاه کردم. نکنه کسی صدامونو بشنوه.

گفت: راستی با آراد چیکار می کنی؟!

- هیچ! مثل سابق به جون هم می افتیم ولی تو خیلی بی معرفتی! یه زنگ نزدی حال منو بپرسی. نگفتی ممکنه منو به کشتن بده؟!

- چون خیالم راحته باهات کاری نداره... بهم یه قولی می دی؟

چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیگه فرار نکن! آراد هر چقدر بداخلاق و اخمو و بد باشه، به اندازه پسرایی که تو خیابونن نیست.

- باشه قول می دم این دفعه خواستم فرار کنم، بیام پیش تو!

- عالیه! بعد از مهمونی یادم بیار میخوام یه چیزی بهت بدم.

- چی؟

- بعدا می فهمی!

یهو یکی از پشت بازمو گرفت. برگشتم دیدم کاملیاست. با چشای گشاد، ذوق زده گفت:

- بابا خوش اندام! یک ساعته دارم نگات می کنم می گم خدایا این کیه داره با داداش من حرف می زنه؟! تو این اندامتو کجا قایم کرده بودی ما نمی دیدیم؟!

- از عرض اندام خوشم نمی اومد!

خیلی خوش تیپ شدی. کاش یه آرایشی هم می کردی، دیگه می شدی نور علی نور و روی همه دخترای مجلسو کم می کردی! بیا بریم می خوام به دوستام معرفیت کنم.

بدون اینکه منتظر جواب من باشه، دستمو کشید.

گفتم: کاملیا جان! دستمو لازم دارم!

- می دونم جیگر! چون هنوز لباس منو ندوختی!

خندیم و گفتم: خیلی پررویی!

رفتیم پیش دو تا از دوستاش.

گفت: بچه ها این خانم مانکنه آینازه! اینم شقایق و بهاره، از بچه های تئاترن.

باهاشون دست دادم که شقایق گفت: من تاحالا ندیدمتون.

کاملیا: بابا این همونه که اون شب حمیدو ضایع کرد و گفت: شلوارتو دربیار!

رمان بازار
romanbazar.ir

شقایق گفت: وای خدا! چقدر عوض شدی! ببخشدا اون شب خیلی شلخته بودی ولی امشب محشر شدی!

بهاره: راست می گه! فکر کردم یکی از مهمونایی. خواستم از کاملیا بپرسم این دختره کیه؟

داشتیم از تعریفات دخترا ذوق مرگ می شدیم که شقایق با این حرفش ذوقمون خشک کرد.

شقایق گفت: چشمات خیلی نازه. عین گربه است!

لبخندم به صورت اتوماتیک وار بسته شد. ای خدا اینم که اومد گفت خوشگلی پسوند گربه بهش اضافه کرد!

کاملیا: بچه ها خیاطیش حرف نداره. یه کت و دامن برای خاتون دوخته بود فکر کردم از خارج سفارش داده!

شقایق: همون کت و دامنی که مهمونی قبلی پوشیده بود. نه؟ اون بنفشه؟

بهاره: الهی بمیرم! لبش چی شده؟

سرمونو چرخوندیم همونجایی که بهاره نگاه می کرد. آراد با همون اخم از پله ها می اومد پایین. این نوع بشر انگار دوست ندارن مو بذارن و ریششونو بزنن!

شقایق: کاملیا؟ لبش چی شده؟!

کاملیا: نمی دونم... منم تازه دیدم.

شقایق: برو بابا! تو دیگه چه جور دختر عمه ای هستی که نمی دونی پسر داییش چشه؟!

وقتی با همه سلام کرد، یکی از پسرا بلند گفت: عزیزم لبت چی شده؟!

رو مبل مخصوصش نشست و گفت: دوست دختر جدیدم وحشیانه لب می گیره!

همه گفتن: اووو!!!

با چشای گشاد نگاش کردم. چند تا پسر بلند خندیدن.

یکیشون گفت: یعنی انقدر اوضاعش خیطه که چسب زدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- پاره شده!

بیشتر خندیدن.

یکی دیگشون گفت: مطمئنی نمی خواسته لبتو بخوره؟!

همشون خندین. فرحناز از روی عصبانیت و حرص لبخندی زد و گفت: آراد؟ دوست دختر جدیدت کیه؟!

- تو نمی شناسیش!

- خب بگو بشناسیمش!

- هنوز ناشناخته ست! هر وقت کشفش کردم چه جور جونوریه بهت می گم!

کثافت آشغال! به من میگه جونور؟! خودش که با اون همه ریش عین شامپازست؟

دور و اطرافو نگاه می کرد. انگار دنبال کسی می گشت. به خاتون که داشت پذیرایی می کرد اشاره کرد بره پیشش. خاتونم رفت. چیزی بهش گفت. خاتونم سرچرخوند. اینا دنبال کی می گردن که پیداش نمی کنن؟! نگاش رو من ثابت شد. با دست بهم اشاره کرد. آراد رد دست خاتونو گرفت و به من نگاه کرد.

یه نگاه کلی بهم انداخت. چشماش حالت تعجب گرفته بود. به خاتون چیزی گفت و رفت بیرون. خاتون با لبخند اومد طرفم.

گفت: برو آقا کارت داره!

شقایق: خاتون کی لب آرادو اینجوری کرده؟!

- نمی دونم والا!

با قدم های تندی رفتم بیرون. دم در وایساده بود. کنارش وایسادم و گفتم: بله؟

نگام کرد و گفت: این چه لباسی پوشیدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشه؟ از دامن کوتاه ویدا که کل پاش لخته و موهاشم با مدل اجق وجق به نمایش گذاشته که بهتره!

- من با اون کاری ندارم. برو لباستو عوض کن!

- نمی خوام! این لباسا رو امیرعلی برام خریده. بخاطر اون اینو پوشیدم. اگه خیلی ناراحتی، بذار برم پیش امیر!

جلوشو نگاه کرد وگفت: برو تو!

رفتم تو. فرحناز با شک نگام کرد. یه سینی آب میوه برداشتمو جلوی امیر گرفتم.

گفت: ممنون خانم... رفتین بیرون دعوا کنید؟!

- آره! می گه این لباسا چیه پوشیدی؟ آخه بگو تو به لباس من چیکار داری؟!

خندید و چیزی نگفت. رفتم پیش کاملیا و دوستاش. وقتی آب میوه برداشتن، بهاره گفت:

- آراد باهات چیکار داشت؟!

با لبخند گفتم: هیچی... میخواست فردا لباساشو بشورم.

فرحناز با صدایی که همه بشنون، رو به من کرد و گفت: عزیزم کفشتو از کجا خریدی؟!

مثلا می خواست منو ضایع کنه!

به پام نگاه کردم و گفتم: عزیزم این کفش نیست، صندله!

همه آروم خندین به جز کاملیا که زد زیر خنده.

فرحناز با عصبانیت به کاملیا گفت: خر بخنده!

کاملیا خجالت زده سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت. بد ضایع شده بود.

دم گوشش گفتم: بگو سگ به تماشا!

کاملیا عین لاستیکی که پنچریشو می گیرن، با لب خندون و تاکید گفت: سگ به تماشا!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند نفری هم خندیدن. فرحناز با عصبانیت نگام کرد. به آراد نگاه کردم. دستشو جلو دهنش گرفته بود وسرش پایین. نمی دونم چرا حس کردم داره می خنده! کاش سرشو می آورد بالا، حداقل دندوناشو می دیدم!

رفتم به آشپزخونه، یه نفس عمیقی کشیدم. وای خفه شدم... این عطرا چیه به خودشون می زنن؟ سردرد گرفتم.

- حال می کنی خواهر منو ضایع می کنی نه؟

امیر جلوی در آشپزخونه وایساده بود.

گفتم: خواهر شما وقتی به خواهر خودشم رحم نمی کنه و جلوی اون همه آدم ضایعش می کنه، پس ضایع شدن حقشه!

دستشو برد بالا و گفت: به جان خودم نیومدم کل بندازم! چون می دونم پیشت کم میارم! بیا بریم می خوام اون چیزو بهت نشون بدم.

با هم رفتیم بیرون. از سرمای هوا دستمو گذاشتم زیر بغلم و گفتم: چقدر سرده!

- لباسات مناسب نیست. جوراب هم که نپوشیدی.

- اگه جوراب با صندل بپوشم دیگه می شم عین اُملا!

به ماشین که رسیدیم، در صندوق عقبو باز کرد. یه تابلو نقاشی کادو پیچ شده آورد بیرون و جلوم گرفت و گفت: قابل شما رو نداره!

- چیه؟

- بمب! برش دار بازش کن!

از دستش برداشتم و کادوشو باز کردم. همون تابلو دختر بچه بود.

با تعجب گفتم: این... اینکه همون تابلو هست که خیلی دوستش داشتی؟

- خب تو هم دوستش داشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره اما...

- می خوام بدمش به تو... پیش تو امن تره. اگه دوستش نداری می تونم با یکی دیگه عوضش کنم.

- نه نه... خیلی خوبه ممنون. قول می دم خوب ازش مراقبت کنم. میرم بزنم به دیوار اتاقم.

- باشه، پس منم برم دیگه.

- میری خونه؟ آخه هنوز که زوده؟ تازه مهمونی شروع شده.

- حوصله مهمونی ندارم. اومده بودم این تابلو رو بهت بدم.

سوار ماشین شد و گفت: برو تو سرما می خوری!

فقط سرمو تکون دادم. ماشینو روشن کرد و گفت: خداحافظ!

- خداحافظ.

دنده عقب گرفت و رفت بیرون. یه نفسی کشیدم و رفتم به اتاق. تابلو رو جایی زدم که موقع خواب رو به روم باشه. عالیه! نقاشیت حرف نداره!

بعد اینکه آقا آراد با دخترا یه دل سیر رقصید، مهمونی تموم شد. فکر کنم بخاطر اینکه نمی تونست با دخترا لب بده حالش گرفت! خوب کاری کردم!

من و خاتون و مش رجب و ویدا سالن رو تمیز می کردیم. از خستگی صندلامو درآوردم، رو زمین نشستم و با خستگی گفتم:

- خاتون خسته شدم؛ خوابم میاد!

مش رجب: تو برو بخواب، ما اینجا رو تمیز می کنیم.

ویدا: خوبه والا! کلفت باشی و نازتو هم بکشن!

خواستم چیزی بگم که صدای آراد اومد: تو چرا زمین نشستی و کمکشون نمی کنی؟

سرمو برگردوندم و گفتم: خسته ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفت. به ویدا نگاه کرد و گفت: مگه روز اولی که اومدی، بهت نگفتم حق نداری با مهمونام حرف بزنی؟

ویدا هم با ترس نگاش کرد و گفت: آقا من که با کسی حرف نزدم!

- حرف نزدی؟ جلو قاضی و ملق بازی؟! فکر کردی موقع حرف زدن دیگه حواسم به اطرافم نیست؟! می خوای بگم با چند نفر حرف زدی و چی گفتی؟!

ویدا سرشو انداخت پایین و گفت: ببخشید!

- بخششی در کار نیست. فردا از اینجا می ری!

رفت سمت پله ها. ویدا با نگرانی رفت پیشش و گفت:

- خواهش میکنم آقا منو بیرون نکنید... من کجا برم کار پیدا کنم؟ اصلا مگه شما نگفتید می خواید منو نگه دارید؟ قرار بود آینازو بیرون کنید... فقط بخاطر اینکه با دو نفر حرف زدم می خواید بیرونم کنید؟! آیناز که به مهموناتون زبون درازی می کنه، به خودتون بی احترامی می کنه، می خواید نگهش دارید؟!

آراد نگاش کرد و گفت: برو پیش همونایی که شماره گرفتی! فکر کنم نزدیک ده نفری بشن. مهران دنبال خدمتکار می گشت؛ میری پیشش... نمی خوام فردا تو این خونه ببینمت.

با سرعت رفت بالا. ویدا با عصبانیت نگام کرد. دستکشی که دستش بود رو درآورد، محکم زد تو سرم و گفت: آرزو می کنم تو همین خونه سقط شی!

با صدای بلندی گریه کرد و رفت بیرون. منم با تعجب نگاش کردم.

خب به من چه؟ انگار من بهش گفتم اخراجش کن! عجب آدمیه ها؟!

***

صبح با صدای گریه وکشیدن زیپ بیدار شدم. با خواب آلودگی چشمامو باز کردم. ویدا نشسته بود و داشت لباساشو جمع می کرد. دلم به حالش سوخت. نشستم و با ناراحتی گفتم:

- برو باهاش حرف بزن، شاید بذاره بمونی... دیشب عصبانی بود، یه چیزی گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

داد زد: تو لازم نکرده برای من دلسوزی کنی.

- من دلسوزی نمی کنم. حداقل صبر کن هوا روشن بشه، بعد برو. تو این تاریکی می خوای کجا بری؟

بازم داد زد.

- به تو چه؟!

ساکشو برداشت و رفت بیرون. به ساعت نگاه کردم؛ یه ربع به شیش بود. بلند شدم رفتم دنبالش.

گفتم: وایسا...آخه الان کجا ماشین گیرت میاد؟

نگام کرد و گفت: می دونی «دست از سرم بردار» یعنی چی؟!

با لبخند گفتم: آره می دونم! آکبندیم دیگه انقدرا هم تعطیل نیست!

دوباره راه افتاد که ساکشو از دستش کشیدم و رفتم به خونه. دنبالم اومد و گفت: ساکمو بده!

با خنده گفتم: نه نمی دم!

پریدم تو اتاق. رو به روم وایساد و گفت: آیناز ساکو بده، می خوام برم.

سفت تو بغلم گرفتم و گفتم: خب صبر کن هوا روشن بشه، بعد برو. الان ممکنه پسرا مزاحمت بشن.

- به تو چه؟ فضولی؟! اصلا دلم می خواد مزاحمم بشن!

اومد طرفم ساکت کشید و گفت: مطمئن باش تو هم یه روزی سرنوشت منو پیدا می کنی!

اینو گفت و رفت. منم فقط نگاش کردم. هر کاری از دستم بر می اومد کردم. خدا کنه کسی مزاحمش نشه.

اوه! شیش و پنج دقیقه شد. این ساعت چرا می دوئه؟! با سرعت رفتم به عمارت. سریع از پله ها رفتم بالا. در اتاقشو باز کردم، کلیدو زدم. نفس نفس می زدم. یه نفس عمیق کشیدم .کنار تختش وایسادم و صداش زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا... آقا؟

نگاش کردم. تکون نخورد.

دوباره گفتم: آقا ساعت شیش و پنج دقیقه ست. نمی خواید بیدار شید؟

بازم تکون نخورد. یعنی چی؟! کمی خم شدم، دم گوشش گفتم: آقا... آقا!

بازم هیچی! یک میلیمترم تکون نخورد. آروم دستمو گذاشتم رو بازوش و تکونش دادم و صداش زدم. بازم بی فایده بود.

ترسیدم. دو تا از انگشتامو جلوی بینیش گرفتم. نفسای گرمش به انگشتام برخورد می کرد. نه! هنوز زندست! پس چرا بیدار نمی شه؟!!

ایندفعه شدیدتر تکونش دادم که تختم باش تکون می خورد. دیگه داشت گریم می گرفت. چرا بیدار نمی شه؟! دو تا سیلی جانانه زدم گوشش؛ بازم هیچی.

یا خدا! نکنه قرصی چیزی خورده باشه بخواد خودکشی کنه؟! چند قدم با ترس رفتم عقب و نگاش کردم. صورتش مثل همیشه بود. کبود نبود! سرخم نشده بود!

با دو رفتم پایین، به سمت خونه دویدم. خودمو پرت کردم تو خونه و با نفس نفس خاتونو صدا زدم.

- خاتون...خاتون!

از تو آشپزخونه اومد و گفت: چی شده؟ بازم آقا طوریش شده؟

سرم به نشانه بله تکون دادم و گفتم: بیدار نمی شه... فکر کنم مرده!

خاتون زد به صورتش و گفت: زبونتو گاز بگیر دخترا!

- چرا زبونمو گاز بگیرم؟ مرگ حقه!

خاتون دیگه نموند با من سر مردن بحث کنه! با دو رفت به سمت عمارت. منم پشت سرش دویدم. از پله رفتیم بالا، دم اتاقش وایسادیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون گفت: پس کو؟!

به تخت نگاه کردم. کسی نبود.

خاتون گفت: خب کجاست؟!

با تعجب و گیجی گفتم: نمی دونم! به خدا همین جا خوابیده بود!

خاتون با دلخوری گفت: سر کارم گذاشتی؟! از نفس افتادم!

- چیزی شده خاتون؟

دو تامون بهش نگاه کردیم. دم اتاق لباس وایساده بود. لباس گرم کن پوشیده بود و کفششم تو دستش بود.

خاتون گفت: چی بگم آقا؟! آیناز گفت بیدار نمی شید، اومدم ببینم چی شده ...که می بینم ماشاا... از منم سرحال ترید!

رو تخت نشست و گفت: همون موقع که صدام زد بیدار شدم. حتما می خواسته سر به سر شما بذاره!

- چی؟! من؟! مگه مغز خر خوردم سر به سر این پیرزن بذارم؟! میدونی بخاطر جنابعالی، این بدبخت چه جوری می دوید؟!

خاتون با ناراحتی نگام کرد و رفت بیرون. وقتی رفت، آراد گفت:

- اگه یه بار دیگه اونجوری بهم سیلی بزنی، شیش برابرشو می خوری!

پوزخندی زدم و گفتم: برو خدا رو شکر کن تنفس مصنوعی بهت ندادم!!

با اخم نگام کرد. خودمو جمع کردم و گفتم: نترس! یه بار که گفتم علاقه ای به بوسیدن لبای پشمالو ندارم!

رفتم به آشپزخونه و گفتم: از دستم ناراحتی؟

- نه مادر برای چی ناراحت باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس چرا قیافتون گرفتس؟

- از دست کارای آقا. می خواد تو رو اذیت کنه، منم قاطی بازیتون می کنه. آخه بگو با من پیرزن چیکار داری؟ به خدا هنوز نفسم جا نیومده.

از پشت بغلش کردم و گفتم: الهی من قربون این نفس پیرزن برم!

- خدا نکنه!

یهو در سالن محکم بسته شد که من و خاتون یه تکون خوردیم. سریع رفتم بالا. نفهمیدم کی بود.

خاتون گفت: کی بود؟!

- نمی دونم، ندیدمش. هر کی بود با عجله رفت بالا. راستی خاتون پرهام کجاست؟ خبری ازش داری؟

- خبر که نه!

- شمارشم نداری؟

- چرا دارم... ولی اون بی معرفت باید زنگ بزنه، نه من پیرزن.

ساعت هفت، صبحونه آرادو بردم بالا، دیدم مختار با قیافه گرفته رو صندلی نشسته و آرادم با کلافگی رو تخت نشسته و با دستش رو سرش می کشه.

رفتم تو و گفتم: سلام.

مختار سرشو تکون داد و گفت: سلام.

همین جور که میزو می چیدم، آراد گفت: حالا چیکار کنیم؟

مختار: هیچی؛ همون حرفایی که من گفتمو می گی.

- فکر کردی بابام باور می کنه؟ اون دفعه دو تاش نبود چیزی نگفت. اما الان دیگه سرمو می بره.

- نترس کاریت نداره. پاشو صبحونتو بخور باید بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدم بیرون. یعنی چی شده؟! فکر کنم بخاطر همون دخترایی که با من بودن و دزدیدنشون؛ اصلا شاید کار خودشون باشه، مگه مرض دارن چند تا دختر بخرن بعد فراریشون بدن؟!

بعد از اینکه رفتن شرکت، اتاقشو تمیز کردم. رفتم پایین که خاتون گفت:

- مش رجب کارت داشت. برو پیشش.

رفتم پیش مش رجب. تو هال نشسته بود و قفسی هم جلوش گذاشته بود.

با خوشحالی به مرغ عشقا نگاه کردم و گفتم: وای مش رجب! اینا چیه خریدی؟!

کنار قفس نشستم. گفت: برای تو خریدم... دوستشون داری؟

- آره، خیلی قشنگن . دونه ها رو بده خودم بهش می دم.

دونه ها رو داد دستم و گفت: این که رنگش زشته، تویی! اینم که خوشگله آراده!

با اخم گفتم: مش رجب ...داشتیم؟!

با لبخند گفت: آخه دوتا تون تو این خونه زندانی هستین. اون باباش زندایش کرده. تو هم آقا آراد زندانیت کرده.

فقط لبخند زدم و چیزی نگفتم.

توی آشپزخونه داشتم برنجو دم می دادم که صدای آیفون اومد.

خاتون جواب داد و دکمه رو زد.

گفتم: کی بود؟

- آقا سیروس... نمی دونم این موقع ظهر اینجا چیکار می کنه؟

خاتون رفت بالا. منم پشت سرش رفتم رو پله ها وایسادم و سرک کشیدم. سیروس با دو تا از نُخاله های گردن کلفتش اومد تو.

خاتون رفت جلو وگفت: سلام آقا! خیلی خوش اومدید. بفرمایید!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جور که به سالن پذیرایی می رفت، با عصبانیت گفت: هنوز نیومده؟!

- نه آقا... الان دیگه پیداش می شه.

- توله سگ بهش زنگ می زنم،میگه الان میام... پس کو؟

رفتم پایین یه فنجون قهوه حاضر کردم.

خاتون با دلشوره اومد تو و گفت: خدا خودش به خیر بگذرونه. از دست آقا خیلی عصبانیه.

سینی رو دادم دستش. رفت بالا. نیم ساعت بعد صدای آراد و مختار تو سالن پیچید.

مختار اومد به آشپزخونه و گفت: آیناز یه لیوان آب بیار!

وقتی رفت، یه لیوان آب خنک بردم به سالن. باباش چنان دادی زد که لیوان تو دستم تکون خورد.

- مگه با تو حرف نمی زنم؟ گفتم دخترا کجان؟

آراد آب دهنشو قورت داد و گفت: نمی دونم!

سیروس با داد گفت: نمی دونی بی عرضه؟ می دونی چه ضرری به من زدی؟ تمام کارا رو دادم دست توی بی شرف!

لیوانو بردم طرف مختار. سیروس با عصبانیت گفت:

- اون لیوانو بده به من!

به مختار نگاه کردم. سرشو تکون داد. لیوانو بهش دادم. نصفشو خورد و گذاشت رو میز و گفت:

- این سومین باره که داره همیچن اتفاقی می افته. اگه از اونا گذشتم، از این یکی دیگه نمی گذرم.

- مگه سعید امین شما نیست؟ مگه نگفتید دخترا رو فقط دست اون بدی دیگه حله؟ خوب منم همین کارو کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتم که گفتم! تو نباید یه ذره عقل تو کلت باشه که بار اول همچین اتفاقی افتاد، بار دوم باید می ایستادی دخترا که از مرز خارج شدن، بعد برمی گشتی؟

- نمی دونم چطور این اتفاق افتاده.

- یعنی چی که نمی دونی؟ مگه تو اینجا چیکاره ای؟! کارو سپردم به تو که مواظب همه چی باشی. اون تن لشتو گذاشتی برای عیاشی؟!

- از تو که عیاش تر نیستم! که دو تا زن داری و پیش ده تا دختر دیگه می خوابی!

سیروس با عصبانیت لیوانو برداشت و زد تو سر آراد. پیشونیش شکست و خون با سرعت اومد پایین که سمت چپ صورتش کلا خونی شد و رو پیراهن و شلوارش می ریخت. آراد فقط سرشو پایین گرفته بود و چیزی نمی گفت.

باباش داد زد: آشغال حرومزاده! حالا دیگه تو روی من وایمیسی؟!

بلند شد به نوچه هاش گفت: بیاریدش!

مختار گفت: اجازه بدید اول بره سرشو بخیه کنه.

- اتفاقا می خوام برم سرشو بخیه بزنم!

داد زد: معطل چی هستید؟ بیاریدش دیگه!

آراد بلند شد. اون تا گنده لات رفتن طرف آراد. مختار جلوشون وایساد و گفت: خودش میاد.

آراد با سر خونی رفت بیرون. بقیه هم پشت سرش رفتن.

خاتون گفت: آخه بگو مرد! یه ذره رحم نداری؟! این که دیگه بچه خودته؟!

دلم به حالش سوخت. تو راه پله آشپزخونه نشسته بودم که صدای فرحناز بلند شد.

- آراد... آراد!

خاتون بهش گفت: نیستن خانم!

- کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاش کردم دیدم با ویدا اومده.

خاتون: نمی دونم. با پدرشون رفتن.

- کی میاد؟

- نمی دونم خانم .چیزی به من نگفتن.

- تو چی می دونی؟ پیرزن خرفت!

خواستم یه چیزی بگم که خاتون ابروشو برد بالا که چیزی نگم. منم دهنمو بستم.

فرحناز گفت: ویدا اینجا می مونه... فهمیدی؟

- خانم من کاره ای نیستم. آقا گفته از اینجا برن.

- خب گفته باشه. ویدا! همینجا می مونی تا خودم با آراد حرف بزنم.

- چشم خانم!

اینو گفت و رفت پوفـــــــــــــف! از دست این دخترا! کل اعضای بدنش حرص درآره! بدبخت آرادو با شکم گشنه بردن، حالا نزننش؟ وای اگه بزننش چی؟! غلط می کنن آرادو بزنن. مگه شهر هرته؟! اصلا به من چه! بچشه؛ دلش می خواد تنبیهش کنه! منو سننه!

ظهر آراد نیومد. فرحنازم چند بار زنگ زد. خاتون نگرانش بود. نهار نخورد. کنار تلفن نشسته بود، هی به گوشیش زنگ می زد و یه خانمی می گفت «مشترک مورد نظر خاموش می باشد...» گوشی رو قطع می کرد و مشغول ذکر و دعا می شد.

بعضی وقتا از کاراش خندم می گرفت. انگار حکم اعدام آرادو آوردن، اینم داره برای آزادیش دعا می کنه! شب حدودای نه بود که صدای ماشین تو حیاط اومد.

خاتون از آشپزخونه به طرف حیاط دوید. نمیدونم چرا انقدر آرادو دوست داره؟! من که یه ذره هم علاقه ای به این بچه ندارم. بعد از چند دقیقه، خاتون با چشم پر اشک اومد تو.

گفتم: چی شده خاتون؟ این که صحیح و سالم اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- کجاش صحیح و سالمه؟ برو نگاه کن چه بلایی سر دستش آورده؟ پاشو یه چیزی براش ببر بخوره.

خودش رو صندلی نشست و با گوشه روسریش اشکاشو پاک می کرد. صورتشو بوسیدم و گفتم:

- الهی من قربون این دل نازکت بشم!

شامشو گذاشتم تو سینی و بردم بالا. مختار با ناراحتی از اتاقش اومد بیرون و گفت:

- فکر نکنم چیزی بخوره... اگه تونستی به زور بده بهش. از ظهر تا حالا هیچی نخورده.

- باشه.

رفتم تو. خوابیده بود و پتو رو تا رو سرش کشیده بود. سینی رو گذاشتم رو میز و گفتم:

- آقا براتون شام آوردم.

- نمی خورم ببرش.

- نمی شه باید بخوری.

سرشو آورد بیرون و داد زد: گفتم نمی خورم... سیرم می فهمی؟

- آره می فهمم. لازم به داد زدن نیست. فکر می کنی اگه داد نزنی کارت پیش نمی ره؟

دوباره سرشو کرد زیر پتو.

گفتم: تا شامتو نخوری از اینجا نمی رم.

چیزی نگفت. لبه تخت نشستم. پتو رو از رو سرش برداشتم و گفتم:

- آخه نخوری معدتت خونریزی می کنه.

- به جهنم! بذار خونریزی کنه. مگه تو نمی خواستی من بمیرم؟ مگه نگفتی می خوای منو بکشی؟ مگه نگفتی یه کاری می کنی که آرزوی راحت مردنو به گور ببرم؟ خب پس بذار بمیرم.

پتو رو سرش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نفسی کشیدم و گفتم: اینجور ی که فایده نداره؟ باید جلو چشمم ذره ذره بمیری! باید با زجر بمیری! عین دوستم که کشتیش.

سرشو آورد بیرون و گفت: پس چرا این کارو نمی کنی؟

- بابات داره این کارو می کنه. منم از زخم و زیلی شدنت لذت می برم.

- برو بیرون!

- گفتم که تا شام نخوری نمی رم!

با عصبانیت نشست. به دست چپش نگاه کردم. گچ گرفته بود. این دیگه چه بابایی‌یه که دست بچه خودشم می شکونه؟!

همین جور که به دستش نگاه می کردم، گفت: الان خیلی خوشحالی که دستم شکسته، نه؟ تو هم یکی هستی عین بقیه دخترای اطرافم. اونا منو بخاطر پول و زیبایم می خوان، تو هم بخاطر فقط دوستت که یه معتاد آسمون جُل بود ازم متنفری... بعد از مهتاب باید همتون بمیرید!

- یعنی فرحنازم دوست نداری؟

- قضیه اون فرق می کنه!

- باشه فهمیدم!

بلند شدم سینی رو گذاشتم لبه تخت، خودمم نشستم. جوجه کبابو گذاشتم رو برنج، بشقابو گذاشتم جلوش و گفتم:

- بخور! دست چپت شکسته، دست راستت که هنوز سالمه؟

- یعنی بعد این همه مدت نمی دونی من چپ دستم؟!

واقعا؟! چپ دست بود؟! نمی دونستم!

گفتم: خیلی ازت خوشم میاد که بدونم دست راستی یا چپ؟!!

در اتاق باز شد و فرحناز و ویدا اومدن تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد با تعجب گفت: فرحناز جان می دونی در زدن یعنی چی؟! واسه چی خودتو پرت می کنی تو اتاق؟!

فرحناز لبخند عصبی زد و گفت: بخاطر همین بود ویدا رو بیرون کردی؟ که بتونی راحت با این خلوت کنی؟!

آراد: تو برای چی برگشتی؟

فرحناز: با من حرف بزن. من برش گردوندم. چرا بیرونش کردی؟!

- خودش می دونه... بهش گفته بودم خوشم نمیاد با مهمونام حرف بزنه. دیشب اولین بارش نبود.

- خب حرف بزنه! آدمه؛ یه موجود ارتباطیه؛ باید با اطرافیانش حرف بزنه! یعنی تو می خوای فقط بخاطر حرف زدنش بیرونش کنی؟ اون کسی که باید بیرون بشه اونه نه این... دیشب ندیدی جلوی اون همه آدم چه جوری منو ضایع کرد؟!

گفتم: تو کَل انداختنو شروع کردی، منم تمومش کردم... فکر نکنم اسمش ضایع کردن باشه!

فرحناز با عصبانیت گفت: بفرما! اینم مهر تاییدی بر حرفای من! ویدا یه بار همچین زبون درازی کرده؟! این بدبخت که هر چی که تو می گی ،می گه چشم؟

آراد: تو چه اصراری داری که من ویدا رو نگه دارم؟!

فرحناز اومد جلو. لبه تخت نشست و گفت:

- عزیزم من به فکر توام! می دونم بخاطر زخم معدت نباید عصبانی بشی.

با اخم نگام کرد: این گربه هم فقط بلده رو اعصابت چنگ بندازه؛ خب بیرونش کن، ویدا هم قول می ده دیگه با مهمونات حرف نزنه. مگه نه ویدا؟

ویدا سرشو تکون داد و گفت: بله آقا!

بلند شدم و اومدم بیرون. نمی دونم خدا وقتی داشت به ملت ادب می داد، این کجا بود که یه ذره گیرش نیومد؟! خودش شام عشقشو بده. به من چه؟! اگه خونریزی هم کنه محلش نمی ذارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم به اتاقم و پارچه کاملیا رو برش زدم. نخو می کردم تو سوزن که ویدا شاد و شنگول اومد تو.

گفتم: اجازه داد بمونی؟

- چیه ناراحتی؟

- نه من برای چی ناراحت باشم؟ مگه جای منو تنگ کردی؟

- آره قشنگ معلومه ناراحت نیستی!

لباساشو گذاشت تو کمد و رفت بیرون. ساعت ده بود که شام خوردیم. بعد شام، خاتون به ویدا گفت برای آقا میوه ببره.

اونم از خوشحالی با سر رفت. داشتم ظرفا رو می شستم که خاتون گفت:

- خیر باشه ویدا! خوشحالی؟

با صدای بلندی گفت: آقا گفته امشب براش کتاب بخونم.

بی اختیار آتش حسادت تو وجودم شعله کشید. شیرو بستم و به ظرفای کفی نگاه کردم و با خودم گفتم «هر شب که من براش می خوندم؟حالا چی شده که به ویدا گفته؟» دوباره شیرو باز کردم. به من چه؟ به هر کی دلش می خواد بگه براش کتاب بخونه! امشب با خیال راحت می خوابم! بعد از شستن ظرفا، از آشپزخونه اومدم بیرون.

خاتون گفت: دستت درد نکنه گل دختر! بیا بشین میوه بخور!

با بی حوصلگی گفتم: نه نمی خوام!

ویدا از حموم دراومد. با تعجب نگاش کردم. وقتی رفت به اتاق، خاتون گفت:

- واسه یه کتاب خوندن چه بلایی که سر خودش نمیاره!!

رفتم به اتاق، دیدم داره لباس عوض می کنه تشکمو پهن کردم.

گفت: کتابو آروم براش بخونم یا با صدای بلند؟

نگاش کردم و گفتم: مگه می خوای براش روضه بخونی که بلند بخونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند گفت: حسود شدی!

خوابیدم و گفتم: بودم عزیزم!

بعد چند دقیقه سرمو آوردم بیرون، دیدم آرایش می کنه. دوباره سرمو کردم زیر پتو. نمی دونم می خواد بره رو صحنه تئاتر یا کتاب بخونه که خودشو اینجور گریم می کنه؟!

وقتی رفت سرمو آودرم بیرون، یه نفس عمیقی کشیدم که قلبم درد گرفت. چند دقیقه ای به تابلوی امیر نگاه کردم. حس می کردم اون دختره منم. خوابم نبرد. این پهلو، اون پهلو شدم. بازم هیچ! انگار خوابو ازم گرفته بودن.

نشستم. چه مرگم شده؟! چرا خوابم نمی بره؟! سرمو گذاشتم رو زمین، بالشتو گذاشتم رو سرم. بازم جواب نداد. کلافه شدم. همش دلم می خواست بدونم تو اتاق آراد چه خبره؟ آخه به تو چه؟! تو که ازش بدت میاد دیگه چه مرگته نمی خوابی؟!

با حرص بالشتو زدم به دیوار و برعکس خوابیدم، سرمو گذاشتم رو زمین. چرا ویدا نمیاد؟! من که این همه مدت تو اتاقش نبودم؟

یهو نشستم و گفتم: نکنه آراد عاشق ویدا شده و دارن...

آیناز خفه شو! این خضعبلات چیه به هم می بافی؟! بگیر بخواب!

پوفـــــــــف! بالشتمو برداشتم و خوابیدم . بعد یک ساعت خود درگیری ویدا پیداش شد. یه لبخند از روی شادی زدم. دلم آروم شد و خوابیدم.

صبح بلند شدم که برم آقا رو بیدار کنم که یهو دلم درد گرفت. سر جام خوابیدم. ای کثافت! الان چه وقتش بود؟!!

دستمو دراز کردم طرف ویدا، تکونش دادم: ویدا...ویدا!

هیچ ... بدتر از خرس خوش خوابه!

با صدای بلند تری گفتم: ویـــــــدا!

با ترس نشست و گفت: ها؟ چیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- می شه بری آقا رو بیدار کنی؟

- ای درد! این چه وضع بیدار کردنه؟ ترسیدم... خودت برو!

- دلم درد می کنه؛ نمی تونم راه برم.

- به من چه؟!

دوباره خوابید.

بلند گفتم: خدایا به حق شاه مردان، مرا محتاج نامردان مگردان!

سرشو آرود بیرون و گفت: چی گفتی؟!

- با شما نبودم خواهر بخواب

خاتون اومد تو و گفت: تو چرا خوابیدی؟ برو آقا رو بیدار کن دیگه؟

- دلم درد می کنه.

- پریود شدی؟

- اوهوم!

- کاش آقا می ذاشت بری دکتر. می ترسم مشکلی چیزی داشته باشی.

- اون بذاره من برم بیرون؛ دکتر رفتنم پیش کشش!

لبخندی زد و رفت بیرون. ویدا هم بعد دو ساعت خر و پف دم گوش من بیدار شد. خاتون چند تا جوشونده ریخت تو معده من ولی افاقه نکرد. سرم زیر پتو بود که دو تا تقه به در خورد.

نشستم وگفتم: کیه؟!

- منم!

شالمو برداشتم و رو سرم انداختم و گفتم: بفرمایید!

امیر با یه لیوان که ظاهرا باید جوشونده باشه، اومد تو. قیافمو تو هم کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وای بازم جوشونده؟! به خاتون گفتم دیگه نمی خورم!

کنارم نشست و گفت: علیک سلامَ!

- ببخشید سلام!

- این جوشونده رو خودم درست کردمو باید بخوری! بدون اخم و تخم!

- شما دیگه برای چی درست کردین؟

- خاتون گفت دلتون درد می کنه و هر چی جوشونده بوده، بهت داده، خوب نشدی... گفتم حالا اینو امتحان کنی شاید خوب بشه.

با لبخند گفتم: نه، ممنون شما نمی دونید من چمه. دل درد من از این دل دلدرای معمولی نیست.

خندید و گفت: می دونم. نگینم هر وقت دلش می کرد از این بهش می دادم دو دقیقه ای خوب می شد.

- دل درد من با دل درد نگین شما فرق می کنه!

- فرقی نمی کنه! بخور!

- اگه نخورم چی؟

- می دونی که دکتری نیستم بخوام به حرف مریضم گوش کنم. مگه پریود نیستی؟

خاک به سرم! آبروم رفت! لپم داغ شد. چشمام از خجالت افتاد پایین. عین ربات لیوانو ازش گرفتم و یه نفس خوردم، دادم دستش! هیچی نگفتم که در یهویی باز شد.

آراد با عصبانیت نگاهمون کرد و گفت: به به! جناب دکتر! شما ظاهرا یه بیمار بیشتر ندارید، نه؟!

به من نگاه کرد: خودتو به مریضی زدی که اینو ببینی؟!!

- نخیر؛ واقعا مریضم!

- مریضیت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مشکل زنونست!

- مگه شما زنا هم مشکل دارید؟!!

- نه فقط شما مردا مشکل دارید!

امیر خندید و بلند شد و گفت: امروزو بهش استراحت بده.

- وقتی مُرد، تا هر وقت دلش خواست می تونه استراحت کنه!

- بسه آراد! تو چه دشمنی ای با این دختر داری؟

- کجات درد می کنه؟

- دلم.

- دلت؟!! واسه یه دل درده که این چقدر آه و ناله می کنی؟! این که با یه قرص خوردنم خوب می شه؟!

- دل درد من با قرص خوردن خوب نمی شه.

- آها! پس با دیدن امیرعلی خوب می شه! خب حالا که دیدیش؟ برو به کارات برس!

- می گم دلم درد می کنه. نمی فهمی؟

امیر: ویدا که هست؟ بده اون کاراتو انجام بده!

- علی تو باز دخالت کردی؟

خاتون اومد تو و گفت: آقا خواهش می کنم دعواش نکنید. آیناز واقعا دلش درد می کنه .قول می دم حالش که خوب شد، تا شبم که شده کاراتونو انجام بده.

- این چه دل دردیه که تا شبم خوب نمی شه؟!

دیگه اعصابم خرد شد. هرچی مراعات می کنم، هیچی نمی گم، این پرروتر می شه.

داد زدم: پریودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سه تاشون با تعجب نگام کردن. امیر خندید.

خاتون زد به دستش و گفت: این حرفا چیه جلو آقا می زنی؟!

با حالت عصبی گفتم: خوب چه اشکال داره؟ بذار بدونه، اینجوری اطلاعات عمومیش می ره بالا... مرده، فردا می خواد زن بگیره. اگه دلش درد گرفت، هی نپرسه چته چته چته؟!

به آراد نگاه کردم: ببین! برو تو اینترنت سرچ کن؛ قشنگ بهت اطلاعات می ده! اونوقت می دونی دل درد من بخاطر چیه!

امیر علی هنوز ریز ریز می خندید.آراد رفت بیرون.

خاتون گفت: این چه حرفی بود بهش زدی دختر؟! نمی گی فردا برات دردسر می شه؟!

- هیچیم نمی شه خاتون! نترس!

- می بینی آقای دکتر من از دست این چی می کشم؟!

امیر: من طرفدار آینازم! آراد حرف بیخود می زنه. وقتی میگه مرضیم، دیگه نباید جیک و پیکشو دربیاره... اما آیناز خانم! شما هم نباید اینجوری حالیش می کردی!

- از بس فضوله!

مش رجب اومد تو و گفت: حالش بهتر نشد؟

گفتم: چرا مشی جون بهترم!

مش رجب خندید و گفت: ای قربون شیرین زبونی تو من برم!

خندیدم و گفتم: خوب خانما و آقایون! وقت ملاقات مریض تمومه! برید بیرون می خوام استراحت کنم!

خوابیدم.

مش رجب گفت: آقای دکترا! یه استکان چای در خدمت باشیم. البته اگه کلبه ی ما رو قابل بدونید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر: اختیار دارید؛ این چه حرفیه؟ خوشحال می شم!

رفتن بیرون. یکی دو ساعت بعد کاملیا بهم سر زد؛ پارچه پرده هم خریده بود. چند دقیقه که نشست، بعد رفت.

یک روز کامل استراحت کردم. بهتر از این نمی شد!

صبح خاتون بیدارم کرد. رفتم به اتاقش و بیدارش کردم.

همینجور که سرش رو بالشت بود، گفت: پریودت خوب شد؟!

ها؟! از کی تا حالا نگران من شده؟!

گفتم: اگه منظورت دل دردمه آره خوب شد!

- نه پریودت!

کثافت! با حرص نگاش کردم و گفتم: مگه سر درده که یه روزه خوب بشه؟

با چشم باز نگام کرد و گفت: پس چند روزه خوب می شه؟!

بهش نمی خوره از اون پسرای آفتاب مهتاب ندیده باشه! عقب افتاده ی ذهنی هم که نیست؟!

گفتم: چرا خودتو می زنی به اون راه؟!

- کدوم راه؟

- همون راه!

- منظورتو نمی فهمم!

داشت رو اعصابم پیاده روی می کرد. شیطونه می گه برو بزنش که با تخت یکی بشه!

با عصبانیت دستمو مشت کردم و گفتم: فکر می کردم با این همه دوست دختر بفهمی پریود چیه؟

- اول اینکه من دوست دختر ندارم. اینایی هم که می بینی دور و برم، عروسک خیمه شب بازی منن... دوم، اونا عین تو نیستن که بیان رازشونو بهم بگن!

رمان بازار
romanbazar.ir

- ها؟! همچین می گی راز انگار برای من تنها اتفاق افتاده! ...عالم و آدم می دونن چیه!

- پس چرا من نمی دونم؟!!

با عصبانیت و حرص پیشنیمو فشار دادم و چشم بسته گفتم: می رم صبحونتو آماده کنم.

پشتمو بهش کردم که گفت: هر وقت خوب شد بهم بگو!

عجب رویی داره ها! خجالتم نمی کشه! بی شرم و حیا! هی می گه خوب شد،خوب شد. مگه این چیه که خوب بشه؟ عین خنگا حرف می زنه!

لبمو با عصبانیت گاز گرفتم و با صدای نیمه داد گفتم: چشم هر وقت خوب شد، اخبارشو به سمع و نظرتون می رسونم!

با عصبانیت اومدم پایین. چقدر دلم می خواد سرشو بکوبم به زمین! کاش جای دستش باباش مغزشو متلاشی می کرد! شاید یه ذره عقلش بیاد سر جاش، تا دفعه دیگه می خواد حرف بزنه اول فکر کنه. ساعت هفت براش صبحونه بردم. حوله رو انداخت رو سرش و نشست.

منم یه گوشه وایسادم.

گفت: برام لقمه بگیر!

- چرا خودت این کارو نمی کنی؟!

دست گچ گرفتشو بالا آورد و گفت: میای یا با همین بزنم تو سرت؟

با حرص نگاش کردم و نشستم. لقمه براش می گرفتم، اونم از دستم می گرفت و می خورد. اونم چه خوردنی! یه نون سنگکو یه تنه خورد! خوبه به ظرف پنیر و مرباها رحم کرد! همیشه پر برمی گشت آشپزخونه اما الان در حد لیسیدن بود! همین جور که با تعجب به ظرفا نگاه می کردم، رفت طرف دستشویی که دندوناشو مسواک بزنه. خدا کنه نگه بیا دندونامو مسواک بزن! میزو جمع کردم که برم، گفت: کجا؟!

تو چهارچوب وایساده بود؛ گفتم: اینارو ببرم پایین!

- بیا موهامو خشک کن، بعد هر جا دلت خواست برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه اجازه حرف زدن به من بده گفت: می بینی که دستم شکسته؛ پس حرف نزن!

خونم در حد جوش رسیده بود. رو صندلی نشست. سشوارو زدم به برق؛ درجه آخر گذاشتم و گرفتم رو کلش.

یهو بلند شد با اخم گفت: چیکار می کنی؟ سرمو سوزوندی!

با قیافه ناراحتی گفتم: ببخشید! حواسم نبود!

دوباره نشست. یه لبخند از روی رضایت زدم. درجه شو کم کردم و مشغول خشک کردن سرش شدم.

برگشت نگام کرد وگفت: اینجوری خشک نکن!

- پس چه جوری خشک کنم؟

- دستتو بکش تو موهام!

با چشای گرد گفتم: بله؟!

- بلا! فقط بگو نه تا نشونت بدم!

درست نشست. مشتمو بالای سرش گرفتم. حیف که جرات زدن نداشتم وگرنه همچین می زدم که مغزش از تو گوشاش بزنه بیرون!

دستمو آروم گذاشتم رو سرش. یه جوری شدم قلقلکم شد. یه ذره هم مور مور یه کمی هم یخ کردم. سریع دستمو تو موهاش می کشیدم . باید می گفت بیا مغزمو خشک کن نه مو! به زور موهاش یه بند انگشت می رسید! جلوش وایسادم. با تعجب دیدم چشماشو بسته. یعنی خوشش اومده؟!

خندم گرفته بود. کشیدن دستام در حد نوازش شد. یعنی داشتم سرشو نوازش می کردم. آروم چشماشو باز کرد. سریع وایسادم سشوارو خاموش کردم و گفتم:

- تموم شد آقا!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگام کرد و گفت: مطمئنی داشتی سرمو خشک می کردی؟

سرمو پایین گرفتم و گفتم: بله آقا!

بلند شد رفت طرف اتاق لباس و گفت: بیا!

اونجا دیگه برای چی؟! سشوارو گذاشتم رو میز و دنبالش رفتم به اتاق.

پشتش وایسادم و گفتم: بله؟

برگشت نگام کرد و با اشاره گفت: اون پیراهن سرمه ای با نوار دوزی سفید، اون شلوار لی مشکی و کمربند سفید و کت اسپرت شکلاتی و کفش مشکی رو برام بیار.

به لباسا نگاه کردم و گفتم: مایو نمی خواید؟!

- مثل اینکه چیزی بهت نمی گم، زبونت درازتر می شه!

- ببخشید!

تمام چیز هایی که گفت رو برداشتم و جلوش گرفتم.

گفت: چی کارشون کنم؟!

- نمی دونم؟ شما گفتید براتون بیارم!

- اینا رو باید تنم کنی... می بینی که دستم شکسته نمی تونم!

- بله؟!!

به شلوارش نگاه کردم و گفتم: ببخشید من نمی تونم این کارو بکنم. الان می گم ویدا بیاد!

یه قدم برداشتم. گفت: گفتم تو؛ نه ویدا!

برگشتم. دکمه شلوارشو با دست راست باز کرد. بیشعور!

پشتمو بهش کردم و گفتم: آخه زشته!

- زشت پیرزنیه که سوتین نزنه! اون شلوارو بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جور که پشتم بهش بود، شلوارو بهش دادم. صدای درآوردن و پوشیدن شلوارشو شنیدم. اصلا حس خوبی نداشتم.

گفت: برگرد!

برگشتم. بدنشو که دیدم سریع رومو ازش گرفتم. بیشعور پیرهنشم درآورده!

با حالت عصبی گفت: مگه با تو نیستم؟!

- چرا آدمو مجبور به کاری می کنی که دوست نداره؟

- تو خدمتکارمی؛ هر کاری که بهت می گم باید بدون چون و چرا انجامش بدی. اگه برنگردی می اندازمت تو اون انباری!

حرفشو بدون شوخی و خیلی جدی گفت. از لحن حرف زدنش ترسیدم. لباسا رو گذاشتم رو شونم و با چشم بسته برگشتم.

گفت: کمربندمو ببند!

کمربندو برداشتم.

گفت: با چشم بسته چه جوری می خوای ببندی؟!

سرمو انداختم پایین و کمربندو از بندها یکی یکی عبور می دادم. چشمم افتاد به شکمش. عجب شکم عضله ای و سفید و بدون مویی داره! معلوم نیست به صورتش چه نوع کودی می زنه که جیلینگی ریشش در میاد!

از خودم خندم گرفته بود! مثلا می خواستم نگاش نکنم. بعد از اینکه کمربندشو بستم، پیراهنشو برداشتم. دست شکستشو کرد تو آستینش؛ کشیدم بالا. پیراهنو دور گردنش چرخوندم. نگاهمون به هم گره خورد. عرق سردی پشت کمرم نشست. چشمای سبز تیرش بی احساس و سرد و بی روح بود. مثل یه تیکه یخ؛ شایدم یخچالای قطب شمال. به خودم اومدم و پیراهنشو تنش کردم و با چشم بسته دکمه هاشو بستم. چشممو که باز کردم، دیدم یه لبخند محو ریز رو لباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع جمعش کرد. آه لبخندش از دستم در رفت! ای کثافت! نذاشت خندشو ببینم. رفت بیرون و گفت: کفشمو بیار بیرون.

حتما توهم زده شدم! آره بابا! آرادو چه به خنده؟! کت و کفششو بردم بیرون. لبه ی تخت نشست. کتشو گذاشتم رو تخت و کفشو پاش کردم. یه لبخند شیطنتی زدم؛ یه گره کوری به بند کفشش دادم که عمرا بتونه بازش کنه.

با همون لبخند بلند شدم و گفتم: تموم شد. می تونید برید!

با اخم گفت: بازش کن!

- ها؟! برای چی آخه؟

- از این کفشه خوشم نیومده؛ می خوام یکی دیگه بپوشم.

ای بر مردم آزار لعنت! بگو می خوای منو ضایع کنی نه از کفش خوشت نمیاد! داشتم کیف می کردم که حالشو می گیرم.

گفتم: الان مختار میاد باید برید شرکت. دیرتون می شه ها؟!

- مهم نیست..من رئیسم هر وقت برم مشکلی نیست ...بازش کن

با قیافه گرفته نشستم. حالا چه جوری بازش کنم؟! با دست سعی کردم باز بشه، اما نشد.گره بدی داده بودم. سرمو خم کردم و با دندون افتادم به جون بنده که بازم فایده ای نداشت. چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟!

با ناامیدی بلند شدم و گفتم: باز نمی شه!

- می خواستی گره کور ندی! زود باش دیرم شد!

انگار فهمید می خوام چه بلایی سرش بیارم.

گفتم: چه جوری بازش کنم؟ نمی شه!

مختار اومد تو. گفت: سلام، نمیاید آقا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- صبر کن بند کفشمو باز کنه. الان میام.

گفتم: باید ببرمش، باز نمی شه!

فقط نگام کرد و چیزی نگفت. چاقویی که برای بریدن پنیر بود برداشتم و بندو بریدم و یه کفش دیگه پاش کردم. تمام مدت مختار ریز ریز می خندید که با یه اخم من، خندشو خورد و رفت پایین.

وایساد و گفت: کتمو بده.

این کیه دیگه؟! حتی حاضر نیست کمرشو خم کنه و کتشو برداره!کتشو از رو تخت برداشتم دادم دستش. برداشت و رفت.

منم سینی رو برداشتم بردم به آشپزخونه. بعد از شستن ظرفا رفتم پیش داگی.

کنارش نشستم و گفتم: سلام، خوبی؟

داگی دو تا دستاشو جمع کرده بود. سرشو با قیافه ی مظلومانه ای گذاشته بود رو دستاش. چیزی نمی گفت و فقط به حرفام گوش می داد.

- تو چرا جفت نداری؟ عین من تنهایی، نه؟ همش تقصیر صاحبمونه. نه اینکه تنهاست؟ می خواد مارو هم تنها نگه داره. حالا من که کسی رو دوست ندارم، بیشتر به فکر توام.

با لبخند گفتم: کسی رو زیر سر داری؟ یهو بلند شد و پارس کرد.

بلند خندیدم و گفتم: آره؟

یه شکلات از جیبم درآوردم و گذاشتم جلوش و گفتم: بخور خوشمزست... راستی مش رجب مرغ عشق برام آورده... جفتن. یه روزی میارمشون ببینشون.

از پیش داگی بلند شدم و رفتم به اتاقم. لباس کاملیا رو دوختم. دیگه کاری نداشت. فقط باید پروش می کرد و اگه جاییش مشکل داشت، براش درست کنم.

روسریمو برداشتم و کلاه قرمزو پوشیدم. یه شال گردن مخلوط سفید و قرمز هم دور گردنم انداختم. آخیش بدون روسری سرم چقدر سبکه!

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم پیش مش رجب و گفتم: مشی جون یه جارو بده حیاطو جاور کنم.

با تعجب نگام کرد و گفت: نه دستت درد نکنه! خودم جارو می کنم!

- اذیت نکن دیگه... می خوام بهت کمک کنم. بیکارم هستم، حوصلمم داره سر می ره. بده دیگه؟

خندید و گفت: بهت می دم اما زود تمومش کن تا آقا نرسیده چون ممکنه دعوام کنه.

- نترس اون ریقو دعوات نمی کنه!

مش رجب خندید و گفت: اگه باد این حرفو به گوشش برسونه میاد اینجا و سر جفتمونو می بره!

جارو رو از دستش گرفتم و برگای حیاطو جارو می کردم. همه رو یه جا جمع کردم که آراد و مختار، با اون ماشین شاسی بلندش سر رسیدن و از ماشین پیاده شدن. منم جارو به دست نگاشون می کردم.

یهو آراد با تعجب نگام کرد و اومد سمتم. رو به روم وایساد. خم شد تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- تو خدمتکار منی؟!

فقط سرمو تکون دادم.

گفت: زبون ما رو بلد نیستی؟!

- بله آقا، خدمتکار شمام!

صاف وایساد. پوزخندی زد و گفت: فکر کردم مش رجب کارگر افغانی آورده!

با عصبانیت چشمامو بستم. داشت می رفت که گفتم: مگه افغانیا چشونه؟ اونام مثل ما آدمن. نباید کسی رو بخاطر نژادشون مسخره کرد.

- چیه بهت برخورد؟

- آره، خورد خیلی هم بد خورد!

عصبی برگشت طرفم. چند قدم رفتم عقب. تو صورتم نگاه کرد و گفت: افغانی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره چند قدم رفت که داد زدم: افغانی واحد پول افغانستانه! خوشت میاد یکی به خودت بگه «تومانی» یا «ریالی»؟!

مختار با قهقهه بلند خندید.

آراد داد زد: مختار!

مختار: ببخشید آقا! عذر می خوام!

- بار آخرت باشه این اراجیف رو تحویل من می دی. فهمیدی؟

آروم گفتم: منظوری نداشتم، فقط خواستم ... اطلاعات عمومیتون بره بالا!

- بریم مختار. بحث کردن با این دختر مثل کوبیدن سر به دیوار می مونه... سر می شکنه ولی دیوار تکون نمی خوره!

اینو گفت و رفت. مختار هنوز می خندید. گفت: راست گفتی؟ واحد پول افغانستان افغانیه؟!

- آره!

مختار خندید و گفت: چه باحال! فکر کن از این به بعد به ما ایرانیا بگن تومانی ها یا ریالی ها!

آراد روی پله ها وایساد و داد زد: مختار!

- اومدم آقا... اومدم.

مختار با همون حالت خنده گفت: می بینمت تومانی!

با حرص و عصبانیت نصف دیگه حیاطو جارو کردم.

****

نمی دونم ساعت چند بود که خاتون صدام زد.

- آنی خوش خوابه! خرس خوابالو!

چشممو باز کردم. خاتون کنارم نشسته بود و با لبخند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه دل می خواد، دست از سر این خواب بردار و بیا کمکم کن!

با چشمای خواب آلود گفتم: کمک چی؟

- عمه ی آقا با خانوادشون می خوان تشریف بیارن.

- خب تشریف بیارن! به من چه؟

بلند شد و گفت: سوپ با شماست. در ضمن آقا سیروس هم هستند.

با شنیدن اسمش، از ترس مو به تنم سیخ شد و صاف نشستم و گفتم: اون برای چی؟!

- وا مادر خونشه ها! برای چی می خواد بیاد خونش؟

با دستم صورتمو مالش دادم. یه آبی به دست و صورتم زدم و رفتم به آشپزخونه.

ویدا سالاد درست می کرد. خاتونم گرفتار برنج و مرغ بود. از بس میز شلوغ بود که خیار و کلم سالاد ویدا توشون گم شده بود.

گفتم: چه خبره خاتون؟ یه ایل که نمی خواد بیاد؟ چهار، پنج نفرن... اونم یه نوع غذا بسشونه. شش نوع غذا فکر نمی کنید اصراف باشه؟

ویدا پوزخندی زد و گفت: خوبه آشپزخونه رو دست تو گدا ندادن!

خاتون گفت: آینازجان! سوپ فراموش نشه!

این حرف خاتون یعنی بحثو ادامه نده!

داشتم وسایل سوپو حاضر می کردم که صدای مختار از تو سالن اومد.

- منم امشب هستم!

آراد: بهت نمی خوره شکمو باشی!

مختار: از دست پخت خاتون نمی شه گذشت!

خاتون با خوشحالی گفت: آراد اومده!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی میوه که از قبل شسته بودو جلوم گرفت و گفت: اینا رو براش ببر. تا قبل شام معدش خالی نمونه.

ویدا پرید جلو، ظرفو برداشت و گفت: خودم براش می برم!

من و خاتون همین جور رفتنشو نگاه می کردیم.

گفتم: این دختر انقدر مشتاق خدمت کردن به آراده و من خبر نداشتم؟!

- فکر کرده با این کاراش آقا نگهش می داره.

تا اومدن مهمونا، سه نوع سوپ درست کردم. خدا رحمت کنه مادرمو که این هنر آشپزی رو به من یاد داد. بعد از اتمام آشپزی ویدا رفت که به خودش برسه. من و خاتونم آشپزخونه رو تمیز می کردیم که تلفن آشپزخونه زنگ خورد.

خاتون گوشی رو برداشت و گفت: بله؟

...

- چشم آقا!

گوشی رو گذاشت و گفت: برو ببین آقا چی کارت داره؟

دستکشو از دستم در آوردم. مختار لم داد بود رو مبل و داشت به موسیقی گوش می داد و می خورد. رفتم بالا. خدا کنه نگه بیا لباسمو تنم کن! در اتاقش باز بود. لب تخت نشسته بود و دستشو گذاشته بود رو صورتش.

رفتم تو، گفتم: با من کاری داشتید؟

سرشو بلند کرد و گفت: یه حرفی رو یه بار بهت می زنم، پس گوش کن! اون زبونی که تو دهنته رو امشب درازش نمی کنی... بابام می خواد بیاد. اخلاقشو که می دونی؟ دیدی که اون دفعه چه بلایی سرت آورد؟ اگه چیزی ازت خواست یا گفت، جوابشو نمی دی فهمیدی؟!

- نمی خواد نگران من باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم گفت: نگران تو نیستم؛ نگران خودمم. شنیدی که اون دفعه چی گفت؟ اگه بفهمه تو از همون دخترایی که از منوچهر خریدم، اول منو می کشه، بعد تورو ... منم دلم نمی خواد بمیرم!

- خب بذار برم، یکی دیگه جام بیارا! اینجوری دیگه مجبور نیستی با نگرانی زندگی کنی!

با کلافگی پوفی کرد و گفت: فقط ببینم امشب زبون درازی کردی ... قبل از اینکه بابام بلایی سرت بیاره، زبونتو می برم.حالا برو بیرون!

با عصبانیت از اتاقش اومدم بیرون. معلوم نیست چشه! ثبات شخصیتی نداره! یه روز خوبه، یه روز افتضاح! یه روز آفتابی، یه روز مهتابی! یه روز بارونی، یه روز طوفانی.

صدای زنگ آیفون اومد. وای اومدن!

چند تا پله رو رفتم پایین و از بالا نگاه کردم. همشون بودن جز امیرعلی.

ویدا و خاتون برای مراسم خوش آمد گویی و خم و راست شدن، به استقبالشون رفتن.

آراد از پشت سرم گفت: اینجا واینسا! برو به خاتون کمک کن!

برگشتم. با اخم و دست به جیب رفت پایین. فرحناز عاشق چی این شده من نمی دونم! ریشوی کچل زشت بدقواره!

پشت سرش رفتم پایین. عمش تا دیدش، با دست باز اومد جلوش و گفت: الهی عمه قربونت بره خوشگلم!

صورتشو تو دست گرفت و چهار تا ماچ آبدارش کرد.

- دستت چی شده فدات شم؟!

- چیزی نیست!

با امیر و کاملیا هم دست داد. دستشو جلو فرحناز دراز کرد اما اون بدون دست دادن آرادو بغل کرد و صورتشو بوسید. آیـــــــــــی! چندش! چطور تونست اون ته ریشو ببوسه؟!

رفتن به سالن پذیرایی. منم رفتم به آشپزخونه و گفتم: پَس مختار کو؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونم... مگه نیستش؟

- نه؛ عین جن می مونه! یهو غیبش می زنه!

خاتون خندید. ویدا با ظرف میوه رفت بیرون. خاتونم سینی چایی رو برداشت و گفت:

- مادر اون ظرف شیرینی رو بیار!

- چشم!

با ظرف شیرینی رفتم به سالن پذیرایی. کاملیا منو که دید، با ذوق اومد بغلم کرد و گفت:

- سلام خیاط! خوبی؟

آروم گفتم: علیک مشتری! برو بشین زشته دارن نگامون می کنن!

شمسی: کاملیا! چند دفعه بهت بگم با کلفتا صمیمی نشو؟!

کاملیا با ناراحتی گفت: مامان چرا اینجوری حرف می زنی؟ آیناز دختر خوبیه!

شمسی: بیا بشین سر جات ببینم!

فرحناز که دیگه تو بغل آراد نشسته بود، گفت: آخه این کلفت بو گندو چیه خودتو بهش می چسبونی؟!

خدا می دونه من چقدر از این فرحنازه بدم میاد و دلم می خواد بکشمش! رفتم جلو، یه سلام ضعیفی کردم که فقط امیر جوابمو داد. شیرینی رو گذاشتم رو میز و رفتم به آشپزخونه.

کاملیا اومد پشت سرم و گفت: ناراحت نشو! مامان و خواهرم اگه از کسی خوششون نیاد، اینجوری باهاش حرف می زنن!

- مهم نیست!

با خوشحالی گفت: راستی می دونی شب یلدا اینجاییم؟!

- شب یلدا؟ مگه چه ماهیم؟..کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونی؟

- نه! روز و هفته رو گم کردم!

- پس فردا شب!

- آها!

چه زود گذشت! دلم گرفت. فصل پاییز با تمام غم و غصش و اه و اندوهی که بهم داد، تموم شد. از این فصل، دلگیر بودم. یعنی من سه ماه خدمتکار آراد بودم؟! باورم نمی شه به این زودی گذشت. بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین.

موقع شام، سیروس پیداش شد. فرحناز بلند شد و پرید تو بغلش و گفت: سلام دایی!

سیروس بغلش کرد و گفت: سلام عروس خوشگل و ماهم... چطوری عروسک؟!

- خوبم!

ازش می ترسیدم. حتی ترسیدم نگاش کنم. بعد از سلام علیک کردن، سر میز شام نشست. من و ویدا و خاتون براشون شام می کشیدیم. ولی فرحناز نذاشت کسی برای آراد شام بکشه. وقتی کارمون تموم شد، سه تامون یه گوشه وایسادیم.

شمسی گفت: چه عجب داداش! ما شما رو دیدیم!

سیروس: گرفتارم شمسی جون!

امیر خندید و گفت: اگه منم دو تا زن داشتم، سرم شلوغ بود و گرفتار... چه کنم که خواهرت نمی ذاره!

سیروس با خنده گفت: اگه جرات داری برو زن بگیر تا خواهرم نشونت بده!

این وحشیه چه خوشگلم می خنده! اگه آرادم مثل باباش بخنده تا آخر عمرم خدمتکارش می مونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر گفت: خب منم همینو می گم دیگه؟! جراتشو ندارم اگه داشتم، الان شش تا زن دیگه تو خونم ردیف بود!

سیروس: راستی امیرعلی رو چرا نیاوردین؟

شمسی: گفت حوصله ندارم، نمیام.

سیروس: خب برید براش زن بگیرید تا از تنهایی بیاد بیرون... از تنهایی افسردگی می گیره.

شمسی: خودت که خبر داری چند جا براش رفتیم. بخاطر مشکلش بهش زن نمی دن.

سیروس: غلط کردن... برو بهش بگو یه دختری رو انتخاب کنه، خودم براش می گیرمش. بگه نه قلم پاشو خرد می کنم.

امیر که تا حالا دو تا کاسه سوپ خورده بود، گفت: زن امیرو ول کنید... این سوپه چقدر خوشمزست!کی درستش کرده؟!

کاملیا: بابا از این سوپه هم بخور. اینم خوشمزست!

خاتون با خوشحال و رضایت گفت: آیناز درست کرده آقا.

آراد با تعجب نگام کرد. انگار انتظار نداشت دست پخت من باشه. چون تا قبل از اینکه خاتون چیزی بگه سه تا کاسه سوپ خورده بود. سیروسم زیر چشی نگام کرد.

امیر گفت: حالا کدومشون آینازه؟!

کاملیا: همونی که چشاش قشنگه!

امیر: باباجون دوتاشون چشاشون قشنگه، کدومو می گی؟

کاملیا اشاره کرد و گفت: چش مشکیه.

امیر نگام کرد و گفت: آفرین! سوپات حرف نداشت. عالی بود. تو عمرم همچین سوپی نخورده بودم؛ حتی از اون رستورانای معروف هم معرکه تر بود.

با خوشحال گفتم: خواهش می کنم... نوش جان!

رمان بازار
romanbazar.ir

ویدا کنارم ایساده بود و آروم ادامو درآورد. قیافشم تو هم شد.

زیر لب گفتم: حسود، هرگز نیاسود!

فرحناز: من حاضر نیستم لب به این سوپا بزنم!

امیر: نزن بابا جون! سهمت به من می رسه!

شمسی: امیر بخور؛ انقدر حرف نزن!

امیر: چشم رئیس!

به آراد نگاه کردم. یه دستش رو شکمش بود و با دست دیگش غذا می خورد. خیلی براش سخت بود. می دونستم زخم معدش داره اذیتش می کنه. با یه دستی هم که نمی شد شام خورد. این فرحناز بی فکرم فقط داره می لمبونه! انگار نه انگار آراد با یه دست داره شام می خوره. از ترس فرحناز و سیروس و شمسی جرات نکردم برم جلو، بهش کمک کنم.سرشو آورد بالا و نگام کرد.

زیر لب آروم گفتم: بیام؟

فقط ابروشو به معنی «نه» برد بالا و با هر مکافاتی بود شامشو خورد.

بعد شام، توی سالن نشستن و حرف می زدن. نصف ظرفا رو ریختم تو ماشین ظرف شویی؛ نصف دیگم با دست می شستم تا زودتر تموم بشه.

خاتون منو که دید، گفت: آیناز جان! بعد ظرفا رو می شوریم... فعلا بیا کمک کن اینا رو ببریم.

- وای خدا! چقدر می دیشون بخورن! همین الان شام خوردن! بذار این از گلشون بره پایین؟

- وا مادر؟ الان نیم ساعته شامشون تموم شده ها؟ دستکشو از دستت بیار بیرون، انقدرم حرف نزن!

قهوه رو ریختم تو فنجون و بردم بالا. خاتونم با ظرف میوه و ویدا هم با آجیل پشت سرم قطار شدن. وقتی گذاشتیم رو میز، فرحناز گفت:

- دایی؟ اون حرفی که قرار بود بگید رو الان بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم عروس خوشگلم!

سیروس به خاتون نگاه کرد و گفت: تا دو هفته دیگه این خونه رو ترک کن!

خاتون با نگرانی گفت: چی آقا؟!!

سیروس: نشنیدی؟ کر شدی مگه؟ گفتم تا دو هفته دیگه باید از این خونه بری.

- آخه آقا من تو این سرمای زمستون کجا خونه پیدا کنم؟

- نمی دونم... خودت و شوهرت که تنهایی برید زیر پل بخوابید.

- آقا!

فرحناز داد زد: پیر خرفت! نشنیدی داییم چی گفت؟ خیلی وقت پیش باید از این خونه می انداختت بیرون ... قرار نیست تا آخر عمرت اینجا بمونی که؟ بالاخره که باید بری... چه امروز، چه فردا... از فردا هم بگرد دنبال خونه.

سیروس: برای خونه پیدا کردن دو هفته هم زیاده... من با اثاث کشی برات حساب کردم.

آراد: خاتون جایی نمی ره!

سیروس نگاش کرد و گفت: من استخدامش کردم، خودمم اخراجش می کنم.

- خاتون خدمتکار منه... هر وقت من بگم می ره.

- مثل اینکه اون یکی دستتم لازم نداری!

شمسی: وای... بس کنید تو رو خدا! ببین بخاطر یه پیرزن چه جور به جون هم افتادن؟ سیروس می خوای اینو اخراج کنی، کیو می خوای جاش بیاری؟

فرحناز: ویدا جاش میاد... چند روز دیگه می خواد ازدواج کنه... خودش و شوهرش میان.

ویدا قیافش گرفته شد. انگار زیاد از اسم شوهر خوشش نیومد!

امیر: حالا شما یه مدت صبر کنید، بذارید یه خونه ای، جایی پیدا کنه... بعد بنده خدا رو بیرون کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیروس: شما چرا حرف زور می زنید؟ فرحناز قراره به عنوان عروس توی این خونه زندگی کنه، با این راحت نیست ... خب بذارید خدمتکارشو خودش انتخاب کنه.

آراد: من هنوز با فرحناز ازدواج نکردم که بشه عروس این خونه!

سیروس: تو با فرحناز ازدواج می کنی... می دونی چند ساله بخاطر تو صبر کرده؟ اصلا ما اینجا جمع شدیم که قرار نامزدی تو با فرحنازو بذاریم... شب یلدا خوبه؟ همگی که موافقید؟ پس فردا شب، جشن نامزدی آراد و فرحناز... اسماتونم خیلی بهم میاد!

فرحناز با ذوق گفت: اما دایی من آمادگیشو ندارم!

سیروس: آمادگیشو هم پیدا می کنی عزیزم!

شمسی با خوشحالی گفت: داداش دو روز برای خرید عروسی کمه!

سیروس خواست چیزی بگه که آراد با ناراحتی و تن صدای پایین گفت: بهم فرصت بدید.

سیروس: فرصت می خوای؟ چقدر؟ یک سال؟ دو سال؟ الان شش ساله بهت فرصت دادیم. بس نیست؟!

فرحناز: دایی جان عیب نداره. بذار هر وقت خودش خواست. بهش فشار نیارید.

سیروس: خاک تو سرت کنن که لیاقت عشق این دخترو نداری!

من و خاتون دیگه واینستادیم و رفتیم به آشپزخونه. خیلی حالش بد بود. رو صندلی نشست و گریه کرد و گفت:

- حالا چه خاکی تو سرم کنم؟ تو این سرمای زمستون از کجا خونه پیدا کنم؟

گفتم: خاتون گریه نکن... آراد بیرونت نمی کنه.

- من از بابت آقا خیالم راحته... از آقا سیروس می ترسم.

راست می گفت. اگه آراد کاریش نداشته باشه، سیرویس آروم نمی شینه. من کجا برم؟! حتما باید برگردم خونمون.خونه! هه! اگه چیزی ازش مونده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه ساعت دوازده بود که رفتن. ما هم رفتیم خوابیدیم.ساعت دوازده و نیم بود که تلفن زنگ خورد. حتما آراده، میگه برم براش کتاب بخونم.

ویدا هم بلند شد ولی منم عین جت خودمو سمت گوشی پرتاب کردم و برداشتم، گفتم: بله؟

ویدا به چهار چوب در وایساده بود.

آراد گفت: به ویدا بگو بیاد برام کتاب بخونه.

به ویدا نگاه کردم و گفتم: خوابه!

- دیشب بهش گفتم امشبم برام کتاب بخونه.

- نمی دونم.حتما بخاطر خستگی خوابش برده!

- پس خودت بیا!

- باشه!

گوشی رو گذاشتم .

ویدا گفت: چیکار داشت؟

- با خاتون کار داشت، گفتم خوابه.گفت بیا برام کتاب بخون.

- مطمئنی با من کار نداشته؟

- آخه اون با تو چیکار داره؟!

کاپشنمو پوشیدم و رفتم به عمارت. یکی نیست به من بگه تو که آرادو دوست نداری چرا این قدر مشتاق دیدارشی؟! شاید بخاطر حسادته؟! نه حسادت نیست؛ دلم نمی خواد به آراد نزدیک بشه.

وارد اتاقش شدم.فقط نور آباژور اتاقشو رروشن کرده بود. نگام کرد.

رو تختش نشستم.کتابو دستم داد. کتابو که باز کردم، گوشیش زنگ خورد.

به صفحه نگاه کرد و با اخم جواب داد: سلام عزیزم...خوبی جیگر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

...

- صداتو شنیدم بهتر شدم!

خب بگو حداقل داری ناز طرفتو می کشی، یه ذره لبخند بزن!

...

- قربونت برم... خدا نکنه!

حوصله گوش دادن به حرفای عشقولانشو با فرحناز نداشتم. بلند شدم که برم یهو گفت:

- کجا؟... نه عزیزم! با تو نیستم... یه لحظه گوشی؟

دستشو گذاشت رو گوشی و گفت: کجا می خوای بری؟

- می رم بیرون، هر وقت حرفتون تموم شد، میام تو.

- لازم نکرده بشین... جانم؟ بگو!

هنوز وایساده بودم که با چشم اشاره کرد بشینم. با حرص نشستم.

گفت: نه همون لباس کوتاهه که خودم برات خریدم بپوش... تو اون لباسه خیلی ناز می شی عزیزم.

کتابو باز کردم. اول صفحه خوش خط نوشته بود:

«اگر بدانی جایگاهت کجاست، مرا باور می کنی.

اگر بدانی چقدر دوستت دارم، درد مرا درمان می کنی.

تو عزیزی برایم، تو بی نظیری برایم، حرف دلم به تو همین است، قلبت می ماند تا آخرین نفس برایم.»

- با توام!

سرمو بلند کردم و گفتم: بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار حرف زدنش تموم شده بود، چون گوشیشو رو میز عسلیش گذاشته بود.

گفت: بخون!

- اینو برای کی نوشتی؟

- به زور وارد ماجرایی که بهت مربوط نمی شه نشو!

عین گیجا نگاش کردم.

گفت: تو زندگی دیگران سرک نکش!

شروع کردم به خوندم. نگاهای سنگینشو رو خودم حس کردم. سرمو بلند کردم.

گفت: می دونی شبیه چه قومی هستی؟!

ابرومو بردم بالا و گفتم: بله؟!

- شبیه دختر چنگیز خان مغولی! آره بیشتر شبیه اونایی تا افغانیا!

با حرص نگاش کردم. گفت: الان خیلی خوشحال شدی که شبیه افغانیا نیستی؛ نه؟...بخون!

دلم می خواست با همین دستام بخوابم روش و گلوشو فشار بدم و با چشمام شاهد مرگش باشم. یه نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم و شروع کردم به خوندن. وسط کتاب که رسید یه چشمم به کتاب بود، یه چشمم به آراد که کی خواب می ره، منم برم بخوابم. به ساعت رو میزیش نگاه کردم؛ یک و بیست دقیقه رو نشون می داد.

عین جغد نگام می کرد. کتابو جلو دهنم گرفتم و یه خمیازه ی طویل و عریض کشیدم که اونم بعد من خمیازه کشید. آخرای کتاب بود. چشمام سنگین شد. کلمات تار می شدن یا اصلا نمی دیدمشون. نمی دونم چی شد که یهو همه جا سیاه شد.

***

نفس های گرمی رو صورتم می خورد. ویدا کثافت صورتشو چسبونده به صورت من. دستمو گذاشتم رو سینش و هلش دادم به عقب.چقدر سنگین شده! یه میلیمترم تکون نخورد. دستمو

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدم رو سینش. پس سینهاش کو؟! چرا صافه؟! چه صورت خوش بویی داره! ولی یادم نیماد شبا ویدا کرم به صورتش بزنه. دستمو آوردم بالاتر، صورتش سیخ سیخی بود... یعنی ویدا چند ماه صورتشو نزده که به این وضع در اومده؟!

چشمامو آروم باز کردم. خواب از سرم پرید؛ صورت آراد فقط یک سانتی متر با من فاصله داشت!

خاک به سرم! من چرا پیش این خوابیدم؟! اگه بیدار بشه و بفهمه، منو حتما می اندازه تو انباری گوانتاناموش!

آروم بی سر و صدا از زیر پتو اومدم بیرون. دمپاییامو گرفتم تو بغلم و از اتاق زدم بیرون. یه نفس راحت کشیدم. اینجا چقدر تاریکه! از پله ها بی سر و صدا اومدم پایین. رفتم به آشپزخونه کلیدو زدم. به ساعت نگاه کردم. یه ربع به شش بود. وای خدا! ممنون! اندازه ی تمام چیز هایی که خلق کردی و قراره خلق کنی ممنون! متشکرم که پونزده دقیقه زودتر بیدارم کردی! ممنون که بهم رحم کردی! اگه با آراد ساعت شش بیدار می شدم، معلوم نبود چه سرنوشت تلخی درانتظارم بود؟

پونزده دقیقه تمام از خدا تشکر کردم که منو از یه فاجعه بزرگ نجات داد. ساعت شش بیدارش کردم. بعد از اینکه عین بچه مدرسه ایا براش لقمه گرفتم و گذاشتم تو دهنش و موهاشو خشک کردم و لباسو تنش کردم، راهی شرکتش کردم.

تو اتاقم مشغول دوخت پرده آراد بودم که کاملیا اومد. سرشو کرد تو اتاق و گفت: سلام نازی!

سرمو بلند کردم و گفتم: سلام خوشگل...از اینورا؟!

روبه روم نشست و گفت: اومدم ببینم لباسم حاضره یا نه؟

- باز خوبه یه لباس دست ما داری که به بهونه اونم که شده یه سری بزنی!

- ای نامرد! حالا ما شدیم بی معرفت؟

- یه چیزی اونورتر از بی معرفت!

- خب ببخشد... درس و دانشگاه نمی ذاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همچین می گی درس و دانشگاه، انگار رشته ت هوا و فضاست، خوب تیارتی دیگه! دو تا جمله حفظ می کنی می ری رو سن می گی!

- فکر می کنی به همین راحتیاست؟! می دونی حس گرفتن چقدر سخته؟ بدتر از اون، باید حستو جلوی اون همه آدم حفظ کنی.

با یه حسرتی گفتم: خیلی دلم می خواد تئاترتو ببینم.

- من که حرفی ندارم، باید آراد اجازه بده.

دوباره چرخو روشن کردم.

یهو با ذوق گفت: فهمیدم! با امیرعلی بیا، اگه بفهمه با امیرعلی هستی، شاید بذاره!

- اگه بفهمه با امیر علی هستم، اصلا دیگه نمی ذاره!

- چی کار کردی که نمیذاره بیای بیرون؟

- هیچی.

بلند شدم: بیا لباستو بپوش، اگه جایش مشکل داره درستش کنم.

بلند شد و گفت: پرده آراده؟

- آره.

- خوشگل دوختیش.

- ممنون.

لباسو پوشید. همه چیزش خوب و عالی بود. کلی ذوق کرده بود و با خنده می رقصید. لباسو برداشت خواست بهم پول بده ولی قبول نکردم. اگه پولو برمی داشتم حس کسی رو داشتم که بهش ترحم شده.

****

دو روز با سرعت گذشت و شب یلدا رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

طولانی ترین شب سال. ولی برای من تمام روزها و شبهای پاییز طولانی بود. کل عمارتو برای بیست نفر مهمون تمیز کردیم. شام پختیم و میوه شستم.

تا ساعت هشت که مهمونا یکی یکی پیداشون شد، من فقط تو آشپزخونه مشغول بودم. از خستگی سرمو گذاشته بودم رو میز که یه دختری پرید تو آشپزخونه و گفت: خوشگل شدم؟!

سرمو بلند کردم و با خستگی نگاش کردم. لباس صورتی که براش دوخته بودم پوشیده بود.

با لبخند گفتم: عالی شدی. مدل موهاتم خوشگله.

لبخندشو جمع کرد و گفت: حالت خوب نیست؟!

- نه خوبم... فقط کمی خستم.

- نمی خوای حاضر شی؟

- چرا تا ویدا و خاتون بیان، من میرم.

- باشه.

دو قدم رفت و برگشت؛ با خوشحالی گفت: هفته دیگه قراره بریم شمال. تو هم باهامون میای.

با دل شاد و صورت غمگین گفتم: کی گفته قراره منم باهاتون بیام؟!

- امیرعلی. گفت اگه آرادم نذاره، به زور می بریمت.

با لبخند گفتم: امیدوارم! دیگه دلم تو این خونه پوسید.

اومد جلو صورتمو بوسید و گفت: حتما می بریمت. حتی اگه شده با آراد بکش بکش راه بندازیم!

یه لبخندی زدم و رفت بالا. بعد چند دقیقه خاتون و ویدا اومدن. منم به اتاق، نه زندانم رفتم و با بی حوصلگی یه لباس برداشتم و پوشیم. برام هم مهم نبود چیه.

رفتم به عمارت. همه اومده بودن و آرادم نشسته بود. مسئولیت پذیرایی از اون با من بود. یه لیوان آب میوه برداشتم، رفتم پیشش. کاملیا هم پشت سرم اومد. لیوانو گذاشتم رو میز کنار مبلش.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملیا گفت: آراد! خوشگله؟!

- کدومش؟ صورتت یا لباس؟

- لباسم دیگه!

- چرا هر دفعه لباس می خری من باید نظر بدم؟

آروم گفت: چون سلیقت تو انتخاب دخترا برای رقصیدن حرف نداره! همیشه خوشگلاشو انتخاب می کنی!

چند تا میوه گذاشتم تو پیش دستی و گذاشتم رو همون میز.

آراد گفت: حالا که خرم کردی دو قدم برو عقب!

کاملیا با خوشحال دو قدم رفت عقب.

- یه چرخ بزن!

یه چرخ آروم زد. آراد از روی تحسین سری تکون داد و گفت:

- عالیه... تمیز و خوش دوخته... ظریف کاریاشم حرف نداره. از کجا خریدی؟

- نخریدم، دوختم.

- جدی؟ اصلا بهش نمیاد دوخته باشی... معلومه خیاط حرفه ای بوده. حتما گرون هم دوخته.

- نه! مجانی برام دوخت!

پوزخندی زد و گفت: تو این دوره و زمونه مجانی بهت نگاه هم نمی کنن، چه برسه به این که بخوان همچین لباس شیکی بدوزن!

کاملیا با شیطنت لبخندی زد و نگام کرد و گفت: آخه اون هرکسی نیست! آیناز برام دوخته.خوشگله نه؟

- نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملیا وا رفت و گفت: چی؟! تو همین الان این همه ازش تعریف کردی...گفتی خوش دوخت و...

- آخه قبلا یه چیز ندیده بودم که الان دیدم!

- چی؟

- کنار پهلوت دوختش اونقدر بده که ممکنه هر لحظه پاره بشه... جلوتم خیلی بازه!

کاملیا نگاه کرد و گفت: کجاش بازه؟ این که دیگه مونده زیر گردنم برسه؟

با یه لبخند از پیششون رفتم. نمی دونم این آراد چه لجی با من داره؟ انگار زورش میاد از کار من تعریف کنه!

قبل ازاینکه برم به آشپزخونه، به همه نگاه کردم شاید امیرعلی رو پیدا کنم. نبودش. یعنی نمی خواد بیاد؟ رو چهره یکی خیره شدم. یه گوشه وایساده بود، داشت با یه دختر حرف می زد.

چند دقیقه متفکرانه نگاش کردم. به مغزم فشار آوردم این کیه؟! کجا...؟! آها! فهمیدم!

با لبخند رفتم پیشش و گفتم: سلام!

- سلام!

- منو یادتون هست؟

به حالتی که می خواست کسی رو به یاد بیاره نگام کرد و گفت: نه متاسفانه!

- من آینازم... منو بردید پیش برادرتون که پلیسه. پای تلفن بهم گفتید دارید از فرانسه میاید... یادتون نیست؟!

- نه... ببخشید به جا نمیارم!

با ناراحتی گفتم: آها! باشه... معذرت می خوام مزاحمتون شدم.

پشتمو بهش کردم که برم، گفت: صبر کنید!

برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: تو آیناز نیستی؟ همونی که بردم پیش برادرم که پلیسه... پای تلفن بهتون گفتم دارم از فرانسه میام...خودتونید؟!

دختری که کنارش بود، زد زیر خنده.

با تعجب گفتم: اینا رو که خودمم گفتم!

- جدی؟ فکر کردم نگفتی!

- از اولم شناختیم. نه؟

- آره بابا از در که اومدی تو، شناختمت... فقط نفهمیدم اینجا چیکار می کنی؟

دختره گفت: خدمتکار آراده.

آبتین با تعجب نگام کرد. اصلا از حرف دختره ناراحت نشدم. همه که می دونن، اینم روش!

گفتم: شما اینجا چیکار می کنید؟!

- من دوست امیر علیم. با اون اومدم.

- کدوم امیر علی؟

- پسر عمه آراد.

سر چرخوندم، دیدمش. با مونا رو مبل نشسته و حرف می زدن. دوتاشونم می خندیدن. معلوم نیست چی بهم می گن.

به آبتین گفتم: ندا چرا نیومد؟

- اون از جاهای شلوغ خوشش نمیاد!

- آها... ببخشید با اجازتون!

آبتین: خواهش می کنم بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم دیدم آراد با اخم و عصبانیت نگام می کنه. رفتم به آشپزخونه و دو تا مشت آب خنک به صورتم زدم. صورتمو خشک کردم که آراد اومد تو و با عصبانیت گفت:

- چی بهش می گفتی؟

- چیز مهمی نبود!

اومد نزدیک تر، گفت: واقعا؟ ولی من دلم می خواد اون چیز غیر مهمو بدونم!

- برادرش پلیسه... همونی که رفتم پیشش و همه چی رو در مورد تو و بابات گفتم. تو و مختار با یه شناسنامه جعلی و تایید روانپزشک نذاشتید گیرتون بندازن.

- دیگه نبینم با مهمونام حرف بزنی.

چند ثانیه به هم خیره شدیم. یه نفسی کشید و رفت بالا.

خاتون اومد تو و گفت: حالت خوبه آیناز؟

- آره خوبم.

- صورتت خیلی خسته است.

- چون خسته شدم.

صورتمو به دستای مهربون مادرانش گرفت و بوسید و گفت: صبر داشته باش!

بعد از اینکه رفت، روی صندلی نشستم. ویدا هم هر چند دقیقه یک بار خودشو تو آینه ی کوچیکی که همراهش بود نگاه می کرد و می رفت. نمی دونم قرار بود تو این چند دقیقه چه اتفاقی برای صورتش بیفته؟

خاتون اومد تو ،گفت: مادر اگه حالت خوب نیست برو استراحت کن.

- نه، خوبم ...الان میام بهتون کمک می کنم.

رفتم بالا. موقع پذیرایی به امیرعلی و مونا هم سلام کردم و کنارشون نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر بلند شد و گفت: خانما و آقایون! امشب شب یلداست. طولانی ترین شب سال... یعنی امشب هر چقدر دلتون می خواد می تونید پیش عشقاتون بخوابید. البته اونایی که جفت ندارن، هرچه زودتر به فکر خودشون باشن!

همه خندیدن.

امیرعلی گفت: ببین بابام داره در مورد چی حرف می زنه!

کتاب حافظو برداشت و گفت: می خوام براتون فال بگیرم که بختتون وا بشه! خب اول کی می گیره؟

هیچ کس هیچی نگفت.

به فرحناز نگاه کرد و گفت: اول فرحناز، دختر ترشیده خودم نیت کنه!

فرحناز با اعتراض گفت: بابا!

- جان بابا! نیت کن ترشیده ی من!

شمسی: دخترمو اذیت نکن امیر!

- چشم رئیس!

فرحناز چشماشو بست. حدس زدن نیت فرحناز اونقدرا هم سخت نبود. حتما می خواد بدونه با آراد ازدواج می کنه یا نه؟

چشماشو بازکرد و گفت: باز کن بابا!

امیر باز کرد و بیت اولو خوند.

فرحناز گفت: یعنی چی بابا؟!

- یعنی این که... اون چیزی که دنبالش هستی به دست نمیاری!

قیافه ی فرحناز تو هم شد. یکی از دوستاش که کنارش وایساده بود، گفت:

- خودتو ناراحت نکن. این فالا همش الکیه. حافظ کجا از آینده خبر داشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر: خب بعدی!

آقا امیر برای همه بیست نفر فال گرفت. حتی برای آراد که به زحمت راضیش کردن نیت کنه. فال بعضیا که باب میلشون بود خوشحال می شدن، اونایی که هم بد می شد می گفتن اعتقادی نداریم... امیر کتاب حافظو بست.

کاملیا کنارم وایساده بود. گفت: بابا برای آینازم بگیر!

گفتم: نه...نه من نمی خوام.

فرحناز: مگه این گدای بی سر و پا هم آرزویی داره؟!

امیر: زشته فرحناز! درست صحبت کن... صد دفعه گفتم کسی رو بخاطر موقعیتش تحقیر نکن.

شمسی: خب فرحناز راست می گه ...این بی کس و کار چه نیتی داره بکنه؟

دلم شکست. بغض کردم. چشمامو بستم و با دل شکسته برای حافظ شیرازی فاتحه خوندم و با صلوات نیت کردم که از اینجا خلاص می شم؟

چشممو باز کردم. امیر کتابو باز کرد و خوند:

« دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند/ واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند.»

آقا امیر گفت: به به! به به! بهترین فال امشب نصیب خودت شد آیناز... به زودی زود از تمام غم و غصه ها نجات پیدا می کنی.

یه لبخند از ته دلم زدم که شادی تو صورتم مشخص شد.

کاملیا با خوشحالی دستمو فشار داد و گفت:برات خیلی خوشحالم!

بعد از پذیریی مختصر، امیر بلند شد، به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- دخترا و پسرا! ما پیرمرد، پیرزنا قراره کم کم از مجلس جوون پسندتون مرخص شیم و به مجلس پیر پاتالی خودمون برسیم. اگه کسی هست می خواد آخر عمری دل منو شاد کنه، بیاد با من یه دوئل شعر کنه... دل این پیرمردو نشکونید! حاضرم پولم بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شمسی: بسه امیرا! می دونی که کسی اهل مشاعره نیست... پولتو هم بذار جیبت انقدر ولخرجی نکن!

کاملیا: بابا آیناز میاد!

کاملیا با فاصله دور از من، پیش دوستاش نشسته بود. با چشای گشاد نگاش کردم.

امیر: جدی آیناز خانم میاد؟

- نه ...چیزه! من زیاد شعر حفظ نیستم... در حد شما هم حرفه ای نیستم. زود می بازم! حریف خوبی براتون نیستم.

کاملیا بلند گفت: دروغ میگه بابا! پونصد بیت شعر حفظه.

لبمو گاز گرفتم و نگاش کردم. اگه نزدیکم بود می دونستم چیکارش کنم.

امیر: دختر می دونی پونصد بیت یعنی چی؟! یعنی تا فردا صبح هم می تونیم مشاعره کنیم.

- نه...آخه!

- کی اول شروع کنه؟

امیرعلی: خانما مقدمن!

امیر: ای قربون تو برم که خانما مقدمن! بیت اولو بگو ببینم!

امیرعلی: پرواز من به بال و پر توست زینهار/ مشکن مرا که می شکنی بال خویش را.

امیر: آیناز خانم!

گفتم: آخر به اسارت دل حسرت زده خو کرد/ شادم که دگر یاد گریز از قفسم نیست.

امیر: تا بوده چشم عاشق در راه یار بوده/ بی آنکه وعده باشد در انتظار بوده.

گفتم: هر چه گشتیم در این شهر نبود اهل دلی/ که بداند غم دلتنگی و تنهایی ما

رمان بازار
romanbazar.ir

مشاعره نزدیک بیست دقیقه طول کشید. سکوت داخل سالن حاکم فرما شده بود و فقط صدای من و امیر خان بود که توی سالن با شعر ردل و بدل می شد.

با آخرین بیت که امیر گفت، برد. من بیشتر بخاطر جو سنگین و استرسم نمی تونستم فکر کنم. وقتی دوئل شعر تموم شد، امیر و چند نفری برام دست زدن.

گفت: عالی بود دختر! صدای فوق العاده زیبا و دلنشین و آرومی داری. همه ی شعرهایی که گفتی بخاطر صدات به دلم نشست.

با لبخند گفتم: ممنون!

نزدیک بود از خجالت اون همه تعریف آب شم برم تو زمین.

ظرفیتم برای اون همه تعریفی که ازم کرد، کم بود. از چند تا دختر موقع مشاعره هم شنیدم که گفتن «دختره صدای قشنگی داره» اما هیچ کدوم از این تعریفا نمی تونست دل بیقرارمو که تشنه ی آزادی بود آروم کنه. چند دقیقه بعد از مشاعره، به گفته ی امیر خان همه پیرمرد پیرزنا رفتن و موند چند تا جوون. ساعت یازده بود. حسابی خوابم گرفته بود.خیلی خسته بودم. چشمام حالت خماری گرفته بود. دیدم فرحناز چسبیده به آراد و داره براش میوه پوست می گیره. نگاه کردم دیدم کیویه. جلو دهنش گرفت. آراد دهنشو باز کرد. داد زدم: نخـــــــــــــور!

یهو همه برگشتن نگام کردم کردن.

با یه لبخند دراز گفتم: ببخشید... معذرت می خوام!

فرحناز: چته عین وحشیا داد می زنی؟

با همون لبخند که عصبانیت هم بهش اضافه شده بود، گفتم:

- کیوی بهش نده. براش خوب نیست.

فرحناز: تو دکترشی؟ چند ساله کیوی می خوره چیزیش هم نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد کیوی رو از دست فرحناز برداشت و خورد. به جهنم! بخور تا دل درد بگیری و بمیری! اصلا به من چه؟ می دونم از سر لج من این کارو کرد. خودت ضرر می کنی؛ به من چه؟ عین بچه ها فقط لجبازی می کنه.

فرحناز انگار با این کار آراد شیر شده بود، با صدای نسبتا بلندی گفت:

- لباس بهتر نداشتی بپوشی؟ با این لباسا همه فکر می کنن آراد بهت پول نمی ده. فکر خودت نیستی فکر آبروی آراد باش!

خسته بودم. حوصله نداشتم . خوابمم می اومد. همه ی اینا باعث شد عصبانی بشم.

با تن صدای عصبی گفتم: اول اینکه لباس من هر چی باشه، از لباس تو که قصد راه انداختن شوی اعضای بدن داری بهتره.فکر کردی ملت سینه ندیدن که اونجوری ریختیشون بیرون؟! یا فکر کردی خودت تنها پا داری که رون به پایینو لخت کردی؟! خجالت نکشیدی یه لباس پوشیدی که فقط دو سانت از شورت سفیدت پایین تره؟! هر چند منم اگه جای تو بودم دو بار با ایل و تبارم از آقا آراد خواستگاری می کردم، هر دو بار جواب نه می شنیدم، اینجوری عرض اندام می کردم!... دوم اینکه توی این سه ماهی که اینجام عشقت حتی یه هزاری هم کف دست من نذاشته که بخوام لباس بخرم. تمام لباسامو یا امیر علی داداش گلت خریده یا خاتون بدبخت از حقوق ماهیانه که عشقت بهش می ده برام خرج می کنه...

همه جا ساکت بود. فقط صدای نفس کشیدن می اومد. همه مجسمه شده بودن. نفس نفس می زدم. فرحناز هر لحظه عصبانی تر می شد؛ یهو از عصبانیت منفجر شد و داد زد:

- می کشمت... کثافت آشغال!

بلند شد و با قدم های تند اومد طرفم.

امیرعلی داد زد: فرحناز بس کن!

بی فایده بود. کاملیا و چند تا دختر جلوشو گرفتن که نیاد. گیج شده بودم و مغزم از خستگی دستور صادر نمی کرد.

خاتون اومد پیشم، گفت: چرا وایسادی دختر؟ بیا برو بیرون. الان خون به پا می شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم رفتم که روسریمو از پشت کشید. برگشتم؛ فرحناز بود. با عصبانیت کلیپس پشت سرمو باز کرد. تمام موهای فر درشت بلندم دورم ریخت.

با حرص خندید و گفت: بخاطر این موهای زشتت بود که هیچ وقت روسریتو از سرت برنمی داشتی، نه؟

یقمو گرفت: بذار ببینم شاید یه عیب و نقص دیگه هم داشته باشی که هیچ وقت لباس باز نمی پوشی!

یهو یکی منو کشید عقب کتشو انداخت رو سرم. نفهمیدم کی بود. دستشو گذاشت رو شونم و برد بیرون.

گفت: برو یه روسری بپوش.

برگشتم. از زیر کت رفتنشو نگاه کردم. امیرعلی بود.

زیر لب گفتم: ممنون!

سریع رفتم به اتاقم و یه شال برداشتم و رو زمین نشستم. اشک های گرمم که دیگه خسته از این دنیا بود رو صورتم می ریخت. چند دقیقه ای که گریه کردم، صدای در زدن اومد. اشکامو پاک کردم. شالمو رو سرم انداختم و گفتم: کیه؟

- منم ... می شه درو باز کنی؟!

تند تند با آستینام صورتمو که از اشک خیس شده بود، خشک کردم و درو باز کردم.

با لبخند به چشمام نگاه کرد و گفت: چه دل نازکی داره این آیناز... حالت بهتر شد؟

- تا زمانی که تو این خونم حالم خوب نمی شه.

- می خوای بریم بیرون یه گشتی بزنیم؟

- امشب به اندازه کافی گند بالا آوردم... اگه آراد بفهمه با شما رفتم بیرون، مردنم حتمیه!

- نترس ... نمی ذارم روت دست بلند کنه. برو کتمو بیار، لباستم بپوش بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه...

- آخه و اما و اگر و شاید نداریم! زود باش برو، یخ کردم!

- بیا تو بشین تا حاضرشم.

- زیاد طول می کشه؟

- نه!

- پس همین جا منتظر می مونم.

- باشه.

زود رفتم تو، در عرض پنج دقیقه حاضر شدم. با کت امیرعلی اومدم بیرون. کتشو پوشید و همین جور که تو حیاط راه می رفتیم، گفت:

- دختر تو انقدر خوش تیپی چرا تو مهمونی آراد لباسای عتیقه می پوشی که فرحناز بخواد اونجوری بهت تیکه بندازه؟

- آراد بهم اجازه نمی ده... اوندفعه هم که پوشیدم دعوام کرد.

- خودمم نمی دونم این بچه چشه؟

سوار ماشین شدم و اومدیم بیرون. شب یلدا بود اما خیابونا شلوغ. صدای بوق ماشینا اذیتم می کرد. سرمو گذاشتم رو شیشه و گفتم: اینا شب یلدا رو تو خیابونا می گذرونن؟!

- نمی دونم... شاید رفتن مهمونی و دارن برمی گردن. شایدم کسی رو ندارن.

- مثل من!

- تو تنها نیستی آیناز... درسته چند نفر باهات بدن، اما همه عین اونا نیستن.

نگاش کردم و گفتم: دقیقا همه با من بدن، جز چند نفر!

دوباره سرمو گذاشتم رو شیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعلی موسیقی آرام بخشی گذاشت و گفت: یه چیز داغ می خوری؟

درست نشستم و با لبخند گفتم: مثل قهوه شیرین؟

خندید و گفت: مثالت دیگه چی بود؟

ماشینو یه گوشه پارک کرد. سریع رفت به یه کافی شاپ و با دو تا قهوه که بخار ازش بلند می شد برگشت.

سوار ماشین شد و گفت: چقدر هوا سرد شده!

یکی از قهوه ها رو بهم داد. نگاش کردم صورت سفیدش گل انداخته بود. چشمای خاکستری مهربونشو بهم دوخت و گفت: به چی می خندی تو؟!

خندیدم و گفتم: گونت قرمز شده.

دست گذاشت رو گونش و گفت: رژگونش خوب بوده!

بلند خندیدیم. کمی از قهوه رو خوردم.

گفت: یه سوال ازت بپرسم؟

- بله!

- تو کسی رو هم دوست داری؟

نگاش کردم و گفتم: یعنی چی؟ الانو می گی؟

سری تکون داد و گفت: اهوم!

با قاطعیت گفتم: نه!

- یعنی انقدر مطمئنی که نخواستی فکر کنی؟

- وقتی کسی رو دوست ندارم، دیگه به چی فکر کنم؟

- نمی خوای امتحان کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیو؟

- دوست داشتنو!

- نه... دنیای شما مردا رو دوست ندارم. دنیاتون وحشیانه و بی رحمه. اگه کسی رو دوست دارید، از روی ترحمه... از بس جنس شما اذیتم کردن، دیگه علاقه ای بهتون ندارم.

- همه مون عین هم نیستیم!

- چرا همتون عین همید. اول از عشق و عاشقی و دوست داشتن حرف می زنید اما به محض اینکه یکی بهتر پیدا شد ولش می کنید می رید سراغ اون.

- آیناز! باور کن اینجوری که تو فکر می کنی نیست. اگه چند نفر اذیتت کردن، دلیل نمی شه نظرت در مورد بقیه مردا همین باشه... امتحان کن! یه نفرو دوست داشته باش، بعد می بینی دوست داشتن چقدر لذت بخشه. مخصوصا اگه کنارت باشه، بهت آرامش می ده ...نباشه دلتنگش می شی... اگه اذیتت کنه ازش ناراحت نمی شی... حتی حاضری بخاطرش جونتم بدی.

نگاش کردم.حس هایی که می گفت رو تا حالا تجربه نکرده بودم. لمسشون نکرده بودم. یعنی چی حاضری بخاطرش جونتم بدی؟! یعنی دوست داشتن یه مرد انقدر خوبه؟!

گفتم: من حق انتخابی ندارم. جز تو، آراد و پرهام هیچ مرد دیگه ای دور و برم نیست.

- خب یکیمونو دوست داشته باش!

- چه جوری آخه؟ من باید یکی رو دوست داشته باشم که دوستم داشته باشه... آراد که اصلا حرفشو نزن، پرهامم که...

یادم افتاد که کاملیا دوستش داره. نمی خوام عشق کاملیا رو بردارم !

- پرهام چی؟

- پرهامم خودش یه عشقی داره!

- کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهم نیست... می مونه...

نگاش کردم. ضربان قلبم آروم رفت بالا. با لبخند نگام کرد. یعنی من باید امیرعلی رو دوست داشته باشم؟!

با خجالت گفتم: من...

- من نمی خوام تو منو دوست داشته باشی... نمی خوام اجبارت کنم. فقط دارم بهت می گم تو تا آخر عمرت نباید تنها باشی. باید ازدواج کنی. این تنفر از مردا رو از قلبت بنداز بیرون. سعی کن یکی رو دوست داشته باشی... حتی آرادی که ازش متنفری.

- اون که دیگه اصلا ...اگه تنها مرد روی زمین هم باشه، حاضر به ازدواج با اون نمی شم!

- باشه... هر طور خودت دوست داری... قهوتو بخور بریم.

بعد اینکه قهوه مونو خوردیم، راه افتادیم. یک ساعتی تو خیابونا چرخیدیم و برگشتیم خونه. تو حیاط وایسادیم. هیچ ماشینی نبود. همه رفته بودن.

گفتم: ممنون... واقعا ممنون.

- احتیاجی به تشکر نیست ...دلم می خواد با من راحت باشی.

پشتمو نگاه کرد. یک دفعه با دستاش صورتمو گرفت و گفت: ببخش!

لبشو گذاشت گوشه لبم و بدون بوسیدن برداشت. دستای گرمی داشت اما لباشو حس نکردم.

بدنم گرم شد... گیج و شوک زده شدم. نتونستم آب دهنمو قورت بدم... دست و پاهام شل شد. قرنیه چشممو از سنگینی نتونستم حرکتشون بدم. به زحمت نگاش کردم.گنگ شدم. نمی دونستم باید چی بگم؟ دهنمو باز کردم؛ دستشو گذاشت جلو دهنم و گفت:

- الان نه... خواهش می کنم الان چیزی نگو! می خوام یه چیزی رو بدونم... بعدا هر چی فحش و ناسزا بود بهم بگو!

پشتمو نگاه کردم، دیدم آراد با عصبانیت داره میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وایساد و گفت: لب دادنتون ناتموم موند، اومدین اینجا تمومش کنید؟

به من نگاه کرد: دختره ی خراب ،حقت بود با دوستات می فرستادمت بری.

امیر علی: حق نداری با ایناز اینجوری حرف بزنی.

داد زد: من هر جور که دلم بخواد با خدمتکارم حرف می زنم... تو هم دیگه حق نداری پاتو بذاری تو این خونه!

- شرمنده که می گم ولی میام... چون کسی که می خوام، تو این خونه زندگی می کنه!

آراد پوزخندی زد و گفت: باید دو طرفه باشه!

- هست!

عین گیجا فقط به دوتاشون نگاه می کردم.

آراد گفت: خیالاتی شدی!

- خیالشم قشنگه!

آراد به من نگاه کرد و گفت: یعنی اینو دوست داری؟

امیرعلی داد زد: آره دوستش دارم!

با این حرفش به خودم اومدم. نگاش کردم؛ چی داشت می گفت؟ منو؟ امیر علی منو دوست داره؟! الکی می گه! حتما بخاطر اینکه آراد دعوام نکنه این حرفو زده... ولی من که بهش گفتم کسی رو دوست ندارم؛ حتی خودشو. چرا این کارو باهام کرد؟

آراد گفت: اون حق ازدواج نداره. به خودشم گفتم... درضمن فکر نکنم بتونی با زنی که شوهر داره ازدواج کنی!

امیرعلی: کی شوهر داره؟!

- من شوهر اینم؛ شناسنامه هم دارم. تایید روانپزشک هم دارم که این خانم اختلال حواس دارن!

امیرعلی با عصبانیت یقشو گرفت و گفت: خیلی نامردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

داد زدم: بسه... بس کنید. از دوتاتون بدم میاد. ازتون متنفرم.

با گریه به طرف خونه دویدم.

رفتم به خونه و با گریه خوابیدم. خدایا! چرا زندگی من اینجوریه؟ اصلا منو می بینی؟! می بینی دارم چی می کشم؟! می دونم دوتاشون دوستم ندارن... فقط می خوان اذیتم کنن. لابد امیرعلی پیش خودش فکر کرده چون بی کس و کارم ازم خواستگاری کنه، حتما جواب بله بهش می دم. آرادم که فقط جنون اذیت کردن داره... قدر عشق نویدو ندونستم.

***

صبح با کابوس لیلا از خواب بیدار شدم. یه استرس عجیبی گرفتم. از بیدار کردن آراد می ترسیدم اما چاره ای نبود باید برم. نمی تونستم ویدا رو هم بفرستم چون آراد دعوام می کرد. با توکل بر خدا رفتم. از پله های عمارت رفتم بالا. به اتاقش که رسیدم، درو باز کردم و رفتم تو. چراغو روشن کردم. لبه تخت وایسادم و صداش زدم.

- آقا...آقا...

بیدار نشد.دوباره صداش زدم.

- آقا...؟!

تکون نخورد.چند ثانیه نگاش کردم. بعد از اون شب مهمونی که صورتشو شش تیغه کرد، دیگه به صورتش دست نزد. عین آدمایی که از دنیا سیرن زندگی می کنه. نه دوستی داره، نه زن و بچه ای. یعنی می خواد تا آخر عمرش با همین دخترا که به مهمونیاش میان سر کنه؟!

شاید بخاطر همینه که به من میگه عاشق نشو. می خواد طعم تنهایی رو به منم بچشونه.

چشماشو باز کرد. نگام کرد؛ هنوز عصبانی بود. یه قدم رفتم عقب. نشست، نگام کرد و گفت: دیشب به مهرداد گفتم می خوام بفروشمت، اونم قراره هفت میلیون بابتت بده.عین امیرعلی، جوون نیست که بتونه باهات لاس بزنه اما در حد خودش بلده... یه مدت که ازت استفاده کرد، می اندازتت تو آشغال دونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از تخت اومد پایین. دمپایی انگشتی مشکیشو پوشید. مچ دستمو گرفت و کشید. یه بار این کارو کرده بود؛ انباری ؛خفگی... اما اون دفعه خاتون بود. اما الان کسی نیست.

گفتم: می خوای چیکار کنی؟

- میخوام تا وقتی مهرداد میاد دنبالت، جات امن باشه!

- خواهش می کنم این کارو نکن!

از پله ها رفت پایین. منو هم با خودش می کشید.

گفت: دیگه وقت خواهش کردن گذشته.

با گریه گفتم: چرا می خوای حق طبیعی منو ازم بگیری؟ منم دلم می خواد یکی دوستم داشته باشه... دیگه خسته شدم از این همه تنهایی.

جلو انباری وایساد و داد زد: تنهایی؟ پس خاتون و مش رجب برگ چغندرن؟ ویدا هم که پیشته؟

- تو معنی دوست داشتنو نمی فهمی نه؟ مش رجب خاتونو دوست داره نه منو. ویدا هم ازم متنفره...حالا یکی پیدا شده دوستم داره. چرا می خوای ازم بگیریش؟!

- یه بار بهت گفتم این حس لعنتیِ دوست داشتنو تو خودت بکش. گفتم حق ازدواج و عاشق شدنو نداری ... نمی دونم با امیرعلی چیکار کردی که اینجوری عاشقت شده.

درو باز کرد و هلم داد داخل و گفت: این تنبیه، هم بخاطر زبون درازی دیشبت که به فرحناز کردی و جلو اون همه آدم تحقیرش کردی، هم بخاطر اینکه ... امیرعلی رو بوسیدی.

دور بست.

داد زدم: مگه بوسیدن کسی که دوستش داری جرمه؟ تو هم فرحنازو تمام دخترایی که میان مهمونی می بوسی... پس بابات باید تنبیهت کنه؟

با گریه آروم زدم به در وگفتم: خواهش می کنم درو بازکن...آقا... منو پیش مهرداد نفرست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت و گریه داد زدم: مگه امیرعلی نگفت هر چقدر بخوای بابت من بهت پول می ده... خب چرا منو به اون نفروختی؟ چی از جونم می خوای؟ مگه من چیکارت کردم که اینجوری باهام رفتار می کنی؟ با توام. چرا جوابمو نمی دی؟!

درو باز کرد. صورتم خیس اشک شده بود.

نگام کرد و گفت: به یه شرط میارمت بیرون و به مهرداد نمی دمت...که دیگه دور و بر امیرعلی نبینمت.

- تو چه دشمنی با اون داری؟

با عصبانیت داد زد: شرطمو قبول می کنی یا نه؟!

- بی انصافیه... نه، درو ببند!

رفتم عقب رو زمین نشستم و زانومو تو بغل گرفتم. من که امیرعلی رو دوست ندارم؟ این کارا رو برای چی می کنم؟... چرا خودمو الکی بخاطر کسی که دوستش ندارم زندانی می کنم؟ هنوز وایساده بود و نگام می کرد.

گفت: این حرف آخرته؟

به زمین نگاه کردم و گفتم: آره.

پوزخندی زد و گفت: اگه بری پیش مهرداد که می شی دختر دست دوم و دیگه امیرعلی محلتم نمی ذاره؟

- برام مهم نیست. خودمو می کشم و همتونو راحت می کنم.

درو با عصبانیت محکم بست. صدای قفل شدن درو شنیدم . همونجا نشستم. همه جا تاریک بود. جایی رو نمی دیدم. از سرما تو خودم جمع شدم. کاش جوراب می پوشیدم. پاهامو مالش می دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید بترسم. باید به این انباری عادت کنم. چشمامو بستم و تمرکز کردم تا تنگی نفس نگیرم. یه نفس عمیق کشیدم که یه چیز نرم و چسبناک و خیس افتاد رو پام. جیغ کشیدم و پریدم تو هوا.دستمو گذاشتم رو قلبم و نفس نفس می زدم. وای مار نباشه؟!

عقب عقب می رفتم که پام خورد به جارو برقی و افتادم زمین. داد زدم. این چیه اینجا گذاشتن؟ بلند شدم. کثافت! حداقل چراغو روشن می کردی... صدای کلاغ از سمت راستم شنیدم... می گن کلاغا بد یمنن اما من ازشون بدم نمیاد. چند قدم رفتم جلو که زانوم خورد به لبه میز... یه جیغی کشیدم که صدام رفت به آسمون.

از درد چند قطره اشک از چشمام چکید. دستمو گذاشتم رو زانوم و چشمامو فشار دادم. همون زانویی که سیروس داغونش کرده بود، خودم داغون ترش کردم. نمی تونستم خم و راستش کنم. همونجا نشستم و پامو دراز کردم. خودمو کشیدم سمت دیوار و نشستم. یواش یواش کمبود اکسیژنو حس کردم . نفس بلند کشیدم. تنگی نفس اومد سراغم. می دونستم نمی تونم به جای تاریک و خفه عادت کنم. بلند شدم رفتم سمت در، چند تا مشت زدم به در و خاتونو صدا زدم»

- خاتون... خاتون؟

کسی نیومد. چرا آراد با من این کارو می کنه؟

جیغ زدم: خاتون... مش رجب ... تو رو خدا یکی کمکم کنه دارم می میرم.

گریه کردم. یهو چراغ روشن شد. اکسیژن تو فضا پخش شد. یه نفس بلند و عمیق کشیدم. لبخند زدم و بلند شدم. سرمو گذاشتم رو در و گفتم:

- خاتون تویی؟!

صدایی نیومد. بعد صدای باز شدن قفلو شنیدم. لبخندم بیشتر شد. یه قدم رفتم عقب. در باز شد. چشمم افتاد به مختار. با تعجب نگاش کردم.

گفت: این دفعه رو بخاطر من بخشیدت ...بیا بیرون!

با پای لنگون اومدم بیرون و گفتم: ممنون!

رمان بازار
romanbazar.ir

- تشکر نکن ...جلوی زبونتو بگیر! آخه دختر چرا انقدر کله شقی می کنی؟ ها؟ من تعجب می کنم چرا تا حالا نکشتت؟!

با اعتماد به نفس گفتم: چون دوستم داره!

صدای آراد بلند شد: مختار!

مختار: اومدم آقا!

لبخندی زد.

- بهش بگم چی گفتی؟!

- نه! تو رو خدا نه ...اصلا غلط کردم!

خندید و گفت: به شرطی نمی گم که برام لواشک درست کنی!

با درموندگی سرمو تکون دادم و گفتم: باشه قبول!

وقتی رفت، منم با پای چلاقم رفتم به آشپزخونه دیدم خاتون داره کاسه بشقابای آقا رو می شوره.. گفتم: سلام!

برگشت. شیرو بست و گفت: باز چیکار کردی؟

- هیچی! گناه و تقصیری که مستحق انباری باشه رو انجام ندادم!

- دیگه نمی دونم به چه زبونی بگم ... پا رو اعصاب آقا نذار!

- آقا خودش اعصاب نداره ،چه من پا بذارم، چه نذارم ...

یهو خاتون با چشای گشاد و ابرو به پشتم اشاره کردو محل نذاشتم و ادامه دادم:

- از روز اولم که من اومدم به این عمارت، ابروهاش عین ابرو پیوندیها بهم چسبیده بود! خنده هاشم از مرز پوزخند رد نمی شه. هنوز هم موفق به رویت دندوناش نشدم!

هنوز خاتون داشت ابرو می انداخت بالا! ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من نمی دونم فرحناز دلشو به چی این خوش کرده؟! که چپ میره می گه آراد، راست می ره می گه آراد!

اعصابم خورد شد.

گفتم: چته خاتون؟ چرا اینجوری می کنی؟ تیک عصبی گرفتی؟

- تیک عصبی نگرفته؛ ظاهرا شما زیادی داره بهتون خوش می گذره!

فقط گردنم و صد وهشتاد درجه جنوبی چرخوندم. همونجا گردنم با دیدنش قفل شد.

با اخم گفت: خاتون! پرده اتاق من چی شد؟

خاتون با تته پته گفت: چیزه آقا ...آیناز داره می دوزه. دیگه تمومه. فردا نصبش می کنیم.

- گفتم برو سفارش بده. کی گفتم این برام بدوزه؟

- چشم آقا ...همین امروز می رم براتون سفارش می دم.

- موبایلمو بده.

خاتون موبایلشو از رو میز برداشت و داد. با همون حالت گردن به آراد نگاه می کردم .

گفت: حیف که مختار ضمانتتو کرده والا می دونستم چیکارت کنم.

وقتی رفت، گردنمو درست کردم و سرمو انداختم پایین.

یهو خاتون زد زیر خنده و گفت: خداییش از آقا می ترسی، نه؟!

زیر چشی نگاش کردم و سرمو تکون دادم.

گفت: آخه وقتی می ترسی چرا سر به سرش میذاری؟!

لبخندی زدم و گفتم: نمی دونم!

دو قدم رفتم.

خاتون گفت: پات چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خورد به میزی که تو انباریه.

- از دست این مش رجب! صد دفعه گفتم اون میزو از اونجا بردار.

رفتم بالا. تخت آرادو مرتب کردم؛ لباساشو شستم و اتو کرده و مرتب گذاشتم سر جاشون. به لباساش نگاه کردم.

یه نچ نچی کردم و گفتم: آدمه که لباس نداره تو این سرمای زمستون بپوشه، اونوقت این آقا ...از هر مارک و مدل و رنگ و جنسی چند دست داره.

کفشاشو نگاه! می شه باهاش یه مغازه راه انداخت. اومدم بیرون و به سمت خونه می رفتم که مش رجبو دیدم.

گفت: چرا اینجوری راه میری؟

- آقا تو انباری زندانیم کرده بود، پام خورد به لبه میزی که اونجاست.

قیافش ناراحت شد و گفت: الان میرم برش می دارم.

رفتم به اتاقم، دیدم خانم هنوز خوابه. به ساعت نگاه کردم نه و چهل و پنج دقیقه بود. باید دیگه بیدار بشه. روسری رو از سرم برداشتم. پای چرخ خیاطی نشستم؛ پای چپم که زانوش درد می کرد، دراز کردم. پرده آراد دیگه تمومه؛ پایینشو بدوزم تموم می شه. چرخ خیاطی که شروع کرد به دوختن، ویدا چشمشوباز کرد و با اخم گفت:

- هوی! نمی بینی آدم خوابه؟!

همین جور که سرم پایین بود و می دوختم، گفتم: من که اینجا آدمی نمی بینم!

با عصبانیت بلند شد و گفت: چی گفتی؟

نگاش کردم. بد عصبی شده بود. با این زانوم هم نمی تونستم یقه گیری کنم.

یه لبخند زدم و گفتم: منظورم اینه که جز فرشته، چیز دیگه ای نمی بینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار خر شدا! چون چیزی نگفت و خوابید. دوباره شروع به دوخت کردم. سرشو از پتو آورد بیرون وگفت: ببین! می خوام بخوابم، سرو صدا نکن!

- ببین این پرده ی آقاست. اگه تا فردا نصب نشه، می گم تقصیر توئه!

با عصبانیت پوفی کرد و نشست. پتو رو از روش برداشت و رفت بیرون.یه لبخند پیروز مندانه ای زدم!

بعد از اینکه پرده تموم شد، یه اتوی خوشگل هم روش کشیدم.

خاتون اومد تو و گفت: آیناز جان آقای دکتر اومدن با شما کار دارن.

با تعجب گفتم: امیرعلی؟!

- بله!

چی می خواست بگه؟ توجیه کار دیشبشو؟ نمی خوام بشنوم. برای همین بوسه الکی آقا بود که صبح زندانی شدم.

گفتم: بهش بگو بره. من باهاش حرفی ندارم.

بدون اینکه چیزی بگه رفت. چند دقیقه بعد دو تا ضربه به در خورد و گفت:

- یاا...!

پریدم سمت روسریم و پوشیدم و دروباز کردم. خاتون و امیرعلی وایساده بودن.

امیرعلی گفت: باید باهات حرف بزنم.

- ولی من حرفی ندارم.

- حرفامو گوش کن. اگه حرفم منطقی نبود، قول میدم برم و دیگه منو نبینی.

خاتون: آقای دکتر! خواهشا حرفتنو زودتر تموم کنید! آقا گفته دیگه شما رو اینجا راه ندم. اگه بفهمه اومدین اینجا، حتما منو دعوا می کنه... به خدا من به فکر خودم نیستم... بیشتر به فکر این دخترم که آقا تنبیهش کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نترس خاتون! قول می دم حرفام زود تموم بشه. البته اگه آیناز خانم راضی به حرف زدن بشن!

خاتون: پس من میرم... آیناز جان! ببین آقای دکتر چی می گن، زودتر حرفاتونو تموم کنید تا آقا سر نرسیده.

وقتی رفت، نگاش کردم.

گفت: از دستم عصبانی هستی؟!

- نباشم؟! دیشب چه کاری بود کردی؟ می دونستی داره آراد میاد و جلوی چشمش اون کارو کردی؟

اومدم بیرون و رو نیمکت رو به روی خونه، زیر درخت نشستم.

کنارم نشست و گفت: خاتون بهم گفت آراد انداختت تو انباری... معذرت می خوام. می دونم کارم اشتباه بود ...این کارو بخاطر خودت کردم.

- بخاطر من؟! من کی گفتم ببوسم ؟

با مکث نگاش کردم: یعنی بخاطر خودم بوده که دیشب یک ساعت تو گوشم روضه خوندی که یکی رو دوست داشته باش؟! از ما مردا متنفر نباش ... هممون عین هم نیستیم ؟ دوست داشتن قشنگه؟ مطمئنی بخاطر خودت نبود؟

با لبخند نگام کرد و گفت: بله... مطمئنم فقط بخاطر خودت بود!

- ببین بابت تمام محبت و زحمتی که برام کشیدی ممنونم و تا آخر عمر مدیونت می مونم و اگه تونستم حتما جبران می کنم... اما ... من دوست ندارم یعنی نمی خوام هیچ مردی رو دوست داشته باشم. چون هرکدومتون دارید یه جور اذیتم می کنید... یکی عاشقم می کنه و ولم می کنه... یکی می فروشتم ... یکی برای فروش مواد ازم استفاده می کنه ...یکی بی دلیل و بی گناه زجرم می ده و اذیتم می کنه.

تو چشمای پرغمش نگاه کردم: یکی هم از سر دلسوزی و ترحم می گه دوست دارم ... شما مردا منفورترین موجودات روی زمین هستید... قلبم برای شما مردا شده یه تیکه آهن که اگه تو آتیشم بندازیش، ذوب نمی شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آیناز این کارو با خودت نکن... اینجوری داری خودتو شکنجه می دی... چند تا مرد اذیتت کردن. قرار نیست هممون همین جوری باشیم... من و پرهامو با آراد یکی می دونی؟ یعنی اخلاق و رفتارمون مثل همه؟!

- آره... فقط نوع اذیت کردنتون فرق می کنه. تو با محبت می خوای به خواسته خودت برسی.

لبخندی زد و گفت: من که ازت چیزی نخواستم؟

- نخواستی؟ پس این حرفت چیه می گی دوستم داشته باش؟

خندید و گفت: ای خدا! من از دست تو چیکار کنم؟ من نمی گم بیا حتما منو دوست داشته باش ... می گم یه مدت جلو آراد تظاهر به دوست داشتن هم بکنیم، بعد می بینی رفتارش باهات عوض می شه.

- نه...فایده ای نداره.

- هم بازی بچگایمو من می شناسم نه تو... اگه بدونه یه دختری خاطر خواه داره، دیگه دور و بر دختره پیداش نمی شه. یه مدت امتحان کن؛ اصلا شاید گذاشت بری!

- کجا برم؟ پیش تو؟

بلند شدم: دیگه به کسی نگو منو دوست داری... چون تو هم آخرش ولم می کنی و می ری ... بذار با درد تنهایی خودم زندگی کنم.

- آیناز!

- ولم کن امیر!

رفتم به اتاقم. نمی دونستم با امیر چیکار کنم. اگه با تظاهر به دوستی، الکی الکی عاشقش شدم چی؟ اگه اون، یکی دیگه رو دوست داشه باشه، من این وسط لطمه می خورم.

دستمو گذاشتم رو سرم. داشت می ترکید. به آشپزخونه رفتم. قرص نبود. باید برم به آشپزخونه ی عمارت. با قدم های آروم راه می رفتم. دم اشپزخونه که رسیدم، ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیدنش تعجب کردم. پشتش به من بود و داشت چای می ریخت. یه لبخند زدم و با ذوق زدگی جیغ زدم و گفتم: سلام!!!

برگشت و با دوباره ذوق زدگی من دستاشو باز کرد و گفت: سلام دخترم! بپر بغل بابا ببینم!

- خجالت بکش پرهام! من بپرم بغل تو؟!

- آخه همچین با ذوق گفتی سلام، گفتم شاید می خوای بیای بغلم!

صندلی رو کشید عقب و نشست. منم نشستم رو به روش و گفتم:

- پس خاتون اینا کجان؟

- خاتون اینا رفتن بیرون خرید.

- الان که ساعت یازده ست... چه خریدیه؟

- منم سر از کار شما زنا در نیاوردم... هر وقت عشقتون کشید می رید خرید!

خندیدم و گفتم: کی اومدی؟

یک ساعتی می شه. با بابام اومدم.

با تعجب گفتم: بابات کیه؟!

ادای دخترا رو درآورد و گفت: بابا سیروسم دیگه!

خندیدم و گفتم: لوس ... این چند وقته کجا بودی؟

- خونه ی خودم!

- پس چرا نه زنگ می زدی، نه می اومدی؟

یه قلپ از چایش خورد و گفت: آخه فکر نمی کردم کسی دلش برام تنگ بشه!

با شیطنت گفتم: من که نه ولی یکی دیگه چرا!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار منظورمو فهمید. اخمی کرد و گفت: می دونم منظورت کیه ولی به خودشم گفتم علاقه ای بهش ندارم.

- ولی کاملیا...

پرید وسط حرفم و گفت: شنیدم یه هفته دیگه می خواین برید شمال. رو منم حساب کنید. با رفیق رفقام میام.

این حرفش یعنی دیگه در مورد کاملیا حرف نزن! نخواستم ناراحتش کنم. بخاطر همین گفتم:

- اگه آراد بفهمه اومدی، ممکنه دعوات کنه.

- نه بابا اینجوریام نیست... کاریش نداشته باشم کاریم نداره ...باور می کنی با همین اخلاقش یک سال اینجا موندم؟!

- واقعا؟!

- آره... پسر خوبیه، فقط بعضی وقتا ترش می کنه!

چند دقیقه ای با پرهام حرف زدم و پرهام رفت بیرون. خیلی بهش گفتم نهارو بمونه ولی گفت کار داره. شب میاد. پرده رو برداشتم رفتم به اتاق آراد. چهار پایه هم بردم. وقتی از روش بالا رفتم ، دستمو گذاشتم رو لبم، یه لبخند زدم.

الکی الکی از آراد یه بوس مجانی گرفتم! پرده رو تو بغلم گرفتم و یکی یکی گیره ها رو می زدم به پرده.

- باز رفتی بالا که رو من بیفتی؟!

نگاش کردم. انگار این نارگیل یه روز با اخم حرف نزنه سکته می کنه!

گفتم: سلام...نه!

- امروز خاتون قرار بود پرده رو سفارش بده ... یعنی دو ساعته دوختش؟

- خودم دوختمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و گفت: درسته خیاطی ... ولی لازم نیست دوخت مردمو به نام خودت ثبت کنی!

کتشو انداخت رو تخت و رفت به اتاق لباس. زیر لب اداشو درمی آوردم که سرشو آورد بیرون و گفت:

- چیزی گفتی؟!

سریع گفتم: نه...فقط گفتم ...گفتم...طول می کشه پرده نصب بشه.

پوفی کردم و به کارم ادامه دادم. ویدا با سینی غذا اومد تو و گفت: تو وقت پرده نصب کردنتم بلد نیستی؟ حالا من چه جوری غذا رو بذارم رو میز؟

- خب میزو بکش اونور، غذا رو روش بچین. این کار سختیه؟ فکر نکنم میز اونقدر سنگین باشه که نتونی تکونش بدی!

با حرص سینی رو گذاشت و گفت: ایشاا... که از اون بالا بیفتی دست و پات بشکنه!

- خب اگه دست و پام بشکنه مجبوری ازم پرستاری کنی! آخه چرا نفرین خودت می کنی عزیزم؟

- فکر می کنی میام ازت پرستاری می کنم؟

- آره چون دوستم داری!

با حرص داد زد: من؟

آراد: تمومش کنید!

آراد ایستاده بود.

گفت: ویدا میزو بکش اینور.

ویدا با لبخند گفت: چشم آقا حتما!

آراد یه نگاه سرسری بهم انداخت و رفت دستشویی، فقط دست راستشو شست. منم مشغول نصب کردن پرده شدم. ویدا میزو بلند کرد و گذاشت پایین تخت و دو تا صندلی هم روبه روی هم گذاشت و غذا رو روش می چید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد اومد بیرون و نشست و گفت: دست گلت درد نکنه!

با حرص لبمو گاز گرفتم. زرافه! من این همه زحمت برای پردش کشیدم، یه تشکر هم نکرد اما این که فقط براش نهار آورده می گه دست گلت درد نکنه؟ شیطونه می گه پرده رو جر بده!

آراد به ویدا نگاه کرد و گفت: فردا می خوام برم لواسون. برو لباساتو جمع کن!

با خوشحالی گفت: لواسون آقا؟ فقط من و شما؟!

سرشو تکون داد و گفت: آره، می خوام کمی تنها باشم . فقط هر چی لباس داری جمع کن، چون معلوم نیست تا کی بمونم.

ویدا به من نگاه کرد، یه قری به چشماش داد و گفت: چشم آقا!

دیگه جر دادن پرده واجب شده! با حرص به آراد نگاه کردم.

نگام کرد و گفت: چیه؟ نکنه تو رو هم می خوای ببرم؟! آها یادم رفته بود بدون امیر جونت جایی نمیایی!

دوباره مشغول خوردن شد؛ خوردن که نه، بیشتر بازی می کرد. نگاه تو رو خدا! با برنجا چیکار می کنه؟

گفتم: می شه برنجو بخوری و باهاش بازی نکنی؟!

نگام کرد. گفتم: این دونه های بدبخت الان دارن خودشونو لعن و نفرین می کنن که چرا دست تو افتادن!

- به شما مربوط نیست... کارتو بکن!

چند دقیقه بعد که نصب پرده تموم شد، اومدم پایین، رفتم به اتاق که دیدم ویدا هم با ذوق و شوق داره لباساشو جمع می کنه.

منو که دید، گفت: اگه تو هم مثل من با آقا خوب بودی، مجبور نبودی اینجوری با حسرت نگام کنی. با ما می اومدی ویلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دوستان ندید بدید جای ما!

- یعنی من ندید بدیدم؟! عیبی نداره؛ می دونم این حرفت از روی حسادته!

پوزخندی زدم.حسادت! اونم برای ویلا رفتن؟! خیلی از آراد خوشم میاد که باهاشم برم بیرون؟!

شب تو آشپزخونه داشتم ظرفا رو می شستم که تلفن زنگ خورد.

خاتون گوشی رو برداشت و گفت: بله؟

...

- چشم آقا!

گوشی رو گذاشت و گفت: آیناز برای آقا دو تا فنجون قهوه ببر.

- باشه.

از پله ها می رفتم بالا که صدای آرادو شنیدم: یک بار بهتون گفتم کارای پدرم به من مربوط نیست.

- چطور به شما مربوط نیست؟ مگه شما با هم کار نمی کنید؟

- نخیر؛ پدرم شرکت رو به من واگذار کردن. الان هم نمی دونم کجان و دارن چیکار می کنن.

بهشون نزدیک می شدم.

آراد با عصبانیت نگام کرد. سینی رو گرفتم جلوی مرده.

قهوه رو برداشت و گفت: از خدمتکارای جدید هستن؟!

آراد: به حوزه ی کاریتون مربوط می شه؟!

- از اونجایی که بنده دارم رو این پرونده کار می کنم، بله!

سینی رو جلو آراد گرفتم.

با فک منقبض شده و آروم گفت: تو اینجا چه غلطی می کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجون قهوه رو برداشت.

مرده گفت: می تونم با ایشون صحبت کنم؟!

- نخیر باید برن!

به من نگاه کرد.

- می تونی بری!

چند قدم راه رفتم.

مرده گفت: مشکلی برای پاتون به وجود اومده خانم؟!

برگشتم. آراد هنوز عصبانی بود.

گفت: از پله ها افتادن، زانوشون درد گرفته... اگه سوال دیگه ای ندارید برن؟

- نخیر می تونن تشریف ببرن... شاید مجبور شدم با حکم بازداشت ایشون بیام.

- چرا فکرمی کنید خدمتکار من می تونن بهتون کمک کنن؟!

مرده به من نگاه کرد و گفت: شاید این یکی از همون دخترایی باشه که فرستادیشون خارج.

- چند دفعه بهتون بگم من قاچاق انسان نمی کنم؟ اون دفعه یه اشتباه پیش اومده بود.

- بله اونم چه اشتباهی! توی تریلی که تا سقف بار زده بودید، چهار تا دختر پیدا کردن. جرم به این روشنی چه طور می تونه یه اشتباه باشه؟!

- هر جور که دوست دارید فکر کنید... بی گناهی من ثابت شده.

- البته... اگه منم یه بابای میلیاردر داشتم که قاضی دادگاه رو بخرم، البته بی گناهیم ثابت می شد ... فقط نمی دونم چند خریدیش؟

- مدرک یا شاهدی دارید که ثابت کنه من گناهکارم؟

- هنوز که نه ..ولی پیدا می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بازجویتون تموم شد؟

- بله ولی مطمئن باش سایه به سایه دنبالتم.

- مشتاقانه منتظر دیدارتون هستم!

- منتظر باش! چون تا زمانی که حکم اعدام تو و بابات نیاد، دست بردارتون نیستم... شماها دخترا و خونواده های زیادی رو بدبخت کردین.

آراد با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت: تو چرا هنوز اینجا وایسادی؟ برو دیگه؟

رفتم آشپزخونه.

به خاتون گفتم: این مرده کی بود؟!

خندید و گفت: من چه می دونم؟ تو چایی براشون بردی!

چند دقیقه بعد آراد با چشمای به خون نشسته اومد آشپزخونه و با عصبانیت به خاتون نگاه کرد و داد زد.

- کی گفت اینو بفرستی بالا؟!

خاتون با تعجب و ترس وایساد و گفت: چی شده آقا؟!

- چند دفعه بهت بگم تا زمانی که نگفتم برای پذیرایی نفرستش؟

- چشم آقا ببخشید. آخه شما که چیزی به من نگفتید؟ فقط گفتید قهوه براتون بیارم.

با همون عصبانیت به من نگاه کرد و گفت: اگه بفهمم با این سرگرده حرف زدی، بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون که هیچ، مرده های تو قبرم به حالت گریه کنن. فهمیدی؟

فقط سرمو تکون دادم. مختار اومد پایین.

آراد سرش داد زد: پس چرا کاری نمی کنی؟ برو ببین این سرگرد سلامی کیه؟

مختار: باشه داد نزن... فکر می کنی من بیکار نشستم؟! این سرگرد سلامی رو می شناسم. از روزی که از زندان ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به من نگاه کرد و گفت: بریم بالا حرف بزنیم!

با هم از پله ها رفتن بالا. این پسره چرا امشب انقدر وحشی شده؟!

چند دقیقه بعد پرهام اومد تو و گفت: سلام بر بانوی دربار!

به خاتون نگاه کرد: سلام بر ملکه ی من!

خاتون: عیلک سلام!

پرهام: ملکه چی داریم؟ گشنمه.

خاتون: آیناز جان غذا رو براش گرم کن.

بلند شدم که پرهام گفت: نمی خواد آیناز؛ خودم گرم می کنم.

به طرف اجاق رفت و زیر قابلمه ها رو روشن کرد و گفت: آیناز می تونی صبح ساعت پنج و نیم بیدارم کنی؟

گفتم: من؟ چرا ؟

یه بشقاب به دست گرفت و گفت: اول اینکه خاتون پاش درد می کنه، نمی تونه بیاد بالا. دوم حوصله دیدن قیافه ی ویدا رو ندارم... راستش از ابروهاش می ترسم!

خندیدم. گفت: سوم، می خوام ببینم وقتی آقاتو صدا می زنی چه جوری کیف می کنه! چهارم، خوابم خیلی سنگینه، صبح به اون زودی نمی تونم بیدار شم. حالا بیدارم می کنی؟

خاتون: اول برو زیر قابلمه رو خاموش کن تا غذات نسوخته، بعد بیا جوابتو بگیر!

زیر قابلمه رو خاموش کرد.

گفتم: لباس که می پوشی؟!

گفت: آره بابا! خیالت راحت! من عین آقاتون بی شرم و حیا نیستم! می خوای کت و شوار بپوشم و کراواتم بزنم؟!

خندیدم و گفتم: آره... کفشم بپوش! اینجوری بدنت پوشیده تره!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام خندید و شامشو خورد.

به ویدا نگاه کردم. تو خواب می خندید. خندم گرفته بود! حتما داشت خواب خودش و آرادو می دید!

****

صبح ساعت پنج و نیم به اتاق پرهام رفتم. کلید برقو زدم. خندم گرفت. این چه وضع خوابیدنه؟! بالشتو انداخته بود رو زمین و خودشم با پاهای باز رو تخت خوابیده بود. فکر کنم تو خواب داره پرواز می کنه!

کنارش وایسادم و صداش زدم: پرهام... پرهام؟

یه ذره تکون هم نخورد.

دم گوشش آروم گفتم: پرهام صبح شده؛ بیدار شو!

به خدا حق داشت بگه خوابم سنگینه! بالشتو از رو زمین برداشتم و آروم گذاشتم رو سرش و فشار دادم. تکون نخورد؛ شمردم، یک، دو، سه، چهار، پنج؛

شروع کرد به دست و پا زدن. بیشتر خندیدم و فشار می دادم. خودم رو بالشت خوابیدم. تمام نیروشو جمع کرد. یهو بلند شد و نشست. زدم زیر خنده. نفس نفس می زد.

بالشتو زدم تو سرش و گفتم: این چه وضع خوابیدنه؟! بدبخت زنت! حتما یه تخت جدا می گیره!

یه نفس عمیقی کشید و گفت: دختره ی دیوونه! این چه وضع بیدار کردنه؟! داشتم می مردم... نکنه اون بدبختم اینجوری بیدار می کنی؟!

- نه، مگه دیوونه ام؟!سرمو دوست دارم!

بالشتو از دستم کشید و گفت: آره؟!

آروم عقب عقب رفتم و گفتم: آره!

بالشتو به طرفم پرت کرد که سریع اومدم بیرون و خورد به در.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفتم: نشونه گیریت حرف نداره! مرغ پرنده!

تا سرمو برگردوندم، یا خدا! این؟! این دیگه از کجا پیداش شد؟ کی بیدار شد؟! این که به من می گفت بیدارم کن؟ حالا چطور شده صبح خروس خون بیدار شده؟!

آب دهنمو فرستادم پایین و گفتم: سلام!

با اخم گفت: از کی پیش پرهام می خوابی؟!

با تعجب گفتم: چی؟!

- این «چی» یعنی به تو چه دیگه؟!

- نه! اشتباه می کنید! پرهام...

- برو وانو پر آب کن!

اینو گفت و رفت. این که ساعت یه ربع به هفت حموم می کرد؟ ولی الان که ساعت شش هم نشده؟! رفتم به اتاقش. لب تختش نشسته بود. از کنارش رد شدم. وانو پر از آب کردم، برگشتم که برم، دیدم تو چهارچوب در وایساده.

اومد جلو، دستشو زد به آب و گفت: سرده!

- فکر نکنم!

داد زد: یعنی من دارم دروغ می گم؟!

- نه آقا! فقط...

برگشت نگام کرد و گفت: خودت به آب دست بزن!

دستمو درازکردم که یهو سرمو کرد تو وان. به دو ثانیه نکشید، سرمو آورد بالا و گفت:

- پیش پرهام چیکار می کردی؟!!

اجازه حرف زدن بهم نداد. دوباره سرمو کرد تو وان؛ یک ثانیه، دو ثانیه؛ دوباره سرمو آورد بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه یک بار دیگه حرفمو گوش نکردی، تو همین وان می کشمت... برو بیرون!

سرمو ول کرد.

تو چشماش نگاه کردم و با نفس نفس زدن گفتم: آرزوی مرگتو می کنم!

خواستم برم که از پشت گرفتم و کوبندم به دیوار.

- مثل اینکه سرت به تنت زیادی کرده؛ نه؟

- اگه ببریش ممنونت می شم!

- همون شبی که برای بابام آوردنت، باید می دونستم چه آشغالی هستی!

داد زدم: پس چرا این آشغالو هنوز نگه داشتی؟!... خب بندازش تو آشغال دونی!

- چون با این آشغال کار دارم! تو که به این همه آدم مجانی سرویس می دی، چرا من که بابتت پول دادم ازت استفاده نکنم؟ فکر نمی کنی حقم بیشتر از اونا باشه؟!

دستمو سفت گرفت و صورتشو آورد جلو. پا و صورتمو تکون می دادم تا بوسم نکنه. با پاهاش پامو قفل کرد. دستامو گذاشت رو شکمم. دیگه نتونستم تکون بخورم. واقعا قفلم کرد.

گفت: حالا تکون بخور خانم خرگوشه!

صورتشو آورد نزدیک. نفسای گرمی که تند تند می کشید، به صورتم نزدیک شد. فقط چند سانت با لبم فاصله داشت. تف کردم تو صورتش. چشمشو بست.

با حرص گفتم: نمیذارم اون لباتو که به لبای ده تا دختر آشغال تر از خودت خورده، روی لبای منم بذاری.

دستش شل شد. دستمو برداشتم و یه مشت محکم زدم به کلیش. رفت عقب و از درد چشمشو فشار داد.

گفتم: ازت بدم میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت اومدم پایین. به خونه که رسیدم، درو محکم بستم و رفتم به اتاقم. ویدا سرشو از زیر پتو آورد بیرون و گفت:

- چته؟! جن زده شدی؟!

محلش نذاشتم و روسری خیسمو از سرم برداشتم.

خاتون اومد تو و گفت: چی شده؟ چرا خیسی؟!

داد زدم: من به اون وحشی صبحونه نمی دم!

- چی شده آیناز؟! حرف بزن!

یه شال از کمد برداشتم و گفتم: هیچی خاتون؛ هیچی. ولم کن!

- باشه... باشه آروم باش!

رفت بیرون. یه گوشه نشستم و ناخنمو به دندون گرفتم. ویدا همینجوری نگام می کرد.

گفتم: چیه؟!

پوزخندی زد و گفت: آقا می خواد بیرونت کنه که اینجوری خونت به جوش اومده؟!

داد زدم: تو و اون آقات برید بمیرید! حالم از تو و آقات و هر چی تو این خونست به هم می خوره.

ویدا چیزی نگفت. سرشو کرد زیر پتو و خوابید. نمی دونستم باید چیکار کنم؟ گیج شده بودم. اگه واقعا منو می بوسید چی؟! وای! حتی نمی تونم بهش فکر کنم!

یکی دو ساعت همونجا نشستم. ویدا ساکی رو که از دیشب آماده کرده بود، برداشت و خودشو شیک و پیک کرد و رفت.

تا موقعی که از عمارت رفتن، از اتاقم نیومدم بیرون. کلا روز کسل کننده ای رو پشت سر گذاشتم. حوصله هیچ چیز و هیچ کسو نداشتم. حتی مش رجب خودش به مرغ عشقام غذا داد. شب با پرهام شام می خوردیم که خاتون گفت:

- پرهام تو نمی خوای زن بگیری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا چی شده فکر زن دادن من افتادی؟!

- آخه وقتی هم خونه داری، هم کار؛ دلیل زن نگرفتنتو نمی دونم!

- آها! چون کسی رو دوست ندارم!

- مگه می شه؟ هر پسری یه دخترو دوست داره. پسرای هفده هجده ساله، گوشیشون پر از شماره ی دختراست؛ اونوقت تو کسی رو دوست نداری؟!

پرهام خندید و گفت: از این جور شماره ها توی گوشی منم پره ولی وقتی دلم با صاحب شماره ها نیست، چیکار کنم؟!

مش رجب: من یه دختر خوب برات سراغ دارم!

هممون نگاش کردیم.

پرهام گفت: کیه؟!

مش رجب خندید.

خاتون گفت: خب بگو دیگه؟ چرا می خندی؟!

مش رجب همین جور که می خندید، گفت: آخه ازش می ترسم!

من همین جور به مش رجب نگاه می کردم. پرهام آروم چشمشو چرخوند طرف من و نگام کرد.

خاتون: بگو دیگه؟ کیه؟!

به پرهام نگاه کردم. نگاهش تغییر کرد و جدی شد.

مش رجب گفت: پرهام خودش فهمید!

پرهام سرشو انداخت پایین. من داغ کردم.

خاتون بلند خندید و گفت: ای نمیری مش رجب! نگاه کن قیافه جفتشون از خجالت چه جوری شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام بلند شد و گفت: دستتون درد نکنه. شام خوشمزه ای بود.

خاتون و مش رجب هنوز می خندیدن. سرمو انداختم پایین، بلند شدم و رفتم بیرون. دستمو گذاشتم رو صورتم؛ داغ بود. حتی سرمای بیرونم خنکش نمی کرد. رو تاب، نیم ساعتی نشستم و آروم آروم تکونش می دادم. کمی سردم شد. با دستم بازوهامو گرفتم.

گفت: چای می خوری؟!

برگشتم. پرهام دو تا لیوان چای دستش بود.

گفتم: آره!

یکیشو برداشتم.

کنارم با فاصله زیاد نشست و گفت: حرف مش رجبو جدی نگیر!

- اگه جدی گرفته بودم که الان جفتمون تو محضر بودیم!

پرهام خندید و گفت: فکر کنم بخاطر همین بلبل زبونیاته که آراد نگهت داشته!

- فکر نکنم!

- چرا مطمئن باش!

کمی از چای خوردم و گفتم: جدی چرا ازدواج نمی کنی؟!

به تاب تکیه داد.

به آسمون نگاه کرد و گفت: چون جفتمو پیدا نکردم.

- جفتت چه جوریاست؟!

کمی فکر کرد و گفت: حداقلش مثل خودم اهل شوخی کردن باشه. آخه تمام دخترای دور و اطرافم خشکن یا ناز می کنن یا فیس و افاده ای هستن!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: یعنی منم اینجوریم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت: نه، نه! منظورم با تو نبود. تو خوبی... زیادیم خوبی!

- چرا با کاملیا ازدواج نمی کنی؟ به خدا دختر خوبیه!

- من منکر خوبیِ کاملیا نیستم... اون عالیه، هم توی خوشگلی، هم اخلاق. اصلا همه چی تمومه اما دل من اونو نمی خواد.

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

گفت: تو که انقدر فکر زن دادن منی، خودتم کسی رو دوست داری؟!

فقط خندیدم و چای خوردم.

گفت: چرا می خندی؟!

- آخه این سوالو امیرعلی هم پرسید... گفتم نه.

- جدی؟! یعنی تو هم عین منی؟!

- اوهوم!

- خب پس می گردم یه خواهر و برادر پیدا می کنم که شوخ طبع و خوشگل باشن؛ پسره واسه تو، دختره هم واسه من! قبول؟!

خندیدم و گفتم: قبول!

چند ساعتی تو اون سرما حرف زدیم. ساعت یازده بود که رفتم خوابیدم .

صبح بیدار شدم برم آرادو بیدار کنم که یادم افتاد رفته لواسون. دوباره خوابیدم؛ یعنی با ویدا چیکار می کنن؟! شاید دیشب پیش ویدا خوابیده بوده؟! آراد بهش گفته، اونم از خدا خواسته می پره بغلش! حتما آرادم می بوستش! مزه لباش چه جوریه؟! می گن لبای مردا گرمه، یعنی لبای اونم گرمه؟ یا مثل خودش یخه؟! بعد اینکه ویدا بیدارش کرد، می ره ورزش. ویدا براش وانو حاضر می کنه؛ برمی گرده. بعد از حموم، ویدا موهاشو سشوار می کنه؛ با هم صبحونه می خورن. ویدا براش لقمه می گیره. حتما آراد می خنده. ویدا هم نگاش می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو داد زدم: کثافت! پس چرا پیش من نمی خندیدی؟! خب منم می خواستم خندتو ببینم؟!

خاتون اومد تو و با ترس گفت: چته مادر؟ چرا داد می زنی؟!

وای! با لبخند گفتم: هیچی! داشتم فکر می کردم!

- وا! با داد زدن فکر می کنی؟!

- ببخشید!

رفت بیرون. صبحونه رو خوردیم.

مش رجب گفت: امروز کلبه آقا رو تمیز می کنی؟

خاتون: آره!

با خوشحالی گفتم: آخ جون! پس منم می تونم کلبه شو ببینم؟

خاتون: نخیر نمی تونی!

- آخه چرا؟! می خوام بهت کمک کنم!

- آقا گفته شما نرید تو!

- یعنی چی؟! مگه می خوام کلبشو بخورم؟!

- بخوری یا نخوری؛ رو من نمی دونم... گفته اجازه ندم بری تو.

- بذا ربرم؛ نمی فهمه!

- آقا به من اعتماد کرده.

بازوشو گرفتم و گفتم: خاتون!

- نه!

- مرغت یه پا داره دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- دقیقا... اصلا کسی رو راه نمی ده. فقط خودش و امیر علی. همین!

با تعجب گفتم: یعنی چی کسی رو راه نمی ده؟!

- یعنی اینکه اون کلبه رو مادر خدابیامرزش براش ساخت. اونم کسی رو جز امیر علی اونجا راه نمی ده!

دیگه اصرار نکردم.

تمام یک هفته رو تنها بودم. پرهام هم صبح می رفت و شب می اومد. اونم بخاطر خستگی زود می خوابید. بیشتر وقتم رو پیش داگی و مرغ عشقام می گذروندم. چند دفعه فکر فرار به سرم زد اما بعد منصرف شدم. آراد اون دفعه ویدا رو مقصر می دونست و دعواش کرد اما ایندفعه فقط برای خاتون و مش رجب درد سر درست می کنم.

دیگه امیرعلی نیومد پیشم. برای مختار لواشک درست کردم اما نیومد بخوره. تنها شده بودم؛ تنهای تنها. کاش آراد بود، باهاش کل کل می کردم، حوصلم سر نمی رفت!

حتی چند دفعه رفتم تو استخر آراد و شنا کردم. خیلی حال می داد اما بازم سوت و کوری خونه حال شنا کردنو ازم می گرفت. چند دفعه بی دلیل به اتاق آراد رفتم و به وسایلش نگاه کردم. یه شب کامل تو اتاق آراد خوابیدم. خاتون نفهمید. فکر کرد می خوام تو یکی از اتاقا بخوابم. بوی عطرش کل تخت خوابو گرفته بود. جاش خیلی گرم و نرم بود. مخصوصا بالشتش.

هر روز صبح، یه ربع به شش، اوتوماتیک وار چشمام باز می شد؛ بعد یادم می افتاد که آراد نیست. انگار به بیدار کردنش عادت کرده بودم.بعد از ساعت شش دیگه خوابم نمی برد. صبحونه می خوردم و یه جایی رو تمیز می کردم. دیگه کلافه شده بودم. تو وضعی گیر افتاده بودم که خودمم نمی دونستم چیه؟ امیر نامردم تو این یه هفته بهم سر نزد. فقط برای دلخوشیم گفت دوست دارم. روز و شبم با بی حوصلگی و کلافگی می رفت جلو.

یک شب تو خونه نشسته بودم و بافتنی می بافتم که خاتون اومد تو و با خوشحالی گفت:

- آقا اومد!

یه لبخند رو لبم نشست. بعد عین ماشینی که خاموشش می کنن ناراحت شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مش رجب: پس کو ویدا؟

خاتون: نمی دونم. همراهش نبود.

گفتم: یعنی چی همراهش نبود؟!

خاتون: یعنی همین الان با ظرف میوه بری پیش آقا!

بلند شدم، رفتم به آشپزخونه ی عمارت، میوه رو شستم و رفتم به اتاق تلویزیون. نه! سینما بهتره! اون اتاق با اون تلویزیون، بیشتر شبیه سینماست! دم اتاق وایسادم و نگاش کردمو چقدر لاغر شده! ویدا اونجا چه غلطی می کرده که به این نمی رسیده؟!

گفتم: سلام!

فقط نگام کرد و چیزی نگفت. میوه رو گذاشتم رو میز.

گفت: بشین!

نگاش کردم؛ داشت یه فیلم ترسناک نگاه می کرد. خواستم بشینم که به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

- اینجا بشین!

با فاصله نشستم. نمی دونستم چرا دارم حرفشو گوش می دم؟

گفت: میوه برام پوس بگیر!

یه سیب برداشتم و گفتم: چرا ویدا رو نیاوردی؟!

همین جور که به تلویزیون نگاه می کرد، گفت: چیه؟ نگرانشی؟! عقدش کردم، گذاشتم ویلا بمونه.

متعجب نگاش کردم. یعنی همچین کاری رو کرده؟! اگه فرحناز بدونه همین دو تار مویی هم که رو سرشه از ریشه می کنه!

به دستش نگاه کردم و گفتم: پس حلقت کو؟!!

- بخاطر گچ دستم، دادم دست ویدا بمونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس شیرینیش کو؟

نگام کرد و گفت: باز فضولی کردی؟! تو ظاهرا نگران همه هستی جز صاحبت!

همچین می گه صاحبت، انگار من سگم! چیزی نگفتم. سیبو پوست گرفتم و گذاشتم تو بشقاب، جلوش گذاشتم.

گفت: پس چرا چیزی نمی گی؟!

- چی بگم؟

- نمی دونم! این جور مواقع، یه چیزی برای گفتن داشتی!

- چون امیر گفته دیگه اعصابتو خرد نکنم!

- یعنی انقدر حرف علی رو گوش می کنی؟

- آره!

- فراموشش کن!

- نمی تونم!

چشمامو نازک کردم: راستی می دونستی می تونم ازت شکایت کنم؟!

- چی؟

- هوو سرم آوردی؛ اونم بدون اجازه ی من!

پوزخندی زد و گفت: مثل اینکه یادت رفته اختلال حواس داری و رضایت زن گرفتن رو بهم دادی!

باورم نمی شه تو کل کل از این آراد خله باختم! باید یه چیزی بگم! نباید ببازم! یهو چشمم افتاد به تلویزیون.

یه دختر داشت عقب عقب می رفت. سایه ی یه مرد بلند قد رو صورتش بود. از ترس عرق سردی رو پیشونیش نشسته بود. یهو یه مرد گنده با دهنش سرشو کند و شروع کرد به جویدن. دختر بی سر هم رو زمین دست و پا می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه جیغ بلندی کشیدم و با دو تا دستم، بازوی آرادو سفت گرفتم.

به بازوی تو دستم نگاه کردم و آروم سرمو آرودم بالا و نگاش کردم. با چنان اخمی نگام می کرد که اگه تا یک ثانیه دیگه ولش نمی کردم، عین همون مرده، سرمو می کَند و میخورد!

گفتم: ب...ب...ببخشید!

آروم بازوشو ول کردم و رفتم اونورتر نشستم. دیگه نگاه نکردم و سرمو انداختم پایین. فقط صداهای وحشتناکی می شنیدم.

یهو زنگ آیفون اومد. یه جیغ دیگه کشیدم.

آراد داد زد: چته؟! ...آیفونه!

با ترس گفتم: ببخشید!

- برو ببین کیه.

از ترس، از جام تکون نخوردم. گفت: مگه با تو نیستم؟!

با سر پایین، زیر چشی نگاش کردم و گفتم: می ترسم!

- از چی می ترسی؟! با این زبون دو متر و نیمت، هیچ هیولایی جرات نزدیک شدن بهت نداره! پاشو برو!

دوباره زنگ خورد. یه متر از جام پریدم و گفتم: می شه...؟

با تاکید گفت: نه... برو تا زنگو نسوزونده!

با ترس و لرز و نگرانی و استرس رفتم به آشپزخونه. به صفحه آیفون نگاه کردم و گوشی رو برداشتم و گفتم: مگه تو کلید نداری نصف شبی مردمو زابراه می کنی؟

دکمه رو فشار دادم. دم اتاق وایسادم و گفتم: برم؟

بدون اینکه نگام کنه گفت: نه!

- چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چون من هنوز بیدارم!

عجب آدمیه ها! آخه به من چه تو هنوز بیداری؟ شاید دلت بخواد تا فردا صبح بیدار بمونی. منم باید بیدار بمونم؟!

گفتم: ولی من خوابم میاد.

- به من مربوط نیست!

با حرص نگاش کردم. چقدر دلم می خواد برم سرشو بکنم و با لذت بجوم! با حرص دستمو مشت کردم. پرهام گفت: سلام ننه سرما!

سمت راستمو نگاه کردم و با لبخند گفتم: سلام!

- ننه چرا اینجا واستادی؟

- آقا اومده.

پرهام خندید و گفت: خوش اومده!

کنارم وایساد و گفت: سلام آقا! عرض و طول و ارتفاع اِرادت! چرا هنوز بیدارید؟! فردا می خوایم بریم شمالا؟

- به سلامت ... من عین شما بیکار نیستم!

- باشه پس آینازو با خودمون می بریم.

با جدیت به پرهام نگاه کرد و گفت: اون جایی نمیره.

پرهام خواست چیزی بگه که آروم زدم به پهلوش و با سر اشاره کردم که بره. اونم فقط به دوتامون نگاه کرد و رفت. رو مبل نشستم. به فیلم نگاه نمی کردم. یه خمیازه کشیدم. کم کم داشت خوابم می برد. از ترس اینکه خوابم ببره، بلند شدم و قدم می زدم.

می رفتم بیرون، می اومدم تو؛ به دیوار تکیه می دادم، رو زمین می نشستم، دوباره بلند شدم رفتم بیرون و اومدم تو؛ انقدر این کارو تکرار کردم که صدای آراد بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بس می کنی یا نه؟ سر گیجه گرفتم... چرا یه جا نمی شینی؟!

- خب خوابم میاد... بذار برم.

- ولی من هنوز خوابم نمیاد!

- تا کی باید اینجا بشینم؟

- تا وقتی فیلمم تموم بشه... شاید بعد از این، یه فیلم دیگه نگاه کردم!

وای نه! خب یهو بگو می خوای شکنجه ی روحیم بدی. رو مبل نشستم. کم کم پلکام سنگین شد.

گفت: هی! نخوابی؟

چشمامو باز کردم و گفتم: نچ!

- آره معلومه خواب نیستی!

با حالت گریه گفتم: چرا نمیذاری برم؟

- خوابم نمیاد؛ نمی فهمی؟

- چرا می فهمم ولی نمی فهمم چرا منو بیدار نگه داشتی؟!

- مگه خنگی؟ نمی فهمی؟ تا زمانی که من بیدارم، تو هم باید بیدار باشی!

دهنمو باز کردم که چهار تا فحش و دری وری و ناسزا و هر چی کلمه ی بد یاد گرفتم، تحویلش بدم. بعد دهنمو بستم و چیزی نگفتم. خدایا به من قدرتی بده که همین الان ذوبش کنم!

چند دقیقه ای خودمو نگه داشتم که خوابم نبره اما مغزم روم فشار می آورد که بخواب! بخواب!

همونجا رو مبل دراز کشیدم. هر چی می خواد بشه، بذار بشه! فوقش انباری؛ ک همونجا می گیریم می خوابم!

گفت: پاشو!

- پا نمی شم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- نصف شبی بازیت گرفته؟! گفتم پاشو!

- خوابم میاد.

داد زد: پاشو!

صاف نشستم. تلویزیون خاموش بود و خودشم وایساده بود، دستاشم عین خانا تو جیب کرده بود.

با اخم گفت: برو بخواب!

ای بمیری ایشاا... موش کور! نمی تونی عین آدم بگی برو بخواب؟! همش باید داد بزنی؟!

بلند شدم، گفتم: شب بخیر!

تو حیاط وایسادم. چقدر تاریکه! چه جوری برم خونه ی مش رجب اینا؟ با صلوات و دعا و ذکر رفتم به اتاقم و خوابیدم .

آخه بگو فیلم رو سرِ کله بادمجونیت کم اومده بود فیلم ترسناک بذاری؟! واقعا با ویدا چیکار کرده؟! به من چه! حتما به گفته ی خودش عقدش کرده، گذاشته ویلا بمونه.هه! چه باحال! ویدا و ویلا هم وزنن! چند دقیقه بعد از فکر کردن و خندیدن، خوابم برد.

****

صبح چشمامو با خیال راحت باز کردم. چون مطمئن بودم که هستش. با دو رفتم به اتاقش. چراغو زدم و با دیدنش خندیدم. همچین خودشو تو پتو پیچونده، انگار وسط قطب گیر افتاده! چند دفعه صداش زدم، بیدار شد و نگام کرد و دوباره خوابید. دوباره صداش زدم. به پلهوی چپش خوابید.

پتو رو سرش کشید و گفت: ولم کن می خوام بخوابم.

با لبخند گفتم: حالا می تونی منو درک کنی که منو از اون سر باغ می کشونی این سر که بیدارت کنم؟!

همین جور که سرش زیر پتو بود، گفت: این که وظیفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص پوفی کردم و رفتم به آشپزخونه، صبحونشو حاضر کردم. ساعت هفت بردم بالا. هنوز خوابیده بود. یک سانتم از جاش تکون نخورده بود. سینی رو گذاشتم رو میز و کنار کنار تخت ایسادم و صداش زدم:

- آقا ساعت هفته ... چرا بلند نشدید؟

- خب چیکار کنم هفته؟ ولم کن!

بیشتر تو جاش جمع شد.

گفتم: نمی خواید برید شرکت؟

- نه!

با خوشحالی گفتم: یعنی می ریم شمال؟!

پتو رو از سرش برداشت و با چشمای خواب آلود گفت: یادم نمیاد گفته باشم تو هم قراره بیای!

با لب و لوچه ی آویزون و ناراحتی گفتم: منم که نگفتم می خوام بیام!

- برو وانو حاضر کن!

عین لشکر شکست خورده ها رفتم به حموم که تلفنش زنگ خورد.

- بله!

...

سلام خوشگل خانم!

...

- نه میام... فقط ساعت نه حرکت کنیم. چون هنوز حاضر نیستم.

...

همتون بیاین اینجا، با هم می ریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

...

- بوس رو لبات! خداحافظ!

اداشو درآوردم «بوس رو لبات خداحافظ!» آخه بگو نمی میری انقدر فرحنازو می بوسی؟! از کنارم رد شد و رفت حموم. منم بدون اینکه نگاش کنم، رفتم سراغ تختش و مرتبش کردم و نشستم.

پرهام گفت: سلام خاله بزی!

با همون قیافه ی گرفته گفتم: تو این همه القابی که به من می دی از کجا میاری؟!

- از خودم! چرا حاضر نشدی؟

- من باهاتون نمیام!

- نمیای؟! کی گفته؟!

با انگشت شصتم به حموم اشاره کردم و گفتم: اون گفته!

- بیخود کرده... الان زنگ می زنم به داداش بزرگش بیاد حسابشو برسه. فکر کرده!

موبالیشو درآورد و رفت پایین.

آراد از حموم اومد بیرون، رو صندلی نشست. منم رو به روش نشستم و نون تستو برداشتم.

گفت: چند دست لباس بذار تو چمدون.

با بی حوصلگی گفتم: باشه!

لقمه رو جلوش گرفتم.

گفت: این لقمه رو نمی خوام!

نگاش کردم و گفتم: چرا؟!

- عین خودتت کج و کوله س! یه لقمه ی درست تر بگیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه رو گذاشتم جلوی خودم و براش یه لقمه دیگه گرفتم. سه تا لقمه رو با ناز و ادا خورد. بعد از اینکه موهاشو خشک کردم، بیست دقیقه تو اتاق لباس فکر می کرد چی بپوشه.

وسواسش اندازه چهار تا دختر شیک پوش بود! لباسشو که پوشید، عطر برداشت. دستمو جلو بینیم گرفتم.

نگام کرد و گفت: این چه کاریه؟!

دستمو برداشتم و گفتم: یه بار که گفتم به عطر شیرین حساسیت دارم؟

چیزی نگفت و با عطر تلخ عوضش کرد. چند قدم رفتم عقب.

گفتم: می تونم برم؟

- برو!

اومدم بیرون. یه نفس عمیق کشیدم. چند تا پله رفتم پایین که امیر اومد بالا. منو که دید، وایساد و با لبخند گفت:

- سلام خانم...خوبی؟!

چرا بعد از اینکه اونجوری باهاش حرف زدم، هنوز بام خوبه؟! داره تظاهر به خوبی می کنه یا واقعا خوبه؟!

با لبخند بی جونی گفتم: سلام . ممنون!

- چرا گرفته ای؟ نکنه بخاطر اینکه آراد نمیذاره بیای؟

سرمو تکون دادم و گفتم: آره!

- تو برو لباساتو بپوش، خودم درستش می کنم!

اینو گفت و از کنارم رد شد و رفت به اتاق آراد. پام که سالن رسید، با تعجب دیدم پرهام و آبتین کنار هم نشستن و دارن پلی استیشن بازی می کنن. یعنی آبتین، پرهامو می شناسه؟ یا همین الان با هم آشنا شدن؟! رفتم پیشون و با همون تعجب گفتم: سلام!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوتاشون نگام کردن و با یه صدای کش داری گفتن: ســـــــــــلامـــــــــ!

لبخند زدم و گفتم: شما همدیگه رو می شناسید؟!

دوتاشون با همون حالت گفتن: بـــــــــــــــــــــَله!

خندم بیشتر شد و گفتم: از کجا؟!

آبتین: از اونجا!

با لبخند گفتم: مسخره نکن! دارم جدی می گم!

پرهام: جدی گفت... از اونجا به بعد با هم دوست شدیم!

بلند خندیم و گفتم: خب اونجا کجاست؟!

آبتین: یوختی سریی... یعنی تا حالا به کسی نحوه ی آشنایمونو نگفتیم!

- نمی شه به من بگید؟

دوتاشون به هم نگاه کردن و بعد دو دقیقه پچ پچ کردن دم گوش همدیگه، دوتاشون به معنی «باشه» سرشونو تکون دادن.

آبتین گفت: توی یه هوای سرد تابستون!

پرهام: من شدید دستشویی داشتم؛

آبتین: منم آب هویچ بستنی خورده بودم، باید حتما تخلیه می کردم!

پرهام: صف دستشوی طولانی بود... نمی تونستم خودمو کنترل کنم!

آبتین: اوضاع من بهتر بود... یعنی می تونستم خودمو نگه دارم!

پرهام: من چون وسط بودم و آبتین، نفرای اولی بود، بلند گفتم یکی از آقایونِ جلو می تونه نوبتشو بده به من؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آبتین: سرش داد زدم، گفتم همه جا به نوبت! و آنچه را برای خودت می پسندی، برای دیگران هم بپسند!

زدم زیر خنده و گفتم: این آخریه دیگه چی بود گفتی؟!

آبتین: نمی دونم! از دبستان یاد گرفته بودم! یهو همشون اومد تو ذهنم!

پرهام: حتی چند تا حدیث مرتبط با نوبت هم گفت! مثل صف جهنم و بهشت و از اینا!

با خنده گفتم:خب بعدش چی شد؟

پرهام: کنترلمو از دست دادم و رفتم جلو، اول همه وایسادم. چند نفر سرم داد زدن؛ از جمله...

آبتین: من!

پرهام: خلاصله اولین نفری که دراومد، پریدم تو دستشویی!

آبتین: ولی من نذاشتم ... یقشو گرفتم آوردمش بیرون!

پرهام: بعد دو دقیقه کشتی گیری دو نفره!

آبتین: البته اینم بگم ها؟ هیچ کس نیومد دخالت کنه ... چون فشار رو همه بود! هر آن امکان داشت سرازیر بشه!

پرهام: اینم راست می گه... آبتین یقمو گرفت، چسبوندم به دیوار. یقشو گرفتم و گفتم...اوه... اوه.... داره می ریزه بذار برم!

آبتین: منم نگاش کردم ...دلم به حالش سوخت! بد جور داشت تو خودش می پیچید! یقشو ول کردم و نوبتمو دادم بهش!

پرهام: خیلی مرد بودی آبتین! ...خراب مرامتم!

آبتین: این حرفا چیه؟ ...نوکر شما هم هستم! تا باشه از این کارا!

من تا اون موقع از خنده ریسه می رفتم. نشسته بودم رو زمین و قیافه ی جدیشون، منو بیشتر به خنده می انداخت. دو تاشون با تعجب نگام می کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملیا اومد تو و گفت: چی شده؟! چیکاریش کردین؟!

کنارم نشست.

با خنده و چشمای پر اشک گفتم:سلام!

- سلام... چرا اینجوری می خندی؟

فقط تونستم با دست به اون دو تا اشاره کنم. کاملیا هم نگاشون کرد. سریع به صفحه تلویزیون نگاه کردن و خیلی جدی به بازیشون ادامه دادن.

کاملیا بلندم کرد و گفت: تو بیکاری به حرفای اینا گوش می دی؟!

همین جور که می خندیدم، گفتم: خیلی باحالن!

- آیناز برو زودتر حاضر شو باید بریم!

تا اسم حاضر شدنو آورد، تمام خوشحالیم از بین رفت. بلند شدم راه افتادم. پشت سرم اومد. رفتم به حیاط.

کاملیا بازومو گرفت و گفت: چت شد یهو؟!

- نمی ذاره باهاتون بیام.

- مگه امیر علی نرفت باهاش صحبت کنه؟!

- چرا... ولی معلوم نیست قبول کنه.

دستمو کشید به طرف خونه و گفت: وقتی امیرعلی میره باهاش صحبت کنه، مطمئن باش قبول می کنه. یعنی جرات نه گفتن نداره!

هنوز نفهمیدم قضیه بین آراد و امیر علی چیه؟!

وایسادم و گفتم: بذار ببینم چی می شه، بعد میرم حاضر می شم.

- عزیز من! وقتی می گم مطمئن باش می ذاره بیای، یعنی مطمئن باش... آراد رو حرف امیرعلی حرف نمی زنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کمک کاملیا حاضر شدم و چند دست لباس گذاشتم توی ساک.

خاتون اومد تو و گفت: حاضر شدی؟... همه تو حیاط منتظر شما هستن.

به خاتون گفتم لواشکای مختار تو یخچاله، اومد بهش بده. چند تا لواشکم با خودم بردم. تو یه کیسه فریزرم چند تا میوه گذاشم و راه افتادم.

خاتون با قرآن و یه کاسه آب پشت سرمون اومد. هنوز دلشوره داشتم. نمی دونستم قبول می کنه یا نه؟ همه تو حیاط جمع شده بودن. مرینا و مونا هم اومده بودن. رفتم جلو و بهشون سلام کردم. چند نفر بیشتر جوابمو ندادن.

مونا اومد جلو و گفت: چقدر خوش تیپ شدی دختر!

فرحناز پوزخندی زد و گفت: آره! بهش بگو خوش تیپی تا با عقده از دنیا نره!

مونا با اخم نگاش کرد و گفت: چشات کوره یا خودتو زدی به کوری؟!

پرهام یه خلال گوشه دندوناش گذاشته بود.

گفت: آبتین جون! به نظرت من خوشتیپ نیستم؟

آبتین:چرا قربونت برم! ماه شدی ...ماه!

فرحناز: این دیگه برای چی می خواد بیاد؟!

آراد: اونجا به یه خدمتکار احتیاج داریم!

فرحناز خندید و گفت: موافقم... یکی باید باشه رختامونو بشوره دیگه؟!

با ناراحتی و بغض نگاش کردم. خجالت می کشیدم که فقط به عنوان یه خدمتکار دارن منو می برن. همشون رفتن بیرون.

امیرکنارم وایساد و گفت: اگه از این چشما اشک بیاد، نمی ذارم پات به شمال برسه!

لبخند زدم و گفتم: نمیاد!

- خوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم رفتیم بیرون. پرهام دم ماشین ۲۰۶ وایساده بود و گفت:

- آقایون! همین الان باید دخترا رو تقسیم کنیم. هر کی همین الان قل خودشو برداره!

آبتین: آیناز! ببا اینور!

پرهام: آیناز! بیا اینور!

آبتین: اینو که منم گفتم؟

پرهام: جدی؟

یه سوت بلند زد.

- هر چی آیناز داریم بپرن بالا!

کاملیا: منم با شمام!

قیافه پرهام تو هم شد ولی آبتین خوشحال شد و گفت: حتما... چمدونتو بیار بذارم عقب.

کاملیا با خوشحالی رفت. پرهام یه پوفی کرد.

مونا گفت: منم با امیر علی!

امیرعلی خندید و گفت: حتما؛ خوشحال می شم!

فرحناز: منم با آراد!

پرهام با همون قیافه گرفتش گفت: مرینا جان شما هم تشریف ببر قسمت بار ماشین آراد!

مرینا: نمکدون!

من این وسط مونده بودم که امیر گفت: آیناز چرا وایسادی؟ سوار شو دیگه!

آراد: سوار ماشین من می شه!

امیرعلی: چرا سوار ماشین تو بشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد: چون با تو زیادی بهت خوش می گذره!

امیر علی: آیناز سوار شو!

آراد داد زد: خدمتکار منه... باید سوار ماشین من بشه!

مرینا: آیناز! برو سوار ماشین آراد شو تا همدیگه رو نکشتن. من نمی دونم این دختره چی داره که دارین سرش دعوا می کنین؟!

فرحناز: آراد ولش کن! بذار با امیر بیاد.

آراد با عصبانیت نگاش کرد و به من گفت: مشکل شنوایی داری؟!!

خاتون با ترس اومد جلو، آستینمو کشید و گفت: آیناز جان! برو سوار ماشین آقا شو!

درو باز کرد و سوار شدم.

پرهام بلند گفت: بر محمد و آل محمد اجماعاً صلوات!

آبتین و پرهام با آخرین حد صداشون صلوات دادن. منم می خندیدم. مرینا کنارم نشست. فرحناز راننده بود. آرادم جلو نشست و راه افتادیم.

خاتون پشتمون آب ریخت. پرهامم جلوتر از ما رانندگی می کرد و بوق می زد. آبتینم سرشو آورده بود بیرون و دست می زد و کِل می کشید!

مرینا از خنده قهقه می زد و با خنده گفت: با اینا حوصلمون تو شمال سر نمی ره!

یهو فرحناز یاد یه چیزی افتاد و گفت: راستی ویدا رو چرا نیاوردی؟! اصلا ندیدمش...کجاست؟

آراد فقط بیرونو نگاه می کرد؛ انگار تو فکر بود.

فرحناز زد به بازوی آراد و گفت: آراد با توام!

- ها؟...چی گفتی؟

- حواست کجاست؟ می گم ویدا کجاست؟! ندیدمش... جایی رفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- ویدا؟ آره پیش مهرانه.

فرحناز با تعجب گفت: مهران؟ پیش اون چی کار می کنه؟!

- مگه قرار نذاشتیم هر وقت مهران از مالزی برگشت، بره پیشش و تا اون زمان پیش من بمونه؟ ...منم به قولم عمل کردم.

- اما اون هنوز مالزیه!

آراد پوزخندی زد و گفت: اصلا اون مالزی نرفته بود! بخاطر کارش یه تُک پا رفته بود مشهد و دو روزه برگشت.

با حالت عصبی نگاش کرد : نمی دونم چرا بهم دروغ گفتی!

- من بهت دروغ نگفتم...فقط...

- بسه... شنیدنی ها رو شنیدم. دیگه نمی خواد بیشتر از این گند بزنی!

یه کتاب از کیفم برداشتم.

مرینا کیفمو برداشت و گفت: چه کیف بافتنی خوشگلی داری! از کجا خریدی؟

فرحناز: آخه این بدبخت پولش کجا بود؟! حتما امیرعلی براش خریده!

با لبخند به مرینا گفتم: خودم بافتم... البته خاتون بهم یاد داد.

مرینا: خیلی خوشگله... به منم یاد می دی؟

با خوشحالی سرمو تکون دادم و گفتم: حتما!

- سخت که نیست؟

- نه بابا ... خیلی راحته. فقط یه زیر و یه رو می خواد.

- این گلای روشم خودت بافتی؟

- نه... اینا خیلی سخت بود. خاتون خودش برام بافت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کیفو باز کرد و گفت: اَ...این همه لواشکو برای چی آوردی؟!

فرحناز: حتما فکر کرده شمال قحطی اومده!

با یه لبخند حرص دار گفتم: لواشکا رو خودم درست کردم ... لواشکای صنعتی دوست ندارم. معلوم نیست چی جای لواشک به خورد مردم می دن... یکیشو بردار بخور.

با تعجب گفت: اینم خاتون یادت داده؟!

- نه...مامانم!

یکیشو برداشت و خورد.

چشماشو فشار داد و گفت: وای خدا! چقدر ترشه... به درد زن داداشم می خوره که حاملست ... ویار لواشک داره!

نگام کرد و گفت: براش درست می کنی؟

- بله...حتما.

یکی از لواشک ها رو جلوی فرحناز گرفت و گفت: فرحناز بخور ببین چقدر خوشمزست!

فرحناز پوزخندی زد و گفت: معلوم نیست با دستای کثیفش چطور این لواشکا رو درست کرده!

مرینا: وا! آخه کی دستشو می کنه تو قابلمه ی داغ لواشکی؟

جلوی آراد گرفت: شما هم نمی خوردی؟!

آراد همشو برداشت.

گفتم: همشو نخور؛ برای معدت خوب نیست.

نگام کرد. خواست بخوره که فرحناز از دستش کشید و انداختش بیرون و گفت:

- خوشت میاد هر آشغالی رو بخوری؟ لواشک می خوای؟ صبر کن یه سوپر مارکتی پیدا کنم، بهداشتیشو برات می خرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه داشتیم با تعجب نگاش می کردیم. من ریز ریز خندیدم.

فرحناز از تو آینه نگام کرد و گفت: چته می خندی؟

نگاش کردم و گفتم: داداشت راست می گه... وقتی حسود می شی حرف زدنتم ضایع می شه!

فرحناز با حرص پوزخندی زد و گفت: آخه تو چی داری من بهت حسودی کنم؟ ها؟ قیافه لوندی داری که نداری! اندام رو فرمی داری که نداری!

مرینا پرید وسط حرفش و گفت: فرحناز دیگه بی انصافی نکن؛ اندامش به نظر من از تو هم بهتره.

فرحناز با حالت عصبی گفت: اندام این بهتر از منه؟!

آراد: بس کنید دیگه... یه کاری نکنید سه تاتونو از ماشین پرت کنم بیرون!

ماشین پرهام کنار ما رانندگی می کرد.

سرشو آورد بیرون و به آراد گفت: خیلی نامردی... آخه چند تا چند تا؟! تو گلوت گیر نمی کنه؟! حالا که خوشگلی، باید سه تا برداری؟! ما دوتا ایم، فقط یکی بهمون رسید ... امیرعلی یکی بود، یکی هم گیرش اومد! یکی از اونا، به غیر فرحناز که پاچه می گیره بفرست برای ما!

آبتین خوابید رو پرهام و سرشو آورد بیرون و گفت: راست می گه! آیناز... آینازو بده به ما!

پرهام زد تو سرش و گفت: برو اونور. جلومو نمی بینم.

آبتین نشست سر جاش و پرهام به آراد گفت: موقع نهار یکی از دخترا به جز فرحنازو برمی داریم!

آبتین دوباره رو پرهام خوابید و گفت: راست می گه... آینازو بدید به ما؛آیناز قُل پرهامه!

من و مرینا می خندیدیم.

فرحناز با عصبانیت پاشو گذاشت رو گاز.جلو تر از همه بودیم.

آراد گفت: چه خبرته فرحناز؟ یواش تر برو!

سرعت ماشینو آورد پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت دوازده بود که برای نهار وایسادیم. اول ماشین ما وایساد، بعد پرهام، پشت سرش امیرعلی پارک کرد و اومد پایین.

پرهام عین قلدرا اومد طرف ماو جلوی آراد وایساد. از آراد کوتاه تر بود. سرشو بلند کرد و چشم تو چشم آراد شد.

اونم با اخم نگاش می کرد.گفت: فرمایشی بود؟!

پرهام وا رفت و گفت: نه! اومدم بگم رنگ چشمات خیلی نازه!

اومد طرف من و آروم گفت: بعد از نهار برو صندوق عقب ماشینم بشین!

خندیدم. اینو گفت و با بقیه رفت تو.

امیر اومد طرف من و گفت: چرا نمیری تو؟

- می شه غذای منو بیاری بیرون؟ همینجا می خورم.

- اینجا یخ می کنی.

- خاطره ی خوبی از غذا خوردن با اونا ندارم.

- آره می دونم... پس پیش اونا نمی شینیم... بریم تو.

با هم رفتیم تو. دم در، رو یه تخت نشستیم و به پشتی تکیه دادیم. کاملیا و مرینا و مونا و فرحناز و آراد پیش هم نشسته بودن. پرهام و آبتینم یه تخت برای خودشون رزرو کرده بودن. ما با اونا خیلی فاصله داشتیم.

یهو صدای خنده پرهام بلند شد. همه نگاشون می کردن. پرهام افتاده بود رو تخت و غش غش می خندید. آبتینم نشسته بود و می خندید.

گفتم: معلوم نیست به هم چی می گن که اینجوری می خندن!

امیر: تشخیصش زیاد سخت نیست... حتما پرهام یه جک تعریف کرده که خودش بیشتر خندش گرفته؛ با خنده ی پرهام، آبتین هم می خنده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- واقعا...؟

- بله... این چند سالی که این دو تا رو می شناسم، کارشون همینه.

یه مردی اومد، سفارشامونو دادیم.

وقتی رفت، بازو هامو گرفتم و گفتم: اینجا چرا انقدر سرده؟!

- چون شماله! سردته؟

- آره.

کتشو درآورد، انداخت رو شونم و گفت: بپوش!

- آخه...

انگشتشو آورد بالا و گفت: یه کلام حرف بزنی من می دونم و تو!

- پس خودت چی؟ سردت نمی شه؟

- اینجا که گرمه... مثل تو هم سرمایی نیستم، پس بپوش!

پوشیدم و گفتم: چه کت گرمی داری!

- بخاطر گرمای بدنمه.

نگاش کردم و سرمو انداختم پایین. سفارشاتمونو آوردن. مرغ سرخ شده بود.

پیازو برداشت و گفت: پیاز می خوری؟

- نه، دوست ندارم.

مشغول خوردن شدیم. من آروم آروم می خوردم. امیر برام مرغ تیکه می کرد، می ذاشت رو برنجم، منم می خوردم. با این کارش معذب می شدم. خودش کباب سفارش داده بود.

یه تکیه بزرگ از کبابش جلوم گرفت و گفت: بخور!

- اینو من بردارم که چیزی برای خودت نمی مونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا، می مونه بردار!

برداشتم که نگاه یکی رو حس کردم. سرمو چرخوندم، دیدم آراد داره با عصبانیت قاشق دستشو فشار می ده و ما رو نگاه می کنه.

امیر گفت: بخور دیگه؟ به چی نگاه می کنی؟!

- هیچی!

بعد از نهار، کت امیرو بهش دادم. دست و صورتمو شستم و اومدیم بیرون.

آبتین گفت: نهار چطور بود؟!

پرهام زد به شکمش و گفت: عالی بود!

آبتین: برای شما که عالی بود، چون غذا های منم نوش جان فرمودید!

- آخه هر چی تو این آب انبار می ریزم، پر نمی شه!

فرحناز: آراد که هیچی نخورد.

امیرعلی: چرا؟

فرحناز: می گفت غذایی رو که سفارش دادم، دوست نداره.

امیرعلی: خب یه چیز دیگه براش سفارش می دادی؟

فرحناز: می خواستم این کارو بکنم؛ نذاشت، گفت اشتها ندارم.

امیر: اینجوی که نمی شه؟ باید یه چیزی بخوره وگرنه معدش اذیتش می کنه، الان کجاست؟

فرحناز: اوناهاش. داره میاد.

وقتی بهمون نزدیک شد، امیر گفت: برای چی نهار نخوردی؟

کتشو رو دستش انداخته بودو به من نگاه کرد و به امیر گفت: اشتهامو کور کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت سوار ماشین شد. دوباره همه سوار ماشین شدن و راه افتادیم. کتابی که همراه خودم آورده بودم، باز کردم و خوندم. فرحناز موسیقی آرومی گذاشته بود که مرینا خوابش برد.

چند دقیقه بعد فرحناز گفت: آراد خسته ای؟ بخواب.

- نه ... خوابم نمیاد.

- پس چرا داری چشماتو فشار می دی؟

به آراد نگاه کردم. می دونستم الان اسید معدش زده بالا و زخم معدش داره اذیتش می کنه.

گفتم: بخاطر معده خالیشه... باید یه چیزی بخوره.

فرحناز: کسی از شما چیزی پرسید؟

- آخه دیدم خیلی نگرانشی، گفتم بدونی چشه!

فرحناز انگار با خودش حرف می زد، گفت: این دور و برا هم که مغازه ای نیست... چیزی هم که همرام نیاوردم.

یه سیب از کیفم درآوردم، خم شدم جلو و گفتم: بیا یه گاز از این بزن.

آراد به سیب نگاه کرد و گفت: نمی ترسی عشقت ناراحت بشه؟!

- نه اون مثل تو نیست! چون موقعیت ها رو درک می کنه... اگه نخوری خونریزی معده می کنی.

فرحناز: آراد بگیر.

آراد برداشت.

با صدای بلند گوشخراش موسیقی، سرمو بلند کردم. مرینا هم از خواب پرید و دو تامون با تعجب به پرهام نگاه می کردیم. پرهام و آبتین انقدر محکم سر شونو عقب و جلو می بردن و داد می زدن که هر آن امکان داشت سرشون از جا کنده بشه!

کاملیای بیچاره هم فقط دستشو گذاشته بود رو گوشاش. هر کی این دوتا رو ببینه فکر می کنه مستن! فرحناز نچ نچی کرد و گفت: اینارو ببین ... عین دیوونه ها دارن سرشونو تکون می دن!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام سرشو آورد بیرون و داد زد: آراد می کشمت! بچه قرتی خیلی نامردی! بذار برسیم ویلا، حسابتو می رسم! بازم که دخترا رو برای خودت برداشتی؟ من که به آیناز زشتو هم راضی بودم!

یه لبخند دراز که کل لثه و دندنونش مشخص بشه تحویل آراد داد. یهو من و مرینا زدیم زیر خنده و فرحناز به یه لبخند ظریف اکتفا کرد. آرادم به اخمش راضی بود!

تا وقتی رسیدیم، به کارای پرهام خندیدم. فرحناز جلو ی یه در بزرگ نگه داشت و به آراد گفت:

- کلیدو بده.

آراد کلیدو برداشت، دستشو آورد پشت، جلوی من گرفت و گفت: برو درو باز کن!

کلیدو برداشتم و درو باز کرد ماشینو برد تو . بعد، امیرعلی وایساد و گفت:

- دست گلت درد نکنه خانم!

با لبخند گفتم: خواهش می کنم!

رفت تو. پرهام اومد نگه داشت و داد زد: ممنون فندق خانم!

منم داد زدم: چرا داد می زنی؟!

- خب فکر کردم مثل ما کر شدی!

- خب اشتباه فکر کردی! برو تو ببینم؟

رفت تو و در رو بستم. صدای اموج دریا رو می شنیدم. باور نمی شد دوباره می تونم دریا رو ببینم. همه از ماشین پیاده شده بودن و کش و قوسی به بدنشون می دادن.

داشتم می رفتم طرف دریا که فرحناز گفت: کجا؟!

- می رم ساحل.

به ماشین اشاره کرد: اول چمدونا رو ببر تو!

همه رفتن تو جز امیر و فرحناز. آراد هم داشت می رفت تو که امیر صداش و بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خجالت نمی کشید؟! این دختر با این وزنش می تونه چمدونای شما دو تا برداره؟! حمالتون که نیست؟ خودتون ببرید!

آراد برگشت و نگامون کرد.

فرحناز گفت: این خدمتکار آراده...آوردتش این کارا رو بکنه.

یه قدم رفت جلو. تو چشمای فرحناز نگاه کرد و آروم گفت: آیناز تا زمانی که اینجاست، کسی حق دستور دادن بهش نداره!

فرحناز بدون هیچ حرفی چمدون خودشو برداشت و رفت. آراد هنوز بهمون نگاه می کرد. امیر مچ دستمو گرفت و می کشید.

وایسادم و گفتم: امیر!

دستمو ول کرد و گفت: امیر چی؟! چرا هر چی می گن انجام می دی؟!

با لبخند گفتم: چون خدمتکار آرادم ... باید کاراشو انجام بدم.

- آخه چمدون به اون سنگینی رو تو می تونستی بلند کنی؟

- چمدون آرادو خودم بستم... دو تا دست لباس بیشتر نیست.

ساکت شد و نگام کرد.

فرحناز اومد، گفت: آراد گفته اگه خیلی ناراحت لیلیت هستی، خودت برامون چای بیار و فکر شام هم باش!

امیربا عصبانیت گفت: چهار تا دختر هستین، عرضه ی یه چای دم کردن هم ندارید؟!

با اخم نگام کرد و رفت. هنوز دریا رو ندیده بودم. فقط صداشو می شنیدم. به طرف صدا رفتم . دیدمش. چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. بوشو حس کردم.

امیر پشتم وایساده بود و گفت: اینم دریایی که می خواستی و دلت براش تنگ شده بود!

خندیدم. گفت: بریم خرید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خرید چی؟

- مگه آقامون دستور نداده فکر شام باشیم؟

خندیم و گفتم: آره... پس اول براشون چای ببریم!

- نمی خواد... اگه لی لی به لالاشون بذاریم تنبل می شن!

با هم رفتیم سوار ماشینش شدیم و راه افتادیم.

گفتم: اینجا چقدر قشنگه!

- آره. باید یه روزی بیارمت کل اینجا رو بهت نشون بدم.

- اگه آراد بذاره!

- مگه دست خودشه نذاره؟!

الان بهترین فرصت بود بپرسم؛ نگاش کردم و گفتم: راستی قضیه ی بین تو و آراد چیه؟

- کدوم قضیه؟

- همینی که هر چی تو بگی نه نمی گه... اگه کتکش بزنی، چیزی نمی گه. دعواهاتون در حد دعواست و قهر نمی کنید.

خندید و گفت: داستانش مفصله... فعلا بریم خرید، بعدا برات تعریف می کنم.

- باشه.

هرچی برای این چند روز لازم داشتیم امیرعلی خرید.

کیسه های خریدو گذاشتم تو ماشین و حرکت کردیم. بارون شدیدی شروع کرد به باریدن و ترافیک شد. ماشینا آروم می رفتن. معلوم نبود چی شده. چند دقیقه ای موندیم که موبالیش زنگ خورد. نگاه کرد، لبخندی زد و جواب داد: جانم؟

...

رمان بازار
romanbazar.ir

- ترافیکه!

...

خندید و گفت: چشم زود میایم!...خداحافظ!

گوشی رو قطع کرد. داشت با کی حرف می زد؟! فضولی کار زشتیه! لبخند زدم.

گفت: آراد بود... می خواست بدونه کجاییم!

با تعجب نگاش کردم.

با لبخند گفت: چیه؟ بهش نمیاد نگران بشه؟!

- نه... اصلا به قیافش نمی خوره!

با همون لبخند گفت: آراد چیزای دیگه ای هم داره که به قیافش نمی خوره!

تا موقعی که به خونه رسیدیم، نم نم می بارید. خریدامونو بردیم داخل آشپزخونه.

کاملیا اومد تو و گفت: معلوم هست شما کجایین؟

امیرعلی: ببخشید... تو ترافیک گیر افتادیم. بقیه کجان؟

- پرهام و آبتین خوابیدن. آراد و فرحنازم تو اتاقن. نمیدونم چیکار می کنن. مونا و مرینا هم دارن لباساشونو از چمدون درمیارن.

امیر گفت: عزیزم! گفتم کجان؛ شرح و تفسیر نخواستمش! یک کلام می گفتی تو اتاقن!

کاملیا با ناراحتی گفت: اصلا به من چه کجان؟!

رفت بیرون. خندیدم.

گفت: می بینی من چه خواهری دارم؟!

- اینجا چند تا اتاق داره؟

- اینجا پنج تا اتاق داره ولی با توضیحی که کاملیا داد، فکر نکنم به من و تو اتاق رسیده باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب حالا چی بپزیم؟

- نمی دونم. تو بگو، من بهت کمک می کنم.

- باشه!

به کمک امیرعلی، شش نوع غذا و سالاد و سوپ و دسر درست کردیم. دست امیر علی تند بود. دو نوع سالاد بهش گفتم، ده دقیقه ای حاضر کرد. خیار می خوردم و نگاش می کردم. دستش اونقدر سریع بود که نفهمیدم کی کاهو و خیارو تیکه کرد. حواسم پیش خرد کردن امیر بود و داشتم جعفری برای سوپ خرد می کردم که انگشتم برید و یه جیغ آروم کشیدم.

گفت: وای چیکار کردی؟!

بلند شدم، زیر شیر، دستمو می شستم. خیلی ازش خون می اومد. سینک پر ازخون شده بود. چسب آورد. به انگشتم نگاه کرد و با نگرانی گفت: نه، چسب فایده نداره.

رفت. دوباره دستمو زیر شیر گرفتم. با باند و گاز استریل و بتادین برگشت. شیرو بستم؛ بتادینو ریخت رو انگشتم، بعد گاز استریلو دورش چرخوند.

بازش کرد و گفت: نه اشتباه بستم!

بازش کرد و با یه گاز استریل دیگه عوض کرد. همین جور با تعجب نگاش می کردم؛ اونم با هل کاراشو انجام می داد. خواست گاز استریلو بذاره، گفت:

- وای داره خون میاد؛ نکنه بخیه می خواد؟

یهو بلند خندیدم و گفتم: چرا انقدر هلی؟!

همین جور که انگشتمو می بست، با خنده گفت: هل نشدم... انگشتت داره خیلی خون میاد.

بلند تر خندیم و گفتم: دکتر به این هلی ندیده بودم!

یهو آراد با اخم اومد تو، نگامون کرد.

امیر سرشو بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد گفت: انقدر جون می کندی بیاریمش، بخاطر همین بود؟!

دستم تو دست امیرعلی بود.

گفت: فکر نکنم محبت کردن به عشقم اشکالی داشته باشه!

- لیاقتت کلفت منه!

- کلفت تو شرف داره به دخترای اطرافت!

آراد دندوناشو بهم فشرد و رفت بیرون. دستمو از دستش بیرون آوردم.

امیر گفت: آیناز خواهش می کنم! فقط چند هفته!

- فایده ای نداره ... با این تظاهر الکی فقط اوضاع بدتر می شه!

- بدتر نمی شه؛ من بهت قول میدم.

- فقط چند هفته!

با خوشحالی گفت: خوبه... حالا زود شامو براشون ببریم تا نیومدن خودمونو بخورن!

لبخندی زدم و با هم میز شامو چیدیم. چیدن میز که تموم شد، یکی یکی پیداشون شد جز آبتین و پرهام که یهو پرهام با سر و صدا و خنده از پله اومد پایین و آبتین داد زد:

- می کشمت پرهام! اونو بده به من!

پرهام: نمی دم، برای خودمه!

آبتین: از چمدون من برش داشتی، میگی برای منه؟!

همین جور که می دویدن، مرینا با اخم گفت: چه خبرتونه عین بچه ها دنبال هم می دوین؟!

پرهام خندید و گفت: بابا تقصیر این بوفالوئه، ولم نمی کنه!

کاملیا خندید و امیر گفت: خب یه لحظه ندوین، وایسین بگید چی شده؟

پرهام رفت پشت مبل، آبتینم جلوش وایساد و گفت: امیر جون این می خواد شورتمو برداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

آبتین پرید سمتش. دوباره فرار کرد.

داد زد: دروغ نگو بزغاله! شورت خودمه!

همه فقط نگاش می کردیم. کاملیا از خنده رو صندلی نشسته بود. پرهام رفت پشت امیر؛ آبتین گوشه لباسشو گرفت که دوباره فرار کرد. آراد پوفی کرد و نشست.

پرهام وسط سالن وایساد و گفت: صبر کن... صبر کن با این دویدن ها به جایی نمی رسیم! بذار یکی در مورد این شورت حکم بده!

به مرینا نگاه کرد: مرینا جون تو شورتای منو دیدی؛ ببین!

بازش کرد: این شورت من نیست؟!

مرینا: خجالت بکش! این چه حرفیه به من می زنی؟ حالا اینا پیش خودشون چی فکر می کنن؟!

نشست به مونا نگاه کرد و گفت: مونا تو چی؟!

مونا خندید و گفت: شرمنده! من جنس و رنگ شورتای تو رو ندیدم!

آبتین گفت: آخه باسن تو اندازه باسن منه؟!

پرهام: مگه باسن من چشه؟!

- چش نیست! هر کدومش اندازه ی یه ماهوارست!

پرهام پشتشو نگاه کرد و گفت: کو؟چرا دروغ می گی!

یهو آبتین از دستش کشید . گذاشت تو پیراهنش و گفت:

- حق به حق دارش رسید!

پرهام رفت جلو دستشو گذاشت رو شورت و گفت:

- عجب سینه هایی! امشب پیشم می خوابی؟!

آبتین با خجالت خندید و سرشو گذاشت رو سینه ی پرهام. همه نشستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام گفت: آخی...خجالت نداره! این چیزا عادیه!

پرهام و آبتین هم نشستن.

امیر گفت: تو چرا وایسادی؟ بشین دیگه؟

فرحناز: امیر من خوشم نمیاد با این دختره سر یه میز بشیم.

امیر: این دختره آینازه... سر میزم می شینه!

آراد: نظرت چیه خودت و معشوقت برید تو آشپزخونه شامتونو بخورید؟! اونجا خلوت تره، راحت می تونید به کاراتون برسید!

امیرعلی منظورشو فهمید. بلند شد و گفت: موافقم!

پرهام با قیافه ی گرفته نگام کرد. با امیرعلی رفتیم به آشپزخونه. من نشستم. امیر برای جفتمون غذا کشید.

گفتم: نقشه ت خوب نیست!

نشست و گفت: چرا خوبه! تازه روز اوله؛ قرارمون چند هفته است! بخور تا سرد نشده!

دستمو زدم به چونه و نگاش کردم و گفتم: اینجوری اذیت می شی.

- من انقدر تو زندگی اذیت شدم که اذیتای آراد پیشش هیچه!

شاممونو خوردیم. انقدر گشنم بود که هر چی رو میز بود خوردم. امیر هم با تعجب نگام می کرد. منم می خندیم. فقط مونده بود سالاد امیر که اونم چنگالشو زد به کاهو و کلم و سس و گرفت جلو دهنم و گفت:

- اینم بخور !

- وای نه! دیگه نمی تونم؛ جا ندارم!

- جای این کاهو و کلم هم تو معدت باز کن!

دهنمو باز کردم که آراد اومد تو. نگاش کردم. امیر بدون نگاه کردن به آراد گفت: آیناز بخور!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نگاه به آراد، یه نگاه به امیر انداختم و دهنمو باز کردم.

امیر چنگالو گذاشت دهنم و گفت: آفرین!

آراد با همون اخم رفت سراغ یخچال و بطری آبو برداشت و رفت.

گفتم: چرا جلو آراد این کارو کردی؟!

- تا حساب کار دستش بیاد و بفهمه در مورد تو باهاش شوخی نمی کنم.

- چی؟

- هیچی... فکر کنم شامشون تموم شده. بریم میزو جمع کنیم.

رفتم به سالن، دیدم آراد رو مبل نشسته و به پایین خم شده. بطری آب هم دستشه.

به سمت میز رفتیم. مونا و کاملیا داشتن میزو جمع می کردن.

امیر گفت: کمک نمی خواید؟

مونا: ممنون می شیم!

امیر: حتما بانو!

حواسم به آراد بود. انگار حالش بد بود. فرحناز هم رو مبل نشسته بود و داشت ناخنشو سوهان می کشید. سرشو بلند کرد و نگام کرد.

امیر یه کاهو جلو دهنم گرفت و گفت: دهنتو باز کن!

به کاهو نگاه کردم و گفتم: تو امشب می خوای منو بکشی؟!

- من غلط بکنم !

بدون اینکه به آراد نگاه کنه، با ابرو بهش اشاره کرد و گفت:اربابت منو می کشه!

خندیدم و کاهو رو از دستش گرفتم و خوردم. آراد با اخم نگام کرد. تمام بشقاب ها رو جمع می کردم که فرحناز گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- امیرعلی! اگه مامان بدونه همچین عروسی قراره براش ببری، حتما سکته می کنه!

- هر چی باشه، به تو جفتت می ارزه!

فرحناز پوزخندی زد و گفت: این چرک زیر ناخن آراد منم نمی شه!

امیرعلی داد زد: خفه شو فرحناز... دیگه شورشو درآوردی. به چیت می نازی که انقدر آینازو تحقیر می کنی؟ آیناز هیچی از تو کمتر نداره؛ نه تو زیبایی، نه قد، نه اندام؛ حتی از تو هم سرتره. چشماتو باز کن و ببین! فرحناز احترام خودتو نگه دار؛ اگه بازم بشنوم به آیناز داری همچین حرف هایی می زنی، دیگه حرمت خواهر و برادری رو نگه نمی دارم.

داد و عصبانیتش اونقدر زیاد بود که من ترسیده بودم، چه برسه به فرحناز. تو این چند ماه، امیرعلی رو انقدر عصبانی ندیده بودم.

رفت طرف آراد و گفت: بیا بیرون باید باهات حرف بزنم!

آراد: حرفی برای گفتن ندارم.

امیرعلی داد زد: ولی من دارم.

آراد بطری آب رو گذاشت رو میز و با هم رفتن بیرون. پرهام و آبتین کپ کرده بودن و هیچی نمی گفتن. دوباره مشغول جمع کردن بودیم که فرحناز با عصبانیت اومد طرفم و گفت:

- با داداشم چیکار کردی؟ رفتی براش دعا گرفتی که مهرت به دلش بشینه، نه؟

یقمو گرفت: نمی ذارم داداشمو ازم بگیری!

کاملیا دستشو گرفت و گفت: فرحناز! ولش کن این مزخرفات چیه می گی؟!

با یه دستش کاملیا رو زد عقب و گفت: داداش من لیاقتش بهترین دختراست. می دونی چند تا دختر حاضرن حتی با وجود عقیم بودنش، باهاش ازدواج کنن؟! نمی ذارم توی بی پدر و مادر بشی زن داداشم. فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون بغض اشکام اومد.نگاش کردم و گفتم: این بی پدر و مادر، یه روز خانم خودش بود و جلوی کسی خم و راست نشد... این بی پدر و مادر، دست زمونه اینجا کشوندش.این بی پدر و مادر، یه روز پدر و مادر داشته...

پرهام اومد جلو و گفت: فرحناز ولش کن.

فرحناز به پرهام نگاه کرد و پوزخند زد و گفت: چیه؟ دلت واسه این بچه یتیم سوخت؟

پرهام با عصبانیت و محکم دستشو از یقم برداشت که دو قدم رفت عقب. یهو دویدم از در اومدم بیرون. پرهامم دنبالم دوید.

امیرعلی و آراد سمت راستم با فاصله زیاد داشتن حرف می زدن.

یهو پرهام داد زد: علی... علی...

امیرعلی و آراد نگاش کردن.

- علی! آیناز رفت.

با تمام سرعت و قدرتم، با گریه فرار کردم و از در ویلا زدم بیرون. باید می رفتم. باید برم. اینجا رو دوست ندارم. هیچ کسو دوست ندارم. از همشون متنفرم. نور چراغ ماشین ؛بوق...

یهو یکی از پشت کشیدم. افتادم تو بغلش. ماشین با سرعت رد شد. سرم رو سینش بود.

با گریه گفتم: ولم کن امیر... ولم کن، بذار برم. خواهش می کنم.

دستمو انداختم دور کمرش و بیشتر گریه کردم. یهو یه حس عجیبی بهم دست داد. این بغل امیر نبود. ضربان قلبش فرق می کرد. سینش گرم تر بود. خیلی لاغرتر بود. سرمو بالا بردم و نگاش کردم.

چشمای سبزش با نور تیر چراغ برق عسلی روشن شده بود. فهمیدم آراده. اروم دستمو برداشتم و ازش فاصله گرفتم.

با ترس چند قدم رفتم عقب و گفتم: ببخشید... فکر کردم امیرعلیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر علی دست به جیب با فاصله زیاد پشت آراد وایساده بودو یه لبخند زد و رفت به ویلا. آراد هنوز داشت نگام می کرد.

گفت: می خواستی فرار کنی کجا بری؟ بازم میری پیش پلیس می گی من خریدمت؟! حداقل بخاطر علی دیگه فرار نکن... اون که دیگه دوست داره؟ دیگه مشکلت چیه؟! می تونی بری پیش پدر و مادرت بگی یه آقا خوشگل دکتر عاشقم شده!... برو تو!

چرا آراد گفت پدر و مادرت؟! مگه نمی دونه بابام منو فروخته؟!

گفت: یه حرفی رو باید دوبار بهت بگن تا بفهمی؟ برو تو، الان علی نگرانت شده.

با تعجب نگاش کردم و راه افتادم. تو حیاط وایسادم.

گفت: دیگه چی شده؟!

- می خوام کنار دریا بشینم.

- باشه پس همینجا وایسا بگم علی بیاد.

رفت تو. حرفشو گوش نکردم و رفتم کنار ساحل نشستم.

بخاطر سردی هوا موهای بدنم سیخ شد؛ دریا رو بخاطر تاریکی خوب نمی دیدم. سیاه بود عین روزایی که پشت سر گذاشتم.

همونجا دراز کشیدم و به آسمون نیمه ابری نگاه کردم و زیر لب برای خودم می خوندم که یکی گفت:

- با این که سوزناک می خونی، اما بازم صدات آدمو آروم می کنه.

برگشتم و نگاش کردم. امیرعلی با پتو تو دستش کنارم وایساده بود.

گفتم: نظر لطفتونه.

پتو رو روی شونم انداخت و کنارم نشست و گفت: کاش صدای منم به قشنگی صدای تو بود تا برات بخونم و آروم بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند گفتم: در عوضش دست پختت عین خودمه و سرعت دستات موقع خرد کردن، شش برار منه! اینا چیزای مهمی هستن!

- ولی این که تو رو آروم نمی کنه؟

بعد از کمی فکر کردن گفت: فردا صبح زود می برمت بیرون.

- نمی تونم بیام... باید براشون صبحونه آماده کنم.

- یه کره مربا گذاشتن رو میز آماده کردن می خواد؟

- فراموش کردی من خدمتکار آرادم؟ اگه با اونا کاری نداشته باشم، صبحونه آرادو حتما باید حاضر کنم.

- حالا تا فردا خیلی مونده؛ یه فکری می کنیم!

نگاش کردم و گفتم: بهم بگو!

- چیو؟

- قضیه ی تو و آراد دیگه؟

خندید و گفت: آها... چقدر این موضوع برات مهم بوده که فراموشش نمی کنی؟ راستشو بگو من برات مهمم یا آراد؟!

- هیچ کدوم ! می خوام بدونم چرا همه می گن شماها داداشین و آراد رو حرف تو حرف نمیاره؟

امیرعلی نفسی کشید و گفت: می دونی که من پنج سال از آراد بزرگ ترم؟

گفتم: آره.

چند روز بعد از اینکه آراد دنیا اومد، من و مامانم رفتیم به دیدنش. زندااییم رو تخت خوابیده بود. آرادم تو یه پتوی سفید کنار زن داییم خوابیده بود... رفتم رو تخت نگاش کردم. تپل و سفید بود. دلم می خواست بخورمش! با ذوق خودمو انداختم روش و تا تونستم بوسش کردم که جیغ کشید و با صدای بلندی گریه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامانم با عصبانیت از تخت آوردم پایین و گفت بچه ی مردمو کشتی! ازش خوشم اومد. خیلی خیلی دوستش داشتم و دارم ... هر روز به یه بهونه گریه می کردم که منو ببرن پیش آراد. بابام دیگه کلافه شده بود؛ یک هفته تمام گذاشت پیش آراد بمونم ...آراد با من بزرگ شد. یه جورایی خودم بزرگش کردم. تمام اخلاق و رفتارشو می شناسم. داییم بخاطر بدبینیش اجازه نداد مادر آراد خدمتکار بیاره... دست تنها بود. منم که عشقم آراد بود؛ همیشه یه شیشه شیر و پستونک دستم می داد که بهش بدم... منم این کارو می کردم. بیشتر وقتا خودم خوابش می کردم ...یه وقتایی که می دیدم زیادی ساکت و آرومه، لپشو گاز می گرفتم تا گریه کنه!

بلند خندیم و گفتم: یعنی انقدر دوستش داشتی؟!

- اگه بگم خیلی، باور نمی کنی... آخه لپاش آویزون بود و سفید. با اون چشمای سبز مهربونش.

- بعد چی کار می کردی آروم بشه؟

خندید و گفت: بوسش می کردم و با التماس خواهش می کردم دیگه گریه کنه!

- خب... بقیش؟

نفسی کشید و گفت: بقیش؟... هر روز که آراد بزرگ تر می شد، وابستگیش به من هم بیشتر می شد. از مدرسه که برمی گشتم، یه راست پیش آراد بودم... خودم با قاشق بهش غذا می دادم. از دست کس دیگه ای نمی خورد. همه مسخرم می کردن و می گفتن مامان آراد امیرعلیه! ... وقتی خواست راه بره، دو تا انگشتای اشارمو می گرفت و آروم آروم با اون پای تپل مپلش، با خنده راه می رفت. وقتی هم که راه رفتن یاد گرفت، هر جا می رفتم باید می بردمش وگرنه عمارتو با گریش می ذاشت رو سرش ... حتی اگه سوپر مارکت سر کوچه هم بود، باید می بردمش.

وقتی حرف زدن یاد گرفت، بهم گفت «داداس علی». نمی دونی اون موقع چه حالی داشتم! یه برادر خوشگل ناز گیرم اومده بود. وقتی این کلمه رو گفت، افتادم روش و تا جا داشت بوسش کردم. اونم فقط می خندید... یه روز که باهاش قهر کرده بودم، با لب شکلاتی اومد خونمون ...یه شکلات باز شده جلوم گرفت و گفت «این شکلاتو آوردم آشتی کنیم.» گفتم «شکلات نصفه آوردی آشتی کنیم؟» گفت « نه نصف بیشترو برای تو گذاشتم.» شکلاتو ازش گرفتم و نگاش کردم. دیدم کمتر از یه بند انگشت برام گذاشته. گفتم «این نصف بیشترشه؟» لب و لوچه

رمان بازار
romanbazar.ir

شکلاتیشو آویزون کرد و گفت «خب خیلی خوشمزه بود! اگه شکلات نمی خوای برم اسباب بازی هامو برات بیارم»... نگاش کردم؛ دلم به حال تنهایش سوخت. آراد حاضر بود اسباب بازی هاشو بده ولی من آشتی کنم. با لبخند بغلش کردم و گفتم «من آشتی؛ تو چی؟» با لب شکلاتیش منو بوسید وگفت «منم آشتی! دیگه باهام قهر نکن داداش علی!» ... آراد بزرگ تر شد و تنهاترم شد...

گفتم: مگه دوستی نداشته؟

با احساس تاسف گفت: نه... باباش نمی ذاشت. گفتم که بدبین بود. انقدر تو گوش آراد خوند که دوست بده. آدمو بدبخت می کنه ... اگه کسی بخواد با تو دوست بشه، فقط بخاطر زیبایی و پولته ... نباید به کسی اعتماد کنی، چون یه روزی تنهات می ذارن و میرن. بهش گفته بود هیچ کس تو رو دوست نداره... حتی مهد هم نفرستادش. برای مدرسه هم یه نگهبان براش گذاشته بود. آرادو تا مدرسه می رسوند، همونجا توی مدرسه وایمستاد تا آراد تعطیل بشه، ببرتش خونه ... اگه آراد با کسی حرف می زد، باید به باباش جواب پس می داد...

- یعنی تو، هم دوستش بودی، هم پسر عمش؟

سرشو تکون داد و گفت: دوستش، برادرش، پسر عمش... به گفته ی خودش، همه کسش بودم ... دل من صندوقچه اسرارشه... با هیچ کس حرف دلشو نمی زد. یه راست می اومد پیش خودم... اگه معلم دعواش می کرد، به من می گفت...اگه کسی تو مدرسه می زدش یا اذیتش می کرد، فقط به من می گفت... منم از شرمندگی همه کسایی که اذیتش می کردن، درمی اومدم! ... وقتی آراد پاشو گذاشت دانشگاه، تمام دخترای کلاس و دانشگاه براش می مردن... هر کدومشون به یه بهونه می اومدن پیش آراد؛ یکی به بهونه درس و جزوه ، یکی به بهونه ی اینکه بارون میاد، خیس می شم، منو تا خونه برسون!

امیر خندید و گفت: حتی یادمه آراد بهم گفت یکی از دخترا غش کرده بود، بقیه دوستاش سوار ماشینش کردن که تا بیمارستان برسونتش. آرادم این کارو کرد اما وسط راه یهو خانم بلند می شه و آرادو می بوسه و می گه من دوست دارم! اونم پاشو می ذاره رو ترمز و خانمو پرت می کنه بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر زرنگی بود و دم به تله کسی نداد... هیچ دختری رو دوست نداشت. می گفت دخترا موجودات مسخره ای هستن و ازشون بدم میاد. اونا مثل یه ژله نرم و ظریفن. همش گریه می کنن و مثل آدامس و کنه به آدم می چسبن... چند دفعه سعی کردم بهش حالی کنم دخترا خوبن؛ عالین. باید باهاشون باشی تا بدونی چقدر بهشون نیاز داری ... باید یکی رو دوست داشته باشی و ازدواج کنی؛ تشکیل خانواده بدی ... اما حرفای من تاثیری نداشت. یه گوشش در بود، یکی دیگه دروازه... باباش انقدر تو گوشش خونده بود که کار خودشو کرده بود ... باور نمی کنی وقتی بیست و دو سالش شد، انقدر باهاش حرف زدم، در مورد دوست داشتن که سرم درد گرفت. آخرش گفت «تو رو دوست دارم بسه!»

منم زدم تو سرش و گفتم «من که نمی تونم با تو ازدواج کنم...باید بری با دختر ازدواج کنی!»

یه نفسی کشید: خسته شده بودم؛ نمی دونستم چرا هیچ کسو دوست نداره؟

- پس مهتاب چی؟

- تو اونو از کجا می شناسی؟!

- خب عکسش لای یکی از کتابا بود.

لبخند زد و گفت: مهتاب، دختر همسایشون بود و عاشق سینه چاک آراد؛ یعنی آراد بهش می گفت بمیر، می مرد... یه روز اومد پیشم و گفت یه دختر دوستم داره؛ هر روز برام نامه می ده. چی کار کنم؟ با تعجب گفتم هیچی! مثل بقیه ردش کن بره ...تو که می گی هیچ دختری رو نمی خوای؟

گفت «این فرق می کنه. مهتاب گفته اگه باهاش ازدواج نکنم، خودکشی می کنه. حالا چی کار کنم؟»

منم از ترس آراد ترسیدم. رفتم با مهتاب حرف زدم. بهش گفتم آراد یه پسر بی احساسه. نمی تونه به هیچ دختری ابراز علاقه کنه. اگه باهاش ازدواج کنی، با برخوردهای سردش ممکنه خسته بشی و طلاق بگیری... اونم حرفشو با قاطعیت زد و گفت یا آراد یا هیچ کس!

رمان بازار
romanbazar.ir

منم به آراد گفتم تو که کسی رو دوست نداری؟ با مهتاب ازدواج کن؛ شاید عاشق شدن هم یاد گرفتی! اونم بدون نه، سریع قبول کرد!

امیر خندید و گفت: هیچ وقت رو حرف من حرف نمی زنه؛ هر چی بگم، می گه چشم....یه مدت با مهتاب بود. وقتی بهش می گفتم چه خبر؟ می گفت همش تو بغلمه و ماچم می کنه! نمی دونم برای چی؟

منم خندیدم و گفتم آدم وقتی یکی رو دوست داره، با بوسیدن و بغل کردن، عشقشو ابراز می کنه تا شاید بعضیا که هیچی از عشق حالیشون نیست، عاشق بشن!

گفت: یعنی منم بغلش کنم و ببوسمش؟!

بعضی وقتا از خنگی آراد خندم می گرفت... تو مهمونی ها وقتی مهتاب بهش پیشنهاد رقص می داد، همه ی دخترا با حسرت نگاه می کردن. اما نمی دونستن آرادِ منجمد، هیچ احساسی به مهتاب نداره. مهتاب هیچ وقت شکایت نمی کرد، چون دوستش داشت.

اما وقتی مهتاب مرد، خیلی گریه کرد... از شش سال پیش، حالش خراب شد. بداخلاق و بدعنق شد. از دخترا فقط به عنوان یه سرگرمی استفاده می کرد... آرادی که جز مهمونی باباش، مهمونی دیگه ای نمی رفت، شد یه عیاش به تمام معنا! توی همه مهمونی ها که دعوتش می کردن شرکت می کرد و هیچ دختری رو برای رقصیدن و لب دادن جا نمی ذاشت. دیوونه شده بود. باهاش حرف می زدم... می گفتم این راهش نیست. فقط دعوا می کرد و می گفت به تو ربطی نداره.

دیگه منو تحویل نمی گرفت. دعواهامون شروع شد... اما قهر نکردیم. اگه دو روز باهاش حرف نمی زدم، خودش می اومد آشتی می کرد و می گفت دعوا کنیم...اما قهر دیگه نه!

- منم قبول کردم... بخاطر همینه وقتی می زنم تو گوشش، چیزی نمی گه؛ چون من هنوز داداش علیشم!

یهو گفتم: ساعت چنده؟

به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت: یازده و نیم.

گفتم: وای ... دیر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم.

گفت: چی دیر شد؟

- باید برای آراد کتاب می خوندم. حتما دعوام می کنه.

امیر بلند شد و گفت: خودش داره میاد.

نگاه کردم. داشت می اومد پیش ما.

امیر گفت: هر شب براش کتاب می خونی؟

- اهوم!

آراد پیشمون وایساد.

امیر گفت: کاری داشتی؟

به من نگاه کرد و گفت: ساعت یازده و نیم شده.

امیر: خب شده باشه!

آراد: نیم ساعت بیشتر بهت وقت دادم دل و جیگر بگیری! زودتر بیا!

دو قدم رفتم. امیر دستشو انداخت دور کمرم و کشید طرف خودش و گفت:

- چرا خودت نمی خونی؟

آراد به دستای امیر نگاه کرد و پوزخندی زد و گفت: حالا کمرشو نشکونی!

امیر با عصبانیت یه قدم برداشت.

دستمو گذاشتم رو سینش و گفتم: امیر خواهش می کنم!

امیر به دستام نگاه کرد؛ دستمو برداشتم.

به آراد نگاه کردم و گفتم: بریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

من جلو راه افتادم، آراد کنارم. با هم وارد سالن شدیم و از پله ها رفتیم بالا. به اتاق فرحناز نگاه کردم. همه ی دخترا اونجا جمع بودن و می خندیدن. آراد وارد اتاق شد، منم پشت سرش رفتم تو. اتاقش برخلاف بیرون، گرم بود. پیراهنشو درآورد و خوابید. یه تیشرت جذب بدنش تنش بود. به تخت یه نفرش نگاه کردم. دیگه نمی تونستم بشینم. یه صندلی آوردم کنار تختش گذاشتم و روش نشستم. کتاب رو میز کنار تختشو برداشت. صفحه اولو باز کرد؛ جلوم گرفت و گفت: اینو تو نوشتی؟!

کتابو برداشتم: «غریبه توی غربت، نگی چی شد محبت؟»

سرمو تکون دادم و گفتم: بله!

- چرا اینجا نوشتی؟

- ببخشید... پاکش می کنم.

کتابو برداشت و گفت: لازم نکرده!

یه کتاب دیگه داد دستم و گفت: اینو بخون!

شروع کردم به خوندن.

چند صفحه بیشتر نخونده بودم که فرحناز با خنده اومد تو و گفت: آراد اینو شنیدی؟

چراغو زد؛ تا چشمش به من افتاد، خندش محو شد. با تعجب انگار اولین باره من و آرادو می بینه، نگامون می کرد. با قدم های آهسته اومد جلو و گفت:

- آراد این اینجا چه غلطی می کنه؟!

آراد: فکر کردم از کتاب تو دستش فهمیده باشی اینجا چیکار می کنه!

با عصبانیت چشماشو باز و بسته کرد و گفت: جلوی ما نقش بازی می کنی که ازش بدت میاد، اونوقت میاریش برای عشق بازیت؟!!

آراد با عصبانیت گفت: از کی تا حالا کتاب خوندن جزء عشق بازی شده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- از کی برات کتاب می خونه؟!

- خیلی وقته؛ دو سه ماهی می شه.

حرص خوردن فرحناز بیشتر شد و گفت: شوخی می کنی؟ یعنی ... یعنی این هر شب برای تو کتاب می خونه؛ اونم با صدای نَکَرش؟!

فرحناز با عصبانیت اومد طرفم، کتابو از دستم کشید و گفت: گمشو بیرون؛ خودم براش می خونم!

بلند شدم. آراد گفت: فرحناز ولش کن... بذار کتابو بخونه.

- چرا این بخونه، من نخونم؟

آراد با عصبانیت دستشو گذاشت رو پیشونیش و گفت: دوتاتون برید بیرون!

دراز کشید و پتو رو انداخت رو سرش و گفت: زودتر برید، چراغو هم خاموش کنید.

من زودتر اومدم بیرون. فرحناز پشت سرم اومد. خواستم برم به اتاقم که فرحناز بدون حرفی مچ دستمو کشید و برد به آشپزخونه و درو بست. عصبی و کلافه بود.

انگشت اشاره شو تکون داد و گفت: تو به غیر از کتاب خوندن غلط دیگه ای که نمی کنی؟!

یه لبخند که فقط حرص فرحناز در بیاد زدم و گفتم: چرا...لب می گیرم... تو بغل گرمش تا صبح می خوابم.

تو چشمای خاکستری عصبیش نگاه کردم: یه کار خصوصی دیگه هم می کنیم...که صلاح به گفتنش نمی دونم!

یه سیلی محکم زد به صورتم. نگاش کردم و لبخند زدم و گفتم:

- یه کارای دیگه هم می کنیم که دیگه خودم خجالت می کشم بگم!

فرحناز داد زد: بیشعور! دختره ی خراب! تو و قیافت فقط به درد همین کارا می خورین!

دو قدم رفت، دوباره برگشت. دوباره انگشتشو با تهدید تکون داد.

- اگه خودت با پای خودت از پیش آراد نری، یه کاری می کنم بندازتت بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت از آشپزخونه رفت بیرون. چند قطره اشک از چشمام اومد. پاکشون کردم. آبی به صورتم زدم و رفتم خوابیدم.

****

صبح یهو چشمامو باز کردم. به ساعت جلوم نگاه کردم؛ هفت و ربع بود. موهامو بستم؛ یه شال انداختم رو سرم و رفتم به اتاق آراد. نبود.

وای! اگه بیاد دعوام می کنه.

رفتم به آشپزخونه که چای درست کنم؛ صدای دلنشینی به گوشم رسید

- نخواستم با غم بسازی/ نخواستم هیچی نگی/ نخواستم درد دلتو دیگه با هیشکی نگی...

نزدیک تر شدم؛ می خواستم صاحب صدا رو بشناسم. به در آشپزخونه نزدیک شدم. آراد پشت به من، روی صندلی نشسته بود و با دست راستش، کره رو روی نون تست می کشید.

- آخه عشقت باری نیست / تو زندون من نمون/ حالا که فکر رفتنی /دیگه از موندن نخون/ تا دیدم می خوای بری/ دلم راتو سد نکرد/ برو فردام مال تو/ دیگه اینجا برنگرد/ بدون من بعد من/ دلتو هرجا، جا نذار/ غم با من بودنو/ تا مِن بعد یادت نیار...

صدای قشنگی داره! چرا تا به حال نخونده؟!

- اگه شونت تکیه گامه/ پس چرا من تنها شدم؟/ چرا هر لحظه و همیشه/ منم تنها با خودم؟/ یه تصویر از عکس چشمات/ روی دیوار دلم /چقدر قصه م خنده داره/ چقدر بیکاره دلم/ تا دیدم می خوای بری/ دلم راتو سد نکرد/ برو فردام مال تو/ دیگه اینجا برنگرد...

دیگه نخوند انگار متوجه شد کسی پشت سرشه. یهو برگشت.

با تعجب نگام کرد و گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟ کی اومدی؟

با دستپاچگی و هل گفتم: الان... یعنی... خب... تازه ... تازه اومدم! ببخشید دیر از خواب بیدار شدم، نتونستم بیدارتون کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز ی نگفت و مشغول خوردن صبحانش شد. این که بلده صبحونه حاضر کنه، دیگه مرض داره منو این همه راه می کشونه به آشپزخونه؟!

کنارش وایسادم و گفتم: می خواید براتون لقمه بگیرم؟

پوزخندی زد و گفت: رسمی حرف می زنی؟! لازم نکرده! برو امیر جونتو بیدار کن!

- نمی دونم ساعت چند بیدار می شه!

- هشت!

- هنوز که هشت نشده؟

- برو تو اتاقت، به ثانیه و دقیقه ها نگاه کن تا زود بگذره! ... هر چند برای عشاق دیر می گذره!

وقتی دیدم حاضر نیست پیشش بمونم و فقط تیکه بارم می کنه، رفتم به اتاقم. همه خواب بودن. یک ساعتی دراز کشیدم؛ خوابم نبرد. بلند شدم نگاشون کردم.

اَه اینا چقدر می خوابن! بلند شدم رفتم به آشپزخونه. آراد نبود. به میز نگاه کردم. چیزی نخورده بود. میز و ظرفا رو جمع کردم و چای هم که آراد درست کرده بود. کاری نبود من انجام بدم. رفتم به حیاط؛ یه توپ رو زمین افتاده بود. برداشتم رفتم کنار دریا، همونجا نشستم. آب دریا تا کنار پام می اومد، بعد آروم بر می گشت، انگار داشت با پام بازی می کرد. به امواج آروم نگاه می کردم که صدای واق واق سگی که بیشتر شبیه جیغِ زن بود شنیدم. سرمو بلند کردم، دیدم یه سگ کوچولوی سفید پشمالو با دو میاد طرف من.

با توپ تو دستم بلند شدم. با دو اومد جلو پام وایساد و با جیغ جیغ کردن بالا و پایین می پرید.

به توپ تو دستم نگاه کردم. خندم گرفته بود حتما توپ می خواست. جلوش انداختم. شروع کرد به بازی کردن؛ منم نگاش می کردم و می خندیدم. توپو از زیر دستش کشیدم و فرار کردم؛ اونم با صدا دنبالم می دوید. هر کاری می کردم فرار کنم، جلوم سبز می شد. آخرش مجبور شدم توپو بهش بدم.

دوباره بازی کرد. با پا توپو به طرف خودم می کشیدم؛ با صدا و پاش توپو از زیر پام کشید و نگام کرد. انگار منتظر بود بازم توپو بردارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب دوباره با پام توپو از زیر پاش برداشتم و دور پام چرخوندمش. اونم دنبال توپ اومد و با پاش کشیدش.

خندیدم و زانو زدم و گفتم: آفرین! پس فوتبالم بلدی! معلومه صاحبت خوب یادت داده!

بلند شدم؛ دوباره واق واق کرد. انگار می خواست باهاش بازی کنم.

صدای پسری اومد: برفی... برفی کجایی؟

سرمو بلند کردم و نگاش کردم. یه پسری که با من خیلی فاصله داشت، دم ساحل دنبال کسی می گشت و برفی رو صدا می زد.

با دیدن من، وایساد؛ اومد طرفم و سوت زد و گفت: برفی بیا اینجا ببینم!

سگه با شنیدن سوت سرشو بلند کرد و با صدا دوید طرف پسره. پس اسمش برفیه!

پسره نشست، سگه پرید تو بغلش.

گرفتش و گفت: اینجا چیکار می کنی؟ یک ساعته دارم دنبالت می گردم.

با برفی که تو بغلش بود، اومد سمت من و گفت: سلام خانم!

- سلام!

سگو گذاشت زمین و گفت: ببخشید اگه براتون مزاحمتی ایجاد کرد.

- نه... اتفاقا خیلی ازش خوشم اومده. خوشگل فوتبال بازی می کنه!

خندید و گفت: آره! خودم بهش یاد دادم.

به سگه نگاه کرد.

- پس به خاطر همین اومدی اینجا؟!

سگه پارس کرد. پسره گفت: از دیشب سر و صدا می کرد که باهاش بازی کنم، منم حوصله نداشتم، خوابیدم . عشق فوتباله! ما همسایتونیم؛ یک هفته ست ویلا رو خریدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ویلای خودتونه؟

- آره... بابام برام خریده؛

آروم با خنده گفت: بچه مایه دار و تک فرزند و این حرفا دیگه!

خندیدم و گفتم: بله...متوجم!

- شما هم تنها اومدید؟

- نه، نه! من ...چیزه ... من با دوستام اومدم!

- چه خوب! مجردی دیگه؟

- بله!

- خوش به حالتون... کاش منم با یکی می اومدم.

یهو گفت: راستی من آریام!

- منم آیناز.

- قشنگه!

- ممنون.

- برفی پایین پای آریا صدا می داد.

گفت: الان چه وقت بازی کردنه؟ نذاشتی صبحونه بخورم!

خندیدم و گفتم: باهاش بازی کن، گناه داره!

- بازی کنیم؟

با تعجب گفتم: چی؟

- دوتامون باهاش بازی کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنی کج کردم وگفتم: باشه!

بازیمون عین وسطی شده بود. من و آریا با پا توپو به هم پاس می دادیم؛ برفی هم وسط، دنبال توپ می دوید. اگه توپو به دست می آورد، روش می خوابید و دیگه نمی داد. منم بهش می خندیدم. آریا هم به زور از زیر شکمش توپو برمی داشت. همین جور که مشغول بازی بودیم، چشمم به آراد افتاد که با اخم می اومد طرف ما.

آریا گفت: چی شد؟ پس چرا نمیای؟!

به آراد نگاه کرد و گفت: این دوستته؟

زیر لب گفتم : نه... صاحب منه!

- چی؟

- هیچی!

آراد با فاصله رو به روم وایساد و گفت: نه خوشم اومد!توی تور کردن پسرا سلیقه به خرج می دی! انگار فقط من به سلیقه ی شما نمی خورم!

آریا اومد جلو، دستشو جلو آراد گرفت و با لبخند گفت: سلام من آریام؛ خوشبختم!

آراد با اخم و عصبانیت، به دست آریا نگاه کرد و گفت: کسی از دیدن شما خوشحال نیست!

آریا دستشو عقب کشید و با تعجب به من نگاه کرد.

گفتم: معذرت می خوام ... ولی اگه می شه برید!

آریا انگار موقعیتو فهمید؛ به برفی گفت بریم، اما برفی رو توپ خوابیده بود و تکون نمی خورد.

گفتم: توپم ببرید!

- نه نمی خواد، خونه زیاد توپ داره.

- ببرید تا راضی بشه بیاد!

نگام کرد و با لبخند گفت: ممنون... زود براتون برش می گردونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

توپ و برفی رو تو بغل گرفت و رفت. یه نگاهی به من می انداخت و می رفت.

آراد: بیچاره علی! دلشو به کی خوش کرده! نفهمید تو هم عین بقیه ی دخترا دمدمی مزاجی که هر دفعه یکی دلتو می زنه! پرهام و آبتین بس نبود، اینم بهش اضافه کردی! حتما پیش خودش فکر کرده تو آدمی!

پوزخندی زدم و گفتم: دیگ به دیگ می گه روت سیاه! تو دیگه از آدمیت حرف نزن که فکر نکنم بدونی با کدوم آ می نویسنش!

خواستم برم که مچ دستمو گرفت و برم گردوند سر جام و گفت:

- اگه دوستش نداری بهش بگو... نذار الکی دل خوشت باشه.

دستمو ول کرد و چند قدم رفت عقب و بعد به سمت ویلا رفت.

****

ساعت ده، یکی یکی بیدار شدن. پرهام سرشو رو شونه ی آبتین گذاشته بود و با چشمای خواب آلود از پله ها می اومدن پایین. امیر هنوز خواب بو.د بعد از اینکه بهشون صبحونه دادم، لباسشونو پوشیدن و رفتن بیرون. داشتم میزو جمع می کردم که امیر دم آشپزخونه وایساد و گفت:

- مگه نگفتم تا زمانی اینجا هستی کارای اونا رو انجام نده؟

سرمو بلند کردم و با لبخند گفتم: سلام، صبح بخیردکتر! شیر یا چای؟

- جواب منو بده!

- چی بگم؟ با یه صبحونه دادن به اینا که من تنزل مقام پیدا نمی کنم؟! بیا بشین انقدرم بد اخلاقی نکن که اصلا بهت نمیاد!

- نه! مثل اینکه خوشت میاد خدمتکارشون باشی!

یهو تو دهنم پرید و با عصبانیت گفتم: امیر جان بس کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگامون بهم قفل شد. خودم از حرفی که زدم خجالت زده و شوکه بودم که چطور این حرف از دهنم اومد بیرون اما امیر انگار راضی بود.

یه لبخند زود و گفت: چشم! هر چی شما بگید! حالا هم برو حاضر شو، خودم صبحونه رو حاضر می کنم.

دستمو گذاشتم رو پیشونیم و گفتم: ببخشید! از دهنم پرید؛ من...

- من که چیزی نگفتم؟

اومد طرف یخچال، پاکت شیرو برداشت: اینجا واینسا! برو حاضر شو!

- من نمی تونم بیام. باید...

- باید چی؟ براشون نهار درست کنی؟ آیناز! من خوشم نمیاد براشون کار کنی... آراد دندش نرم، چشمش کور! بره برای این یه هفته یه خدمتکار بیاره... آیناز! بخوای یه کلام دیگه حرف بزنی، خدا شاهده دیگه باهات حرف نمی زنم ...حالا برو لباستو بپوش!

دیگه جای حرف زدن برام نذاشت. رفتم به اتاقم و حاضر شدم اومدم پایین. امیرعلی نبود. رو مبل نشستم و به کفش پاشنه بلندم نگاه کردم. یهو خندیدم. همه لباسامو امیر برام خریده. چرا؟ من که خدمتکار آرادم، اون باید بهم پول بده نه امیر.

- به چی نگاه می کنی؟

سرمو بلندکردم و نگاش کردم. شلوار جین آبی و کفش قهوه ای و کت اسپرت سفید و پلیور خاکستری، همرنگ چشماش پوشیده بود.

لبخندی زدم و گفتم: می خوای دخترای مردمو نفله کنی؟!

خندید و از پله ها اومد پایین و گفت: دخترای مردم اگه چشماشونو درویش کنن، می تونن نجات پیدا کنن!

بلند شدم و گفتم: پس من نجات پیدا می کنم!

- شما برای نگاه کردن آزادید!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدیم و با هم رفتیم بیرون. سوار ماشین شدیم وحرکت کردیم.

گفتم: تو هم ویلا داری؟

- آره ولی مازندران، اینجا نیست .

- قشنگه؟

- کدومش؟ مازندران یا ویلام؟

- ویلاتو می گم! مازندرانو که می دونم خوشگله!

- نمی دونم ...به سلیقه ی خودم ساختن؛ باید ببینی نظر بدی.

- فکر نکنم دیگه اجازه بده بیام بیرون.

- اجازه می ده؛ خیالت راحت!

تو شهر یه گشتی زدیم و موقع نهار رفتیم به یه رستوران نسبتا خلوت و شیک. به محض اینکه نشستیم، سه تا دختر که دور یه میز نشسته بودن به امیرعلی زل زدن. امیرم که بیرونو نگاه می کرد

گفتم: امیرا! کجا می تونم دستمو بشورم؟

نگام کرد، بعد به سمتی اشاره کرد و گفت: اونجا.

تشکری کردم و رفتم سمت دستشوی. از کنار سه تا دختره رد شدم. سه تاشون نگام کردن، بعد از اینکه دستمو شستم، اومدم بیرون. درکمال تعجب دیدم سه تاشون کنار امیر علی نشستن. معلوم نیست چی بهشون می گه؟

رفتم پیششون و گفتم: خانما!

برگشتن نگام کردن. دوتاشون بلند شد و یکی در کمال پرویی هنوز نشسته بود. با اخم نگاش کردم، شاید روش کم بشه؛ اما انگار اخمم زیادی شنگول بود که تاثیری نداشت!

توی چشمای پر آرایشش نگاه کردم و شمرده گفتم: می شه... لطفا... بلند شید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد و گفت: خب همینجا دور هم یه چیزی می خوریم دیگه!

امیر علی: خانم لطفا بلند شید،دارید خانممو ناراحت می کنید.

دختره نگاش کرد و گفت: شما تو عالم دوستی قشنگ بلدید دروغ بگید! اگه این زنته، چرا ابروهاشو برنداشته و موهاشو رنگ نکرده؟!چرا حلقه تو دستتون نیست؟!

به امیر نگاه کردم.

بلند شد و گفت: می ریم جای دیگه.

منم کیفمو برداشتم. دو قدم رفتیم که دختره دست امیرو گرفت و گفت:

- عزیزم دلخور شدی؟

امیر سریع دستشو کشید و با پشت دستش محکم زد تو صورت دختره و گفت:

- وقتی دارن بهت احترام می ذارن، احترام خودتو نگه داره!

همه نگامون کردن. ازش ترسیدم؛ اینم بدتر از پسر داییش، وقتی عصبی می شه ترسناک می شه! دستمو کشید و از رستوران اومدیم بیرون.

گفتم: امیر چی کار کردی؟ میرن ازمون شکایت می کنن!

- به جهنم... این دخترای خراب رو باید آتیش زد.

دستم داشت درد می گرفت.

گفتم: امیر دستم درد گرفت!

وایساد. به دستم که جای چهار انگشتش روش قرمز شده بود نگاه کرد و برد طرف لبش.

دستمو کشیدم و گفتم: چیکار می کنی امیر؟!

- ببخشید... ببخشید...

با گیجی گفت: کجا بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- رستوران دیگه!

- آها... بریم!

تو یه رستوران دیگه نهارو خوردیم. بعد از نهار، تا شب من و امیر کل بازارا و پاساژا رو زیر پا گذاشتیم. امیر همه چی برام خرید.

شش تا کلاه برام گرفت و گفت: هر وقت برف اومد، شش تاشو بذار سرت تا سردت نشه!

خندیدم و گفتم: تا دستم بندازن و برام جوک بسازن؟!

چند دست لباس هم من براش انتخاب کردم. هر چی می پوشید بهش می اومد.

منم با خوشحالی گفتم: بابا مانکن! پرو نکن که؟ فقط آینه رو شرمنده می کنی! خیلی شیک پوشی!

تعظیمی کرد و گفت: شرمنده نفرمایید! هر چی باشم، به اون آراد کثافت خوش تیپ و خوشگل نمی رسم!

خندیدم و گفتم: چقدر قشنگ از آراد تعریف می کنی!

***

شامو با هم خوردیم. ساعت ده و نیم برگشتیم خونه. پرهام و آبتین پاسور بازی می کردن. دخترا هم تلویزیون نگاه می کردن. آراد نبود. وقتی ما رو دیدن، از دیدنمون تعجب کردن.

پرهام گفت: بابا شما کجایید؟ دلم هزار راه رفت!

آبتین: دل منم دو هزار راه رفت... یکیشم دستشویی بود. رفتم دیدم نبودید؛ دیگه هزار و نهصد و نود و نه راه دیگه رو نرفت!

پرهام زد تو سرش و گفت: بازیتو کن ببینم! حالا اینم واسه ما نگران می شه!

فرحناز روشو ازمون برگردوند.

کامیلا گفت: آراد خیلی از دستت عصبانیه امیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهم نیست. من که بهت زنگ زدم گفتم تا شب نمیایم؟

- آره ولی دیگه چرا گوشیتو خاموش کردی؟

چیزی نگفت و از پله ها رفت بالا.

مونا: امیر چی برات خریده؟

خریدام تو دستام بود.

گفتم: بیاید بالا نگاه کنید!

فرحناز پوزخندی زد و گفت: بدبخت بیچاره! عین ندید بدیدا هر چی تو بازار بوده خریده... اصلا برات مارک و قیمتم مهم نبود؛ نه؟ من از یه گدا چه انتظاراتی دارم! داداش فلک زده ی منو بگو! انگار دختر قحط بوده، چسبیده به این پا برهنه!

پرهام سرش پایین بود و گفت: بعضیا فقط دست و پا دراز می کنن؛ از نظر عقلی هنوز رشدی مشاهده نشده!

آبتین: کیو می گی؟

- یه بنده خدا که فکر می کنه تو خوشگلی و عرض اندام، تو دنیا لنگه نداره!

فرحناز با عصبانیت بلند شد و گفت: تو هم یکی هستی عین این! همدیگه رو خوب درک می کنین... دایی من اگه تو و مادرت رو، از توی اون سگ دونی نجات نداده بود، همون جا سقط می شدین.

پرهام با عصبانیت بلند شد، رفت طرف فرحناز. آبتین گرفتش. می خواست از دست آبتین فرار کنه.

پرهام با خشم گفت: ولم کن آبتین! بذار بهش حالی کنم کی گداست؟ بذار بدونه ثروت داییش از کجاست... آخه بدبخت! من حتی جوراب پامم از پول دایی جونت نخریدم... جون کندم؛ سختی کشیدم؛ جز خدا به هیچ کس دیگه ای تکیه نکردم ... اگه هم می بینی از پایین شهر رسیدم به

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا شهر، بخاطر ماشین دایی تو نبوده زحمتای خودم بوده... گدا و پا برهنه مثل من و آیناز، شرف داریم به تو و اون آراد که هر شب تو بغل یکی هستین و پدر و مادرتون کَکِشونم نمی گزه!

آبتین هنوز گرفته بودش. رفتم جلو، تو چشمای پرحرصش یه لبخند پاشیدم و آروم، طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- جواب ابلهان خاموشیست! بذار تو خریت خودش بمونه؛ خونتو بخاطر کسی که کثیفه، کثیف نکن!

آروم شد. آبتین ولش کرد.

گفتم: آبتین! ببرش بیرون یه هوایی بخوره.

با وسایلم رفتم بالا؛ تو راه پله بودم که صدای آرادو شنیدم:

- چرا گوشیتو خاموش کردی؟

- نمی خواستم کسی مزاحم خلوت من و عشقم بشه!

بعد صدای دری که محکم بسته شد رو شنیدم. داشتم می رفتم سمت اتاقم که آراد از اتاقش اومد بیرون و گفت:

- کدوم گوری بودی؟!

با ترس نگاش کردم و گفتم: با امیر بودم.

داد زد: تو غلط کردی با امیر رفتی.

امیرعلی اومد بیرون و گفت: چه خبرته آراد؟ صداتو بیار پایین. چرا داد می زنی؟

- تو یکی دیگه خفه شو علی... دیشب بهت گفتم دور و بر این نپلک... گفتم هرچی دختر دور و برمه بردار مال تو، اما با این کاری نداشته باش ... گفتم یا نگفتم؟!

امیر فقط نگاش کرد.

داد زد: جوابمو بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره گفتی اما من همینو می خوام... عاشق همین شدم؛ ندی، به زور برش می دارم. تو که ازش متنفری و فقط اذیتش می کنی؛ اگه قراره بفروشیش، به من بفروشش؛ چند برابر پولی که بابتش دادی رو بهت می دم. تو که الحمدوا... کارت جوریه که هفته ای صد تا دختر جلوت می ریزن؛ یکی دیگشونو بردار.

آراد با عصبانیت و کلافگی، چند قدمی راه رفت و گفت:

- علی! برای بار آخر بهت می گم؛ دیگه با خدمتکار من رابطه ای نداشته باش... یه کاری نکن که بلایی سرش بیارم که مجبور بشی هر پنجشنبه با یه دسته گل بری بهشت زهرا... اگه قرار باشه بفروشمش، به تو نمی فروشم؛ حتی اگه مجبور بشم، با صد هزار تومن ردش می کنم بره.

با تاکید گفت: خواهش می کنم ولش کن!

با حرص و نفرت نگاش کردم و رفتم به اتاقم، درو بستم و کنار در نشستم. به دیوار تکیه دادم؛ هنوز صداشون می اومد. به پنجره نگاه کردم؛ تاریک بود. صدای امواج که باد ایجاد کرده بود رو می شنیدم. چشمامو بستم و زمزمه وار گفتم:

- فردا تمومش می کنم.

بلند شدم لباسمو عوض کردم. تقه ای به در خورد.

گفتم: کیه؟

سرشو آورد تو و گفت: حالت خوبه؟!

به قیافه ی کاملیا که آویزون بود، نگاه کردم و با خنده گفتم: از تو که آویزونی، بهترم!

اومد تو، پشت سرش هم مونا؛ گفت: اون دادی که آراد زد، گفتم الان سکته کردی!

خندیدم و گفتم: نترس ... تو این چند ماهه پوست کلفت شدم!

کاملیا: چرا اعصابشو خرد می کنی؟!

- به نظر تو تقصیر منه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... اون الکی گیر می ده.

دماغشو کشیدم و گفتم: آفرین!

بعد از اینکه خریدامو دیدن، خوابیدم.

****

از خواب بیدار شدم. کنار دریا وایسادم. باد، آب دریا رو بلند می کرد و با ضرب به ساحل می کوبید. انگار عصبانی بود و می خواست با سیلی زدن به صورت دریا، آروم بشه. تمام امواج به ساحل می اومدن و برمی گشتن. روسریمو برداشتم. دمپایمو کنار ساحل گذاشتم، کاپشنمو درآوردم. می خواستم سبک بمیرم. با پای برهنه و قدمهای آهسته به دریا نزدیک می شدم. آب رو حس نمی کردم؛ نمی دونم سرد بود یا گرم؟ انگار حسم زودتر از من خودکشی کرده بود. یواش یواش عمق آب رو احساس کردم. من از دریا متولد شدم؛ باید پیش دریا هم بمیرم.

یه موج محکم خورد به صورتم. برگشتم اما یکی دیگه از پشت منو به دریا فرستاد. آب وارد معدم شد. سرمو آوردم بالا که نفس بکشم؛ موج دستشو گذاشت رو سرم و فشارم داد زیر آب.امواج، منو به همه جا می فرستادن. دست و پا زدم؛ بی فایده بود! دریا منو سفت تو بغلش گرفته بود. تسلیم شدم. تموم!

نفهمیدم چی شد؟

****

چشمامو باز کردم؛ امیرعلی بالای سرم بود. با گریه داشت رو قفسه سینم فشار می آورد. بلند شدم، به همه نگاه کردم. کاملیا جیغ می زد و با گریه ماسه ها رو چنگ می زد. مونا هم کنارش نشسته بود، گریه می کرد و اسمو صدا می زد. فرحناز دستشو گذاشته بود رو دهنش و با بهت و شوک نگام می کرد. آبتین با دو به طرف ویلا می دوید. چشمم افتاد به آراد.

رو ماسه ها نشسته بود؛ با چشمای باز و قرمز آروم اروم اشک می ریخت. چی شده؟! وایسادم. برگشتم، خودمو دیدم رو زمین افتادم. با ترس دو قدم رفتم عقب. پرهام صدام می زد. امیر علی

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز با دستاش به قفسه سینم فشار می آورد. دهنشو می کرد تو دهنم. آریا با سگش یه گوشه وایساده بود و گریه می کرد.

امیر داد زد: آیناز نفس بکش! تو رو خدا برگرد.

یعنی من مردم؟! نه نمردم! دارم می بینمشون!

کنار امیر نشستم و گفتم: امیر من زندم؛ نگام کن! گریه نکن! ببین؟ دارم نفس می کشم!

انگار صدامو نمی شنید. رفتم پیش پرهام. به اونم گفتم زندم اما اونم فقط گریه می کرد. پیش همه رفتم اما نه کسی صدامو شنید، نه منو می دید.

جلوی آراد زانو زدم؛ تو چشمای پر اشکش نگاه کردم و گفتم:

- تو دیگه چرا گریه می کنی؟! تو که می خواستی منو بفروشی؟ خب راحتت کردم! برو ویدا رو برگردون. من بخاطر اینکه از دست تو راحت بشم خودمو کشتم!

بلند شدم رفتم طرف جسدم. امیر منو تو بغل گرفته بود و با صدای بلند گریه می کرد و داد می زد:

- خدا! برش گردون ... خدایا خواهش می کنم.

برگشت به آراد نگاه کرد؛ با عصبانیت گذاشتم رو زمین و رفت طرف آراد؛ یه مشت محکم زد تو صورتش. آراد افتاد رو زمین و امیر با گریه گفت:

- همش تقصیر توئه آشغاله... تو کشتیش.

داد زد: مگه اون چیکارت کرده بود؟ چرا اذیتش می کردی؟

یه لگد محکم زد به شکم آراد که از درد به خودش پیچید. با نگرانی رفتم طرف آراد، خواستم دستمو بذارم رو شونه ی امیر که دیگه آرادو نزنه، که حس کردم یکی با تمام قدرتش منو کشید عقب. چشمامو باز کردم و شروع کردم به سرفه کردن.

پرهام داد زد: امیر... امیر! بیا آیناز داره نفس می کشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به پهلو خوابیدم و سرفه می کردم. آب از دهنم می اومد بیرون. امیر کنارم نشست؛ میزد پشتم.

دوباره منو بغل کرد و گفت: دیوونه! این چه کاری بود کردی؟!

همه اومدن دورم؛ کاملیا هم بغلم کرد و گفت: داشتم می مردم.

امیر بلندم کرد.

با بی جونی گفتم: بذارم زمین؛ خودم میام.

- نمی تونی راه بری. خودم می برمت.

به آراد نگاه کردم؛ با همون چشمای قرمز نگام می کرد. امیر منو به اتاقش برد و رو تخت خوابوندم. مرینا و کاملیا و مونا اومدن پیشم.

امیر گفت: لباساشو عوض کنید.

کاملیا سریع رفت.

امیر کنار تخت زانو زد و گفت: بخاطر همین بود می گفتی دلم برای دریا تنگ شده؟! می خواستی خودتو بکشی؟! فکر کردی با کشتن خودت، آراد آدم می شه؟! یا فکر کردی آزادت می کنه؟ می خواستی چیو ثابت کنی؟ که جرات داری؟ که می تونی خودکشی کنی؟ اگه جرات داری، در برابر مشکلاتت صبر کن، نمی خواد خودتو نابود کنی.

مونا دستشو گذاشت رو شونه ی امیر و گفت: امیر بسه! تو شرایطی نیست که بخوای دعواش کنی.

امیر تو چشمام نگاه کرد و گفت: دیگه این کارو نکن!

کاملیا برام لباس آورد. امیر رفت بیرون.

لباسمو عوض کردم و گفتم: از کجا فهمیدید؟!

مونا: این پسره که ویلاش نزدیک ماست، سگش کنار ساحل پارس می کنه، اونم تو رو می بینه و میاردت ساحل؛ بعد به ما خبر می ده.

خندید و گفت: بدبخت آراد شش تا پله رو یکی می کرد می اومد پایین!

رمان بازار
romanbazar.ir

تقه ای به در خورد.

مونا: کیه؟

- منم.

- بیا تو.

امیر با یه لیوان شیر اومد تو و جلوم گرفت و گفت: بیا بخور.

ازش گرفتم.

گفت: حالا چرا حرف نمی زنی؟ نکنه زبونتو انداختی دریا؟!

خندیدم و گفتم: نه!

مرینا: آراد کجا رفت؟

امیر: نمی دونم... ماشینشو برداشت و رفت.

گفتم: چرا گذاشتی بدون صبحونه بره؟ باز حالش بد می شه.

امیر داد زد: تو چرا انقدر نگران اونی؟! تقصیر اون بود این بلا رو سر خودت آوردی.

فقط نگاش کردم. مونا بازوی امیرو گرفت و گفت: بیا بیرون کارت دارم.

با هم رفتن بیرون. شیرو خوردم و خوابیدم. چند دقیقه بعد، پرهام و آبتین اومدن. این دو تا هم فقط با مسخره بازی می خواستن حال منو خوب کنن اما من نگران آراد بودم که بدون صبحونه رفت. خوابم برد.

نمی دونم ساعت چند بود که بیدار شدم؟ نمی دونستم ساعت چنده؟ از تخت اومدم پایین. از پله ها رفتم پایین. جز امیر که روزنامه دستش بود، کس دیگه ای رو ندیدم. پای برهنمو گذاشتم رو زمین و گفتم:

- بقیه کجان؟

سریع برگشت؛ روزنامه رو گذاشت رو میز و با لبخند جلوم وایساد و گفت: بهتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سرمو تکون دادم.

- بقیه رفتن بیرون برای امشب خوراکی بخرن.

- مگه امشب چه خبره؟

- خبری نیست؛ می خوایم دور هم باشیم.

- آها!

- معذرت می خوام!

با گیجی نگاش کردم.

گفت: نباید سرت داد می زدم ... ولی...

- مهم نیست! یه جورایی حقم بود! تو راست گفتی! من باید با جرات در برابر مشکلات وایسم. نباید ضعیف باشم.

خندید و گفت: گشنت نیست؟

- چرا کمی دل ضعفه دارم.

- بریم نهارو برات گرم کنم.

رفتیم به آشپزخونه. نمی دونستم سوال کنم یا نه؟ می ترسیدم بازم دعوام کنه.

همه ی اعتماد به نفسمو جمع کردم و گفتم: آراد...

- آره! هم صبحونه بهش دادم، هم نهار! نذاشتم با معده ی خالی بره بیرون.

با تعجب گفتم: از کجا می دونستی قراره چی بپرسم؟!

- وقتی اسم آرادو آوردی، فهمیدم نگران خورد و خوراکشی!

بشقابو گذاشت جلوم و تو چشمام نگاه کرد: دوستش داری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟! کیو؟! آراد؟!... نه بابا! دوست داشتن کجا بود؟ من غلط کنم عاشق اون بشم! من فقط نگرانشم که یه وقت دوباره معدش خونریزی نکنه، چون حوصله پرستاری ندارم.

- همه ی دوست داشتن ها، اولش از نگرانی شروع می شه!

کنارم وایساد و دمپایشو درآورد: بگیر! اینو بپوش، کف اینجا سرده.

دمپایشو پوشیدم و نهارمو خوردم. ظرفا رو شستم و اومدم بیرون. یه حموم جانانه با آب گرم کردم و لباس خوشگلمو پوشیدم. ساعت پنج از اتاقم اومدم بیرون.

چند قدم رفتم که دیدم آراد با سر پایین داره از پله ها میاد بالا. به پله ی آخر که رسید، سرشو بلند کرد. به هم نگاه کردیم و از کنارم رد شد. بوی عطر گرمش وارد مشامم شدم پشت به هم بودیم.

گفت: صبر کن!

برگشتم. نگام کرد: اگه بخاطر امیر این کارو کردی؛...

با مکث گفت: برو... تو آزادی. برو پیش امیر. دیگه نمی خواد خدمتکار من باشی.

رفت به اتاقش. یه حس دلتنگی توی وجودم ریشه زد. یه حس عجیب که نمی دونم چی بود؟ فقط حس می کردم باید پیش آراد باشم، نه امیرعلی.

رفتم پایین؛ جز فرحناز و مرینا، کس دیگه ای نبود. هر چی سر وصدا بود، از تو آشپزخونه می اومد. رفتم تو، دیدم چه خبره!

پرهام رو میز نشسته بود، داشت چیپس می خورد. پیراهنش پر از خرده چیپس و پفک بود. آبتینم رو زمین نشسته بود، داشت کیک و آبمیوه می خورد. مونا و امیرعلی و کاملیا هم فقط سر این دو تا داد می زدن و وسایلو برمی داشتن. خندم گرفته بود.

مونا: آبتین! خواهشا کمک نمی کنی، تو دست و پای من نباش.

آبتین با قیافه معصومی گفت: آخه من کجا تو دست و پای تو جا می شم که این حرفو می زنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام پاکت چیپسو گوله کرد، زد تو سر آبتین و گفت: خب راست می گه دیگه؟ بیا بالا پیش خودم بشین، تو دست و پا و لگن و چشم و دماغ این مُردنی نباش!

یهو زدم زیر خنده. برگشتن با تعجب نگام کردن. سلام کردم. با خوشحالی جوابمو دادن.

پرهام اومد پایین و با دستای باز اومد طرفم و گفت: بیا بغل بابا ببینم!

داشت بهم نزدیک می شد که امیر از پشت پیراهنشو گرفت و کشید و گفت: کجا آقا گرگه؟! صاحب داره! برگرد.

برگشت نگاش کرد و گفت: شما خانم بزه هستی؟!

- بله... اینم شنگولمه!

- اگه راست می گی ،کو منگولت؟!

- بالاست... یه ذره هم اخمو تشریف داره!

- آرادو می گی؟! اون منو می خوره که!

بعد یکی دو ساعت که تو آشپزخونه وول خوردیم و کباب حاضر کردیم، میزو چیدیم. همه اومدن جز آراد. امیر گفت: پس داداش اخموی من کجاست؟

فرحناز: گفت میل ندارم.

امیر: غلط کرده میل نداره!

امیر رفت بالا. منم رفتم سمت آشپزخونه که پرهام گفت: کجا شنگول خانم؟!

- میرم آشپزخونه شام بخورم.

- شما همین جا شامتونو می خورید!

- پرهام حوصله دعوا با آقا رو ندارم... بی سرو صدا می رم تو آشپزخونه، شام می خورم.

بلند شد و گفت: صبر کن منم باهات میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر: بشین پرهام!

نگاش کردم؛ با آراد اخمو می اومدن پایین.

گفت: امشب همه دور هم شام می خوریم؛ عین انسان های واقعی!

پرهام با لبخند نشست. آراد با اخم نگام کرد و رفت کنار فرحناز، سر میز نشست.

امیر صندلی رو برام کشید و گفت: بشین.

به آراد نگاه کردم. سرش پایین بود. فرحناز براش غذا می کشید. نشستم؛ امیرم کنارم نشست و گفت:

- خب چی می خوری؟

- خودم می کشم.

- شما فقط دستور بفرمایید؛ من می کشم!

با لبخند گفتم: کبابایی که خودت درست کردی.

- اطاعت!

چهار تا کباب و کمی سالاد گذاشت تو بشقابم. کمی ازش خودم که دیدم آراد یه تیکه کباب زد به چنگال و جلو دهن فرحناز گرفت و گفت: دهنتو باز کن عزیزم!

فرحناز با تعجب و خوشحالی و گیجی، دهنشو باز کرد.

آراد گذاشت تو دهنش و گفت: خوشگل خودمی!

آبتین و پرهام، چنگالو جلو دهنشون گرفته بودن و با چشای گشاد و دهن باز نگاشون می کردن! امیر علی لبخند زد. یه تکیه بزرگ از مرغ کبابیشو زد به چنگال و گذاشت تو سس و جلو دهنم گرفت:

- ملوسم دهنتو باز کن!

پرهام و آبتین با همون حالت، فقط سرشونو چرخوند طرف ما!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خجالت گفتم: امیر!

- باز کن!

دهنمو باز کردم. مرغو گذاشت تو دهنم و گونمو بوسید. خشکم زد. گر گرفتم.

گفت: جیگر خودمی!

خودمو کنترل کردم و خیلی ریلکس مرغو فرستادم پایین. فقط خدا می دونه تو اون لحظه چی می کشیدم. نمی تونستم به کسی نگاه کنم. صورتم از حالت قرمزی به سوختن رفت.

آراد دوباره سالادو کرد تو دهن فرحناز.

امیر چند قاشق سوپ بهم داد.

آراد چند قاشق کلم پلو به فرحناز داد.

امیر یه کتلت گذاشت تو دهنم.

آراد یه لیوان نوشابه داد به فرحناز؛ امیر یه لیوان دوغ به من.

پرهام گفت: آبتین می بینی؟!

- آره!

پرهام سریع چنگالشو زد به سالاد و گرفت جلو دهن آبتین و گفت: دهنتو باز کن هرکول خودم!

آبتین با خوشحالی دهنشو بازکرد. پرهام چنگالو کرد تو حلقش که بلند شد و شروع کرد به سرفه کردن و گفت: این چه وضع عشق بازیه؟!

- خب بلد نیستم!

- خب برو یاد بگیر!

آراد با عصبانیت به امیر که کم نمی آورد نگاه می کرد. کلافه شده بود. نمی دونست چیکار کنه! یعنی چیز دیگه ای نبود که بخوان تو دهن ما کنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد به فرحناز نگاه کرد و سریع لبشو بوسید. امیر طرف من برگشت.

بلند شدم داد زدم: بسه... این بچه بازی رو تمومش کنید.

همه نگام کردن.

پرهام به آبتین نگاه کرد و گفت: فقط همین یه کارو مونده بکنیم!

سرشو برد طرف آبتین.

آبتین سریع بلند شد و گفت: پرهام! می خوای چه غلطی بکنی؟!

- خب می خوام ببوسمت!

- اشتباه گرفتی! دخترا روبه روت نشستن!

به کاملیا و مرینا و مونا که روبروش نشسته بودن نگاه کرد. اونام عین مرغ گرگ دیده، با ترس به پرهام نگاه می کردن.

گفت: نترسید مرغا! باهاتون کاری ندارم!

یه صندلی کنار مونا خالی بود. بشقابمو برداشتم و شاممو خوردم. بعد از شام، به کمک دخترا به جز فرحناز، میزو جمع کردیم. کاملیا چای درست کرد. من و مونا هم ظرفا رو شستیم. مونا برای همه چای برد. رفتم به سالن، دیدم پرهام و آبتین نیستن. سراغشونو گرفتم.

امیر گفت: ساحل نشستن.

بدون اینکه چای بخورم رفتم پیششون. یه آتیش به پا کرده بودن و دوتاشون با گیتار می زدن و می خوندن. کنارشون وایسادم. نگام کردن و با لبخند گفتن:

- به! خواهر آیناز! بفرمایید بشینید!

گفتم: کجا بشینم؟ رو سر شما دو تا؟

به هم نگاه کردن.

آبتین گفت: خواهر راست می گه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد: بیا جای من بشین!

کنار پرهام نشستم. آبتین یه تکه سنگ آورد روش نشست.

آبتین گفت: خب آنی خانم! بگو چی می خوای برات سفارشی بزنیم؟

- نمی دونم. خودتون یه چیزی بزنید، منم گوش می کنم.

- باشه.

دو تاشون شروع کردن به زدن. آهنگ قشنگی ایجاد شده بود. واقعا چرا من مردا رو دوست ندارم؟! چرا هنوز دروازه قلبم رو به روی هیچ مردی باز نکردم؟! چون نمی خوامشون. همشون عین همن، فقط می خوان اذیتم کنن.

پرهام: کجایی آیناز؟

- ها؟! چی؟

رو به روم اشاره کرد: آقای دکتر با شمان!

به امیر که با لبخند رو به روم وایساده بود، نگاه کردم و گفتم: بله؟

- خوبی؟

- آره... آره خوبم.

امیرعلی: برای ما هم جا باز کنید. الان بچه ها میان.

کم کم همه اومدن. فرحناز با آراد اومد. همه دور آتیش نشستیم.

پرهام گفت: بچه ها اگه گفتین مجلسمون چی کم داره؟!

آبتین: اجازه آقا؟

- بگو جانم!

- دیب دمنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام خندید و گفت: آفرین! حالا برو یه قابلمه سیب زمینی بیار!

آبتین رفت. امیرعلی اومد جاش نشست. آراد و فرحنازم کنار هم، رو به روی ما نشسته بودن. فرحناز بازوی آرادو سفت گرفته بود که خدای نکرده فرار نکنه!

آبتین اومد گیتارشو برداشت و جای امیر علی نشست.

پرهام به سیب زمینی ها نگاه کرد و گفت: اینجا کسی می خواد غذای نذری بده؟

همه با تعجب به هم نگاه کردیم.

آبتین گفت: خودت گفتی یه قابلمه بیار!

پرهام قابلمه رو بلند کرد و گفت: مطمئنی این قابلمست؛ دیگ نیست؟!

امیر: پرهام جان! غر نزن! سیب زمینی ها رو بریز تو آتیش.

- چشم، اطاعت امر!

وقتی سیب زمینی ها رو ریخت، گفت: خب حالا کی برامون می خونه؟ من و آبتین از بس برای آیناز خوندیم، دیگه صدامون گرفته و در نمیاد!

آراد به من نگاه کرد و پوزخند زد.

امیرعلی: شرمنده من که صدا ندارم!

فرحناز: آراد جونم می خونه!

پرهام: راست میگه آراد! پنج ساله از صدات استفاده نکردی، گرد و خاک گرفته!

آراد: دو دقیقه اومدم اینجا بشینم. سر به سرم نذارید که اصلا حوصله ندارم.

پرهام: خب بابا! من که چیزی نگفتم؟

امیر: آیناز برامون می خونه. صداشم عین اسمش نازه!

پرهام: آیناز جدی صدات قشنگه؟! یه دهن بخون ببینیم چه جوریاست، ما هم فیض ببریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرحناز پوزخند زد و گفت: آخه میو میو کردن گربه هم شنیدن داره؟!

امیر: بازم شروع کردی فرحناز؟!

فرحناز بیشتر به آراد چسبید.

امیر گفت: آیناز بخون دیگه؟

- آخه ... من...

آبتین: آخه من و تو نداره!

با ابرو به فرحناز اشاره کرد.

- جهت رو کم کنی هم شده بخون!

شونمو انداختم بالا و گفتم: باشه! فقط چی بخونم؟

کاملیا: بچه ها! نظرتون چیه آراد و آیناز با هم بخونن؟!

آراد و فرحناز و من گفتیم نه! ولی بقیه گفتن: عالیه!

مرینا: حق با اکثریته!

آراد: من نمی خونم!

امیرعلی: اگه حنجرَتو لازم نداری، بدش به من! اونوقت می تونم برای آیناز بخونم!

آراد نگاش کرد و گفت: باشه می خونم!

همه با خوشحالی سوت و دست زدن به جز فرحناز، که بد رقمه حالش گرفت.

پرهام و آبتین، گیتارشونو کوک کردن. بقیه هم شعر پیشنهاد می کردن که بیشترشونو من بلد نبودم یا آراد دوست نداشت. که آخر، امیرعلی شعری پیشنهاد داد و دوتامون موافقت کردیم.

پرهام و آبتین شروع کردن به زدن؛ من و آرادم خوندیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

نه می شه با تو سر کنم/نه می شه از تو بگذرم/ بیا به داد من برس/ من از تو مبتلا ترم/ بگو کجا رها شدی؟ / بگو کجای رفتنی؟ / من از تو در گریز و تو/ چرا همیشه با منی؟/ کسی به جز تو یار من نیست/ گذشتن از تو کار من نیست/ به جز خیال تو هنوزم/ ببین کسی کنار من نیست /دوباره تبت داره نفسمو می گیره/ دوباره هوا داره بی هوا تو می ره / این خونه بی تو طاقت زندگی نداره/ حتی نفسام تو رو به یاد من میاره /کسی به جز تو یار من نیست/ گذشتن از تو کار من نیست...

وقتی شعر تموم شد، آراد خیره به چشمام شد.

بقیه دست زدن و گفتن: عالی بود!

پرهام: آیناز! قیافت زشته ها ولی خداییش صدای نازی داری!

امیرعلی با خنده زد به پای پرهام و گفت: چی گفتی؟!

پرهام: غلط کردم بابا! شوخیدم خب!

آبتین داد زد: دیب دمنی ها سوخت!

قیافه فرحناز دیدنی بود. داشت از حسادت داشت می ترکید!

آراد بلند شد رفت به ویلا؛ فرحنازم بلند شد پشت سرش رفت. چند دقیقه ای همون جا نشستیم و با دلقک بازی آبتین و پرهام خندیدیم. ساعت دوازده رفتم که بخوابم؛ چراغ اتاق آراد هنوز روشن بود. رفتم سمت اتاقش، دم اتاق وایسادم و یه سرکی کشیدم. لب تخت نشسته بود و کتاب می خوند. پس چرا به من نگفت براش کتاب بخونم؟ شونه ای انداختم بالا و رفتم خوابیدم.

****

صبح بلند شدم. بیرونو نگاه کردم. هوا ابری بود. انگار دلش می خواست بباره. کاش بباره، دل آسمون کمی سبک شه. همه خواب بودن. رفتم پایین دست و صورتمو شستم، چایو آماده کردم. دوتا تخم مرغ هم انداختم کف تابه. گذاشتم رو میز، یه چای شیرین هم گذاشتم کنارش و شروع به خوردن کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشتام رو میز ضرب گرفته بودم. یه آهنگ خوشگل ایجاد شده بود. سر و پامم باهاش هماهنگ کردم. خندیدم؛ ضربو بیشتر کردم. لقمه تو دهنم بود که آراد با اخم اومد تو. بلند شدم و لقمه رو به زور پایین فرستادم و گفتم: سلام!

بدون جواب رفت سراغ یخچال و گفت: عشق زیادی علی سر مستت کرده، نه؟! اگه منم جای تو بودم و نازم خریدار داشت، اینجوری افسار پاره می کردم!

شیرو برداشت ریخت تو لیوان.

گفتم: مگه دکتر نگفت شیر نخور؟

بدون توجه به من، یه قلپشو خورد و گفت: اشتباه گرفتی! اونی که باید نگرانش باشی، یکی دیگه ست!

با لیوان داشت می رفت.

گفتم: صبحونه نمی خوری؟

- برو به امیر جونت برس!

رفت بیرون. دوباره نشستم که آبتین اومد تو وگفت: سلام، صبح بخیر!

- سلام. صبح جنابعالی هم بخیر!

صبحونشو گذاشتم جلوش. مشغول خوردن بود که گفتم: آبتین؟ یه سوال بپرسم ناراحت نمی شی؟

خندید و گفت: نه... بپرس!

- ندا می گفت یکی رو دوست داری... ولی اون، یکی دیگه رو می خواد. راستش...

وسط حرفم پرید و گفت: آره... دختره زیاد دور نیست.

- زیاد دور نیست؟ یعنی یکی از اون دخترای بالاست؟

- بله!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید.

- نمی خواد فکر کنی، کاملیاست!

با تعجب گفتم: چی؟ کاملیا؟... چرا اون؟!

خندید و گفت: والا تقصیر من نیست؛ تقصیر دلم بود!

- خب چرا کاری نمی کنی؟

- هر کاری لازم بود کردم. حتی با امیرعلی هم حرف زدم. اونم گفت کاملیا خودش باید تصمیم بگیره.

دیگه چیزی نگفتم و مشغول صبحونه خوردن شدیم. بچه ها پیداشون شد. همه بودن جز آراد.

پرهام گفت: بچه ها! نظرتون چیه بریم جنگل؟

مرینا: مگه اب و هوا رو نمی بینی؟

پرهام: شاید نخواد بباره؟

امیر: خطرناکه پرهام. ممکنه باد و بارون بیاد، گیر می افتیم.

پرهام: چه گیری؟ این همه روستا... بارون اومد، می ریم تو یکی از خونه ها. حتما رامون می دن... تو رو خدا نه نگید؛ سه روزه اومدیم، همش چپیدیم تو این خونه. انگار نه انگار اومدیم خوش گذرونی! اینجا بدتر از زندان شده برامون.

مونا: اگه بارون بیاد چی؟

آبتین: عزیزم چترو اختراع کردن!

مونا: مسئله چتر نیست ... اگه هوا طوفانی شد، می خوایم کجا بریم؟

مرینا: اگه یه بلایی سرمون بیاد چی؟

پرهام: مثلا یه صاعقه بزنه جزغاله بشیم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آبتین: یا شایدم... گردباد بیاد ببرتمون!

فرحناز: هر جا می خواید برید؛ من نمیام.

پرهام: کسی هم از تو نخواست بیای!

فرحناز خواست چیزی بگه.

گفتم: من میام ... تمام خوشی بارون به اینه که زیرش باشیم، نه تو خونه از پشت پنجره نگاش کنیم.

پرهام یه بوس برام فرستاد و گفت: آیناز زشتو! گلی به جمالت! کلامت طلاست... باید با الماس بنویسن، نصبش کنن دم خونه ها! حالا هر کی میاد، دستا بالا!

آبتین و کاملیا دستشونو بردن بالا. مونا و مرینا گفتن: ما نمیایم.

فرحنازم که از قبل مخالفت خودشو اعلام کرده بود. با قیافه مظلومانه ای به امیر نگاه کردم. یهو دستشو گذاشت رو صورتش و خندید.

پرهام: چی شد دکی؟!

امیر: هیچی؛ یاد گربه همسایه مون افتادم!

با اخم نگاش کردم. امیر سرشو کج کرد و با لبخند، زیر لب گفت: ببخشید!

خندیدم.

آبتین گفت: فقط یکی بره به منگول اخمو بگه ما داریم می ریم؛ خواست بیاد.

فرحناز: آراد جایی نمیاد!

امیر با اخم گفت: می رم بهش می گم. شما هم برید حاضر شید.

وقتی همشون رفتن، چند لقمه نون پنیر و عسل گرفتم و کمی میوه گذاشتم تو کیسه فریز و رفتم به اتاقم، لباسمو عوض کردم. با کاملیا اومدم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

مونا و مرینا وقتی دیدن تنها می مونن، اونام حاضر شدن با ما بیان. با هم از اتاق اومدیم بیرون. وسط پله ها وایسادیم. با تعجب به آبتین و پرهام که کلاه و عینک افتابی گذاشته بودن و کاپشن و دستکش و شال گردن دور خودشون پیچیده بودن، نگاه کردیم. دستشونو انداختن دور گردن همدیگه.

پرهام گفت: خانما چطور شدیم؟ نظر بدید کی بهتره؟

هنوز با تعجب نگاشون می کردیم.

کاملیا گفت: تو بهتر شدی!

مونا: چی بگم؟ دو تاتون خوب شدید!

مرینا بلند خندید و گفت: عالی شدید! بهتر از این امکان نداره!

آبتین: آیناز! آخرین امیدمون تو هستی. نظر بده!

انگشت اشارمو سمتشون گرفتم و گفتم: پت و مت!

وا رفتن! یکی پشت سرم با صدای بلند خندید. برگشتیم امیر و آراد اخمو کنار هم وایساده بودن.

امیر همون جور که می خندید، گفت: آیناز بهترین نظرو داد!

آراد با اخم نگام کرد و از کنارم رد شد. دخترا هم رفتن.

آبتین بهم گفت: بابا بامرام! تو که ضایعمون کردی!

خندیدم و گفتم: عیبی نداره!

پرهام از بیرون داد زد: آبتین! مزاحم آقای دکتر و خانمشون نشو! بدو بیا!

آبتین با تعجب نگامون کرد و رفت. اصلا از این حرفش خوشم نیومد، فقط خدا کنه شوخی کرده باشه. بدون اینکه به امیر نگاه کنم، اومدم پایین.

پشت سرم اومد و گفت: از حرف پرهام ناراحت شدی؟

- نه... چون می دونم شوخی کرد. هرچند شوخیشم قشنگ نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم های آهسته از ویلا اومدیم بیرون. آراد با قدم های تند جلوتر از همه راه می رفت. پرهام و آبتینم با دلقک بازی پشتش می رفتن... مونا و مرینا و کاملیا هم با آهنگی که از موبایلشون پخش می شد می خوندن و قدم های هماهنگ برمی داشتن. من و امیر آخر بودیم. یهو فرحناز یه تنه به من زد و با دو، خودشو به آراد رسوند. دستمو گذاشتم رو شونم.

امیر گفت: دردت گرفت؟

- نه زیاد... خوبم.

به فرحناز نگاه کردم. به آراد چسبید و بازوهاشو سفت گرفت.

پوزخندی زدم و گفتم: نمی دونم کی قراره دومادتونو بدزده که فرحناز اینجوری بهش می چسبه!

امیر خندید و بازوشو طرفم گرفت و گفت: این که حسودی نداره؟ تو هم بازوی منو بگیر!

به بازوش نگاه کردم و با اخم گفتم: امیر!

- خیلی خب بابا! اخم نکن!

یهو چشمم افتاد به آبتین و پرهام. بلند خندیدم.

امیر گفت: چی شد؟

- اونا رو نگاه!

دخترا هم با دیدن اون دو تا می خندیدن. پرهام پشت فرحناز راه می رفت و بازوی آبتینو گرفته بود. با قر ادای راه رفتن فرحنازو در می آورد. آبتینم خیلی جدی و خشک پشت آراد ادای راه رفتن آرادو درمی آورد. اداهاشون دقیقا عین خودشون بود. همه مون می خندیدیم. اون دو تا هم عین خیالشون نبود. فقط راه می رفتن. یهو فرحناز آرادو بوسید. پرهامم با همون حالت آبتینو بوسید!

همه با صدای بلند خندیدیم .کاملیا که نزدیک بود، رو زمین بیفته! یهو آراد با اخم برگشت. همه وایسادن. خنده هامونو تو گلومون نگه داشتیم. با اخم بیشتر به پرهام و آبتین نگاه کرد. پرهام با ترس الکی عین دخترا چسبید به آبتین. آراد با عصبانیت نگاشون کرد اما هنوز نمی دونست چه

رمان بازار
romanbazar.ir

خبره. دوتاشون بدون هیچ کلمه ای خیلی جدی راه افتادن. به بقیه هم نگاه کرد. دخترا هم با ریز خنده ای که می کردن، راه افتادن. آراد به ما نگاه کرد.

امیر دستشو اندخت پشت کمر و گفت: بدون هیچ حرفی راه می افتی!

ما هم راه رفتیم. آراد و فرحنازم راه افتادن. ما پشت آراد بودیم.

با خنده گفتم: کدوم پدر و مادر حاضر می شن دختر دست گلشونو بدن به این دو تا دیوونه؟!

امیر هم با خنده گفت: معلومه! دو تا دختر که از خودشون دیوونه تر باشه!

به جنگل رسیدیم. یه محیط نسبتا بزرگ که درختاشو بریده بودن. هر کی روی یه تنه درخت نشست. من و امیرم روی یه تنه بزرگ نشستیم. هوا هنوز ابری و سیاه بود ولی دلی برای باریدن نداشت. به آراد نگاه کردم. دستشو گذاشت بود رو شکمش و چشماشو فشار می داد. فرحنازم با بی خیالی تمام فقط آب می خورد.

به امیر گفتم: آراد حالش خوب نیست... صبحونه چیزی نخورده؟

امیر: عشقش باید نگرانش باشه؛ به من و تو چه؟

با اخم نگاش کردم و گفتم: تو که اینجوری نبودی؟ گفتی جونتو برای آراد می دی. همین بود؟

خندید و گفت: من واقعا جونمم برای آراد می دم ولی صبر کن؛ می خوام ببینم فرحناز که دم از عشق و عاشقی می زنه، چیکار می کنه؟

چند دقیقه ای نشستیم. فرحناز کنار آراد نشست. بطری آبو بهش داد اما اون نخورد. فرحنازم در بطری رو بست.

امیر بلند شد رفت طرف آراد و گفت: اگه می خوای خودکشی کنی، بگو یه سرنگ هوا بهت بزنم، راحت شی... دیگه چرا خودتو زجرکش می کنی؟!

آراد با درد نگاش کرد و گفت: من حالم خوبه. چیزیم نیست.

امیر: آره خوبی! حالتو دارم می بینم ...کسی چیزی همراهش هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام: من و آبتین فقط هله هولست. کارت راه می افته؟

امیر: نه؛ دخترا؟ شما چی؟

مرینا از طرف بقیه گفت: مااصلا کیف نیاوردیم.

فرحناز دستشو گذاشت رو شونه ی آراد و گفت: عزیزم چرا چیزی نخوردی؟

گفتم: امیر بیا!

امیر اومد پیشم. پلاستیکی که لقمه ها رو گذاشته بودم، دادم دستش. با یه بطری آب سیب موز برداشت و گفت:

- خوب بهش می رسی! خوش به حال آراد! کاش منم اخم کردن بلد بودم، یکی ازم پرستاری می کرد!

گفتم: امیر برو گناه داره!

با لبخند گفت: چشم! ما که بخیل نیستیم؟

رفت پیش آراد. پلاستیکو داد دستش. نمی دونم دم گوشش چی گفت که آراد نگام کرد. امیر یه لقمه داد دستش و خورد.

پرهام گفت: بچه ها ما بریم تا صبحونشو راحت بخوره.

فرحناز با عصبانیت اومد طرفم و گفت: می بینم هر روز شیرین کاریات داره بیشتر می شه! امیر علی کم بود، آرادم می خوای برداری؟! اگه از امیر بگذرم، از آراد نمی گذرم. مطمئن باش!

لبخند زدم و گفتم: دو تاش مال خودت! من هیچ کدومشو نمی خوام!

پوزخند عصبی زد و گفت: از خوب دم تکون دادنات مشخصه نمی خوایشون!

- دم تکون دادن های من پیش تو سگ پیر، هنوز تولست!

فرحناز با خشم دستشو بلند کرد.

امیر داد زد: فرحناز!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو تو هوا مشت کرد.

امیر گفت: اگه دستت به صورت آیناز بخوره، من می دونم و تو!

فرحناز با همون خشم تو چشمام زل زد. دستشو آورد پایین و گفت:

- یه روزی می کشمت توله سگ!

با بقیه راه افتادم. فرحناز و امیر، پیش آراد موندن تا صبحونه بخوره. نمی دونم به کدوم زبون زنده دنیا به فرحناز حالی کنم که علاقه ای به هیچ کدومشون ندارم؟

مونا اومد پیشم و گفت: چیه؟ تو فکری؟

- هیچی بابا! این فرحناز اعصابمو خرد می کنه.

- ولش کن... مشکل داره. مغزش اندازه یه بچه دوساله ست!

- داریم کجا می ریم؟

- کنار یه رودخونه. خیلی خوشگله. باید ببینیش.

به همون رودخونه ای که گفت رسیدیم. چند قطره بارون اومد.

گفتم: وای شدید نشه؟!

- اولین کسی که با پرهام موافقت کرد بیاد خودت بودی؛ یادت که نرفته؟

خندیدم و گفتم: خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

مونا خندید. کنار رودخونه وایسادم. آب با قدرت پیش می رفت. فقط نمی دونستم مقصدش کجاست؟ کفشمو آروم گذاشتم رو آب که یکی از پشت کشیدم عقب. تو چشمای پر از خشم پرهام نگاه کردم.

گفت: حق نداری دو متری این رودخونه باشی! یه بار خودتو به آب سپردی بسه.

منو کشید. گفتم: چیکار می کنی پرهام؟ ولم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولت می کنم ولی زمانی که از رودخونه خوب فاصله گرفتی.

وقتی از رودخونه فاصله گرفتیم، ولم کرد. کاملیا با اخم نگام کرد و روشو ازم گرفت. این دیگه چشه؟! وای خدایا نکنه فکر می کنه من پرهامو می خوام؟ دیگه اصلا حوصله توضیح دادن به کاملیا رو ندارم.

پرهام به کمک آبتین، چادر نسبتا بزرگی رو باز کردن. وقتی به چهار میخش کشیدن، پرهام دستاشو به هم زد و گفت: خب بفرمایید تو!

مرینا: وای پرهام! تو فکر همه چی هستی!

پرهام: آره عزیزم ولی کسی به فکر من نیست!

مونا خندید و آبتین خودشو به پرهام چسبوند و ادای مرینا رو درآورد وگفت: وای پرهام! تو مرد رویاهامی!

پرهام یه لبخند گشاد به آبتین زد و با هم خندیدن. همه رفتن تو. کاملیا پکر بود. قبل از اینکه بره، مچ دستشو گرفتم. برگشت.

گفتم: بین و پرهام هیچی نیست!

- چرا به من می گی؟

- هیچی. خواستم بدونی.

چیزی نگفت. رفتیم تو. من دم چادر نشستم. به ترتیب، بعد از من، کاملیا، مونا و مرینا. رو به روم پرهام و آبتین نشستن. انقدر چادر گرم بود.

گفتم: کاش شب اینجا می موندیم.

همه با تعجب نگام کردن و یهو مرینا بلند خندید و گفت: ببخشید اونوقت پیش کی می خوای بخوابی؟

آبتین و پرهام سریع با هم دستشونو بالا آوردن و گفتن: من!

رمان بازار
romanbazar.ir

آبتین: من زودتر گفتم!

پرهام: من زودتر گفتم!

مرینا با خنده گفت: آیناز چقدر هواخواه داری!

کاملیا با اخم و ناراحتی نگام کرد و بلند شد پیش مرینا نشست.

به دو تاشون نگاه کردم و گفتم:

- من اگه تو بغل خرس بخوابم، پیش شما دو تا نمی خوابم!

آبتین: مگه ما چمونه؟!

- چتون نیست؟

به پرهام نگاه کردم.

با ابرو به کاملیا اشاره کردم و گفتم: بعضیا که فقط بلدن دل دختر مردمو بشکنن!

- من اهل دل شکستن نیستم، چون نه قرار داد دوستی بینمون بوده، نه بهش ابراز عشق و علاقه کردم!

مونا: می شه ما هم بدونیم چه خبره؟!

پرهام به مونا نگاه کرد و گفت: اونی که باید بفهمه فهمید!

کاملیا با ناراحتی و اخم از چادر رفت بیرون.

پشت سرش رفتم و گفتم: کاملیا...کاملیا صبر کن کجا داری می ری؟

- می خوام برم ویلا.

دستشو گرفتم و گفتم: چرا اینجوری می کنی؟ من که گفتم بین من و پرهام چیزی نیست؟

با بغض گفت: شاید تو خلوت یه چیزایی بینتون باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟....چی می گی کاملیا؟! یعنی تو به من شک داری؟! یعنی تو فکر می کنی من و پرهام با هم ارتباط داریم؟!

- فکر نمی کنم. مطمئنم!

دوباره راه افتاد. برش گردوندم طرف خودم و گفتم: اشتباه می کنی... من کسی رو دوست ندارم؛ نه پرهام، نه هیچ کس دیگه ای.

- خوب بلدی نقش بازی کنی! از آدمای دو رو متنفرم... فرحناز راست می گفت، تو یه آدم بدبخت بیچاره ای که برای نجات خودت از این فلاکت، به هر پسری چنگ می زنی تا شاید یکی نجاتت بده!

با چشم پر اشک نگاش می کردم. باورم نمی شد کاملیا باشه که داره این حرفا رو به من می زنه. باید باهاش حرف بزنم.

دستمو گذاشتم رو شونش. هلم داد و گفت: برو گمشو!

افتادم رو زمین پهلوم روی یه تیکه سنگ خورد. دردم گرفت و تیر کشید. دستمو گذاشتم رو پهلوم. لبمو گاز گرفتم اما دردش بیشتر از قلبم نبود. امیر و آراد و فرحناز رسیدن.

امیر با نگرانی خودشو به من رسوند و گفت: چی شده؟!

به کاملیا نگاه کردم. انگار از امیر می ترسید.

سرمو تکون دادم و گفتم: حواسم نبود، افتادم.

فرحناز پوزخند زد و گفت: دست و پا چلفتی! کور بودی جلوی پاتو ندیدی؟!

امیر: حالت خوبه؟ می تونی بلند شی؟

خیلی درد داشتم. بازوشو گرفتم و گفتم: نه، کمکم کن.

دستشو انداخت دور کمرم. خواست بلندم کنه. نتونستم بلند شم. با گفتن «آخ» دوباره نشستم.

امیر گفت: درد داری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با چند قطره اشکی که اومده بود، گفتم: آره، قلبم.

- پاشو می برمت دکتر.

دستشو گذاشت دور کمرم، خواست بلندم کنه که گفتم: نمی خواد خودم میام ... فقط بذار به بازوت تکیه کنم.

- باشه.

آراد با همون اخم مادرزادی نگام کرد. به کمک امیر و با هزار مکافات به ویلا رسیدیم. با امیر رفتیم دکتر. خدارو شکر چیز مهمی نبود. وقتی خونه رسیدیم، هنوز نیومده بودن.

به امیر گفتم: می شه ازت یه خواهش کنم؟

- شما جون بخواه!

لبخند زدم و گفتم: می شه منو یه جوری برگردونی تهران؟ نمی خوام مزاحم گردشت بشم. فقط منو تا ترمینال برسون.

برگشت نگام کرد و گفت: دیگه با من مثل غریبه ها حرف نزن! من اگه اینجام، فقط بخاطر توئه... حالا که تو نمی خوای بمونی، با هم برمی گردیم.

- ممنون ... پس می رم حاضر شم.

بعد از یک ساعت حرکت کردیم. برف می بارید.

با خوشحالی گفتم: هنوز سر قولت هستی؟!

- کدوم قول؟

- گفتی با هم آدم برفی درست می کنیم دیگه؟

- آها... آره! فقط دعا کن تهرانم برف اومده باشه. به غیر از آدم برفی، می برمت توچال اسکی.

- از اسکی می ترسم!

- اتفاقا خیلی خوش می گذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلش زنگ خورد. به صفحه نگاه کرد و دکمه رو فشار داد و گفت: بفرمایید!

آراد: کجا رفتین؟ چرا هنوز نیومدین؟

- ما داریم برمی گردیم.

- واسه چی؟ حالش خیلی بده؟

- نه ... چیز مهمی نبود. خودش دیگه نخواست بمونه.

با کنایه گفت: حالا مطمئنید دارید می رید تهران؟!

- نه می برمش ویلای خودم... شاید اونجا بهش خوش بگذره!

- دیگه عمارت نبرش ...ببر پیش خودت.

- واسه چی؟ مگه خدمتکارت نیست؟

- دیگه نه... گفتی دوستش دارم. فقط یه مدت صبر کن، بعد باهاش ازدواج کن. می فهمی که چی می گم؟!

- آره فهمیدم... ولی امانت پیش خودت می ذارمش چون هیچ زنی خونه ی من نیست. برام حرف درمیارن.

بعد چند ثانیه مکث گفت: باشه ...خداحافظ.

امیر گوشی رو قطع کرد.

یه لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: دیدی گفتم اگه بدونه ما همدیگه رو دوست داریم دیگه اذیتت نمی کنه؟

- آره... ولی چرا صداش انقدر غمگین بود؟

لبخند سردی زد و گفت: نمیدونم.

برای نهار یه جا توقف کرد. نهارو با هم خوردیم و دوباره حرکت کردیم. به حلقه ی تو دستش نگاه کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا هنوز حلقش تو دستته؟ اون که دیگه برنمی گرده؟

نگام کرد و با لبخند گفت: می دونم... بخاطر اون نیست.

- پس چی؟

- نمی خوام کسی اسیرم بشه.

****

شب خونه رسیدیم. به اصرار من، اومد تو. خاتون اول که منو بدون آراد دید، تعجب کرد. بعد که براش توضیح دادم، اتفاقی نیفتاده پرید بغلم و بوسیدم.

دو سه روز بعد آراد از شمال برگشت. دیگه کاری به کارم نداشت. پرهام نیومد. برگشت خونه ی خودش. سردی زندگی من، عین روزهای دی ماه می رفت جلو. هر روز سرد تر و بی روح تر روز قبل می شد. دیگه با آراد دعوا نمی کردم. اونم با من کاری نداشت. هرچی می گفت یا می خواست، فقط می گفتم «چشم آقا»

حتی آراد هم از اینکه این همه حرفشو گوش می کنم تعجب کرده بود. آراد دیگه مهمونی نمی گرفت. بیشتر جاهایی که دعوتش می کردن می رفت. بعد از دعوایی که با کاملیا کردم دیگه ندیدمش.

یک هفته ای بود تو لاک تنهایی خودم بودم و کسی رو راه نمی دادم. حال و حوصله ی هیچ کس رو نداشتم. هرچند با امیر علی می رفتم بیرون اما بازم خوشحالم نمی کرد. اشتهام کور شده بود. چند لقمه بیشتر نمی تونستم بخورم. از این یک نواختی زندگی خسته شده بودم. بیشتر وقتا بی دلیل گریه می کردم. امیدی به آینده نداشتم. تنها چیزی که می تونست نجاتم بده، مرگ بود. آرزوی مرگ کردم؛ مرگ هم یادم نکرد.

همه چی داشت کسل کننده پیش می رفت تا اینکه هفته ی آخر دی ماه، امیر به عمارت اومد.

با آراد توی سالن نشسته بودن. برای پذیرایی قهوه بردم.

جلوی امیر گرفتم. گفت: مرسی خانمی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خواهش می کنم، نوش جان!

قهوه رو جلوی آراد گذاشتم، خواستم برم که امیرعلی گفت: بشین کارت دارم!

به آراد نگاه کردم. سرش پایین بود. روی مبل کنار امیر نشستم. آراد زیر چشی نگام کرد.

امیر به آراد گفت: کمرت درد نگرفت؟!

آراد با تعجب گفت: چی؟!

- می گم درست بشین؛ اینجوری که تو نشستی، تمام مهره های کمرت جا به جا می شه!

دستمو جلوی دهنم گرفتم و خندیدم. اونم با اخم نگام کرد و درست نشست و گفت:

- خب! حرف مهم آقا چی بوده که باید همچین جلسه ای تشکیل بشه؟

امیر با لبخند نگاش کرد و گفت: چند روزی می خوام برم فرانسه.

آراد وسط حرفش پرید و گفت: آها... پس اومدی از بنده کسب اجازه کنی که اینو با خودت ببری... یعنی تو نمی فهمی باید زن قانونیت باشه یا پدرش اجازه بده؟ تو که نمی تونی همین طوری ورش داری ببریش؟

امیر ریز ریز خندید. لپشو کشید و گفت: عزیز دلم! بذار حرفمو بزنم، بعد سخنرانی کن!

آراد با اخم گفت: چرا جلوی این لپمو کشیدی؟

- عیب نداره! اینم از خودمونه! می خواستم چند روزی مواظب آیناز باشی. می دونم نزدیک یک ماهه که مراقبش بودی ولی چون خودم بودم، زیاد نگرانش نبودم.

آراد پوزخندی زد.

امیر گفت: چیز مسخره ای گفتم؟!

- نه... آخه همچین می گی مواظبش باش، انگار بچه دستم می دی!

سر تا پامو نگاه کرد: هرچند از یه دختر بچه ی دو ساله چیزی کم نداره! نمی دونم تو عاشق چی این شدی؟ این که هیچی نداره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشای گشاد و دهن باز نگاش کردم.

امیر گفت: چند تُن معرفت داره که دخترای اطراف تو ندارن. وقتی برگشتم، سالم ازت تحویل می گیرم. فهمیدی؟

آراد بلند شد و گفت: آره فهمیدم. خوش بگذره.

دو قدم رفت و برگشت: فقط... شیر خشک و پستونکم یادت نره براش بیاری! من این چیزا ندارم... پوشک مای بی بی یا هر مارک بهتر دیگه که خودت می شناسی هم بیار. آخه نمی خوام عشقت تو پوشکای دیگه اذیت بشه!

با قدم های تندی رفت. با دهن باز انگشت اشارمو به طرفش گرفتم. امیر می خندید.

گفتم: این... این الان چی گفت؟!

داد زدم: تو به من می گی بچه؟! به کارای خودت نگاه کردی؟! از یه پسر شش ساله هم بدتره.

به امیر که می خندید، گفتم: منو دست داگی می سپردی بهتراز این یالقوز بود!

بلند شد اومد طرف من. رو به روم وایساد و گفت: مواظب خودت باش؛ با آراد هم دعوا نکن... چون وقتی برگشتم، می خوام زنده باشی!

- اگه پسر داییت بذاره و خودکشی نکردم، باشه! زنده می مونم!

- سوغاتی چی می خوای؟

- عطر، می گن عطرای فرانسه خیلی خوش بوئه!

- باشه!

تا دم در همراهش رفتم. وقتی رفت، آراد سرشو از پنجره آورد بیرون و گفت: هی! گربه! بیا بالا کارت دارم.

با حرص پامو زدم زمین. کثافت! اینم یاد گرفته می گه گربه.

با حرص و عصبانیت رفتم اتاقش. روی مبل جدید که برای اتاقش گرفته بود، نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون حرص گفتم: بله؟ چیکار داری؟

با تاکید گفت: بله آقا؛ با من امری داشتید؟

صدامو آروم کردم و گفتم: بله آقا؛ با من کاری داشتید؟

بخاطر اینکه امری نگفتم، اخم کرد و گفت: آره، بیا بشین، میوه برام پوست بگیر!

- خوبه امیر یک ساعت پیش منو امانت سپرد دست شما!

مبل کنارش نشستم و خیارو برداشتم.

گفت: یه خدمتکار برای خودم میارم.

- مبارکه!

- برای چی به امیر گفتی برات عطر بیاره؟ نمی دونستی جدایی میاره؟!

- من به این چیزا اعتقادی ندارم!

- وقتی از هم جدا شدید، اونوقت اعتقاد پیدا می کنی!

به آراد که فوتبال می دید، نگاه کردم. یعنی واقعا باورش شده من امیرعلی رو دوست دارم؟! هه! چقدر ساده ست! به گفته ی امیر، هارت و پورتش الکیه!

با آراد در سکوت فوتبال نگاه کردم. فوتبال پر از هیجان که فقط باید داد و جیغ زد، عین مجسمه فقط زل زده بود به مردایی که می دویدن.

کم کم حوصلم سر رفت و گفتم: خوابم میاد!

- هنوز فوتبال تموم نشده!

- اصلا اینا رو می شناسی؟! یک ساعته داری عین کسایی که یکی رو گم کردن نگاشون می کنی!

ملتمسانه گفتم: برم بخوابم؟

نگام کرد و گفت: با همین نگاه، قلب علی رو تصاحب کردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاش کردم.

به تلویزیون نگاه کرد و گفت: برو!

به ساعت نگاه کردم و گفتم: نمی خواید براتون کتاب بخونم؟

- نه... قرص خواب می خورم.

مشکوکانه گفتم: یعنی تو این چند ماه با صدای من خواب می رفتی؟!

- نخیر... بعد از اینکه شما می رفتید، من قرص خواب می خوردم.

با خنده گفتم: وقتی من می رفتم، خر و پفت کل اتاقو برمی داشت! مگر اینکه تو خواب راه بری!

با اخم نگام کرد و گفت: علی بدجور دستمو بست وگرنه حالیت می کردم. برو بخواب!

بلند شدم و گفتم: چشم آقا، شب بخیر!

از اتاقش اومدم بیرون و درو بستم. بعد آروم درو باز کردم. سرمو کردم تو.

چشمم چیزی روی به مغزم نشون داد که هنگ کرد! تمام اطلاعات آراد که تو مغزم بود، قاطی شد!

یه لبخند محو رو لبش بود. لبخند؟!! اونم آراد ریقو؟!! تا منو دید، سریع بساط لبخندشو جمع کرد. کثافت! آشغال! چرا نمی ذاری یه لبخند درست ازت ببینم؟!

گفت: برای چی سرتو کردی تو؟

با هل گفتم: چیزه! می خواستم... یعنی آقا...

یادم رفت چیزی می خواستم بهش بگم. یهو داد زدم: آها! فردا جمعست. می خواید برید شرکت؟

- اول اینکه داد نزن... دوم، بهونه ی بهتر برای فضولیت نداشتی؟! فردا دوشنبه است، نه جمعه...حالا برو!

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم درو بستم و از پله ها اومدم پایین. کجاست لئوناردو داونچی؟ که از این لبخند محو آراد هم یه نقاشی بکشه، بچسبونن کنار تابلوی مونالیزا! مطمئنم تابلوی آراد مشهور تر می شه! یه اخم گنده، با یه لبخند ریز! بلند خندیدم و رفتم به اتاقم و خوابیدم.

***

بعد از اینکه با جنگ و دعوا آرادو بیدار کردم، با سینی صبحونه رفتم اتاقش و روی میز چیدم. می دونستم الان میاد می گه برام لقمه بگیر. بخاطر همین همونجا نشستم و چند تا لقمه براش آماده کردم. با حوله سر و کلش پیدا شد. نشست یکی از لقمه ها رو برداشت و نگاش کرد و گفت:

- برای بچه ی دو ساله لقمه گرفتی؟! چرا انقدر کوچیکن؟!

- همیشه همین قدر می گیرم. اصلا خودت گفتی کوچیک بگیر. حالا همین لقمه ها رو هم بخوری، خیلیه.

- پاشو برو حاضر شو!

ترسیدم و گفتم: چرا؟ من که کاری نکردم؟

- چرا کردی. برو حاضر شو!

- اگه بخوای منو ببری که آدم بکشم، به امیر می گم!

پوزخندی زد و گفت: علی الان تو هواست! موبایلا هم خاموشه. پس برو لباستو بپوش، وقتمو نگیر!

با حرص و غر زدن رفتم به اتاقم.

خاتون اومد تو و گفت: باز چی با خودت حرف می زنی؟!

- چی شده؟! بگو چی نشده؟ خاتون؟ مگه نگفتی حرفشو گوش کنی کاریت نداره؟ ها؟! پس کو؟ من الان نزدیک یک ماهه، هر چی گفته، گفتم چشم... الان من کاریش نداشتم، می گه برو حاضر شو.

خندید و گفت: شاید می خواد ببرت بیرون هوا بخوری!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب گفتم: ساعت هشت صبح چه هوایی بخورم؟!

- زودتر حاضر شو، برو که دوباره دعواتون نشه.

با عصبانیت حاضر شدم و رفتم بیرون. نمی تونستم تو حیاط منتظرش بمونم. رفتم تو عمارت که دیدم مختارم مثل همیشه رو مبل لم داده و با گوشیش ور می ره.

گفتم: سلام مُخی... شُتری؟

مختار خندید و گفت: به آیناز خانم! خیره ایشاا... کجا به سلامتی؟

- خیر نیست؛ شرِه! فرمایش والا حضرت بود که حاضر شم. من نمی دونم چرا این همه آقا رو ول کردی چسبیدی به این آقا؟!

- مگه این آقا چشه؟! خوشگل و خوش تیپ و ناز و مامانی و...

ادامه دادم: بد اخلاق و بد عنق و ریشو و اخمو و دختر باز و بد و زورگو و ریقو و مزخرف و اسکولِ ناخن خشکی که لنگه نداره!

- چیزی رو جا نینداختی؟!

یهو مختار بلند شد و گفت: سلام آقا!

خشک شدم. ضربان قلبم رفت بالا. به احتمال زیاد رنگ از صورتم پرید. جرات برگشتن نداشتم؛ حتی دستام از ترس نمی لرزیدن چون سنکوب کرده بودم!

پشت سرم وایساد و گفت: همه کارات و حرفاتو جمع می کنم، یه جا تلافی می کنم؛ مطمئن باش دست خالی پیش امیرت برت نمی گردونم!

با قدم ها تند و عصبی راه افتاد.

به مختار نگاه کردم و گفتم: خیلی نامردی! چرا نگفتی اومده؟!

باور کن خودمم ندیدمش. یهو چشمم افتاد بهش...حالا بیا بریم تا صداش در نیومده.

با هم رفتیم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مختار: اینو برای چی داری میاری؟

- هیچی. گفتم دور هم هستیم، بهمون خوش بگذره.

- آقا! این دخترو وارد بازی نکن. خطرناکه.

- تو مواظبش هستی!

- من مواظب چند نفر باشم؟ شما یا این؟

- مختار! وسط میدون مین که نمی خوایم بریم ...کارمون که تموم شد، برش گردون خونه.

- هنوز نمی دونم این کارات برای چیه؟

- اگه عشق علی نبود، می دونستم باهاش چیکار کنم.

اوه اوه! پس خدا بهم رحم کرده! خدایا! این روز وسط هفته، اموات علی جون رو قرین رحمت بفرما که منو از دست این بوفالو نجات داد و گفت دوستم داره!

دم یه آپارتمان نگه داشت. اومدیم پایین و مختار زنگو زد. در، بدون سوال و جواب باز شد. رفتیم تو.

مختار گفت: آقا هنوز می گم کارتون اشتباهه.

آراد از پله ها رفت بالا و گفت: مگه قرار نشد تو کارای من دخالت نکنی؟

من و مختارم پشت سرش رفتیم بالا. جلوی واحد آپارتمان، یه مرد وایساده بود.

به آراد گفت: سلام آقا، خوش اومدی!

آراد فقط سرشو تکون داد و رفت تو. بعدش مختار رفت، مرده با تعجب به من نگاه کرد؛ منم سریع رفتم تو. فقط آراد نشست. من و مختار وایسادیم. کل خونه رو نگاه کردم. بد نبود!

آراد: رئیس نکبتت کجاست؟!

- آقا نادر؟ بالاست آقا. الان میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه یه مرد بلند قد اومد تو و گفت:

- سلام عرض شد آقای سعیدی! از این طرفا؟ خیلی خیلی خوش اومدی!

بدون دست دادن، جلوی آراد نشست و گفت: داوود! از آقا پذیرایی کردی؟

- نه...گذاشتم قهوه حاضر شه.

نادر: ای خاک تو سرت کنن... گمشو برو از کافی شاپ دو تا قهوه مخصوص بیار!

- چشم!

آراد: حوصله ی خاله بازی ندارم... جنسا رو بیار می خوام برم.

- کجا به این زودی؟ حالا تشریف داشتید!

آراد با اخم نگاش کرد. مرده گفت: چشم آقا! چی از این بهتر؟ وقت کسی هم گرفته نمی شه!

به داوود که هنوز وایساد بود اشاره کرد.

- برو جنسا رو برای آقا بیار!

- چشم!

به من نگاه کرد. دستی دور سبیلاش کشید و گفت: آقا! خانمو معرفی نمی کنید؟

- چرا! اسمش کلثومه؛ ما بهش می گیم ننه کلثوم. شاید از این به بعد زیاد همدیگه رو ملاقات کردید.

- چطور آقا؟ قراره بدیش به من؟

- نخیر دلت رو صابون نزن... جنسای بابامو این ازت می خره.

- باشه حرفی نیست ولی اسمش خیلی ضایعست. آخه کلثوم هم شد اسم؟!

- تو یه چیز دیگه صداش کن!

با خوشحالی گفت: پانته آ خیلی بهش میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد پوزخندی زد. داوود با چند تا بسته اومد. گذاشت رو میز جلو آراد و گفت:

- بفرمایید آقا... اعلاترین جنسامونه.

آراد دستشو به طرف داوود دراز کرد و گفت: چاقو!

داوود از جیبش چاقو رو درآورد، جلو آراد گرفت. آراد برداشت و جلوی من گرفت و گفت:

- امتحان کن!

با تعجب به آراد نگاه میکردن. گفتم: آخه من...

- نشنیدی چی گفتم؟ زود باش!

چاقو رو برداشتم. از وسط بسته کمی مواد بیرون آوردم و مزه کردم. مزه بدی داشت. با دستمال کاغذی زبونمو پاک کردم و گفتم: قاطی داره!

داوود پوزخند زد و گفت: آخه آقا این چه حالیشه؟! خیلی هنر کنه بتونه مارک لوازم آرایشی و لباس و چهار تا کفشو تشخیص بده!

آراد با عصبانیت نگاش کرد.

نادر گفت: دست شما درد نکنه آقا! بعد یه عمر اعتبار جمع کردن پیش باباتون، حالا یه روزه اونم با دختری که نمی دونه مواد چیه به باد دادی؟ من اگه جنس تقلبی به شما می فروختم، چرا تا الان از من مواد خریدید؟

- آخرین باری که ازت مواد خریدم سه ماه پیش بود. چون فهمیدم جنسات اصل نیست دیگه سراغت نیومدم. این دخترم آوردم که بدونی ببو گلابی خودتی!

داوود: یعنی آقا شما می خواید بگید این دختر موادا رو می شناسه؟ اونم اصل یا تقلب بودنشو؟

- شک داری امتحان کن!

رفت تو اتاق، برگشت. چند تا بسته مواد گذاشت رو میز و به من گفت: بگو اینا چین؟

یه نگاه به خودش یه نگاه به موادا انداختم و گفتم:هروئین...کوکائین ...شیشه... تریاک... کراک.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگام کردن. نادر یه لبخند عصبی زد و گفت: آره درسته!

به آراد نگاه کرد.

- دو تا بسته اصل مجانی بهت می دم!

آراد بلند شد و پوزخندی زد و گفت: جنساتو برای خودت نگه دار... همه رو هم مثل خودت هالو فرض نکن!

راه افتاد. نادر جلوش وایساد و گفت: یه لحظه صبر کنید آقا! حق با شماست؛ من فقط یه بار جنس تقلبی به شما فروختم. درسته؟ که اونم فهمیدید و دیگه ازم جنس نخریدید. اما آقا...

آراد: بسه... می دونی همون یه دفعه که جنس تقلبی برای بابام بردم نزدیک بود منو بکشه؟

آراد رفت بیرون، ما هم پشت سرش سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

مختار گفت: آینازو بخاطر همین آورده بودی؟!

- آره... می خواستم به این مردیکه آشغال حالی کنم که یه دختر هم می فهمه جنساش تقلبیه!

موبایل آراد زنگ خورد. جواب داد: سلام بابا

...

- هنوز نه. گیرم نیومده.

...

- تا ظهر براتون می رسونم. خیالتون راحت.

...

- باشه خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و به مختار گفت: برو پیش شعبون.

- شعبون نیستش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- وای... کسی رو می شناسی؟

- آره... الان برات می گیرم.

جلوی یه پارک نگه داشت. رفت پایین، درو بست. یه پسر فال فروش رو نیمکت نشسته بود.

صداش زدم: آقا پسر...آقا پسر!

سرشو بلند کرد. با دست به خودش اشاره کرد و گفت: با منی؟

- آره، یه لحظه بیا!

آراد: چیکارش داری؟

- می خوام ازش فال بخرم.

- آخرش معلومه که با امیر ازدواج می کنی؛ دیگه فال چیو می خوای بگیری؟

- آخه من جز علی یکی دیگه رو هم دوست دارم. می خوام بدونم اونم منو دوست داره؟

پسره با خوشحالی دم ماشین وایساد و گفت: بله خانم ...کاری داشتید؟

- پس یکی هستی لنگه بقیه... علی بدبخت!

جواب آرادو ندادم.

به پسره گفتم: فالات چنده؟

- دو تومن خانم.

- به اون پرندت بگو یه فال برام بگیره.

- چشم خانم!

پسره سر پرنده رو خم کرد، یکی برداشت، بهم داد. پنج تومن بهش دادم.

گفت: ولی خانم این که خیلی زیاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای خودت.

با خوشحالی گفت: ممنون خانم!

رفت طرف آراد و گفت: آقا شما فال نمی خواید؟

آراد: نخیر برو!

پسره ناراحت شد.

گفتم: عزیزم این می ترسه پولاش تموم بشه، فال نمی خره!

آراد: من مثل شما چند نفر، چند نفر زیر سر ندارم که فال بگیرم به کدومشون می رسم ... من یه فرحنازو دارم، با همونم ازدواج می کنم.

- ما که بخیل نیستیم؟ مبارک باشه!

پسره گردنشو کج کرد و با ناامیدی رفت.

آراد صداش زد: یه فال ازت می خرم!

پسره با خوشحالی برگشت و گفت: ممنون آقا!

با پرندش یه فال درآورد، به آراد داد. اونم از جیب کتش یه اسکناس به پسره داد. با تعجب به پول نگاه کردم.

پسره با دهن باز گفت: آقا صد هزار تومن؟!! ولی من پول ندارم بقیشو پس بدم.

آراد: منم که نگفتم بقیشو می خوام؟

- یعنی واسه خودم؟

آراد فقط سرشو تکون داد و فالشو باز کرد و من و پسره با خوشحالی لبخند زدیم. همین جور که ذوق کرده بود و عقب عقب می رفت، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون آقا. ایشاا... خدا خانمتونو برات نگه داره. ایشاا... چند تا پسر و دختر خوشگل عین خودتون، بهتون بده... خانم از شما هم ممنون! شوهر خوبی دارید. ایشاا... با هم پیر بشید. هیچ وقت از هم جدا نشید!

یه دفعه افتاد. سریع بلند شد و رفت. منم فقط می خندیدم. برگشتم دیدم با اخم فالشو می خونه.

گفتم: بد در اومد؟!

با همون اخم نگام کرد. فالو گذاشت تو کتش و گفت: نخیر! خیلی خوب دراومد!

با لبخند گفتم: برای منم خوب اومده!

- اون تو نوشته با امیر ازدواج می کنی؟

- آره... فال تو هم نوشته با فرحناز ازدواج می کنی؟

- به تو مربوط نیست!

درست نشستم. مختار اومد سوار شد. از جیب کتش دو تا بسته مشکی گذاشت داشبورد و حرکت کردیم. دم یه برج خیلی آشنا نگه داشت. آراد و مختار پیاده شدن.

مختار گفت: نمیای پایین؟

اومدم پایین، به ساختمون نگاه کردم. از پله ها رفتم بالا. وارد سالن برج شدیم. با دیدن مرده یادم افتاد. دو بار اینجا اومدم. یه بار جنس به آراد فروختم یه بارم ...

مرد نگهبان آرادو که دید، گفت: سلام آقای سعیدی!

همین جور که راه می رفت، گفت: سلام... بابام هست؟

- بله آقا، بفرمایید.

سوار آسانسور شدیم. دکمه ده رو زد. بازم همون آهنگ. خاطره خوبی ازش نداشتم. باز همون خانم گفت: طبقه ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدیم بیرون. سمت راست، واحد بیست. زنگشو زد. یه خانم سی ساله با کفش پاشنه بلند سفید و دامن کوتاه بالای زانو با یه لباس که به زور تا زیر نافش رسیده بود و زیر بغل کلا معلوم! با رنگ موی نسکافه ای و آرایش کاملا غلیظ.

یه لبخند زد و گفت: بله؟ امرتون!

مختار: آقا من میرم پایین منتظر می مونم. اگه خبری بود زنگ بزن.

آراد: باشه برو.

بیچاره مختار طاقت دیدن همچین صحنه هایی رو نداره!

وقتی رفت، آراد گفت: با بابام کار دارم.

- ببخشید باباتون کیه؟

آراد با عصبانیت درو هل داد و رفت تو. منم پشت سرش رفتم.

زنه درو بست و با عصبانیت گفت: چه خبرته آقا؟! مگه ایجا طویلست سرتو می ندازی پایین و میای تو؟!

آراد سر تا پاشو نگاه کرد و گفت: مگه شک داری اینجا طولیست؟! اگه نبود که بابام هر حیوونی رو راه نمی داد؟!

زنه بهش برخورد و گفت: آقای محترم! احترام خودتونو نگه دارید. همین الان یا از این خونه می رید یا می گید کی هستید؟

پوزخندی زد و گفت: بابای منو باش! هر چی معلول جسمیه دور خودش جمع کرده! کر بودید گفتم با بابام کار دارم؟

- باباتون؟ منظورت با سیروسِه؟!

آراد نشست و گفت: آره همون؛ کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زنه یه لبخند زد و گفت: وای ببخشید تو رو خدا! نشناختم! سیروس بهم گفت پسرش داره میاد ولی فکر کردم باید نوزده یا بیست سال داشته باشه. اصلا به سیروس نمیاد همچین پسری داشته باشه.

- بخاطر اینکه با کاراش منو پیر کرد، خودشم داره عیش می کنه...کجاست؟

- حموم... ای وای! پذیرایی یادم رفت! الان می رم یه چیزی براتون بیارم ...خانم! شما چرا ایستادید؟ بفرمایید بشینید! تعارف نکنید!

اینو گفت و رفت به آشپزخونه. به آراد نگاه کردم.

گفت: چرا نگام می کنی؟ بشین دیگه!

رو به روش نشستم. فالشو درآورد، دوباره خوند. خیلی دلم می خواست بدونم چی توش نوشته که انقدر می خوندش.

فالو گذاشت تو جیبش و نگام کرد و گفت: الان از فضولی داری می ترکی که توش چی نوشته. نه؟!

سرمو تکون دادم و گفتم: آره!

- پس بترک؛ چون هیچ وقت نمی فهمی!

زنه با خوشحالی و لبخند اومد، میوه رو گذاشت رو میز. خودشم کنار آراد نشست و گفت:

- تو هم مثل بابات خوشگلی!

به من نگاه کرد.

- اینم دوست دخترته دیگه؟

آراد یه دسته موی زنه که جلوی چشمش بود، با انگشت اشارش کنار زد و گفت: نه، نیست.

لبخند زنه بیشتر شد.

دستشو گذاشت رو پای آراد و گفت: چند سالته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه سیب برداشتم و بلند شدم. حوصله ی دیدن کثافت کاریشون رو نداشتم. رفتم کنار پنجره. پرده رو کنار زدم. همین جور که سیبو گاز می زدم، بیرونم نگاه کردم. یادش بخیر! اولین روزی که برای آراد اخمو مواد آوردم اصلا فکرشو نمی کردم بشم خدمتکار بی مزد و مواجبش. شایدم بخاطر حرفای اون روزم منو خرید.

مختار روی نیمکت پارک رو به رو نشسته بود. نگاش کردم و با خنده زیر لب گفتم:

- عجب بازوهایی داره! جون می ده شب روش بخوابی!

- انگار کیسَت هنوز پر نشده. نه؟

برگشتم. آراد اخمو پشت سرم وایساده بود.

گفت: کیسَت چقدر جا داره که هر چی پسر خوشگله، داخلش می اندازی پر نمی شه؟

بیرونو نگاه کرد، پوزخندی زد: این لاغر مردنی که بازو نداره؟ کجاش می خوای بخوابی؟... بازوی علی با این قابل مقایسه نیست!

این چی می گه؟ بازوی کی؟ بیرونو نگاه کردم. یه دور کامل با چشمم پارکو دور زدم. چشمم افتاد به یه پسر که کنار مختار نشسته بود. خیلی لاغر بود و به احتمال زیاد معتاد! چون چرت می زد.

خندیدم و گفتم: مگه چشه؟! خیلیم خوشگله... بهش می رسم بازوش باد می کنه!

یهو بازمو کشید و پرده رو انداخت و گفت: خجالت بکش! حداقل از علی خجالت بکش. اونکه بخاطر تو، تو روی خواهرشم که حتی یک بار بهش نگفته بود تو، وایساد.

باباش اومد بیرون و گفت: آراد...چی کار می کنی؟

بازمو ول کرد و رفت پیش باباش و گفت: سلام... هیچی.

- جنسو آوردی؟

- آره. گذاشتم تو اتاقت.

سیروس به من نگاه کرد و گفت: بیا اینجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش می ترسیدم. کنار آراد وایسادم و گفتم: بله؟

- تو خدمتکار آراد نیستی؟

- بله!

با حوله رو مبل نشست و به آرادگفت: اینو چرا هنوز نگه داشتی؟

- می دونی که خدمتکارمه؟

- بله ولی... چرا این دختره ی زشتو انتخاب کردی؟!

به من نگاه کرد: اسمت چیه؟

- آیناز.

- خوبه... اسم قشنگی داری...ولی... !Cat بیشتر بهت میاد

با عصبانیت دستامو فشار دادم و چیزی نگفتم. خانمه با یه لیوان آبمیوه از آشپزخونه اومد بیرون؛ گذاشت رو میز و کنار سیروس نشست.

اونم دستشو انداخت دور گردنش و گفت: ناز خانم خودمی!

بعد لباشو بوسید.

آراد گفت: من میرم دیگه... کاری نداری؟

- کجا؟ بعد عمری پسرم اومده. زشته که بدون نهار بیرونت کنم!

- نه ممنون... از شما به ما زیاد رسیده!

خواست بره که سیروس گفت: نهار اینجا می مونی؛ حتی اگه شده به زور نگهت دارم.

آراد با عصبانیت لبشو گاز گرفت و گفت: کار دارم باید برم.

- زیبا؟ برو برامون یه قرمه سبزی خوشمزه درست کن.

- چرا قرمه سبزی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- پسملم عشق قرمه سبزیه... اونم با گوشت زیاد!

زیبا هم لبخندی زد و گفت: چشم...حتما!

قبل از اینکه بلند شه، سیروس صورتشو بوسید.

آراد گفت: بابا باید برم. مختار پایین منتظرمه.

- پس چرا نیومد بالا؟ خب بهش زنگ بزن بیاد بالا، دور هم یه غذایی می خوریم دیگه؟

آراد کلافه شد. انگار دلش نمی خواست بمونه.

گفت: باشه یه وقت دیگه.

سیروس اخم کرد. بلند شد و گفت: بشین آراد.

آراد چشماشو باز و بسته کرد و گفت: چشم بابا!

سیروس رفت به اتاق و گفت: زیبا بیا!

زیبا هم پشت سرش رفت به اتاق و درو بست. آراد نشست. منم نشستم. گوشیشو برداشت، بعد از گرفتن شماره، گفت: مختار نهار رو اینجا می مونم.

...

- اگه می خوای بیا بالا.

...

- باشه هر جور راحتی...فعلا.

گوشی رو قطع کرد. با کلافگی صورتشو مالش می داد و پاشو می زد زمینو یهو صدای خنده ی زیبا بلند شد. آراد دستاشو مشت کرد گذاشت رو پیشونیش و با چشمای بسته گفت:

- کثافت... می خواد منو اذیت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد چش شده؟ بدجور حالش بد بود. یه سیبو چاقو برداشتم. روش نقش گل کشیدم، جلوش گرفتم و گفتم:

- بیا اینو بخور!

با تعجب به سیب نگاه کرد. برداشتش و گفت: این گل رزه؟

- آره...خوشگله؟

انداختش رو میز و گفت: نه!

بلند شد و رفت به یکی از اتاقا. بد اخلاق! گل به این قشنگی کشیدم، می گه نه. به ساعت نگاه کردم؛ یه ربع به یازده بود. این کی می خواست قرمه سبزی درست کنه؟ سرم پایین بود که زیبا اومد بیرون. لباساشم عوض کرده بود. یه شلوار کتون مشکی با پیراهن سفید و صندل صورتی پوشیده بود. یه راست رفت به آشپزخونه. سرمو پایین انداختم. یکی کنارم وایساد. سرمو بلند کردم.

دست به جیب، بالای سر من وایساده بود. سیروس موهای بلند و لختشو دورش ریخته بود. با لبخند نگام کرد.

خم شد، سیب روی میزو برداشت و گفت: کار توئه؟

سرمو تکون دادم و گفتم: بله!

کنارم نشست. با عطر گرمش گر گرفتم. خواستم ازش فاصله بگیرم که یهو دستشو انداخت دور شونم و چسبوند به خودش. ضربان قلبم رفت بالا. رنگ صورتم پرید.

به سیب نگاه کرد و گفت: طرح خوشگلی روش انداختی... آدم حیفش میاد بخوردش!

یه گاز ازش زد و گفت: نگام کن ببینم؟

سیبشو که قورت داد، نگاش کردم.

تو چشام خیره شد و گفت: عجب چشمایی داری! با این چشما می شه راحت مردا رو به تله انداخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت: فکر کنم پسرم هم اسیر همین چشما شده که نذاشته تا حالا بری وگرنه اونقدرا هم بد سلیقه نیست!

به لبام نگاه کرد، زیبا از آشپزخونه دراومد.

با اخم به سیروس گفت: یه لحظه بیا آشپزخونه کارت دارم!

- همین جا بگو!

- خصوصیه. نمی خوام کسی بشنوه.

سیروس به من نگاه کرد و گفت: گوشای این کره؛ بگو!

زیبا با حرص گفت: سیروس!

با خنده گفت: جان سیروس! بگو!

- هیچی!

دوباره رفت به آشپزخونه.

سیروس خندید و گفت: خدا وقتی شما زنا رو خلق کرد، گِل حسودی رو مخصوص براتون ساخت!

یه لبخند زورکی زدم. به دستاش که عین آراد کشیده و بلند بو ود دور بازوم حلقه زده، نگاه کردم. نفس گرمشو روی گردنم حس کردم.

آروم دم گوشم گفت: بوی خوبی می دی!

یهو بدنم یخ کرد. عجب بابایی داره! چرا انقدر با همه راحته؟ برگشتم تو چشمای سبزش نگاه کردم. چقدر شبیه چمای آراده؛ اما چشمای اون، پر از خشم و نفرته و این، مهربون و خندون. چرا؟ صورتش هر لحظه بهم نزدیک می شد. صورتمو کشیدم عقب.

یهو آراد داد زد: بابا!

دوتامون نگاش کردیم. آراد با عصبانیت نگام کرد.

سیروس خندید و گفت: کوفت و بابا! ترسیدم! چه مرگته داد می زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون عصبانیت اومد طرفمون. دستمو گرفت و از باباش جدام کرد. جام گرم بود؛ سردم شد.

آراد: داری چیکار می کنی؟!

- هیچی...خواستم ببوسمش که اومدی کاسه کوزمو شکوندی!

- دست از سر این دیگه بردار... این همه دختر و زن دور خودت جمع کردی، بس نیست؟

سیروس با لبخند نچی کرد و گفت: من سیری ناپذیرم... هر چشم خوشگلی که می بینم، نمی تونم به راحتی ازش بگذرم. خودتم اینو می دونی!

- آره می دونم.

منو برد به اتاق و گفت: با بابام داشتی چه غلطی می کردی؟!

- داشتیم غلط می کردیم که نذاشتی!

- خیلی زبونت درازه... چرا اینجور به بابام چسبیده بودی؟ چند بار با هم لب دادید که آخریش من رسیدم؟

- من باباتو نبوسیدم... می خواست...

- بسه... دیگه حرف نزن. همین جا می مونی تا برای نهار صدات بزنم.

رفت بیرون و درو بست. چرا این انقدر بدبینه؟! پوفی کردم و رو تخت دراز کشیدم. انقدر تو اتاق موندم تا زیبا اومد به اتاق و گفت: بیا نهار بخور!

انگار زیاد از بودنم خوشحال نبود. اومدم بیرون. همشون نشسته بودن. سیروس سر میز نشسته بود. آراد و زیبا دست راست و چپش نشسته بودن. با قدم های آهسته رفتم طرف میز.

سیروس منو که دید، گفت: بیا اینجا پیش خودم بشین!

- نه ... ممنون همینجا می شینم.

- کسی رو حرف سیروس حرف نمی زنه. این یادت باشه!

به زیبا گفت: تو برو پیش آراد بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیبا: آخه سیروس!

سیروس با عصبانیت گفت: اِهه... پاشو دیگه؟ باید سرت داد بزنن یه کاری بکنی؟!

آراد: زیبا جان بیا پیش خودم بشین.

زیبا اول اخم کرد. بعد با پیشنهاد آراد خوشحال شد. بشقابشو برداشت و رفت پیش آراد. منم پیش سیروس نشستم.

سیروس برام برنج کشید و گذاشت جلوم و گفت: خیلی لاغری؛ مگه غذا نمی خوری؟

- چرا.می خورم.

قرمه برام گذاشت با یه عالمه گوشت.

آروم با خنده دم گوشم گفت: می دونم گربه ها گوشت خیلی دوست دارن!

دلم می خواست چنگالو بکنم تو چشماش. یه لبخند عصبی زدم و چیزی نگفتم و مشغول خوردن شدم.

گفت: آیناز جان! دست پخت زیبا حرف نداره. بخاطر همین گرفتمش.

- بله... غذای خوشمزه ایه.

یه قاشق سوپ جلوم گرفت و گفت: دهنتو باز کن ببینم؟

لقممو پایین کردم و گفتم: ممنون ، بعد می خورم.

- بعد چیه آیناز؟ سوپو قبل از غذا می خورن، نه بعد. دهنتو باز کن!

- آخه...

قاشقو کرد تو دهنم. جرات نمی کردم به آراد نگاه کنم. سرمو پایین انداختم وزیر چشی یه دید زدم و با عصبانیت رومیزی رو فشار می داد و لقمشو می جوید. کارد بزنی خونش که درنمی اومد هیچ ، فواره آتش می زنه بیرون.

زیبا دستشو گذاشت رو دست آراد و گفت: حالت خوبه عزیزم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره، خوبم چیزی نیست.

سیروس: راستی آیناز چند سالته؟

- بیست و چهار، آقا.

- بگو سیروس! ولی تو از من خیلی جون تریا؟!

به آراد گفت: خدمتکارتو یه چند شبی قرض می گیرم!

- شرمنده... نمی تونم!

- چرا نمی تونی؟

- اگه ایشونو بدم به شما، اونوقت کی کارای منو انجام می ده؟

- اون پیرزن تو اون عمارت چیکارست؟ ماه تا ماه پول یامفت میذاری کف دستش که چی؟ خب بذار یه ذره هم کار کنه!

- پاش درد می کنه. نمی تونه کار کنه.

- خب بنداز بیرون.

آراد کلافه و عصبی شد. دستشو می کشید تو موهای نداشتش.

سیروس یه گوشت بزرگ به چنگال زد، جلو دهنم گرفت و گفت: پیشی خوشگلم بگو آ!!!

گفتم: نه ممنون، من گوشت قرمز زیاد دوست ندارم.

- دهنتو باز کن، خودتم لوس نکن! زود باش!

- جدی می گم؛ من واقعا گوشت قرمز دوست ندارم.

اخم کرد. از اون اخم هایی که آراد می کرد نه؛ از اونایی که هر آن امکان داشت سرتو ببره! دهنمو باز کردم.

با لبخند گذاشت تو دهنم و گفت: چقدر خوبه آدم یه گربه داشته باشه که باهاش حرف بزنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند خندید. آراد با تاسف سرشو تکون داد و بلند شد.

سیروس گفت: کجا خوشگل بابا؟!

- می رم خونه.

- باشه... آینازو خودم میارم.

آراد با عصبانیت اومد طرفم، مچ دستمو گرفت و از صندلی جدام کرد و گفت: دختر دست دوم به دردم نمی خوره!

همینجور که منو سمت در می کشید، سیروس بلند خندید و گفت: قول می دم حامله نشه... نکنه از همین می ترسی که به دخترا نزدیک نمی شی؛ آره؟!

آراد بدون جواب درو باز کرد و اومدیم بیرون.

وارد اسانسور شدیم. گفت: می دونم باهات چیکار کنم!

نمی دونستم با کیه، چون رو به روشو نگاه می کرد. چیزی نگفتم.

یهو داد زد: از علی خجالت نکشیدی اونجوری با بابام حرف می زدی؟!

با تعجب گفتم: با منی؟! فکر کردی من کشته مرده ی باباتم؟! من چه حرفی دارم با بابات بزنم؟ خیلی ازش خوشم میاد؟ بعد از اون بلایی که سر زانوم آورد، دیگه چشم دیدنشو هم ندارم ... نمی دونم چرا یهو مهربون شد و منی که تا دیروز کلفت زشت پسرش بودم، یک دفعه شدم پیشی خوشگلش؟ خودت که دیدی چطوری منو طرف خودش می کشید؟

- اگه می خواستی، اینکارو نمی کرد.

- آره نخواستم، چون جراتشو نداشتم... چون از بابات می ترسم... خوردن غذا از دستش بهتر از شکستن زانوم بود.

چیزی نگفت. در آسانسور باز شد. اومدیم بیرون. مختار به ماشین تکیه داده بود. ما رو که دید، سوار شد. ما هم سوار شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی حرکت کرد، به قیافه ی عصبانی من و آراد نگاه کرد و گفت:

- نکنه بازم پریدین به هم؟ آره؟!

مختار به من گفت: آره آیناز خانم؟

- آره!

مختار با خنده سرشو تکون داد و گفت: از دست شما دو تا! اگه زن و شوهر بودید، فکر کنم تا حالا ده تا مهر طلاق تو شناسنامتون بود!

آراد پوزخندی زد و گفت: من حاضر نیستم با کسی ازدواج کنم که بویی از محبت نبرده و برای جبران کمبود محبتی که بهش نکردن، به هر مردی می رسه خودشو تو بغلش می اندازه!

برگشتم نگاش کردم و گفتم: من؟ من خودمو تو بغل هر مردی می اندازم؟ پس اون پسری که هر مهمونی می گیره، خودشو تو بغل دخترا جا می کنه و عین کسایی که از کربلا و مکه برگشته، زیر رگبار بوس و لب می گیره کیه؟! پس اون پسر هوس بازی که به بهونه دوست داشتن، دل دخترای بیچاره رو به بازی می گیره کیه؟

به صورت ته ریشش نگاه کردم.

- منم حاضر نیستم بیام با کسی ازدواج کنم که قیافش عین خیارشور نرسیده است!

صاف نشستم سر جام.

آراد داد زد: قیافه ی من عین خیار شور نرسیدست؟! بدبخت! برو قیافتو تو آینه نگاه کن؟ اون ابروهات اندازه بزرگراه تهران قمه... سیبیلاتم مونده از مظفر الدین شاه رد بشه!

با حرص دستی به ابروهام کشیدم. اونقدرام هم پهن نبود که بخواد با بزرگراه تهران قم مقایسه کنه. برگشتم و با حرص گفتم: من سیبل ندارم... اصلا صورتم مو نداره که بخواد سیبل داشته باشه!

با ابرو به بالای لبم اشاره کرد و گفت: پس این موها چیه؟

به مختار نگاه کردم. از خنده اشک تو چشماش جمع شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: مختار نگاه کن من سیبیل دارم؟

مختار فقط می خندید. یهو داد زدم: مختار نخند! جوابمو بده!

مختار یه گوشه پارک کرد.

اشکاشو با خنده پاک کرد و به صورت نگاه کرد و گفت: نه... مو نداره!

آراد: مختار راستشو بگو! بخاطر اینکه دلش نشکنه این حرفو نزن!

یهو گوشی مختار زنگ خورد.

گفتم: تو چه لجی با من داری؟! آخه چه هیزم تری به تو فروختم که اینجوری با من رفتار می کنی؟

آراد: حقیقت تلخه، نه! غصه نخور! همه ی گربه ها سیبل دارن!

مختار: آراد یونسه.

جواب داد: الو؟

دیگه ساکت شدیم.

- کجا؟

...

- آره، می دونم کجا رو می گی... الان میایم!

گوشی رو قطع کرد.

آراد گفت: چیکار داشت؟

ماشین حرکت کرد و گفت: یونس با ما چیکار داره؟ چند تا دختر آورده.

دم یه انبار بزرگ نگهداشت. رفتیم تو. ماشینو یه گوشه پارک کرد.

مختارگفت: همین جا منتظر بمون، زود میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد: لازم نکرده. با ما میاد تو... بیا پایین.

اومدیدم پایین. مختار به طرف آراد رفت و گفت: معلوم هست داری چیکار می کنی؟ اینو برای چی می خوای بیاری تو؟

همین جور که راه می رفتن، آراد گفت: می خوام یه دختر برام انتخاب کنه!

- چه دختری؟ بذار بره تو ماشین بشینه.

- نه!

یه مرد از یه در بزرگ اومد بیرون و گفت: سلام آقا!

آراد سرسری سلام کرد و رفت تو.

یکی داد زد: مختار!

مختار برگشت. یه مردی به طرف ما می اومد؛ گفت: یه لحظه بیا کارت دارم!

مختار: میشه بذاری برای بعد؟

- نه... واجبه!

مختار به من نگاه کرد و گفت: تو برو تو، من الان میام.

- باشه.

رفتم داخل دیدم آراد با همون مرده که باید یونس باشه، دارن یه گوشه حرف می زنن. به جایی که پنج تا دختر وایستاده بودن و ترس از سر و روشون می بارید، نگاه کردم.

یکیشون خیلی ناز بود. چشمای آبی روشن با موهای طلایی که کج رو صورتش انداخته بود. بهش می خورد شونزده یا هفده سالش باشه. آراد رفت طرف دخترا و تک تکشونو نگاه کرد. به چشم آبیه که رسید، وایساد. خوب نگاش کرد؛ دستشو گذاشت رو صورتش. دختره انقدر ترسیده بود که رنگ به صورت نداشت.

آراد گفت: ترسیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دختره فقط سرشو تکون داد. آراد خم شد لبشو بوسید. راسته می گن پسر کو ندارد نشان از پدر... آرادم یکی عین باباش.

گفت: نترس کاریت ندارم!

چند قدم اومد عقب، گفت: یونس! هر روز داری پس رفت می کنی. به غیر از این دختره، بقیشون مالی نیست!

- شرمنده آقا! بهتر از اینا پیدا نکردم.

مختار اومد تو.

آراد گفت: کجا رفتی؟

مختار: همینجا بودم.

آراد: پولو بهش بده.

مختار پولو داد. آراد هم رفت پیش دختر چشم آبی و آوردش پیش من و گفت: این خوبه؟

- واسه چی؟

- قراره جای تو رو بگیره. آوردمش که نظر بدی.

پوزخندی زدم و گفتم: علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده! ما اینجا چیکاره ایم؟!

- اول اینکه بز خودتی؛ دوم، فقط نظر خواستم. سخنرانی نخواستم.

- آره خوبه. سلیقت عالیه! فقط نمی دونم چرا تو انتخاب من سلیقتو خرج نکردی؟

- چون تو لیاقت سلیقه ی منو نداری!

همه داشتن نگامون می کردن.

لبخند زدم و گفتم: راست می گی! چون بهترین مارک های دنیا، جنسای خوبشون رو تک و گرون می سازن. بهترین سلیقه ها هم انتخابشون می کنن و من به سلیقه ی امیر علی می خوردم؛ نه عین تو که جنس دست دوم بازارو برمی داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت راه افتادم.

یهو از پشت بازومو کشید و با عصبانیت گفت: همین الان معذرت خواهی کن تا یه بلایی سرت نیاوردم.

مختار با سرعت خودشو به ما رسوند و گفت: آقا ولش کنید، باید بریم.

تو چشمام نگاه کرد و گفت: ولش نمی کنم تا معذرت خواهی کنه. می دونی آدمایی که اینجا وایسادن، چقدر رو من حساب می کنن؟ حالا تو نیم وجب دختر می خوای اعتبار منو از بین ببری؟

- اگه فکر می کنی با زدن من، اعتبار از دست رفتت برمی گرده، خب بزن!

مختار: آیناز بسه! آقا بریم؟

گفتم: چیو بس کنم؟ حقشه؛ پول بابتم داده، باید بزنه.

صورتمو بردم نزدیک تر: بزن... نمی خوام اُبهت و عظمتی که جمع کردی با حرفی که زدم از بین بره!

فقط تو چشمام نگاه کرد و گفت: جوری خردت می کنم که از صد تا سیلی زدن هم بدتر باشه.

بازومو ول کرد؛ دست دختره گرفت و رفت. فکر می کنه تا حالا منو خرد نکرده؟ بدتر از زندانی کردن تو انباری و حرفایی که بهم زده نیست.

با مختار رفتم بیرون، به آراد که دختره رو به خودش چسبونده بود، نگاه کردم. داشتن با هم حرف می زدن. آراد یه چیزی تو گوشش گفت که خندید. وقتی مختار دخترا رو سوار یه ماشین شاسی بلند کرد، ماشینه راه افتاد رفت.

خودش اومد طرف من، کنارم وایساد و گفت: بریم!

همین جور که راه می رفتیم، مختار گفت: تقصیر خودته تحریکش می کنی.

- اون یه حرفی می زنه که نمی تونم بدون جواب بذارمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

مختار خندید و سوار ماشین شدیم. ماشینو روشن کرد و راه افتادیم. آراد دستشو انداخت دور شونه ی دختره و به خودش نزدیک کرد و گفت: چندسالته دل آرام جون؟

دختره عشوه ای کرد و با صدای نازکی گفت: من؟ من شونزده سالمه.

- اصلا بهت نمیاد. به نظر می رسه بزرگ تر باشی.

- آره، بخاطر همین بابام می خواست منو به پسر برادرش بده.

- یعنی بخاطر همین فرار کردی؟

- آره... من کس دیگه ای رو می خواستم که اونم ازدواج کرد.

- بابات لیاقت عروسکی مثل تو رو نداشته. خودم ازت مراقبت می کنم.

دختره یه لبخند گشادی زد.

آراد گفت: اهل تهرانی دیگه؟

- بله!

- صدای قشنگی هم داری!

مختار: ببخشید آقا که مزاحم حرف زدنتون می شم ولی... میشه بپرسم این خانم رو برای چی داریم می بریمش؟

- به خدمتکار احتیاج داشتم.

مختار به من اشاره کرد و گفت: پس این چیه؟

- این؟ قراره تا یک هفته یا یک ماه دیگه بشه عروس علی. باید از همین الان به فکر خدمتکار باشم یا نه؟

مختار با عصبانیت ماشینو کنار بزرگراه پارک کرد؛ برگشت طرف آراد و گفت:

- ما قبلا...

رمان بازار
romanbazar.ir

مختار به من و دل آرام نگاه کرد و به آراد گفت: باید باهات حرف بزنم؛ بیا پایین.

آراد: حوصله شنیدن ندارم بذار برای بعد.

- الان میای پایین!

یه موسیقی گذاشت و به من گفت: آیناز این موسیقی رو گوش می کنی شیشه هم پایین نمی کشی. باشه؟

- یعنی حرفای خصوصی دارید و منم نباید بشونم ...باشه!

آراد و مختار رفتن پایین. صدای موسیقی خیلی بلند بود. از ماشین دور شدن. مختار با عصبانیت حرف می زد و آراد گوش می داد. خیلی سعی کردم لب خونی کنم اما نشد. چون تند تند حرف می زد. بعد آراد که پشتش به من بود حرف زد. انگار اون آروم تر بود. بعد انگشتاشو به نشانه ی سه آورد بالا.

یکی به شونه هام زد. برگشتم.

دل آرام تو گوشم گفت: می شه صداشو کمتر کنی؟ گوشم اذیت شد!

صداش رو کمتر کردم.

گفت: ببخشید! شما با آقا آراد نسبتی دارید؟

- نه خانم!

- پس چرا همراهش اومدی؟

برگشتم گفتم: من همراهش نیومدم. خودش منو آرود.

پیشونیش زخم شده بود.گفتم: پیشونیت چی شده؟

دست گذاشت روش و گفت: داشتن منو می کشیدن، منم جیغ کشیدم، سرم خورد به دیوار.

از کیفم یه چسب زخم درآوردم، برگشتم، گفتم: بیا جلو چسبو برات بزنم.

سرشو خم کرد جلو. چسبو زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد درو باز کرد، با اخم گفت: داری چیکار می کنی؟!

دل آرام: هیچی ... پیشونیم زخم بود، چسب زد.

آراد نشست. مختار هم سوار شد.

آراد گفت: به چسبه چیزی نزده بودی که؟!

- نترس! یه چسب زخم عشقتو نمی کشه!!

مختار ماشینو روشن کرد و گفت: فقط خدا کنه بدونی داری چیکار می کنی.

به خونه رسیدیم. ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم.

مختار گفت: شرکت نمیری؟

آراد دستشو انداخت دور کمر دل آرام و گفت: نه.

به من نگاه کرد.

- به خاتون بگو بیاد.

رفتن سمت عمارت.

مختار گفت: الان دلت می خواد بری بکشیش، نه؟

خندیدم و گفتم: نه... جوونه؛ بذار خوش باشه!

رفتم به خونه، به خاتون گفتم آراد باهاش کار داره. وقتی رفت، به مرغ عشقام نگاه کردم. به هم چسبیده بودن. کمی دون براشون ریختم و رفتم به اتاقم. بعد از اینکه لباسمو عوض کردم، رفتم آشپزخونه.

داشتم چای می خوردم که خاتون اومد تو و گفت: باز چیکار کردی که رفته برای خودش خدمتکار آورده؟

- هیچی... آقا چیزی بهت گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نخیر... فقط خدمتکار جدیدشو نشونم داد و گفت دیگه تو براش کار نکنی تا امیر بیاد تکلیفتو روشن کنه.

چیزی نگفتم. یه قلپ دیگه از چایم خوردم.

گفت: با تو بودم آیناز!

سرمو بلند کردم و گفتم: جانم... می گی چیکار کنم؟ برم پاچه شلوارشو بگیرم و التماسش کنم، بگم تو رو خدا بذار نوکرت بمونم؟!

- نه... نمی خواد پابوسی بری... ای کاش یه ذره، فقط یه ذره مثل ویدا به خودت می رسیدی و با آقا مهربون بودی. اون وقت، الان تو جای دل آرام بودی... دختره از راه نرسیده، می خواد ببردش لباس براش بخره.

- خاتون دختره رو دیدی چقدر نازه؟! چشماش خیلی خوشگله، نه؟

خاتون سرشو تکون داد و گفت: من چی می گم، تو چی می گی... می گم یه ذره به خودت برس. آخه چرا انقدر بی خیالی دختر؟ به خدا هرکی جای تو بود، شب و روز پیش آقا بود، یه جوری خودشو تو دل آقا جا کرده بود... اما تو چی؟ صبح که می ری این بچه رو بیدار کنی، یقش برای دعوا تو دستته تا شب که می خواد بخوابه!

روی صندلی رو به روم نشست. لبخند زد و گفت: شنیدی که می گن از محبت خارها گل می شود؟ تو یه ذره به آقا محبت کن، بعد می بینی رفتارش باهات چقدر عوض می شه!

دستمو تکیه گاه شقیقم قرار دادم و گفتم: من خار گلم؛ نمی تونم به خارشتری مثل آراد محبت کنم! چون فایده ای نداره.

شمرده گفتم: هیچ... کدوممون...گل... نمی دیم!

بلند شدم، رفتم به اتاقم.

تو آشپزخونه به خاتون کمک می کردم که شام درست کنه؛ اونم یه ریز سخنرانی پا منبری می کرد که به آراد محبت کن؛ باهاش دعوا نکن؛ پسر خوبیه. آراد اِله و بِله!

رمان بازار
romanbazar.ir

منم فقط سرمو تکون می دادم و می گفتم: باشه!

ساعت هفت بود که سر و کلشون پیدا شد. صدای خنده و پاشنه ی کفش دل آرام هماهنگ بود.

خاتون پوفی کرد و گفت: تو الان باید جای دل آرام باشی!

سرمو گذاشتم رو میز و با حالت گریه گفتم: وای خاتون شروع نکن! من تا الان ششصد دفعه گفتم علاقه ای به این آدم فضایی ندارم!

تلفن زنگ خورد. خاتون گوشی رو برداشت و بعد از حرف زدن، قطع کرد و گفت:

- پاشو کمکم کن میزو بچینیم.

- کمکت نمی کنم. خودم می چینم.

- نه مادر، کمکت می کنم.

شونه هاشو چرخوندم طرف در و گفتم: چند دفعه دکتر گفت باید استراحت کنی؟ من که انقدر حرفتو گوش می کنم، تو هم یه ذره گوش کن دیگه؟

- آخه مادر...

- آخه مادر و پدر و عمو نداریم! بفرما بیرون!

وقتی به زور بیرونش کردم، در عرض پنج دقیقه میزو چیدم. با خوشحالی چند قدم رفتم عقب؛ به سلیقم احسنتی گفتم که صدای حرف زدن آراد با دل آرام رو شنیدم. برگشتم.

آراد دستشو انداخته بود دور شونه ی دل آرام و از پله ها می اومدن پایین. قد دل آرام با اون پاشنه ها بلند تر شده بود. لباس شیکی پوشیده بود. واسه خودش دلبری شده بود! دو تا دستبند طلا هم تو دستاش انداخته بود و موهای طلایی لختشو فر درشت زده بود. عین موهای خودم شده بود؛ با این تفاوت که اون رنگی بود و من مشکی.

به میز نزدیک شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد نشست و گفت: دل آرام خانم از این به بعد خدمتکار من می شن... شما هم می تونید تا اومدن عشقتون استراحت کنید!

دل آرام به میز نگاهی انداخت و رفت به آشپزخونه.

با لبخند گفتم: خدا رو شکر که بالاخره دست از سرم برداشتی!

- خیلی سخته خودتو آروم نشون بدی. نه؟

- نه... آدم وقتی آروم باشه، هم لحنش مشخصه، هم صورتش!

دل آرام با یه بطری نوشابه سیاه برگشت.

گفتم: دل آرام خانم! اولین چیزی که باید بدونی اینه که آقامون زخم معده داره و نباید هر چیزی رو بخورن. دفعه ی دیگه خواستی نوشیدنی بیاری، آب یا دوغ !

نوشابه رو از رو میز برداشتم و به آراد گفتم: این دختره دو روزه به کشتنت می ده!

- تو نمی خواد نگران من باشی!

- نیستم... حوصله ی نعش کشی ندارم!

سریع رفتم آشپزخونه و یه بطری دوغ براشون آوردم و خودم رفتم پیش خاتون و مش رجب که شام بخورم.

بعد از شام رفتم به اتاقم و روی یه کاغذ چند تا طرح لباس کشیدم.

خسته شدم؛ خواستم بخوابم که خاتون اومد تو و گفت: آیناز؟

سرمو بلند کردم و گفتم: بله؟

- برو عمارت، ببین آقا چیکارت داره؟

- با من دیگه چیکار داره؟ دل آرامو آورده برای دکور اتاقش؟

- همین غر زدناته که هر روز یه خدمتکار میاره... بعد می گی چرا نصیحتم می کنی؟ وقتی آقا گفت بیا اتاقم، بگو چشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تاکید گفتم: چشم!

کاپشن و کلاه و جوراب و دستکش پوشیدم. یه شال گردن هم انداختم دور گردنم و اومدم بیرون.

خاتون و مش رجب با تعجب نگام می کردن.

گفتم: چیه؟! خب سردمه!

خندیدن و خاتون گفت: برو مادر!

مش رجب: یه ذره شالگردنو بکش پایین تر، خفه نشی!

- نه یخ می کنم! همین جوری خوبه! تا فردا بای!

با دو خودمو به عمارت رسوندم. بخار ازتو دهنم بیرون می اومد. آخه بگو بابا بزرگ آراد؟ مریض بودی خونه ی خدمتکارو از عمارت انقدر دور ساختی؟ آخه یه ذره به فکر من بیچاره هم نبودی؟

رفتم تو. عمارت گرم گرم بود. از پله ها رفتم بالا. دم اتاق آراد وایسادم؛ آراد رو تخت دراز کشیده بود و دل آرام، لبه تخت نشسته و یه کتاب ورق می زد. دو تا تقه به در زدم. دو تاشون برگشتن و با تعجب نگام کردن.

دل آرام لبخندی زد و گفت: یعنی انقدر سردته؟

دستمو تو جیب کاپشنم کردم و گفتم: بیشتر از اونچه بخوای فکرشو بکنی!

آراد: دل آرام جان! برو بخواب خسته ای.

پوزخندی زدم. خسته ای... از وقتی آوردتش، بیرون گردی بودن تا الان! خب معلومه خسته می شه!

گفت: بذار من برات کتاب بخونم.

- نه عزیزم. صبح زود باید بیدار شی. برو بخواب.

بلند شد، خواست بره که آراد گفت:

- یه بوس نمی دی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دل آرام خم شد و صورت آراد ریشو رو بوسید. من یکی که اصلا حاضر نیستم لبمو بذارم رو اون ته ریشا!

دل آرام با لبخند از کنارم رد شد. یه قدم رفتم عقب و سرمو به طرف بیرون خم کردم. رفت به اتاقی که کنار اتاق آراد بود.

اومدم تو، گفتم: خوبه! اتاق بهش دادی! کلا خوب بهش می رسی! من بدبخت چهار ماهه رو زمین می خوابم، نیومدی بپرسی اصلا جای خواب دارم؟

- اول این که حسودی کار خوبی نیست! دوم، دل آرام خدمتکار منه!

- مگه من نبودم؟

- چرا بودی. دیگه نیستی. برو به امیرت بگو برات بخره!

پوزخندی زدم و گفتم: نه اینکه زیادی خرجم کردی؟ از وسایل اتاقم گرفته تا لباسام همه رو برام خریدی... از این به بعد، امیر برام بخره... من هر چی بخوام، فقط کافیه لب تر کنم تا امیرم برام حاضر کنه.

نگام کرد و گفت: پس بگو از این به بعد هم برات خرج کنه... حالا بیا برام کتاب بخون!

- تو که خدمتکار آوردی، با من دیگه چیکار داری؟

با عصبانیت گفت: تو نه، شما... حیفم میاد چشمای قشنگش بخاطر کتاب خوندن از بین بره. چشمای تو کورم بشه مهم نیست!

حس کردم یکی محکم زد به قلبم. دردم گرفت.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: شرمنده... من دیگه براتون کتاب نمی خونم. بده عزیز دردونت، دل آرام جونت برات بخونه!

چند قدم رفتم که داد زد: برگرد!

برگشتم و گفتم: چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از تخت اومد پایین و رو به روم وایساد.

تو چشمام نگاه کرد و گفت: عین بچه ی آدم برو رو تخت بشین و برام کتاب بخون!

- اگه نخوام بخونم چی؟

- مجبورت می کنم!

- چرا حرفاتو زود فراموش می کنی؟! چند ساعت پیش مگه به من نگفتی از این به بعد دل آرام خانم خدمتکار من می شن؟ شما هم می تونید تا اومدن عشقتون استراحت کنید؟ الان هم می خوام برم استراحت کنم. چون واقعا خستم!

خواستم برم که بازومو گرفت و گفت: دل آرام از این به بعد، به عنوان دوستم تو این خونه زندگی می کنه... تو هم می شی خدمتکارش!

بازومو ل کرد و گفت: برو!

تا وقتی که رو تختش خوابید، نگاش کردم.

با سرعت از عمارت اومدم بیرون و رفتم به اتاقم. چند تا نفس عمیق کشیدم. چون حوصله ی گریه نداشتم، تشکمو پهن کردم و خوابیدم.

ساعت شش بیدار شدم. دیر شده بود. به من چه؟ دل آرام بره بیدارش کنه! دوباره توی جای گرمم خوابیدم. بین خواب و بیداری بودم که یکی کل پتو رو از روم برداشت. با ترس نشستم.

آراد با عصبانیت تمام نگام کرد. پریدم سمت روسریم که پاشو گذاشت روش. خاتون با نگرانی دم در وایساده بود.

آراد گفت: الان ساعت چنده؟

- پاتو از روی روسریم بردار!

داد زد: گفتم ساعت چنده؟

- پشت سرتو نگاه کنی می فهمی ساعت چنده!

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد یقمو گرفت و بلندم کرد که پام رو هوا بود. تمام موهای فرم رو صورتم افتاد و گفت:

- وقتی یه چیزی ازت سوال می کنم، عین آدم جواب بده... چرا نیومدی بیدارم کنی؟!

- چون خدمتکار داری!

خاتون اومد جلو و گفت: آقا ولش کنید!

آراد داد زد: دیشب بهت حالی کردم اون دوستمه، نه خدمتکارم. فهمیدی؟

ولم کرد. افتادم رو زمین و گفت:

- خاتون! این... از این به بعد، هم خدمتکار منه، هم دل آرام. حق نداری تو هیچ کدوم از کارا بهش کمک کنی.

نگام کرد: تا ده دقیقه دیگه صبحونه تو اتاقم باشه!

با عصبانیت رفت. خاتون بغلم کرد و چیزی نگفت. بلند شدم موهامو بستم و روسریمو پوشیدم. آبی به دست و صورتم زدم و رفتم به آشپزخونه ی عمارت؛ کتری برقی رو زدم به برق. پنج دقیقه ای صبحونه رو حاضر کردم و بردم به اتاقش. طبق معمول تو حموم بود. چه عجب دلش اومد از اون دستا کار بکشه!

میزو براش چیدم. اومد بیرون. کنار وایسادم.

گفت: مثل اینکه تا حرف زور بالا سرت نباشه کار نمی کنی ... بشین برام لقمه بگیر.

بدون هیچ حرفی نشستم. بدون اینکه نگاش کنم چند تا لقمه براش گرفتم. اونم می خورد.

یه قلپ از چایش خورد و گفت: چای شیرین نیست.

فنجونو برداشتم، دو تا قاشق شکر ریختم، بعد از هم زدن جلوش گذاشتم.

بعد از اینکه صبحونشو خورد، بلند شد. میزو جمع کردم، بردم به آشپزخونه. بعد از اینکه رفت، اتاقشو مرتب کردم. ساعت نه، طبق فرمایش آقا رفتم به اتاق دل آرام که بیدارش کنم.

کنارش وایسادم و گفتم: دل آرام.. دل آرام خانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماشو کمی مالوند. نگام کرد و گفت: بله؟ کاری داری؟

- کار نه... آقا گفته بیدارتون کنم.

- چرا؟

- نمی دونم، آقا گفت.

نفسی کشید و گفت: باشه.

دوباره خوابید.

گفتم: می خواید دوش بگیرید؟

با تعجب نگام کرد و گفت: تو چرا با من اینجوری حرف می زنی؟!

- آقا دیشب فرمودن شما دیگه خدمتکارشون نیستید؛ دوستش هستین.

با تعجب نشست و گفت: چی؟ من دوست دختر آرادم؟!

- بله... اگه می خواید حموم کنید، وانو براتون حاضر کنم؟

هنوز نگاهش متعجب بود.

گفت: نه بابا من وانی نیستم! خواستم، خودم می رم حموم!

- باشه، هر جور راحتید.

چند قدم رفتم و وایسادم: راستی! من خدمتکار شما هم هستم. اگه کاری داشتید بهم بگید.

تعجبش بیشتر شد و با ابروهای بالا گفت: خدمتکار منی؟!! چرا یهویی همه چی عوض می شه؟!

- یهویی نیست... آقا اگه چیزی بخواد، همون می شه.

رفتم آشپزخونه؛ حالا برای نهار چیکار کنم؟

تو فکر نهار بودم که خاتون اومد تو و گفت: واسه چی به در یخچال نگاه می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو فکر نهارم... نمی دونم چی درست کنم؟

- برو کنارتا بهت بگم!

****

سه روز کامل، من هم کارای آرادو انجام می دادم، هم دل آرام.

تو این چند روزی که امیرعلی رفته بود، حتی یه زنگ خشک و خالی هم نزد. شماره ای هم نداشتم که بخوام بهش زنگ بزنم.

الان یک ماهه پرهام رو هم ندیدم. چقدر دلم برای شوخی هاش تنگ شده! کاملیای بی معرفتم دیگه پیداش نشد. کاش حداقل می ذاشت حرفمو بزنم که علاقه ای به پرهام ندارم.خودش برید و خودش دوخت.

فرحنازم معلوم نیست کجا رفته؟ حداقل بیاد یه کمی باهاش دعوا کنم، شاید حالم بهتر شد!

مردم از بس این چند روز قیافه ی دل آرام و آرادو دیدم. یا تو اتاق آرادم یا اتاق دل آرام که لباساشونو بشورم و اتو کنم و بذارم تو کمد یا کف اتاقشو تمیز بسابم.

توی این سه روزی که دل آرام اومده، آراد هر سه شب دل آرامو می بره بیرون و با خرید های زیاد برمی گردن. من بیچاره هم باید خریدای خانمو بذارم سرجاشون. لباس تو کمد، کفش تو جاکفشی، عطر و لوازم آرایشی، رو میز. دیگه خسته شدم.

این سه روز، به اندازه ی چهار ماهی بود که برای آراد کار کردم.

امروزم مثل همیشه، بعد از اینکه آراد صبحونشو خورد، رفت شرکت. ساعت نه دل آرامو بیدار کردم.گفت میلی به صبحانه ندارم. منم رفتم آشپزخونه.

ساعت ده بود. داشتم اسفناج می شستم که دل آرام اومد به آشپزخونه. همین جوری بهم زل زده بود.

خاتون گفت: دل آرام خانم چیزی شده؟

چشم ازم برنداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو قدم اومد جلو و گفت: موهات چقدر خوشگله! بدون روسری خیلی نازتر می شی! موهاتو کجا فر کردی؟

خاتون خندید و گفت: خدا سفارشی موهاشو فر کرده!

- یعنی موهای خودته؟

با لبخند گفتم: آره!

- وای! باورم نمی شه! موهای فر درشت کلاغیت خیلی به پوست سفید برفیت میاد!

من و خاتون با تعجب به تعریفاش گوش می دادیم.

ابروهامو بردم بالا و گفتم: واقعا؟ من همینجوریم که تو گفتی؟

با ذوق گفت: آره!

- ممنون... بشین برات صبحونه بیارم.

مش رجب داشت به آشپزخونه نزدیک می شد. روسریمو از روی میز برداشتم و پوشیدم.

اومد تو و گفت: خاتون؟ بیا رباب کارت داره.

- باشه، الان میام!

مش رجب و خاتون با هم رفتن.

دل آرام نشست و گفت: چند وقته خدمتکار آرادی؟

همین جور که میزو براش آماده می کردم، گفتم: چهار ماه.

- یعنی تو این چهار ماه فهمیدی آراد باید چی بخوره؟

- نصفشو خاتون گفت، نصفشو خودم فهمیدم.

- آها!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اینکه صبحونشو خورد، رفت. داشتم مربا رو تو یخچال می ذاشتم که یکی از پشت کشیدم و چسبوندم به کابینت.

با ترس و چشمای گشاد، نگاش کردم.

دستشو از روی یقم برداشتم و گفتم: چته؟....این چه کاریه می کنی؟

- این دختره کیه؟

- نمی تونی بدون یقه گیری و عین آدم سوالتو بپرسی؟

فرحناز عصبی بود.

گفت: خیلی خب! این دختره کیه؟ اینجا چیکار می کنه؟

- خدمتکار آقاست.

- چی؟ خدمتکار؟ پس تو اینجا چیکاره ای؟ مگه تو خدمتکارش نیستی؟ برای چی رفته یکی دیگه آورده؟

- من چه می دونم؟ برو از خودش بپرس.

لبخند زدم.

- حتما می خواد تو حموم یکی از پشت کیسش کنه، یکی از جلو!

یه لبخند رو لب فرحناز نشست و رفت بیرون. بعد از اینکه نهارو حاضر کردم، رفتم یه حموم داغ کردم که حس کردم پوستم داره کنده می شه. بعد لباسمو پوشیدم و رفتم به عمارت. ساعت دوازده بود. الان دیگه پیداش می شه. صدای پارک کردن ماشین اومد. چند دقیقه بعد، مختار اومد تو و گفت:

- خیلی گشنمه!

خاتون براش غذا کشید. منم میزو حاضر کردم. چند دقیقه بعد، با دل آرام اومدن پایین. وقتی نشستن، آراد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای دل آرام غذا بکش!

دل ارام: نه نمی خواد. من خودم می کشم!

آراد: عزیزم! این اینجاست که این کارا رو انجام بده.

- آخه!

آراد نگام کرد و گفت: غذا براش بکش!

- چشم آقا!

سوپ و غذا براش کشیدم. رفتم پیش آراد، برای اونم کشیدم و یه گوشه وایسادم. سرمو پایین انداختم و با پام، جلوی یه مورچه که می خواست رد بشه، می گرفتم.

آرادگفت: دل آرام! تو شنا هم بلدی؟

- نه...چطور؟

- هیچی... یه استخر دارم، گفتم اگه بلدی، با هم یه مسابقه بدیم.

- من اگه بلدم بودم هم، از تو می باختم!

- هیچ وقت خودتو دست کم نگیر!

پامو برداشتم ببینم مورچه کجا می خواد بره؟ با خنده نگاش می کردم.

دل آرام گفت: آیناز؟

سرمو بلند کردم و گفتم: بله؟

- آراد با توئه!

به آراد نگاه کردم و گفتم: بله آقا؟

- به چی می خندی؟

با همون لبخند گفتم: هیچی ...یه مورچه داشت رد می شد، با پام جلوشو می گرفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیوونه شدی؟!

لبخندمو جمع کردم. گفت: بیا برای دل آرام دوغ بریز.

- چشم آقا!

بعد از اینکه نهارشونو خوردن، میزو جمع کردم. ظرفا رو ریختم تو سینک و شستم. رفتم بیرون، دیدم مختار تو حیاط نشسته.

پیشش رفتم و گفتم: چرا هنوز نرفتین؟

- ساعت چهار که جلسه داره می خواد بره.

- اگه چای خواستی برو واسه خودت بریز. تازه دم کردم.

- دستت درد نکنه... کم کم داشت خوابم می گرفت.

مختار رفت سمت آشپزخونه. منم رفتم به خونه. سوت و کور بود. نه خاتون بود، نه مش رجب. به مرغ عشقام دون دادم که خاتون اومد تو و گفت:

- آیناز پاشو برو که آقا کارت داره.

- دیگه چیکار داره؟

- باز که غر زدی؟ می خواد یکی دو هفته دیگه مهمونی بگیره. خواسته تو براش یه کت و شلوار بدوزی!

پوزخندی زدم و گفتم: من برای این خرس قطبی کفنم نمی دوزم؛ چه برسه به کت و شلوار!

خاتون: این چه حرفیه می زنی آیناز؟ یه دور از جونی بگو!

- دور از جونش ...خوبه؟! چرا نمی ره پیش خیاط مخصوص خودش؟

- چون خیاطش پاش شکسته، نمی تونه خیاطی کنه.

- خب بره پیش یه خیاطه دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- لا اله الا ا...! من هر چی می گم، این یه چیزی می گه... بابا! آقا کاراتو دیده و از خیاطیت خوشش اومده. می خواد تو براش کت و شلوار بدوزی. این خیاطه که پاش شکسته، از اولم خیاط آقا نبوده که؟ یه بار برای آقا کت دوخت، آقا هم خوشش اومد. دیگه شد خیاط آقا. آیناز جان! کله شقی نکن! آقا باز اعصابش خرد می شه ها؟ به خدا هم خودت از بیکاری میای بیرون، هم آقا رو راضی می کنی!

یهو بلند خندیدم.

خاتون با تعجب گفت: چرا می خندی؟!

- آخه از هر ده تا کلمه ای که گفتی، بیستاش آقا بود! باشه می رم؛ ولی نه برای راضی نگه داشتن آقا! فقط بخاطر تو می رم.

اومد جلو، صورتمو بوسید و گفت: الهی من قربونت برم!

بلند شدم، دفتر دستک خیاطیم رو برداشتم و رفتم به عمارت. مختار رو مبل خواب بود. بیچاره مختار که شده نوکر این!

رفتم بالا. دم اتاق آراد وایسادم. خواستم در بزنم که دل آرام درو باز کرد و گفت: کجا؟

- خونه آقا شجاع!

دل آرام خندید و گفت: برو تو؛ منتظرته!

دل آرام رفت پایین و من رفتم تو. نبودش پس کجان؟!

گفتم: آقا... آقا؟

خندیدم و زیر لب گفتم: موشا آقامونو خوردن!

از پشتم گفت: این روزا خوب می خندی!

سریع برگشتم. آراد پشت سرم حاضر ایستاده بود. انگار می خواست بره بیرون.

گفتم: خاتون گفت می خواید براتون کت و شلوار بدوزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره... چند روزه حاضر می شه؟

- فکر می کردم از کار من زیاد خوشتون نمیاد! هم از لباس کاملیا ایراد گرفتی، هم از پرده ای که براتون دوختم.

- گفتم کی حاضر می شه؟!

از این که جوابی نداشت بده خوشم اومد. ده، هیچ به نفع من!

گفتم: اندازه و پارچه و مدل بهم بدید، یک هفته ای حاضره.

- الان که باید برم، پس اندازه هام می مونه برای بعد. شب با دل آرام می رم پارچه می خرم، مدلم دل آرام بهت می ده.

- خوبه... پس من می رم دیگه.

خواست بره که گفتم: راستی نمی دونی کی امیر میاد؟

- نه... چیه فراموشت کرده؟! معلوم نیست الان تو بغل کدوم دختر خوابیده! زیاد غصشو نخور! الان با دخترای فرانسوی، زیر برج ایفل داره خوش می گذرونه!

پوزخندی زدم و گفتم: خب خوش بگذرونه؛ حقشه! بعد از این همه مدت تنهایی، باید وقتشو با یکی پر کنه یا نه؟

یه نفسی کشیدم و زیر لب، طوری که بشنوه، گفتم: دلم خیلی هواشو کرده؛ مخصوصا برای لبای گرمش!

زیر چشی نگاش کردم. به نظر خونسرد می اومد.

گفت: مطمئنی فقط لبای گرمشه؟!

- اِه شما صدامو شنیدید؟! نه خب... یه جاهای گرم دیگه هم داره که زبون از گفتنش عاجزه!

دستاشو مشت کرد و با حرص گفت: برو بیرون!

- چشم آقا!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی که ازش فاصله گرفتم؛ با خنده اومدم بیرون. با دو از پله ها رفتم پایین.

یهو مختار از مبل پرید و گفت: چه خبرته دختر؟

بلند گفتم: ببخشید... ببخشید!

با سرعت رفتم به اتاقم. پشت اتاقم نشستم. نفس نفس می زدم. یهو خندیدم. چی بهش گفتم؟! وای! بلند شدم که یکی در زد. درو باز کردم. دل آرام بود.

با لبخند گفت: بیام تو؟ حوصلم از تنهایی سر رفت.

درو تا آخر باز کردم و گفتم: بفرمایید! کلبه ی درویشی ما قابل شما رو نداره!

با لبخند اومد تو.

وقتی کل اتاقمو دید زد، گفت: اینجا اتاق توئه؟

- گفتم که؟ کلبه درویشیه!

- آخه چرا تخت نداری؟ پس میز آرایشیت کو؟ چقدر کمد لباست سادست!

لبخند زدم و گفتم: اگه راحت نیستی بریم عمارت.

- نه بابا! این چه حرفیه؟ همین جا رو زمین می شینیم.

وقتی نشست، منم کنارش نشستم.

گفت: خودت اینجوری خواستی؟

- شاید!

- می خوای به آراد بگم برات تخت بگیره؟

- نه؛ نه! یه وقت بهش نگیا؟ همینم مونده به خاطر یه تخت گدایی کنم!

دل آرام چند ساعتی پیشم موند، بعد رفت. باز من موندم و تنهایی. رفتم سراغ مرغ عشقام. کمی باهاشون حرف زدم که مش رجب اومد تو و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- انقدر با این پرنده ها حرف نزن! زبون آدمیزاد یادت می ره ها!

با لبخند نگاش کردم و گفتم: زبون پرنده ها قشنگه؛ چون نه قهر می کنن؛ نه بلدن دعوا کنن.

****

تو آشپزخونه، با خاتون شامو حاضر می کردم که آراد و دل آرام رفتن بیرون. به احتمال زیاد، برای خریدن پارچه رفتن. ساعت هشت، خاتون و مش رجب رفتن پیش یکی از دوستاشون و گفتن یازده میان. منم ساعت نه، تک و تنها تو آشپزخونه شام خوردم اما از گلوم پایین نرفت. بیشتر از چند تا لقمه نتونستم بخورم. بلند شدم و ظرفامو شستم که صدای بسته شدن در عمارت رو شنیدم.

از پله های آشپزخونه رفتم بالا. آراد و دل آرام، شاد و شنگول، با دستای پر خرید، می رفتن سمت پله ها که منو دیدن.

به آراد گفتم: شامو بیارم اتاقتون یا میزو بچینم؟

دل آرام: ممنون... شامو بیرون خوردیم. جات خالی، خیلی خوش گذشت!

لبخند تلخی زدم. خواستم برم که آراد گفت: برامون میوه بیار!

- چشم آقا.

از تو یخچال میوه درآوردم و شستم و خشک کردم. گذاشتم تو ظرف، با دو تا پیش دستی و چاقو گذاشتم روش و رفتم بالا. در اتاقش باز بود. به تخت تکیه داده بود و دل آرام سرشو گذاشته بود رو شونش و تلویزیون نگاه می کردن. ظرف میوه رو گذاشتم رو میز.

دل ارام گفت: بیارش اینجا.

ظرف میوه رو براش بردم.

گفت: میشه چایی هم بیاری؟

آراد: عزیزم! می شه، نه... بگو برات بیاره!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تنفر به آراد نگاه کردم. چشمامو بستم و با عصبانیت گفتم:

- بله خانم؛ الان میارم!

سریع از اتاق اومدم بیرون. خدایا ببین کارم به کجا رسیده که به یه دختر شونزده ساله می گم خانم! چای رو دم کردم. توی فنجون ریختم و بردم بالا. نزدیک تخت که شدم، چشمم سیاهی رفت و سینی تو دستم شل شد و یکی از استکان ها افتاد و شکست. دل آرام جیغ کشید.

آراد: حواست کجاست؟ دل آرام ترسید!

- ببخشید آقا! حواسم نبود.

- دفعه بعد، حواستو جمع کن.

- چشم آقا!

آراد: دل آرام خوبی؟ می خوای بگم آب قند برات بیاره؟

دستشو گذاشته بود رو قلبش و گفت: نه...خوبم.

خرده شیشه های بزرگو جمع کردم و گذاشتم تو سینی.

آراد گفت: زودتر برو یه چیزی بیار ریزه هاشم جمع کن.

با بغض بلند شدم و گفتم: چشم آقا!

بدون اینکه نگاشون کنم، سریع از اتاقش اومدم بیرون. آخه من چیکارش کردم که ابن بلا رو سرم میاره؟ این بغض لعنتی داشت خفم می کرد. باز دلم پر شد. باز دلم هوای گریه کرد. یک ماه راحت بودم. بدون هیچ گریه ای شبو به صبح می رسوندم.

به آشپزخونه که رسیدم، دستمو گذاشتم رو گلوم و فشار می دادم. نمی خواستم بشکنه. زور بغض روی گلوم بیشتر بود. دستمو کنار زد و شکست. چشمم، از درد اشک ریخت. لبه سینگ ظرفشویی، صورتمو تو دست گرفتم و گریه کردم. اشکای گرمم صورت یخ زدمو گرم می کرد اما تند تند پاکشون می کردم. دستمو گذاشتم رو قلب درد گرفتم و گریه می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای چی گریه می کنی؟

برگشتم. آراد بود. دیگه دلم نمی خواست ببینمش.

اشکامو پاک کردم و گفتم: هیچی! فقط دلم برای امیر تنگ شده.

- مطمئنی فقط همینه؟

- آره!

- بیا!

- کجا؟!

بدون اینکه چیزی بگه، رفت بیرون. منم پشت سرش رفتم. تلفنو که از قبل جمع کرده بود، دوباره زد به پریز. گوشی رو برداشت؛ شماره ای رو گرفت، گذاشت دم گوشش.

بعد طرفم گرفت و گفت: بگیر!

ازش گرفتم. چند تا بوق خورد، بعد صدای بم امیر تو تلفن پیچید:

- الو؟

با شنیدن صداش، دوباره اشک بود که بدون اجازه ی من، رو صورتم می ریخت.

با بغض گفتم: سلام امیر!

- سلام. آیناز تویی؟! چرا گریه می کنی؟!

- هیچی؛همین جوری!

- نکنه باز آراد اذیتت کرده؟

به آراد که رو به روم وایساده بود، نگام کردم.

اونم فقط نگام کرد و رفت.

گفتم: کمی آره!

رمان بازار
romanbazar.ir

- من از دست این چیکار کنم؟ خوبه بهش گفتم موظب امانتم باش؟

- حالا انقدر عصبانی نشو... خوبی؟

- صدای گریه ی تو رو شنیدم، خوب شدم!

- ببخشید!

چند دقیقه ای با امیر حرف زدم و تلفنو قطع کردم. کمی حالم بهتر شد اما هنوز خوب نبودم. با سینی چای و جارو رفتم به اتاقش. دل آرام نبود. خودش تنها رو تخت دراز کشیده بود و فیلم نگاه می کرد. رفتم سمت خرده شیشه ها. داشتم جمعشون می کردم که گفت:

- دلت باز شد؟!

نگاش کردم. هنوز دستش زیر سرش بود و تلویزیون نگاه می کرد.

گفتم: تا نبوسمش دلم باز نمی شه!

پوزخندی زد و گفت: معلوم نیست علی تو بغل کی خوابیده بود با تو حرف می زد! اونوقت اینجا بشین و براش آبغوره بگیر و فکر بوسیدنش باش!

- امیر از این کارا نمی کنه!

- آره! امیر تو، قدیسه ست؛ پاک و مقدسه! حتی نمی دونه دخترا چه شکلین!

- امیر عشق منه! هر کاری هم که دلش بخواد می تونه انجام بده. فکر نکنم از تو عیاش تر باشه!

خواستم برم که از تخت اومد پایین، جلو وایساد و گفت:

- بار آخرت باشه که با من اینجوری حرف می زنی! فکر نکن چون علی تو رو سپرده به من، اجازه می دم هر چی دلت خواست، به من بگی!

خواستم چیزی بگم که دل آرام اومد تو. نگاش کردم. با تعجب به ما دو تا نگاه می کرد. مثل اینکه من و آراد زیادی به من نزدیک بودیم. باز خدا رو شکر که جارو خاک انداز دستم بود که فکرای بد نکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارش رد شدم و رفتم بیرون. از پله ها اومدم پایین و رفتم به اتاقم.

تنهایی بد دردی بود. حالا چیکار کنم؟ با همه چی ور می رفتم. انقدر با مرغ عشقام حرف زدم که سرشونو کردن تو پرشون! بیچاره ها زبون نداشتن بگن آیناز بسه! سرمون رفت! با این کار اعتراض خودشون رو نشون دادن!

به ساعت نگاه کردم؛ تازه ده و نیم بود. یعنی نیم ساعت دیگه خاتون اینا میان. اگه الان بخوابم، مسخرم می کنن می گن مگه تو مرغی که الان خوابیدی؟

اما من نباید به حرف مردم گوش کنم! می رم بخوابم! تشکمو پهن کردم که بخوابم. صدای تلفن بلند شد. گوشی رو برداشتم: بله؟

دل آرام با گریه گفت: آیناز بیا... آراد حالش خوب نیست. تو رو خدا بیا کمکش کن.

- به من مربوط نیست؛ به اورژانس زنگ بزن!

گوشی رو قطع کردم. بعد این همه اذیتی که آراد بهم کرده، انتظار داره بهش کمکم کنم؟!

دوباره تلفن زنگ خورد. گوشی رو برداشتم. دل آرام بیشتر گریه می کرد و التماسم کرد:

- آیناز خواهش می کنم... داره می میره. تو رو خدا؛ جون هر کی دوست داری بیا. نمی دونم باید چیکار کنم ... آیناز! انقدر بی رحم نباش. بیا کمکش کن.

گوشی رو قطع کردم.

آیناز! تو که کینه ای نبودی؟ مگه مامانت نگفت هر کی بهت بدی کرد، تو با خوبی جواب بده؟ جواب بدی با بدی نیست.

سریع رفتم به اتاقم و لباس پوشیدم. دوباره تلفن زنگ خورد. گوشی رو برداشتم و فقط گفتم:

- الان میام.

با دو خودمو به عمارت رسوندم. پله ها رو سه تا یکی می کردم و می رفتم بالا. نفهمیدم خودمو چه جوری به اتاق آراد رسوندم. دل آرام کنار تخت وایساده بود و گریه می کرد. آرادم فقط از درد به خودش می پیچید. رفتم کنارش، به دل آرام گفتم: چی بهش دادی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با گریه گفت: کیوی.

با عصبانیت داد زدم: مگه بهت نگفتم زخم معده داره؛ هر چیزی نباید بخوره؟ من که کیوی نشسته بودم؟ از کجا آوردی؟!

- گفت کیوی دوست دارم، براش آوردم.

- برو براش یه پالتو بیار.

به آراد گفتم: سوئیچ کجاست؟

با درد گفت: نمی دونم؟

خودم تو اتاق گشتم. تو کشوی میز عسلیش، چند تا سوئیچ بود. یکیشو برداشتم. لب تخت نشستم و دستمو گذاشتم زیر شونه هاش و گفتم:

- بلند شو، باید بریم دکتر.

به زور و کمک من، خودشو از تخت جدا کرد، پالتو رو از دست دل آرام گرفتم و تنش کردم. تمام مدتی که پالتو تنش می کردم، بهم نگاه می کرد. منم چیزی نگفتم. دستمو انداختم پشت کمرش و گفتم:

- بلند شو! اینجوری هم نگام نکن!

بلند شد. به دل آرام گفتم: از اینجا تکون نمی خوری تا خاتون و مش رجب بیان.

- باشه!

رفتیم پایین... سه تا ماشین بود. نمی دونستم سوئیچ کدومو برداشتم؟ دزدگیرشو فشار دادم. بی ام و مشکی برام چشمک زد. درشو باز کردم. سوار شد. ماشینو روشن کردم و حرکت کردیم.

پام فقط رو گاز بود. تو خوابم نمی دیدم سوار همچین ماشینی بشم. آراد از درد صورتشو جمع کرده بود.

گفت: نمی دونستم رانندگی بلدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی بال و پر یه پرنده رو می چینی و می اندازیش تو قفس، دیگه انتظار پرواز ازش نداشته نباش!

- زبونت از نیش عقرب هم بدتره!

- نیش عقرب نه از ره کینه است؛ اقتضای طبیعتش این است! عقرب اگه نیش می زنه، فقط برای دفاع از خودشه وگرنه از کسی کینه ای به دل نداره!

اعصابم خرد بود. پامو بیشتر رو پدال گاز فشار می دادم. نمی دونستم کجا برم؟

گفتم: از بس منو توی خونه گذاشتی، نمی دونم از کجا برم؟ از کدوم طرف برم؟

- فعلا مستقیم برو... بعد بپیچ به راست.

دوباره پامو گذاشتم رو سر این پدال بیچاره!

آراد: یواشتر برو!

- می ترسم خونریزی کنی. باید سریعتر بیمارستان برسیم.

نگاه سنگینشو رو خودم حس کردم. نگاش کردم.

گفت: دوستم داری؟

پوزخندی زدم و جلومو نگاه کردم و گفتم: اسید معدت زده بالا، دچار توهم شدی؟!

- پس چرا می خوای نجاتم بدی؟! مگه دلت نمی خواست بخاطر مرگ دوستت با زجر جلو چشمت بمیرم؟ خب بندازم گوشه ی خیابون و نگام کن؛ به ده دقیقه نمی کشه خون میارم بالا و با زجر...

وسط حرفش داد زدم: بسه کن دیگه! من مثل تو بی رحم نیستم. من هنوز کینتو به خاطر لیلا که با بی رحمی کشتیش به دل دارم... تا زمانی هم که مثل لیلا نمیری، دلم اروم نمی گیره اما با کشتن تو اون زنده نمی شه. من هنوز به قیامت و قاضی اون روز ایمان دارم. می پسرمت به همون خدا که خودش می دونه برای مجازات تمام کارات چه حکمی بده.

- فکر می کنی تا الان تقاص کارامو پس ندادم؟ این زخم معده داره آروم آروم منو...

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو دستشو گذاشت رو معدش و خم شد.

گفتم: نمی خواد حرف بزنی!

سریع به بیمارستان رسیدیم.

اومدم طرفش؛ درو باز کردم و دستمو گذاشتم رو شونش و کمکش کردم بیاد بیرون. یه پرستار که تو حیاط بود، وایساد به ما نگاه کرد. بعد با دو خودشو به ما رسوند و گفت:

- آقای سعیدی؟ بازم زخم معدتونه؟

گفتم: خانم! می شه کمکش کنید؟

- الان برانکارد میارم.

دوید سمت سالن بیمارستان. ما هم یواش یواش راه می رفتیم که دو تا دکتر با دو خودشونو به ما رسوندن. با تعجب بهشون نگاه کردم. یعنی آراد انقدر مشهوره که همه می شناسنش؟!

دو تا دکتر مرد آرادو بردن داخل. رفتم سمت ماشین. الان بهترین فرصته که فرار کنم! هم ماشین دارم، هم...

- خانم! شما همراه آقای سعیدی هستید؟

برگشتم و گفتم: بله!

- سریعتر بیاید تو!

یه نفس از سر ناامیدی کشیدم. ای شانس بد من هی!

رفتم تو. زن پرستار گفت: چی خوردن اینجوری شدن؟

- کیوی.

منو جلوی یه اتاق برد و گفت: همینجا منتظر بمونید!

خودش رفت تو و چند دقیقه بعد، یه پرستار دختر که باید تازه فارغ التحصیل شده باشه، با پالتوی آراد اومد طرفم. قیافه تو همی هم داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: شما خانم آراد هستید؟!

انگار جون حرف زدن هم نداشت!

گفتم: نخیر!

پالتوشو برداشتم و گفت:

- می گم آراد اونقدر بی معرفت نیست که نخواد دوستای قدیمیشو دعوت کنه!

سر تا پامو نگاه کرد: پس دوست دخترشی؟

- نخیر خانم!

عجبا! نمی دونم این دختره چه اصراری داره امشب این کله بادمجونی رو به ریش ما ببنده؟!

با غیض سرشو بر گردوند و با قر رفت. وای! این کیه دیگه؟! یه دکتر مرد چهل یا پنجاه ساله اومد بیرون و گفت:

- شما همراه آقای سعیدی هستید؟!

- سرمو تکون دادم و گفتم: بله!

- می شه چند لحظه تشریف بیارید؟

- بله، حتما!

با هم رفتیم به اتاقش. اون پشت میزش نشست، منم رو میل چرم مشکی کنار میزش.

گفت: حالا خانمشون هستید یا دوستش؟

نخیر! مثل اینکه امشب کل پرسنل این بیمارستان، عزمشونو جزم کردن که من و اون ریقو رو به هم پیوند بدن!

گفتم: مگه فرقی می کنه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- زیاد نه... ولی اگه دوستشون هستید سعی کنید بیشتر مراقبش باشید یا حتی الامکان پیشش باشید و بهش برسید. اگر هم خانمش هستید، باید بدونید که از خوردن چیزهایی که معدشو تحریک می کنه باید جدا دوری کنه. من به خودش هم گفتم، اگه بخواد همین روند ادامه پیدا کنه، چاره ای جز عمل برامون باقی نمی ذاره... اوضاع معدش اصلا خوب نیست. ایشون باید شش وعده سبک غذایی در روز بخورن ولی متاسفانه اینجور که از احوالاتشون مشخصه، حتی سه تا وعده غذایی هم نمی خورن. اگه می خواید عمل نشه، باید بیشتر بهش برسید و مراقب خورد و خوراکش باشید.

به پالتوی آراد که تو دستم بود، نگاه کردم و گفتم:

- من تمام سعیم رو می کنم اما اون علاقه ای به خوردن نداره.

- بله، درسته. چون کسایی که زخم معده دارن، از خوردن دوری می کنن ولی شما سعی کنید غذاهای خوشمزه بپزید تا ایشون رغبت بیشتری به خوردن پیدا کنن!

با لبخند گفتم: چشم! سعی خودم رو می کنم!

یه نسخه بهم داد که برم داروهاشو بگیرم. حالا پول از کجا بیارم؟! رفتم سراغ ماشین. داشبوردو باز کردم. چیزی بجز چهار تا کارت عابر بانک نبود. برداشتمشون و نگاشون کردم. حالا رمزشون رو از کجا بیارم؟! دوباره برگشتم به بیمارستان. یه راست رفتم سراغ اتاق آراد. پشت به من خوابیده بود.

آروم گفتم: خوابی؟!

برگشت نگام کرد. چراغو روشن کردم.

گفتم: رمز این کارتا چنده؟

با صدای بی جونی گفت: می خوای چیکار؟

نسخه رو با کارتا آوردم بالا و گفتم: برای خرید داروهای این، به پول این نیاز دارم.

- برو به یه پرستار به اسم نسرین بگو بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا؟

- برو. نپرس!

رفتم بیرون. به یه پرستار گفتم: نسرین خانم می شناسید؟!

- بله... تو اون اتاقست. صبر کن بیاد بیرون.

دم همون اتاقی که گفت، منتظر موندم. چند دقیقه بعد، یه دختر ظریف و لاغر اندام با ظاهر آروم اومد بیرون.

گفتم: شما نسرین هستید؟

نگام کرد و با صدای ظریفی گفت: بله...امرتون؟

- آقای سعیدی با شما کار دارن!

با تعجب گفت: کدومش؟

- پسرشون!

- آراد؟! نکنه بازم بخاطر زخم معدش اومده؟

فقط سرمو تکون دادم. گفت: کدوم اتاقه؟!

- بفرمایید، از این طرف!

با هم رفتیم طرف اتاق آراد. اون زودتر رفت تو. تا آرادو دید، با نگرانی گفت:

- وای عزیزم! چی شده؟

صورت آرادو بوسید. آخ! چقدر دلم می خواد بفهمم مزه ی صورت این ریشو چه جوریاست که هر کی میاد، می پره بغلش و صورتشو زیر بوس می گیره!

آراد گفت: چیزی نیست عزیزم. خوبم.

- الهی من بمیرم تو رو روی تخت بیمارستان نبینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدا نکنه! این چه حرفیه می زنی؟ کارت عابر بانکمو از این دختره بگیر و برو داروهامو بگیر.

خیلی بدم می اومد وقتی بهم می گفت این. انگار اسممو بلد نیست. دختره اومد پیشم و چهار تا کارت و نسخه رو بهش دادم و رفت.

گفتم: ترسیدی با پولا فلنگو ببندم و در برم؟!

- آره! نمی تونم بهت اعتماد کنم. امانت علی هستی؛ اگه بری، جواب اونو چی بدم؟!

پوزخندی زدم و گفتم: چقدر امانت دار خوبی بودی! من اگه می خواستم فرار کنم، همین الان با این ماشین می رفتم.

- چون می دونستی پیدات می کنم نرفتی!

خواستم برم که یه دختر دیگه اومد تو. یه ظرف غذا دستش بود. رفت طرف آراد و گفت:

- چیزی احتیاج نداری آراد؟

- نه، ممنون ناهید!

دختره با لبخند رفت. این کیه دیگه! فکر نکنم دیگه پرستاری تو این بیمارستان مونده باشه که با آراد دوست نباشه!

با تعجب نگاش کردم و گفتم: تو این بیمارستان چند تا دوست دختر داری؟!

- به جز نسرین، دیگه هیچی!

پوزخندی زدم و گفتم: این همه پرستار تو رو به اسم کوچیک صدات می زنن، هیچه؟!

- این بیمارستان بابامه و همیشه منو می آوردن اینجا. بخاطر همین به اسم کوچیک صدام می زنن.

چراغو خاموش کردم و خواستم برم که گفت: کجا؟

- میرم بیرون.

- لازم نکرده! همینجا بخواب!

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببخشیدا؟! خیلی خیلی ببخشیدا؟ ولی تو بغل شما بخوابم؟

- الان غیر مستقیم داری می گی می خوای پیشم بخوابی؟

پوفی کردم وگفتم: شب بخیر!

خواستم درو ببندم که گفت: رو این مبله بخواب!

- شاید یه عزیز دیگت بیاد، بخوای ببوسیش. با وجود من راحت نباشی!

- من برای بوسیدن کسی که دوستش دارم، از کسی خجالت نمی کشم!

- می دونم روت زیاده! شاید پرستارا بخوان یه کاری بکنن که من نبینم!

اجازه حرف زدنو بهش ندادم و اومدم بیرون. روی صندلی رو به روی اتاق آراد نشستم. چند دقیقه بعد نسرین با دکترش رفتن تو.

تا صبح، روی چند تا صندلی که کنار هم ردیف بود، خوابیدم و پالتوی آراد رو هم روی خودم کشیدم.

- هی! هی! هی! با توام! بیدار شو!

چشمامو باز کردم. فکر می کردم خودش باشه. با عصبانیت و حرص چشمامو بستم و نشستم.

کمی صورتمو مالش دادم و گفتم: مگه بز صدا می زنی که می گی هی؟!

- با اون ابروهای پاچه بزی خب معلومه که بزی!

با همون حالت عصبی و حرص نگاش کردم.

گفت: کی گفت پالتوی منو رو خودت بندازی؟!

- خودم! سردم بود، چیزی هم جز پالتوی شما نبود.

- می اومدی تو اتاق می خوابیدی؟

- کجا می خوابیدم؟ تو بغل تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی مطمئن گفت: خب آره! جا که بود؟ خودت نیومدی.

- خیلی...خیلی...

- خیلی چی؟!

بلند شدم گفتم: هیچی آقا!

پالتوشو برداشت و گفت: کم آوردی. نه؟

- کی؟ من؟!

خواستم چیزی بگم که نسرین اومد، کنار آراد وایساد. بازوشو گرفت و بهش چسبید و گفت:

- داری می ری؟

- دوست داشتی بمونم؟

- نه بابا!ایشاا... که این طرفا پیدات نشه. قرار نهار بذاریم؟

- نه فدات شم. کار دارم.

دختره به من نگاه کرد. فهمیدم مزاحمم. راه افتادم رفتم بیرون، کنار ماشین مشکی آراد وایسادم.

چند قدم رفتم عقب و نگاش کردم. دیشب من سوار این عروسک بودما! اونوقت هی به خودم می گم بدشانس! کجام بدشناسم؟!

ایشاا... ده بار دیگه، نه کمه! سی بار دیگه معدش درد بگیره، با همین ماشین بیارمش بیمارستان! آمین یا رب العالمین!

چند دقیقه منتظرش موندم ولی پیداش نشد.اگه من جای آراد بودم، یکی می زدم تو گوش دختره تا انقدر بهم نچسبه! دختر آخه انقدر لوس؟ آه آه!

رو کاپوت ماشینش نشستم. یهو با صدای دزگیر ماشین پریدم پایین. به آراد که دزدگیر ماشینو زده بود و داشت می اومد، نگاه کردم. ای درد بگیری ایشاا...! ترسیدم.

در ماشینو باز کردم و نشستم. خودشم نشست. ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: از بس دیشب این پدال گازو فشار دادی، دیگه کار نمی کنه.

- واسه لذتش که این کارو نکردم؟ شما رو آوردم بیمارستان.

چند دقیقه ای جز سکوت چیز دیگه ای بینمون رد و بدل نشد. بالاخره آراد یه آهنگ خارجی گذاشت. معلوم نبود مرده چی برای خودش دل درد می کنه.

گفتم: داریم می ریم خونه؟

- نه. می رم شرکت. جلسه ی مهمی دارم. تا الانم خیلی دیر کردم.

به پاش نگاه کردم و گفتم: به من ربطی نداره ها؟ یعنی اصلا به من مربوط نیست ولی با دمپایی می خوای بری جلسه ی مهم؟!!

به پاش نگاه کرد. یهو وسط جاده زد رو ترمز.

با چشای گشاد گفت: چرا کفش پام نیست؟!

- برو خدا رو شکر کن شلوار پات بود آوردمت! اونوقت تو فکر کفشی؟!

پشت سرمو نگاه کردم: حرکت کن! بوق این ماشینا سرمو برد.

یه گوشه پارک کرد.

با عصبانیت گفت: چرا منو بدون کفش بردی بیمارستان؟

- خب من از کجا بدونم قراره دوست دخترای پرستارت برات ضیافت بگیرن و هرکدومشون با یه ماچ میان داخل؟! دفعه ی بعد، قبل از اینکه زخم معدت سراغت بیاد، خوش تیپ می خوابی رو تخت تا من ببرمت بیمارستان! سوئیچ این ماشینم لطف کن دم دست بذار!

با حرص فقط نفس کشید و راه افتاد. چند دقیقه بعد گفتم:

- هنوز میری شرکت؟!

- با اجازه ی شما!

- خواهش میکنم، اجازه ی ما هم دست شماست!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگام کرد و با حرص سرشو تکون داد. لابد مد شده که رئیس با دمپایی بره شرکت! به پاش نگاه کردم؛ چقدر سفید و استخونیه! اگه با این پا تو صورت هر کی بزنه،صورت طرف خرد شده!

دم یه فروشگاه لباس نگه داشت. پیاده شد، درو قفل کرد. این چه کاریه می کنه؟ با مشت زدم به شیشه و گفتم: کجا میری؟! واسه چی درو قفل کردی؟!

بدون این که نگام کنه، می رفت داخل فروشگاه. داد زدم: آهایـــــــــی! با توام! بیا درو باز کن خیار شور نرسیده!

خسته شدم نشستم.خرس قطبی! بوفالو! گوزن شاخ دار! قوبارغه! زرافه! کرم آشغال دونی! موش کور!

داد زدم: گورخر دیوونه!

آخه بگو چرا درو قفل کردی؟! زشت می شدی منم با خودت می بردی؟ اسب آبی! پنگوئن عقب افتاده!

نیم ساعت بعد، آقا پیداش شد. نگاش کردم؛ عین این آدمای قبل از عمل و بعد از عمل شده بود.

عجب تیپ خفنی زده! کثافت! کت و شلوار تنگی پوشیده بود. پلاستیکی که دستش بود روگذاشت عقب ماشین و اومد جلو. از زمانی که از در فروشگاه اومد بیرون، همین جور نگاش کردم تا وقتی که نشست. ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم. بدون اینکه نگام کنه، گفت:

- شنیده بودم گربه ها وقتی گوشت می بینن، دیگه نمی تونن خودشون رو کنترل کنن ولی گربه ای به سمجی تو ندیده بودم! از داخل ماشین داشتی منو می خوردی!

باز حرص منو درآورد!

گفتم: آخه گوشتی هم نداری بخوام بخورمت! از بس غذا نمی خوری فقط استخون داری.

پوزخندی زد و گفت: اتفاقا گربه ها استخونم دوست دارن!

دستمو مشت کردم و با عصبانیت گفتم: می شه دیگه به من نگی گربه؟

- می گم گربه تا چشمت درآد!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی پررویی!

- از تو بیشتر نیستم!

دم شرکتش نگه داشت. نگهبان سلام کرد و ماشینو برد داخل پارکینگ.

گفتم: من باید چه جوری برم خونه؟!

- مختار میاد دنبالت.

پیاده شدیم. رفتم داخل. چند نفر دیگه سلام کردن. وارد آسانسور شدیم؛ دکمه هفت رو فشار داد. به دیوار آسانسور که آینه ای بود نگاه کردم. کنار هم وایساده بودیم. من تا بازوی آراد بودم. چه کوتاهم! به کفشم نگاه کردم. نه! خوبم! اگه کفش پاشنه بلند بپوشم، اندازش می شم!

- فکر نکنم با کفش پاشنه دار هم اندازم بشی!

در باز شد و رفت بیرون. با تعجب نگاش کردم. خاک بر سرم! یعنی انقدر بلند حرف زدم که صدامو شنید؟ در خواست بسته بشه، سریع رفتم بیرون و پشت سرش راه می رفتم. هر کی آرادو می دید، بهش سلام می کرد. وارد یه دفتر شدیم. یه خانم حدود سی ساله بلند شد و گفت:

- معلوم هست کجایید آقای سعیدی؟ یک ساعته نگهشون داشتم. خیلی عصبانی شدن.

- به جهنم! زنگ بزن کریمی بگو الان میام.

- چشم!

آراد رفت به یه اتاق و با چند تا پرونده برگشت.

به من گفت: همین جا بشین، الان مختار میاد دنبالت.

- باشه.

رو مبل نشستم و رفت. خانمه که با کامپیوترش ور می رفت، گفت:

- شما دوست جدید آقای سعیدی هستید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ای خدا خیرت نده آراد! چرا دوست دختراتو هر جا می بری که وقتی یه دختر باهات می بینن، فکر می کنن جدیده؟!

گفتم: خیر، نیستم!

- می گم! این جور دخترا تو سلیقه ی آقای سعیدی نیست!

با لبخند گفتم: بله. حق با شماست. چون اُصولا دخترای چشم رنگی و لوند تو سلیقه ی آقای سعیدی هستن!

ای سلیقه ی آقای سعیدی رو سیل ببره!

بعد از چند دقیقه که نشستم، مختار پیداش شد و با هم رفتیم خونه. وارد عمارت که شدم، دیدم دل آرام دستشو زیر چونه زده و پکر نشسته. چند قدم رفتم. تا منو دید، با دو اومد طرفم و گفت:

- حالش چطوره؟ خوبه؟ نمرده که؟! چرا جوابمو نمی دی؟ زنده است؟!

با لبخند گفتم: علیک سلام! بله، سالمه! حالشم خوبه. نفس می کشه و زنده ست. الانم تو یه جلسه خیلی مهمه.

یه نفس راحتی کشید و گفت: ممنون!

- خواهش می کنم...خاتون کجاست؟

- از دیشب بهش گفتم آراد چی شده، خیلی نگران شد. می خواست زنگ بزنه ولی تلفنو با خودتون نبرده بودید. الانم داخل خونست.

- باشه. برو تو سرما نخوری. هوا سرده.

رفتم سمت خونه. پشت در وایسادم.

صدای کاملیا رو شنیدم.

- یعنی مطمئنی آیناز از این خوشش میاد؟!

- آره مادر! من سلیقشو می شناسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه قیافه جدی و اخمو به خودم گرفتم.

درو باز کردم و رفتم تو و گفتم: سلام!

خاتون با نگرانی اومد طرفم وگفت: سلام...حالش چطوره؟! دل آرام گفت چی شده. خواستیم بیایم بیمارستان. دیدم دل آرام تنهاست نیومدم.حالش که خوبه؟

- آره خوبه...الانم شرکته.

- خب خدا رو شکر!

به کاملیا یه نگاهی انداختم و رفتم سمت اتاقم که با لبخند گفت:

- سلام .خوبی؟

جوابشو ندادم و رفتم تو. شالو از سرم برداشتم. یه ضربه به در خورد.

گفتم: اگه کاملیایی، برو!

سرشو کرد تو و گفت: اومدم آشتی!

مانتومو درآوردم و گفتم: ولی من نمی خوام آشتی کنم!

اومد تو، درو بست و گفت: ببخشید... می دونم تقصیر من بود.

وسط حرفش پریدم و گفتم: آره تقصیر تو بود! حالا هم نمی خوام حرفتو بشنوم. برو بیرون.

- خواهش می کنم آیناز! بذار حرفمو بزنمو اگه قانع نشدی بعد بگو برو.

- مگه تو اجازه حرف زدن به من دادی؟! خودت دوختی و بریدی. فقط مونده بود تاریخ عقد من و پرهامو مشخص کنی. باورم نمی شد اون حرفا رو تو بهم زده باشی . داشتم التماست می کردم بذاری برات توضیح بدم. اما نذاشتی. فقط حرف خودتو زدی.

- می دونم...ببخشید ... به خدا از روز اولی که پرهامو دیدم، دوستش داشتم. تا الان با هیچ دختری ندیده بودمش. مطمئن بودم کسی تو زندگیش نیست. تا اینکه سر و کله ی تو پیدا شد. وقتی دیدم پرهام چطور با تو گرم صحبت می شه و باهات شوخی می کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو پایین انداخت و آروم گفت: آتیش می گرفتم و حسودیم می شد. دلم نمی خواست پرهام با کسی جز من حرف بزنه ...از اون طرفم با امیر بودی. با اینکه می گفتی کسی رو دوست نداری اما وقتی می دیدمت چطور با بقیه پسرا حرف می زنی، بیشتر به حرف فرحناز می رسیدم ... اومدم آشتی کنم... منو ببخش!

- نمی بخشم... چون بدون گناه محاکمم کردی.

- یعنی برم؟

به سمت در اشاره کردم و گفتم: بفرما!

سرشو انداخت پایین و رفت سمت در.

گفتم: صبر کن!

با خوشحالی برگشت و گفت: بله؟

- قبل از اینکه بری، برو اون چیزی که برام خریدی رو بده!

- اون برای وقتی بود که باهام آشتی کنی!

- حالا تو برو بیارش، بعد یه فکری درمورد قهر و آشتیمون می کنیم!

- خب آشتی کن دیگه!

- فکر کردی به همین راحتیاست؟ دل یکی رو بشکونی، بعد با یه کادو بگی آشتی!

با قیافه ی گرفته گفت: باشه!

وقتی رفت خندیدم . برگشت. خندمو جمع کردم. با بی حوصلگی کادو رو جلوم گرفت.

گفتم: بگو بفرمایید!

دستشو راست کرد و گفت: خب بفرمایید!

بازش کردم. یه جعبه ی طلا جواهرات بود. در جعبه رو باز کردم. یه دستبند ستاره ای طلای سفید بود که روی پنج تا از ستاره ها یه حرف انگلیسی نوشته بود که اسم خودمو تشکیل می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاش کردم و گفتم: حالا چرا قیافتو اونجوری کردی؟!

- کی؟ من؟... هیچی. فقط فکر کردم منو می بخشی.

- فکرت که اشتباه نبوده؟

با تعجب و خوشحالی نگام کرد و گفت: راست می گی؟ یعنی منو بخشیدی؟

با لبخند گفتم: آره!

بغلم کرد و گفت: می دونستم می بخشی ...ممنون!

منم بغلش کردم و گفتم: خواهش می کنم... ولی دفعه بعد، زود قضاوت نکن. بذار طرفت حرفشو بزنه!

- چشم!

ساعت یازده، کاملیا رفت. به دست بند نگاه کردم. یهو یاد گردنبندم افتادم. جلو آینه بهش نگاه کردم به اون ستاره و به یاد مادرم، ستاره رو بوسیدم : مامان دوست دارم!

ساعت دوازه آراد اومد. داشتم سالادو حاضر می کردم که یهو دل آرام اومد تو آشپزخونه و با هل و ترس گفت:

- آیناز...آیناز! چی کار کنم؟ آراد اومد. الان منو می کشه.

کاهو رو گذاشتم تو دهنم و با تعجب نگاش کردم و با لبخند گفتم:

- بخاطر آراد انقدر رنگت پریده؟!

بهم چسبید و گفت: آره... اگه کتکم زد چی؟

خندیدم و گفتم: نترس، کتک نمی زنه!

- از کجا مطمئنی؟

- از اونجایی من چهار ماهه پیششم، همه بلایی سرم آورده الا کتک! حالا هم برو سر میز بشین، غذا رو بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه همینجا با شما می خورم.

خاتون اومد تو و گفت: آیناز؟ چرا وایسادی؟ زودتر نهار آقا رو ببر.

- چشم خانم!

میز نهار خوری رو چیدم. آراد اومد پایین. رو صندلی نشست و گفت:

- پس دل آرام کجاست؟

همین جور که براش سوپ می کشیدم، گفتم: از شما می ترسید، خودشو تو آشپزخونه حبس کرده!

- بهش بگو بیاد!

- چشم!

رفتم به آشپزخونه و گفتم: دل آرام! آقا می گه بیا.

- نمیرم!

خاتون: چقدر می ترسی دخترا! اگه اون همه بلایی که سر آیناز اومده، یکیش سر تو می اومد که تا حالا مرده بودی؟ نترس! برو. قول می دم کاریت نداشته باشه!

به من نگاه کرد و گفت: پس تو هم بیا!

خندیدم و گفتم: باشه، بیا!

من جلو راه می رفتم، اونم پشت سرم با ترس می اومد. کنار میز وایسادیم.

گفتم: آقا! دل آرامو آوردم.

آراد که مشغول خوردن سالاد بود، سرشو بلند کرد و با تعجب به پشت من نگاه کرد و گفت:

- تو چرا رفتی پشت این قایم شدی؟... بیا اینجا ببینم!

آراد وایساد. دل آرام از جاش تکون نخورد. با ترس به من نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند گفتم: برو!

با قدم های آهسته رفت پیش آراد. رو به روش وایساد. سرشو انداخت پایین و گفت:

- ببخشید. نمی دونستم نباید کیوی بخورید... به خدا اگه...

آراد بغلش کرد و اجازه ی حرف زدن بهش نداد و گفت:

- اشکال نداره!

سرشو از سینش برداشت و نگاش کرد: من هیچ وقت دعوات نمی کنم. پس لازم نیست ازم بترسی.

لبشو بوسید و دوباره بغلش کرد. به من نگاه کرد و گفت: تو اینو از من ترسوندی؟!

- نه!

- دروغ نگو... من تا حالا به این اخم نکرده بودم، چه برسه بخوام دعواش کنم.

- من نمی دونم، از خودش بپرس!

دل آرام به آراد نگاه کرد و گفت: اون منو نترسونده! بخاطر دعواهایی که با آیناز می کردی منم ترسیدم دعوام کنی.

آراد چند ثانیه ای نگام کرد و گفت: خیلی خب! بشین نهارتو بخور، سرد می شه.

وقتی نشستن، براشون غذا کشیدم و یه گوشه وایسادم تا نهارشون تموم بشه. وقتی ظرفا رو جمع کردم، بردم به آشپزخونه.

خاتون گفت خودم ظرفا رو می شورم. منم از خدا خواسته رفتم که به مرغ عشقام غذا بدم. رفتم تو، نزدیک قفس شدم و بهشون نگاه کردم. ماده شاد بود. می خوند ولی نره پکر و دمق تو لاک خودش، به نرده ی قفس چسبیده بود. در قفسو باز کردم، مرغ عشق نرو آوردم بیرون، بوسش کردم و گفتم:

- چی شده آراد؟ چرا پکری؟ نکنه باز آیناز اذیتت کرده؟ آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم به ماده نگاه کردم و گفتم: آیناز! کار توئه؟ تو دل اینو شکوندی؟ چرا اذیتش می کنی؟خوبه تنبیهت کنم و چند روزی بهت غذا ندم آدم شی؟

نوک آرادو بوسیدم و گفتم: آراد! دعواش کردم، دیگه ناراحت نباش و اخماتم وا کن!

چند بار دیگه نوکشو بوسیدم و گذاشتمش تو قفس.

- پس نوک اونو جای لب من می بوسی؟!

برگشتم، دیدم با اخم و دست به سینه به چهار چوب در تکیه داده. به به! بدبخت شدم! فکر کنم کل صحنه ها رو دیده!

پوزخندی زد و گفت: تو که دلت می خواد ببوسمت، چرا به خودم نگفتی و نوک اون پرنده بیچاره رو جای لب من می بوسی؟!

- نوک این پرنده شرف داره به لبای کثیف تو که هر کی از راه می رسه با یه بوسه ازش پذیرایی می کنی!

اومد جلو. رفتم عقب.

گفت:جدی؟ چطوره لبای کثیف منم بچشی؛ شاید بد نباشه؟ مطمئنم از لبای علی خوشمزه تره.

همین جور می اومد نزدیک و من می رفتم عقب.

گفتم: نزدیکتر نیا!

- چرا؟! بابتت پول دادم؛ حیفم میاد بدون استفاده و مجانی بدمت به علی. حقمه حداقل ببوسمت!

- برو دل آرامو ببوس!

- اونو که شب تو بغل خودم می بوسمش!

می رفتم عقب، اونم با قدم های آروم می اومد جلو. یهو در باز شد و خاتون اومد تو. یه نفس بلند و راحت کشیدم.

خاتون با دیدن آراد تعجب کرد و گفت: آقا! شما اینجا چیکار می کنید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی اجازه ندارم بیام؟!

- نه، نه! آقا ببخشید... منظورم اینه که ... چرا بی خبر؟ خیلی خوش اومدید! بفرمایید!

آراد به من نگاه کرد و گفت: نه، باید برم. اومدم به این بگم زودتر بیاد اندازه هامو بگیره.

گفتم: همین جا منتظر بمونید تا مترو بیارم.

- بیا اتاقم... زودتر بیا، چون عجله دارم.

اینو گفت و رفت. همونجا وایسادم.

خاتون گفت: آیناز چرا وایسادی مادر؟ برو دیگه؟

چه دل خجسته و میمون و مبارکی داره این خاتون!

متر و دفتر و خودکارمو برداشتم و رفتم به عمارت. از پله رفتم بالا. دم در اتاقش که باز بود وایسادم. کسی نبود. رفتم تو. دور و برو یه نگاهی انداختم که از اتاق لباس اومد بیرون. کتشو تنش کرده بود.

گفت: فکر نمی کردم بیای!

- چرا نیام؟ فکر کردی ازت می ترسم؟!

اومد جلو. رفتم عقب. همین جور که نگام می کرد، کتشو درآورد. کمی ترسیدم. نکنه باز بخواد خریتی بکنه؟! می گن دو تا نامحرم نباید تو یه اتاق تنها باشنا؟ بخاطر این چیزاست!

با ترس رفتم عقب تر و اون می اومد جلوتر.

گفتم: می خوای چیکار کنی؟

پوزخندی زد و گفت: زود باد خالی می کنی!

- چی؟

- دو دقیقه پیش که گفتی نمی ترسم؟ حالا چی شده که عقب عقب می ری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- می خوام میدونو برا زورگویت باز کنم!

- زود باش اندازهامو بگیر، دیرم شده!

دفترو گذاشتم رو میز. مترو باز کردم، پشتش وایسادم و شونه هاشو اندازه گرفتم. چون آقا زرافه تشریف داشت، مجبور شدم رو پنجه ی پام وایسم، ببینم چقدره. جلوش وایسادم. از سر شونه تا مچ دست هم اندازه گرفتم. نگاهشو رو خودم حس کردم.

سرمو بلند کردم و گفتم: چیزی شده؟

- نه، فقط چرا اندازه ها رو نمی نویسی؟

- یادم می مونه؛ دستتو ببر بالا!

- چرا؟!

- باید زیر بغلاتو اندازه بگیرم.

- زیر بغلامو می خوای چیکار؟!

یهو یه چیز مسخره ای به ذهنم رسید.

یه لبخند شیطنتی زدم و گفتم: می خوام بدونم رشدش خوبه؟

با کمی گیجی گفت: رشد چی؟

چند قدم ازش فاصله گرفتم و گفتم: موا!

با چشای گشاد نگام کرد. دیگه واینستادم. با خنده و جیغ از اتاقش زدم بیرون و تا جایی که جون داشتم از پله با سرعت می اومدم پایین. یهو خوردم به مختار.

همینجور که از پله ها می اومد پایین، گفت: مختار بگیرش!

منم به سمت آشپزخونه می رفتم.

گفتم: مختار بگیرش! الان منو می کشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد به پله ی آخر که رسید، مختار تو هوا گرفتش.

آراد داد زد: ولم کن مختار... بذار حسابشو برسم.

خاتون هم اومد تو سالن و با نگرانی گفت: چی شده آقا؟!

آراد همین جور که سعی می کرد از دست مختار فرار کنه، گفت:

- چی شده؟ برو از این دختره بپرس! خجالتم نمی کشه!

من که پشت خاتون قایم شده بودم.

مختار خندید و گفت: باز چیکار کردی تو؟!

- هیچی... کاری که ایشون ناراحت بشه رو نکردم!

- نکردی؟ مختار یه لحظه ولم کن؟

مختار: قول می دی نری طرفش؟

آراد با عصبانیتی که داشت، سعی می کرد خودشو آروم نشون بده.

گفت: آره... آره!

مختار ولش کرد. یهو دوید طرفم. جیغ کشیدم که دوباره مختار گرفتش و با خنده گفت: تو که همین الان قول دادی؟ خب بگو چی شده؟!

خاتون: آقا! هر کاری کرده شما ببخشید!

- خاتون چقدر ببخشم؟! آخه تو چرا طرف اینو می گیری؟ به خدا اگه دو روز تو انباری بندازمش، آدم می شه.

- خب مادر! حداقل بگو چی گفته؟

گفتم: هیچی نگفتم!

آراد: چیزی نگفتی ؟خجالت نکشیدی اون حرفو بهم زدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه! واسه چی خجالت بکشم؟ یه رشد طبیعیه که در بدن همه وجود داره. این که دیگه خجالت نداره؟!

- ببین خانم! اگه موهای خودت دومتره، من اصلا مو ندارم!

- من با موم می زنم، شش ماه یه بارم درنمیاد!

مختار فقط آرادو گرفته بود و می خندید.

خاتون گفت: دخترا! این حرفا چیه می زنی؟ خجالت بکش!

مختار: معلوم هست شما سر چی دعوا می کنید؟

- هیچی! خانم متر دستشون گرفتن که بیان موهای زیر بغل منو متر کنن!

مختار زد زیر خنده.

آراد با عصبانیت داد زد: مختار!

مختار سریع خندشو جمع کرد و گفت: بله آقا... ببخشید!

- ولم کن!

مختار ولش کرد. آراد گفت: بعد بگید چرا تنبیهش می کنید؟ می بینید؟ همش تقصیر خودشه!

دل آرام سریع از پله ها امد پایین و گفت: چی شده؟ چرا دعوا می کنید؟

آراد بدون اینکه جوابشو بده، از پله ها رفت بالا.

مختار گفت: چیزی نیست دل آرام خانم!

خاتون با خجالت لبشو گاز گرفته بود و گفت: حالا اگه بندازتت تو اون انباری حقته! بعد بگو آقا بده!

بعد رفت به آشپزخونه. با لبخند سرمو انداختم پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

مختار همین جور که می خندید، گفت: حداقل می ذاشتی یه چند روزی اومدنش از بیمارستان بگذره، بعد دوباره بفرستش اونجا ...آخه چرا اذیتش می کنی؟!

- تقصیر خودشه. نمی ذاره دهنم بسته بمونه.

با همون عصبانیت اومد پایین و گفت: حیف که امانت علی هستی وگرنه می دونستم چیکارت کنم ... بریم مختار!

با هم رفتن بیرون. منم با خنده رفتم به آشپزخونه. خاتون حسابی از دستم شاکی بود و نصایح مختلفی بر ما فرود آورد که دختر باید سنگین باشد؛ این حرفا و کارا درشان یک دختر بیست و چهار ساله نیست؛ آقا رو عصبانی نکن و غیره و ذلک...

***

وقتی شامشونو خوردن، ظرفا رو می شستم که تلفن آشپزخونه زنگ خورد.

گوشی رو برداشتم: بله؟

دل آرام: آیناز ... آراد می گه بیا اندازهامو بگیر.

- چشم!

گوشی رو قطع کردم، رفتم به اتاقم. دفتر دستکمو برداشتم.

خاتون گفت: کجا ایشاا...؟

- خونه آقا شجاع ایشاا...! میرم طول و عرض آقا رو متر کنم!

- باز نخوای یه جای دیگشو متر کنی؟! ایندفعه دیگه مختار نیست جلوشو بگیره!

- نه، آدم شدم!

خندید و گفت: برو به سلامت!

به سمت عمارت رفتم. دم اتاقش وایسادم. خودش و دل آرام رو تخت نشسته بودن و به صفحه ی لپ تاپ نگاه می کردن. یه ضربه به در زدم. نگام کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: اجازه هست؟!

دل آرام: بیا تو!

رفتم تو؛دفترو گذاشتم رو میز و به آراد گفتم: بلند شید، اندازه هاتونو بگیرم.

بلند شد، رو به روم وایساد و نگام کرد. انگار هنوز کینه صبح تو دلش بود.

گفتم: دستتونو باز کنید!

- باز کجامو می خوای متر کنی؟!

خندیدم و گفتم: اندازه دور کمرتون!

دستشو باز کرد. مترو انداختم دور کمرش. با عطر گرمش گرم شدم؛ بوی خوبی می داد. نشستم از کمر تا قوزک پاشو اندازه گرفتم. ماشاا... پا نیست که؟ شلنگه!

گفتم: پاتونو باز کنید!

- دیگه برای چی؟!

- رونتونو اندازه بگیرم.

پاشو باز کرد. اندازه رونشم گرفتم؛ مترو انداختم دور گردنم و اندازه ها رو یادداشت کردم. رو به روش وایسادم و مترو انداختم دور باسنش. کشید عقب و با اخم گفت:

- معلوم هست داری چی کار می کنی؟!

- خب دارم اندازهاتونو می گیرم!

- خب بگیرا! با باسنم چی کارداری؟ خیاط قبلیم از این کارا نمی کرد!

جلوی خندمو گرفتم و گفتم: به من مربوط نیست خیاط قبلیتون چیکار می کرده... اگه اندازه نگیرم، ممکنه شلوارتون خراب بشه.

دل آرام: آراد بذار اندازتو بگیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت سر جاش. دور باسنشو اندازه گرفتم. داشتم یادداشت می کردم که گفت:

- تموم شد؟

سرم پایین بود. گفتم: بله!

- مطمئنی جای دیگمو نمی خوای متر کنی؟!

همین جور که سرم پایین بود، منظور حرفشو فهمیدم. با یه لبخند موذیانه به زیپ شلوارش نگاه کردم و گفتم:

- اگه بخوای مترش می کنم!

لباشو داخل دهنش جمع کرد. با عصبانیت اومد طرفم و تو گوشم گفت:

- برو خدا رو شکر کن که دل آرام اینجاست وگرنه یه کاری می کردم که بدون متر کردن، بفهمی اندازش چقدره!

با ترس نگاش کردم. یعنی انقدر خره که شوخیمو جدی بگیره؟!

تو چشمام نگاه کرد و گفت: ولی خوشم اومد زود گرفتی چی گفتم! مثل بقیه دخترا خنگ بازی در نیاوردی!

همین جور که نگاش می کردم، دل آرام با گیجی گفت:

- چی شده؟ مگه کارت تموم نشد آیناز؟ دیگه چیو می خوای متر کنی؟

آراد: چرا عزیزم؛ تموم شده. الانم دیگه می خواد بره.

دفترمو جمع کردم و گفتم: پارچه رو با مدل برام بیارید.

دل آرام بلند شد و گفت: بیا اتاقم بهت بدم. پارچه پیش منه.

با دل آرام رفتیم اتاقش، پارچه رو بهم داد و قرار شد فردا مدلو بهم بده.

رفتم به اتاقم و خوابیدم. وای! این پسر بعضی وقتا ترسناک می شه. چقدر دلم برای پرهام تنگ شده! معلوم نیست پسره کجا می ذاره می ره. وقتی می ره، دیگه پیداش نمی شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

صبح، مثل همیشه یه ربع به شش بیدار شدم. اصلا دلم نمی خواست جای گرممو با هوای سرد بیرون عوض کنم. کاش اینجا هم مثل قطب شمال شش ماه شب بود تا باخیال راحت شش ماه می خوابیدم! اوه! اونوقت اون خروسم شش ماه خواب بود! فایده نداره! باید بلند شم. بعد از اینکه خودمو زره پوش کردم، به طرف اتاق آراد رفتم. درو باز کردم و چراغم زدم. با تعجب به دل آرام نگاه کردم. این چرا اینجا خوابیده؟! پس آراد کو؟! درو بستم و چند تا اتاقو گشتم اما نبود. نکنه ترورش کردن؟! تو کتابخونه رفتم؛ اونجا هم نبود. یهو یاد اتاق دل آرام افتادم، رفتم اونجا. بله! همین جاست.

آراد گمگشته باز آید به اتاق دل آرام غم مخور! این چرا پیش دل آرام نخوابیده؟! هه! شاید دعواشون شده اتاقاشونو جدا کردن!

کنار تخت وایسادم، صداش زدم : آقا...آقا!

نچ! خبری از بیدار شدنش نبود.

دوباره صداش زدم: آقا... آقا...!

چشماشو باز کرد، پتو رو کشید رو سرش. دستمو مشت کردم و گذاشتم بالای سرش. چقدر دلم می خواست همینو بکوبم تو سرش!

دستمو برداشتم و کمی با عصبانیت گفتم : آقا... آقا!

پتو رو از سرش برداشت و با اخم گفت: این چه وضع صدا زدنه؟!

- ببخشید... بلند شید، ساعت شش و پنج دقیقه شده.

- خودم می دونم ساعت چنده... لازم نکرده عین این پرنده ها که از ساعت میان بیرون، دقیقه ها رو هم اعلام کنی!

دوباره سرشو برد زیر پتو. کور و پیرم کرد! می دونم به سی سال نمی کشم که تمام موهام سفید می شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم برم که گفت: وان همین اتاقو حاضر کن... نمی خوام دل آرام بیدار بشه.

- چشم آقا.

اومدم بیرون. کاش یکی فکر خواب صبح زمستونی من بود! کل مزه ی زمستون و سرماش، به خواب صبح و گرمای زیر پتوِشه... اگه زمستون، اینا رو از آدم بگیرن که دیگه چیزی براش نمی مونه؟!

رفتم به آشپزخونه، صبحانشو حاضر کردم؛ رفتم بالا که وانو حاضر کنم، دیدم آراد با درد نشسته و چشمامشو فشار می ده.

رفتم جلو، گفتم: دراز بکش!

- خوبم!

بالشتو نزدیکش کردم و گفتم: نه، خوب نیستی! دراز بکش!

کمی رفت عقب و به پهلوی راستش خوابید.

گفتم: تو که خوب بودی؟ چت شد یهو؟

چیزی نگفت. فقط دستش رو شکمش بود.

گفتم: حموم نرو تا برات صبحونه بیارم.

سریع رفتم پایین و با سینی صبحونه برگشتم . لبه تخت نشستم و سینی رو گذاتشم رو عسلی.

لقمه رو جلوش گرفتم و گفتم: بیا بخور.

- نمی تونم بخورم.

- خیلی خب؛ دهنتو باز کن!

همین جور نگام می کرد.

گفتم: چیه؟ مگه اولین باره لقمه تو دهنت می کنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفت و دهنشو باز کرد. عین بچه های سه چهار ساله اون خوابیده بود و منم لقمه های کوچیکی می گرفتم و می ذاشتم تو دهنش.کمی که بهتر شد، بلند شد لیوان چایی رو برداشت و یه قلپ ازش خورد.

گفتم: بهتری؟

فقط سرشو تکون داد.

گفتم: می خوای امروز نرو شرکت.

پوزخندی زد. لیوانو گذاشت تو سینی و گفت: عین مادر بزرگا نگران می شی! نگران نباش ننه! حالم خوبه!

با حرص گفتم: من هیچ وقت نگران تو نمی شم.

- باشه ننه!

با حرص سینی رو برداشتم و رفتم پایین.

مختار منتظر نشسته بود. کنارش وایسادم و گفتم: سلام.

نگام کرد و گفت: سلام. خوبید؟

- ممنون... می شه یه چیزی ازتون بپرسم؟

- حتما... بفرمایید!

بالا رو نگاه کردم تا خیالم راحت بشه آراد نمیاد پایین و گفتم: آقامون میان وعده هاشو می خوره؟

- آره، خودم یه چیزی براش می خرم؛ ولی به زور می دمش بخوره ...چطور؟

- هیچی... ممنون!

رفتم به آشپزخونه، ظرفا رو شستم و تکه گوشتی که از دیشب اضافه اومده بود و برای داگی کنار گذاشته بودم، برداشتم. بعد از اینکه آراد رفت، پیش داگی رفتم. خودش نبود اما صداش می اومد. هر چی چشم چرخوندم، ندیدمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم پشت عمارت، دیدم با پارس دنبال یه گربه ی کوچیک بدبخت می دوه. با گوشت تو دستم، دنبال داگی دویدم و داد زدم:

- ولش کن! چیکار اون زبون بسته داری، وحشی؟!

داگی بدون توجه به من، دنبال گربه ی بیچاره می دوید؛ منم دنبال داگی.

دوباره داد زدم: گناه داره! ولش کن بی صاحب!

گربه صدا می داد و می دوید.

مش رجب منو دید و گفت: آیناز! ولشون کن!

- چی چیو ولشون کنم؟ این سگ زبون نفهمو ولش کنم، گربه رو می خوره.

همینجور که دنبال داگی می دویدم، داد دزم: مگه با تو نیستم داگی؟ می گم ولش کن!

یهو گربه چرخید، اومد طرف من. با چشم گشاد وایسادم. از زیر پام رد شد؛ جیغ زدم. داگی اومد طرفم. سریع دستمو جلوش گرفتم و داد زدم:

- وایسا!

داگی با زبون آویزون وایساد و نگام کرد. گوشتو انداختم جلوش و گفتم: اینو بخور! با گربه دیگه کاری نداشته باش. عین صاحبت بی رحمی! آخه با اون گربه چیکار داری؟!

گوشتو برداشت و دنبال گربه که دیگه دور شده بود، دوید.

با عصبانیت داد زدم: پدر سگ زبون نفهم! کپیِ صاحبتی!

چند قدم رفتم که صدای خنده ی یکی بلند شد. سرمو بلند کردم، دیدم دل آرام از پنجره اتاقش داره نگام می کنه.

گفت: خیلی باحالی آیناز! چند دقیقه است دارم نگات می کنم.

با ترس گفتم: با صدای من بیدار شدی؟

- نه، سه تاتون!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آها... می گم... همه ی حرفامو شنیدی؟

- آره!

اوه اوه! بد بخت شدم! الان می ره همه ی حرفامو می ذاره کف دست آراد.

با خنده گفتم: می گم دل آرام! نهار چی دوست داری برات بپزم؟!

همینجور که می خندید، گفت: نترس! به آراد چیزی نمی گم!

یه نفس راحتی کشیدم و رفتم سمت عمارت که مش رجب اومد سمتم و گفت:

- عملیات با موفقیت انجام شد؟!

گفتم: بله... چرا نبستیش؟

- پاش درد می کرد، آقا گفت چند روزی بذار آزاد باشه.

- این، پاش درد می کرد و اینجوری می دوید؟!

خندید و گفت: می شه چند لحظه بیای؟

- باشه.

با هم رفتیم به خونه. تو هال وایسادم؛ مش رجب رفت به اتاق و بعد از چند دقیقه اومد بیرون.

یه جعبه طلا جلوم گرفت و گفت: ببین این خوبه؟

درشو باز کردم. یه گردنبد ظریف و خوشگل بود.

با لبخند گفتم: آره، خیلی. واسه کیه؟

- خاتون... فردا شب تولدشه.

- واقعا؟! چرا زودتر بهم نگفتی یه چیزی براش بگیرم؟

- ببخشید... خودمم یادم نبود! دیروز عصر یادم اومد... سریع رفتم اینو براش خریدم...خوبه دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش دادم و گفتم: آره؛ عالیه... پس کیک و شیرینی تولدش با من!

- بلدی؟

- آره... یه شیرینی برات درست کنم که تا حالا توی هیچ شیرینی فروشی ای درست نکرده باشن!

- راست می گی؟

- بله!

- باشه... پس شیرینی و کیک با تو!

- پس یه چیزایی لازم دارم، برات می نویسم بگیری.

- باشه.

رفتم آشپزخونه. دل آرام داشت صبحونه می خورد.

گفتم: راستی دل آرام؟ مدل پیدا کردی؟

- هنوز نه. می خوای با هم نگاه کنیم؟ شاید تو یه چیزی پیدا کردی؟

- باشه... پس زودتر صبحونتو بخور، چون برا ی دوختش زیاد وقت ندارم.

بعد از اینکه صبحونشو خورد، لپ تاپ آرادو آورد، تو سالن پذیرایی نشستیم و به عکسا نگاه کردیم. به جز یکیش، بقیش چنگی به دلم نمی زد؛ یعنی این مدل بیشتر به آراد می اومد.

گفتم: همین یکی خوبه. عکسشو بهم بده!

- بدون الگو مشکلی نداری؟

بلند شدم، با لبخند گفتم: نه!

رفتم به اتاق آراد و مشغول تمیز کردن اتاقش شدم. کفو حسابی سابیدم. کنار تختش رفتم؛ رو تختی رو زدم بالا که زیرش رو هم تمیز کنم. رفتم زیرش و با یه دستمال شروع کردم به تمیز کردن. آخه بگو پسره ی احمق! کی می خواد زیر تختو ببینه که می گی زیر تختمم تمیز کن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو بلند کردم؛ محکم خورد به تخت. آخ! دستمو گذاشتم رو سرم، برگشتم به تخت، چند تا دری وری گفتم. بعد از اینکه زیر تختو تمیز کردم، رفتم اتاق لباس، لباسایی که شسته بودم رو گذاشتم سر جاشون. داشتم می اومدم بیرون که چشمم افتاد به یه کاشی که اطرافش با بقیه فرق داشت. سیاه تر بود. کنارش نشستم و با دست فشارش دادم. تکون خورد. انگشتامو کردم زیرش و بلندش کردم. با تعجب نگاه کردم. یه دفتر خیلی قدیمی که اطرافش پاره شده بود، داخل یه گودی افتاده بود. برش داشتم و بازش کردم. صفحه ی اول، با یه دستخط بچه گونه نوشته بود:

«امروز بابام مامانمو زد. مامانم دستش درد گرفت. شوحر اَمم..»

خندیدم. شوهر عمه رو چه جوری نوشته!

«مامانمو برد دکتر. من گریه کردم اما منو نبردن. داداش اَلی پیشم موند و گفت حال مامانت خوب می شه اما من بابامو دوست ندارم. چون همیشه دَوام می کنه.»

باز خندیدم. این آراد حتما املاش زیر ده بوده! نگاه تو رو خدا! دعوام می کنه و علی رو چه جوری نوشته!

«بابای داداش اَلی هیچ وقت اونو نمی زنه اما بابای من همیشه منو می زنه. مامان بزرگم می گه هر کی نزر کنه، آرزوش برآورده می شه. منم نزر می کنم بابام بمی ره یه...»

- آیناز؟ آیناز!

وای! خاتون! سریع دفترو گذاشتم و کاشی رو گذاشتم روش.

خاتون گفت: آیناز؟ اینجایی؟!

اومدم بیرون.

گفت: تو اون تو چیکار می کردی؟

- هیچی. لباساشو گذاشتم.

انگار یه چیزی یادش اومد؛ گفت: راستی تو به این داگی چی دادی؟

- گوشت... مگه چیزیش شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگرانی گفت: آره... افتاده رو زمین و ناله می کنه. مش رجبم نمی دونه چشه؟ رفته دنبال دکترش.

خندیدم و گفتم: این سگه، دکتر مخصوص داره؟!

- نخند آیناز! اگه آقا بیاد، می کشدت!

- یعنی بخاطر یه سگ می خواد یه آدمو بکشه؟

- فقط دعا کن نمیره!

اینو گفت و رفت بیرون. خیلی آشغاله اگه بخواد همچین کاری کنه! پشت سر خاتون رفتم. دل آرام کنار داگی نشسته بود. منم کنارشون وایسادم. بیچاره افتاده بود رو زمین و ناله می کرد. حتی جون نداشت پلکاشو تکون بده.

خاتون: مطمئنی فقط بهش گوشت دادی؟!

با دیدن داگی ترسیدم و گفتم: آره بابا! مش رجبو دل آرام دیدن!

دل آرام: راست می گه! من دیدم، فقط گوشت دستش بود.

مش رجب با یه مرد که کیف دستش بود اومد سمت ما.

کنارش نشست و گفت: چی بهش دادین؟!

خاتون: فقط گوشت.

- گوشته که فاسد نبوده؟

خاتون نگام کرد.

گفتم: نه آقا! سالم بود!

خاتون: آیناز! برو زیر قابلمه ها رو خاموش کن.

رفتم به آشپزخونه، زیر قابلمه رو خاموش کردم که صدای پارک کردن ماشین آراد اومد. یه ترس تو وجودم ریشه زد. می ترسیدم برم بیرون. چند دقیقه بعد، صدای فریادش بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کجاست؟!

خاتون: آخه این دختر که تقصیری نداره؟ فقط بهش گوشت داده... شاید خودش یه چیزی خورده.

- از کجا معلوم خودش تو گوشته یه چیزی نکرده باشه؟

- آیناز که با سگ شما دشمنی نداره؟

- با خودم که داره... بهت می گم کجاست؟

وای! با ترس ناخن هامو می جویدم. امروز انباری حتمیه. بدبخت شدم. عجب غلطی کردم به این سگ زبون نفهم غذا دادما؟! با چهره ی برافروخته اومد تو؛ خاتون و دل آرام هم پشت در شیشه ای آشپزخونه وایساده بودن. دل آرام که از ترس جرات نمی کرد بیاد تو، خاتونم می دونست اینجور موقعا نباید دخالت کنه.

گفت: به داگی چی دادی؟!

با ترسی که از صدام مشخص بود، گفتم: به خدا به جز گوشت چیز دیگه ای بهش ندادم.

انگشت اشارشو آورد بالا و گفت: از دروغ متنفرم! راستشو بگو، چی بهش دادی؟

دیگه از ترس نزدیک بود گریه کنم.

گفتم: به خدا فقط گوشت. دل آرام شاهده؛ ازش بپرس!

اومد جلوتر و با عصبانیت بیشتری گفت: بار آخر ازت می پرسم ...چی بهش دادی؟

تو چشماش نگاه کردم و آروم گفتم: هیچی!

مچ دستمو گرفت و کشید... مقصدو می دونستم! گریه کردم اما التماس نکردم. می دونستم راه به جایی نمی رسه.

انداختم تو انباری و گفت: خودت خواستی!

درو بست. صدای التماس خاتونو می شنیدم. همونجا رو زمین دراز کشیدم. چشمامو بستم تا تاریکی و تنگی نفس اذیتم نکنه. به یاد روزهای خوشی که با نسترن داشتم، دعواهایی که می

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم، یاد نوید و کمک هایی که بهم می کرد و هیچ وقت فکر نمی کردم فقط بخاطر دوست داشتن منه... به یاد مادرم و تمام اتفاقای تلخ و شیرینی که بینمون افتاد فکر می کردم . به یاد لیلا و دخترا؛ چقدر دلم براشون تنگ شده! کاش منم پیششون بودم.

تنگی نفس اومد سراغم. کاری نکردم؛ هنوز رو زمین خوابیده بودم. التماس نمی کنم... من پیش آراد از یه سگ پست تر بودم که اینجا انداختم. پس باید بمیرم.

کم کم حس سستی و خواب آلوگی به سراغم اومد؛ چشممو بستم و دیگه چیزی نفهمیدم.

***

چشمامو باز کردم. یه بوی خوبی به مشامم رسید. چه اتاق قشنگی! یعنی من الان تو بهشتم؟! اطرافو نگاه کردم. یه میز نقشه کشی که یکی پشت به من نشسته بود و داشت نقشه می کشید. با یه لباس آبی و شلوار مشکی. پای برهنشو روی چرخ صندلیش گذاشته بود. فکر نمی کردم حوریای بهشتی هم مهندس باشن! حتما خدا دیده من رو زمین خیلی سختی کشیدم، یه حوری مهندس بهم داده! ولی از پشت خیلی آشناست! نشستم و تک سرفه ای کردم. با صندلیش چرخید.

با خوشحالی گفتم: پرهام! تویی؟ کی اومدی؟! خیلی بی معرفتی! یک ماه پیش رفتیم شمال، دیگه پیدات نشد. کجا رفتی؟!

- علیک سلام ! اجازه بده خب منم حرف بزنم! خوبی؟!

- آره... حالا بگو برای چی نیومدی؟

قیافش گرفته و ناراحت بود.

گفت: دعوای تو و کاملیا رو شنیدم. خیلی از دستش عصبی شدم و دعواش کردم. یعنی یه جوری تو مخش فرو کردم که دوستش ندارم... بعد از اینکه شنیدم با امیر برگشتی تهران، من و آبتینم برگشتیم. تا الانم خونه بودم. سرم شلوغ بود. نمی تونستم بهتون سر بزنم... حالا تو بگو! چیکار آراد کردی که انداختت انباری؟!

- خاتون بهت نگفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا گفت ...آخه تو چیکار داری که به سگ اون غذا می دی؟

- آخه یه تیکه گوشت اضافه اومده بود، گفتم حیفه نعمت خدا حروم بشه. بندازم جلو این سگ زبون نفهم ... چه می دونستم معدش به غذای اضافه عادت نداره؟!

لبخند زد و گفت: هر چی می کشی دست این دل رحم بودنته... الان بهتری؟!

- آره خوبم!

- من نمی دونم این آراد، تنبیه بهتر از انباری برای تو سراغ نداره که هی می فرستت اون تو؟

- چون می دونه من از تاریکی می ترسم، این کارو می کنه... ممنون که نجاتم دادی.

- من نجاتت ندادم... وقتی اومدم اتاقم، دیدم اینجا خوابیدی. از خاتون پرسیدم، گفت چه اتفاقی افتاده و...

با کمی مکث نگام کرد و با لبخند گفت: آراد آوردت اینجا.

با حالت تعجب و شوک نگاش کردم. آراد؟!! امکان نداره! اون خودش منو انداخت تو انباری، اونوقت بیاد نجاتم بده؟! مگه مریضه؟! باورم نمی شد! قابل هضم نبود! یعنی من... یعنی من تو بغل آراد بودم؟! پس بقیه هم این صحنه رو دیدن؟ وای! آبروم رفت!

- کجایی آیناز؟

- ها؟ چی؟ با من بودی؟

- آره! می گم خاتون ده دفعه رفت و اومد، ببینه بهوش اومدی یا نه؟ اگه حالت خوبه، برو یه سر بهش بزن. گناه داره خیلی نگرانت بود.

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه الان می رم.

به سمت در رفتم.

گفت: نمی خوای برای تشکر، یه کاری برام کنی؟

- تو که برای من کاری نکردی! تشکر برای چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- دست شما درد نکنه! همین که اجازه دادم تو اتاقم بخوابی، تشکر نمی خواد؟!

خندیدم و گفتم: ببخشید! حق با شماست. شام جبران می کنم!

از اتاقش اومدم بیرون و رفتم آشپزخونه. خاتون نبود. یهو دل آرام جلوم سبز شد و گفت:

- خوبی؟!

- ممنون، بد نیستم.

- وقتی تو بغل آراد تکون نمی خوردی، گفتم مردی... خیلی گریه کردم. خاتون بیچارم با گریه ی من، گریه کرد. اون بیشتر نگرانت بود.

با لبخند گفتم: از اینکه نگرانم بودی ممنون... خاتون کجاست؟

- خونه خودشون.

- بعد می بینمت؛ فعلا.

رفتم به خونه. تو آشپزخونه مشغول چای ریختن بود.

گفتم: سلـــــــام بر خـــــاتون نگران خودم!

سرشو برگردوند و با خوشحالی اومد طرفم. صد بار قربون صدقم رفت و با گریه بغلم کرد. به زور خودمو از بغلش درآوردم و با هم چای خوردیم. باز خاتون شروع کرد به نصیحت کردن. اونم نه یک ساعت، سه ساعت تمام!

بعد از اینکه نماز مغرب و عشامو خوندم، رفتم سراغ آشپزخونه و هشت نوع غذا پختم. خاتون با تعجب به غذاها نگاه کرد و گفت:

- دختر این همه غذا برای چی پختی؟!

- برای تشکر از یکی!

لبخند شیطنتی زد و گفت: آراد؟!

اخمامو تو هم کردم و گفتم: خیر! گزینه ی اشتباه انتخاب کردید!

رمان بازار
romanbazar.ir

- احیانا پرهام که نیست؟

- چرا هست!

خاتون با حالت کلافه و عصبی گفت: وای دخترا! من از دست تو کجا برم؟! اگه آقا بفهمه برای کسی جز خودش غذا پختی که...

- که چی خاتون؟! این غذا برای پرهام تنها که نیست؟ برای خودشم هست... دیگه از چی می خواد شکایت کنه؟!

- به خدا این چند ماهی که اومدی، به اندازه ی چند سال پیرم کردی!

- شرمنده!

- دشمنت شرمنده! تو منو با این کارات حرص نده، نمی خواد شرمنده باشی!

دل آرام اومد تو و گفت: می شه شامو بیارید؟ آراد خیلی وقته اومده.

- باشه مادر؛ تو برو، ما الان میاریم.

به خاتون کمک کردم میزو بچینه. میز آشپزخونه رو هم برای پرهام چیدم. پرهام با سوت زدن می اومد سمت آشپزخونه که با دیدن میز، با همون حالت سوت زدن خشکش زد و گفت:

- اَا چقـــــــدر شـــــام!

نشست و گفت: دستت درد نکنه! حالا قابل خوردن هم هست؟!

- دوست نداری نخور!

- برو به پیش مرگم، آراد بگو بیاد اینا رو بخوره؛ اگه چیزی توش باشه اول اون بمیره!

- انقدر حرف نزن! بخور!

- از کدوم شروع کنم؟!

- از سوپ!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش نشستم و براش کشیدم.

گفت: چقدر خوبه آدم یه خدمتکار داشته باشه!

با تاکید گفتم: پرهام!

- ببخشید!

چند قاشق ازش خورد و با قیافه تو هم گفت: اَه... اَه!

- چی شد؟

با قیافه خوشحال گفت: خیـــــــــــلی خوشمزست! دستت درد نکنه!

- ای درد نگیری! ترسیدم!

خاتون اومد تو و گفت: آیناز جان! پاشو برو؛ آقا اومده.

- من نمی رم خاتون، خودت برو براشون غذا بکش!

- پرهام! تو یه ذره نصیحتش کن! به خدا اگه نره، الان آقا میاد یه بلای دیگه سرش میاره!

پرهام نگاه کرد و با ادای خاتون گفت: خب راست می گه دیگه مادر؟ برو به بچم برس، شده پوست و استخون!

خندیدم.

پرهام نگاش کرد و گفت: خوبه مادر؟

خاتونم خندید و گفت: جفتتون برای هم خوبید!

خاتون رفت.

برای خودم سوپ کشیدم که پرهام گفت: خدمتکار آیناز زشتو! برام سالاد بکش!

- زشتو خودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند براش سالاد می کشیدم که آراد غضبناک اومد تو. خاتون با نگرانی پشتش وایساده بود. الان درکش می کنم که چه جور بخاطر من پیر شده!

با عصبانیت سرشو تکون داد و گفت: نه! مثل اینکه هر روز داری پیشرفت می کنی! تو خدمتکار منی یا این؟!

گفتم: شما!

با قدم های عصبی رفت سر میز. رومیزی رو تو مشتش گرفت و کشید که هر چی غذا رو میز بود افتاد زمین و ظرفا شکست.

با همون عصبانیت گفت: چرا به جای اینکه از من پذیرایی کنی، اینجا نشستی و به پرهام می رسی؟!

- خب...

داد زد: خب چی؟!

پرهام: بسه آراد! یه غذا که این قدر عربده کشی نمی خواد؟ از سنت خجالت نمی کشی این دخترو انقدر اذیت می کنی؟! آدم هر چقدرم از یکی بدش بیاد، دیگه اینجوری شکنجش نمی ده.

- تو یکی خفه شو پرهام! دیگه حق نداری پاتو بذاری تو این خونه.

- میام ... هر وقت که دلم بخواد، میام!

آراد به سمتش حمله کرد. یه مشت زد تو صورت پرهام که نقش زمین شد و دماغش خون اومد. بلندش کرد، دو تا مشت دیگه زد. من جیغ می کشیدم و گریه می کردم. کاری از دستم برنمی اومد.

یقشو گرفت و بلندش کرد. دستشو گذاشت رو گلوش و چسبوندش به دیوار و گفت:

- نشنیدم چی گفتی؟

با صدای خفه گفت : بازم میام!

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد فشار دستشو بیشترکرد. طاقت نیاوردم، رفتم سمتش و بازوی آرادو می کشیدم اما تکون نمی خورد. با این که لاغر بود، اما محکم وایساده بود.

خاتون با التماس گفت: آقا ولش کنید! داره می میره!

پرهام سعی می کرد از دست آراد خلاص بشه اما بی فایده بود. نمی دونستم چیکار کنم.

دستمو گذاشتم رو شکم آراد و می کشیدمش عقب. بازم تکون نخورد.

دیگه با گریه داد زدم: آراد! ولش کن، کشتیش!

نگام کرد و دستشو از روی گلوی پرهام برداشت. پرهام افتاد زمین و سرفه می کرد. کنارش نشستم. صورتش خونی بود؛ خاتون هنوز وایساده بود.

نفس نفس می زد و نگام می کرد.

خاتون آب آورد.

گفتم: پرهام! بیا یه قلپ از این بخور.

- نمی خورم!

به آراد نگاه کرد.

گفتم: بخور دیگه؟ خواهش می کنم!

لیوانو برداشت. بلند شدم رفتم سمت جعبه کمک های اولیه، پنبه برداشتم.

آراد به پرهام گفت: همین امشب از اینجا می ری... اگه یه بار دیگه پاتو بذاری تو این خونه، می کشمت!

رفت بیرون. با پنبه بینی پرهامو تمیز می کردم که بلند شد.

گفتم: پرهام کجا می ری؟

- میرم خونه ی خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همینجور که می رفت، پشت سرش رفتم و گفتم:

- حداقل بذار صورتتو تمیز کنم!

- نمی خواد!

از پله ها رفت بالا. لعنت به تو آراد!

همونجا نشستم که پرهام اومد پایین. صورتش تمیز بود و لباسشو عوض کرده بود.

با لبخند گفت: خودتو ناراحت نکن، دوباره برمی گردم!

- پرهام... خواهش می کنم دیگه نیا!

- میام! خداحافظ!

تا دم در عمارت بدرقش کردم. درو که بستم، آراد با اخم جلوم وایسادم بود.

گفت: عشقت رفت؟! حساب عُشقات دستت هست؟! علی... آبتین... پرهام... آریا؛ اگه کسی رو جا انداختم بگو!

چیزی نگفتم و رفتم سمت آشپزخونه، کمک خاتون کردم خرده شیشه ها رو جمع کنه. با شکم گشنه رفت؛ کاش حداقل یه چیزی می خورد. میزو جمع کردم. از دل آرام و آراد پذیرایی کردم.

از روزی که دل آرام اومده، دیگه براش کتاب نمی خونم و ساعت یازده می خوابم.

***

صبح از خواب بیدار شدم. چقدر خوب می شد امیر امروز بیاد! دلم پوسید تو این خونه. حداقل اون منو می بره بیرون، اما این چی؟ فقط بلده فرمان صادر کنه. داشتم به سمت عمارت می رفتم که دیدم داگی داره کش و قوس به بدنش می ده.

با خوشحالی رفتم طرفش و گفتم: سلام داگی... خوبی؟

پارس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می دونی به خاطر تو، صاحبت دیروز چه بلایی سر من آورد؟! نه! معلومه که نمی دونی! چون مریض بودی و کسی بهت چیزی نگفته... می رم صاحبتو بیدار کنم، بعدا میام پیشت.

چند قدم رفتم که پارس کرد.

گفتم: میام پیشت، صدا نده!

از پله ها رفتم بالا. در اتاقشو باز کردم و چراغو زدم. از دیدنش، حس تنفرم بیشتر شد. آدم قحط بود که من باید خدمتکار این می شدم؟!

صداش زدم: آقا... آقا بزرگ!

خندیدم: آقا جون!

دستمو گذاشتم جلو دهنم و می خندیم.

باز صداش زدم: حاج آقا آرادا... آقای خان بزرگ!

دوباره خندیدم! چه خواب سنگینی داره! دهانمو بازکردم که یه چیزدیگه بگم، یهو بلند شد یقمو گرفت و کشید طرف خودش. خوابوندم رو تخت، خودشم روم خوابید و با عصبانیت گفت:

- اگر جرات داری یه بار دیگه اونجوری صدام کن!

یا خدا! رحمی بنما! خاک تو سرم! خاک عالم تو سرم! توی این چند ماه، به اندازه ی امروز ازش نترسیده بودم. اگه تا پنجاه و نه ثانیه دیگه ولم نکنه، تختشو از ترس خیس می کنم!

با همون حالت ترس گفتم: ببخشید! یعنی غلط کردم! اصلا گُه خوردم!

فقط نگام می کرد. انگار راضی نشد.

گفتم: پشگل خوردم! خوبه؟! پهن گاو چی؟!

این لاغر مردنی چرا انقدر سنگینه؟! دارم له می شم.

گفتم: می شه بلند شید؟ نفسم داره می گیره.

- خیلی وقت پیش باید اینجوری نفستو می گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ای خدا نفستو بگیره، من از دستت راحت بشم!

گفتم: تو رو خدا بلند شید!

- چرا بلند شم؟ من هنوز اون کاری که دلم می خوادو نکردم!

ترسم بیشتر شد. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- دل آرام جون و فرحناز خوشگلت هستن، برو سراغ اونا!

- می بینم تو این اوضاع و شرایط، هنوز زبون درازی می کنی... اونا ظریف و شکنندن. بهشون دست بزنی می شکنن ...اما ظاهرا تو پوستت کلفت تره!

تکون خوردم و داد زدم: از روم بلند شو... موش کور!

دستشو گذاشت رو دهنم و گفت: چی گفتی؟

وای! عجب گَندی! حالا چیکار کنم؟! هنوز دستش رو دهنم بود. نگاش کردم یه چیزی گفتم. نفهمید.

دستشو برداشت و گفت: چی می گی؟

آروم و با خجالت گفتم: جاتو کثیف کردم!

سریع نشست و گفت: چی کار کردی؟!

به شکمم نگاه می کردم.

با عصبانیت گفت: با توام! می گم چیکار کردی؟!

- برو اونور تخت بشین تا بلند شم، ببینی!

از رو تخت بلند شد و گفت: حالا انگار چه شاهکاری کرده که می خواد نشونمم بده! ... هر غلطی کردی خودت تمیز می کنی!

هنوز خوابیده بودم. گفت: پس چرا بلند نمی شی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت اشاره گفتم: اینجا که وایسادی، نه! برو پایین تخت وایسا. آخه ممکنه بوش اذیتت کنه!

سر تا پاش شده بود حرص و عصبانیت. رفت پایین. آروم بلند شدم؛ یه نگاه خنده آمیزی بهش انداختم و سریع به طرف در دویدم و با خنده گفتم:

- گول خوردی... گول خوردی!

رفتم بیرون. سرمو کردم تو، دیدم داره به جای تمیز من با عصبانیت نگاه می کنه. نگام کرد. سریع رفتم پایین.

دادی زد که شنیدم.

- فکر کردی می تونی از دستم در بری؟!

وای! نزدیک بود دستی دستی بدبختم کنه! حالا چه جوری صبحونشو ببرم؟! وای! وانو چیکار کنم؟

چای و آب میوه شو حاضر کردم. با قدم آروم رفتم بالا. پشتش به در بود. یعنی می رفتم تو، منو نمی دید. آروم از پشتش رفتم سمت حموم. باز خدا رو شکر یه چیزی گذاشته تو گوشش که صدا ی منو نمی شنوه!

سریع رفتم حموم و با دل خوشی فراوان وانو پر کردم؛ شیرو بستم و خواستم برم که دیدم با اخم به چهارچوب در تکیه داده.

گفت: کی گول خورده؟!

- خودم و جد و آبادم!

- اون که بله! ولی اینجوری من راضی نمی شم!

چند قدم اومد جلو، رفتم عقب.

گفت: امروز هوس کردم با خدمتکارم حموم کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو که گفت، مایل شدم به سمت راستش، چون فضای بیشتری برای فرار بود. یه قدم دیگه که اومد جلو، سریع از کنارش در رفتم.

با سرعت هر چه تمام تر به سمت خونه دویدم. من دیگه عمرا پا نمی ذارم تو اون اتاق!

خودمو انداختم تو خونه و نفس نفس می زدم.

خاتون تو آشپزخونه بود.

نگام کرد و گفت: بازم؟!

- به جان من، خاتون تقصیر من نیست! اون خرس قطبی... اصلا ولش کن! خاتون التماست می کنم! جون هر کی که دوست داری، جون مش رجب ، جون بچه ی نداشتت، خودت برو به این سامورایی صبحونه بده!

خاتون مونده بود بخنده یا دعوام کنه.

گفت: معلوم هست داری چی می گی؟! جون بچه ی نداشتمو دیگه چرا قسم می دی؟!

- چیکار کنم؟ مغزم دیگه نمی کشه.

ملتمسانه گفتم: می ری؟!

- نرم چیکار کنم؟!

- الهی من فدای اون چشمای خوشگل مشکیت بشم!

نگاش کردم. یادم افتاد امروز تولدشه. یه لبخند زدم.

با تعجب گفت: دیوونه شدی؟! به چی می خندی؟!

- هیچی... خاتون بدو صبحونه ی این سامورایی رو بده تا صداش درنیومده!

خاتون رفت صبحونه آرادو داد. الحمدا... به خاتون گیر نداد که چرا من براش صبحونه نبردم. چیزهایی که لازم داشتمو دیروز مش رجب برام آورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت ده دل آرام تو آشپزخونه صبحونه می خورد و خاتونم داشت نخود تمیز می کرد. حالا چه جوری اینو بیرون کنم؟!

دل آرام: چی شده آیناز؟ چرا اینجوری به خاتون نگاه می کنی؟!

خاتون نگام کرد.

گفتم: ها؟! هیچی! همین جوری! آخه بخاطر زحمت زیاد پیر شده و صورتش چین و چروک برداشته! پاهاشم که دیگه به درد نمی خوره... باید بره عوضش کنه ... همش تقصیر این آقاست. می دونم! می گم خاتون! چند سالته؟!

خاتون با تعجب گفت: حالا چی شده که امروز به فکر من افتادی؟

خندیدم و گفتم: من همیشه به فکر شمام ،فقط بروز نمی دادم!

- آها...بله، چهل و پنج سالمه.

باید هر طور شده امروز بیرونش کنم. فقط خدا کنه کاری نکنه که مجبور شم به زور متوسل شم! ظهر آراد اومد. میزو چیدم.

وقتی نشست، گفت: برو ببین دل آرام کجاست؟

رفتم بالا، دیدم رو صندلی میز آرایشیش نشسته و نمی تونه موهاشو جمع کنه.

با درموندگی نگام کرد و گفت: خوش به حالت! موهات فره و عین من لخت نیست ... ببین هر کاری می کنم، جمع نمی شه.

با لبخند رفتم طرفش و گفتم: درست بشین تا موهاتو جمع کنم!

درست نشست. سریع همه ی موهاشو به جز یه دسته ی کوچیک که جلوش گذاشتم، پشت سرش جمع کردم و با کلیپس بستم.

با خوشحالی گفت: وای ممنون! دستت درد نکنه؛ خیلی خوب شده.

- خواهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم رفتیم پایین.

آراد دیدش و گفت: عروسک خودم! چه خوشگل شدی!

دل آرام لبخندی زد و کنارش نشست و گفت: چشمات قشنگ می بینن!

- چشمای من هر چی باشه، از چشمای تو خوش رنگ تر نیست!

رفتم جلو، خواستم بشقاب دل آرامو بردارم که گفت: نه نمی خواد .خودم می کشم!

آراد: عزیزم! بشقابو بهش بده برات بکشه.

- گناه داره. خیلی کار کرده، خسته است. یه غذا کشیدن که منو خسته نمی کنه؟

- کار خدمتکار همینه که کار کنه و خسته بشه. تو نمی خواد به فکر این باشی!

بدون هیچ حرفی رفتم جلو، بشقاب دل آرامو برداشتم و براش کشیدم. برای آراد هم کشیدم و جای همیشگیم وایسادم. همه غذای دل آرامو آراد با قاشق گذاشت می ذاشت دهنش.

حتی نذاشت یه کاهو با چنگالش برداره. چقدر دلم برای فرحناز تنگ شده! یادش بخیر می اومد اینجا و با هم دعوا می کردیم! کجایی فرحناز که یادت بخیر!

از روزی که دل آرام اومد، فرحنازم با آراد قهر کرد.

بعد از اینکه میزو جمع کردم و ظرفاشو بردم به آشپزخونه، خدا رو شکر خاتون پیداش نشد. سریع درو قفل کردم. در شیشه ای رو هم قفل کردم و پردشو کشیدم. یه نفس راحت کشیدم! الان می تونم با خیال راحت کارمو انجام بدم! ظرفا رو شستم که خاتون در زد.

پشت در وایسادم و گفتم: خاتون! یه امروزو بی خیال این آشپزخونه شو!

- اون تو داری چیکار می کنی؟!

- می خوام خودکشی کنم... خواهش می کنم برو، بذار بدون نگرانی خودمو راحت کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی وایسادم. صدایی نیومد. مثل اینکه قانع شد! سیبایی که شسته بودمو از یخچال برداشتم. یه کارد بزرگ هم به دست گرفتم. کاردو بلند کردم که یهو در شیشه ای آشپزخونه شکست. از ترس جیغ زدم.

یا خدا! این کدوم دیوونه بود درو شکوند؟! مش رجب پرده رو زد کنار و اومد تو و پشت سرش خاتون.

مش رجب با نگرانی گفت: می خوای چیکار کنی آیناز؟ برای چی می خوای خودتو بکشی؟! اون کاردو بده به من، خطرناکه!

با چشای گشاد به چماقی که دست مش رجب بود و باهمون درو شکونده نگاه کردم.

خاتون گفت: عزیز دلم! به خدا خودکشی راهش نیست. اون چاقو رو بده به ما.

مش رجب: آره، راست می گه. آیناز! چاقو رو بده به ما!

دستمو زدم تو سرم و گفتم: وای ...وای ... مش رجب! چیکار کردی؟ ای خدا! ببین من گیر کیا افتادم! اینجا دار المجانینه، نه عمارت! آخه کی می خواد خودشو بکشه مش رجب ؟!

- خاتون گفت: می خوای خودکشی کنی؟

پنچر شدم؛ گفتم: مش رجب جان! مگه قرار نبود من توی آشپزخونه برای امشب یه چیزایی رو حاضر کنم؟!

مش رجب با لودگی گفت: برای امشب چی می خوای حاضر کنی؟!

پوفی کردم. انگشت اشارمو زدم به میز و گفتم: امشب ... امشب چه خبره؟! برای همون!

یهو با خوشحالی گفت: آها! می خواستی برای تولد خاتون کیک و شیرینی درست کنی!

محکم زدم به پیشونی خودم. ای خدا! خاتون عاشق چی این شده؟!! بد بختمون کرد!

خاتون زد زیر خنده و گفت: رجب جان! تو که همه چی رو لو دادی!

با دلخوری به مش رجب نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم با شرمندگی گفت: ببخشید آیناز! از دهنم در رفت، نخواستم بگم!

قیافه معصومی به خودش گرفته بود.

خندیدم و گفتم: عیب نداره. حیف شد. می خواستیم سوپرایزش کنیم.

خاتون: خیالتون راحت! من چیزی نشنیدم!

مش رجب باور کرد و گفت: راست می گی؟ چیزی نشنیدی؟!

خاتون خندید و گفت: نه!

مش رجبم خندید. خاتون خواست کمکم کنه ولی نذاشتم. گفتم به مش رجب قول دادم خودم همه چیزو رو حاضر کنم . کارگرا مشغول نصب در شیشه ای بودن. منم کیک و شیرینی درست کردم. خودمم شام درست کردم. هر چند خاتون زیاد اصرار کرد ولی من به مناسبت تولدش مرخصی بهش دادم.

دل آرام، هر بیست دقیقه به آشپزخونه سر می زد و یه ناخونکی به شیرینی ها می زد و می رفت. ساعت هشت، دیگه همه چی تموم شد ولی خستگی تو تنم بود. اونقدر که دیگه جونی به پا نداشتم. تو آشپزخونه نشسته بودم که فرحناز پیداش شد. نمی دونم چرا از دیدنش خوشحال شدم؟

با همون قیافه ی مغرور و خودخواه جلوم وایساد و گفت: آراد کی میاد؟

- الان دیگه پیداش می شه.

- این دختره هنوز اینجاست؟

- بله.

کیفشو محکم زد به میز و رو به روم نشست.

با عصبانیت گفت: یه چیزی بیار اعصابم آروم بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

از قیافش خندم گرفته بود ولی من مراعات کردم و فقط یه لبخند زدم. گل گاو زبون براش دم کردم و جلوش گذاشتم.

با عصبانیت پاشو تکون می داد. نگام کرد و گفت: چیه؟ به چیه زل زدی؟!

- هیچی ... ببخشید!

- دقیقا ساعت چند میاد؟

خواستم چیزی بگم که صدای ماشینش اومد. بلند شد رفت به سالن. به گفته ی خاتون، خدا رحم کنه! الانه که خون به پا شه!

صدای فرحناز بلند شد.

- مگه نگفتی این دختره رو فقط چند روز نگه می داری؟! الان بیشتر از یک هفته ست لنگر انداخته؛ پس کی می خوای بفرستیش بره؟!

آراد آروم تر حرف می زد.

گفت: یادم نمیاد گفته باشم فقط چند روز... فعلا که هست؛ تا هر وقتم دلش بخواد پیشم می مونه.

- مگه من از این دختره ی چشم آبی چی کمتر دارم؟ حاضرم آیناز بمونه ولی این نه!

- چون دل آرام خوشگلتره، نمی خوای بمونه؟!

- دقیقا!

- شرمنده فرحناز جون! نمی تونم ازش دل بکنم!

- آیناز هر چی بهت می گه حقته!

چند قدم رفت سمت در، دوباره برگشت.

- حالا به حرف آیناز می رسم که گفت تو دو تا خدمتکار می خوای که یکی از پشت کیست کنه، یکی از جلو. آره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قیافه ی فرحناز که اینو گفت، خیلی خنده دار بود؛ چون دقیقا ادای کسیه کش هم درآورد. وقتی اینو گفت، با کفش پاشنه دار و قدم های تند و عصبی به سمت در رفت. بازش کرد و محکم کوبید. آراد با عصبانیت چشماشو بست و رفت بالا. فرحناز جون! قربون دهنت که به خوبی ازم یاد کردی! ولی این آخریه چی بود گفتی؟! بدبختمون کردی که!

میز شامو چیدم. از خستگی کمی صورتمو مالش دادم تا از خستگی بیاد بیرون .

دل آرام و آراد اومدن سر میز نشستن. برای دل آرام سوپ می کشیدم که گفت: آیناز خوبی؟!

- آره ...خوبم.

- خسته به نظر می رسی.

- کمی خستم.

آراد: اگه مریضی، به دل آرام نزدیک نشو. ممکنه مریض بشه.

- گفتم که؟ فقط خستم!

اونجا وایسادم تا شامشون رو بخورن. صدای آیفون بلند شد. رفتم به آشپزخونه، دیدم پرهامه. وای!

سریع گوشی رو برداشتم و گفتم: تو اینجا چیکار می کنی؟ می دونی اگه آراد بفهمه دوباره دعواتون می شه؟

پرهام که از سرما می لرزید، گفت: بابا درو باز کن! یخ کردم!

- پرهام! درو می زنم ولی اینجا نیا. برو پیش خاتون!

- باشه! باشه، حالا درو بزن!

دکمه رو زدم؛ اومد تو. رفتم بالا.

آراد گفت: کی بود؟!

- کارگر شهرداری! یه چیزی پیدا کرده بود، می خواست بدونه مال ماست یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اینکه شامشونو خوردن، دل آرام رفت که دستشو بشوره، منم ظرفا رو جمع می کردم که آراد اومد و گفت:

- این چه حرفی بود به فرحناز زدی؟!

- کدوم حرف؟

- همون قضیه ی کیسه!

- ها! من که منظورم با شما نبود که؟! من این مثال رو به یه مرد دیگه زده بودم، بعد... فرحناز به شما گفت که شما مثال اون مرد هستید...

با اخم نگام کرد و رفت رو مبل نشست. مش رجب اومد تو.

به آراد سلام کرد و گفت: آیناز! کی کیک و شیرینی رو ببریم؟!

- می خوای صبر کن با هم ببریمش، یا الان ببر.

- نه با هم می بریم ... راستی می دونی پر...

سریع دستمو گذاشتم رو دهنش تا اسمش از دهنش نپره بیرون و دستمو برداشتم و با لبخند گفتم:

- آره! می دونم پرنده هام تخم گذاشتن!

مش رجب با گیجی گفت: ها..؟!

- مش رجب! تو کیکو ببر، خودم شرینی ها رو می برم!

- باشه!

دل آرام اومد و گفت: منم می تونم بیام جشن؟!

مش رجب: آره بیا ... خیلی خوش می گذره!

آراد: قضیه ی جشن چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مش رجب: آقا ... تولد خاتونه. شما هم بیاید!

- مبارکه... ولی دل آرام جایی نمیاد!

دل آرام: آخه چرا؟! آیناز انقدر شیرینی های خوشمزه درست کرده ؟ یه کیک توت فرنگی بزرگ...

آراد وسط حرفش پرید و گفت: اگه کیک و شیرینی می خوای، بگو همین الان سفارش می دم خوشمزه ترین کیکو برات بیارن.

- نه... اما می خوام برم جشن!

- می خوای منو تنها بذاری؟

- خب تو هم بیا!

- نه!

میزو جمع کردم بردم آشپزخونه. شیرینی ها رو دادم به مش رجب که ببره. ظرفا رو ریختم تو ماشین ظرف شویی تا زودتر شسته بشه. وقتی کارم تموم شد، با کیک رفتم به خونه. همه با دیدن کیک، خوشحال شدن. مخصوصا پرهام که پرید سمتم و گفت:

- مبارکه ایشاا...! همگی بگید ایشاا...!

هممون با خنده گفتیم: ایشاا...!

نشستم مش رجب رفت آشپزخونه و یه شمع با عدد بیست آورد. با دیدنش هممون خندیدیم.

گفت: نخندین... خاتون برای من همیشه یه دختر بیست ساله ست.

پرهام: باشه مشی! حرفی نیست! خاتون! زودتر فوت کن تا زودتر ببریمش!

خاتون: ای شکموا! پس بدون کادو اومدی برای کیک؟!

- نه... کادو هم آوردم ولی کیک مهم تره! زود باش فوت کن!

خاتون شمع بیست سالگیشو فوت کرد. همه براش دست زدن. مش رجب چاقویی که با روبان تزیین شده بود، آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون گفت: این کارا دیگه برای چی بوده؟!

چاقو رو بهش داد. پرهام گفت: این عقده ی شب عروسی داره که کیکو نبریده. مگه نه مشی؟!

- آره!

خاتون خندید و کیکو برید. براش دست زدیم. مش رجب یه تیکه کیک گذاشت دهن خاتون . خاتون از خجالت سرشو پایین انداخته بود و می خندید.

پرهام وقتی کیکو می خورد، گفت: ایشاا... کیک عروسی آیناز!

سه تاشون گفتن:ایشاا...!

گفتم: من شوهرم حاضره!

پرهام: جدی؟!

- بله! قراره با خواهر زاده ی مش رجب ازدواج کنم. مگه نه خاتون؟

قیافه خاتون ناراحت شد.

به مش رجب نگاه کرد و گفت: والا چی بگم؟! ما به آقا گفتیم ولی گفتن که لازم نکرده به فکر شوهر دادن تو باشیم. گفتن شما اجازه ی ازدواج ندارید.

خلاصه یه جوری به من توپید که تا عمر دارم، دیگه حرف ازدواج شما رو پیشش نمی زنم. قاسم الانم نامزده تا چند وقته دیگه هم جشن عروسیشه.

فقط نگاش کردم.

پرهام گفت: غصه نخور آیناز! قبل از اینکه بترشی خودم می گیرمت!

خندیدم و زدم به بازوش که آخش در اومد و گفت: خب چرا می زنی؟ دارم ازت خواستگاری می کنم!

- این چه وضع خواستگاری کردنه؟

اداشو درآوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- غصه نخور آیناز! قبل از اینکه بترشی خودم می گیرمت!

هممون خندیدم. وقتی جشنمون تموم شد، پرهام رفت. خاتون دو تا تیکه کیک و چند تا دونه شیرینی گذاشت تو بشقاب و گفت: آیناز جان! اینارو ببر برای آقا.

- ولش کن خاتون... هم سردمه، هم خستم. کی حال داره تو این سرما این همه راه رو بره؟!

به مش رجب داد و گفت: رجب جان! اینو ببر برای آقا ... شاید دیده باشه، دلش بخواد.

خندیدم و گفتم: مگه آقا حاملست که دلش بخواد؟!

مش رجب خندید و خاتون با چشم غره نگام کرد. رفتم به اتاقم و تشکمو پهن کردم و نتونستم خودمو بندازم روش. چون زمین بود و بعد از اصابت کمر به تشک، می شکنه!

خوابیدم. فقط یک پلک زدم تا خوابم برد.

توی یه جنگل بزرگ و نیمه تاریک می دویدم. درختا اونقدر بزرگ و پرشاخ و برگ بودن که مانع عبور نور خورشید می شدن. فقط می دویدم و لیلا رو صدا می زدم. صدای نالشو می شنیدم اما نمی دونستم از کدوم طرفه؟ وایسادم. نفس نفس می زدم.

با تمام وجودم صداش زدم: لیلا؟

صدای جیغی از سمت چپم شنیدم. به همون سمت دویدم. دیدمش؛ مچاله شده به یه درخت تکیه داده بود. تمام موهاش روی صورتش ریخته بود. با قدم های آهسته رفتم طرفش؛ دستمو گذاشتم رو شونش و گفتم: لیلا؟

سرشو بلند کرد. با ترس رفتم عقب. صورتش پر بود از سرنگ.

گریه می کرد و گفت: آیناز کمکم کن!

جیغ کشیدم. چشمامو باز کردم و نشستم. نمی تونستم نفس بکشم. بلند شدم چراغو زدم و همون جا نشستم. گریه کردم؛ بازم کابوس. بازم لیلا. خسته شدم. کی این کابوسا دست از سرم بر می دارن؟ الان چهار ماهه که یه شبم خواب راحت نداشتم. کاش یک روز بدون کابوس لیلا از خواب بیدار می شدم. کاش آراد لیلا رو هم می فروخت اما نمی کشتش. صدای اذان بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم. خدایا! منو از این زندان نجات بده. بعد از اینکه نمازمو خوندم، یه ربع به شش رفتم به اتاق آراد که بیدارش کنم .

صداش زدم: آقا!

دیگه خسته شدم هر روز گفتم «آقا... آقا»

یاد دیروز که چه جوری صداش زدم افتادم و خندیدم. صداش زدم، بیدار شد.

خواستم برم که گفت: لباسمو دوختی؟

- نه آقا، امروز برش می زنم.

- مگه دیروز چیکار می کردی که امروز می خوای برش بزنی؟!

- برای تولد خاتون کیک درست می کردم.

پوزخندی زد و گفت: همون کیک و شیرینی که بوی روغن سوخته می داد؟! یعنی کل روزو گرفتار اینا بودی؟

- اگه خوشمزه نبود پس چرا پیش دستی خالی رو عسلیته؟!

- چون ریختمش تو سطل آشغال!

به سطل آشغالی که اونطرف تختش بود نگاه کردم.

رفتم طرفش که گفت: کجا داری میری؟

- می خوام ببینم تو سطل آشغال هست یا نه؟

- دیر رسیدی گربه خانم! آشغالا رو ساعت نه، دم در حیاط می ذارن!

با حرص نگاش کردم.

گفت: حالا زیاد خودتو ناراحت نکن! امشب سعی کن زودتر بری دم در حیاط!

رمان بازار
romanbazar.ir

از تخت اومد پایین. فکر کنم خاتون بخاطر این پیر شده، نه من! نمی دونم چه علاقه ای داره به من می گه گربه؟ خودش با اون موهاش که عین کیویه! کسی که مجبورت نکرده؟ خب نمی خوردی! بعد از اینکه ورزششو کرد، وانو پر آب کردم. دستمو گذاشتم داخلش و گفتم:

- چقدر دلم می خواد یه بار تو این وان بخوابم!

خندیدم. آرزو بر جوانان عیب نیست!

- اگه حرف زدن با خودت تموم شده، بیا بیرون، می خوام حموم کنم.

بلند شدم و گفتم: ببخشید!

اومدم بیرون. یعنی سمعک می ذاره که حرفامو می شنوه؟! شاید! کسی چه می دونه؟!

صبحونه رو حاضر کردم و ساعت هفت بردم بالا. میزو چیدم. نشست.

نگام کرد و گفت: خفه نمی شی؟!

- بله؟

به روسریم اشاره کرد و گفت: انقدر گرهشو سفت بستی که کل صورتت زده بیرون!

می گم چرا احساس خفگی می کنم! نگو بخاطر روسریه! کمی شلش کردم.

گفت: امروز باید کتمو تموم کنی!

- اما شما نه روز دیگه فرصت دارید.

- می خوام اگه گند زدی، وقت خرید کردن داشته باشم... چرا وایسادی؟ بیا برام لقمه بگیر!

نشستم و گفتم: امشب به امیر زنگ بزنم؟

- نخیر!

- چرا؟

- چون پول تلفنم زیاد می شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاش کردم. آخه این چه حرفی بود زد؟ بهونه بهتر نداشت ؟! پول تلفنش زیاد می شه؟!

لقمه گرفتم و دادم بهش و گفتم: خب پولشو می دم.

- پولشو می خوای از کجا بیاری؟

- امیر بهم پول میده...دویست تومن بسه؟

- نمی خواد پول امیرتو به رخم بکشی!

- نمی خواستم به رختون بکشم، فقط...

- بسه، وقت بحث کردن ندارم!

کجاست خاتون که می گه به این خارشتر محبت کن تا گل بده؟! بیاد ببینه گل که نمی ده هیچ، بدتر طرفی که داره بهش محبت می کنه هم خشکش می کنه.

چایشو برداشتم، بعد از اینکه شیرینش کردم، خواستم بذارمش رو میز که از دستم ول شد و ریخت رو پاش. بلند شد و شلوارو از پاش جدا کرد و گفت:

- این چه کاریه؟

- ببخشید، حواسم نبود. نمی دونم چی شد که از دستم افتاد؟

- از دستت نیفتاد؛ برای عمد این کارو کردی!

- نه به خدا!

- قسم نخور! اگه می خواستم بهت اجازه زنگ زدن بدم، دیگه این کارو نمی کنم!

ای خدا! چرا امروز باید چای روش بریزم؟ رفت به اتاق لباس. میزو جمع کردم، داشتم می رفتم که از اتاق بدون لباس اومد بیرون. سریع سرمو انداختم پایین که گفت:

- به من که می رسی سر به زیر می شی اما علی جلوت لخت بشه چار چشی نگاش می کنی!

امیر بیچاره! تا حالا با تیشرتم ندیدمش. ولی بازوهای گنده ای داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: این پیراهن قهوه ای من کجاست؟!

- همون جا، کنار بقیه ی لباسات!

- به من نگو کجاست، بیا بهم بده!

سینی رو گذاشتم رو میز و رفتم به اتاق. خدا هر چی بهش نعمت گوش عطا کرده، در عوضش از نعمت دیدن محرومش کرده!

تو لباسا گشتم اما نبود.

گفت: خب؟

- نمی دونم؟ دیروز اتوش کردم، گذاشتم همین جا، کنار همین لباس طوسیه.

- یعنی می خوای بگی بال درآورده، رفته؟

- بعیدم نیست! لباسای شماست! هر کاری بگی از دستشون برمیاد!

پوفی کرد و گفت: نمی دونم چرا تا حالا نفروختمت؟!

چیزی نگفتم. چشمامو بستم و با صدای بلندی صلوات می فرستادم.

- داری چیکار می کنی؟

- هیـــــــش!

نگاش کردم. اخم کرده بود. گفتم: نه منظورم اینه که... آرومتر صحبت کنید تا یادم بیاد کجا گذاشتمش!

- فکر می کنی با این مراسم مذهبی، لباس من پیدا می شه؟!

دوباره چشمامو بستم و گفتم: آره! هر وقت صلوات می فرستم یادم میاد.

- آها! خب می خوای برو چهار تا شعمم بیار، یه مراسم احضار ارواح راه بنداز، شاید اونا تونستن لباسموپ یدا کنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت نگاش کردم. خواستم چیزی بگم که چشمم افتاد به جای زخم کهنه که زیر قلبش بود. بریدگی با چاقو یا چیزی شیبه این. شاید قلبشو عمل کرده!

- به چی زل زدی؟!

نگاش کردم. گفت: مگه خودت سینه نداری که به سینه ی مردم زل می زنی؟!

با دهن گشاد نگاش کردم.

گفت: سینه ی خودت که بزرگه!

رفت بیرون. چشممو بستم و لبمو گاز گرفتم .کـــــــــــثافت! گوزن شاخدار پیر!

با صدای بلندی گفت: زودتر پیراهنمو پیدا کن، داره دیرم می شه.

یه دور دیگه کل لباساشو نگاه کردم. حتی سمت شلواراش هم رفتم ؛گفتم شاید اونجا باشه اما نبود. اومدم بیرون. با چشم گشاد به همون پیراهنی که یک ساعت دنبالش می گشتم و تن آقا بود نگاه کردم و گفتم:

- این ... این همون لباسی نیست که گفتید دنبالش بگردم؟!

- چرا خودشه... چطور؟!

با خونسردی که پشتش کوه عصبانیت خوابیده بود، لبخند زدم و گفتم: هیچی آقا ... روز خوبی داشته باشید!

- یادت نره کار امروز تو، فقط دوختن کت منه!

- چشم آقا!

دلم می خواست سرمو بکوبم به دیوار. اونم نه یه بار؛ چند بار. شاید حرص و عصبانیتم خالی بشه. به اتاقم رفتم پارچه رو برش زدم و تا ساعت یازده، مشغول دوخت کت آقا بودم.

خاتون اومد تو و گفت: آیناز جان! من میرم بیرون، زود برمی گردم. مواظب غذا باش نسوزه.

- چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست بره، صداش زدم: خاتون ...خاتون!

برگشت و گفت: بله؟

- یه لحظه وایسا!

چیزایی که برای کت و شلوار لازم داشتم توی یه کاغذ نوشتم؛ دستش دادم و گفتم: اینا رو بخر بعد از آقا پولشو بگیر.

- چشم! امر دیگه ای نیست؟!

- خیر، عرضی نیست!

نیم ساعت بعد از اینکه رفت، بساط خیاطی رو جمع کردم و رفتم به آشپزخونه ی عمارت. زیر قابلمه ها رو خاموش کردم. در یخچالو باز کردم. کمی میوه گذاشتم تو پیش دستی و نشستم سیب پوست می گرفتم که دل آرام اومد تو و گفت: سلام!

- سلام دل آرام خانم! نیم روزتون بخیر! صبحونه خوردی؟

رو به روم نشست و گفت: آره خاتون بهم داد.

یه قاچ از سیب بهش دادم و گفتم: بیا اینو بخور.

سیبو برداشت و گفت: تو آرادو دوست داری؟!

با تعجب گفتم: چی؟! نه! از کجا همچین فکری به ذهنت خطور کرد؟!!

- همین جوری. گفتم چند ماهی پیشش هستی، شاید عاشقش شده باشی.

پوزخندی زدم و گفتم: اون روزی که من که عاشق این ژله بشم، قیامته!

- آراد فرحناز رو هم دوست داره؟

- اینجوری که نشون می دن؛ چون با هم خوبن. حتی قرار بود شب یلدا نامزد کنن ولی با مخالفت آقا به هم خورد.

سرش پایین بود. با شک گفتم: این سوالا برای چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند نگام کرد و گفت: من آرادو دوست دارم. می خوام یه کاری کنم باهام ازدواج کنه.

با تعجب نگاش کردم. آراد با این چیکار کرده که این بدبخت عاشقش شده؟! خندم گرفته بود. چطور عاشق این بچه قوزمیت شده؟!

گفتم: چرا دوستش داری؟!

- چون هم خوشگله، هم مهربون.

- آراد و مهربونی؟! اون دقیقا مثل آب و روغن می مونه که هیچ وقت با هم قاطی نمی شن!

آروم آروم می خندیدم که با دلخوری گفت: اگه با تو بده، با من خوبه!

خندمو جمع کردم و گفتم: اهل نصیحت نیستم ولی به عنوان خواهر بزرگ تر می گم عاشق این نشو. اون احساسی به دخترا نداره. اگه بگم به اندازه پنجاه، شصت نفر دورش ریختن و فقط باهاشون می رقصه و می بوسدشون، دروغ نگفتم. به دیوار خشتی هیچ وقت تکیه نکن!

با عصبانیت بلند شد و گفت: تو به من حسودی می کنی، نه؟ چون با من خوبه. من مطمئنم آراد منو دوست داره. بخاطر همینه تا حالا منو نگه داشته.

- قبل از شما هم، یه ویدا خانم بود که دقیقا همین حرفا رو می زد. یعنی فقط مونده بود تاریخ عقدشو با آقا مشخص کنه. نمی خوام ناامیدت کنم ولی زیاد دلخوش نباش.

با عصبانیت رفت بیرون. خدا لعنتت کنه که اینجوری با دل دختر مردم بازی می کنی. هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که صدای جیغش بلند شد. دویدم بیرون، دیدم افتاده رو زمین و از درد مچ پاشو گرفته بود.

رفتم کنارش و گفتم: خوبی ؟ افتادی؟!

با درد و ناله گفت: آره لیز خوردم ... مچ پام خیلی درد می کنه.

شلوارشو زدم بالا؛ ورم کرده بود. به خونه نگاه کردم. کثافت! تلفنم جمع کرده. دویدم سمت حیاط. مش رجبو دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دویدم سمتش و گفتم: مش رجب دل آرام افتاده، فکر کنم پاش شکسته... باید ببریمش بیمارستان.

مش رجب: نمی تونم ببرمش بیمارستان.

- چرا؟!

- آقا گفته نباید بره بیرون.

- یعنی اینم مثل من زندانیشه؟! مش رجب داره درد می کشه. باید ببریمش.

- الان دیگه آقا پیداش می شه ... خودش می بردش.

با قدم های تند رفتم پیش دل آرام و گفتم: صبر کن الان آقا میاد.

آراد با عصبانیت اومد تو.

کنار دل آرام نشست و گفت: چی شده دل آرام؟

- با آیناز دعوام شد، اون هلم داد!

آراد با عصبانیت نگام کرد و گفت: چرا این کارو کردی؟!

با چشای گشاد گفتم: دروغ می گه! خودش افتاد!

مختار که کنارش وایساده بود، گفت: الان وقت دعوا کردن نیست. بلندش کن ببریمش بیمارستان.

آراد با خشم چشم ازم برداشت و دل آرامو بلند کرد و گفت: وقتی برگشتم حسابتو می رسم.

چرا دل آرام این حرفو زد؟! دستم نمک نداره! به هر کی خوبی می کنم، اینجوری جوابمو می ده. با اشک رفتنشو نگاه کردم.

مش رجب اومد جلو و گفت: گریه نکن آیناز!

لبخند تلخی زدم. وقتی خاتون اومد، مش رجب ماجرا رو براش تعریف کرد. نهارو با هم خوردیم. بعد از نهار دوباره رفتم سراغ کت آراد. مشغول دوختن بودم که خاتون اومد تو و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا اومده با تو کار داره.

- اومده اینجا؟

- آره!

بلند شدم، یه شال رو سرم انداختم و رفتم بیرون. پشت من وایساده بود.

گفتم: بله آقا؟

برگشت و با اخم گفت: سر چی با دل آرام دعوا کردی؟

- یه بار گفتم؛ دعوا نکردیم. خودش افتاد.

- دروغ نگو! فکر کردی اگه دست و پای دل آرامو بشکونی، می تونی از من انتقام بگیری؟! اگه با من دشمنی، کینتو سر دل آرام خالی نکن!

نگاش کردم و گفتم: چرا حرف همه رو قبول داری الا من؟!

- چون تو با من دشمنی داری... هنوز حرفت یادم نرفته که می خوای منو با زجر بکشی. دستتو گذاشتی دقیقا رو عزیزای من!

پوزخندی زدم و گفتم: دل آرامو دوست داری؟

- معلومه که دوستش دارم!

- فرحنازو چی؟! اون دخترایی که شب مهمونی دورت حلقه می زنن چی؟ همه رو دوست داری؟!

فقط نگام کرد و چیزی نگفت.

گفتم: می دونی دل آرام عاشقت شده؟! می دونی می خواد یه کاری کنه که تو باهاش ازدواج کنی؟ چون فکر می کنه تو هم دوستش داری... به من مربوط نیست اما عشق پاک دل آرامو با هوست کثیف نکن... با دلش بازی نکن! اون هنوز بچه ست. شونزده سال، سنی نیست که بفهمه این کارت از روی هوس و بچه بازییه... اون برای اینکه بفهمه قراره فقط چند شب نقش عروسک خوشگلتو بازی کنه، بچست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد پوزخندی زد و گفت: چیه؟ تو شدی عابد و زاهد، ما شدیم گناهکار؟! کار دوتامون که عین همه؟ تو علی و پرهام و آبتینو سر کار می ذاری، من چند تا دختر بیشتر از تو!

اینو گفت و رفت. دو روز کامل مشغول دوخت کت و شلوار آقا بودم. تو این مدت، بهم اجازه نداد پیش دل آرام برم. منم همچین مشتاق دیدارش نبودم! ساعت نه شب بود که کت رو حاضر کردم و فقط باید پروش می کرد.

تو اتاق بودم که خاتون گفت: روسریتو بپوش، آقا اومده.

خندیدم و گفتم: خوش اومده!

روسریمو پوشیدم.

خاتون کنار وایساد و گفت: بفرمایید آقا!

آراد با اخم و دست به جیب اومد تو.

گفتم: سلام.

فقط سرشو تکون داد.حاضره اون کله کچلشو تکون بده اما زبونشو نه!

دم در وایساده بود. گفت: کتم حاضره؟!

- بله، فقط باید پروش کنید.

همین جور که می اومد، جلو یهو آخش بلند شد و پاشو تو دست گرفت. نگاه کردم، دیدم یه سوزن به پاش رفته. وای!

خاتون گفت: آقا چی شد؟!

آراد با پای لنگون، کنار دیوار وایساد و گفت: همیشه انقدر شلخته ای و سوزناتو می ریزی کف زمین؟

خاتون پاشو که دید، رفت بیرون.

با نگرانی رفتم جلو و گفتم: ببخشید آقا! اتاقو تمیز کرده بودم، نمی دونم این از کجا پیداش شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- پیداش نشد؛ تو انداختی جلو من!

- آخه آقا من از کجا می دونستم شما دارید میاید که بخوام همچین کاری بکنم؟!

آراد با ترس به پاش نگاه می کرد. انگار از سوزنه می ترسید.

رفتم جلو و گفتم: اجازه بدید براتون درش بیارم.

فقط نگام کرد. انگار راضی بود. رفتم جلو، سرمو خم کردم و سوزنو کشیدم و با خوشحالی سرمو بلند کردم.

خورد به دماغش و گفت: آخ!

با تعجب نگاش کردم و گفتم: چی شد؟! ببخشید!

آراد با عصبانیت دستشو گذاشته بود رو دماغ خونیش و گفت:

- تو غیر از ببخشید، کلمه ی دیگه ای بلد نیستی؟

- چرا بلدم ولی این جم و جور تره ...خب متاسفم!

آراد بیچاره، هم پاش خون می اومد هم دماغش!

خاتون با چسب اومد تو و گفت: آقا... این چسبو بذارید...

خاتون به دماغش نگاه کرد: آقا دماغتون چی شده؟!

آراد گفت: از این بپرس! یه کت و شلوار برام دوخته، پولشو می خواد از جون دماغ و پام دربیاره!

خواست بره، گفتم: نمی خواید لباستونو پرو کنید؟

- چیه؟ می خوای یه بلای دیگه سرم بیاری؟... بیا اتاقم.

اینو گفت و رفت.

خاتون گفت: این چه بلایی بود سر این آوردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- به من چه خاتون؟ پاش که تقصیر من نبود؛ خواستم سوزنو در بیارم، چه می دونستم آقا زوم کرده رو کله ی من؟!

کت و شلوارو بردم به اتاقش. به صفحه ی تلویزیون نگاه می کرد. سرفه ای کردم.

سریع خاموشش کرد و گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟ کی گفت بیای اینجا؟

عجبا! تو همین دو دقیقه آلزایمر گرفت؟!

گفتم:خودتون گفتید برای پرو لباستون بیام.

- آها! راست می گی!

دیوونه ی زنجیری!

رفتم تو و گفتم: اول کتو امتحان می کنید یا شلوار؟

- کتو بده.

بلند شد. کتو بهش دادم، شلوارو گذاشتم رو تخت.

پوشید و گفت: پس کو دکمه هاش؟

- اول بپوشید، اگه خوب بود دکمه هاشم می دوزم.

رفتم جلو، لبه ی کتو گذاشتم رو هم، سه تا سوزن ته گرد برداشتم و گذاشتم جای دکمه. چند تا دیگه برداشتم و گفتم:

- کمی دستتونو ببرید بالا.

وقتی برد بالا، به دو طرف پهلوش که کمی گشاد بود زدم و گفتم: اینجوری خوبه؟ راحتی؟

- آره ولی سمت راست هنوز گشاده.

کمی تنگ تر کردم و گفتم: الان خوبه؟

- آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم پشت کمرش. اونجا خوب رو به روش وایسادم. کل کتو نگاه کردم. خوب بود جز بازوهاش. کمی لاغر بود، باعث شد شل بیفته.

گفتم: می خوای کمی از بازوهاتم بگیرم؟

- نمی دونم، اگه خوب می شه، آره.

سوزن ته گردو برداشتم و گفتم: کمی دستتونو ببرید بالا!

دستشو که برد بالا، چند تا سوزن زدم. یکی دیگه مونده بود که حواسم نبود زدم به انگشت خودم.

- وای!

- مواظب باش!

نگاش کردم.

گفت: منظورم اینه که مواظب کتم باش!

لبخند زدم و گفتم: می دونم... چون اون روزی که شما بخواید نگران من باشید، من خودکشی می کنم!

چند تا سوزن دیگه برداشتم، دوباره رفتم جلوتر. سایه ی سنگین نگاهشو رو خودم حس می کردم. به اندازه ی یک سانت، دو طرفو گرفتم، رفتم عقب نگاه کلی انداختم. عالی بود.

گفتم: دور یقه شو براتون نوار سفید می زنم.

- هر کاری می کنی بکن؛ فقط خوشگل بشه.

- باشه. پس کتو در بیارید، شلوارو بپوشید.

- اینم باید بپوشم؟

- آره دیگه؟

کتو درآورد. برداشتم و شلوارو بهش دادم. دکمه ی شلوارشو باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: می خوای اینجا شلوارتو عوض کنی؟!

- آره دیگه؟

کروکودیل! ادای منو درمیاره! زیپ شلوارشو کشید پایین؛ پشتمو بهش کردم.

همینطور که شلوارشو در می آورد گفت: عیب نداره یه بار ببینی! می گن یه نظر حلاله!

نمی دونستم بخندم یا شلوارو بزنم تو سرش؟ شلوارو از پشت دادم بهش و گفتم:

- برو به عشاقت نشون بده!

- حرفتو نشنیده می گیرم.

یک دقیقه بعد گفت: تموم شد!

برگشتم. یه لبخند از روی رضایت به خودم زدم. ایول! دمت گرم آنی! چیکار کردی! می تونم راحت این کت و شلوارو تو بازار، یک میلیونم بفروشم!

گفت: باز داری به چی فکر می کنی که می خندی؟!

لبخندمو خوردم. آه! این از کجا فهمید من دارم فکر می کنم؟!

به شلوار نگاه کردم و گفتم: شلوار که دیگه مشکلی نداره؟

- چرا. کمی گشاده.

- کجاش گشاده؟! این که چسبیده به رونت! دیگه مونده جر بخوره!

- باز که اینجوری حرف زدی؟ همین که گفتم! تنگش کن!

باشه! انقدر تنگش می کنم که یه قدم برداشتی، از خشتک جر بخوره!

گفتم: چشم آقا!

لباساشو برداشتم.

خواستم برم که آراد گفت: چای و میوه ببر اتاق تلویزیون.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم آقا!

لباسو بردم اتاقم؛ میوه رو شستم، رفتم به اتاق سینما. نگاشون کردم؛ دل آرام سرشو گذاشته بود رو پای آراد. اونم آروم انگشتای دستشو نوازش می کرد.

همونطور گفت: به چی نگاه می کنی؟!

میوه رو گذاشتم رو میز و رفتم به آشپزخونه، چای رو ریختم تو فنجون و بردم براشون. آراد سیب می ذاشت دهن دل آرام. چای رو گذاشتم رو میز.

دل آرام گفت: من قهوه می خواستم اما اشکالی نداره؛ می خورم.

آراد فنجونو برداشت و گفت: عزیزم! چیزی رو که دوست نداری، به زور نخور!

جلوم گرفت: برو براش قهوه بیار!

فنجونو برداشتم و با قهوه ساز، قهوه درست کردم، گذاشم جلوش. آراد موهاشو نوازش می کرد.

گفتم: چیز دیگه ای لازم ندارید؟

آراد: نه، برو.

رفتم به اتاقم و خوابیدم. هنوز چشمم گرم نشده بود که تلفن زنگ خورد. باز چی می خواد؟! انگار این، کرم مَردم آزاری داره.

گوشی رو برداشتم: بله؟

صداش نگران بود. گفت: زود بیا عمارت!

تلفنو گذاشتم. نکنه بازم براش اتفاقی افتاده؟! بدون اینکه لباس گرمی بپوشم، به سمت عمارت دویدم. دونه های برف، آروم خودشون رو به زمین می رسوندن. از زیر برفا رد شدم. در عمارتو باز کردم و رفتم بالا. دم اتاق دل آرام با کلافگی و نگرانی وایساده بود. تو راه پله وایسادم.

نگام کرد و گفت: تو قهوه چی ریخته بودی؟!

- هیچی!!

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر عصبانی شد و داد زد: مگه نگفتم دشمنی که با من داری، سر دل آرام خالی نکن؟! نتونستی ببینی رو پام خوابیده؟! داشتی از حسودی می مردی. نه؟!

اشک تو چشمام جمع شد.

گفت: اگه از اون بلایی که سرش آوردی گذشتم، از این نمی گذرم. فعلا برو ببین چشه؛ می دونم بعد باهات چیکار کنم.

آب دهنمو قورت دادم و رفتم تو. دل آرام تو خودش مچاله شده بود.

رفتم پیشش و گفتم: چی شده؟ جایت درد می کنه؟!

نگام کرد و گفت: پریود شدم... دلم خیلی درد می کنه. نتونستم به آراد بگم؛ خجالت کشیدم. گفتم به تو بگه بیای.

- کار خوبی کردی. الان برات یه جوشونده میارم.

خواستم برم که مچ دستمو گرفت و گفت: پد بهداشتی هم می خوام.

با لبخند گفتم: باشه برات میارم!

از اتاقش اومدم بیرون. آراد رو به روی اتاق به دیوار تکیه داده بود.

اومد طرفم و گفت: خب؟!

- خب به جمالت ...چیز مهمی نیست. خوب می شه!

- می خوای بکشیش، نه؟ به تو نمی تونم اعتماد کنم. می برمش بیمارستان.

رفت طرف در.

گفتم: پریوده! پریود که دیگه می دونی چیه؟! احتیاجی به بیمارستان نیست. الان براش یه جوشونده میارم، حالش خوب می شه.

رفتم پایین و با جوشونده ای که امیر بهم یاد داد و قرص آهن و پد بهداشتی برگشتم. رفتم به اتاقش، دیدم آراد کنارش دراز کشیده و دستشو گذاشته رو بازوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشونیشو بوسید و گفت: خیلی دلت درد می کنه؟

- نه...کمی.

سرفه ای کردم.

آراد برگشت و با عصبانیت گفت: بلد نیستی در بزنی؟!

- مگه پیشش نخوابیدی که من ببینم؟! خب دیدم! می شه بلند شی؟!

پوزخندی زد و گفت: برای چی پیشش بخوابم که تو ببینی؟! فکر کردی بهت علاقه دارم که اینجوری می خوام تو رو به خودم نزدیک کنم؟!

- ببخشید حق با شماست!

به جوشونده نگاه کرد و گفت: این چیه؟

- جوشونده... برای این جور مواقع خوبه.

- اول خودت بخور!

دو قلپ ازش خوردم و با قرص، جلوی دل آرام گرفتم. دل آرام برداشت و خورد. آراد هنوز نشسته بود.

گفتم: می شه بری بیرون؟!

- چرا برم؟

پوفی کردم. حالا من به این بچه پررو چی بگم؟!

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: خواهش می کنم برید بیرون!

- اونی که باید از این اتاق بره بیرون، تویی نه من!

به دل آرام نگاه کردم. سرش پایین بود و معلوم بود با وجود آراد خیلی معذبه. پد رو از جیب کاپشنم در آوردم و گفتم: ببین! می خواد اینو... اوکی؟! حالا میری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد فقط نگام کرد. بدبخت دل آرام از خجالت کمی روسریشو کشید جلو.

رفت بیرون. دل آرام خندید و گفت: خیلی زشت بود! نباید بهش نشون می دادی!

- مگه ندیدی عین چسب به تخت چسبیده بود و تکون نمی خورد؟ بچه پررو! باید روشو کم می کردم!

پد رو برداشت و گفت: همیشه انقدر باهاش راحتی؟!

- راحت نیستم... فقط جواب کاراشو می دم!

بلند شد رفت دستشویی. خدا رو شکر جاشو کثیف نکرده بود که مجبور به تمیز کردنش بشم! از اتاق اومدم بیرون. آراد رو پله ی اول نشسته بود. از کنارش رد شدم؛ چند تا پله رفتم پایین.

گفت: صبر کن!

برگشتم.

گفت: تو از من نمی ترسی؟

خندیدم و گفتم: برای چی بترسم؟!

- پس بخاطر همینه انقدر باهام راحتی؟... یعنی زیادی راحتی! هیچ دختری جرات نکرده بود با من اینجوری حرف بزنه اما تو هر چی دلت بخواد، می گی!

- من که چیزی نگفتم؟!

- نگفتی؛ اون چی بود نشونم دادی؟!

- آها! خب هر کاری کردم نرفتید بیرون؛ مجبور شدم... اگه ناراحت شدید، معذرت می خوام!

به چشمام خیره شد.

گفتم: می تونم برم؟!

به خودش اومد و گفت: آره، برو!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند تا پله دیگه رفتم پایین؛ وایسادم و گفتم:

- بخاطر اینکه تا حالا هم نزدیم، ازتون نمی ترسم!

سریع اومدم پایین. تو حیاط وایسادم، دستمو زیر بغلم گرفتم و به آسمون که دونه های برفشو به زمین می فرستاد نگاه کردم. آروم به زمین می نشستند. انگار عجله ای برای پیر کردن زمین نداشتن. با دو به سمت خونه می رفتم که یه حس باعث ایستادنم شد. برگشتم دیدم آراد از پنجره نگام می کنه. چشم ازم برنمی داشت. من نگاهمو ازش گرفتم وسریع رفتم به اتاقم و زیر پتوی گرم و نرمم خوابیدم.

***

چهار روز تمام به دستور آقا، فقط باید کت و شلوارشو تموم می کردم و به دل آرام خانم می رسیدم تا پریودش تموم بشه! انقدر پله ها رو برای میان وعده، نهار، شام، قرص آهن، بالا پایین کردم که کمردرد گرفتم. به طوری که برای خوندن نماز، به زحمت رکوع و سجده می رفتم. خاتون بیچاره هم موقع خواب کیسه ی آب گرم رو کمرم می ذاشت.

سه روز قبل از مهمونی، کت و شلوارشو حاضر کردم. اتو کرده، به دست گرفتم و رفتم سمت اتاقش. دم در وایسادم در زدم. کسی جواب نداد. دوباره در زدم بازم کسی نگفت بیا تو.

درو بازکردم و رفتم تو و گفتم: آقا اینجایید؟

از سوت و کور بودن اتاق فهمیدم بازم با دل آرام رفتن بیرون. کت و شلوارشو گذاشتم رو تخت و اومدم بیرون.

رو راه پله ها نشستم. سرمو گذاشتم رو زانوم و آروم، زیر لب شعر سلام فریدون رو زمزمه می کردم.

- چقدر صدات قشنگه!

سرمو بلند کردم، دیدم دل آرام با لبخند نگام می کنه. آرادم با اخمی که انگار زمینشو تصاحب کردم! بلند شدم به دستای آراد و دل آرام که پر بود از خرید نگاه کردم. اما نه با حسرت؛ از روی

رمان بازار
romanbazar.ir

دلخوری که چرا برای من که خدمتکارشم پول ماهیانه نمی ده اما برای این دختره اونقدر خرید کرده که دیگه کمدش بقیه لباسا رو پس می زنه.

آراد: کاری داشتی؟!

- بله...لباستون حاضره. گذاشتم رو تختتون. می خواید یه بار دیگه پرو کنید.

- احتیاجی نیست...برو.

اومدن بالا.

دل آرام گفت: خب بپوشش ببینم چه جوری می شی... من ندیدمش.

همین جور که سمت اتاق دل آرام می رفت، گفت: شب مهمونی می پوشم ببین!

همون جا بلا تکلیف وایسادم. آراد و دل آرام اومدن بیرون.

گفت: چرا هنوز وایسادی؟

- اگه می پوشید وایسم، مشکلی داشت برم درستش کنم.

آراد بدون جواب رفت تو.

دل آرام با خوشحالی گفت: آره می خواد بپوشه؛ بیا تو!

رفتم تو. آراد شلوارشو پوشید.

کتو جلوم گرفت و گفت: کمکم کن بپوشم!

برداشتم پشتش وایسادم و کتو باز کردم. دستشو گذاشت تو آستیناش. رفتم جلوش، یقشو درست می کردم. نگاهشو حس کردم. یقه کتش تو دستام بود. سرمو بلند کردم؛ بازم به چشمام زل زد.

دل آرام گفت: آیناز! می ری کنار ببینم چه شکلی شده؟!

یقشو ول کردم و رفتم عقب.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل آرام با ذوق بغلش کرد و گفت: وای آراد! عالی شدی! بی نظیری! معلوم نیست کته به تو میاد یا تو به کت؟!

آراد نگام کرد و دریغ از یه تشکر خشک و خالی.

گفتم: با من دیگه امری ندارید؟

- یه لحظه صبر کن!

رفت سمت میز عسلی. از کشوش یه پاکت سفید درآورد و جلوم گرفت.

- بگیر!

- چیه؟

- برش دار.

برداشتمش درشو باز کردم. ده ها تراول صد هزار تومنی. پوزخندی زدم و گذاشتمش رو تخت و گفتم:

- پول نمی خوام! یه تشکر می کردی که خستگی تو تنم نمونه!

دو قدم رفتم که گفت: من پولو بهت دادم، بعد هرجا نشستی نگی آراد دستمزدمو بهم نداد... آراد پول بهم نمی ده!

- نه نترس! تا الان شکایتی نکردم، از این به بعد هم نمی کنم... چون علی تا الان نذاشته کم و کسری داشته باشم... هر چی رو که خواستم و نخواستم، برام خریده ولی حق علی نیست برای من پول خرج کنه. من خدمتکار شمام. باید حداقل پولو بهم بدید. فکر کنم همه خدمتکارا از اربابشون پول می گیرن.

بهشون نگاه کردم: شب بخیر!

از اتاقش اومدم بیرون. ولی دلم نمی خواست برم بخوابم. رفتم پشت عمارت، تو آلاچیق نشستم. هوای سرد بهمن ماه آروم رو صورتم می نشست و حسش می کردم. این سرما رو به اون اتاق فکسنی که آدم غمباد می کنه ترجیح می دم. به کلبه ی آراد نگاه کردم؛ انگار اینم شده حصار

رمان بازار
romanbazar.ir

تنهایی آراد که کسی رو راه نمی ده. چرا فقط خودش می ره؟! سرمو گرفتم رو به آسمون سیاه و ها کردم. آسمون اطرافم سفید شد. خندیدم. چقدر دنیام کوچیکه! نزدیک ده دقیقه ای نشستم. دیگه طاقت سرما رو نداشتم. عزم رفتن کردم.

- کی بهت اجازه داد بیای اینجا؟!

سریع بلند شدم و گفتم: معذرت می خوام ... مگه اشکالی داره؟

- بله اشکالی داره! این آلاچیق منه؛ خوشم نمیاد هر کسی اینجا بشینه.

- بله...ببخشید!

چند قدم رفتم؛ گفت: همیشه میای اینجا؟

- نه... فقط موقعایی که خوابم نمی بره یا تنهام.

- یعنی تو این سرما اینجا نشستی که از تنهایی در بیای؟!

- نه از سر ناچاریه... شما که بهم اجازه نمی دید به امیر زنگ بزنم، مجبورم اینجا بشینم.

- من زنگ نمی زنم، اون نباید عرضه داشته باشه یه احوالی از عشقش بگیره؟

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین. راست می گه! این زنگ نمی زنه؛ اون چرا سراغی ازم نمی گیره؟ نکنه آراد راست بگه و با یه دختر فرانسوی ازدواج کرده؟

سرمو بلند کردم. بازم چشمامو نشونه گرفته بود. این چند روزه خوب داره نگام می کنه! اونم فقط چشمام. انگار من اجزای دیگه ای ندارم و خدا کل صورتمو چشم آفریده!

گفتم: برم؟

همون پاکت سفیدو گذاشت رو تنه ی درخت و گفت: این پول برای پنج ماهی که اینجا کار می کردی و دستمزد کت شلواره. هر کاری دوست داری باهاش بکن. می خوای بندازش سطل آشغال. من پس نمی گیرم.

چند قدم رفت و برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بخوای می تونی بشینی!

اینو گفت و به سمت کلبش حرکت کرد. این چرا اینجوری می کنه؟! نه به دو دقیقه پیشش، نه به الانش! مشکوک می زنه! تا وقتی که وارد کلبه احزانش شد، نگاش کردم. وقتی رفت تو، پاکتو برداشتم، باز کردم. چشمم گشاد شد! پولو درآوردم و شمردم. چقدر زیاد! شش میلیون تومن!... اَا! می خوام چیکار این همه پولو؟! آها! می تونم باهاش فرار کنم! آره! یه بلیط هواپیما و پرواز به سمت بوشهر.

از خوشحالی بالا و پایین می پریدم. باورم نمی شه دوباره می تونم نسترنو ببینم! همینجور که از خوشحالی می پریدم، چشمم به پنجره کلبه افتاد که آراد از پشتش به من نگاه می کرد.

برگشتم. وای! آبروم رفت! الان فکر می کنه بخاطر پول انقدر خوشحالم ! روسریمو کشیدم جلوم و با دو رفتم سمت خونه. خاتون مش رجب تو آشپزخونه نشسته بودن و حرف می زدن.

با صدای بلندی گفتم: شب بخیر لیلی و مجنون!

اونام با خنده جوابمو دادن.

****

صبح آرادو بیدار کردم. بعد از اینکه صبحونشو خورد، رفت شرکت. لباساشو شستم و اتو کرده گذاشتم سرجاشون. بعد از اینکه به خاتون توی پختن نهار کمک کردم، رفتم سراغ اتاق آراد. یک هفته ای می شد که به اتاقش دست نزده بودم. کف اتاقشو تمیز می کردم که یاد دفتر زیر کاشی افتادم.

رفتم سراغش، برش داشتم. چند صفحه ای برگ زدم. یعنی آراد راضیه من اینو بخونم؟! خوب معلومه نه! خدایا قول می دم این آخرین باری باشه که می خونم!

به صفحه نگاه کردم. دست خطش بهتر شده بود و دیگه غلط املایی نداشت. نوشته بود:

« پریشب تولد ۱۴سالیگم بود. مامان و بابام برام جشن نگرفتن. حتی یه کیک هم نخریدن. دوتاشون رفتن مهمونی ... فقط داداش علی فهمید و برام یه کیک کوچیک خرید. دوتایی جشن

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتیم... دلم گرفت. می خواستم گریه کنم اما بابام می گفت مرد گریه نمی کنه. گریمو ریختم تو دلم.

شب وقتی از مهمونی برگشتن دعوا کردن. یعنی کار همیشگیشون بود. وقتی از یه مهمونی برمی گردن باید دعوا کنن. بابام سر مامان داد می زد چرا با اون مرد حرف زدی؟ چی بهت گفت که می خندیدی؟

مامانم دوباره صداشو بلند می کرد. مگه من مجسمم که یه گوشه بشینم و هیچی نگم؟ این همه زن، داشتن با همه به غیر از شوهرشون حرف می زدن، منم یکیش. مگه من ازت سوال می کنم چرا با ده تا زن رقصیدی الا من؟ پیش اون الناز نشستی، شام تو دهنش کردی، نگفتی یه زنم دارم که آوردمش مهمونی. من مثل تو خراب نیستم. بابام زد توی گوش مامان که افتاد رو زمین و گفت من مَردم. با هر کی دلم بخواد حرف می زنم. با هرکی دلم بخواد می رقصم و شام می خورم ...اما توی آشغالو آدم می کنم. کمربندشو درآورد و مامانمو می زد. اونم فقط جیغ می کشید... از پله ها دویدم پایین. بابامو گرفتم. با التماس و گریه گفتم بابا نزنش. بابا تو رو خدا مامانمو نزن ... اما بابام دلش به رحم نیومد و با سگک کمربند زد به قلبم. سوخت. خنک شد. نگاه کردم سمت قلبم داشت خون می اومد. افتادم رو زمین. مامانم درد خودشو فراموش کرد و اومد طرفم. بابام به باد فحش گرفته بود. یه چیزای می فهمیدم... اما نه دقیق. بیهوش شدم.»

دفترو بستم. یه قطره اشک از چشمم افتاد. بیچاره آراد از دست باباش چی کشیده. حالا فهمیدم جای زخم زیر قلبش بخاطر چیه؟ دفترو گذاشتم سر جاش و دوباره اتاقشو تمیز می کردم که کمردردم اومد سراغم. دستمو گذاشتم روش. دیگه نتونستم وایسم و رو تخت نشستم. دردش کل کمرمو گرفت.

دراز کشیدم. فقط پنج دقیقه می خوابم، بعد بلند می شم. از جای نرمش خوشم اومد. کمرمو بیشتر توش جا کردم. چشممو به در دوختم که اگه کسی اومد، سریع بلند بشم. انقدر به در نگاه کردم که تار شدو کم کم اطرافش سیاه شد اما درو هنوز می دیدم. روی چشمم پرده سیاهی کشیده شد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

چشممو باز کردم. تو اتاق آراد، اونم تختش چی کار می کردم؟! وای قرار بود فقط پنج دقیقه بشه. به بالشت زیر سرم و پتویی که روم کشیده بودن نگاه کردم. به ساعت رو به روم که با عصبانیت نگام می کرد و ساعت سه رو نشونم می داد نگاه کردم.

ای وای! وای! یعنی آراد اومده، نهارشم خورده و رفته؟! زدم به پیشونیم.

چرا خاتون به جای اینکه بیدارم کنه بالشت زیر سرم گذاشته؟! حتما بعدشم نذاشته آراد بیاد اتاق. سریع بلند شدم تختو مرتب کردم. تی و سطلو برداشتم و رفتم پایین؛ دنبال خاتون گشتم اما نبود. هر جا می گشتم نبود. انگار گم شده!

به سمت خونه دویدم. رفتم تو، دیدم تو حمومه و داره لباسای مش رجبو می شوره.

گفتم: خاتون این چه کاری بود با من کردی؟! چرا به جای اینکه بیدارم کنی بالشت گذاشتی زیر سرم؟ نگفتی اگه بیاد ببینه من رو تختش خوابیدم، باز منو می ندازه انباری؟!

خاتون که با تعجب نگام می کرد، خندید و گفت: چه خبرته دخترا! یکی یکی بپرس! اول اینکه سلام و ساعت خواب! من نمی دونستم شما بالا خوابید. آقا بهم گفت جنابعالی تو اتاقش خوابیدی و بیدارتون نکنم. منم اطاعت امر کردم و گفتم چشم!

با تعجب گفتم: یعنی شما بالشت زیر سرم نذاشتید و پتو روم نکشیدید؟

– نه!

با صدای نیمه داد، گفتم: یعنی چی نه؟! یعنی آقا اومده تو اتاقش، دیده من رو تختش خوابیدم و بدون اینکه بیدارم کنه و بندازدم تو انباری، بالشت گذاشته زیر سرم ، پتو هم کشیده روم؟!

خاتون بلند خندید و گفت: ماشاا...! چرا یه نفس حرف زدی؟

همین جور که با تعجب به خاتون نگاه می کردم، یه لبخند شیطنتی زد و گفت: دیگه چی؟! راستشو بگو! دیگه چیکار کرده که هنوز نگفتی؟! بگو دیگه! من که غریبه نیستم!

خندید.

– بوسی.... لبی... بغلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص گفتم:خاتـــــــــون!

با صدای قهقهه ی خندش اومدم بیرون، رفتم سمت آشپزخونه که غذامو کوفت کنم. باورم نمی شه آراد همچین کاری کرده باشه. اونم آرادی که با کوچیک ترین خطایی، می فرستادم تو انباری. مغزم هضمش نمی کرد! مگه می شه آرادی که تا پریشب بخاطر دل آرامش، سرم عربده کشیده، یه شبه متحول بشه؟ ساعت سه و نیم، داشتم نهار می خوردم که آیفون زنگ خورد. بلند شدم به صفحه نگاه کردم. پرهام بود.

گوشی رو برداشتم و گفتم: مگه قرار نشد دیگه نیای؟!

صورتشو چسبوند به آیفون و گفت: یادم نمیاد با جنابعالی قراردادی امضاء کرده باشم!

خندیدم و گفتم: صورتتو از جلو آیفون بردار! چیزی نمی بینیم!

- خب بذار بیام تو خوشگل ببینم!

دکمه رو زدم و نشستم. مشغول خوردن بودم که اومد تو و گفت:

- سلام سیندرلا! مشغول سابیدن بودی که الان داری نهار می خوری؟

با لبخند گفتم: سلام پدر ژپتو... نه خواب بودم!

با تعجب رو به روم نشست. دستشو گذاشت زیر چونش و گفت:

- یعنی اون بز وحشی گذاشته بخوابی؟!

خندیم وگفتم: آره!

دل ارام اومد تو، با تعجب گفت: مگه قرار نشد دیگه اینجا نیاید؟

پرهام برگشت و به دل آرام نگاه کرد و گفت: علیک سلام! نکنه تو هم گشنت بوده که سلامتو خوردی؟! چرا امروز همه از من قرار داد می خوان؟! نکنه تو مسئول بستن قراردادای آرادی؟ آره؟بدو! بدو برو قراردادو بنویس تا بیام امضاء کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دل آرام با عصبانیت به من و پرهام نگاه کرد و رفت. منم می خندیم. یهو پرهام بشقابو طرف خودش کشید. قاشقم از دستم برداشت و شروع کرد به خوردن.

با تعجب گفتم: قاشق دهنی من بودا! بدت نمیاد؟!

- نه... مگه مریضی واگیر دار داری؟

خندیدم و گفتم: نه ولی من بدم میاد از قاشق دهنی استفاده کنم.

دهنش پر بود و گفت: منم از قاشق هر کسی استفاده نمی کنم ...تو استثنایی!

بعد از اینکه پرهام نهار منو خورد، رفت به اتاقش. ظرفا رو شستم. سه روز دیگه تا مهمونی مونده. منم لباسی ندارم بپوشم. به پولای توی دستم نگاه کردم. شیش میلیون پول دارم اما نمی تونم چیزی بخرم. یکی نیست به آراد بگه تو که اجازه نمی دی برم بیرون، چرا این همه پولو بهم دادی؟!

میز شامو برای دل آرام و آراد چیدم. اومدن پایین؛ براشون غذا کشیدم. وقتی شامشونو خوردن، یه گوشه ی سالن نشستن. میزو جمع می کردم که پرهام اومد پایین. خیلی ترسیدم بازم دعواشون بشه. به آراد نگاه کردم. حواسش به روزنامه ی تو دستش بود. پرهام آخرین پله رو اومد پایین. چون فاصلش با آراد زیاد بود، با صدای بلندی گفت:

- درود بر عزیز مصر، یوزارسیف!

آراد سرشو بلند کرد و با اخم نگاش کرد. دل آرام آروم خندید و منم فقط با لبخند به پرهام نگاه کردم. با ابرو بهش اشاره کردم زود بره به آشپزخونه تا شر نشده. پرهام با ناز سرشو ازم برگردوند و رفت به آشپزخونه. ظرفا رو بردم به آشپزخونه. خاتون برای سه تامون میز آشپزخونه رو حاضر کرد.

گفتم: مش رجب نمی خوره؟

- نه، سرش درد می کرد، خوابید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شامو با هم خوردیم؛ اونم با مسخره بازی های پرهام. وقتی بهش نگاه می کنم، یاد لیلا می افتم. اگه زنده بود با پرهام زوج خوشبختی می شدن. جفتشونم شوخ طبع بودن. شروع کردم به خندیدن.

خاتون با تعجب گفت: به چی می خندی آیناز؟

پرهام: می بینی خاتون؟ یک ساعته دارم داستان خنده دار زندگیمو تعریف می کنم، این خانم یه لبخند هم نزد. تازه فهمیده چی گفتم، داره می خنده!

سه تامون خندیدیم. قبل از خواب، پرهام بهم گفت صبح بیدارش کنم. منم مخالفت کردم چون از بار اولی که بیدارش کردم، توی دفتر خاطرات ذهنم چیز خوبی یادداشت نشده! اما با التماس و خواهش هایی که کرد، منم قبول کردم. شب، به امید اینکه فردا امیر پیداش بشه خوابیم. اما چه خوابیدنی؟ باز با کابوس لیلا تا صبح که چشمامو باز کردم.

***

لباس پوشیدم و رفتم سمت عمارت. آدم توی این هوا یخ می زنه؛ بیچاره معتادایی که تو خرابه، بدون حتی یه پتو می خوابن. از اونا بدبخت تر، کارتون خوابا.

رفتم به اتاق پرهام درو بازکردم و چراغو زدم. نگاش کردم. سرش زیر پتو بود؛ نه! مثل اینکه یاد گرفته مثل آدم بخوابه! آروم رفتم جلو، بالشت کنارشو برداشتم و گذاشتم رو سرش و خودم روش خوابیدم و می خندیدم. اول تکون نخورد، بعد که فهمید منم، شروع کرد به تکون خوردن. بیشتر فشار دادم و گفتم:

- عمرا اگه بتونی در بری!

با مشت دو تا زدم به بالشت و گفتم: بخور اختاپوس زشت!

دوباره خودمو به بالشت فشار دادم. خیلی دست و پا می زد؛ یعنی دیگه توان آخرش بود.

همونطور که فشار می دادم، گفتم: اگه بتونی خودتو نجات بدی، یه میلیون بهت جایزه می دم. الان داری به این فکر می کنی که یه میلیون از کجا می خوام بیارم؟...اون پسره ی جوجه تیغی بهم شیش میلیون داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند خندیدم. یهو از زیر دستم بلند شد. منم بلافاصله بالشتو زدم به سرش که دوباره افتاد رو تخت.

با خنده نگاش کردم و گفتم: دیـــــــــد...

زبونم غش کرد! بالشت از دستم افتاد. با چشای گشاد و دهن باز، به آراد که عین شیر زخمی بهم نگاه می کرد، زل زدم. هر کاری می کردم، زبونم به هوش نمی اومد که حداقل بگم ببخشید!

رفتم عقب. هنوز عصبی و با خشم نگام می کرد. اناالله و انا الیه راجعون! دویدم. از پله ها می اومدم پایین که آرادم با همون وضع دنبالم می دوید.

جیغ می کشیدم و داد زدم.

- بابا ببخشید! غلط کردم!

رفتم سمت در عمارت. اون سرعتش بیشتر بود. اومد جلوم. فرار کردم. دستشو دراز کرد و فقط روسریمو کشید. فرار کردم و با جیغ و داد پشت مبل وایسادم.

گفتم: بابا گه خوردم! من رفتم پرهامو بیدار کنم. شما چرا تو اتاق اون خوابیدی؟!

- تو غلط کردی می خواستی پرهامو بیدار کنی...کی بهت همچین اجازه ای داد؟

دوباره دوید سمتم که کلیپسم شل شد و افتاد. تمام موهام دورم ریخت. باز خوبه نرم کننده می زنم که عین برق گرفته ها نشه! حالا باز خوبه فضا برای دویدن زیاده!

انقدر جیغ کشیدم که پرهام اومد پایین. با تعجب رو پله ها وایساده بود و به ما نگاه می کرد.

گفت:خب می ذاشتین هوا روشن بشه، بعد بازی می کردین!

آراد همین جور که دنبال من می دوید گفت: حساب تو رو هم بعدا می رسم.

پرهام دست می زد و گفت: آراد بدو، آیناز بدو! هی هی! آراد بدو، آیناز بدو! هی هی!

دیگه نفس برام نمونده بود. تمام موهام رو صورتم بود. جایی رو نمی دیدم.

پرهام با ذوق اومد پایین و گفت: منم بازی... منم بازی!

رمان بازار
romanbazar.ir

داد زدم: پرهام خفه شو! همش تقصیر توئه... چرا تو اتاق خودت نخوابیدی؟

پرهام دنبال آراد می دوید.

گفت: بابا این گرگی که داره دنبالت میدوئه منو از اتاقم انداخت بیرون، گفت شومینه ی اتاقم خراب شده، گرم نمی کنه.

پشتمو نگاه کردم. آراد هنوز می دوید و پرهام دنبال آراد.

گفتم: پرهام بگیرش!

پرهام: اگه بگیریمش که بازیمون خراب می شه؟!

جیغ زدم: پرهام!

پرهام پرید رو آراد و با هم افتادن رو زمین.

آراد با عصبانیت نگاش کرد و گفت: تارزان! اون تن لشتو از رو من بردار!

- خب اگه بردارم، می ری آیناز‌و می خوری که؟!

آراد بدون دست و پا زدن و با عصبانیت به پرهام نگاه می کرد. پرهامم با دست و پاهاش، آرادو تو بغلش قفل کرده بود و گفت:

- آیناز فرار کن! گرفتمش!

منم سریع کلیپسو برداشتم و موهامو بستم.

آراد با حرص ولی آروم گفت: پرهام ولم کن!

سریع به طرف در دویدم.

پرهام داد زد: آیناز! موهات خیلی خوشگله!

بدون اینکه چیزی بگم، رفتم بیرون و با سرعت به سمت خونه دویدم. خودمو پرت کردم تو خونه و پشت در اتاق خاتون وایسادم و در زدم. چند دقیقه بعد، اومد بیرون. جلو پاش زانو زدم و با گریه و خواهش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خاتون! الهی درد و بلات بخوره تو سرم. قربونت برم امروز صبحونه ی آقا رو می دی؟ قول میدم جبران کنم. هر چی بگی، می گم چشم!

خاتون با موهای باز و تعجب زده، شده بود عین فراریا!

گفت: بازم؟! باز چیکار کردی؟ دختر پیرم کردی!

- خاتون خودم می برمت پیش دکتر که جوونت کنه. حالا میری؟

نفسی از روی حرص بیرون داد که صدای آراد اومد:

- ولم کن پرهام! باید حساب این دخترو برسم.

بلند شدم و گفتم: وای بدبخت شدم ...سامورایی اومد.

پریدم تو اتاقم سریع درو قفل کردم.

با مشت زد به اتاقم و گفت: این درو باز کن!

- اگه باز کنم که تو منو می کشی؟

- منم می خوام بکشمت! زود باش درو بازکن!

- جون فرحنازت بیخیال شو! من که گفتم گه خوردم؟

- گه خوردن تو که به درد من نمی خوره ؟ داشتی منو می کشتی!

- حالا که الحمدا... زنده ای ! من که تیر نزدمت؟ بالشت گذاشتم رو سرت. تازشم فکر کردم اون پرهام گور به گور شده تو اتاق خوابیده.

پرهام: هوی من اینجاما! با آراد میایم تو لهت می کنیما؟!

- پرهام ساکت شو ... اگه زنده موندم، تو رو زنده نمی ذارم!

ای خدا! عجب گیری افتادما؟

همونجا نشستم و گفتم: بگو چیکار کنم که منو ببخشی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم سرمو گذاشتم رو در و گفتم: شنیدی؟ گفتم چیکار کنم؟

خاتون از پشت در گفت: بیا بیرون رفتن!

- دروغ نگیا؟

- نه، بیا!

کمی صبر کردم، بعد آروم درو باز کردم. سرمو آوردم بیرون. کسی جز خاتون نگران نبود. نفسی از روی راحتی کشیدم؛ دیدم خاتون هنوز عصبی نگام می کنه.

با حالت گریه گفتم: غلط کردم. صبحونه رو می بری؟

نگام کرد و گفت: ببین صبح خروس خون، چه جوری برای خودت دردسر درست می کنی؟! حداقل می ذاشتی این خورشید وا مونده بیاد بالا، بعد!

- خاتون چی کار به خورشید بدبخت داری؟!

- وای... وای... دیوونم کردی!

یه نفس راحتی کشیدم. بالاخره راضی شد بره. مش رجب چقدر خوابش سنگینه که هنوز بیدار نشده! تا وقتی که آراد رفت، خودمو تو اتاقم حبس کردم. وقتی که آب از آسیاب افتاد، رفتم بیرون. نه از پرهام خبری بود، نه از آراد.

ظهرم که آراد برای نهار اومد، بازم خاتونو با التماس فرستادم بالا که براشون غذا بکشه. خلاصه تا شب از دستش فرار کردم. اما موقع شام دیگه نتونستم. چون هر چی به خاتون التماس کردم و اونو به امامزاده ها و صد و بیست چهار هزار پیامبر قسم دادم، بی فایده بود و آخرش منو فرستاد بالا.

میزو که چیدم، خواستم برم که با صدای دراکولاییش وایسادم:

- کجا؟!

با لبخند گفتم: هیچ جا! در خدمتتونم! می رم براتون دوغ بیارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس این که رو میزه، چیه؟

- ها؟! چیزه! این دوغ نعناست، می رم دوغ موسیر بیارم!

- لازم نکرده! موسیر دوست ندارم.

ازش فاصله گرفتم و رفتم پشت میز وایسادم. وقتی نشستن، براشون غذا کشیدم. خدا رو شکر بدون دعوا و خونریزی غذاشونو خوردن. بعد شام رفتن به اتاق تلویزیون که پونزده، بیست نفر آدم، خوشگل جا می شد. براشون میوه بردم، گذاشتم رو میز. از پنجره بیرونو نگاه کردم.

با خوشحالی جیغ زدم و گفتم: امیر! امیر اومده!

با ذوق و شوق رفتم بیرون. دوستش نداشتم اما نمی دونم چرا از دیدنش انقدر خوشحال شدم؟! شده بودم عین آدمی که ازسیاه چال و هوای آلودش آزاد می شه و تو هوای تمیز نفس می کشه. رفتم تو حیاط. با سوغاتی های تو دستش می اومد طرف من.

صداش زدم: امیر!

از دیدنم تعجب کرد. منم با خوشحالی طرفش می دویدم. بهش نزدیک شدم و خودمو انداختم تو بغلش که سوغاتیا از دستش افتاد. از دل نازکی شاید دلتنگی، نمی دونم! هرچی بود، گریه کردم. محکم فشارش دادم و همین جور گریه می کردم. تو این مدت انقدر سختی کشیده بودم که به یه پناهگاه احتیاج داشتم.

امیر گفت: چی شده؟ از دلتنگیه یا باز این آراد اذیتت کرده؟!

ازش جدا شدم. اشکمو پاک کردم و گفتم:

- نمی دونم! شاید دوتاش!

- پس اذیتت کرده... دارم براش!

سوغاتیاشو برداشت و گفت: ببین دختر با سوغاتیا چیکار کردی!

کمکش جمع کردم و گفتم: ببخشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جور که به سمت عمارت می رفتیم، گفت: راستی! فهمیدی ما سلام نکردیم؟!

- سلام!

با خنده گفت: علیک سلام!

گفتم: این همه سوغاتی برای چی خریدی؟!

- بیشترش برای توئه، بقیشم برای اونا.

رفتیم داخل. آراد دست به جیب منتظر ما وایستاده بود. با امیر رفتیم تو؛ رفت جلو با آراد دست داد و گفت:

- اینجوری امانت داری می کنن؟! مگه نگفتم سالم تحویل می گیرم؟!

- حالا هم که سالمه... یه خش به صورتش نیفتاده!

- جسمی آره... ولی روحش چی؟

دل آرام تو چهار چوب در وایساده بود.

با تعجب به امیر نگاه کرد و گفت: سلام!

امیر: سلام!

به آراد نگاه کرد: حالا بی خبر ازدواج می کنی؟!

آراد پوزخندی زد و گفت: می دونی که زنم نیست؛ پس حرف مفت نزن!

- ها! راست می گی! ببخشید! فراموش کردم شدی یکی عین بابات! به این دختر بدبختم رحم نکردی؟

آراد خواست چیزی بگه که دل آرام گفت: تا حالا شما رو اینجا ندیدم!

آراد: شوهر اینه... یعنی قراره بشه!

امیر: باز که گفتی این؟! اسمشو بلد نیستی؟ اسمش آیناز...آیناز!

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت به هم نگاه می کردن.

بخاطر اینکه اوضاع از این بیشتر بیخ پیدا نکنه، گفتم: بشینید!

آراد با همون وضع نگام کرد.

- یعنی بفرمایید بشینید تا ازتون پذیرایی کنم!

دل آرام: راست می گه! چرا سر پا وایسادین؟ خب بشینید!

با سوغاتیای توی دستم رفتم به آشپزخونه. قهوه دم کردم و میوه رو شستم. قهوه رو بردم براشون.

خواستم برم که امیر گفت: بشین آیناز!

- برم میوه بیارم.

- نه، نمی خواد. قهوه کافیه.

خواستم رو مبل تکی بشینم که امیر گفت: اونجا نه! بیا پیش خودم بشین!

جهت در آوردن حرص آراد، کنار امیر نشستم. نگاش کردم با حالت عصبی پا روی پا انداخته بود و تکون می داد.

امیر دستشو انداخت دور شونم و گفت: بدون من خوش گذشت؟!

به دست امیر نگاه کردم. این چرا اینجوری می کنه؟!

با لبخند و حرفی که نمی دونم از کجام دراومد، گفتم: نه؛ دلم خیلی برات تنگ شده بود.

امیرم نمکشو بیشترکرد و گفت: الهی من قربون دلت برم!

وای! به پای آراد که هر لحظه تکون دادنش بیشتر می شد نگاه کردم. شده بود عین گاو میشی که سمشو به زمین می کشید و دود از دماغش می داد بیرون!

به من نگاه می کرد؛ منم که لباس قرمز تنم بود! دیگه بدتر! الانه که با شاخش بهم حمله کنه! یه لبخند تحویلش دادم تا جونش درآد! هرچند جون این، حالا حالاها به جسمش چسبیده!

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعلی: می خوام چند روزی آینازو ببرم پیش خودم.

- برای بردن زن خودت داری اجازه می گیری؟

- اجازه نمی گیرم! به اطلاعت رسوندم!

دل آرام: ببخشید؟ اگه آیناز، خانم شما هستن پس چرا برای آراد کار می کنه؟

به آراد نگاه کرد: کار نمی کنه... امانت دستش بود. ظاهرا امانت دار خوبی نبوده!

امیر بهم گفت: عزیزم! برو حاضر شو بریم!

چقدر محتاج یه کلمه محبت آمیز بودم! چقدر دلم می خواست یکی بهم بگه عزیزم؛ جانم؛ عمرم... چرا با وجود محبتایی که امیر بهم می کنه بازم دوستش ندارم؟ خرم دیگه!

منم گفتم: چشم عزیزم!

بلند شدم. امیر نگام کرد؛ خم شدم صورتشو بوسیدم. با لبخند تو چشمام زل زد. اصلا حس خوبی نداشتم. یه عذاب وجدان اومد سراغم. باید معذرت خواهی می کردم. اصلا چرا بوسیدمش؟! شاید فقط می خواستم به آراد ثابت کنم تنها نیستم؛ یکی منو دوست داره!

نمی دونم امیر تو چه حالی بود اما خودم از خجالت سرخ شدم. خواستم برم که امیر مچ دستمو گرفت و گفت:

- صبر کن با هم بریم، یه سلامی هم به خاتون و مش رجب می کنم.

فقط تونستم سرمو تکون بدم. امیر بلند شد، روبه آراد کرد و گفت: خب دیگه؛ کم کم رفع زحمت می کنیم! ما که سلام نکردیم، حداقل خداحافظی رو بکنیم!

دستشو به طرف آراد دراز کرد. اونم بلند شد و فقط نگاش کرد.

امیر گفت: می دونی اگه دست ندی ولت نمی کنم!

انگار آراد یه وزنه دویست کیلویی به دستش وصل کرده بودن. به زحمت دستشو بلند کرد و با امیر دست داد. اونم به طرف خودش کشید و بغلش کرد و صورتشو بوسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه با دل آرام ازدواج کردی، مبارکه! خوشبخت بشی!

آراد ازش جدا شد و با اخم گفت: یه بار که گفتم؟ زنم نیست.

- اگه زنت نیست، پس چرا فرحناز باهات قهر کرده؟!

- برو از خودش بپرس!

- خب بابا! اخماتو باز کن!

امیر رو به دل آرام کرد و گفت: خوشحال شدم دیدمتون!

- ممنون. ایشاا... با آیناز خوشبخت بشین!

- ممنون!

سوغاتی آرادو بهش داد. چون برای دل آرام چیزی نیاورده بود، یکی از سوغاتی های منو به اون داد. وقتی از عمارت می رفتیم بیرون، آراد با قیافه ناراحت نگامون می کرد. درو باز کردم، برگشتم، دیدم با سرعت از پله ها می ره بالا. وقتی تو حیاط راه می رفتیم، امیر گفت:

- خوب بلدی چطور آرادو به آتیش بکشی!

خودمو به نفهمی زدم و گفتم: چی؟!

با خنده گفت: هیچی... فقط بخاطر آراد یه بوس مجانی بهمون رسید!

با خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم: ببخشید! این چند روزه انقدر اذیتم کرده که نمی دونستم دارم چیکار می کنم!

خندید و گفت: منم که چیزی نگفتم!

امیر با مش رجب و خاتون هم سلام و علیک کرد. وقتی سوغاتیاشونو داد، چند دقیقه ای نشست و بعد به طرف خونه ی امیر حرکت کردیم.

وقتی سوار ماشین بودم و بیرونو نگاه می کردم، دلم باز شد و از تنگی اومد بیرون. با خوشحالی به شهری که با نور مصنوعی روشن شده بود، نگاه می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر گفت: چرا سوغاتیاتو باز نکردی؟

- می ریم خونه با هم بازش می کنم!

- بریم کافی شاپ؟!

- آره!

تو کافی شاپ نشسته بودیم.

گفتم: تو در مورد من هیچی نمی دونی... چرا ازم سوال نمی کنی؟ کی هستی؟ پدر و مادرت کجاست؟ فامیلی، آشنایی ...کس و کاری داری؟ اصلا دختر فراری هستی؟! چرا بدون اینکه چیزی ازم بدونی، داری بهم محبت می کنی؟!

با لبخند گفت: اونی که باید در موردت بدونه، من نیستم... یکی دیگست!

- آها! قضیه ی دست دیگه؟! صاحبش یکی دیگست و نباید تو دست کس دیگه ای باشه؟!

- آره!

بعد از کافی شاپ، یه دور تو شهر زدیم و رفتیم خونه ی امیر. از آسانسور اومدیم بیرون و گفتم:

- سریع بریم تو تا همسایتون نیومده!

- نیستش. رفته همدان، خونه دخترش!

- چه خوب!

رفتیم تو. کفشمو درآوردم. به جا کفشی که یه دمپایی دخترونه صورتی گل منگلی گذاشته بود نگاه کردم. یعنی غیر از من، کس دیگه ای هم میاره اینجا؟

- چرا به دمپایی زل زدی؟ بپوش دیگه!

- این دمپایی کیه؟

- دمپایی حضرت خانم! بعد اون روزی که رفتی، این دمپایی رو برات خریدم. گفتم شاید دوباره پیدات بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت سمت آشپزخونه. منم با خوشحال دمپایی رو پوشیدم. به پای سفیدم و انگشتای ظریف و بلندم نگاه کردم. خیلی بهش می اومد.

امیر با خنده گفت: فکر نمی کردم با دیدن دمپایی انقدر خوشحالی بشی! وگرنه چند جفت دیگه برات می خریدم!

با چشم غره نگاش کردم و گفتم: به پای خوشگلم نگاه می کردم که به دمپایی زشتی که تو خریدی خیلی میاد!

- جدی؟!

همین جور که می اومد طرفم، گفت: خب می خوای درش بیار، دمپایی خودمو بپوش!

دویدم و گفتم: نه ممنون! این بیشتر به پام میاد!

رو مبل نشستیم و سوغاتیاشو با هم باز می کردیم. اولیش عطرخنک بود که از بو کردنش سیر نمی شدم. بعدی رو باز کردم. یه پالتوی مشکی خزه دار. وقتی پوشیدم، گفتم:

- وای عالیه... اندازه ست!

با ذوق یه چرخ خوردم که امیر بلند خندید و گفت: شدی عین بچه ها!

بخاطر اینکه دیگه نوزادم نکنه، نشستم! بقیه ی کادوها رو هم باز کردیم. یکی از یکی دیگه بهت.ر از همه سوغاتیاش خوشم اومد. یه فیلم ترسناک گذاشت.

گفتم: می شه عوضش کنی؟!

- چرا؟ دوست نداری؟

اَبرومو بردم بالا و گفتم: نه! نمی دونم تو و پسر داییت چه علاقه ای به فیلم ترسناک دارید؟!

امیر بلند خندید و گفت: آراد هر وقت عصبی می شد، یه فیلم ترسناک می دید، حالش خوب می شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

حتما مشکل روانی داره که با فیلم ترسناک حالش خوب می شه! فیلم کمدی گذاشت و تا ساعت یک فیلم نگاه کردیم. یه جاهاییش امیر می خندید، یه جاهاییش من. وقتی امیر می خندید من با تعجب نگاش می کردم که اصلا صحنه خنده داری نبود. امیر هم با تعجب به من نگاه می کرد.

گفت: به چی می خندی؟ این که اصلا خنده دار نیست که؟!

هیچ وقت نشد دوتامون به یه صحنه بخندیم؛ به این می گن تفاهم!

***

ساعت شش، یهو بیدار شدم. به اتاق نگاه کردم. وقتی فهمیدم جایی هستم که احتیاج به بیدار کردن آراد نیست، با خیال راحت تو جای گرمم خوابیدم. چقدر خوبه آدم رو تخت بخوابه! جاش گرم و نرم باشه. نه عین تشک من که با خوابیدن رو زمین فرقی نمی کنه. کاش همه ی بی خانمان ها هم خونه داشتن. کاش همه معتادا آدم می شدن و ترک می کردن و برمی گشتن سر خونه زندگیشون.کاش کسی دیگه تو این سرما و برف و بوران، زیر پل و رو کارتنا نمی خوابید. کاش الان می رفتم برای امیر صبحونه حاضر می کردم.

یهو بلند شدم. آره! فکر خوبیه! براش صبحونه حاضر می کنم. هر روز برای آراد، امروز برای امیر. بلند شدم روسریمو انداختم رو سرم. به آشپزخونه رفتم. چراغو زدم. کتری رو گذاشتم رو اجاق. بعد آماده شدن چای، در یخچالو باز کردم. اوه! چه خبره! فروشگاهه یا یخچال؟! کی وقت می کنه این همه رو بخوره؟ میزو چیدم؛ نگاشون کردم، دیدم یه چیز کمه. شکلات صبحانه! در یخچالو باز کردم.

- تو آشپزخونه ی من چیکار می کنی؟!

شیشه از دستم افتاد و شکست.

نگاش کردم و گفتم: وای امیر! ترسیدم!

همین جور که می خندید، گفت: ببخشید... گشنته این موقع صبح اومدی سراغ یخچال؟

در یخچالو بستم و گفتم: نه... می خواستم برات صبحونه حاضر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم خرده شیشه ها رو جمع کنم که گفت: دست نزن؛ خودم جمعشون می کنم! برو کنار وایسا!

به کابینت چسبیدم. اونم شیشه ها رو جمع می کرد.

گفت: آخه دختر! ساعت شیش و نیم، وقت صبحونست؟

- پس نه! وقت عصرونست!

نگام کرد و با لبخند گفت: می گم چرا موهای آراد بدبخت رشد نمی کنه؟ نگو از دست زبون توئه!

- وا! به من چه؟ اون خودش نمی ذاره موهای فلک زدش یه میلیمتر بیاد بالا، فِرتی می زندشون!

امیر خندید و گفت: خیلی خب! حالا برو بشین تا سحریمونو بخوریم!

نشستیم.

گفت: فکر می کردم قانون اینجا رو بهت گفتم. تا زمانی که مهمون من هستی، به این آشپزخونه کاری نداشته باش! وظیفه ی منه ازت پذیرای کنم، نه تو از من!

- چه فرقی می کنه؟ من عادت کردم ساعت شیش آرادو بیدار کنم و ساعت هفت صبحونشو بدم... یعنی یه جوریایی شدم عین رباتی که تنظیمش می کنن رو برنامه کار کنه!

- احتیاجی نیست اینجا رو برنامه کار کنی! تا هروقت دلت خواست بخواب. هر وقت عشقت کشید صبحونه و نهار و شام بخور... چون خدمتکار نیاوردم. شما اینجا مهمونید.

چند لقمه که خوردیم، گفت: می خوای چیکار کنی؟

- همین کاری که گفتی می کنم!

خندید و گفت: نه... منظورم اینه که که درمورد زندگیت تصمیمی نگرفتی؟

- فعلا داریم زندگی می کنیم، بعدشم خدا کریمه!

- آیناز! دارم جدی حرف می زنم. تا کی می خوای خدمتکار آراد بمونی و دم نزنی؟ تا کی می خوای اذیتای آرادو تحمل کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با غم نگاش کردم و گفتم: فکر می کنی از اینکه پیش آرادم خیلی خوشحالم؟! دلم می خواد از اون خونه برم ولی کجا؟ نه خونواده ای دارم، نه آشنایی، نه فامیلی.

با تعجب گفت: پدر مادر نداری؟! یعنی تو دختر فراری نیستی؟

- بخاطر همین بود هیچی ازم سوال نمی کردی؟! چون فکر می کردی من فراریم و آراد منو پیدا کرده و آورده پیش خودش؟!

- خب راستش نه... یعنی من می دونم کار آراد چیه ولی فکر می کردم فرار کردی.

پوزخندی زدم و گفتم: منو باش چی فکر می کردم، چی شد! اصلا ازت انتظار نداشتم. پس همه محبتات ترحم بوده؟

- نه به خدا! این چه حرفیه می زنی؟

چیزی نگفتم. سرمو پایین انداختم و با قاشق، مربای هویج رو هم می زدم.

گفت: معذرت می خوام ...نمی خواستم ناراحتت کنم.

همین جور که سرم پایین بود، گفتم: مهم نیست... ولی کاش در مورد زندگیم ازم سوال می کردی. خوشم نمیاد کسی در موردم قضاوت بد کنه.

- حق با توئه؛ شرمنده... پس پدرو مادرت کجان؟

- ندارم... مادرم فوت کرده، پدرمم نمی دونم کدوم گوریه؟

- یعنی الان هیچ کسی رو نداری؟

- هیچ کس ... فقط یه دوست.

نگاش کردم.

- تو از زندگی من هیچی نمی دونی؛ هیچی... حتی اگه فامیلی هم داشته باشم، نمی شناسم.

- اگه بگم ازدواج کن، حتما می گی کسی رو دوست ندارم.

- آره...دقیقا!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آیناز جان! خواهش می کنم این تنفر از مردا رو بذار کنار... آراد بد؛ قبول... پرهام و آبتین و من هم بدیم؟ اون پسره که تو شمال نجاتت داد هم بده؟! آیناز! چرا همه ی مردا رو با یه سنگ ترازو اندازه می گیری؟

با ناراحتی نگاش کردم و گفتم: من نمی تونم هیچ مردی رو دوست داشته باشم... حتی تو با محبتات هم نتونستی جایی تو قلبم پیدا کنی.

یه لقمه جلوم گرفت. نگاش کردم.

با لبخند گفت: این برای عذرخواهیه... من باید بخاطر این میز ازت تشکر می کردم، نه اینجوری ناراحت کنم.

به لبخندش نگاه کردم. غم داشت. دستمو دراز کردم که بردارم؛ لقمه رو کشید و گفت:

- اول بخند!

یه لبخند بی جونی زدم.

گفت: اینجوری که بدتر آدم گریش می گیره! خوشگل بخند!

خندیدم و گفتم: خوبه؟!

- آره!

لقمه رو بهم داد. صبحونه که خوردیم، امیر رفت بیمارستان. باز من بیکارشدم. تا وقتی که اومد خودمو با کتاب و تلویزیون مشغول کردم. ساعت سه،چهار بود که اومد.

وقتی اومد، با خودش نهار خریده بود. نهارو خوردیم؛ بعد نهار حاضر شدیم که بریم بیرون. زنگ خونه زده شد. امیر داخل اتاقش بود. رفتم دم در.

درو باز کردم، دیدم بازم همون دختر نذریه ست!

با تعجب گفت: بازم شمایید؟! امیر که گفت خانومش نیستید؟!

به سینی قیمه و برنجش نگاه کردم و با لبخند گفتم: نذریه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو تکون داد و گفت: بله! برای امیرخان آوردم!

از دستش برداشتم و گفتم: ممنون! بهش می گم شما آوردید...خداحافظ!

اومدم تو، درو بستم. سینی رو گذاشتم رو اپن و با یه قاشق افتادم به جونش!

امیر از اتاقش اومد بیرون. با تعجب نگام کرد و گفت:

- تو که همین الان نهار خوردی؟

- آره! ولی این نذریه؛ بیشتر می چسبه!

- بازم نیلو؟! ای خدا! زودتر بخور بریم.

با دهن پر خندیدم و گفتم: هنوزم هر روز برات نذری میاره؟!

با لبخند گفت: آره... الان دیگه شبم شده! فقط مونده صبحونه نذری بیاره!

لقممو پایین دادم و خندیدم و گفتم: حتما نذر می کنه با تو ازدواج کنه! بخاطر همینه این نذریا رو برای تو میاره!

- حداقل بشین بخور!

- نه... بسه بریم!

دست و دهنمو شستم و با امیر رفتیم بیرون.

دو روز پیش امیر بودم. خیلی بهم خوش می گذشت. با هم آشپزی می کردیم، می رفتیم بیرون. خرید خونه رو با هم می کردیم. خونه رو با هم تمیز می کردیم.

دو روز فقط می خندیدم و خوشحال بودم. سعی می کردم امیرعلی رو دوست داشته باشم اما یه چیزی مانع ورود عشقش به قلبم می شد یا شاید می ترسیدم. ترس از جدایی و تنهایی و اذیت شدن.

می ترسیدم امیرعلی رو دوست داشته باشم. شاید اونم مثل بقیه بره و تنهام بذاره. شایدم اینم مثل بقیه مردا فقط یه مدت منو بخواد. امیر علی خوب بود. مهربون، خوش اخلاق، صبور، یه تکیه

رمان بازار
romanbazar.ir

گاه امن. همه چی تموم. اما من نمی تونستم دوستش داشته باشم. کاش نظرشو در مورد خودم می دونستم. نمی دونم واقعا دوستم داره و می خواد منو به خودش علاقمند کنه یا فقط می خواد نظر منو در مورد مردا عوض کنه؟ امیدوارم دوستم نداشته باشه. چون اونوقت تو بد مخمصه ای گیر می افتادم و مجبور می شدم بخاطر جبران محبتاش باهاش ازدواج کنم.

***

با امیر تو رستوران نهار می خوردیم.

گفتم: امروز باید برگردم. شب آراد مهمونی داره. باید به خاتون کمک کنم.

- می خوای به خاتون کمک کنی؟ یا به بهونه کمک به خاتون، می خوای بری پیش آراد؟

- دوتاش یکی بود! من علاقه ای به آراد ندارم. اگه داشتم، پیش تو نمی اومدم.

- اگه دوستش نداری، نه مهمونی می ری، نه به خاتون کمک می کنی!

با اعتراض گفتم: امیر...خاتون گناه داره!

- نترس آراد نمی ذاره دست تنها بمونه. چند نفرو میاره کمکش کنن.

اما دلم تو اون عمارت بود. می خواستم برم.

گفتم: خب دوباره میام پیشت!

خندید و گفت: پس دلت برای آراد تنگ شده!

- ای بابا! چرا من هرچی می گم تو وصلش می کنی به آراد؟ از این دو روز، واقعا ممنون. خستگی این دو هفته از تنم اومد بیرون؛ ولی من که تا همیشه نمی تونم پیشت بمونم؟

- آیناز! آراد اگه بخواد با این دختره اسمش چی بود؟

- دل آرام!

- آره همین دل آرام ... بخواد ازدواج کنه، باید تا آخر عمرت، کلفت خودش و زن و بچش بشی.

- خب می گی چیکار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه مدت دیگه پیشم بمون. اون که بدون تو هم می تونه جشنشو راه بندازه؟

تو چشمای خاکستری غمگینش نگاه کردم و گفتم: یه سوال بپرسم راست و حسینی جوابمو می دی؟!

- بفرمایید!

- تو...

نمی دونستم بپرسم یا نه؟ آخرش که چی؟ باید بدونم این همه اصرارش برای دوست داشتن یه مرد که به من می کنه برای چیه؟

- خب... تو چی؟

- تو منو دوست داری؟

اول متعجب نگام کرد؛ بعد خندید و سرشو چپ و راست کرد و بلند شد.

گفت: پاشو می ریم خونه وسایلتو جمع کن. می برمت پیش آراد.

- جوابمو ندادی!

- بعدا می فهمی... فعلا بلند شو بریم پیش خاتون یا همون آرادی که نگرانشی!

- یه بار گفتم نگران آراد نیستم.

داد زدم: اصلا هیچ مردی رو دوست ندارم. بفهم!

کیفمو برداشتم و با سرعت از رستوران اومدم بیرون. گریه کردم. لعنت به من! چرا سرش داد زدم؟ چرا؟ امیرا ببخش!

نمی دونستم کجا می رم. فقط می خواستم برم که دیگه امیرو نبینم. خجالت می کشیدم تو چشماش نگاه کنم. از راه رفتن خسته شدم. تو یه پارک نشستم. گریم شدیدتر شد؛ اونقدر گریه کردم که آروم شدم. دور و اطرافمو نگاه کردم؛ نفهمیدم کجام.

با ترس بلند شدم و گفتم: وای گم شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- نترس! گم نشدی!

پشتمو نگاه کردم. امیرعلی دست به سینه، پا رو پا انداخته بود. روی نیمکت پشت من نشسته بود. با اخم نگام می کرد. انگار از دستم ناراحت بود.

بلند شد اومد پیشم و گفت: بریم!

- معذرت می خوام!

- مهم نیست!

چند قدم رفتیم.

گفتم: به خدا من آرادو دوست ندارم!

- پس چرا می گم یه مدت پیشم بمون، قبول نمی کنی؟ فکر می کنی بخاطر خودمه؟

- پس بخاطر کیه؟...آراد یا من؟

پوفی کرد و گفت: الان وقت این حرفا نیست. بریم.

وقتی دیدم حالش خوب نیست، دیگه اصرار نکردم که توضیح بده. رفتیم خونه، سوغاتیامو برداشتم. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

گفت: آرادو دوست داشته باش. این دیگه آخرین گزینه و شانس زندگیته... اونقدارم که فکر می کنی سنگ دل و بی رحم نیست... تو هم از استعداد دخترتونت استفاده کن... سعی کن بهش نزدیک بشی. خدا رو چه دیدی؟ شاید شدی معشوقش!

خندیدم و گفتم: محاله... این فقط تو قصه هاست که دو نفر که از هم متنفرن، به هم برسن!

- زندگی ما هم عین یه همین قصه ایه که تو می گی. با این فرق که خدا نویسندشه... زندگی همه رو خوب می نویسه ولی متاسفانه ما آدما با کارامون صفحه خوبو خط می زنیم و یه صفحه ی جدید باز می کنیم و شروع می کنیم به نوشتن یه زندگی بد.

- اما من سیندرلای افسانه ای و زیبا نیستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره نیستی چون آینازی! آینازی که می دونه چطور حرص آدمو در بیاره!

خندیدم و گفتم: ببخش سرت داد زدم!

- حقم بود! نباید اعصابتو خرد می کردم!

دم خونه نگه داشت. گفتم: نمیای تو؟

- نه... باید برم.

- مهمونی چی؟ اونم نمیای؟

- نه؛ حوصله ندارم. دیگه برای این مهمونیا پیر شدم!

- بازم که گفتی پیرم ...از دستم دلخور که نیستی؟

- نه بابا... دلخور برای چی؟... خب زودتر برو تو، هوا سرده. سرما می خوری.

- باشه... ممنون خداحافظ.

- خداحافظ!

رفتم به اتاقم اما کسی نبود. حتما خاتون داره برای مهمونی امشب سالنو حاضر می کنه ... رفتم به آشپزخونه ی عمارت، دیدم خاتون با دو تا خانم دیگه میوه های شسته شده رو خشک می کردن.

با لبخند گفتم: سلام بر همه! من برگشتم!

خاتون با لبخند گفت: خوش اومدی... تعطیلات خوش گذشت؟!

- بله... مگه می شه آدم پیش امیرعلی باشه و بهش بد بگذره؟!

بهشون کمک کردم تا کارشون تموم بشه. تا ساعت شش، دل آرامو ندیدم. حتما با آراد جونش رفته بیرون.

با خاتون میوه ها رو میز پذیرایی می ذاشتم که آراد اومد و گفت:

- خاتون به...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن من دیگه چیزی نگفت.

نگام کرد و گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟...برای چی اومدی؟

- قرار نبود تا آخر عمرم پیش امیر بمونم!

به خاتون نگاه کرد و گفت: به مش رجب بگو بیا کفشامو واکس بزنه.

- مش رجب نیست آقا!

به من نگاه کرد و گفت: به امیرت زنگ بزن، اگه راضی شد، بیا کفشمو واکس بزن!

با سرعت رفت بالا. موش کور! فقط بلده تیکه بارم کنه!

به خاتون گفتم: راستی این دختره دل آرام کجاست؟ ندیدمش!

- کجای کاری دختر؟! صبح همون شبی که رفتی، دل آرامو فرستاد رفت.

- کجا؟!

- چه می دونم؟ لابد فروختتش به این خارجیا.

با عصبانیت رفتم اتاقش. صدای شرشر آب می اومد. حتما داره جسدشو غسل می ده. واکس و کفششو گذاشته بود رو زمین. با حرص و عصبانیت نگاشون کردم .نشستم و عقدمو سر کفشش خالی کردم. اونقدر محکم واکس می زدم که هر آن امکان داشت چرمش کنده بشه. وقتی کارم تموم شد، گذاشتم کنار و بلند شدم.

اومد بیرون. چه عجب! بالاخره از اون حموم دل کند! کلاه حولشو به موهاش می کشید.

گفت: چه جوری تونستی از بغل گرم علی دل بکنی؟! آها! فهمیدم! گذاشتی خوب داغ بشه بعد بیاد سراغت؟! خوب بلدی چطور به خودت وابستش کنی!

با عصبانیت نگاش کردم. وقت بحث کردن سر این موضوع نبود.

گفتم: دل آرام کجاست؟

- به تو چه؟! مگه تو ننه ی اونی که بفهمی کجاست و چیکار می کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- من هیچ کارشم. ولی می خوام بدونم اون دختر بدبختی رو که عاشق خودت کردی، الان کجاست؟

- هیچی! ازش خوشم نیومد، زود خستم می کرد. راستشو بخوای، دلمو زد. منم فروختمش. نمی خواد نگرانم باشی؛ چون یکی نازترشو میارم! چیزی که فراوونه، دختر فراری نازا! این نشد اون. مگه نه؟!

- چطور تونستی با اون دختر همچین کاری بکنی؟! چطور تونستی با دلش بازی کنی؟

- همون طوری که تو با دل بقیه بازی می کنی!

- من با دل هیچ بشری بازی نکردم. چون هر کی بهم ابراز علاقه کرده، بهش گفتم دوستش ندارم تا الکی اسیر من نشه.

با تاسف سرمو تکون دادم.

- تا کجا می خوای پیش بری؟ تا کجا می خوای دخترای بیچاره رو به بازی بگیری و اونا رو عاشق خودت کنی، بعد ولشون کنی برن؟! دقیقا عین یه حیوون وحشی که یه آهو رو زخمی می کنه، وقتی می فهمه نمی تونه بگیردش، ولش می کنه و می ذاره با زخمش بمیره ... چرا اینجوری هستی؟ چطور دلت میاد دخترای ساده ای که با عشق پاکشون میان سراغت رو به لجن بکشی؟ می دونی از نظر روحی چه بلایی سرشون میاری؟ نمی ترسی آه و نفرینشون همراه زندگیت باشه؟!

پوزخندی زد وگفت: آفرین! سخنرانی قشنگی بود! اگه می دونستم اهل همچین حرفایی هستی، می رفتم یه منبر می آوردم، می ذاشتم یه گوشه سالن تا امشب با روضه و پند و اندرزتون کل پسر و دخترایی که از راه راست منحرف شدن، به راه بیارید! ببخشید حاج خانم یه سوال دارم! حکم دخترایی امثال شما که فقط دنبال پسرای خوشگل و پول و ماشین مدل بالا هستن چیه؟ اون دخترایی که فقط دوست دارن با یه پسر خوشگل ازدواج کنن تا پزشو به فک و فامیل و دوست و آشنا بدن. اون دخترایی که موقع خواستگاری، گوششونو تیز می کنن، ببینن طرف مال و منالی داره که جواب بله رو بدن...حکم اونا چیه؟

- همه که عین هم نیستن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آفرین! منم دقیقا همینو می خواستم بگم! ما مردا اگه هم سر و ته یه کرباس باشیم، به اندازه ی شما دخترا که عین بوقلمون رنگ به رنگید، نیستیم... هنوز اون دختری که لیاقت عشق منو داشته باشه، پیدا نکردم.

پوزخندی زدم و گفتم: تو برو اول دوست داشتنو یاد بگیر، بعد دم از عشق و عاشقی بزن!

با عصبانیت خواستم از اتاقش بیام بیرون که گفت:

- تو هم بخاطر خوشگلی و پول علیه که اینجوری داری دورش بال بال می زنی!

فقط نگاش کردم و اومدم بیرون. رفتم به اتاقم. تو آینه به خودم نگاه کردم. تا کی می خوام اینجوری بگردم؟! هر چند صورتم مو نداره ولی ابروهام چی؟ باید تمیزش کنم. باید به آراد ثابت کنم که دنبال مال و منال امیرعلی نیستم. منم اگه خوشگل باشم، پسرایی هستن که منو بخوان. حوله رو برداشتم رفتم به حموم. یه دوش گرم گرفتم و اومدم بیرون. موهامو خشک کردم. حوله رو دور موهام پیچوندم و جلو آینه وایسادم. موچینو تو دستم گرفتم و شروع کردم تمیز کردن ابروهام. کارم که تموم شد، خوشگل ترین لباسی که امیر برام خریده بود پوشیدم.

خواستم برم بیرون، دوباره یه نگاهی به خودم انداختم. ما که تا اینجا پیش رفتیم، یه آرایش هم می کنیم! لوازم آرایشی که امیرعلی برام خریده بود ولی هیچ وقت استفاده نکردم تو دستم گرفتم. یه آرایش ملایم، در حد خوشگل شدن کردم.

نگاه کردم به خودم؛ به آیناز؛ عوض شده بود. از خودم راضی بودم! یه لبخند زدم. یه شال انداختم رو رو سرم. یه دسته موهای فر کلاغیم رو کج رو صورت سفیدم انداختم. رو موهام دست کشیدم. برجسته و نرم بود.

خاتون صدام زد: آیناز... آیناز... آنی!

خندم گرفت. هر وقت جوابشو نمی دادم، با عصبانیت می گفت «آنی»!

داد زدم: اومدم خاتی!

کفش پاشنه دارمو برداشتم و اومدم بیرون و گفتم: خاتی کجاییی؟

- اینجام؛ تو اتاقم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دم اتاق وایسادم. پشتش به من بود و هر چی لباس تو کمد بود، داشت می ریخت بیرون و با خودش غر می زد. انگار دنبال لباس می گشت.

با لبخند گفتم: بله بانوی من ...امری بود؟

با اخم برگشت. با تعجب کل صورتمو وارسی کرد. حالت آدمای ترسیده به خودش گرفته بود.

آب دهنشو پایین فرستاد و گفت: آیناز!

- بله؟!

- خودتی؟

- والا تو آینه که نگاه می کردم، خودم بودم! اگه اینجا عوض شدم، نمی دونم!

اومد جلو، تو چشمام زل زد و گفت: وای! هیچ وقت فکر نمی کردم با برداشتن ابروت، انقدر خوشگل بشی! چشمات خوش حالت تر و درشت تر شدن!

- بینیمم درشت تر شده!

- نگو مادر! بینیت خیلی خوبه. دارم سکته می کنم! باورم نمی شه آیناز باشی! خدا!

تلفن زنگ خورد.

گفت: برو جواب بده. آقاست.

رفتم سراغ گوشی رو جواب دادم: بله آقا؟

- معلوم هست کجایی؟...مهمونا دارن میان.

- ببخشید الان میام.

گوشی رو قطع کردم و داد زدم: خاتون من رفتم!

- باشه، برو؛ من الان حاضر می شم، میام!

دم در کفشمو پوشیدم . درو که باز کردم، خاتون با عجله اومد وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- صبر کن. صبر کن!

برگشتم. یه چیزی زیر لب خوند و فوت کرد تو صورتم.

گفتم: این برای چی بود؟!

- چشت نزنن! حالا برو!

خندیدم و راه افتادم. قیافم خوب شده بود، نه اونقدر که چشمم بزنن! دخترایی امشب میان که من پیششون هیچم. چقدر من از خودم تعریف می کنم!

دم در عمارت وایسادم .هر کی می اومد، چه دختر، چه پسر، با تعجب نگام می کردن. بعضیا هم با دقت تا مطمئن بشن همون آیناز خدمتکار آرادم!

حتی یکی از دخترا پرسید: شما خدمتکار آرادید دیگه؟!

- بله...چطور؟

- هیچی!

خوبه فقط تمیز کردم و برنداشتم! وقتی کارم تموم شد، رفتم آشپزخونه که به خاتون کمک کنم. سینی آبمیوه رو برداشتم، رفتم به سالن. جلوی سه تا دختر گرفتم.

یکیشون گفت: می دونستین این مهمونی برای آشتی دادن فرحناز و آراده؟

- جدی؟

- آره، منم شنیدم. می گن خود آراد ترتیب این مهمونی رو داده تا فرحناز باهاش آشتی کنه.

یکیشون پوزخند زد و گفت: نمی دونم آراد چرا به این دختره چسبیده؟! دخترای ناز تر از فرحناز هم هست. انقده بدم میاد از این دختر از خود راضی لوس ننر!

وقتی آب میوه برداشتن، رفتم پشتشون که یه دسته دیگه وایساده بودن.

یه دختر مو طلایی گفت: آراد جدا فرحنازو دوست داره؟!

- اگه دوستش نداشت، همچین مهمونی ای نمی گرفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکیشون با حسرت نفس کشید و گفت: خوش به حال فرحناز! من آرزو دارم آراد فقط بهم سلام کنه!

اینو که گفت، دستمو جلو دهنم گرفتم و خندیدم. سریع رفتم به آشپزخونه.

خاتون اومد تو و گفت: خیر باشه ...چی شده می خندی؟

با خنده گفتم: به این دخترای چلمنگ که عاشق یه زرافه ی گردن دراز شدن!

خاتون با جدیت نگام کرد و گفت: آیناز! آقا رو مسخره نکن!

- چشم خاتون! ولی تو رو خدا بگو این پسره چی داره که بقیه ندارن؟ ها؟ باور کن بهتر از آراد هم تو مهمونی امشب هست. چرا اینا فقط آرادو می بینن؟!

- تو هم اگه آراد پنج سال پیش رو می دیدی، که چطور می خندید و شوخی می کرد، عین همینا فقط آرادو می دیدی. آقا با شوخیا و خنده هاش، دل دخترا رو بدست آورده، نه با این اخم و تخمی که الان می بینی... حالا هم زودتر برو بالا، ممکنه یکی از مهمونا چیزی بخواد.

قیافه خاتون ناراحت شد. انگار دلش پر شد و دلش برای آراد پنج سال پیش تنگ شده بود.

دوباره رفتم بالا که یکی گفت: ببخشید خانم!

سرمو برگردوندم. بالبخند رفتم طرفش و گفتم: سلام آبتین! چه عجب ما شما رو زیارت کردیم!

- کم لطفی از ماست! شما به بزرگواری خودتون ببخشید!

- اختیار دارید! این چه حرفیه؟

- میگم... کاملیا امشب نمیاد؟

- ازش خبر ندارم... یعنی یکی دو هفته پیش اومد پیشم ... دیگه ندیدمش.

- بخاطر کاملیا اومدی؟

- آره... یکمی دیگه می مونم، اگه نیومد می رم.

خواستم چیزی بگم که یه دختری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وای کت و شلوارشو نگاه! خیلی خوشگله! چقدر بهش میاد!

نگاش کردم. این دومین باره که صورتشو شش تیغه کرده. واقعا بهش می اومد. دستم درد نکنه! زشت بود با کت و شلوار من خوشگلتر شد! انگار حال و حوصله نداشت. با چند تا دختر پسر سلام علیک کرد و نشست. هنوز فرحناز نیومده بود. حتما داره برای آراد ناز می کنه!

به آبتین نگاه کردم و گفتم: با من دیگه کاری ندارید؟

- نه،نه ...می تونید برید!

چند قدم رفتم.

گفت: آیناز...

برگشتم نگاش کردم. گفت: خوشگل شدی!

بدون هیچ حسی لبخند زدم و گفتم: ممنون!

نوشیدنی آرادو بردم براش. حواسش به کسی نبود. داشت با یه پسر حرف می زد.

پسره گفت: دیوونه ای داری با فرحناز آشتی می کنی! من اگه جات بودم، محل سگم بهش نمی ذاشتم.

- چون جای من نیستی، داری این حرفو می زنی!

- یعنی دوستش داری؟! خب چرا باهاش ازدواج نمی کنی؟

به صورت آراد خیره شد: نکنه بی خبر زن گرفتی؟ بخاطر اینکه گندش در نیاد به کسی چیزی نمی گی؟

لیوان رو گذاشتم و گفتم: آقا آبمیوتونو آوردم.

روشو برگردوند و با اخم نگام کرد.

اخمش باز شد؛ حالت آدم شوک زده و تعجب و سکته و همه چی با هم داشت! به صورتم خیره شد و به ابروم و چشمم زل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند گفتم: اگه کار دیگه ای ندارید، برم؟

هنوز نگام می کرد. حواسش به حرفی که زدم نبود. خندم گرفته بود. تو این چند ماه، آرادو انقدر گیج و منگ ندیده بودم!

با حالت خنده گفتم: با اجازه!

چند قدم رفتم. گفت: وایسا!

خوبه حواسش اومد سر جاش!

برگشتم و گفتم: بله آقا؟

بلند شد، با سر اشاره کرد و گفت: بیا کارت دارم!

با هم رفتیم یه گوشه خلوت سالن.

دستشو گذاشت تو جیبش و با حالت عصبی گفت: می بینم دست از لجبازی برداشتی و به اون بزرگراه تهران قم سامونی دادی! هر چند، هنوز چنگی به دل نمی زنی اما بهتر هیچیه!

با اون کفش پاشنه دار، هنوز به آراد نمی رسیدم.

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: من برای شما آرایش نکردم! بخاطر عزیز دلم، امیر این کارو کردم! خیلی دلش می خواست منو با آرایش ببینه!

به دستای مشت شدش از عصبانیت نگاه کردم. اگه مرد بودم، تو صورتم خردش می کرد! به دندوناش که از داخل فشار می داد ولی از بیرون صداش شنیده می شد نگاه کردم.

با همون حالت گفت: دلتو خوش نکن؛ نمیاد!

- مهم نیست. چیزی که تو این مجلش فراوونه، پسر خوشگل و پولدار! امیر کم کم داره دلمو می زنه. زیادی آروم بودنش حوصلمو سر می بره! آخه می دونی که ما دخترا عین بوقلمون رنگ به رنگیم!

- حق نداری به علی خیانت کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چطور تو به این همه دختر خیانت می کنی؟ مگه علی چشه که خیانت نبینه؟ اصلا کی می خواد این حقو از من بگیره؟! من نه دوستشم، نه نامزد، نه زنش؛ هر وقت که دلم بخواد، ازش جدا می شم!

- مگه من به تو خیانت کردم که می خوای عقدتو سر اون خالی کنی؟

تو چشمام نگاه کرد. یه خواهش تو نگاهش بود: چرا می خوای همچین کاری باهاش بکنی؟! چیزی جز خوبی ازش دیدی؟! نکنه بخاطر من می خوای به اون زخم بزنی؟!

- نه؛ می خوام بازی تو رو امتحان کنم. اینجوری دیگه حوصلم سر نمی ره.

بازومو کشید سمت خودش که بوی عطر گرم صورتشو حس کردم. اونقدر سفت گرفت که استخوانم درد گرفت.

با فک منقبض گفت: امشب با یه پسر حرف بزن، ببین چطور استخونتو خرد می کنم!

- جراتشو نداری! به امیر می گم!

بازومو ول کرد و رفت سر جاش نشست. با حالت عصبی، با دستاش صورتشو مالش می داد. تکیه داد. لیوانشو برداشت و سر کشید.گذاشت سر جاش و نگام کرد. نگامو ازش گرفم و رفتم سمت آشپزخونه که مونا گفت:

- به افتخار فرحناز!

همه دست زدن به جز چند تا دختر که به زور دستاشونو به هم می زدن. مونا و مرینا که همراه فرحناز بودن، هلش می دادن سمت آراد.

یکی از پسرا که کنار آراد نشسته بود، بلندش کرد و گفت: پاشو که یارت اومده؛ وقت آشتیه!

فرحناز جم نمی خورد. بازم هلش دادن و گفتن: برو دیگه! مگه چسب چسبیده به کفشت؟!

مونا و مرینا، فرحنازو هل می دادن؛ چند تا پسر هم آرادو. وقتی بهم نزدیک شدن، رو به روی هم وایسادن.

فرحناز با لبخند نگاش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد دستشو دراز کرد و گفت: معذرت می خوام!

فرحنازم دست داد و گفت: عیبی نداره ...دعوا نمک زندگیه!

همه دست می زدن و می گفتن: آراد بوسش کن... بوسش کن!

آراد با اخم به همشون نگاه کرد. نگاش به منم افتاد. فرحناز زودتر صورت آرادو طرف خودش کشید و صورتشو بوسید. آرادم این کارو کرد.

دوباره دست زدن و گفتن: صورت قبول نیست... لب بدین... صورت قبول نیست... لب بدین!

آراد: بسه دیگه! ولتون کنم می خواید اون کارا رو هم جلو چشتون بکنیم!

همه زدن زیر خنده. فرحناز با خنده آرادو بغل کرد. همین جور که دستش دور کمر فرحناز بود، به منم نگاه می کرد رفتم. به آشپزخونه. سرم درد می کرد. یه قرص مسکن خوردم و نشستم رو صندلی.

دستم رو سرم بود که خاتون اومد تو و گفت: چیزیت شده؟

- نه. فقط کمی سرم درد می کنه.

- می خوای برو استراحت کن، خودم از مهمونا پذیرایی می کنم.

- نه بابا... تنهایی کجا می تونی از پس این همه مهمون بربیای؟ تو برو، کمی حالم بهتر شد، میام.

- باشه.

وقتی رفت بالا، چند دقیقه بعد منم رفتم. آراد با چند نفر حرف می زد. فرحنازم با یه گله دختر. از قر و فر دادنش مشخصه داره طرز ناز کردن به پسرا رو بهشون آموزش می ده!

- سلام!

برگشتم. مونا بود.

با لبخند گفتم: سلام...خوبید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کل صورتمو وارسی کرد و گفت: ما که بد نیستیم! اما مثل اینکه صورت شما بهتره! ای شیطون! تو هم از این کارا بلد بودی و به ما نمی گفتی؟!

خندیدم و گفتم: وقتی قضیه لج و لجبازی باشه، دست به هر کاری می زنی!

- آها! پس خدا رحمت کنه اموات اون کسی که با تو سر لج افتاده! نه! ولی خداییش خوشگل شدی! مخصوصا این موهای فرفریت که بهت میاد.

- ممنون... چرا دیگه سراغی از ما نمی گیری؟

- ببخشید حق با شماست ...شما که از خونه نمیاید بیرون، منم که بهونه ای برای به اینجا اومدن ندارم.

- از این حرفا بگذریم... فرحنازو چطور راضی کردی؟

به فرحناز نگاه کرد و گفت: راضی کردن نمی خواست که؟ به محض اینکه گفتم آراد می خواد یه جشن آشتی برای تو بگیره، زود قبول کرد و خودشو تو آرایشگاه و فروشگاه لباس انداخت! خودم که فکر می کردم یک ساعت باید التماسش کنم تا راضی به اومدن بشه!

خندیدم که فرحناز با اخم نگام کرد و گفت: بیا اینجا!

به مونا گفتم: ببخشید!

- خواهش می کنم. راحت باش!

رفتم پیش فرحناز وگفتم: بله؟

سر تا پامو نگاه کرد و گفت: فکر کردی با این قیافه می تونی نظر آرادو عوض کنی؟! مطمئن باش آراد فقط برای من می میره!

پوزخندی زدم و گفتم: آرادت ارزونی خودت! من هیچ علاقه ای به اون بچه کچل ندارم!

- بی نزاکت!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم رفتم. برگشتم؛ هنوز داشت نگام می کرد. پس چرا عصبی نشد و داد نزد؟! حتما نمی خواد ذوق مرگیش از بین بره! شایدم آرامش قبل از طوفانه!

می خواستم برم سمت میز پذیرایی که دیدم کاملیا اومد تو. سرمو چرخوندم، دیدم آبتین رو مبل نشسته. کاملیا تا منو دید، اومد سمتم و با حالت جیغ و آروم گفت:

- وایـــــــــــــی...کثافت! خیلی ناز شدی! کی ابروهاتو برداشتی؟!

- علیک سلام! تو به تمیز کردن می گی برداشتن؟

- سلام! نه هل شدم؛ آخه خیلی عوض شدی!

- ممنون از تعریف اغراق آمیزت!

- اغراق آمیز چیه؟ جدی می گم؛ خوشگل شدی. مخصوصا این موهای فرت که کج انداختی، خیلی بهت میاد. این لب آنجلینات که برق لب خورده و اون چشمای سیاه گربه ایت!

زدم به شکمش.

خندید و گفت: باشه بابا! غلط کردم! ولی جدا خوشگل شدی. راستشو بگو کدوم بدبختو می خوای تور کنی؟!

با چشمم یه دور کامل پسرا رو نگاه کردم و گفتم: فعلا کسی مد نظرم نیست! حالا ببینم بعدا چی می شه!

کاملیا بلند خندید. آبتین با حالت ناراحت کنارمون وایساد.

گفتم: بله آبتین؟

به کاملیا نگاه کرد و گفت: می تونم چند دقیقه وقتتو بگیرم؟!

- نه... چون حرفامو زدم!

- خواهش می کنم... این بار آخره. اگه بازم جوابت همون باشه، قول می دم دیگه منو نمی بینی... تو حیاط، فقط ده دقیقه منتظرتون می مونم... اگه نیومدید می رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آبتین جدی گفت. کاملیا نگاشو ازش برداشت و به من نگاه کرد.

وقتی رفت، با لبخند گفتم: کاملیا! آبتین پسر خوبیه. چرا می گی نه؟

- چون دوستش ندارم.

درکش می کردم. نمی خواستم به زور آبتینو بهش تحمیل کنم.

گفتم: می دونم... همین آخرین بارو باهاش حرف بزن ولی ایندفعه بیشتر فکر کن!

- وقتی من دوستش ندارم، دیگه به چی فکر کنم؟!

- به اینکه کسی رو که دوستش داری، دوستت نداره... به اینکه اگه پرهام ازدواج کنه، تو لطمه می بینی. به اینکه آبتینم مثل پرهام خوبه و می تونه تو رو بخندونه. وقتی پرهام خودش بهت گفته دوست نداره، دیگه منتظر چی هستی؟!

نفس غمگینی کشید و گفت: حق با توئه... می ریم باهاش حرف می زنم ولی فکر نکنم تاثیری داشته باشه.

- آره، این بهتر از هیچیه!

وقتی رفت، من و خاتون با میوه از مهمونا پذیرایی می کردیم. وقتی پیش آراد رفتم، ظرفو طرفش گرفتم.

آروم گفت: آبتین چی بهت گفت؟!

- پیشنهاد دوستی...گفتم بهش فکر می کنم.

- خب؟!

- هیچی دیگه... به کاملیا گفتم بهش بگه جوابم مثبته.

بازم عصبی شد.

گفت: امشب می کشمت... علی به دختر خراب و آشغال مثل تو احتیاجی نداره!

خواستم ظرفو بذارم رو میز که فرحناز گفت: صبر کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاش کردم. گفت: به من و دوستام میوه نرسیده!

به سیب تو دستش و پیش دستی پر از میوه نگاه کردم.قحطی زده به این میگن!

ظرف میوه رو جلوش گرفتم. برداشت و با یه حالت کینه تو چشمام نگاه کرد.خواستم برم که فرحناز سریع پاشو گذاشت جلوم که نقش زمین شدم. ظرف شکست و هر میوه ای یه جا رفت.

شلیک خنده بود که از هر طرف به سمتم می اومد. از خجالت نتونستم سرمو بلند کنم. کاش زمین دهن باز می کرد و منو می بلعید. مونا و خاتون کمکم کردن بلند شدم.

فرحناز گفت: دست و پا چلفتی... جلو پاتو نگاه کن!

یکی از دوستای فرحناز گفت: معلوم هست حواست کجاست؟!

خاتون: مادر دستت داره خون میاد. بریم چسب بزنم.

به آراد نگاه کردم. هنوز با اخم نگام می کرد. انگار دلش خنک شده بود یا شایدم من اینجوری تصور می کردم. با لبخند به دختری که این حرفو زد رو کردم و گفتم:

- من حواسم سر جاش بود خانم! اما ظاهرا فرحناز خانم حواسشون جای دیگه بود که منو ندید! .البته منم اگه جای فرحناز خانم بودم، تمام حواسم پیش آقا آراد بود که امشب تو تیپ و قیافه در دکون همه پسرا رو بستن؛ جلو پامم نمی دیدم!

چند نفر آروم خندیدن.

فرحناز بلند شد و با عصبانیت گفت: فکر کردی همه عین خودت خوشگل ندیدن؟!

- نه، فقط تو خوشگل دیدی... اونم فقط این آقا!

- آره، تو این مهمونی فقط آراد خوشگله... هیچ پسر دیگه ای هم به پای خوشگلی آراد نمی رسه!

- اگه این خوشگله، پس خوشگلا کجا برن؟! چرا خودتو به کوری زدی؟ یه نگاه به اطرافت بنداز؟ ببین خوشگل تر از آراد تو هم هست. اما هچ کدومتون اونا رو نمی بینین. چرا؟ چون از این آقای به اصطلاح خوشگل یه بت ساختین و دارین می پرستینش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ستار بلند شد و دست زد و گفت: احنست! بالاخره یکی پیدا شد درد دل ما رو بگه!

فرحناز: تو دیگه چه دردته ستار؟ تو که شش تا دوست دختر داری؟!

ستار نشست و گفت: غلط کردم!

خاتون آروم گفت: دخترا! این شرو کوتاه کن، بیا بریم دستت داره خون میاد.

به دستم نگاه کردم. داشت خون می اومد. پس چرا حسش نکرده بودم؟

خواستم برم که فرحناز گفت: تو هم بخاطر آراده که خوشگل کردی. نه؟... فکر کردی نمی دونم چرا بعد از پنج ماهی که اینجایی، امشب به خودت رسیدی و ابروهاتو برداشتی؟ از نبودن من می خواستی سوء استفاده کنی و آرادو عاشق خودت کنی؟!

به آراد نگاه کردم. نشسته بود و هیچی نمی گفت. فقط نگاهمون می کرد.

پوزخندی زدم و گفتم: کیو عاشق خودم کنم؟ این پسره آدم کش بی رحمو؟! این که از دوست داشتن و عشق، هیچی حالیش نیست و فقط بلده با دل دخترای ساده بازی کنه؟! اینو عاشق خودم کنم؟!

یکی از دخترا گفت: اگه می دونستی چند تا دختر می خواستنش، اینجوری حرف نمی زدی؟

- می خواستنش؟ یعنی گذاشتین قیمتش خوب بره بالا، بعد بفروشینش؟ خب قیمتشو بگید، هر چقدر هست خودمم یه پولی می ذارم روش؛ فقط ببریدش که دیگه چشمم تو چشمش نیفته.

آراد با عصبانیت لیوان تو دستشو فشار می داد که هر لحظه امکان داشت تو دستش بشکنه. فرحناز هم عصبی بود.

گفت: آراد از نظر پولی برای ما ارزش نداره.

- پس از نظر جسمی براتون مهمه ...که فقط نیازاتونو برطرف کنه؟!

فرحناز طاقت نیاورد، اومد جلو دستشو بلند کرد که آراد داد زد:

- فرحناز ولش کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرحناز با دست بالا و فک منقبض شده نگام می کرد. خاتون دستمو کشید به سمت آشپزخونه برد.

گفت: دختر مُردی... یعنی فاتحه ی خودتو بخون. به خدا دیگه مردم از بس نصیحتت کردم .. .مطمئنم ایندفعه آقا می فروشت. هم خودت بدبخت می شی، هم ما رو غصه دار می کنی، آخه این حرفا چی بود به آقا زدی؟ جلو این همه آدم تحقیرش کردی.

شیرو باز کرد. یهو پشتمو نگاه کرد. برگشتم؛ آراد بیش از اون چیزی که من تصورش می کردم، عصبی شده بود. این از همون موقعایی بود که من شدید ازش می ترسیدم.حتی گُه خوردن و پشگل خوردن هم به دردم نمی خورد.

به من نگاه میکرد.

گفت: خاتون برو بیرون!

خاتون با دلهوه و نگرانی گفت: آقا!

داد زد: گفتم برو بیرون!

روز اولی که خواست منو ببینه، همین جوری سر خاتون داد زد و گفت برو بیرون. خاتون با ترس به من نگاه می کرد و می رفت بیرون.

کتشو درآورد، انداخت رو میز.کلیدو برداشت، درو قفل کرد. یهو صدای موزیک بلند شد. درشیشه ای آشپزخونه رو هم بست و پردشو کشید. کلیدو انداخت رو میز و دست به کمر وایساد.

منم به کابینت تکیه داده بودم.

گفت: که می خوای منو بفروشی! ها؟... می خوای یه پولی بذاری رو من که دیگه منو نبینیم. آره؟

چیزی نگفتم. فقط با ترس نگاش می کردم.

داد زد: آره؟!

آروم گفتم: آره!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا؟!

بغض کردم اما خودمو نگه داشتم و گفتم: چون ازت متنفرم!

- چون دوست ندارم؟! یا دل دخترایی که وکیلشونی رو شکوندم؟

- هیچ کدوم!

- دوستم داری. نه؟

پوزخندی زدم و گفتم: آره، خیلی! اصلا برات می میرم... باز اسید معدت زده بالا، دچار توهم شدی؟! ... نه آقا جون! من از اون دخترا نیستم که یه پسر چشم قشنگ و یه مدل ماشین می بینن، دست و پاشونو گم می کنن و یه دل نه، هزار دل عاشق طرف می شن ... فکر نکن حالا که یه قیافه درست و درمونی داری، همه باید عاشق زارت بشن ... شرمنده که از قافله ی عشقت عقب افتادم!

- اگه دوستم نداری پس چرا هنوز اینجایی؟! چرا پیش علی نمی مونی؟!

- اون نامحرمه.

پوزخندی زد و گفت: یعنی من و مش رجب محرمتیم؟! تا اونجایی، تو بغلشی؛ اینجا که میای، می شه نامحرم؟!

با عصبانیت داد زدم: چرت نگو... کی دیدی من تو بغل علی باشم؟

- پس معنی این رفتارات چیه؟... تا کی می خوای با من اینجوری رفتار کنی؟

- تا هر وقت لیلا رو برگردونی!

- برای چی برش گردونم؟...اون یه معتاد عوضی بود که از زندگی راحتش کردم!

- انسان که بود؟ چرا مثل یه حیوون کشتیش؟! مگه ازت چی می خواست؟ یه ذره مواد. خب می گفتی ندارم. چرا اونجوری کشتیش؟

- یعنی تمام این بد رفتاریات بخاطر لیلاست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره بخاطر اونه... هیچ وقتم رفتارم با تو عوض نمی شه.

- کینه ای هستی.

- نیستم. کارای تو کینه ایم کرده. تا زمانی که لیلا رو برنگردونی، اوضاع همینه. مگر اینکه بخوای منو بکشی یا بفروشیم.

- اون دوستت لیاقتش فقط مردن بود.

- قدر و اندازه ی لیاقت دیگران رو تو مشخص می کنی؟

کلافه شد. چند قدم راه رفت. پشت میز رو به روم وایساد و گفت:

- لیلا مرده. بفهم... چطور زندش کنم؟

- این دیگه مشکله توئه نه من!

- آخه این دختره کیه که هر چی می شه می گی لیلا ...لیلا؟

- دوستم... بهترین همدم تنهاییم و بی کسیم.

- فراموشش کن. بذار جزیی از خاطرات زندگیت باشه.

- نمی تونم!

- چند سال باش دوست بودی که نمی تونی فراموشش کنی؟

- دو ماه.

پوزخندی زد که بیشتر در حد خنده بود و گفت:

- فقط دو ماه؟! شوخی می کنی؟ یعنی تو فقط بخاطر شصت روز داری خودتو براش می کشی و تا آخر عمرت می خوای از من متنفر باشی؟!

- آره... من اگه کسی رو دوست داشته باشم و از دستش بدم، تا آخر عمرم براش عزا می گیرم... وابستگیم شدیده. دل کندن سخت تر... همون اندازه که تو علی رو دوست داری، منم لیلا رو... اگه یکی به علی دست بزنه، چیکار می کنی؟ مطمئنا نمی شینی نگاش کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از هستی ساقطش می کنم... اما تو نباید اندازه دوست داشتنتو با من و علی که از بچگی بزرگ شدیم مقایسه کنی. علی با خندهای من خندید و با گریه هام گریه کرد... دو ماه برای این اندازه دوست داشتن خیلی کمه.

- همه که با یه نگاه عاشق می شن... فکر کنم دو ماه برای دوست داشتن کافی باشه.

حالت نگاهش تغییر کرد. آروم شد. دیگه عصبی نبود. آروم می اومد طرفم. منم آروم با ترس می رفتم عقب.

گفت: چیه می ترسی؟... من اگه می خواستم بزنمت، اون موقع که اومدم تو، این کارو می کردم.

اومد نزدیک تر. دیگه تکون نخوردم. رو به روم وایساد و گفت:

- می خوای چیکار کنی؟... می خوای تا آخر عمرت همین رفتارو با من داشته باشی؟

- مگه قراره تا آخر عمرم اینجا باشم؟!

- یعنی می خوای بازم فرار کنی؟

- شاید!

- پس علی چی می شه؟ اون یه بار بخاطر نگین دلش شکسته؛ تو دیگه خردش نکن.

تو چشمام خیره شد: علی رو دوست داری؟

فقط نگاش کردم.

گفت: می دونم... دوستش نداری... فقط داری سر کارش می ذاری. نه؟!

- به تو مربوط نیست!

- چرا! اتفاقا مربوطه!

به دستم نگاه کرد. خواست دستمو بگیره که دستمو کشیدم عقب و گفتم:

- به من دست نزن! چرا نمی خوای بفهمی که ازت متنفرم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی باور کنم کل تنفرت بخاطر دوستته؟

- اگه شصت درصدش بخاطر اون باشه، چهل تای دیگه بخاطر بد رفتاریای توئه.

- یه کاری می کنم عاشقم بشی. ببینم بازم می گی ازم متنفری؟

- دلم اونقدر بیکار نیست که عاشق تو بشه... در ضمن علی هست. دیگه دلم جایی برای تو نداره.

پوزخندی زد و گفت: مهم نیست! خودم می دونم چه طوری تو دلت جا پیدا کنم!

- امتحان کن! خدا رو چه دیدی؟ شاید تو عاشق من شدی و من قسر در رفتم!

به دستم نگاه کرد و گفت: داره خون میاد. برو یه چسبی، یه چیزی بهش بزن.

خواست بره.

گفتم: نمی خواد منو عاشق خودت کنی! فقط رفتارتو باهام درست کن ... از روزی که اومدم، فقط اخمات و دعواهاتو دیدم... همیشه یه جوری باهام رفتار می کردی انگار بردتم. آخه کدوم آدمی با خدمتکارش همچین رفتار هایی می کرد؟... تو حتی بخاطر سگت منو انداختی تو انباری. یعنی از سگتم پست تر بودم؟ تو حداقل حقوق هم بهم نمی دادی. چرا؟ چون بابتم پنج میلیون پول داده بودی... و باید این پولو با کار کردن پس می دادم...

فقط نگام می کرد.

گفتم: اصلا می دونی من اسم دارم؟! اسممو بلدی؟! ویدا... دل آرام یا هر دختری که اولین بار می دیدیش، اسمشو صدا می زدی اما به من فقط می گفتی این... این دختر با ما نمیاد... این دختره خدمتکار منه ... این دختر زشته...این...این...این... از بس گفتی این، بعضی وقتا فکر می کنم اسمم اینه ... می دونستی از روزی که لیلا رو کشتی، کابوسش شده مهمون هر شب خوابام؟! توی این پنج ماه، صبحی نشده که بدون کابوس لیلا از خواب بیدار شم. شاید من لیلا رو فراموش کنم اما با کابوساش چیکار کنم؟ مشکل من با تو الان فقط رفتارته ... به خدا اگه رفتارت با من درست بشه، تا آخر عمرم عین خاتون خدمتکار خودت و زن و بچت می مونم اما با این کارات نمی تونی منو عاشق خودت کنی.

- فکر می کنی علی می ذاره تو خدمتکار من بمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- این زندگی منه، نه اون!

- پس حدسم درست بود، دوستش نداری... اما اون که دوست داره. با دلش می خوای چیکار کنی؟

- اگه رفتارت با من همین باشه، حتی اگه دوستشم نداشته باشم، باهاش ازدواج می کنم... شاید بعدا عاشقش شدم.

- یه قرار می ذاریم! اگه من کمتر از دو ماه تو رو عاشق خودم کردم، باید برای همیشه برای من و زن و بچم کار کنی ... اونم مجرد! اما اگه تو بردی، آزادی که بری ... هر جا که خواستی برو.

- از کجا می خوای بفهمی من عاشقت شدم؟

- تجربه ام تو این کارا زیاده! تو نگران اونجاش نباش!

خواست بره. اومد سمتم، دستمو گرفت.

گفتم: ولم کن... تو که دو دقیقه پیش گفتی می خوام عاشقت کنم؟ اینجوری؟!

شیرو باز کرد. پشتم وایساد. دستمو زیرش گرفت و گفت:

- می خوام از الان شروع کنم... نمی دونم از پوست کلفتیته که حالیت نیست دستت داره خون میاد... یا مغزت تو دستور دادن دچار ایراد شده؟

- ولم کن... نمی خواد. خودم دستمو می شورم.

- فقط بلدی نق بزنی.

شیرو بست. رفت سراغ جعبه ی کمک های اولیه. یه باند آورد.

رفتم عقب و گفتم: گفتم نمی خوام!

گذاشت رو میز و گفت: زودتر ببندش تا بیشتر از این خون نیومده.

کتشو از رو میز برداشت. با کلید، درو باز کرد و رفت بیرون. به باند و دستم نگاه کردم.اونقدار هم اوضاعش وخیم نبود که باند بخواد! باندو گذاشتم سر جاش و یه باند دیگه برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون اومد تو. بعد کاملیا و مونا و آبتین. همشون یه جوری نگام می کردن. انگار از زنده بودنم تعجب کردن! خاتون با گریه خودشو انداخت تو بغلم و گفت:

- فکر کردم کشتت. دو ساعت بالا منتظرم بیای. امیدی به زنده بودنت نداشتم.

- مگه اینجا امریکاست همینجوری آدم بکشن؟!

بقیه هم اومدن جلو. مونا خیلی دعوام کرد که چرا جلو اون همه آدم اونجوری با آراد حرف زدم. کامیا هم گفت خدا بهت رحم کرده زندت گذاشته. آبتین بیچاره هم فقط حالمو پرسید. وقتی دست از سرم برداشتن و رفتن بالا، منم همونجا نشستم. بیشتر از نیم ساعت طاقت نیوردم و رفتم بالا. تعداد معدودی از دخترا با تنفر نگام می کردن، مخصوصا فرحناز. که چاقوی تو دستشو فشار می داد. اگه از کسی نمی ترسید، تو چشمم فرو می کرد!

گفت: خیلی روت زیاده که اومدی بالا!

آراد: فرحناز ادامه نده... بسه!

به کمک خاتون، میز شامو حاضر کردم. هر کی یه چیزی بر می داشت و می رفت یه گوشه می خورد. اگه چیزی کم می اومد، می رفتم پایین می آوردم.

آراد اومد پیشم و گفت: پس چرا شام نمی خوری؟

پوزخندی زدم و گفتم: من بعد از مهمونا شام می خورم. فراموش کردید این قانون رو شما برای من گذاشتید؟

- نه اینکه خیلی از قانونای من تبعیت کردی؟ همین یکی مونده بود رو زمین!

فرحناز اومد طرف ما. بازوی آرادو چسبید و گفت:

- عزیزم! خون خودتو بیشتر از این بخاطر یه گدا کثیف نکن... بریم شام بخوریم.

بدون اینکه اجازه حرف زدن بهش بده کشید و بردش.

خندم گرفته بود. کاش زودتر با فرحناز ازدواج می کرد، شر دوتاشون کنده می شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از شام، چند دقیقه ای از مهمونی با کسالت پیش رفت.

یکی از پسرا موسیقی گذاشت و گفت: بچه ها با شکم پر کیف می ده برقصی!

- وای!من یکی که اصلا نمی تونم تکون بخورم!

- منم همینطور ...شماها برقصید ما نگاه می کنیم!

فرحناز بلند شد، رفت طرف آراد.

دستشو دراز کرد و گفت: برقصیم؟

آراد فقط نگاش می کرد. فرحنازم عین گداها دستش دراز بود.

گفت: حوصله ندارم فرحناز! برو با یکی دیگه برقص!

آبتین: اذیتش نکن! گناه داره... عقده ای می شه ها!

همه خندیدن و فرحناز با اخم نگاش کرد.

آراد: خب خودت پاشو باهاش برقص!

آبتین: با تو رقصیدن صفای دیگه ای داره... مخصوصا پز دادنش!

فرحناز با عصبانیت به آبتین گفت: چیه؟ داری می سوزی که با تو نمی رقصم؟

آبتین یه پوزخندی زد که نصف نارنگی تو دهنش زد بیرون.

دستشو جلو دهنش گرفت و گفت: ببخشید!

میوه شو قورت داد و گفت: خیلی! مخصوصا اونجام داره می سوزه!

پسرا که منظور حرفشو فهمیده بودن، بلند زدن زیر خنده.

فرحناز با دلخوری و کمی عصبی گفت: آراد؟

آراد بیچاره هم بلند شد و گفت: فقط یه دور!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرحناز عین بچه ای که لپ لپ براش خریده باشن، خوشحال شد! آراد کتشو درآورد و گذاشت رو مبلش.

اومدن وسط. همه با دست زدن دورشون حلقه زدن. شروع به رقصیدن کردن. آروم و هماهنگ می چرخیدن و پاهاشونو حرکت می دادن. بعضی از دخترا با حسرت به فرحناز نگاه می کردن. بعضیا هم خودشونو جای فرحناز فرض می کردن و خوشحال بودن!

این وسط، من تنها کسی بودم که به این اَلدنگا می خندیدم که بقیه ی پسرای مجلس، چی از این کمتر دارن؟ پشت دو تا دختر وایساده بودم.

یکیشون گفت: به هم میان. نه؟

- به من و تو چه؟! خوشیشو اونا می کنن، ما باید بسوزیم!

- آره خب!

دو تا پسر دیگه که کنارم وایستاده بودن، یکیشون گفت:

- آراد بدن خوش استیلی داره... جون می ده برای شوی لباس. مگه نه؟

- نه زیاد... ولی خوبه.

- هر چی باشه، از تو شگم گنده که بهتره!

رقص که تموم شد، موسیقی قطع شد. همه براشون دست می زدن. یهو فرحناز با یه حرکت صورت آرادو گرفت و لبشو بوسید. پسرا سوت و کف زدن. دخترا هم می خندیدن. فرحناز منتظر جواب بوسش بود اما آراد که منتظر همچین حرکتی نبود، فقط به فرحناز نگاه کرد.

سرشو بلند کرد و نگام کرد.

نگامو ازش برداشتم. همه رفتن وسط و رقصیدن .کاملیا هم با آبتین؛ دوتاشون خوشحال به نظر می رسیدن. وقتی مهمونی تموم شد، همه رفتن. فقط فرحناز موند و با آراد یه مبل نشسته بودن.

من و خاتونم سالنو تمیز می کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرحناز گفت: کاش شب اینجا می موندم.

- خب بمون... اتاق که زیاده؟

- نه منظورم اینه که تو اتاق تو بخوابم.

- شرمنده! تخت اضافه ندارم!

- خودتو به خنگی زدی یا واقعا نمی فهمی چی می گم؟!

- نمی خوام بفهمم چی می گی!

فرحناز با عصبانیت پا رو پا انداخت و گفت: باید تکلیفمو روشن کنی.

- باشه! امشب از یک تا هزار، صد بار بنویس؛ بعد از روی «آراد غلط کرد با من آشتی کرد» هم دو هزار بار بنویس!

بلند شد و گفت: منو مسخره می کنی؟!

- فرحناز جان یه بار گفتم بهم فرصت بده!

- تا کی؟!

- نمی دونم!

- نمی دونم جواب من نیست. من الان پنج ساله بخاطر تو صبر کردم. مضحکه ی خاص و عام شدم... همه ی دوستام دستم می ندازن، می گن پس جشن عروسی تو و آراد کیه؟

- دو ماه بهم فرصت بده. قول می دم جوابتو بدم!

- دو ماه؟! یعنی تو این دو ماه، آمادگی ازدواج با منو پیدا می کنی؟! فکر نکنم!

چند قدم با کلافگی راه رفت و وایساد: بابا! مهتابو فراموش کن. چرا داری با یه مرده زندگی می کنی؟ مهتاب تموم شد؛ چرا هم خودتو زجر می دی هم منو؟ به خدا هر مرد بچه داری هم بود، زن گرفته بود.

- به حرفات فکر می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر نکن! جواب منو بده. بالاخره با من ازدواج می کنی یا نه؟آ ره یا نه؟

- مگه قرار نشد دو ماه بهم فرصت بدی؟

- یعنی تو شش سال نتونستی مهتابو فراموش کنی، تو این دو ماه می خوای این کارو بکنی؟! باشه! این دو ماه هم روی اون شش سال... ولی چشمم آب نمی خوره!

کیفشو برداشت و گفت: حداقل بیا برسونم.

آراد نشسته بود و سرشو پایین انداخته بود. گفت:اگه نخوام باهات ازدواج کنم چیکار می کنی؟

- من هیچ وقت، به ازدواج نکردن با تو فکر نکردم.

صدای پاشنه ی کفش فرحناز موقع رفتن تو سالن پیچید. منم سالنو تی می کشیدم. آراد نگام می کرد. سرمو انداختم پایین.

بلند شد رو به روم وایساد. صاف وایسادم.

گفت: بسه! برو شامتو بخور ... هر چند ساعت دو شده و بیشتر سحریه. بقشو بذار برای فردا.

اینو گفت و رفت. خاتون با عجله و نگرانی اومد پیشم و گفت:

- آقا چی گفت؟! میخواد فردا بفروشتت؟!

با لبخند از روی خستگی گفتم: نه...گفت برو شامتو بخور.

خاتون با تعجب گفت: وا! دختر مطمئنی درست شنیدی؟

- نه! حتما از روی خستگی اشتباهی شنیدم!

وقتی کارمون شد، چون میلی به خوردن نداشتم، رفتم خوابیدم.

****

ساعت ده دقیقه به شش، خاتون بیدارم کرد و گفت: آیناز پاشو!

سرمو از زیر پتو نیاوردم بیرون. دستشو گذاشت رو شونم و تکونم داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آینازی! پاشو مادر! برو آقا رو بیدار کن.

- نمی خوام. خوابم میاد...خودت برو. خواهش می کنم!

- مادر جون! من اگه برم، میاد پایین و دعوات می کنه.

پتو رو از سرم برداشت و گفت: نگاه به ساعت کن؟ پنج دقیقه به ششه ... برو آقا رو بیدار کن، وقتی رفت شرکت، بیا بخواب تا ظهر، بیدارت هم نمی کنم.

با حالت گریه و عصبی نشستم و گفتم: خدایا! چرا من نمی تونم یه خواب راحت کنم؟ خسته شدم!

بلند شدم و به سمت عمارت حرکت کردم. دیدم داگی هم تو خونش خوابه.

داد زدم: بیا! حتی این سگم تو این سرما خوابه!

از پله ها رفتم بالا. در رو باز کردم ، رفتم تو و چراغو زدم. نگاش کردم؛ یعنی واقعا این قراره منو عاشق خودش کنه؟!

خندیدم و گفتم: چه جک باحالی! من و آراد همدیگه رو دوست داشته باشیم! اگه موش و گربه از همدیگه خوششون اومد، منم از این سوت سوتک خوشم میاد!

زدم تو قلبم و گفتم: حواست به خودت باشه! حق نداری یه ذره از محبت این پسرو تو خودت جا بدی! مردا همشون عین همن، پس مقاومت کن!

رفتم جلو،کنار تخت وایسادم و صداش زدم: آقا... آقا!

تکون نخورد. دوباره گفتم: آقا ساعت ششه؛ نمی خواید بیدار شید؟

شیطونه می گه فن انگشت کوچیکه رو اجرا کن.

صدامو کمی بلند کردم: آقا... آقا!

چشماشو باز کرد. یه نگاهی بهم انداخت؛ پتو رو روی سرش انداخت و خوابید. پوفی کردم. آخه بگو وقتی خوابت میاد، مرض داری می گی ساعت ۶ بیدارم کن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا ساعت ششه.

- می دونم آینازجان؛ امروز شرکت...

بقیه حرفشو نشنیدم چون گوشام شنوایشو از دست داد و مغزم سکته ناقص کرد! صدای شکسته شدن فکم که به زمین خورد رو شنیدم و چشمام از حدقه در اومد! آیناز جان!!!؟؟؟ هـــــــــا؟!!

سرشو از زیر پتو آورد بیرون و با لبخند گفت: این چه قیافه ایه برای خودت درست کردی؟!

نگاش کردم. ها؟؟!! لبخند؟! اونم در حدی که کل دندونای ردیف بالا که کلا سفید و یک دست بزرگ شده مشخص بشه؟!

خدایا! این دو تا چاله چیه تو صورتش افتاده؟! این لبخند، یکی از بزرگ ترین فاجعه های انسانیه که در چند سال اخیر رخ داده!

- آیناز با توام... چرا اینجوری نگام می کنی؟

باز گفت آیناز! وای! با صدای مردونش چقدر قشنگ می گه آیناز!

دارم خواب می بینم! وای! باید بیدار شم! اگه دیر از خواب بلندش کنم، دعوام می کنه. چشمامو بستم و به مغز سکته زدم فشار آوردم که بیدارم کنه. زود باش بیدارم کن! هر چند حیفم میاد از این خواب قشنگ بیدار شم؛ ولی به انباری نمی ارزه. نفس گرمی رو صورتم حس کردم. چشمامو آروم باز کردم. دنیام شده بود دو تا چشم سبز خندون.

آراد فقط چند سانتی متر با صورتم فاصله داشت. جرات پلک زدن نداشتم. صورت یخ زدم با بوسه گرمش گر گرفت.خشکم زد!

آراد منو بوسید؟!! نـــــــه!!! اونم بعد از شبی که گفت می خوام عاشقت کنم؟! چرا بهم فرصت نداد اول دوستش داشته باشم؟! از تخت اومد پایین. من عین مجسمه هنوز وایساده بودم.

توی حرفش که رگه های خنده بود، گفت: صورتت گل انداخته. این یعنی خجالت کشیدی؟!

تونستم چشمای سیصد کیلویم رو حرکت بدم و رفتنش رو به دستشویی نگاه کنم. رفت تو، فقط سرشو آورد بیرون و با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می گم آیناز! برو صبحونمو بیار، بعد خواستی بمیر! حداقل امروز دیگه راهی بیمارستان نشم!

رفت تو درو بست.کثافت! تو خوابم دست از کشتن من برنمی داره!

به زور از اتاقش اومدم بیرون. کشون کشون خودمو از پله ها انداختم پایین و به آشپزخونه رسوندم. وای! امروز به جای کابوس لیلا کابوس این کچلو دیدم! خدا کنه تعبیرش خوب باشه! دستمو گذاشتم رو صورتم. جای بوسه آراد هنوز گرم بود. چه خواب قشنگیه! صبح بیدار شدم بگم خاتون برام تعبیرش کنه!

چای رو دم کردم و همین جور برای خودم تعبیرای مختلف می کردم. یهو چشمم افتاد به ساعت که هفت و پنج دقیقه بود. با سرعت از پله ها رفتم بالا و خودمو انداختم تو اتاقش. با حوله رو تخت نشسته بود و سرشو خشک می کرد. نفس نفس می زدم.

گفت: چی شده؟برای چی دویدی؟!

- ببخشید! حواسم به ساعت نبود ... وانو براتون حاضر نکردم.

- عیبی نداره. دوش گرفتم.

به لباش نگاه کردم. چقدر خوشگله! یعنی با این لبا منو بوسید؟! پس نه! رفته لب قرض گرفته که تو رو ببوسه. یهو دیدم لبش باز شد و دندوناش مشخص شد. یعنی الان داره می خنده؟!

با سر کج نگاش کردم. اگه کسی دور و برم بود، حتما با این خنده ی خوشگلش غش می کردم!

با همون حالت گفت: باز چی شده؟

- هیچی!

- آره از قیافه ی کج و معوجت مشخصه هیچی!

سرمو راست کردم و گفتم: الان براتون صبحانه میارم!

همین جور که از پله ها می رفتم پایین، داد زد: عجله نکن؛ دیر می رم شرکت!

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعیه !خواب نیستم ! من بیدارم! آراد واقعا مهربون شده! رفتم آشپزخونه، چای تو فنجون می ریختم، اگه به این خندیدناش ادامه بده به دو روز نمی کشه که عاشقش می شم . اما نه! من انقدرا هم ضعیف نیستم که با یه بوسیدن و صدا زدن اسمم کم بیارم و عاشقش بشم! باید بهش ثابت کنم که من مثل بقیه دخترا نیستم! من همون آینازیم که از آراد بدش می اومد! نباید با یه لبخند خودمو ببازم. به فنجون نگاه کردم. ای وای! چای از فنجون سر ریز شده و نعلبکی و رومیزی و حتی زمینو کثیف کرده بود. چای فنجون رو ریختم تو سینک. یه فنجون دیگه برداشتم. صبحونه ی حاضر شده رو بردم بالا. تو اتاقش نبود میز صبحانه رو چیدم. از اتاق لباس اومد بیرون. چند تا لباس گرفت بالا و گفت:

- به نظرت کدومش قشنگه؟

- مگه دیروز و پریروز سلیقه ی من برات مهم بود که امروز می پرسی کدومش بهتره؟! نمی دونم هر کدومشو می خوای بپوش!

- خب از امروز برام مهمه! بگو دیگه!

- گفتم دیگه؟ نمی دونم!

نشستم.

با صدای نا امیدی گفت: باشه، خودم یکیشو برمی دارم!

چند تا لقمه آماده براش کنار گذاشتم.

اومد نشست و گفت: ولی خیلی نامردی برام لباس انتخاب نکردی!

- زنگ می زدی فرحناز خانمت بیاد برات انتخاب کنه!

- ای خدا! چرا من هر چی می گم، تو پای این فرحناز بدبختو وسط می کشی؟

- پس پای کیو وسط بکشم؟ تنها معشوقت فعلا فرحنازه!

یکی از لقمه را رو برداشت و گفت: دستت درد نکنه!

سر سنگین گفتم: خواهش می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دهن پر گفت: باید بگی نوش جونت!

جلوی خندمو گرفتم. چقدر این بشر پررو تشریف داره! نوش جونتم می خواد!

نون تست برداشت. کره و پنیر گذاشت روش؛ جلوم گرفت و گفت: بیا بخور!

- ممنون؛ بعدا می خورم.

- یعنی معدت برای این لقمه جا نداره؟

- نه آقا!

- دیگه نمی خواد بهم بگی آقا ...بگو آراد!

پوزخندی زدم و گفتم: با این نقشت نمی تونی کاری پیش ببری!

- بذار دو ماه بگذره، بعد این حرفو بزن! حالام این لقمه رو بگیر؛ دستم خشک شد!

- گفتم که نمی خورم... زودتر بخورید داره دیرتون می شه.

- تا این لقمه رو نخوری جایی نمی رم!

نگاش کردم و گفتم: فکر کردی رفتارت و بلاهایی که سرم آوردی رو فراموش کردم که الان اینجا بشینم و راحت باهات صبحونه بخورم؟

- نذار قَسمت بدم!

- من کسی رو ندارم که بخوای جونشو قسم بخوری!

- جون علی بردار!

با عصبانیت چشممو باز و بسته کردم.

گفت: دیدی یکی داری؟!

جلوی دهنم گرفت و گفت: دهنتو باز کن!

سرمو عقب کشیدم. لقمه رو گرفتم و گفتم: دیگه جون علی قسمم نده!

رمان بازار
romanbazar.ir

- علی رو چقدر دوست داری؟

- زیاد!

- یعنی اونقدر که برای یه نفر دیگه جا نداره؟

- دقیقا!

سرشو انداخت پایین و خندید.خندشو دوست داشتم.

گفتم: به چی می خندی؟!

- هیچی!

فکر کنم فهمیده علی رو دوست ندارم! بعد از اینکه صبحونشو خورد، بلند شد. من میزو جمع کردم بردم پایین. ساعت نه و نیم، ده بود که رفتم اتاقش. لباساشو بردارم بشورم. وقتی از حموم اومدم بیرون، به اتاق لباسش نگاه کردم و یاد دفترچه خاطراتش افتادم. قول داده بودم دیگه نخونم اما نمی شه! دلم می خواد بدونم بچگیاش چه جوری بوده! لباسو انداختم همونجا و رفتم تو اتاق. کاشی رو برداشتم. دستمو کردم تو و دفترو برداشتم. چند صفحه رو ورق زدم نوشته بود:

« به بابام گفتم زبان انگلیسیم شده هیجده؛ یه سیلی زد تو صورتم و گفت این همه خرجت می کنم، این نمره رو گرفتی؟ تو آبروی منو با این نمراتت بردی. مگه هر چی خواستی برات فراهم نکردم؟ برو ببین بچه های مردم با چه امکاناتی دارن درس می خونن. ده نفر تو یه اتاق هستن ولی نمرشون کمتر از بیست نشده. اونوقت تو خونه به این بزرگی در اختیارته برای من نمره هیجده میاری ... منم کاغذ امتحانی تو دستم بود و با سر پایین به حرفاش گوش می دادم... کاش می دونست درد من امکانات نیست که هی تو سرم می زنه ...دردم خودشه ...خود بابام که همیشه روحیمو با کتک زدن به من و مادرم بهم می زنه. همین که با این روحیه درب و داغون تونستم هیجده بگیرم شاهکار کردم... بابام دستمو گرفت و کشید... انداختم تو انباری و گفت تا شب اینجا می مونی. از شامم خبری نیست. درو بست و رفت..من دیگه به اون انباری تاریک عادت کرده بودم. دیگه مثل روزای اول نمی ترسیدم و با گریه و خواهش نمی گفتم بیاریدم بیرون.»

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی کشیدم. هی بیچاره! پس بگو چرا منو هی می فرستاد تو اون انباری! عقده چندین و چند سالشو می خواست سر من خالی کنه!

« علی بهم سر زد. از پشت در با همدیگه حرف می زدیم. بعضی وقتا فکر می کنم اگه علی نبود تا الان از تنهایی دق می کردم...علی و مامانم تنها آدمای روی زمینن که دوستشون دارم. اگه یکی یه بلایی سرشون بیاره خودم می کشمشون.»

چند صفحه رفتم جلو تر:

« امروز با مامانم رفتیم بیرون. نهار و شامو با هم خوردیم بدون بابا... بدون دعواهاش و کتکاش. بهم خوش گذشت. خیلی زیاد. دلم نمی خواست حتی یه ذره از مامانم جدا بشم ...خیلا بهم می گن تو مامانی هستی. حتی بچه های مدرسه هم مسخرم می کنن می گن بچه ننه. لوس و ننر. حتی یه بار مدیر مدرسمون بهم گفت عین دخترایی! اونا هم اگه عین من تو این خودنه درندشت فقط با مامانشون بودن مثل من می شدن. اونا هم اگه عین من باباشون اجازه بیرون رفتن و دوست شدن با کسی نمی داد، مثل من می شدن... هیچ کس منو درک نمی کنه . حتی امروز مامانم به نگهبانی که بابام برامون گذاشته، پول داد تا اجازه بده بریم بیرون... یه بار از بابام سوال کردم چرا اجازه بیرون رفتن بهمون نمی ده؟ گفت بخاطر خودتونه. ممکنه دشمنای من بخوان بکشنتون ...اگه بخوایم بریم بیرون باید چند نفر با ما باشن.»

نفسی کشیدم. بیچاره آراد! منم اگه جاش بودم مامانی می شدم. کجان اون دانش آموزایی که آرادو مسخره می کردن؟ بیان ببینن چی شده این بچه ننه که منم جرات نزدیک شدن بهش ندارم!

چند تا صفحه رفتم جلو تر. ایول! دستخطو! نه به اون غلط املایی های اول صفحه، نه به این خط :

« فردا قراره مامان و بابام از هم جدا بشن. دیشبم یه دعوای حسابی داشتن. صدای جیغ و گریه مامانمو می شنیدم اما بابای آشغالم درو قفل کرده بود. نمی ذاشت برم بیرون به مامانم کمک کنم... صدای جیغ و دادش که می گفت سیروس نزن... آزارم می داد ...دلم می خواست بمیرم ولی صدای التماسشو نشنوم. بازم با گریه داد زد سیروس نزن بچمو می کشی.

بابام همین جور که با کمربند می زدش، گفت این بچه ی من نیست...می خوام بکشمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

منم تنها کاری که می کردم، به در لگد می زدم و با گریه التماس می کردم مامانمو نزنه...اما گوشی بدهکار حرف من نبود. تمام وسایل اتاقمو شکوندم... بلند بلند گریه می کردم تا صدای گریه مامانم و خواهشاشو نشوم. اگه مامانم بمیره دیگه نمی خوام زنده بودنم ...آخه چرا بابام اینجوریه؟ چرا بابای من مثل بقیه نیست؟... چرا بابام بد دله؟ خسته شدم از بس هر شب دعوا بود. خسته شدم از بس مامان کتک خورد و من فقط گوش دادم.»

یه قطره افتاد رو دفترش. خیس شد. با دست رو صورتم کشید. چرا دارم گریه می کنم؟ دفترو بستم و گذاشتم سر جاش. یهو دستم به یه دفتر دیگه خورد. آوردمش بالا. بازش کردم. جدید بود.

اول صفحه نوشته بود:

«از امروز با بابام کار می کنم.چون مجبورم ... مجبورم دخترای مردم رو خرید و فروش کنم... نمی دونم تا کی باید به این کار ادامه بدم؟»

چند صفحه رفتم جلوتر:

« خاتون دو هفته است مغز منو خورده که برو زن بگیر! علی کم بود، که هر روز تو گوشم سوره برو با یه دختری دوست بشو می خوند، اینم بهش اضافه شده. دیگه نمی دونم به چه زبونی بگم من زن نمی خوام. من از دخترا خوشم نمیاد. من نمی دونم این موجودات نرم و ژله ای که کمپلت لوس و ننر و عین کرم زالو چسبناکن کجاشون دوست داشتنییه؟ ایشاا... یه بیماری دخترونه بیاد که فقط دخترا رو بکشه!»

با حرص گفتم: چی چیو یه بیماری دخترونه بیاد؟ آخه این چه وضع نفرین کردنه؟ بدبخت! اگه ما دخترا نباشیم که نسل انسان رو زمین منقرض می شه! بعد عین دایناسورا به تاریخ می پیوندید! ایشاا... یه مرض پسرونه بیاد که همه پسرا به جز خوبا نابود بشن!

بعد زبونمو برای دفتر درآوردم!

چند صفحه رفتم جلو. از اینجاش خوشم نیومد! اعصابمو خرد کرد. در مورد دخترا بد گفته بود. اینجا چی نوشته: « امروز مهتاب برام کتاب خریده بود. از بس جلوش نقش بازی کردم خسته شدم. نمی دونم چرا منو دوست داره؟! اگه ترس از خودکشی کردنش نداشتم، بهش می گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستش ندارم. همش بهم می چسبه. موقع راه رفتن بازومو سفت می چسبه. اصلا خوشم نمیاد. اونقدرم دستمو طرف خودش می کشه که حس می کنم دستم دو متر از خودم فاصله داره. مهتابم مثل بقیه دخترا لوسه دل نازکه. اصلا سر و ته یه کرباسن.»

پوفی کردم و گفتم: ببین! این ضرب المثل برای شما مرداست نه ما دخترا بلد نیستی ننویس! در ضمن؛ ما دخترا هممون لوس نیستیم. یکی خود من! کجام لوسه و دلنازکم؟ خیلیم پوست کلفتم! البته اینو خودت بهم گفتی وگرنه خودم نمی دونستم!

– آیناز...آیناز؟

وای خاتون! سریع دفترو انداختم تو گودال و کاشی رو گذاشتم سر جاش و اومدم بیرون. خاتون اومد تو. لباسا رو برداشتم.

با تعجب گفت: چیکار می کنی؟

– هیچی! لباسا از دستم افتاد، دارم جمعش می کنم.

– دخترا! یک ساعته اومدی بالا، تازه می خوای لباسای آقا رو بشوری؟

– یک ساعت کجاست؟ تازه اومدم!

– از ساعت ده تا یازده و ربع می شه تازه؟! این همه مدت تو این اتاق چیکار می کردی؟

اَهه! چقدر زیاد! همش تقصیر این دفتر خاطرات آراده! هوش و حواس که برای آدم نمی ذاره؟

گفتم: چیزه خاتون ... بیهوش بودم؛ تازه بهوش اومدم!

– بیهوش واسه چی؟!

– چیز مهمی نیست... محکم خوردم زمین، سرم خورد به این سنگ گرنیتا و بیهوش شدم ... شما که صدام زدید، به هوش اومدم.

چشم غره ای نگام کرد و گفت: بیا پایین سوپ برای آقا درست کن!

با تعجب گفتم: چرا من؟... مثل همیشه خودتون درست کنید دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا زنگ زده گفته سوپو شما درست کنید!

همین جور نگاش می کردم.

گفت: وا! دخترا! چرا نگام می کنی؟ بیا برو پایین الان آقا میاد!

- حالا چی شده می خواد من براش سوپ درست کنم؟

- حتما از دست پختت خوشش اومده!

- خاتون! جون من یه چیزی بگو با عقل جور دربیاد! من که هیچ وقت براش آشپزی نکردم؟ یعنی نمی ذاشت. اینا همش نقشه!

- چه نقشه ای؟!

اوه! چی از دهنم پرید!

با لبخند جمعش کردم و گفتم: هیچی دورت بگردم! بریم پایین سوپو بسازم!

همین جور که می رفتیم پایین، خاتون گفت: مثل اینکه سرت خورده به این گرانیتا! حسابی مغزت تکون خورده!

خندیدم و گفتم: آخه مگه چیزی تو جمجمم هست که بخواد تکونم بخوره؟!

خاتون خندید و گفت: ایشاا... همیشه دلت شاد باشه مادر!

سوپو درست کردم، لباساشو شستم و اتو کرده گذاشتم سر جاشون. دوباره چشمم افتاد به اون کاشی. الان وقتش نیست! ممکنه آقامون سر برسه و بدبخت بشم!

اومدم بیرون؛ آراد اومد تو و با لبخند گفت:

- سلام؛ خسته نباشی!

من گول این شیرین زبونیاتو نمی خورم شازده پسرا!

جدی گفتم: من هیچ وقت خسته نمی شم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- جدا؟! پس بخاطر همینه عین اونا بکوب از صبح تا شب کار می کنی؟

متوجه منظورش نشدم. گفتم: مثل کیا؟!

با لبخند و ابروی سمت راستش اشاره کرد و گفت: اونا!

ابرومو جمع کردم و گفتم: اونا یعنی کی؟!

ریز ریز خندید. الهی من قربون اون خندت برم! دلم ضعف می ره وقتی می خنده! با انگشت اشارش به تابلوی سمت راستش اشاره کرد. به تابلو نگاه کردم. عشایر با الاغ و قاطراشون و زن و بچه هاشونم از روی سنگایی که وسط رودخونه بود می گذشتن. خوب نگاه کردم. حالا من کدوماشونم؟

نگاش کردم هنوز لبخند رو لبش بود. دوباره نگاه کردم.هـــــــا فهمیدم! قاطره منم! چی؟!

با حرص و عصبانیت نگاش کردم و گفتم: منظورت با قاطراست؟!

با لبخند سرشو تکون داد. لبمو گاز گرفتم. حیف و صد حیف که پسره وگرنه می زدم لای پاش که عقیم بشه.

گفتم: میزو براتون حاضر می کنم.

اومدم پایین. با این کاراش میخواد منو عاشق خودش کنه؟! اینجوری خودشو پیش من متنفر می کنه!

مختار تو آشپزخونه نهار می خورد. منم میزو برای آراد چیدم. وقتی کارم تموم شد، اومد پایین کنار میز وایساد و گفت: بشین!

- کجا؟

- دو قدم بیا جلو، صندلی رو بکش و بشین.

رفتم عقبتر و گفتم: نه آقا... من بعد از شما نهار می خورم.

- بازم که گفتی آقا؟ مگه صبح نگفتم بگو آراد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه اینجوری صداتون بزنم، بقیه چی فکر می کنن؟

- حداقل جلو خودم بگو آراد!

- شرمنده؛ ولی روز اول گفتید بگید آقا، منم عادت کردم... یعنی راحت ترم!

- تا کی می گی آقا؟

- تا هر وقت اینجام!

با لبخند اومد طرفم صندلی جلوم رو کشید. مچ دستمو گرفت و به زور نشوندم رو صندلی.

خم شد دم گوشم، گفت: چرا غذا خوردن با منم امتحان نمی کنی؟ این همه مدت با علی خوردی، یه روزم با من بخور!

سر میز نشست.

برام غذا کشید و گفت: بخور! اندامت از نی قلیونم باریک تره. اصلا شدی خود باربی!

- اصلا بهت نمیاد نگران من باشی!

دستمو گذاشتم رو میز که بلند شم، دستشو گذاشت رو دستم.

سریع دستمو کشیدم و گفتم: این کاراتم فایده نداره!

با ناراحتی گفت: من که ازت چیزی نخواستم؟ یعنی یه نهارم نمی تونی با من بخوری؟

- نه... چون هم اشتهای خودت کور می شه، هم اشتهای من؛ در ضمن از کی تا حالا خدمتکارا با اربابشون غذا می خورن؟!

حرف خودشو تحویل خودش دادم.

نفسی کشید و گفت: چرا همه چیز رو به دل می گیری و فراموش نمی کنی؟

- فراموش کرده بودم. هر وقت میز غذا و تو رو می بینم یاد حرفات می افتم.

- پس چرا مختارو بخشیدی؟ نمی تونی منم ببخشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مختار دستور تو رو اجرا کرد. تقصیری نداشت.

- آیناز خواهش می کنم بیا بشین.

- دیگه به من نگو آیناز! مثل همیشه بگو این، هی، تو!

بلند شد و گفت: میزو جمع کن!

- میخوای باز راهی بیمارستان بشی؟! گفته باشما؟ ایندفعه افتادی رو تخت، دیگه ازت پرستاری نمی کنم!

لبخند زد و گفت: میل ندارم! گشنم شد یه چیزی بیرون می خرم، می خورم.

حوصله ی پرستاری نداشتم.

گفتم: باشه... بشین با هم می خوریم.

نشستم. اونم با خوشحالی نشست. برام غذا کشید و گذاشت جلوم. یه لیوان دوغم برام گذاشت. همین جور که می خوردیم، گفت:

- دیشب از کت و شلواری که برام دوختی خیلی تعریف کردن. همشون آدرس خیاطشو می خواستن. منم گفتم نمی دونم کجاست!

من هیچی نمی گفتم و آروم آروم غذا می خوردم و گوش می دادم که گفت:

- تو فقط بلدی سوپ درست کنی؟

- نه!

- جدی؟ یعنی می تونی غذاهای دیگه رو هم مثل سوپ، خوشمزه درست کنی؟

- خب آره! مگه یادت نیست اون شبی که میز پرهامو واژگون کردی، همه ی غذای روشو خودم پخته بودم.

چیزی نگفت. فقط با تعجب به بشقابم نگاه کرد و گفت:

- من زخم معده دارم، تو چرا یواش یواش می خوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با قاشق با برنج بازی می کردم. گفتم: از خورشت کرفس بدم میاد!

با خنده گفت: خب مجبوری بخوری؟

بشقابو جلوم برداشت: بیا این شنیسلو بخور!

- آخه این که برای شماست؟

- عیب نداره، بخور... من خورش کرفس دوست دارم.

بهش نمیاد انقدر مهربون باشه. می دونم اینا همش نقششه. نهارو با هم خوردیم. یه چیز غیر قابل باور!

وقتی میزو جمع کردم، بردم آشپزخونه، خاتون گفت:

- بشین نهارتو بخور، خودم ظرفا رو می شورم.

- خوردم!

- کی؟

سرمو انداختم پایین و عین بچه هایی که یه کار اشتباهی انجام می دن لب و لوچمو آویزون کردم و گفتم:

- با آقا خوردم!

- ها؟! با کی؟! با آقا؟! یعنی دوتاتون رو یه صندلی نشستین؟!

با چشای گشاد گفتم: نه قربونت برم! دوتامون که رو یه صندلی جا نمی شیم!

- وای! بابا گیج شدم؛ منظورم میز بود!

- آره!

- مگه می شه؟... یعنی آقا به تو اجازه داده باهاش نهار بخوری؟

- آره دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی چی؟

- یعنی داره آخر الزمان می شه! که من تونستم با این ماموت غذا بخورم!

کمی گوشت و استخون برای داگی بردم. همین جور که می خورد، منم کنارش نشستم و گفتم:

- می گم داگی! با صاحبت چیکار کنم؟! چرا جلوم داره ادای آدمای مهربونو درمیاره؟ کاش واقعا مهربون و خوب بود... بهش که میاد آدم خوبی باشه! مخصوصا وقتی می خنده انقده خوشگل می شه؟! داگی تو تا حالا خندشو دیدی؟ وای وقتی می خنده انقده ناز می شه... نکنه دخترا هم عاشق همین خنده شدن؟ داگی چقدر می خوری! یکمم گوش کن! خیر سرم دارم باهات حرف می زنم!

چیزی نگفت و مشغول کشتی گرفتن با گوشت بود.

- فکر می کنی موفق بشه نقششو عملی کنه؟! بهت گفتم میخواد یه کاری کنه که منو عاشق خودش کنه؟... نه نگفتم!

کل قضیه رو براش تعریف کردم. اونم چون غذاش تموم شده بود، خوابیده گوش می داد. البته با چشمای بسته!

آخرش گفتم: خب... به نظرت موفق می شه؟!

دیدم چشماش بسته است و چیزی نمی گه. یکی زدم تو سرش که چشماشو باز کرد.

گفتم: هوی! با توام! می گم موفق می شه؟!

بلند شد و یه خمیازه کشید که کل زبونش ریخت بیرون.

زدم تو سرش و گفتم: آه حالمو بهم زدی! خیلی زبون قشنگی داری که نشونمم می دی؟

پشتشو کرد به من و رفت تو اتاقش.

گفتم: این یعنی برو حوصلتو ندارم دیگه؟ عین صاحبتی! آه ...آه ...آه! اونم باید بیارن کنار تو ببندنش!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم رفتم. پیش این نشستن فایده ای نداره. چون کاری نبود انجام بدم، رفتم و خوابیدم. نمی دونم ساعت چند بود که خاتون بیدارم کرد. چشمامو مالوندم. داشت می رفت.

گفتم: ساعت چنده؟

- بیست دقیقه به شش.

- اوه! چقدر خوابیدم!

بلند شدم و دست و صورتمو یه آبی زدم. یه نون پنیر گنده گرفتم. تو آشپزخونه با چای می خوردم که مش رجب اومد تو و گفت:

- گشنته؟!

- آره خیلی... زمستونا زود به زود گشنم می شه!

می خوای برم برات ساندویچی چیزی بگیرم؟

با لبخند گفتم: نه دستت درد نکنه... همین کافیه!

مش رجبم یه چای برای خودش ریخت و کنارم نشست و خورد.

بعد از اینکه عصرونه رو خوردم، به مرغام غذا دادم. آراد سرحال بود و برای خودش بدتر از بلبل چهچهه می زد. آینازم می خوند اما نه به سرحالی این آراد.

مش رجب از اتاق اومد بیرون و گفت: این آراد چشه؟! عین آدمایی که مست کردن می خونه!

بلند خندیدم و گفتم: نمی دونم!

به آشپزخونه ی عمارت رفتم. خاتون منو که دید، گفت: خوب خوابیدی؟

- آره... چرا زودتر بیدارم نکردی؟

- کاری نداشتم که بخوای انجام بدی... گفتم بذار بخوابه که صبح، خواب راحت گیرش نمیاد.

بغلش کردم و گفتم: ممنون خاتونی... خدا ایشاا... عمر با عزت و افتخار بهت بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت: به جای این حرفت، بشین یه ذره به من کمک کن!

- اطاعت امر!

شش و نیم، هفت بود که آراد پیداش شد. قبل از شام براش کمی میوه بردم که معدش خالی نمونه. داشتم سالاد درست می کردم که صدای آیفون تو آشپزخونه پیچید.

خاتون بعد جواب دادن، دکمه رو فشار داد وگفت: آقا سیروسه.

رفت بالا و بعد از خوش آمد گویی، به آشپزخونه اومد و گفت: مادر! اینا رو ببر بالا.

سینی رو برداشتم و رفتم بالا. نفس عمیقی کشیدم. بوی این نسکافه ها چه خوبه! آراد رو مبل تکی نشسته بود و باباش رو مبل دو نفره.

رفتم و جلو گفتم: سلام!

سیروس نگام کرد و گفت: علیک سلام!

فنجونو گذاشتم رو میز. بهم زل زد: تو خدمتکار این لندهوری؟!

منظورش با آراد بود. بدم اومد اینجوری صداش زد.

گفتم: بله خدمتکار آقا آرادم.

قهقهه بلندی کرد و گفت: می شنوی؟ این دختره تو رو آدم حساب کرد!

آراد با عصبانیت به باباش نگاه می کرد. فنجونو گذاشتم جلوش. اگه ازش نمی ترسیدم، یه چیزی بهش می گفتم.

خواستم برم که گفت: صبر کن!

نگاش کردم.

گفت: واسه آراد خوشگل کردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفت: کثافت عین خودمه! دست می ذاره رو خوشگلش! روز اول که دیدمت، اصلا فکر نمی کردم انقدر خوشگل بشی... فقط یه چیزی خانم! حواست باشه با بچه مچه، این دست و پا چلفتی رو تو دردسر نندازی!

منظور حرفشو فهمیدم. با دلخوری به آراد نگاه کردم.

گفت: بابا! من با این دختره کاری ندارم.

چرا باباش فکر می کنه بین و آراد رابطه ای هست؟ منی که حاضر نیستم نیم تنه لختشو ببینم؟

سیروس فنجونشو برداشت و گفت: باشه بابا ...باشه؛ هر چی تو بگی!

دوباره نگام کرد و گفت: پیش ننه باباتم می ری یا پاک فراموششون کردی؟!

نمی دونستم چی بگم؟ به آراد نگاه کردم. سرشو به معنی «آره» تکون داد.

به سیروس گفتم: بله... بعضی وقتا می رم.

- همینجا تهرانن دیگه؟

- بله!

- کجاش؟

از دهنم پرید، گفتم: ری.

دوتاشون با تعجب نگام کردن. تعجب آراد بیشتر بود که من اسم این شهرو از کجا آوردم.
سیروس با همون حالت گفت:

- ری؟! سختت نیست این همه راه رو بری و بیای؟

- گفتم: نه... دو سه هفته ای یه بار می رم، دو روز می مونم، بعد میام.

به آراد نگاه کرد و گفت: تو نمی تونستی یکی دیگه استخدام کنی که حداقل خونش نزدیکتر باشه؟

آراد بیچاره تازه از بهت دراومده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: ها؟ خب چرا ولی ...چیزه... این زوتر اومد، بخاطر همین استخدامش کردم.

- هیچ وقت کارات عین آدمیزاد نبود.

به من نگاه کرد.

- تو چرا وایسادی؟ برو دیگه!

- بله، چشم آقا!

رفتم آشپزخونه و یه نفس راحت کشیدم. فکر کنم گند زدم که آراد اونجوری نگام می کرد.

به خاتون گفتم: فاصله اینجا تا ری خیلیه؟!

- آره مادر...چطور؟

- هیچی!

به ساعت نگاه کردم. نه بود و وقت شام آراد. این باباشم انگار کل حرفاشو تو شکمش جمع کرده و اَد گذاشته همین امشب همشو رو کنه.

به خاتون گفتم: میزو بچینم؟

- آره برو...

دیس برنجی رو بردم بالا که صدای سیروسو شنیدم.

- این تاریخ عقد توئه با فرحناز.

برگشتم نگاشون کردم. انگار مدت زیادیه که دارن در مورد ازدواج آراد و فرحناز حرف می زنن چون آراد برافروخته بود و گفت:

- بابا... من از فرحناز مهلت خواستم. اونم قبول کرد که دو ماه بهم فرصت بده.

- می دونم. بهم گفته... منم تاریخ عقد و عروسیتونو گذاشتم برای دو ماه دیگه. چون بعد از دو ماه، جوابت به فرحناز فقط بله است.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا چرا اصرار می کنی با فرحناز ازدواج کنم؟ شاید من یکی دیگه رو دلم بخواد.

سیروس داد زد: دل تو غلط کرد. فرحناز به اون دست گلی رو که شش سال بخاطر ریخت نکبت تو صبر کرده، می خوای ول کنی کیو بگیری؟

خاتون پشت گردنمو گرفت و آروم گفت: برو تو آشپزخونه، بقیه مخلافاتو بیار!

گفتم: خاتون مگه گربه گرفتی؟ ولم کن! داره جالب می شه! بذار بقیشو گوش کنم!

همین جور که گردنمو می کشید به سمت آشپزخونه، گفت:

- فضولی موقوف! بدو به کارت برس!

سریع رفتم و با دو تا پارچ دوغ برگشتم بالا و گذاشتم رو میز.

آراد گفت: فرحناز می دونه شغل من چیه؟

- آره! یه شرکت صادرات مواد غذای داری.

آراد پوزخند زد و گفت: این که فرعیه! اصلی چی؟ فکر می کنی اگه بدونه کارم قاچاق انسانه، بازم حاضر به ازدواج با من می شه؟

سیروس داد زد: قرار نیست بفهمه... اصلا نباید بفهمه.

خاتون بازومو گرفت و کشید و گفت: دختر! من از دست تو چیکار کنم؟ بیا برو به کارت برس! چیکار به دعوای اینا داری؟!

- خاتون تو رو خدا بذار گوش کنم! الان هیجانش بیشتر شده!

ظرف سالادو داد دستم و گفت: مگه داری فیلم نگاه می کنی که می گی هیجانی شده؟

- آره! اونم پخش زندش!

- اینو ببر غذا یخ کرد.

با دو رفتم بالا و نگاشون کردم. نمی دونم چی شده که دو تا شون با حالت عصبی رو به روی هم وایساده بودن و به هم نگاه می کردن. آه! این صحنه از دستم دَر رفت! همش تقصیر خاتونه !

رمان بازار
romanbazar.ir

سیروس گفت: یه بار دیگه بگو...چی گفتی؟

آراد: گفتم از تو چه خیری دیدم که بخوام از خواهر زادت ببینم؟

سیروس دستشو بلند کرد و چنان سیلی زد به صورت آراد که صداش کل سالنو برداشت. سر آراد طرف من چرخید. نگاهمون به هم خورد. با اشک چشم نگام می کرد. انگار دلش نمی خواخست سیلی خوردنشو ببینم اما دیدم. سریع با حال آشفته رفتم به آشپزخونه، دیدم خاتون چند قطره اشک رو صورتشه. با دیدن من، سریع پاک کرد. انگار اونم صدای سیلی خوردن آرادو شنید. دیگه چیزی نگفتم. این دومین بار بود که آراد سیلی خورد و صداش در نیومد. یه بار از علی، امشبم از باباش. دلم براش آتیش گرفت. حتما دردش گرفته بود. تموم غرورش جلوی من خرد شد. اون عظمت و ابهتی که از خودش برای من ساخته بود، خرد و خاکشیر و نیست و نابود شد. صدای باباش که با آخرین حد صداش دعواش می کرد رو می شنیدیم و دم نمی زدیم.

خاتونم آروم گریه می کرد. چقدر دلش نازک بود!

همیشه بهم می گفت: آرادو جای بچه نداشتم دوست دارم. به هر کی بدی می کرد، به من خوبی. آخه با همه اخم و تخم می کرد، با من مهربون بود و می خندید...حتی وقتی سرم داد می زد، به دل نمی گرفتم و دوستش داشتم.

چند دقیقه بعد از اینکه باباش رفت، رفتم بالا. نبود. من که اهل دلداری به اون نبودم؟ حداقل به یه بهونه ای برم پیشش، شاید اون بخواد حرف بزنه. پشت در اتاقش وایسادم. صدایی شبیه گریه شنیدم. سرمو گذاشتم رو در. آره؛ داشت گریه می کرد. آراد؟!! گریه؟! محاله!!! اصلا بهش نمی خوره اهل گریه باشه. مگه آدم نیست؟! هر کی یه ظرفیتی داره. وقتی پر شد، لبریز می شه. ولی نمی تونم آرادو با گریه تصور کنم.خاتون رو راه پله وایساد. با چشمای قرمز و تعجب نگام کرد.

گفتم: داره گریه می کنه!

اومد بالاتر و گفت: بار اولش که نیست؟ این بابای خیر ندیدش، انگار یه روز اشک این بچه رو درنیاره، روزش شب نمی شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

درو باز کرد. نگاش کردم. رو تخت خوابیده بود و بالشتشو تو بغلش گرفته بود. خاتون رفت تو، درو بست. یعنی دلش می خواسته موقع گریه کیو بغل کنه و چون کسی رو نداشته، به اون بالشت پناه برده؟ خب این همه دختر؛ بره پیش یکیشون.

رفتم پایین و رو مبل نشستم. نمی دونم چند دقیقه یا ساعت گذشت که در عمارت باز شد.

سرمو بلند کردم. امیر بود.

بلند شدم و گفتم: سلام.

- سلام...کجاست؟

- اتاقش.

سریع و با حالت دو، از پله ها می رفت بالا. خاتون اومد پایین و با حالت ناراحت گفت:

- بیا میزو جمع کنیم.

- چرا؟ مگه شام نمی خوره؟

- نه... می گه میل ندارم.

بلند شدم و میز چیده شده رو جمع کردم. اگه امشب غذا نخوره، حتما معدش اذیتش می کنه. خاتون رفت که غذای مش رجبو گرم کنه. منم تو آشپزخونه، ظرفای کثیف رو می شستم که تلفن زنگ خورد. برداشتم و گفتم: بله؟

امیر: آیناز؟ برای آراد شام بیار.

تلفنو قطع کرد. سریع غذا رو گرم کردم و بردم بالا. در باز بود و آراد با چشم بسته رو تخت دراز کشیده بود و دستشو رو شکمش گذاشته بود. دو تا ضربه به در زدم.

امیر نگام کرد و گفت: بیا تو.

رفتم تو؛ سینی رو بهش دادم.

امیر گفت: دستت در نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خواهش می کنم.

چشماشو باز کرد و نگاهی بهم انداخت. طرز نگاهش جوری بود که می خواست بدونه الان از کتک خوردنش چه حسی دارم؟

امیر قاشقو پر کرد و گفت: آراد بلند شو چند تا لقمه بخور.

- میل ندارم.

امیر با حالت نگران گفت: حوصله ی بحث کردن ندارم. بلند می شی یا به زور تو حلقت کنم؟

آراد داد زد: نمی فهمی؟ می گم گشنم نیست، نمی خورم. ولم کن. بذار بمیرم راحت شم.

امیر خم شد و دستشو گذاشت زیر سر آراد و بلندش کرد.

سریع سرشو ازدست امیر جدا کرد و گفت: چرا دست از سرم برنمی داری علی؟ گفتم نمی خورم.

- می خوای با نخوردن، خودتو بکشی؟

با درد داد زد: آره می خوام بمیرم... ولم کن بذار بمیرم .خواهش می کنم علی.

امیرعلی قاشقو گذاشت جلو دهنش و گفت: دهنتو باز کن!

آراد به زور دهنشو باز کرد. امیر قاشقو گذاشت تو دهنش.

یاد روز ی افتادم که امیر علی گفت بیشتر مواقع خودم با قاشق غذا به آراد می دادم.

با درد می جوید و پایین می داد. لقمه رو فرستاد پایین و چشماشو فشار داد. چشمشو باز کرد و بازم نگام کرد. پشتمو بهش کردم و راه افتادم.

گفت: دلت خنک شد؟! یادته گفتی راحت مردن حقت نیست؟! می دونم ته دلت با این سیلی هنوز راضی نیست. اگه می خوای بیشتر زجر کشیدنمو ببینی، پس تو این خونه بمون و نگاه کن چطور بابام آروم آروم جلو چشمت از بینم می بره. تو بشین و با لذت نگاه کن.

امیر: این حرفا چیه می زنی؟

هنوز پشتم بهش بود. بغض کردم. چند قطره اشک از چشمم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرادگفت: کجای کاری علی؟! این آینازی که تو عاشقشی، دلش میخواد من با زجر و عذاب از دنیا برم؛ چون خودش نمی تونه،شکنجه ی بابامو نگاه می کنه.

- چرت نگو، شامتو بخور.

رفتم بیرون. چند تا پله رو اومدم پایین. نشستم و گریه کردم. چرا آراد فکر می کنه من دلم میخواد با زجر بمیره؟ روزای اول از دستش عصبی بودم، نمی دونستم چی دارم بهش می گم. اما اون بدتر از من نمی تونه چیزی رو فراموش کنه.

چند دقیقه ای آروم شدم. حس کردم یکی پشت سرم وایساده. سرمو برگردوندم، دیدم امیر با سینی تو دستش وایساده. کنارم نشست و سینی رو گذاشت کنارش و گفت:

- از دستش ناراحت نشو. از باباش دلخور بود، سر تو خالی کرد.

- نه ناراحت نشدم. اون حرفو بهش زدم... اما وقتی عصبی بودم.

- می تونی با آراد خوب باشی؟

- چی؟! چرا باید باش خوب باشم؟

- آراد تنهاست؛خیلی تنهاست. به دخترای اطرافش نگاه نکن. با هیچ کدمشون رابطه نداره. فقط با فرحنازه که اونم چون بهش می چسبه، مجبور تحملش کنه.

- از من چی می خوای؟

- باهاش خوب باش... حداقل تا زمانی که اینجا هستی... می دونم برات سخته اما سعی کن... آراد الان به یکی احتیاج داره که کنارش باشه... اون به یکی مثل تو احتیاج داره. کمی بهش محبت کن.

با تعجب نگاش کردم. منظور حرفش چی بود؟!

با خنده گفت: نه ،نه! اشتباه برداشت نکن! منظورم از اون محبتا نیست! می گم کمتر باهاش دعوا کن. اگه غذا نخورد، سعی کن یه جوری بهش بدی.

- فکر نکنم بخواد اینجوری بهش محبت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه تو فکر اونو می خونی؟

- نه... چیزی خورد؟

- آره، چند تا قاشق با دعوا تو دهنش کردم.

بلند شد: خیالم راحت باشه دیگه دعوا نمی کنید؟

- اگه خودش اَنگولکم نکنه، من کاریش ندارم.

با صدای بلندی خندید. با تعجب نگاش کردم.

با همون خنده گفت: خوشم میاد انقدر پررویی که از زدن هر حرفی خجالت نمی کشی!

با لبخند نگاش کردم. تا دم در همراهیش کردم. اگه بخوام بهش محبت کنم، اون طاقت نمیاره و عاشقم می شه.

می خواستم برم بخوابم. یهو یه فکری زد به سرم. اون قراره منو عاشق خودش کنه؟ چطوره منم این بازی رو شروع کنم؟ یا من می برم یا اون!

دستمو به هم زدم و گفتم: موافقم!

دم اتاقش وایسادم و در زدم.

گفت: کیه؟

- منم.بیام تو؟

- نخیر! می خوام بخوابم برو.

- ساعت یازدهه، نمی خوای برات کتاب بخونم؟

ساکت شد و چیزی نمی گفت. منتظر وایسادم. در باز شد. یه دستشو به چارچوب زد و گفت:

- از کی تا حالا نگران من شدی؟

- از امشب به بعد!

رمان بازار
romanbazar.ir

از زیر دستش رد شدم و رفتم تو.

گفت: کی بهت اجازه داد بیای تو؟! برو بیرون!

رو تخت نشستم و گفتم: با این اخلاقت می خوای منو عاشق خودت کنی؟!

- می دونی چیه؟ پشیمون شدم! همین الان فهمیدم از پس این کار بر نمیام؛ حالا برو!

- اِه! چرا خب؟ تازه داشتم امید پیدا می کردم که عاشقت بشم!

- آره جون خودت!

- جون خودت!

اومد جلو زانوشو گذاشت رو تخت و چهار دست و پا بهم نزدیک می شد.

بازومو گرفت و کشید و گفت: بیا برو بیرون. محبتای خاله خرسی تو رو نمی خوام؛ برو بیرون!

خودمو به عقب کشیدم و گفتم: نمیرم! ولم کن!

بیشتر کشید، کمی رفتم جلوتر. زورش زیاد بود. ترسیدم منو از تخت بندازه. خودمو انداختم رو تخت و سفت تشکو چسبیدم و گفتم:

- نمی خوام... می خوام برات کتاب بخونم!

گفت: نه به اون موقعا که باید به زور می آوردمت، نه به الان که باید به زور بیرونت کنم!

خودمو سفت به تخت چسبونده بودم تا نتونه تکونم بده.

بازومو گرفته بود و می کشید.

گفتم: جون فرحنازت بذار بمونم!

بازومو ول کرد و گفت: چرا فکر می کنی فرحنازو دوست دارم؟

- چون چه بخوای، چه نخوای قراره به زور زنت بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت شد و چیزی نگفت. سرمو بلند کردم. سرشو لای دستاش گذاشته بودو کمی هم شونهاش تکون می خورد. داره گریه می کنه؟!

بلند شدم، گفتم: آقا؟!

دستشو برداشت. از خنده قرمز شده بود. بازومو گرفت و کشید که بیرونم کنه.

خودمو کشیدم عقب و گفتم: ولم کن ...دستم کنده شد!

اون می کشید سمت خودش، منم می کشیدم ولم کنه. یهو کنترلمو ازدست دادم و افتادم روش. دستشو انداخت دور کمرم و به خودش فشارم می داد قفسه سینش موقع نفس کشیدن به سینه هام می خورد. یه حس لذت بخشی پیدا کردم. یه حس عالی! یه حسی که تا حالا تجربه اش نکرده بودم. هر چی بود، تنفر نبود و برعکس، یه حس که می گفت تو بغلش بمون اما غرور سرکشم گفت: ولم کن!

- مگه خودت نخواستی؟

- أنا غلط کرد! من فقط می خواستم برات کتاب بخونم، نه تو بغلت بخوابم!

دستشو کمی شل کرد. سرمو بلند کردم و نگاش کردم.

با لبخند گفت: حالا یه شبم منو مهمون بغلت کن؛ چی می شه؟

با حرص و دندونای فشرده گفتم: همه چی می شه! حالا ولم کن! اصلا غلط کردم گفتم می خوام برات کتاب بخونم.

دستشو برداشت. وقتی بلند شدم و سینشو نگاه کردم، یه حس حسادت نسبت به دختری که قراره رو این سینه ی پهن بخوابه پیدا کردم. نمی دونم چرا همه حسام همین امشب به من حمله کردن؟!

از تخت اومدم پایین. گفت: نمی خوای برام کتاب بخونی؟

نگاش کردم. دستش رو شقیش بود.

گفتم: اگه قول بدی پسر خوبی باشی، دیگه این بازی خرسی رو ادامه ندی، برات کتاب می خونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

عین بچه ها گردنشو کج کرد و گفت: باشه مامان!

جفتمون خندیدیم و گفتم: بخواب!

خوابید. پتو رو دور خودش پیچوند. منم چهار زانو نشستم.کمی از پتوش انداخت رو پام و گفت: اینو بذار رو پات سردت نشه.

کتابو باز کردم و براش خوندم. تمام مدت بهم زل زد. منم بدون اینکه نگاش کنم، می خوندم. سرمو بلند کردم، دیدم خوابه. پتویی که تا نیم تنش بود رو کشیدم بالا و گذاشتم رو شونش. چه قیافه ی معصومی داشت! همش تقصیر باباشه که اینجوری شده. می دونم ذاتا خوبه، اگه بذارن خوبی کنه.

رفتم اتاقم و خوابیدم .

صبح بیدارش کردم. ساعت هفت صبحونه براش بردم. همینجور که می خورد، گفتم:

- یه چیزی ازت بخوام دعوام نمی کنی؟

خندید و گفت: تو هم چه قدر از من می ترسی!

با لبخند و یه ذره ترس گفتم: می ذاری به دوستم زنگ بزنم؟!

نگام کرد. دلش نمی خواست اجازه بده. قیافمو معصوم کردم، چون می دونستم این جور مواقع جواب می ده!

با لبخند بیجونی گفت: باشه، ولی قول بده به پلیس زنگ نمی زنی؟

با چشای گشاد و خوشحالی بلند شدم و گفتم: واقعا؟! یعنی می ذاری زنگ بزنم؟! وای ممنون! ممنون!

- قول بده!

- من اگه می خواستم به پلیس زنگ بزنم، زودتر از اینا این کارو می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم. تند تند براش لقمه می گرفتم. هم خودم می خوردم، هم به اون می دادم. وقتی صبحونه تموم شد، گفت:

- حالا که اجازه دادم زنگ بزنی، لباس برام انتخاب می کنی؟

- آره! حتما برای یک ماه واست انتخاب می کنم!

زودتر از اون پریدم تو اتاق لباس، یه دور کامل لباسا رو نگاه کردم. همه چیو براش انتخاب کردم؛ حتی جورابش. وقتی همه رو دادم دستش، یادم افتاد که شورت براش انتخاب نکردم. پریدم سمت کشوی شورت، دستمو دراز کردم، نرسیده به کشو، آراد کشیدم عقب و گفت:

- نه، نه!اینو دیگه خودم انتخاب می کنم!

بازومو کشیدم و گفتم: کار را آن کرد که تمام کرد!

کشو رو باز کردم، یه شورت مشکی آوردم بیرون، بازش کردم و گفتم: این خوبه؟!

از دستم کشید و گفت: نه این خوب نیست، رنگشم خیلی بده! خودم انتخاب می کنم! تو برو بیرون، خجالتم بکش!

از دستش کشیدم و گفتم: مگه می خوای نشون رئیس روئسات بدی که می گی رنگش خوب نیست؟!

به شلوار مشکیش نگاه کردم. دوباره گشتم. نزدیک سی چهل تا داشت.

گفتم: تو میخوای شوی شورت راه بندازی که این همه خریدی؟!

- از همشون استفاده می کنم.

برگشتم و گفتم: ببین هفته ای هفت روزه؛ تو هر روزم بخوای یکیشو بپوشی، آخرش اضافه میاد! بازم بخوای ماهی از یکیش استفاده کنی، ماه بیچاره روزاش پیش شورتای تو کم میاره!

با لبخند گفت: حالا تو چرا داری حرص شورتای منو می خوری؟ اگه بخوای، چند تاشو می دم به تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

- قربون دستت! سایزامون فرق می کنه!

خندید و من دوباره مشغول گشتن شدم.

یه رنگ کرم آوردم بیرون و گفتم: اینو بپوش! به شلوارتم خیلی میاد؛ اگه جلوی چهار تا دختر، شلوارت رفت پایین و شورتت معلوم شد، بگن وای چه خوش سلیقست!

با خنده شورتو برداشت و آروم زد تو سرم و گفت: تو آدم نمیشی! برو بیرون!

- این جای تشکرته؟

- دست فلجت درد نکنه!

- خوبی به مرد جماعت نیومده!

سینی رو برداشتم و رفتم پایین، دیدم مختار نشسته و با دستمال کاغذی بینیشو می گیره. یه عطسه دویست ریشتری کرد که از جام تکون خوردم.

نگام کرد و با بی جونی گفت: سلام آیناز.

منم با حالت بی جونی خودش گفتم: سلام مختار... چی شده؟سَلما خوردی؟!

خندید و گفت: آره؛ بدنم خرده!

- خب به آقات بگو بهت مرخصی بده، برو استراحت کن تا حالت بهتر شه.

- دل کندن از آقا برام سخته؛ من عهد و پیمان بستم که تا آخرین لحضات زندگیم در کنارش باشم.

- آفرین؛ آفرین به این همه وفادارای و جان فشانی! موفق باشی!

- ممنون!

سینی رو گذاشتم آشپزخونه و سریع اومدم بالا. آراد می اومد پایین.

گفتم: تلفن!

رمان بازار
romanbazar.ir

- تلفن چی؟

- تلفن بده بزنم به پریز دیگه؟

- چرا بزنی به پریز؟

یعنی فراموش کرده دو دقیقه پیش گفت اجازه می ده به نسترن زنگ بزنم؟!

گفتم: که به دوستم زنگ بزنم دیگه؟ یادتون نیست؟

سرشو تکون داد و گفت: نه! کی همچین حرفی زدم؟

از حرص دستامو مشت کردم و گفتم: جنابعالی چند دقیقه پیش به من نگفتی اجازه می دی به دوستم زنگ بزنم؟!

- گفتم که یادم نمیاد؟بریم مختار!

- ولی من برات لباس انتخاب کردم. یک ساعت دنبال شورتی که با شلوارت ست بشه گشتم. خودت قول دادی!

دوتاشون برگشتن نگام کردن. مختار با تعجب، آراد با دهن باز!

آراد به مختار نگاه کرد و گفت: چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟ بریم دیر شده.

مختار با لبخند رفت بیرون.

آراد با تهدید انگشت اشارشو برام تکون داد و آروم گفت: برات دارم!

پامو کوبیدم به زمین. ای خدا! چرا اینجوری می کنه؟ همش حرصمو در میاره.

بعد اینکه ظرفای صبحونه رو شستم و به داگی و مرغ عشقام غذا دادم، رفتم بالا تختشو مرتب کردم. لباساشو شستم و اتو کردم و گذاشتم سر جاشون و اومدم پایین.

دیدم خاتون تلفن دستشه و داره به پریز می زنه.

با خوشحالی از پله ها اومدم پایین و گفتم: تلفنو بخاطر من آوردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند گفت: آره؛ اقا گفت. چه شیرین زبونی ای براش کردی که اجازه داده زنگ بزنی؟

- با چشمام هیپنوتیزمش کردم!

- وا!

- والا!

خندید و رفت. دستمو گذاشتم رو گوشی. ضربان قلبم رفت بالا. هیچ وقت فکرشو نمی کردم با زنگ زدن به نسترن استرس پیدا کنم. برداشتم شماره رو گرفتم.بوق خورد. یه نفس عمیق کشیدم. بعد از چند تا بوق، یه بچه گوشی رو برداشت و گفت: الو؟

با لبخند گفتم: سلام امین... مامان هست؟

- آره...شما؟

- دوستشم!

- کدوم دوستش؟

- یه دوست غریبه!

- دوست که غریبه نمی شه؟!

- ولی من شدم! حالا گوشی رو می دی مامانت؟

- بگم کی زنگ زده؟

صدای نسترن بلند شد: کیه امین؟

- دوستت!

- یک ساعته داری با دوست من حرف می زنی؟ گوشی رو بیار اینجا ببینم؟

چقدر دلم برای صداش تنگ شده بود!

چند لحظه بعد، گفت: الو!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کردم. دلم می خواست بغلش کنم. دلم می خواست انقدر حرف بزنه که دیگه خودش خسته بشه. دیگه بخاطر پرحرفیاش سرش داد نمی زدم.

- الو؟ چرا حرف نمی زنی؟ کیمیا تویی؟

با بغض و خنده گفتم: چشم منو دور دیدی، رفتی با یکی دیگه رفیق جینگ شدی؟ خیلی بی معرفتی نسترن!

اشک از چشمام سرازیر شد. ساکت بود. می دونستم اونم مثل من بغض کرده. می دونستم اونم مثل من یه چیزی داره تو گلوش خفش می کنه و اجازه ی حرف زدن بهش نمی ده.

بی جون گفت: آیناز... عزیزم!

گریه کرد.گریه کردم. نه من می تونستم حرف بزنم، نه اون. چند دقیقه فقط صدای گریه همدیگه رو می شنیدیم.

من زودتر آروم شدم و گفتم: خوبی نسترن؟!

- چی خوبی؟. می دونی چقدر نگرانت شدم؟ گفتم دیگه مردی؟ مگه نگفتی جات خوبه ؟! چرا دیگه بهم زنگ نزدی؟

- می خواستم؛ نشد.

- نشد یعنی چی؟ یعنی نمی تونستی بیای سر کوچه؟ یه باجه تلفن نبود؟

- چرا بود؛ ولش کن... قصش مفصله؛ بعدا تعریف می کنم.

- هنوز تهرانی دیگه؟

- آره... نکنه بازم می خوای بیای دنبالم؟

- اگه دلت بیاد آدرس بدی، آره!

- جون خودم نمی شه!

- مگه تو کجایی که نمی تونی آدرس بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتم که قضیش مفلصه؟ بعد می گم... تو بگو چه خبر؟ از همسایه و دوستام...

- خب...

کمی فکر کرد: از کی شروع کنم؟ هـــــا! هومن از میترا جدا شد.

- چی؟...چرا؟

- نمی ساختن. هومن می گفت گوشی میترا بیش از اندازه زنگ می خورد. هر دفعه که می پرسید کیه، می گفت دوستام... تا یه روز هومن خودش گوشی رو برمی داره می بینه پسره... چند دفعه هم دعواشون می شه و هومن کوتاه میاد... حتی از یکیشون شکایت کرد اما بی فایده بود، چون دوستای قبلی میترا ولش نمی کردن، هومنم جدا شد.

- گناه داشت!

- چی چیو گناه داشت؟! حقش بود! اصلا تقصیر خودت بود که روز اول بهش نگفتی میترا با چند نفر دوسته.

خندیدم و گفتم: قربونت برم؛ دوباره شروع نکن!

- می دونی وقتی هومن طلاق گرفت، اومد خیاطی دنبالت؛ می خواست ازت معذرت خواهی کنه و بهت پیشنهاد ازدواج بده؟...می گفت عین خر پشیمونه!

- تو هم که دست خالی نفرستادیش بره؟

- معلومه نه... خیاطی رو سرش خراب کردم!

یهو یاد نوید افتادم و گفتم: نوید چیکار می کنه؟

- هیچی! درسشو می خونه. از روزی که تو گم و گور شدی، همش سرش تو کار خودشه... روزای اول می اومد دم خیاطی و سراغ تو رو از من می گرفت... وقتی فهمید واقعا ازت خبری ندارم، پرسیدنش شده ماهی یه بار.

نزدیک دو ساعت با نسترن حرف زدم. وقتی دوتامون راضی شدیم که قطع کنیم، ازم قول گرفت دوباره بهش زنگ بزنم. منم گفتم سعی می کنم خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس سبکی و سر خوشی می کردم. تو این همه مدت، به اندازه امروز از ته دلم خوشحال نبودم. بلند شدم که صدای آیفون اومد. رفتم آشپزخونه،به صفحه آیفون نگاه کردم.

گوشی رو برداشتم و گفتم: به به! یار سفر کرده باز آمد! از این ورا کاملیا خانم! احیانا راه خونتونو گم کردید؟

- سلام! درو بزن بیام تو، خبر برات دارم!

- شوهر برم پیدا کردی؟

با لبخند گفت: آره! یه شوهرکچل! چون با زبون شما هیچ مرد مو داری جرات ازدواج با شما رو نداره!

- خیلیم دلشون بخواد!

دکمه رو زدم. کتری برقی رو آب کردم، زدم به برق. دو تا لیوان هم گذاشتم رو میز.

کاملیا اومد تو و گفت:سلام!

دستشو دراز کرد. باهاش دست دادم و گفتم: سلام!

یه صندلی رو کشید عقب و گفت: باز دلخوری؟

- آره! چون هنوز بلیت تئاتر شما دستم نرسیده!

- من که گفتم بیا؟ آراد نمی ذاره، خب من چیکار کنم؟

- تو بلیتو می دادی، به امیر می گفتم راضیش کنه.

- باشه!

- حالا خبرت چی بود؟

یه لبخند از روی خجالت زد و گفت: یه استکان چای بهم بده تا بگم!

بعد اینکه چای جلوش گذاشتم، گفت: راستش... قراره با... آبتین نامزد کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب و خوشحالی گفتم: واقعا؟! این که خیلی خوبه! مبارکه!

- ممنون.

- حالا کی به سلامتی شیرینی می خوریم؟

خندید و گفت: هنوز که خواستگاری نیومده؟ امشب میان!

- حالا چرا انقدر پکری؟ نکنه پشیمون شدی گفتی بیان؟

- راستش هم آره، هم نه! یعنی قرار شده یه مدت نامزد بمونیم، اگه من نخواستمش، از هم جدا شیم.

- این الان کجاش ناراحتی داره؟

- ناراحتی من بخاطر مامانمه. نمی دونی امیر علی چقدر التماسش کرد که اجازه بدن بیان خواستگاری.

- مگه آبتین چشه که اجازه نده؟ مترجم زبان فرانسه که هست، تو شرکت باباشم کارایی که مربوط به فرانسه است رو خودش داره جوش می ده. دیگه مشکل کجاست؟!

- مامانم دو تا مشکل داره. اولش اینکه می گه آبتین باید یه شرکت برای خودش داشته باشه؛ خوشش نمیاد دومادش زیر دست کسی کار کنه.

- یعنی چی زیر دست کسی کار نکنه؟! شرکت باباش فردا هم که به نام خودش می شه؟

- از کجا معلوم به نام خودش بشه؟ اون که یه خواهر بردار دیگه هم داره! حتما اونا هم سهم و الارثشونو می خوان.

- این که یه جوری حل می شه... مشکل دومش چیه؟

- فرحناز! می گه ما رسم نداریم اول دختر کوچیکه رو شوهر بدیم، بعد بزرگه. پاشو کرده تو یه کفش که تا فرحناز و آراد ازدواج نکردن، کاملیا رو شوهر نمی دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کردم و گفتم: وای! چرا مامانت اینجوریه؟ حالا شاید فرحناز نخواد شوهر کنه. یا اصلا تا دو سال دیگه قصد ازدواج نداشته باشه. باید بذاره تو هم پاسوز اون بشی؟!

– نمی دونم؛ خودمم دارم دیوونه می شم. فعلا گذاشتن فقط بیان خواستگاری؛ هنوز معلوم نیست اجازه بده نامزد کنیم.

– بابات چی می گه؟

– اون بدبخت که جرات نمی کنه رو حرف مامانم حرف بزنه؟ هر چی مامانم بگه، می گه چشم!

– کاملیا برات دعا می کنم.

– حتما این کارو بکن!

بلند شد.

– کاری نداری؟

– اِه! کجا؟ خب بمون!

– نه ممنون، باید برم کار دارم. با دوستم قرار گذاشتم بریم برای امشب خرید کنیم.

بلند شدم و گفتم: خوش اومدی.

– ممنون. خداحافظ.

– به سلامت.

تا دم در همراهیش کردم. وقتی رفت، دیدم خاتون داره می ره سمت آشپزخونه. منم رفتم که بهش کمک کنم، نهار و حاضر کنه. سر ساعت دوازده، صدای پارک کردن ماشینشو شنیدم. توی سالن منتظر وایسادم. در عمارت باز شد و فرحناز شاد و شنگول اومد تو، بعد آراد با اخم.دیگه اخماشو دوست نداشتم!

آراد گفت: نهارو بیار اتاقم.

– چشم آقا!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرحناز به آراد چسبید و با هم رفتن بالا. باید به آراد بگم تکلیف فرحنازو مشخص کنه. چون اینجوری کاملیا می تونه نامزد کنه. با سینی رفتم بالا، میزو براشون می چیدم که فرحناز گفت:

- راستی می دونی امشب قراره برای کاملیا خواستگار بیاد؟

- آره، علی بهم گفت.

- اَه! از دست امیرعلی! هیچ وقت نتونستم سورپرایزت کنم. من و مامانم اصلا از این پسره خوشمون نمیاد. مخصوصا شغلش!

- مگه شغلش چشه؟!

- آخه مترجمی فرانسه و پادویی کردن برای باباش، شد شغل؟! آدم باید مثل تو، رئیس باشه. هر کی رو دلش خواست استخدام کنه، هر کی هم نخواست، با یه اردنگی اخراج!

آراد پوزخندی زد و گفت: پس سماجتت تو ازدواج با من بخاطر همینه؟! پول و رئیس بودنم؟

فرحناز فقط نگاش کرد.

گفتم: دیگه با من کاری ندارید؟

- نه دست درد نکنه. می تونی بری.

فرحناز با تعجب گفت: دستت درد نکنه؟!! از کی تا حالا از خدمتکار تشکر می کنن؟

- از امروز!

- آراد! واقعا که! از تو دیگه انتظار نداشتم. این کلفتت وظیفشه، برات کارت می کنه. مجانی که این کارو نمی کنه؟ داره پولشو می گیره. ازش تشکرم می کنی؟!

- حرص نخور عزیزم! جوشای صورتت باز درمیاد! پولای بی زبون بابات حروم می شه!

لبخند زدم . خواستم برم که فرحناز گفت: هی تو!

برگشتم گفتم: بله؟

با تاکید گفت: بله خانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاش کردم. با عصبانیت گفت: نشنیدی چی گفتم؟!

- عرضتون رو بفرمایید!

با حرص چشماشو بست و دستشو گذاشت رو پیشونیش.

بشقابشو جلو گرفت و گفت: برام غذا بکش!

به آراد که سالاد می خورد و ریز ریز می خندید نگاه کردم. بشقابشو برداشتم.

آراد از دستم گرفت و گفت: تو برو، خودم براش می کشم.

- بله آقا!

رفتم بیرون. واقعا این فرحناز فکر کرده بهش می گم خانم؟! اگه قحطی خانم هم بیاد، به این نمی گم خانم!

رفتم آشپزخونه و منتظر موندم نهارشون تموم بشه. از در شیشه ای آشپزخونه بیرونو نگاه می کردم. رو دل آسمون، ابرای سیاه بود. با چند تیکه ابر سفید که قاطی سیاه ها شده بود. خیلی دلگیر بود، عین آدمایی که غمباد گرفتن شده بود. عاشق زمستون و سرماشم. اما چه کنم که سرماییم. بعد از اینکه نهارشون رو خوردن، چایی نبات براشون بردم.

آراد گفت: نهار خوردی؟

- نه هنوز.

- برو نهارتو بخور بعد بیا سینی رو ببر.

- باشه.

وقتی این حرفو بهم زد، فرحناز نبود که دوباره نق بزنه. مشغول خوردن نهار شدم. بعد از نهار رفتم بالا که سینی رو بردارم. دوباره چشمم افتاد به اتاق لباس.

رفتم اونجا، دفتر جدید رو برداشتم. چند صفحه ورق زدم. اینجاها رو که خوندم.

ها! اینجا نوشته:

رمان بازار
romanbazar.ir

« دیگه خستم شدم از بس برای بابام جنس خریدم. اون مواد مصرف می کنه من باید بخرم. روزای اول که از معتمد بابام می خریدم، بعد از روزی که اونو گرفتن، از یکی به اسم منوچهر می خرم.»

- اِه منوچهر! همین آشغالی که من پیشش بودم!

« روزای اول از خودش می خریدم. بعد که فهمید مشتریم، یکی رو به اسم لیلا رو می فرستاد.»

- اِه لیلا ...دوست منو می گه. همونی که با بی رحمی تمام کشتش. اونم تو بغل من. لیلایی که کابوسش شده برام عذاب.

« از دختره زیاد خوشم نمی اومد. معتاد بود. یه جورایی هم دلم به حالش می سوخت اما خوشگل بود؛ چشمای عسلی و مژه های بلند اما تو دلم نمی نشست.»

- چون به دلت ننشست کشتیش؟! اینم یکی از قانوناته دیگه؟ آره؟

« چند بار برام مواد آورد. به منوچهر زنگ زدم گفتم دیگه اینو برام نفرسته. یه دختر دیگه که خوشگل بود و هنوز بچه و ساده به نظر می رسید برام جنس می آورد.هه! راحت می تونستم سرش کلاه بذارم. وقتی منو می دید، از ترس فقط نگام می کرد. وقتی اسمشو پرسیدم، گفت نجوا. اسم قشنگی داشت. قیافشم به معصومیت اسمش بود. راحت می تونستم دستش بندازم و بخندم.»

- خب مگه مریضی؟ نجوا خیلی دختر خوبی بود. من خیلی دوستش داشتم. همش تقصیر تو بود، گروه هشت دختر رو بهم زدی. اصلا هم نمی بخشمت!

« نمی دونم منوچهر چرا این دخترای بدبختو دور خودش جمع کرده؟ دو تا پسر می آورد بیشتر از این کرم زالوهای چسبناک کار می کردن.»

- تو باز گفتی زالو؟ خود بنی آدمت می تونستی فقط یه بسته رو بفروشی؟! می دونی چقدر سخته که هم حواست به دور و برت باشه که پلیس نیاد، هم به اونی مواد می فروشی باید مطمئن باشی، واقعا معتاده، نه یه پلیس در لباس معتاد؟ نه! نمی فهمی! چون حالا مواد نفروختی!

رمان بازار
romanbazar.ir

« نجوا همیشه برام مواد می آورد. ازش راضی بودم. هم با ترسوندنش سرگرم می شدم، هم موادشو ازون تر می خریدم. نمی دونم چی شد که سر و کله ی یکی دیگه پیدا شد. بار اول که دیدمش، یاد گربه افتادم.»

– ها!؟ با منه؟! یعنی از روز اول منو با گربه مقایسه کردی؟!دارم برات! صبر کن!

اولش ترسیدم چون فکر کردم یه گربه در قالب انسانه ولی وقتی قیافه متعجب و بهت زدشو دیدم، فهمیدم آدمه چون گربه ها این جوری تعجب نمی کنن! وقتی گفت از طرف منوچهر اومده، راش دادم بیاد تو. کلا گیج می زد و فقط خیره به لوستر بود.»

– آقا من گیج نمی زدم! لوستر خونه ی بابات خوشگل بود!

«موادو ازش خریدم. وقتی بهش گفتم می خوای لوسترو بدم ببری؟ اونم گفت می ترسم بخاطر دست و دلبازیت، مامانت دعوات کنه! فهمیدم از اون دخترای زبون دراز و پرروئه. دیگه باهاش کل ننداختم، چون بی نتیجه بود. یه جورایی باحال بود. خیلی دلم می خواست اسمشو بدونم اما جرات نکردم بپرسم. ترسیدم یه چیز دیگه بارم کنه!»

– خب چرا ترسیدی؟ می پرسیدی، منم می گفتم آیناز! حالا نه اینکه اسممو فهمیدی و صدام زدی؟

«دفعه ی دیگه که اومد، اسمشو می پرسم.»

یه خمیازه کشیدم. خوابم می اومد. ولش کن! بقیشو بعد می خونم. بد و بیراه هایی که به من گفته که خوندن نداره؟

بعد از اینکه از خواب عصرونم بلند شدم، رفتم سمت عمارت. هنوز چند قدم راه نرفته بودم که پام لیز خورد و افتادم. جیغم بلند شد. تنها جایی که دردش زیاد بود، دستم بود. بلند شدم.

خاتون سراسیمه اومد سمتم و گفت: چی شد آیناز؟ چرا دستتو گرفتی؟!

از درد گفتم: افتادم، دستم درد گرفته. فکر کنم شکسته.

– بده دستتو ببینم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جور که دستمو می خواست بگیره، گفتم: نکن! خاتون نکن! درد می کنه.

- از دست تو! چه جوری راه رفتی که افتادی؟

- مثل همیشه راه رفتم!

راه افتادم که گفت: اگه مثل همیشه راه می رفتی، پس چرا افتادی؟

- نمی دونم خاتون. نمی دونم.

تو آشپزخونه نشستیم. من از درد کمی اشک می ریختم.

خاتون اومد تو و گفت: به آقای دکتر زنگ زدم، الان میاد.خیلی درد داری؟

- آره، اصلا نمی تونم تکونش بدم.

سرمو گذاشتم رو میز. فکر کنم چون آراد راضی نبوده دفتر خاطراتشو بخونم، این بلا سرم اومد.

چند دقیقه بعد امیر اومد تو و گفت: باز چیکار کردی با خودت؟

- هیچی...افتادم!

کنارم نشست و گفت: دستتو بده!

دستمو گذاشتم تو دستش.

نگاش کرد و گفت: چیزی نیست دَر رفتگیه. آخه تو چرا هر روز یه بلایی سر خودت میاری دختر؟

- تقصیر من نبود که؟ پاهام جلوشو ندید!

یهو امیر دستمو کشید. با تمام قدرتم جیغ زدم و گریم افتاد.

آراد اومد داخل و داد زد: چیکارش کردی؟!

دوتامون برگشتیم. آراد با چشمای به خون نشسته، به من و امیر نگاه می کرد.

گفت: با توام! می گم چیکارش کردی گریه می کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون گفت: هیچی آقا! آیناز افتاد، دستش در رفت، آقای دکتر جا انداخت.

آراد کمی آروم شد و گفت: مگه تو دکتر نیستی؟! چرا یه کاری نمی کنی مریضت کمتر درد بکشه؟

- ببخشید باید چیکار کنم؟

- هیچی...با بیهوشی دستشو بکش.

امیر با خنده گفت: چشم! از این به بعد بهش بیهوشی می زنم!

آراد رفت بیرون.

امیر رو به من کرد و گفت: بهتری؟!

- آره ممنون... ولی چرا یهویی کشیدی؟

- اگه بهت خبر می دادم که دردش بیشتر بود؟

خواست بره که خاتون مانعش شد و گفت شام باید بمونه. امیرم از خدا خواسته موند. چون دلش نمی خواست تو اون خونه تنهایی شام بخوره.

موقع شام، امیر به بهونه اینکه دستم درد می کنه غذا بهم می داد و عصبانیت آراد که لحظه به لحظه بیشتر می شد رو می دیدم. حتی بعضی وقتا غذا رو به زور آب پایین می داد. یه جورایی غذا کوفتش شده بود. علت کارای امیرو نمی فهمیدم. اونم جلوی آراد. ولی حقشه! کم با دخترایی که می آورد، زجرم نداد.

بعد اینکه شامو سه نفره خوردیم و یه پذیرایی مختصر، امیر رفت. منم چون کاری نداشتم، خواستم برم بخوابم که آراد گفت:

- فیلم ببینیم؟

- گریه دار نباشه که خودم بارم سنگینه!

- نه! خارجی عاشقانه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- به هم می رسن؟

- آره!

- صحنه های اونجوری که نداره؟

خندید و گفت: نه! پاکه! یعنی در حد بغل و بوس!

- باشه!

رفتیم به سینما یا همون اتاق تلویزیون چراغو خاموش کرد و یه سی دی گذاشت. فیلم شروع شد. نگاه کردیم.

یه جاهایش خنده دار بود، یه جاهایش غمگین ولی گریه نمی کردم.

وقتی فیلم تموم شد، خواستم برم که گفت: همین جا بمون.

با تعجب گفتم: چی؟!

- اتاق دل آرام برای تو. دیگه نمی خواد این همه راه بری.

- نه ممنون! به اونجا عادت کردم. بعدشم از اون اتاق بدم میاد.

- خب هر کدوم از اتاقا دوست داری بردار!

- اتاق خودم راحتم.

- یادت نیست چطور دعوام می کردی که جای نرم رو به دل آرام می دم، خودت رو زمین می خوابی؟

- چرا یادمه ولی گذشته ها گذشته! شب بخیر!

- هر وقت خواستی می تونی یکی از اتاقا رو برداری.

- هیچ وقت اون اتاقا رو نمی خوام.

چند قدم رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: همرات بیام؟!

خندیدم و گفتم: نه! اون موقع که برات کتاب می خوندم، ساعت یک و دو می رفتم. الان که تازه دوازدهه!

- حداقل خودتو بپوشون سرما نخوری. بیرون هوا سرده.

چقدر دوست دارم یکی نگران حالم بشه.

گفتم: باشه!

رفتم بیرون. تا دم در،همرام اومد.

گفتم: برو تو، نمی ترسم!

- می دونم دختر شجاع! همین جا وایمیسم. برو!

کلاه سویشرتمو انداختم رو سرم و دستمو کردم تو جیبم و راه افتادم و ازش دور شدم. برگشتم دیدم هنوز اونجا وایساده. با سرعت به سمت خونه رفتم و خوابیدم.

تو خونه ی منوچهر بودم. همه ی دخترا بودن. نگار و مهناز و... راه می رفتن. صداشون می زدم اما هیچ کس محلم نمی ذاشت. دستی رو شونم خورد؛ برگشتم.

لیلا بود. با ناراحتی نگام کرد و گفت: چرا منو کشتی؟

- من نکشتم لیلا!

داد زد: دروغ نگو! من فقط مواد می خواستم، چرا کشتیم؟

با ترس عقب عقب می رفتم. اون آروم می اومد جلو.

گفتم: به خدا من نکشتمت. آراد این کارو کرد!

بقیه ی دخترا هم پشت لیلا با خشم بهم نزدیک می شدن.

سپیده گفت: باید بمیری!

رمان بازار
romanbazar.ir

نجوا با چاقو زد به شکمم. جیغ زدم و نشستم.

دستمو گذاشتم رو شکمم؛ هنوز زنده بودم. لیلا! چرا دست از سرم برنمی داری؟ ولم کن! خودم کم بدبختی دارم که تو هم میای سراغم؟

***

بعد از اینکه آراد رفت، تو کتابخونه که هیچ وقت اجازه وارد شدن نداشتم رفتم، چند تا کتاب خوندم. گذاشتم سر جاشون و اومدم بیرون. آراد زنگ زد که برای نهار نمیاد. ما خودمون تنهایی نهار خوردیم. بعدش به نسترن زنگ زدم. ساعت دو بود و داشت حوصلم سر می رفت. کاش حداقل بود، کمی دعوا می کردیم! تنها سرگرمی من دعوا با آراد بود که اینم از دست دادم! پرهامم عین جنا معلوم نیست کی میاد، کی می ره.

کاملیا هم بهم زنگ نزد که خواستگاریش چی شده. این خونه با این برفا شده عین خونه متروکه ها! داگی بیچاره تو خونش خواب بود. به مرغ عشقامم غذا دادم.حوصله ی بافتنی هم ندارم. حالا چی کار کنم؟ ها! فهمیدم. رفتم پیش خاتون و با خواهش و التماس و قسم دادن و گریه، کلید استخر رو برداشتم. مگه می داد؟! همش می گفت می ترسم آقا سر برسه دعوات کنه. آقا به استخرش حساسه؛ هر کسی رو راه نمی ده.حالا انگار این استخر ناموسشه که بهش حساسه!

لباسامو به جز لباس زیر درآوردم و شیرجه زدم تو استخر گرم. وای! چه حالی می ده!

یادش بخیر! من و نسترن تابستونا همیشه استخر بودیم. اگه اصرار های نسترن نبود، من هیچ وقت شنا یاد نمی گرفتم.

وسط استخر وایسادم و جیغ می زدم و شعر می خوندم. چه کیفی می داد! می رفتم زیر، یهو می اومدم بالا، دستامو محکم می زدم به آب که صدای شلپ شلپ بده، بعد می خندیدم. ای خدا! این بچه با این همه خوشبختی! نمی دونم چرا تو دفتر خاطراتش نوشته من بدبختم؟ کجات بدبخته؟

داد زدم: آراد! کجایی که ببینی دارم تو ناموست شنا می کنم؟!

یهو یه مرد از پشت در شیشه ای مشجر اومد تو. با چشای سبز و گشادش و منم با همون حالت و دهن باز به همدیگه نگاه می کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم اومدم و سریع رفتم زیر آب و از همون زیر شنا کردم و خودمو به لبه استخر رسوندم.

سرمو آوردم بالا و داد زدم: برو بیرون!

دوباره رفتم پایین.

با صداش که رگه هایی خنده داشت، گفت:

- به به! چشم دلم روشن! پس خانم شنا هم بلدن و رو نمی کردن! فکر می کردم گربه ها از آب بدشون میاد!

با عصبانیت داد زدم: نگو گربه! برو بیرون لباس تنم نیست!

دوباره رفتم زیر.

گفت: عیبی نداره! منم الان لباسمو درمیارم با هم یه مسابقه شنا می دیم.

اومدم بالا. نفس نفس می زدم. نگاش کردم. کتی هم که تنش بود درآورد.

گفتم: چی چیو مسابقه شنا می دیم؟ خجالت نمی کشی؟ می گم لباس تنم نیست؛ برو بیرون!

باورم نمی شد جلو آراد لختم. باز خدا رو شکر اونقدر دورم که فقط سرمو می بینه. اگه جایی از بدنمو می دید، خودمو می کشتم.

گفت: کی بهت اجازه داد بیای اینجا؟

با پررویی گفتم: گفتم حوصلم سر رفته، اومدم شنا کنم.

با لبخند یه قدم اومد جلو.

جیغ زدم: نیا! التماست می کنم جلو تر نیا!

خندید و گفت: اول بگو چی پوشیدی؟

دلم می خواست سرمو همونجا بکوبم تو استخر.

زیر لب گفتم: کثافت آشغال!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره با شیطنت گفت: اگه نگی خودم میام نگاه می کنما!

داد زدم: خیلی بی شرم و حیایی!

- می دونم! حالا بگو چی پوشیدی؟

با حرص و عصبانیت و فک منقبض گفتم: لباس زیر!

- چه رنگیه؟

داد زدم: دیگه به رنگش چی کار داری؟! برو بیرون!

- خب اگه رنگشو دوست نداشتم، میام درشون میارم!

با تعجب گفتم: می خوای چیکار کنی؟! خجالت نمی کشی؟

- نه برای چی خجالت بکشم؟ خارج این یه چیز عادیه!

- تشریف ببر خارج؛ کنار ساحلشون پخش زندشو نگاه کن!

لبشو گاز گرفت و گفت: من دخترای مملکت خودمو به اجنبی ها نمی فروشم! دخترای وطن، هم بهترن و هم با کیفیت تر!

خندید.

- حالا بگو چه رنگیه!

با حالت گریه گفتم: غلط کردم! کاش حرف خاتونو گوش می دادم!

- می گی یا نه؟

با حرص گفتم: صورتی... حالا برو!

با چشمای شیطون و لب خندون گفت: از رنگش خوشم نمیاد!

آروم پاشو رو زمین می کشید که بیاد طرف من.

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ زدم: نیا! تو رو خدا! جون هر کی دوست داری! جون فرحناز! جون علی... اصلا جون کاملیا نیا!

- قسم نده! می خوام بیام ببینم راست می گی یا نه؟ از کجا معلوم که دروغ نگی؟

- به خدا دروغ نمی گم!

- سته؟

- چی سته؟

- لباس زیرت دیگه!

نمی دونستم دیگه با این بشر چیکار کنم؟ آمار کل لباس زیرمو گرفت!

سرمو تکون دادم و گفتم: آره، آره، سته! حالا که همه چی رو فهمیدی برو دیگه؟

- می خوام بیام نگاه کنم!

- چیو می خوای نگاه کنی؟ مگه خودت نداری؟

- نه! کجا چیزایی که تو داری منم دارم؟!

دیگه گریم گرفت.

گفت: خیلی خوب بابا! گریه نکن رفتم!

همین جور که می رفت، گفت: ولی حیف شد زودتر نیومدم شنا کردنتو ببینم؛ اونم پخش زندش!

تا رفت، سریع اومدم بیرون. دیگه غلط کنم پامو تو این استخر بذارم! درو قفل کردم و لباسامو پوشیدم. سریع رفتم سراغ خاتون و بهش توپیدم:

- چرا بهم نگفتی آقا اومده؟ تو بهش گفتی من استخرم؟

خاتون با گیجی نگام کرد و گفت: نه مادر! من اصلا آقا رو ندیدم!

- پس کی بهش گفته من استخرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- شاید مش رجب گفته.

- ای خدا! من از دست مش رجب چی کار کنم؟!

- حالا چی شده؟

- هیچی! من لخت تو استخر بودم، آقا اومد تو.

خاتون از ترسش نتونست بخنده. فقط لبخند زد. رفتم اتاقم و موهامو خشک کردم و دیگه تا موقع شام طرفای آراد پیدام نشد.

بعد از شام، بافتنی می بافتم که تلفن زنگ خورد. بعد اینکه خاتون جواب داد، به من گفت:

- آقا گفته دو تا قهوه براش ببری کلبه.

میلو زدم تو انگشتم ولی دردم نگرفت.

با تعجب گفتم: من؟!مطمئنی گفت آیناز؟!

- بله! مگه چند تا آیناز زبون دراز تو این خونه زندگی می کنه؟!

- دست شما درد نکنه! حالا چرا دو تا؟ مهمون داره؟

- نمی دونم.

حالا چی شده آقا بعد از این همه مدت، امشب یادش افتاده برم کلبه؟ بعد از این که قهوه رو حاضر کردم، به سمت کلبه رفتم. باورم نمی شد می تونم داخلشو ببینم. یعنی چه شکلیه؟! دلم از خوشحالی داشت منفجر می شد. دم کلبه وایسادم. دو ضربه زدم. آراد درو باز کرد؛ رفت کنار و با لبخند گفت:

- بیا تو!

رفتم تو. یه راهروی باریک چوبی به رنگ قهوای تیره که چپ و راستش چراغی برای روشنایی گذاشته بودن.

آراد گفت: نمی خوای بری جلوتر؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم های آروم، رفتم جلوتر. سمت چپم یه شومینه بود و دو تا نیمکت چوبی دراز که با بالشتک تزیین شده بود، با یه تنه درخت، به عنوان میز. پشت نیمکت، سمت چپم یه تخت خواب با تشک و بالشت سفید. یه سگو که روش پر بود از گل. کل کلبه فقط برای یه نفر خوب بود. روی دیوار، چند تابلوی خطاطی شده بود و عکس یه زن. بهش خیره شدم. قیافه ی مهربونی داشت. چشما و موهای مشکی و پوست سفید و بینی قلمی. لبخند زیباش مثل آراد بود.

سینی رو از دستم گرفت و گفت: مادرمه. گیتی؛ شاید تنها زنی که دوستش دارم.

هنوز به عکس خیره بودم.

گفت: چرا نمی شینی؟

نگاش کردم. رو نیمکت نشست.

گفتم: چرا گفتی بیام اینجا؟ تو که دوست نداشتی کسی از ده متری اینجا راه بره؟

-آره؛ تو بعد علی، دومین نفری هستی که رات می دم.خاتون گفت دوست داری کلبه رو ببینی.

روی نیمکت رو به روش نشستم و گفتم: من خیلی وقته دوست دارم اینجا رو ببینم ولی چرا گفتی امشب بیام؟

- حالا چه فرقی می کنه؟ اومدی دیگه!

- نقشته، نه؟

فنجونو برداشت؛ پا رو پا انداخت و با لبخند گفت:

- چرا من هر کاری می کنم می گی نقشته؟

- چون قبلا همچین رفتاری با من نداشتی!

با همون لبخند گفت: چرا از من یه دیو ساختی؟

- چون روز اول بهم دیو نشون دادی. اگه از اولم با من همینجوری خوب بودی، هیچ وقت فرار نمی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می خوای باور کنم؟

- آره، باور کن. چون هیچ زندانی ای از زندانبانش خوشش نمیاد. بیشتر بد رفتاری های تو منو فراری داد. هم رفتارت، هم حرفات.

به فنجونم نگاه کرد و گفت: قهوتو بخور سرد می شه.

قهوه مو برداشتم؛ یه قلپ ازش خوردم و گفتم:

- تا کی می خوای نقشتو پیش ببری؟

- تا وقتی که دوستم داشته باشی.

پوزخندی زدم و گفتم: محاله!

- چرا؟

- چون نقشت بی رحمانست. می خوای منو عاشق خودت کنی، بعد بذاری تا آخر عمرم پیشت باشم و زجر بکشم. جلو چشمم به زنت محبت کنی، بچه هاتو من بزرگ کنم ... حتی وقتی بهش فکر می کنم، کلا از عاشق شدنت پشیمون می شم!

با لبخند گفت: یعنی به همه اینا فکر کردی، بعد گفتی عاشق آراد نمی شم؟!

- آره!

خندید و گفت: باشه! پس یه قرار دیگه می ذاریم. تو چه منو دوست داشته باشی، چه نداشته باشی، می تونی بری.

این چرا هر دقیقه قرارشو عوض می کنه؟ نکنه بازم یه نقشه ی دیگه تو سرشه؟

گفتم: نه! همون قبلی بهتره! من از خودم مطمئنم!

- باشه؛ هر جور راحتی!

قهوه رو در سکوت خوردیم. به شعله ی شومینه نگاه کردم.

یهو آراد گفت: کاملیا هفته ی دیگه می خواد نامزد کنه... تو هم دعوتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه مامانش قبول کرد؟

- آره؛ با عمم حرف زدم.

- حالا اجازه می دی برم؟

- چرا از من اجازه می گیری. برو به علی بگو.

- علی که حرفی نداره؟ شما هیچ وقت به من اجازه نمی دادید جایی برم.

- راست می گی.

یکی دو ساعت حرف زدیم، بعدش آراد تو کلبه خوابید، منم به اتاقم رفتم.

یک هفته مثل برق و باد گذشت. تمام این یک هفته، آراد با من خوب بود؛ زیادی هم خوب بود.حتی بعضی وقتا فکر می کردم آراد نیست و بدلشه! بیشتر وقتا با شک نگاش می کردم. با شوخی و خندهاش سعی می کرد دل منو بدست بیاره اما بی فایده بود. دلم هنوز قبولش نداشت. صبحونه، شام و نهارو با هم می خوردیم؛ البته اگه فرحناز سر نمی رسید! شبایی که می رفت کلبه، منم پیشش می رفتم.

آخرین باری که علی رو دیدم، همون شبی بود که دستم در رفته بود. دیگه نه سراغمو گرفت، نه زنگ زد.

صبح بیدارشدم و بخاطر بارش برف، با دو خودمو به عمارت رسوندم. از سرما می لرزیدم.

سریع رفتم اتاق آراد، درو باز کردم و رفتم تو. آخیش! اینجا چه گرمه! بعد اینکه بیدارش کردم، نشست و گفت:

- چرا می لرزی؟

- سردمه.

با لبخند اومد پایین و پتوشو دورم پیچوند؛ شونمو چرخوند، نشوندم رو تخت و خم شد و گفت:

- هر وقت گرمت شد، برو صبحونه رو حاضر کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

همینجور که سمت دستشویی می رفت، گفت: اگه حرفمو گوش می کردی و توی یکی از اتاقا می خوابیدی، الان اینجوری نمی لرزیدی.

وقتی رفت تو، رو بالشتش خوابیدم و یه نفس عمیق کشیدم. چه بوی خوبی می ده! چه جای نرمی داره! خوش به حالش!

- گفتم بخوابی یا بشینی؟

سریع نشستم و برگشتم و گفتم: ببخشید!

- اگه دوست داری بخواب!

بلند شدم، پتو رو گذاشتم رو تخت و گفتم: نه، ممنون.

چون امروز قرار بود برای جشن نامزدی کاملیا بره خرید، دیر تر بیدارش کردم.

آراد یه لقمه جلوم گرفت و گفت: بعد از صبحونه برو حاضر شو، می ریم خرید.

لقمه رو برداشتم و با خوشحالی گفتم: واقعا؟! یعنی می ذارید باهاتون بیام خرید؟!

- آره خب!

- وای ممنون! دیگه داشتم دیوونه می شدم که با کی برم خرید؟ چون جایی هم بلد نبودم.

خندید و گفت: تهرانو یه روز نشونت بدن، روز بعد، خودت نقشه تهران رو می کشی!

منظورشو نفهمدیم. گفتم: چی؟!

با خنده گفت: هیچی! صبحونتو بخور!

بعد خوردن صبحانه، حاضر شدم و شش میلیون تومنی که آراد بهم داد، برای خرید کادو با خودم آوردم و تو سالن منتظر آراد موندم.

چند دقیقه بعد، آراد با اخم ساعتشو رو دستش می بست و از پله ها اومد پایین.

با لبخند گفتم: اگه یه روز اخم نکنی روزت شب نمی شه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگام کرد و با لبخند گفت: نه! چون با همین اخم رشد کردم.

خندیدم. خواستیم بریم که آیفون زنگ خورد. رفتم آشپزخونه، گوشی رو برداشتم. امیر علی بود.

گفتم: به به! امیر آقا! چه عجب! نکنه قهر بودی ما خبر نداشتیم؟

- انقدر زبون نریز! درو بزن!

- اگه نزنم؟

فرحناز پرید جلو آیفون و گفت: گربه ی شرک! فعلا درو بزن، بعد هر چی خواستی برای امیرت دلبری کن!

اوه اوه! رئیس بزرگ!

بدون هیچ حرف اضافی دیگه، دکمه رو فشار دادم و رفتم بالا.

آراد گفت: کجا موندی؟

- مهمون داریم!

- کی؟

- عشقت فرحناز؛ عشقم امیر!

آراد نگاه تندی بهم کرد و گفت: اگه بابام نخواد فرحنازو به من بده، تو به زور به ریش ما می بندیش.

امیر اومد تو و با تعجب به ما دو تا نگاه کرد و گفت: کجا به سلامتی؟! شال و کلاه کردین!

آراد: اگه اجازه می دادید، می خواستیم برای فردا شب خرید کنیم.

امیر با لبخند گفت: فکر نمی کنی یارتو اشتباهی برداشتی؟!

- دوتاشونو می برم!

امیر مچ دستمو کشید طرف خودش و گفت: هر کی با یار خودش! جر زنی هم نداریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب چرا فرحنازو تو نمی بری؟

امیر خواست حرفی بزنه که فرحناز با جیغ اومد تو و گفت:

- آراد؟ این سگ لعنتیو یا بکش یا بفروشش! هر وقت اومدم تو این خونه، پاچه منو گرفت.

نمی دونستم به قیافه ی فرحناز بخندم یا بخاطر دعواهای این دو تا ناراحت باشم؟ فرحناز کنار آراد وایساد.

با تعجب به من نگاه کرد و گفت: این کجا قراره بیاد؟

امیر: برای فردا شب می خواد خرید کنه.

- چی؟! کی این دهاتیو دعوت کرده؟

امیر: فرحناز یه بار بهت گفتم با آیناز درست صحبت کن! نذار دستم روت بلند شه.

فرحناز پوزخندی زد و گفت: مبارکه داداش! ولی مطمئن باش فردا شب به مامان می گم قراره چه دسته گلی به آب بدی!

- من سی و سه سالمه؛ بچه نیستم که مامان بخواد بهم بگه چی خوبه، چی بد.

-اصلا به من چه! آراد بریم.

قیافه ی آراد، بد تو هم شده بود.

امیر گفت: بریم آیناز.

چند قدم رفتیم. امیر وایساد و به آراد گفت: می خواید با هم بریم خرید؟

فرحناز: ما بهترین پاساژا می خوایم بریم.

امیر: مگه ما می خوایم بنجلاش بریم؟!

آراد: موافقم. با ماشین من بریم.

آراد راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرحناز پاشو زمین کوبید و داد زد: من خوشم نمیاد با این دختره راه برم!

گفتم: نترس عزیزم! بخاطر شپشات با فاصله ازت راه می رم که نگیرم!

امیر خندید و راه افتادیم. فرحناز جرات نمی کرد جلوی امیر چیزی به من بگه.

آراد ماشین بی ام و مشکی که من عاشقش بودم رو از پارکینگ بیرون آورد.

فرحناز با نق گفت: آراد! بنزتو بیار؛ این چیه؟

آراد: اگه یک دقیقه دیگه نق بزنی، مجبور می شی تنهایی بری خرید!

لبخند زدم و با امیرعلی پشت سوار شدم، فرحناز جلو و راه افتادیم.

امیر گفت: خب از کجا شروع کنیم؟

آراد: پاساژا رو من انتخاب می کنم.

امیر: باشه، حرفی نیست.

دم یه پاساژ نگه داشت. پیاده شدیم. فرحناز طبق معمول بازوی آرادو چسبید و از پله ها رفتن بالا.

امیر گفت: این دو تا، زوج خوشبختی می شن!

خندیدم و رفتیم تو یه مغازه لباس مجلسی. همه ی لباسا، کلا باز یا کوتاه بود.

امیرگفت: می خوای بریم تو؟ شاید یه چیز بهتر پیدا بشه؟

- باشه بریم.

رفتیم تو، یه خانم اومد جلو و با گفتن خوش آمدید، می خواست مدل جدیداشو نشونمون بده که آراد و فرحناز اومدن تو.

امیر دم گوشم گفت: از این به بعد، هر جا بریم آرادم پشت سرمونه.

- نه بابا! فکر نکنم. شاید یه مدلی خواستن اومدن تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا ببین!من بزرگش کردم!

به لباسا نگاه می کردم. چیزی مد نظرم نبود. سرمو بلند کردم، دیدم آراد نگام می کنه. سریع سرشو چرخوند طرف دیگه، یعنی داره لباسا رو نگاه می کنه. خندم گرفته بود.

به امیر گفتم: بریم.

رفتیم بیرون.

گفت: می خوای لباس پوشیده بگیری؟

- آره.

-نمی شه فقط همین یه شبو بیخیال روسری و لباس پوشیده باشی؟

- نه!

- فقط یه شب!

- چرا؟

- می خوام به بقیه که بهت می گن زشت، ثابت بشه که تو هم می تونی خوشگل بشی!

با خنده گفتم: حالا تو از کجا می دونی من خوشگل می شم؟!

- چون فقط با تمیز کردن ابروت صورتت تغییر کرده. مطمئنم اگه یه کمی دیگه به صورتت برسی، حسابی خوشگل می شی.

لبخند زدم و چیزی نگفتم.

گفت: حالا لباس چه رنگی می خوای؟

- قرمز. اگه اون مدل و رنگی که می خوام گیرم نیومد، دیگه مجبورم یه چیز دیگه بگیرم.

امیرجلوی یه مغازه وایساد و گفت: این چطوره؟

نگاه کردم. یه لباس بنفش کوتاه که تا رونم به زور می رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و گفتم: عالیه! ولی بدرد من نمی خوره!

- خب این چی؟

اینم که بدتر از قبلی! با اینکه بلند بود ولی فقط کافی بود یه قدم بردارم تا شورتم معلوم بشه.

بازوشو گرفتم و گفتم: تو برای من لباس انتخاب نکنی راحت ترم!

به بازوش نگاه کرد.

دستمو برداشتم و گفتم: ببخشید!

دستشمو گذاشت رو بازوش و گفت: برای معذرت خواهی دیره!

خواستم دستمو بردارم که دستشو گذاشت رو دستم و گفت: آراد پشت سرمونه. نمی خوای که بفهمه علاقه ای بینمون نیست؟!

پشتمو نگاه کردم. همین جور که به ما نزدیک می شدن، فرحناز محو تماشای مغازه ها بود و آراد فقط ما رو نگاه می کرد. کل پاساژو زیر و رو کردیم و به گفته ی امیر، هر جا می رفتیم، آراد پشت سرمون می اومد تو. با اینکه پاساژ بزرگی بود اما چیزی که می خواستم پیدا نکردم. از پاساژ می اومدیم بیرون که امیر گفت:

- بهت نمیاد سخت پسند باشی! اون موقع ها زودتر انتخاب می کردی!

- این دفعه فرق می کنه. اونا برای خودم بود، این لباسو بخاطر کاملیا می خوام بخرم.

- یعنی انقدر برات مهمه؟

- بله!

از پاساز اومدیم بیرون. کنار ماشین وایسادیم.

فرحنازگفت: آراد چرا اون لباسو نخریدی؟ خوشگل بود.

- چطور می تونی لباس به اون کوتاهی بپوشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه اولین بارمه؟! توی ده تا از مهمونیات لباسای کوتاه تر از این پوشیدم و تو ازم تعریف می کردی.حالا این شده کوتاه؟

آراد عصبانی به نظر می رسید ولی با آرامش گفت: خیلی خب، برو بخرش! اینجا منتظرت می مونیم.

امیر دستشو انداخت دور شونم و درو باز کرد. نشستم؛ خودشم نشست.

فرحناز گفت: پول همرام نیست.

آراد کارتشو جلوش گرفت و گفت: بگیر!

فرحناز: لازم نکرده!

فرحناز با لج نشست. آرادم نشست، ماشینو روشن کرد و پاشو گذاشت رو پدال گاز. سرعت ماشین هر لحظه بیشتر می شد.

امیر گفت: آراد! آرومتر برو.

- آرومتر از این دیگه نمی شه!

- اگه حالت خوب نیست، خودم رانندگی می کنم.

- چیزیم نیست؛ خوبم.

آراد با عصبانیت و فقط دست چپش رانندگی می کرد. دستشو گذاشت رو دنده که عوض کنه، فرحناز دستشو گذاشت رو دستش و گفت:

- حالت خوبه عزیزم؟

آراد سریع دستشو برداشت و داد زد: به من دست نزن!

بدبخت فرحناز کپ کرد و سرجاش نشست. آراد با یه حرکت ماشینو یه گوشه پارک کرد و پیاده شد. امیرم رفت بیرون. کلافه و عصبی بود. امیر داشت آرومش می کرد. معلوم نیست امروز چش شده؟ فرحناز می خواست بره پایین که گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهتر نیست تنهاش بذاری؟

برگشت و گفت: همش تقصیر پا قدم نحس توئه. آراد هیچ وقت اینجوری سرم داد نمی زد. نه آراد، نه امیر... معلوم نیست چه دعایی به خوردشون دادی که اینجوری شدن.

- دعای محبت و دوستی! بخوای به تو هم می دم، شاید آقا یه ذره به تو علاقه پیدا کرد!

پوزخندی زد و گفت: آراد جونش برای من دَر می ره؛ احتیاجی به دعاهای تو نیست!

چیزی نگفتم. امیر جلو نشست و آراد پیش من.

فرحناز با سرعت از ماشین پیاده شد در سمت منو بازکرد و گفت: بیا پایین!

پوفی کردم و اومدم پایین و جلو نشستم. امیر ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم.

چند دقیقه بعد، امیر گفت: آراد آدرس بده، پاساژ بعدی.

- نمی دونم؛ هر جا می خواید برید، برید.

برگشتم. آرانجشو لبه پنجره گذاشته بود و با انگشت اشارش، بالای لبش حرکت می داد.

گفتم: مگه نگفتی پاساژا با توئه؟ حالا زدی زیر حرفت؟

فرحناز: فکر نمی کنی زیادی خودمونی حرف زدی؟

جوابشو ندادم. از همون حُقه ی معصومیت چهره استفاده کردم! آراد همون جور که نشسته بود، دستشو گذاشت جلو دهنش و خندید.

آرنجشو آورد پایین و گفت: بپیچ سمت راست!

وقتی آدرسو به امیر داد، گفتم: امیر تو چرا چیزی انتخاب نکردی؟

- شما اول بخر، بعد برای من انتخاب کن!

- من انقدرا سلیقم خوب نیست!

- نفرمایید خانم! سلیقتونو دیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- از کجا؟

- از لباس کاملیا و لباسایی که تو شمال برام خریدی.

فرحناز: صدای شما دو تا رو شنیدم. صدای این ضبطو بلندتر کنید ببینم چی می خونه.

امیر بخاطر اینکه حرص فرحنازو دربیاره، ضبطو خاموش کرد و رادیو روشن کرد؛ صداشو تا ته بلند کرد. فرحناز خودشو انداخت جلو و رادیو رو خاموش کرد و گفت:

- دکتر دیوونه! از بس این کتابای قلب و عروقو خوندی، زده به مغزت!

وقتی فرحناز نشست، امیر دوباره پیچ رادیو رو بلند کرد و فرحناز جیغ کشید و من می خندیدم. فرحناز خاموش می کرد و امیر روشن؛ تا وقتی رسیدیم، این دو تا با هم جنگیدن.

از ماشین پیاده شدیم. فرحناز دستش رو گوشش بود و گفت: امیر کر شدم. دیگه چیزی نمی شنوم.

امیر کنار فرحناز وایساد. دستشو انداخت دور گردنش و گفت: خودم عصات می شم!

فرحناز داد زد: مگه من کورم؟!

امیر ازش جدا شد و گفت: فکر کردم کور و کر شدی!

فرحناز رفت تو، منم پشت فرحناز. آراد و امیرم با هم اومدن. جلوی اولین مغازه وایسادم.

امیر پشتم بود. گفت: این خوبه؟

رد نگاشو گرفتم. به یه لباس قرمز بلند و لخت نگاه کردم که رو شونهاش بند باریک می خورد و پایینش چین های با فاصله زیاد قرار داشت. ساده و شیک.

گفتم: خوبه ولی...

- تو رو خدا دیگه نگو ولی! می گم فقط یه شبه، جون هر کی که دوست داری نگو نه!

با لبخند گفتم: می ترسم یه شب بشه هزار شب!

- نذار بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- به خاطر این لباس مجبورم روسری هم نپوشم.

بازومو گرفت و برد تو مغازه و گفت: پس می خریمش!

- نه، امیر!

رفتیم تو. اجازه ی حرف و اعتراضی برام نذاشت. سریع به آقا گفت لباس پشت ویترونو بیاره. وقتی لباسو آورد پایین، آرادو دیدم، نگام می کنه. نگامو ازش گرفتم ؛ رفتم اتاق پرو و امتحانش کردم. خوب بود. قدمو بلندتر نشون میاد. کل سینمم که پوشونده بود . فقط به اندازه یه گردنبد که زنجیر کوتاه داشته باشه جلوش لخت بود.

امیر از پشت در گفت: می تونم نگاه کنم؟!

ترسیدم. هنوز خودمم نمی دونستم باید همچین لباسی بپوشم یا نه؟ حتما جشنشون قاطی پاتیه ! چیکار کنم؟

- چی شد؟! تصمیم نگرفتی؟

درو آروم باز کردم. سرشو آورد تو. از خجالت دست چپم جلوی سینم بود، دست راستم بازوی چپمو گرفته بود.

امیر خندید و گفت: دخترا! این که زیاد جلوش باز نیست که اینجوری خودتو بغل کردی؟

دستامو برداشتم.

گفت: خوشگل شدی. همینو برات می خرم.

تا خواستم بگم نه، درو بست. دوباره خودمو تو آینه نگاه کردم. بهم می اومد. حتما با این خوشگل می شم . لباسو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون. بخاطر گرونیش نخواستمش اما علی خریدش. وقتی از مغازه اومدیم بیرون، گفتم:

- چرا نذاشتی خودم حساب کنم؟!

با لبخند دستشو انداخت دور شونم و گفت: خجالت بکش دخترا! قانون مردای ایران اینه که هر زنی همراهشونه، حق دست کردن تو جیبشون رو چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفتم: ندارن!

دستشو برداشت و گفت: آباریکلا!

گفتم: شیرین و فرهاد نیستن! معلوم نیست کجا غیبشون زده؟

- وقتی اینجوری غیبشون می زنه، یعنی فرحناز داره جیب آرادو خالی می کنه! خب حالا چه کفشی می خوای؟

- قرمز!

- بابا خانم قرمز پوش! می خوای دستور بدم هنگام ورودتون فرش قرمزم پهن کنن؟!

با خنده گفتم: اونوقت فکر نمی کنی دیگه عروسو راه نمی دن؟!

- راست می گی! به اینجاش فکر نکرده بودم!

کل پاساژو گشتیم و کفشی که به این لباس بیاد، پیدا نکردیم. دیگه خسته شده بودم.

گفتم: امیر بریم. کفشاش به درد نمی خوره.

امیر زنگی به آراد زد و گفت: کجایین؟

...

- باشه، ما بیرون منتظرتون می مونیم.

داخل ماشین منتظر موندیم. یهو چشمم افتاد به فرحناز که با ساکای خرید تو دستش و با ذوق می اومد طرف ما.

گفتم: امیر!

- جانم؟

- فرحناز چند سالشه؟

- بیست و شش؛ چطور؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- اصلا به رفتارای بچگانش نمیاد!

- آخه همه مثل شما سنگین و با وقار که نیستن؟

نگاش کردم و با لبخند گفتم: نظر لطفتونه!

- لطف نیست؛ واقعیته!

به چشمای خاکستریش خیره شدم. هنوزم بهم می خندید. چشمای خندونشو دوست داشتم. اگه غمی داشت، تو چشماش نمی ریخت. بخاطر همین، هیچ وقت نفهمیدم کی ناراحته. اگرم فهمیدم،حتما غمش زیاد بوده. حیف این چشمای خاکستری که روش غبار غم بشینه.

با خنده گفت: خوشگله؟

به خودم اومدم.

لبخند زدم و گفتم: خیلی! رنگ چشمات واقعا خوشگلن!

امیر خواست چیزی بگه که فرحناز نشست و گفت: صندوق عقبو بزن.

صندوقو زد. پشت رو نگاه کردم. آراد بیچاره هر چی خرید خانم بود، گذاشت عقب و اومد نشست و گفت: بریم.

امیر حرکت کرد و گفت: همه چی خریدین؟

فرحناز با خوشحالی گفت: آره... سه دست لباس گرفتم... دو تا کفش و دو تا عطر و...

امیر پرید وسط حرفش و گفت: فهمیدم خواهر گلم! پاساژو خالی کردی! اما آیناز هنوز کفش نخریده.

آراد: یه کفش فروشی خوب سراغ دارم؛ بریم اونجا.

فرحناز: پس چرا به من نگفتی؟

- مگه شما اجازه دادید؟ دوتا کفش چشتون دید، رفتی خریدی!

امیر: خیلی خب! دعوا نکنید. نزدیکه یا دور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نزدیکه. مستقیم برو تا بهت بگم.

بعد چند دقیقه سکوت که فقط صدای موسیقی خارجی به گوش می رسید، یهو فرحناز انگار چیزی یادش اومده باشه، گفت:

- آیناز جون؟ لباستو چند گرفتی؟

- یک و خورده ای.

پوزخندی زد و گفت: ولخرجی کردی!

- عزیزم! من مثل شما اختاپوس نیستم که چند دست لباس بخرم!

با عصبانیت گفت: خب معلومه بایدم بیخیال باشی؛ چون پولشو داداش بی زبون و ساده ی من داده.

امیر: هر چی خرج آینازم کنم، کمه و هر چیم بخواد، براش می خرم. قیمتشم مهم نیست. مگه آراد این همه برات خریده، کسی چیزی گفت؟

فرحناز دیگه چیزی نگفت. همون مغازه ای که آراد آدرس داد، وایساد. پیاده شدیم؛ سمت مغازه می رفتیم که فرحناز دم گوشم گفت:

- بیشعور!

- باشه!

سریع رفت تو.

امیر: چی گفت؟

- هیچی! داشت تخلیه حرص می کرد!

رفتیم تو .تا چشم کار می کرد، کفش بود. انواع و اقسام کفش. از رنگ و مدلای مختلف می تونستی پیدا کنی. همشون شیک و خوشگل بودن. البته قیمتاشونم خوشگل بود! جلوی یکیش

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشته بود دویست. آدم وحشت می کنه نگاشون کنه! فرحنازم افتاده بود تو جون کفشا و هر کدومشون به نظرش خوشگل بود رو به پا می کرد.

به یه ردیف کفشا نگاه می کردم که آراد پشتم وایساد و آروم گفت: بذار کفشو من برات بخرم.

برگشتم و نگاش کردم و گفتم: مگه فرحناز پولی هم ته جیبت گذاشته؟

خندید و گفت: پولای من تموم نمی شه!

- قیمتش هرچقدر باشه؟

- فقط انتخاب کن!

با لبخند گفتم: می دونی یاد چی افتادم؟

- چی؟

- یه پشه افتاد تو سطل آشغال و گفت : من و این همه خوشبختی محاله...محاله!

آراد خندید و گفت: حالا این پشه تویی؟!

- دقیقا!

امیر اومد جلو و گفت: آیناز کفشای قرمز اونطرفه.

با امیر رفتم سمت کفشا؛ نگاه کردم؛ خوب بود ولی دنبال ظریف ترش بودم. همین جور که به کفشا نگاه می کردم، دیدم آراد کفشی رو نشونم داد و گذاشت سر جاش.

از کارش خندم گرفته بود. انگار از امیر می ترسید و جرات نداشت حتی کفش بهم پیشنهاد بده! خودش رفت کنار فرحناز. کفشو برداشتم؛ همونی بود که دنبالش بودم.

امیر گفت: خوبه! همینو بپوش!

رو صندلی نشستم و پوشیدم. جلو آینه وایسادم. آراد کفشی دستش بود و زیر چشمی نگام می کرد.

گفتم: خوبه امیر؟ به پام میاد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- عالیه... فقط می تونی توش راه بری؟ پاشنش خیلی بلنده.

- آره بابا... راحتم.

اون یکی لنگشم پوشیدم و گفتم: امیر بیا کنارم وایسا!

کنارم وایساد.

با ناامیدی گفتم: آه! هنوز هم قدت نشدم!

فرحناز: می خواستی با این کفش اندازه داداش من شی؟

با تعجب به آراد و فرحناز که دوربیناشون رو ما ثابت بود نگاه کردم. حق با فرحناز بود. خودش قد بلند و ظریف بود. حتی با یه کفش سه، چهار سانتی هم اندازه آراد و امیر می شد اما من چی؟ هر روز که از عمرم می گذره انگار از قدم کم می کنن!

امیر که حالمو فهمید، دستشو گذاشت دور کمرم و گفت: قد مهم نیست؛ معرفت مهمه که دوبرابر من و هم قدام داری!

لبخند زدم و نشستم.

کفشو درآوردم و گفتم: همینو می خوام... ولی گرونه.

آراد و امیر با هم گفتن: مهم نیست!

با لبخند گفتم: آفرین به این تفاهم! امیر اگه اجازه بدی آقا حساب کنه؟

فرحناز: مگه آقا پولشو از سر راه آورده که برای تو خرج کنه؟

امیر به آراد گفت: پول همرات هست؟

کفشو به فروشنده دادم. آراد هم کفش منو با سه تا کفشی که فرحناز برداشته بود،حساب کرد. دلم می خواست بدونم این همه کفشو می خواد چیکار؟!

آراد کفشو جلوم گرفت و گفت: مبارکه!

برداشتم و گفتم: ممنون!

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا رو شکر فرحناز محو تماشای کفشا بود وگرنه آراد بخاطر تبریکی که به من گفت، باید به فرحناز جواب پس می داد! به زور فرحنازو از مغازه کشیدیم بیرون. همینجور که سمت ماشین می رفتم، امیر گفت:

- آراد سلیقتم بد نیستا!

آراد با تعجب به امیر و من نگاه کرد.

امیر با لبخند دستشو گذاشت رو شونه ی آراد و گفت: اگه دفعه دیگه برای آیناز چیزی انتخاب کردی، لازم نیست از من پنهانش کنی!

باورم نمی شه امیر حواسش به ما بوده. آراد سوئیجو از امیر گرفت و خودش پشت فرمون نشست.

به ساعت ماشین نگاه کردم. یک بود. میان وعدشو که نخورد، باید نهاروشو بخوره.

آروم دم گوش امیر گفتم: آراد باید نهار شو بخوره.

اونم دم گوشم گفت: چرا انقدر به فکرشی؟

به آراد نگاه کردم. از آینه به ما نگاه می کرد. نمی دونم؟ شاید از روی عادت بود که به فکرشم.

به امیر گفتم: حالا بهش بگو وایسه دیگه؟

بازم آراد نگام کرد. انگار حواسش به من بیشتر از رانندگیش بود. از روی نگاه سنگینش، سرمو انداختم پایین.

امیر گفت: آراد جان! بهتر نیست حواست به جلوت باشه؟!

آراد خودشو جمع کرد و جلوشو نگاه کرد.

امیر دم گوشم گفت: فکر کنم آراد می خواد بخوردت!

نگاش کردم و خندیدم. بازم آراد نگامون کرد.

امیر گفت: آراد! جلوتو نگاه کن... یه وقت به کشتنمون ندی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر باز خواست چیزی بگه که آراد پاشو گذاشت رو ترمز.صدای کشیده شدن لاستیک رو آسفالت، تو سرم پیچید. نگاه کردیم. چراغ قرمز شده بود و چند نفر می خواستن رد بشن. آراد حواسش نبود و نزدیک بود به دو نفر بزنه.

امیر رفت پایین، وقتی دید حالشون خوبه، جاشو با آراد عوض کرد. دوباره آراد اومد پیش من نشست. امیر دعواش نکرد. فرحناز خواست بیاد پایین که امیر داد زد:

- بشین فرحناز!

- برای چی بشینم؟

- تو برای چی می خوای پیش آراد بشینی؟

فرحناز چیزی نگفت. چراغ سبز شد و امیر حرکت کرد.

فرحناز داد زد: امیر ماشینو نگه دار!

- فرحناز! رو اعصابم راه نرو؛ بشین!

کمی که جو آروم شد، به آراد نگاه کردم. با قیافه ی ناراحت بیرونو نگاه می کرد.

با انگشت اشارم آروم زدم به پاش. برگشت.

گفتم: خوبی؟

چشمای سبزش پر غم بود. دلش از حرفی که می خواست بزنه راضی نبود اما زبونش گفت:

- آره؛ خوبم.

امیر جلوی یه رستوارن وایساد. پیاده شدیم، رفتیم تو. امیر سر یه میز نشست. ما هم کنارش نشستیم. منو رو آوردن.

امیر گفت: آیناز که عاشق غذای گوشتیه؛ پس جوجه می خوره؛ منم شیشلیک. شما هم انتخاب کنید.

فرحناز: بیف استراگانف.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد تو دنیای خودش بود و فقط به مِنو نگاه می کرد.

امیر گفت: کجایی مجنون؟!

آراد بازم حواسش نبود. امیر از زیر میز زد به پای آراد. سریع نگاش کرد.

امیر خندید و گفت: با توام! می گم چی می خوری؟!

عین گیجا به من نگاه کرد.

گفتم: من جوجه.

به امیر که کنارم نشسته بود اشاره کردم: این شیشلیک... ایشونم بیف استراگانف.

منو رو گذاشت و گفت: منم جوجه.

امیر خندید.

مشغول خوردن سالاد بودیم که گفتم: شما مردا کی می خواید چیزی بخرید؟!

امیر: اول کار شما خانما رو راه بندازیم، بعد ما هم می خریم.

- فکر کنم شب برگردیم خونه؛ چون هنوز کادو هم نخریدیم.

فرحناز: پول داداش بدبخت من می خواد خرج بشه، این نگرانه! نترس! پول کادوتم می ده!

امیر: تو از همین الان داری خواهر شوهر بازی درمیاری؟!

گفتم: من خودم پول دارم. اگه داداشتون اجازه می داد پول لباسمم خودم می دادم.

پوزخندی زد و گفت: از کجا می خواستی پول بیاری؟! لابد از پول کلفتیت!

امیر خواست چیزی بگه که دستمو گذاشتم رو دستش تا حرفی نزنه.

گفتم: پولی کلفتی من شرف داره به لباسایی که با پول گدایی خریدی.

فرحناز با عصبانیت گفت: چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- همین که دستتو عین گداها جلوی آقا دراز می کنی، اینو بخر، اونو بخر.

فرحناز پوزخند عصبی زد و دستشو جلوم بالا و پایین کرد و گفت: معلومه کی گداست! حتی لباس زیرتم داداش من برات می خره!

امیر یه سیلی محکم زد تو صورت فرحناز. هر کی تو رستوران بود، سراشونو چرخوندن طرف ما. سرمو پایین انداختم. اشک تلخی از چشمام سرازیر شد. فرحناز دستشو رو صورتش گذاشته بود و به امیر نگاه می کرد، امیر هم به فرحناز.

سکوت کرده بودیم. هیچ کس هیچی نمی گفت.

امیر زبون باز کرد و گفت: صبرم حدی داره.

به آراد نگاه کرد.

- همش تقصیر توئه آراد؛ اگه از روز اول به این دختر پول داده بودی، الان فرحناز اینجوری نیش و کنایه نمی زدش.

با همون اشکا گفتم: چطور به من پول بده؟ منو خریده، باید با کار کردن بدهیمو صاف کنم.

کیفمو برداشتم، راه افتادم. اشکای سردمو از رو صورتم پاک می کردم.

از رستوران زدم بیرون.

امیر پشت سرم اومد و گفت: آیناز صبر کن!

قدمامو آروم تر برداشتم. بهم رسید و با هم قدم برمی داشتیم.

گفت: می دونی بهت قول داده بودم با هم آدم برفی درست کنیم؟

- نباید می زدیش.

- زیادی تحملش کرده بودم. وقتی از نگین جدا شدم، نمی دونی چقدر زخم زبونم زد. همه ی حرفاشو ریختم تو خودم ولی دعواش نکردم؛ نزدمش. حس کردم دیگه وقتشه که تنبیه بشه.

چهرش بدجور تو هم و ناراحت شد. راضی به ناراحتیش نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم:گشنمه!

با تعجب و لبخند نگام کرد و گفت: چقدر؟

- اگه تا دو دقیقه دیگه منو به رستوران نرسونی، خودتو می خورم!

خندید و رفتیم به یه رستوران دیگه. دنیا بدون فرحناز خیلی قشنگ تره! با اشتهای کامل غذامو خوردم، بعد رفتیم به فروشگاهی که امیر لباس بخره. بهترین کت و شلوارو انتخاب کردم.

پوشید. گفتم: فکر کنم تو فامیلتون، تو و آراد، توی تیپ و قیافه با هم رقابت داشته باشید.

امیر خندید و گفت: اون کثافت از من خوش تیپ تره!

پولو حساب کرد. گفتم: بریم کادو بخریم؟

- بریم!

به یه طلا فروشی رفتیم.چند تا سرویس نشونمون داد، خوشم نیومد. رفتیم سراغ طلا فروشی بعدی که دیدم فرحناز و آراد دارن به طلاها نگاه می کنن. آراد برگشت و نگامون کرد.

امیر گفت: بهشون نگاه نکن. بریم.

فرحناز حواسش نبود ولی من و آراد به هم نگاه کردیم و ازشون رد شدیم، رفتیم طبقه بالا. یه سرویس چشممو گرفت. ظریف و خوشگل بود. پولمم می رسید. امیر می خواست حساب کنه ولی نذاشتم. جلوی یه طلا فروشی دیگه وایسادیم. یه انگشتر طلای سفید توجهمو جلب کرد. بهش نگاه می کردم.

امیر گفت: خوشگله؟

- اهوم..خیلی!

- بریم تو!

- گفتم خوشگله، نگفتم که می خوامش!

مچ دستمو گرفت و گفت: زنای ایران وقتی از یه چیزی خوششون بیاد، یعنی می خوانش!

رمان بازار
romanbazar.ir

درو باز کرد. چشمم افتاد به فرحناز و آراد که به طلاهای مغازه نگاه می کردن. رفتیم تو. امیر به مرده گفت انگشتره رو بیاره.

فرحناز تا ما رو دید، گفت: آراد بریم!

آراد: مگه نگفتی می خوای این دستبندو براش بخری؟

- چرا گفتم، ولی الان پشیمون شدم. بریم.

من کنار آراد وایساده بودم. به صورت فرحناز که جای سیلی روش قرمز شده بود، نگاه کردم.

آراد گفت: می خوای بیرون منتظر بمون؛ من باید برای کاملیا یه چیزی بخرم.

- عزیزم! طلا فروشی تو تهران زیاده. بریم جای دیگه!

حواسم به دعواهای اینا بود که حس کردم یه چیزی تو انگشت دست چپم رفت. نگاه کردم، دیدم امیر انگشترو تو دستم کرده.

گفت:خوشگله! به انگشتای ظریف و بلندت میاد.

دستمو بالا گرفتم و نگاش کردم. انگشتر توی انگشت سفید و ظریفم خود نمایی می کرد. سرمو چرخوندم. آرادم به دستم نگاه می کرد.

امیر پرسید: چنده؟

- قابل شمارو نداره!

- ممنون.

- یه میلیون.

فرحناز از کنارم رد شد و گفت: خوب جیب داداشمو خالی کن!

رفت بیرون. امیر پوفی کرد.

آراد به امیر گفت: خواستین برین خونه بهم زنگ بزنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر: دستت درد نکنه. ماشین می گیریم.

- با خواهرت قهری، با من چیکار داری؟! زنگ می زنیا؟!

امیر با لبخند گفت: باشه!

پولشو حساب کرد و اومدیم بیرون.

امیر گفت: کجا بریم؟

گفتم: کاش طلا ها رو می ذاشتیم تو ماشین آراد.

- تو کیفت گذاشتی که؟ کسی چه می دونه توش چیه؟

رفتیم کافی شاپ؛ با پای پیاده و تو سرما. تو پارک قدم می زدیم.

گفتم: می شه بریم خونه؟ خسته شدم.

لبخند زد و گفت: به این زودی؟

- کجاش زوده؟ از صبح خروس خون، تو این شهر ول می گردیم. الانم که دیگه هوا تاریکه.

- خب بذار شامو بخوریم، بعد بریم.

- نه!

- باشه!

به آراد زنگ زد و گفت: کی می رید خونه؟

...

- بعد شام دیره. آیناز می خواد بره. ما می ریم دیگه.

...

- ما الان جلو پارکیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

...

- باشه، خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و گفت: الان میاد دنبالمون.

چند دقیقه ای منتظر شدیم. آراد اومد، سوار شدیم. فرحناز ساکت و آروم نشسته بود. بعد چند دقیقه سکوت، امیر گفت:

- آراد چیزی گرفتی؟

- نه،لازم ندارم.

فرحناز زبون باز کرد و گفت: می خواستیم بگیریم اگه بعضیا می ذاشتن.

امیر: من به آراد گفتم خودمون می ریم. خودش اصرار کرد می خواد ما رو برسونه.

فرحناز: حالا این اصرار کرد؛ شما نباید...

آراد پرید وسط حرفش و گفت: بسه فرحناز. تمومش کن!

فرحناز با عصبانیت گفت: چیه؟ تو هم رفتی تو گروه اینا؟!

آراد: تا کی می خوای به این بازی بچگانت ادامه بدی؟

فرحناز:ماشینو نگه دار، می خوام پیاده شم!

آراد چیزی نگفت و به رانندگیش ادمه داد.

فرحناز داد زد: نشنیدی چی گفتم؟!

آراد: می خوای خودتو پرت کن بیرون!

فرحناز چیزی نگفت و سر جاش نشست. به اصرار امیر که آراد باید لباس بگیره، جلوی یه فروشگاه وایساد. سه تاشون پیاده شدن.

امیر گفت: پس چرا پیاده نمی شی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- همینجا منتظرتون می مونم. می ترسم بیام باز با فرحناز دعوام بشه.

- بیا پایین تنهایی حوصلت سر می ره... بیا فقط به لباسا نگاه کن.

با بی حوصلگی اومدم پایین. رفتیم تو، فرحناز بدتر از ندید بدیدا، هر کتی می دید جلوی آراد می گرفت. آراد هم خودش به کتا نگاه می کرد، هم لباسایی که فرحناز می آورد رو پس می زد. چشمم به کت زغالی افتاد.

به امیر گفتم: اون کتو براش ببر!

امیر با نگاه مرموزانه ای گفت: مطمئن باشم بین تو و آراد چیزی نیست؟!

با دلخوری گفتم: امیر؟!

لبخند زد و گفت: باشه بابا... حالا دعوامون نکن!

همون کتی که بهش گفتم برداشت و به آراد داد و دم گوشش چیزی گفت. اونم با تعجب و خوشحالی نگام کرد. فرحنازم به آراد، بعد به من، با تنفر نگاه کرد. مثلا خواستم کاری کنم که فرحناز نفهمه ولی مثل اینکه از خودش و داداش چیزی پنهون نمی مونه. آراد رفت اتاق پرو؛ درو باز کرد.

امیر گفت: فردا شب، همه ی دخترا رو نفله می کنی!

آراد لبخند زد و فرحناز گفت: اصلا بهت نمیاد، برو درش بیارا!

- خودم می بینم بهم میاد. تو چی می گی؟!

پولشو حساب کردیم و اومدیم بیرون. فرحناز با عجله و عصبی زودتر از همه تو ماشین نشست. ساعت نه شده بود و به خاطر آراد مجبور شدیم شام بخوریم. تو رستوران میز جدا گرفتیم. بعد از اینکه شاممونو خوردیم، ساعت ده خونه رسیدیم.

امیر یه پاکت سفید جلوم گرفت و گفت: ببین کم و زیاده؟

- چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بازش کن ببین!

پاکتو برداشتم و گفتم: این پول برای چیه؟

- فردا که نمی خوای بدون آرایش بیای؟

- خودم یه دستی به صورتم می کشم دیگه؟

- مونا برات وقت گرفته. فردا ساعت یک میاد دنبالت.

با تعجب گفتم: چرا؟! می دونی این آرایشگرا چقدر پول می گیرن؟!

- مهم نیست!

فرحناز به آراد چسبیده بود و حرف می زد.

امیر گفت: فرحناز بریم؟

فرحناز با حالت قهری گفت: آراد منو می رسونه.

امیر: با آراد چیکار داری؟ خسته است. من و تو که مسیرمون یکیه؟

بدون اینکه به امیر نگاه کنه، گفت: آراد بریم دیگه؟

آراد: فرحناز خستم با امیر برو.

بیشتر به بازوهای آراد چسبید و گفت: نه؛ تو منو برسون.

امیر: خجالت بکش فرحناز! این اَدا و اَطوارای بچگونه چیه در میاری؟ خیر سرت بیست و شش سالته. اگه شوهر کرده بودی، الان شش تا بچه دورت بود!

آراد بازوشو از دست فرحناز آزاد کرد. با امیر خدا حافظی کردم و به سمت خونه رفتم. هنوز صدای دعواهاشونو می شنیدم. وقتی وارد خونه شدم، به مش رجب و خاتون سلام کردم و با خریدام رفتم تو اتاقم. لباسامو عوض کردم و خوابیدم.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون بخاطر مریضی مش رجب، نمی تونست بیاد. ساعت یک حاضر شدم که برم آرایشگاه. امیرعلی و مونا اومدن دنبالم.

وقتی سوار شدم، گفتم: مگه قرار نبود فقط مونا بیاد؟ شما دیگه چرا زحمت کشیدید؟

امیر: زحمتی نیست. بیکار بودم، گفتم یه کار مفیدی انجام بدم.

وقتی جلو آرایشگاه وایساد، گفت: خب ساعت چند بیام دنبالتون؟

مونا: معلوم نیست کی کارمون تموم می شه. بهتون زنگ می زنم.

- باشه، فقط مونا خانم اون کاری که گفتم انجام بدیا؟

- چشم...خداحافظ!

با امیر خداحافظی کردم، اومدم پایین. وقتی امیر رفت، فرحناز با ماشین جلوی پامون ترمز کرد.

مرینا پیاده شد و گفت: شما اینجا چیکار می کنید؟!

فرحناز با عصبانیت اومد طرف ما و گفت: مونا برای چی اینو آوردی اینجا؟

مونا: امیرعلی گفت از یه آرایشگاه خوب براش وقت بگیرم.

- داداش من فکر کرده این با چهار تا رنگ خوشگل می شه؟! تو که می دونستی این آرایشگاه منه، چرا آوردیش اینجا؟

- ما که با تو کاری نداریم؟

- من خوشم نمیاد با یه گدا تو یه آرایشگاه باشم.

بهم نگاه کرد.

- به دنیا بگو خوب رنگت کنه؛ شاید یه ذره قیافت درست شد! بریم مرینا!

مونا: مرینا تو نمیای تو؟

- نه قربون دستت! پول آرایشگامو قرار فرحناز بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اونم حتما از آراد بیچاره گرفته!

- پس چی؟

فرحناز داد زد: مرینا میای یا می خوای با این گداها تو یه آرایشگاه باشی؟

- نه نه، اومدم!

سوار شد و رفتن.

مونا گفت: خودتو ناراحت نکن! بریم تو.

وقتی رفتیم تو، مونا رفت پیش خانمی که مشغول حرف زدن بود.

یهو صداش بلند شد و گفت: یعنی چی وقتمونو به یکی دیگه دادید؟

- عزیزم آرومترا!

رفتم جلو و گفتم: چی شده مونا؟

- هیچی؛ می گه نوبت تو رو داده به یکی دیگه.

- چرا؟

- می گه کاریش فوری بوده.

به خانم آرایشگر که به حرفامون گوش می داد گفتم: خیلی کارش طول می کشه؟

- بله متاسفانه... ممکنه یک ساعت بشه. یعنی نمی تونید منتظر بمونید؟

- می تونم ولی چرا وقتمو دادید به این خانم؟

- به دوستتون هم گفتم؛کارشون ضروری و فوری بود. حتما باید تا یک ساعت دیگه به یه مهمونی مهم برن.

- کارش فوری بود یا پولش؟! مهم نیست؛ منتظر می مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانمه چپ چپ نگام کرد و چیزی نگفت و مشغول کارش شد. مونا هم پیش یکی دیگه رفت. منم با خوندن مجله، خودمو سرگرم می کردم. سی دقیقه به یک ساعت خانم اضافه شد. ساعت شد سه. کلافه شدم. کار مونا دیگه داشت تموم می شد.

به خانم نگاه کردم. گفت: خب تموم شد!

به سلامتی! وقتی خانمه برگشت، نگاش کردم. معلوم نبود خوشگل بود یا خوشگلش کرد؟!

یه میلیون و پونصد به خانمه داد، اونم فقط بخاطر یه آرایش! اَا این شغل شریف چقدر پر درآمده! شیطونه می گه باز فرار کن برو یه آرایشگاه بزن!

خانمه به من گفت: اجازه می دید ده دقیقه استراحت کنم؟

- این ده دقیقه هم رو اون یک ساعت و نیم!

- ممنون!

بعد اینکه زنگ تفریح خانم آرایشگر تموم شد، نشستم.

به صورتم نگاه کرد و گفت: آخرین بار کی صورتتو بند انداختی؟

- مو نداره!

رو صورتم زوم کرد و گفت: چرا داره؛ مشخص نیست، برات می زنم.

از درد انگشتای پام و چشمامو فشار می دادم. بعد افتاد به جون ابروهام. نمی خواستم بردارم ولی مونا اصرار کرد که علی گفته اگه بدون برداشتن ابرو بیاد بیرون دوباره می فرستم تو! منم از سر ناچاری قبول کردم.

صورتم قرمز شده بود. یخ گذاشتم روش. وقتی آروم شد، گفت: موهاتو چیکار کنم؟

- جمعش کن بالا.

مونا رنگ مو رو گذاشت جلوم و گفت: اول رنگش کن، بعد جمعش کن.

- مونا دیگه رنگ نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرایشگره گفت: عزیزم ما که تا اینجا پیش رفتیم، بذار موهاتم رنگ کنم ببینم چه شکلی می شی؟

از من انکار، از اون دو تا اصرار! زورشون زیاد بود، منو شکست دادن. هم موهامو رنگ کردن، هم آرایشم کردن. لباس مجلسی و کفشمو پوشیدم. تنها طلایی که داشتم، انگشتر امیر و دستبندی که کاملیا برام خریده بود؛ گردنبد مادرمو خونه گذاشتم. جلوی آینه وایسادم. دختری که جلوم می دیدم رو نمی شناختم؛ یعنی این منم؟!

موهای جمع شده به رنگ عسلم، ابروهای باریک و چشمای سیاه گربه ای که پشتش آرایش خوابیده بود. لبایی که رژ قرمز گیلاسی براق خورده بود. گردن درازم، صورت سفید تر از برفم بهم چشمک می زد! خندم گرفته بود. هرچی به خودم نگاه می کردم سیر نمی شدم! مونا پشتم وایساد و با چشمای گشاد و دهن خندون گفت:

- خدایا! آیناز محشر شدی! چه جیگری بودی تو! خیلی نازی! واقعا اسمت بهت میاد!

- ممنون!

آرایشگر و شاگرداش بهم خیره شده بودن. نگاش کردم.

با لبخند اومد طرفم و گفت: می شه ازتون یه عکس بگیرم؟

- چرا؟

می خوام بزنم به دیوار آرایشگاه. اون دو تا خانم که پوسترش پشت سرتونه، اونام مشتری خودم بودن.

برگشتم، به پوسترا نگاه کردم. منو باش! فکر کردم خارجکین! به مونا نگاه کردم. اونم شونه شو به معنی به من مربوط نیست انداخت بالا.

گفتم: باشه!

خیلی خوشحال شد و دوربین دیجیتالشو آورد. از سر تا پای منو عکس گرفت. سه چهار تا عکس هم از چشمام گرفت و گفت پلک نزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

من بدبختم چند ثانیه پلک نزدم تا خانم از چشمام عکس بگیره. بعد از اتمام کارش، تشکر کرد و یه گوشه نشست، با شاگرداش به عکسام نگاه می کردن.

مونا دم گوشم گفت: شدی زیبای خفته! من اگه جات بودم، بخاطر عکسام ازش پول می گرفتم!

خندیدم.

یه جعبه طلا جلوم گرفت و گفت: بیا! اینو آراد بهم داد بدم به تو.

برداشتم و گفتم: کی بهت داد؟

- امروز صبح اومد دم خونمون.

بازش کردم. یه سرویس طلای سفید دستبد و گوشواره و گردنبد. خیلی ظریف و ناز بود.

مونا گفت: سلیقش خوبه. نمی خوای بندازی؟

- چرا!

مونا سرویسو برام بست. گوشوارهاش زیاد بلند نبود.

مونا خندید و گفت: خودمونیما! هلویی شدی واسه خودت!

خندیدم و گفتم: ممنون زرد آلو!

گوشیش زنگ خورد. برداشت و گفت: اوه! امیرعلیه!

جواب داد و گفت: الو؟

...

- چرا تمومیم. الان میایم.

...

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و گفت: بریم ... امیرعلی بیرون منتظرمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عطر خنکی که امیر از فرانسه آورده بود رو زدم. پالتو رو پوشیدم و شالو انداختم رو سرم و از آرایشگاه اومدیم بیرون. امیر به کاپوت ماشین دست به سینه منتظر بود.

مونا گفت: سلام!

امیرعلی سرشو بلند کرد و با دیدن من خشکش زد. سرمو انداختم پایین. تا حالا انقدر ازش خجالت نکشیده بودم.

مونا خندید و گفت: دختر مردمو خوردی آقا امیر! بریم دیر شد!

امیر به خودش اومد و گفت: ها؟... آها ببخشید! معذرت می خوام! سوار شید بریم!

سوار شدیم.

مونا گفت: دستوراتی که گفتید مو به مو انجام شد! اینم پرنسس، تقدیم شما!

امیر با لبخند گفت: آیناز یه چیزی اونورتر از پرنسس شده! اگه خودش تنهایی می اومد بیرون که نمی شناختمش؟

نگاش کردم. مثل همیشه تمیز و مرتب و صورت سه تیغه. بوی عطرشم طبق معمول، سه کوچه اونورتر می رفت.

نگام کرد و گفت: اگه می دونستم انقدر خوشگل می شی، حتما یه بادیگارد می گرفتم که ندزدنت!

با اعتراض گفتم: امیر!

خندید و چیزی نگفت. دم خونه نگه داشت.

مونا گفت: اوه! چه خبره؟ چقدر ماشین!

- مامانم کسی رو جا نینداخته! هر کی رو می شناخته دعوت کرده... حتی یه کسایی گفته بیان که من نمی شناختمشون.

اومدیم پایین.

مونا گفت: این بنز سفید آراد نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر: چرا، خودشه. حتما به اصرار فرحناز آورده که خانم بتونه حسابی پز بده . بریم تو اینجا سرده.

دم در وایسادیم. تردید داشتم با این لباس برم تو یا نه؟

مونا پالتوشو داد و گفت: چرا پالتوتو نمی دی؟

- می ترسم... استرس دارم.

امیر شالمو برداشت و گفت: برین تو...

حرفشو خورد.

به موهام نگاه کرد و با لبخند گفت: خیلی ...خوشگله ... با موهای فرت خوب جور شده.

خجالت کشیدم. سرمو انداختم پایین.

مونا گفت: دختر با این لباسم یخ کردم! زود باش پالتوتو دربیار!

امیر:مونا؟ تو برو ما میایم!

- باشه!

یه نفس عمیق کشیدم .یکی یکی دکمه ها رو باز کردم و درش آوردم. امیر پالتومو داد دست خانم.

گفت: حیف این قیافه ی نازت نیست که بخواد خجالت بکشه؟!

خندیدم. امیر درو باز کرد و رفتیم تو.

چه خبر بود! معلوم نیست جشن نامزدیه یا عروسی؟ همه عطرای تلخ و شیرین و گرم و خنک، قاطی شده بود.چشمم افتاد به آراد. ده تا دختر، بعلاوه فرحناز ریخته بودن دورش و حرف می زدن. پیراهن یقه بازش که انگار می خواست سینه سفید بی مو شو به نمایش بذاره، با یه زنجیر طلای سفید به گردنش انداخته بود. یه لیوان دست راستش بود و دست چپش که ساعت مشکی بسته بود به جیب داشت. کثافت چرا انقدر خوش تیپ شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو یه مردی که نمی دونم از کجا پیداش شد، تو میکروفون گفت: به افتخار برادر عروس!

با دست زدن، سرا همه چرخید طرف ما. یا امام هشتم! استرس گرفتم. ضربان قلبم یهو تا مرز سکته رفت جلو امیر دستمو گرفت و راه افتادیم. با قدم های آهسته و متانت و وقار که نمی دونم از کجا پیداش شد، راه می رفتم. موقع راه رفتن، بخاطر لختی لباسم پاینش چپ و راست می رفت. همه نگامون می کردن و من عین فر داغ کرده بودم!

یه گوشه وایسادم به دور و برم نگاه کردم. تعداد زیادی به ما نگاه می کردن و دم گوش هم یه چیزایی می گفتن. معلوم نبود خوبمو می گفتن یا بدم؟ سایه ی سنگین نگاهی رو حس کردم. سرمو چرخوندم، دیدم آراد همچین بهم خیره شده بود، انگار اولین باره منو می بینه! الان مثل خر پشیمونه که چرا از اول با من خوب نبود!

امیر لیوانی رو جلوم گرفت و گفت: بفرمایید خانم!

با لبخند برداشتم و گفتم: ممنون!

یه قلپ خوردم.

- به نظرت قیافه ی من خوب شده یا بد که همه اینجوری نگام می کنن؟

- خودت چی فکر می کنی؟

- منم دارم سوال می کنم که بدونم قیافم چه جوریا شده!

- اول اینکه تنها زن قرمز پوش این مجلس تویی. پس بخاطر لباستم که شده نگات می کنن، دوم، زیادی خوشگل شدی. انقدر که آراد هنوز نگات می کنه که مطمئن بشه همون خدمتکاری؟ سوما، پیشنهاد می کنم تو تیررس نگاش نباش؛ چون ممکن درسته قورتت بده!

خندیدم. سرمو چرخوندم، دیدم مادرش با چه لبخندی میاد طرف ما.

نزدیک که شد، گفت: سلام امیر جان!

- سلام!

- خوشگل خانمو معرفی نمی کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وای! اگه بفهمه من خدمتکار آرادم که با بی آبرویی بیرونم می کنه.

امیر گفت: مامان چند لحظه بیا!

با هم رفتن طبقه بالا. آراد از فرصت استفاده کرد و اومد طرف من. سر تا پامو یه نگاه تحسین آمیزی انداخت و گفت:

- قصد کشتن پسرا رو داشتی؟!

- فعلا که تو داشتی برام می مردی!

فرحناز که لباس تنگ و کوتاهی که نصف سینش زده بود بیرون پوشیده بود، تند تند اومد طرف ما، دستشو دراز کرد و گفت:

- سلام... افتخار آشنایی رو با چه کسی دارم؟!

با تعجب و خنده دستشو گرفتم و گفتم: دشمنت آیناز!

جا خورد. بعد کمی تجزیه و تحلیل صورتم، با دهن باز سریع دستشو کشید و گفت:

- دستمو ول کن! این چه قیافه ایه؟!

- مگه نگفتی به آرایشگر بگم خوب رنگم کنه شاید قیافم درست بشه؟! خب منم اینکارو کردم!

با حرص زیر لب گفت: زیادی رنگت کرده!

بازوی آرادو گرفت: بریم عزیزم!

آراد با عصبانیت گفت: فرحناز می شه یه امشبو بی خیال بازوی من بشی؟

بازوشو ول کرد و گفت: بریم می خوام به دوستام معرفیت کنم.

- چرا دوستای تو امشب تموم نمی شن؟!

- اینا تازه اومدن... بریم دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد نگام کرد. دل کندن از من براش سخت بود ولی به زور کشیدن فرحناز رفت. یه مبل پیدا کردم نشستم. چند نفر مشغول رقص بودن. عده ای حرف می زدن و چند نفر هم از خجالت شکمشون درمی اومدن. بقیه هم که بیکار بودن، منو نگاه می کردن!

نفس گرمی رو گردنم حس کردم.

گفت: تو آینازی؟!

برگشتم. پرهام با یه قیافه متعجب ولی خنده دار نگام می کرد.

با خنده گفتم: سلام... قیافتو درست کن، زشته!

بدون اینکه چشم ازم برداره، کنارم نشست و گفت: جون من بگو آینازی؟!

- آره به خدا... چرا قیافتو اینجوری کردی؟

قیافشو درست کرد و گفت: کثافت خیلی ناز شدی! یک ساعته دم در وایسادم نگات می کنم ، می گم چقدر قیافه ی این دختر آشناست؟ کجا دیدمش یادم نمیاد؟

به موهام نگاه کرد و گفت: سلیقه ی کیه که موهاتو طلایی رنگ کردی؟!

خندیدم و گفتم: طلایی نیست، عسلیه!

- خب همون... دستش درد نکنه! خیلی به موهای فرفریت و پوست سفیدت میاد.

- ممنون... دیگه نمیای عمارت؟!

- چرا میام ولی هنوز حوصلم از خونه ی خودم سر نرفته!

- عوض شدی!

- چی؟

- دیگه روحیت مثل قبل نیست. قیافت چرا انقدر ناراحته؟

- وقتی دلت به دنیا خوش نباشه، وقتی یه همزبون نداری، دیگه چطور می تونم خوشحال باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- پرهام خواهش می کنم تو دیگه از غم و اندوه حرف نزن... به خدا دل من به شوخی های تو خوشه.

با لبخند گفت: همه ی دلقک ها یه غم بزرگ پشت چهرشون دارن... منم مستثنی نیستم!

- خواهش می کنم یه امشبو این قیافه رو به خودت نگیر!

- چشم! اجازه مرخصی می فرمایید؟

- من که نگفتم بیای؟ برو!

- خیلی پـــــــــــررویی ناز خانم!

خندیدم و گفتم: می دونم!

بلند شد، چند قدم رفت.

وایساد و گفت: با این صورت، امشب همه دخترا رو شرمنده کردی!

خندیدم و رفتنشو نگاه کردم. امیر با مادرش از پله ها می اومدن پایین. از اخمای مادرش و عصبانیت امیر مشخص بود دعواشون شده. مامانش با غیظ نگام کرد و رفت. امیرم که می خواست خودشو آروم نشون بده، با لبخند اومد پیشم نشست و گفت:

- حوصلت که سر نرفت؟

- اگه بخاطر من دعوا کردی، معذرت می خوام!

لبخندشو جمع کرد و گفت: پیش میاد... خودتو ناراحت نکن.

امیر بخاطر من با مادرش دعوا کرده بود. مطمئنا می خواسته منو بندازه بیرون که نذاشته. وقتی دیدم زیادی ساکته و تو خودشه، گفتم:

- اون دخترایی که دور آراد حلقه بستن کین؟!

امیر: اون سه تا لباس کوتاه عروسکی دخترعموهامن. اون خانمم که معرف حضورتون هستند؛ فرحنازن. اون دو تا هم که ابروشون تو آسمونه، دخترای دوست بابامن. بقیه رو نمی شناسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم داشت حوصلم سر می رفت که باز همون آقا اعلام کرد که عروس و داماد تشریف آوردن. همه براشون دست زدن. با دیدن ندا بیشتر خوشحال شدم. کاملیا خیلی خوشگل شده بود و داشت با چند نفر خوش و بش می کرد. ندا هم رفت یه گوشه، با چند نفر حرف می زد.

رفتم پیشش و گفتم: سلام!

بلند شد و گفت: سلام . خیلی خوش اومدید.

با لبخند گفتم: ممنون ندا... یعنی نشناختی؟

با تعجب گفت: نه. ببخشید؟!

- اونقدرام تغییر نکردم که نشناختی!

با شک گفت: آیناز...؟!

- بله!

بغلم کرد و گفت: وای چقدر خوشگل شدی! نشناختمت!

پیشش نشستم و چند دقیقه ای حرف زدیم. وقتی از برادر سرگردش پرسیدم که چرا نیومده؛ گفت از این جور مجالس خوشش نمیاد.

امیر اومد پیشمون و گفت: ببخشید خانم... چند لحظه آینازو قرض می دید؟

- خواهش می کنم؛ بفرمایید!

بلند شدم با امیر راه افتادم. تقریبا همه ی مهمونا به ما نگاه می کردن. به معنای واقعی، داشتم ذوب می شدم. عجب غلطی کردم لباس قرمز پوشیدما؟! پیش کاملیا و آبتین رفتیم.

امیر گفت: بفرمایید! اینم آیناز که می خواستی ببینیش!

قیافه ی دو تاشون از تعجب بامزه شده بود.

گفتم: مبارکه... خوشبخت بشین!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملیا از حالت بهت اومد بیرون، با جیغ بغلم کرد و گفت: وای! خیلی خوشگل شدی! تو که امشب منو بدبخت کردی؟!

آبتین: امیر مطمئنی اشتباهی نیاوردی؟

امیر: آره!

آبتین: کاملیا من پشیمون شدم با تو ازدواج کردم! آیناز قصد ازدواج نداری؟!

امیر: آبتین! با من طرفیا!

پشت کاملیا قایم شد و گفت: من غلط کنم رو این هوو بیارم! کاملیا بریم؟!

- نه... تازه می خوام این عروسکو ببینم!

فکر کنم دیگه زیادی ازم تعریف می کرد. چند دقیقه با هم حرف زدیم. نگاه کسی رو حس کردم؛ سرمو بلند کردم، دیدم بازم آراد نگام می کنه. چند تا دختر باهاش حرف می زدن ولی حواسش به حرفای اونا نبود. پشتمو بهش کردم. موقع رقص، یه گوشه نشسته بودم و به بقیه نگاه می کردم که امیر اومد پیشم و گفت:

- برقصیم؟

- نه ممنون! بلد نیستم.

- تو بیا؛ خودم چرخت می دم!

خندیدم و گفتم: مگه چرخ و فلکیه؟!

- یعنی التماس کردنم فایده نداره؟

- نه!

- باشه. پس می رم با مونا می رقصم.

وقتی رفت، یه پسری که از اول مجلس بهم زل زده بود، اومد و کنارم نشست و گفت:

- وای عزیزم! امشب شما خوشگلتر از همه ی دخترای مجلس شدید! مخصوصا با این لباس!

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونستم سلام گرگ بی طمع نیست.

گفتم: ممنون!

دستشو دراز کرد و گفت: افتخار رقصو می دید؟

- نخیر!

- چرا؟

- ازتون خوشم نمیاد!

- فکر کردی من خیلی ازت خوشم میاد؟!فکر کردی ازت تعریف کردم خبراییه؟!

آراد: اگه تا یه دقیقه دیگه بلند نشی، یه خبرایی تو صورتت می شه!

به آراد که عصبی بود نگاه کردم. پسره بدون هیچ حرفی بلند شد و رفت.

آراد کنارم نشست.

گفتم: باد کرد؟!

با تعجب گفت: چی؟

- رگ غیرتت!

پوزخندی زد و گفت: اون امیر باید غیرت داشته باشه که داره با مونا می رقصه.

- خب تو چرا اینجا نشستی؟ تو هم برو با یکی برقص!

- سر گیجه گرفتم از بس فرحنازو چرخوندم!

خندیدم. هنوز چند دقیقه از حرفمون نگذشته بود که فرحناز حلال زاده اومد طرفمون.

به آراد نگاه کرد و گفت: خوب خلوت کردی!

- دارم انرژی ذخیره می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- حتما این خانم هم شارژرته؟!

آراد بلند شد و گفت: بریم!

فرحناز گفت: ببین اصلا امشب خوگل نشدی. هر کی بهت گفته، فقط بخاطر این بوده که عقده ای نشی.

گفتم: باشه!

بعد از شام، سالن چند دقیقه ای در سکوت فرو رفت.

مونا اومد پیشم و گفت: قراره یه گروه چهار نفره برقصه که تو هم جزئشی. بگی نه، به زور بردمت!

- بلد نیستم مونا. آبروم می ره!

دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت: تو بیا، بقیش با مردا!

همین جور که می کشیدم، گفتم: مونا ...خواهش می کنم!

- خواهش نکن!

پیش امیر بردم و گفت: گروهمون کامل شد! بگو آهنگو بزنن!

رفتیم وسط مجلس. گفتم: امیر من...

- می دونم بلد نیستی!

- خب پس بذار برم دیگه؟ این همه دختر مشتاق! یکی دیگه رو انتخاب کن!

همه دورمون حلقه زدن. وای! داشتم خفه می شدم.

آروم گفتم: اکسیژن کم آوردم.

دم گوشم گفت: تنفس مصنوعی می خوای؟!

خندیدم و زدم به بازوش. آهنگ شروع به نواختن کرد. من و امیر...آبتین وکاملیا ...آراد و فرحناز... پرهام و مونا.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر دستشو انداخت دور کمرم و دست راستمو گرفت. عین گیجا نگاش کردم.

خندید و گفت: دستو بذار رو شونم!

- میشه بذاری برم؟

- نه! دیر شده!

دستمو گذاشتم رو شونه ی پهنش. خدا می دونه چطور داشتم تو اون هوای بی اکسیژن نفس می کشیدم. نمی دونستم چیکار کنم؟ امیر خودش منو حرکت می داد. بیشتر خندم گرفته بود. هر چی تو رقص عربی استعداد داشتم، تو این رقص آروم ، بی استعداد بودم. یه لحظه از امیر جدا شدم و آبتین منو گرفت.

با تعجب نگاش کردم. گفت: راستشو بگو! امشب کدومشونو می خوای تور کنی؟!

- چی؟

- آرادو یا امیر علی؟!

- هیچ کدوم!

- باور کنم؟

- ممنون می شم!

دوباره یه چرخ خوردم، پریدم بغل پرهام.

با تعجب گفت: اِوا خدا مرگم بده! تو اینجا چیکار می کنی؟!

- اومدم با یه خل و چل تر از خودم برقصم!

- صحیح! راستی تو قرار نبود برای من زن بگیری؟

- به چشمت یه چرخی بدی! می تونی یکی انتخاب کنی!

- نوموخوام... من اینالو دوست ندالم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با آهنگ، یه چرخ دیگه خوردم که آراد گرفتم.کمرمو سفت گرفت. فرحناز بدجور نگام می کرد. آراد فشار دستشو بیشتر کرد.

گفتم: فرار نمی کنم! کمرمو شکوندی!

- فرار نمی کنی ولی می ترسم بدزدنت؛ آخه زیادی خوشگل شدی. بگم صد و هشتاد درجه تغییر کردی، کمه.

از خوشحالی نیشم باز شد .نه به اون موقع که می گفت اشتهامو کور می کنی، نه به الان که با تعریفش می خواست سکتم بده! با همون لبخند نگاش می کردم. خم شد. باز می خواد چه تعریفی ازم کنه؟!

دم گوشم گفت: فقط این گردن زرافه ایت رو کجا قایم کرده بودی که من تا حالا ندیده بودم؟!

اَه ...گند زد تو احساساتمون!

با اخم گفتم: خسته شدم، می خوام برم!

- موسیقی هنوز تموم نشده!

تا خواستم چیزی بگم برقا رفت.

با خوشحالی گفتم: آخ جون برقا رفت!

- تو که از تاریکی می ترسیدی؟!

بیشتر منو تو بغلش فشار داد.

با عطر گرمش آروم گرفتم و گفتم: می دونستی از تاریکی می ترسم و تو انباری زندانیم می کردی؟!

حلقه دستشو دور شونم بیشتر کرد. تو بغلش گم شدم.

سرشو گذاشت رو شونم و گفت: معذرت می خوام.

برقا اومد. سریع ازش جدا شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرحناز اومد جلو و گفت: چیکار می کردین؟!

به آراد نگاه کردم و از گروه رقص جدا شدم و یه گوشه نشستم. ساعت دوازده، مهمونی تموم شد. پالتومو پوشیدم و شالو انداختم رو سرم.

امیر گفت: بریم؟

- آره.

آراد با سرعت خودشو به ما رسوند و گفت: خودم می رسونمش ... تو زحمت نکش.

امیر: زحمتی نیست. می خوام عشقمو برسونم.

- می دونم ... ولی ما مسیرمون یکیه.

امیر: آیناز خودت چی می گی؟!

- نمی دونم... فقط یکی منو برسونه که خیلی خوابم میاد!

آراد دستمو کشید و گفت: پس من می برمش... خداحافظ!

منو می کشید و با خودش می برد.

گفتم: چرا اینجوری می کنی؟ وایسا! نمی تونم با این کفشا تند راه برم... تو رو خدا وایسا.

داد زدم: وایسا!

وایساد. نفس نفس می زدم.

گفتم: مگه گرگ دنبالت کرده؟!

گفت: خوبی؟!

- آره... ولی چرا انقدر تند می ری؟!

همین جور که آروم راه می رفتیم، گفت: این همه وقار و متانتو موقع راه رفتن از کجا میاری؟

- از هیچ جا... به گفته ی مادرم، دختر باید سنگین رنگین باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشین شدم. کمربندو بستم که در باز شد. فرحناز که فشار خونش زده بود به سقف، دستمو کشید و گفت:

- بیا پایین ببینم؟

همین جور که می کشید، گفتم: نکش... کمربند بستم. صبر کن!

ولم کرد. کمربندو باز کردم، اومدم پایین.

گفت: راننده گیر آوردی؟! امیر کجاست؟ چرا سوار ماشین آراد شدی؟

آراد اومد پایین و گفت: باز چی شده فرحناز؟

- تو می خوای اینو برسونی؟

- جملت اشتباهه. داریم می ریم خونه.

پوزخندی زد و گفت: عین زن و شوهرا حرف می زنی! از کی تا حالا خدمتکارو می رسونن؟

آراد از روی کلافگی پوفی کرد و فرحناز گفت:

- تو برو خونه ...امیر علی می رسوندش... امیرعلی نشد، براش آژانس می گیرم.

- آخه چرا انقدر چرت می گی فرحناز؟! وقتی دوتامون داریم می ریم یه جا، چرا علی یا آژانس برسوندش؟

- من خوشم نمیاد با این دختره تو یه ماشین باشید.

امیر و مونا و مرینا اومدن.

امیر گفت: چی شده؟!

آراد: از خواهرت بپرس!

- آره از من بپرس ... این آقا می خواد خدمتکارشو برسونه.

- امیر: زشته فرحناز؛ صداتو بیار پایین. چرا داد می زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- داد می زنم؟ خوب کاری می کنم داد می زنم. اصلا دلم می خواد، داد می زنم... می خوام همه بدونن این خانم که امشب خوشگل کرده، فقط برای تور کردن داداش و نامزده منه!

فرحناز حسابی آمپر چسبونده بود. با قدم های تند و بغض، ازشون دور شدم. اشکام بی محابا می ریخت. دلم گرفت. خسته شدم . دیگه از این زندگی بیزار بودم.

اومدم تو کوچه. هنوز صدای فرحنازو می شنیدم. یه ماشین بوق زد. برنگشتم و راه می رفتم. جلوم وایساد. بنز آراد بود. اومد پایین.

گفتم: ولم کن... خودم راه خونه رو بلدم. می رم.

- با این وضع می خوای بری؟

داد زدم: مگه سر و وضعم چشه؟... زشتم؟

اومد جلو و گفت: من کی همچین حرفی زدم؟

رفتم عقب و گفتم: نیا جلو!

درو باز کرد و گفت: سوار شو!

- نمی خوام!

خندید و گفت: پدر و مادرت فهمیدن چه اسمی روت بذارن... آیناز... اصلا به زبون درازت نمیاد ناز نازی باشی!

بازومو گرفت، نشوندم داخل ماشین، درو بست. راه افتادیم.

گفتم: اگه با فرحناز ازدواج می کردی، الان این همه حرف بار من نمی کرد.

- خیلی دلت می خواد به فرحناز بگی خانم؟

- چی؟! عمرا! من اگه بمیرمم، بهش نمی گم خانم!

- پس چرا می گی باهاش ازدواج کن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب تو که کسی رو دوست نداری، فرحنازم عاشق سینه چاکته؛ خب باهاش ازدواج کن، شاید عاشقش شدی؟

- کی گفته من کسی رو دوست ندارم؟

- امیر.

- دیگه چی گفته؟

- از روزی که دنیا اومدی تا الان.

- دستش درد نکنه!

- حالا با فرحناز ازدواج می کنی؟

خندید و یه موسیقی گذاشت.

گفت: اگه تو جای بابام بودی، از بدو تولد، ما رو به ناف هم می بستی!

- به من چه؟ من به فکر خودتم!

- شما لطف کن به فکر ما نباش!

وقتی خونه رسیدیم، پیاده شدم و گفتم: شب بخیر رئیس!

خندید و گفت: بیا عمارت؛ تا اونجا برسی منجمد می شی.

- شما لطف کن به فکر ما نباش!

خواستم برم که بازومو گرفت و کشید و گفت: داگی بازه؛ ممکنه بخوردت!

بازومو کشیدم و گفتم: صد دفعه بهت گفتم نگو گربه!

در عمارت باز کرد و بردم تو و گفت: من نگفتم گربه!

- غیر مستقیم که گفتی!

- حیف این هوش که گرد و غبار بخوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

بازومو ول کرد و گفتم: من لباس ندارم!

- لباس دل آرام هست.

- آخه لباسای اون اندازه ی منه؟

- خب می خوای لباسای خودمو بهت بدم؟

رو پله ها نشستم و گفتم: شلوار کردیای تو اندازه ی من نیست!

پشت گردنمو گرفت و گفت: من کی شلوار کردی پوشیدم؟

سرم پایین بود.

گفتم: بابا منظورم اینه که بزرگه! کنایه و استعاره از این جور چیزا بود!

دستشو برداشت و گفت: کنایه چیه؟

- نصف شبی وقت درس دادن نیست. من رفتم.

چند قدم رفتم گفت: داگی بازه ها؟!

با حرص نگاش کردم و گفتم: خوشت میاد یکی به خودت بگه اورانگوتان؟!

- آره...چون زورم زیاده!

- اورانگوتان...شامپازه... میمون... تمساح... کروکودیل... کله بادمجونی!

با دهن گشاد نگام کرد و گفت: اینا چیه؟!

- اینا همشون عین تو زورشون زیاده!

دنبالم دوید. جیغ زدم. از عمارت اومدم بیرون.با اون کفش پونزده سانتی، رو سنگ فرشا می دویدم و می خندیدم. پشتمو نگاه کردم؛ یهو پام پیچ خورد و افتادم. مچ پامو گرفتم. کنارم وایساد و با لبخند گفت:

- بازم که افتادی پیشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست، دستاشو گذاشت زیر زانوم و پشت کمرم و از زمین بلندم کرد.

گفتم: بذارم زمین. خودم می تونم راه برم.

- راه رفتنتو دیدم!

- تقصیر من چیه اینجا صاف نیست؟

دست و پا زدم: بذارم زمین خوشم نمیاد!

- پس خوشت میاد بیفتی..

نگاش کردم. لبخند رو لبش بود و جلوشو نگاه می کرد. هیچ حس غریبگی باهاش نمی کردم. نمی دونم چرا با آراد راحت تر از امیر بودم؟ زل زدم به صورت سه تیغش. بینی قلمی، لبای خوش فرم، چونه ی مردونش، گلویی که استخوناش زده بیرون، سینه ی سفید بی مو. یهو انگشت اشارمو کردم تو گودی گلوش. یه سرفه کرد؛ دستی که زیر زانوم بود، شل شد ولی نذاشتم زمین.

گفت: این چه کاری بود کردی؟

دستامو انداختم دور گردنش و گفتم: خواستم ببینم آرادی یا نه!

- حالا بودم؟

- چون اخم کردی، آره!

نگام کرد. وارد عمارت شدیم.

گفتم: بذارم زمین، خودم می رم بالا!

- تو که نمی تونی رو زمین صاف راه بری، چطور می تونی این همه پله رو طی کنی و سالم برسی بالا؟!

- من که جام راحته، فکر خودت بودم!

رو راه پله وایساد و گفت: تا حالا بهت گفتم پررویی؟!

کمی فکر کردم و گفتم: نه! تا حالا نگفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی پررویی!

- باشه!

خندید. منو برد به اتاقی که ته راهرو بود، رو تخت گذاشتم و خودش رفت بیرون. نگاه کردم. کاغذ دیواریش طرحی از زیر اقیانوس بود. سقفش طوری رنگ آمیزی شده بود، انگار نور خورشید وارد اتاق می شه. دلفین و ماهیای دریایی، اسفنج، ستاره دریایی، یه دسته ماهی، اختاپوس؛ هر چی زیر یه اقیانوسه، پیدا می شه، روی دیوار کشیده بودن. اسم این اتاقو می ذارم اتاق اقیانوس!

موکت نیلی هم کفش پهن کرده بودن. همه چیز اتاق به رنگ آبی کم رنگ بود . آراد با پنبه و چسب اومد تو، کنارم نشست. پنبه رو نزدیک صورتم گرفت.

سرمو کشیدم عقب و گفتم: چیکار می کنی؟!

- گوشه ابروت خون اومده.

انگشتمو گذاشتم و نگاش کردم، دیدم راست می گه. دوباره خواست پنبه رو بذاره، گفتم:

- اینم جز نقشته؟!

- آره! اینم نقشمه!

- با این کارات نمی تونی منو عاشق خودت کنی!

با لبخند گفت: می دونم! ولی دارم سعی خودمو می کنم!

با پنبه خونو پاک کرد.

- چشمت زدن!

یهو خندیدم و گفتم: اصلا بهت نمیاد اهل این خرافات باشی!

- کجاش خرافست؟ یعنی تو به چشم زدن اعتقاد نداری؟

چسب زد به ابروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: چرا دارم ولی به تو نمیاد این جوری باشی. آخه اونقدرام خوشگل نبودم... می دونی چند تا دختر ناز دیدم؟!

- چرا اعتماد به نفس نداری؟! وقتی چند نفر بهت گفتن خوشگل شدی، یعنی واقعا خوشگل شدی. از سر دلسوزی که این حرفو نزدن؟

- از بس بهم گفتن زشتی، دیگه اعتماد به نفسی برام نمونده! اگه چند نفری هم گفتن خوشگلی، شاید بخاطر این بوده که دلمو نشکنن.

- یعنی خودتو تو آینه ندیدی؟!

- چرا دیدم؛ خوشگل بودم ولی وقتی خودمو با یکی خوشگل تر، مثل فرحناز مقایسه می کنم، می بینم در برابر اون هیچم.

- همه ی زیبا رویان بالاخره یه عیب پنهان دارن. پس هیچ وقت خودتو با دیگران مقایسه نکن. آیناز، آینازِه؛ فرحناز، فرحنازِ ... معلومه اگه خودتو با فرحناز مقایسه کنی، به جایی نمی رسی. چشمای خاکستری و بینی قلمی اون کجا؟ صورت تو کجا؟ قد چند متری اون با قد چند سانتی تو قابل مقایسه نیست! آیناز! خودتو دست کم نگیر. تو هم به اندازه کافی خوشگل هستی.

خندیدم و گفتم: نصف شبی تریپ روانشناسی برداشتی!

بلند شد و گفت: حرف زدن با تو مثل...

ادامه دادم: کوبیدن سر به دیوار می مونه... سر می شکنه ولی دیوار تکون نمی خوره!

بلند شد وگفت:خوبه که می دونی!

در کمد لباسی رو باز کرد.

گفتم: این اتاق کیه؟

برگشت و گفت: اتاق تو! قبل از اینکه علی بگه تو رو دوست داره، اینجا رو برای تو تزیین کردم اما نمی دونستم سهم علی می شی.

با لبخند نگاش کردم و گفتم: ممنون. خیلی قشنگه؛ اسمش گذاشتم «اتاق اقیانوس»!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوشحالم که این اتاقو دوست داری.

به کمد نگاه کردم. تا چشم کار می کرد، لباس دخترونه بود.

سرمو کج کردم و گفتم: یه ذره برو اونور تر، لباسا رو ببینم!

رفت کنار.

گفتم: اَاَاَا! اینا لباسای کی بوده؟

- انتخاب کن!

- اون شلوار گشاد صورتی با اون تیشرت زرد لیمویی.

آراد خندید و گفت: قربون سلیقت! چه دل شادی داری تو!

لباسو بهم داد و گفت: پات که درد نمی کنه؟

- نه... نگفتی لباسای کی بوده؟

- چه فرقی می کنه؟ همش برای تو.

- فردا، پس فردا، یه عاشق دلشکسته ای مثل فرحناز پیدا نشه و بگه چرا لباسی منو پوشیدیا؟!

خندید و گفت: فرحناز برای هفت پشتم بسه!

رفت سمت در و گفت: فردا بیدارم نکن؛ شرکت نمیرم.

با خوشحالی گفتم: یعنی بیدار نشم؟

بلند خندید و گفت: نه؛ بخواب تا هر وقت خواستی... شب بخیر.

- شب بخیر!

کاش جرات داشتم بهش بگم وقتی می خنده، خیلی خوشگل تر می شه. لعنت به این غرور مردونش. وقتی رفت، لباسمو عوض کردم. عین دخترای تمیز، آرایشمو پاک کردم. بعد از اینکه موهامو شستم و خشک کردم، پایین تخت وایسادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یک... دو... سه!

خودمو پرت کردم رو تخت. آخیش !چه نرمه! با جیغ و خنده ، عین بچه ها ذوق کردم. برای اولین بار تو زندگیم به آرزوم رسیدم و تونستم خودمو رو تخت پرت کنم. به سه ثانیه نکشید که خوابم برد.

***

صبح از خواب بیدار شدم. یه غلتی تو جام خوردم. پتو رو کشیدم رو سرم و خوابیدم. خواستم دوباره خواب برم که یهو نشستم و کل اتاقو نگاه کردم . فقط چند ثانیه به دیشب فکر کردم. فهمیدم اینجا چیکار می کنم. با خیال راحت خوابیدم.

به ساعت رو به روم نگاه کردم. ده و نیم بود. دلم نمی اومد از جام بلند شم.حیف بود ؛شاید دیگه نتونم همچین جایی بخوابم. هر چند، آراد گفته هر کدوم از اتاقا رو می خوای بردار ولی خوب نیست دو تا نامحرم تو یه خونه باشن.

بلند شدم، جلوی آینه ی قدی اتاق خودمو نگاه کردم. شلوار گشاد و اون تیشرت که بالای شلوارم قرار داشت، قدمو بلند تر نشون می داد. موهای فر درشتم که الان دیگه عسلی شده بود، خوشگلم کرده بود. یه لبخند به پنهای صورتم زدم و چرخیدم.

با اعتماد به نفس جلوی آیینه گفتم: اونقدرام بد نیستم! به گفته ی آراد، نباید خودمو با دیگران مقایسه کنم. همینی که هستم راضیم. خودمو دست کم نمی گیرم!

از جلوی آینه رفتم کنار. موهامو بستم. شالو انداختم رو سرم و سرکی کشیدم، ببینم آراد هست یا نه؟ همون دیشب که با اون وضع دیدم، بسه! دیگه نباید جاییم رو ببینه. اتاق اون، کنار راه پله بود، اتاق من ته راهرو. باید با احتیاط برم. همینجور که عین دزدا راه می رفتم، یهو پایین شلوارم رفت لای انگشتم و افتادم زمین و گفتم« آخ » . نشستم شلوارمو از انگشتم درآوردم.

- اینجام زمینش صاف نبود؟

سرمو بلند کردم، دیدم آراد داره نگام می کنه. سریع شالو دور بازوهام و دستام انداختم و گفتم:

- صاف بود؛ تقصیر شلوارم بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا چرا شالو دور دستات پیچوندی؟

- چون نباید دستامو ببینی. نامحرمی.

خندید و گفت: دیشب که همه چیتو دیدم! چیو داری قایم می کنی؟ دستای سیاهتو؟

بلند شدم و گفتم: من سیاه نیستم.

شالو برداشتم و دستامو نشونش دادم: ببین؟ دستای من حتی از دستای تو هم سفید تره!

- بر منکرش لعنت! من که چیزی نگفتم! فقط خواستم دستای سفیدتو ببینم. چون ممکنه دیگه همچین سعادتی نصیبم نشه!

دستمو پشت گذاشتم و گفتم: تو جنون گاوی داری!

- چی؟

- جنون گاوی!

- منظورت اینه که دیوونم؟

- آره، همین!

- به گفته ی خودت، باشه ! برو یه چیزی بپوش سرما می خوری. در ضمن، خواستی از پله ها بری پایین، بگو خودم می برمت.

- دستتون درد نکنه! خودم بلدم از پله ها برم پایین.

- نه به با وقار و متانت راه رفتن دیشبت، نه به کله ملق خوردن الانت! کلا بدنت در تناقضه!

- چی؟!

- لئوناردو داونچی و ساندویچ پیچ پیچی!

رفت تو . دیوونه ی زنجیری! رفتم اتاقم و پالتومو پوشیدم و اومدم بیرون و سریع از پله ها رفتم پایین، چون می دونستم این ساعت خاتون تو آشپزخونه است، رفتم اونجا. دم در وایسادم. پشتش به من بود و مشغول درست کردن نهار.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: سلام!

برگشت گفت: سلا...

بقیه حرفش بخاطر تعجب حذف شد! با تعجب و کمی شوک و خوشحالی اومد جلو و گفت:

- آیناز خودتی؟

- بله خود خودمم!

اومد جلو، صورتمو بوسید و گفت: ماشاا... هزار ماشاا...! چقدر خانم شدی! اگه می دونستم انقدر خوشگل می شی، همرات تا آرایشگاه می اومدم، برات اسفند دود می کردم چشمت نزنن!

دوباره نگام کرد و با خوشحالی ازم تعریف می کرد و باز نصحیت شروع شد که اگه جلو آقا اینجوری باشی، شاید مهرت به دلش بشینه و عروس این خونه بشی. منم گفتم فرحنازم دست رو دست می ذاره و می گه مبارکه! الهی به پای هم پیر بشید!

بعد از نیم ساعت بحث کردن، رفتم اتاقم لباسمو عوض کردم و به مش رجب مریض هم سر زدم. اونم بعد تعریف و تمجیدی که از صورتم به عمل آورد و کمی صحبت، از اتاقش اومدم بیرون.

ساعت دوازده، خاتون نهار آرادو می کشید.

گفت: آیناز جان! یه زحمتی بهت بدم انجامش می دی؟

- زحمتی نیست؛ بگید!

- آقا گفته دفتر کارشو تمیز کنم... پامم که می دونی چقدر درد می کنه ...می شه...

حرفشو قطع کردم و گفتم: خاتون جون! صد دفعه گفتم کاری داری بگو! خواهش و تمنا نکن!

با خوشحالی گفت: دستت درد نکنه!

- خواهش می کنم!

میز اتاق آرادو چیدم.

وقتی نشست، گفت: می بینم که خودتو تا اینجا سالم رسوندی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره! بخاطر دعاها و نذر و نیازای تو بوده!

- از کجا فهمیدی؟

- از اونجایی که خیلی به فکرمی!

خندید و چیزی نگفت. بعد نهار، ظرفا رو شستم و با یه تی و سطل رفتم اتاق کارش که دیدم خودشم پشت میز نشسته و به یه پرونده نگاه می کنه.

سرشو بلند کرد و گفت: تو می خوای اینجا رو تمیز کنی؟!

- آره.

- پس خاتون کجاست؟

- پاش درد می کرد.

- آها... پس قربون دستت، خوب کف زمینو تمیز کن!

با حرص و عصبانیت اتاقشو تمیز کردم. وقتی کارم تموم شد، نزدیک در بودم که پام لیز خورد و با جیغ و ضرب رو باسن، محکم خوردم زمین.

بلند گفتم: آیـــــــــی!

آراد چنان قهقهه ی بلندی زد که تو این چند هفته ندیده بودم. احساس کردم لگنم شکست. از درد، چشمامو فشار می دادم.

گفت: کوزت جان! مجبور نیستی انقدر زمینو بسابی که بیفتی!

خواستم بلند شم، بخاطر درد زیادش نتونستم. کنارم زانو زد؛ دستشو گذاشت دور کمرم و بلندم کرد. سریع ازش جدا شدم و به دیوار تکیه دادم.

گفت: آخه من نمی دونم زمین صاف خدا چه مشکلی داره که تو بشر نمی تونی روش راست راه بری؟

دستمو گذاشتم رو باسنم و آروم گفتم: اوه، اوه!

رمان بازار
romanbazar.ir

تو صداش رگه های خنده بود.

گفت: خیلی درد داره؟

به چشمای خمار و لبخند شیطنتش نگاه کردم. از این لبخندش خوشم نیومد. انگار قصد و منظوری داره. یهو لبخندش نابود شد؛ می دونستم لبخندای این دوُمی نداره. داشت صورتشو می آورد جلو. این چرا داره اینجوری می کنه؟! کم کم نفسای گرمش و بوی عطر صورتشو حس کردم. لبش در چند میلیمتری لبم بود. باید از دستش در برم. آروم خودمو از دیوار می کشیدم پایین. به محض اینکه درد لگنمو حس کردم، سریع بلند شدم و گفتم: آخ!

نگاش کردم؛ دیدم ریز ریز می خنده.

گفت: چیه پشیمون شدی؟!

- من کی خواستم با تو لب بدم که الان بخوام پشیمون بشم؟!

- من کی خواستم تو رو ببوسم؟

- پس چرا صورتتو آوردی نزدیک؟!

- خب به لبم نگاه کردی؛ گفتم شاید به زبون بی زبونی داری می گی بوس می خوای!

- هه! من عقده ی بوسم پیدا کنما، تو رو نمی بوسم!

- مگه علی هم گذاشته تو عقده ای بشی؟

چیزی نگفتم. دو قدم رفتم که باز لگنم درد گرفت. دستمو گذاشتم روش.

گفت: می خوای بگم علی بیاد نگاش کنه؟! شاید شکسته باشه.

با حرص سرمو چرخوندم. دیدم با لب خندون داره به باسنم نگاه می کنه. اعصابم خرد شد. بی شرم و حیا! خجالتم نمی کشه!

گفتم: حاجی! چشماتو بیار بالاتر، دیدبانی بالاتره!

اول با تعجب نگاه کرد، بعد که فهمید می گم به چشمام نگاه کن، بلند خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص و لنگون لنگون از پله ها اومدم پایین و رفتم به اتاقم و تشکمو پهن کردم و بخاطر درد باسنم، رو شکمم دراز کشیدم.

چند دقیقه بعد، خاتون اومد و گفت: آیناز جان درد داری؟!

همین جور که خوابیده بودم، گفتم: نه، خوبم!

- آخه مادر! تو چه جوری راه می ری؟! اصلا مشکل از تو نیست؛ چشمت زدن. باید برات اسفند دود کنم.

- آره حتما اینکارو بکن!

- آقا گفته اگه خیلی درد داری، بگه آقای دکتر بیاد.

- من هرچی می کشم از دست این آقا و دار و دستشه. با امیر بیچاره چیکار دارید؟ حالم خوبه؛ نمی خواد.

- می گم مادر؟ شاید شکسته باشه؟

با تعجب سرمو بلند کردم و نگاش کردم.

زدم به باسنم و گفتم: این بدمصب اگه شکسته بود که من نمی تونستم روش راه برم؟!

خاتون خندید و گفت: حالا خوبه درد می کنه و اینجوری روش می زنی!

تا شب استراحت کردم. با نسخه ی خاتون، کمی بهتر شدم. قبل از شام آراد زنگ زد که می خواد بره استخر؛ منم آب میوه براش بردم. تو استخر شنا می کرد. بدون اینکه نگاش کنم، لیوانو گذاشتم رو میز. وقتی لب استخر دستاشو گذاشت، گفتم:

- یه سوال بپرسم؟

- بپرس!

- این آبمیوه هایی که می خوری، همون جا تخلیه می کنی؟

خندید و گفت: اگه می خوای بدونی، بیا نگاه کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی بی ادبی!

- فکر کردی فقط خودت بچه پررویی؟!

- نه... ولی فکر نمی کردم پرروتر از منم پیدا بشه!

- اون آبمیوه رو بیار!

آبمیوه رو برداشتم و با چشمای بسته راه می رفتم که گفت: بازیت گرفته؟! چشماتو بازکن، می افتی.

یکی از چشمامو باز کردم. وقتی فهمیدم کجاست، دوباره بستم و گفتم:

- روزای اول گفتم تا لباس نپوشی، نگات نمی کنم!

- حالا نه اینکه ماشاا... کم لخت دیدیم؟! چشماتو باز کن!

خواستم چیزی بگم که پام لیز خوردم و رفتم تو استخر.

آراد چنان قهقهه ای زد که صداش تو سالن پیچید و گفت: رکورد هر چی افتادنه، امروز شکوندی! آخه دخترا! تو که چشم باز می افتی، دیگه چشم بستنت چیه؟!

روسریم باز شد. بخاطر لگنم نمی تونستم شنا کنم. وایسادم. رو به روی هم وایساده بودیم. نگاش کردم؛ فقط عضله بود بازوهاش. شونش، سینه ی پهنه مردونش...

با چشمای پر شیطنت گفت: خب، نظرت چیه؟

- چی؟

- بدنم دیگه؟ البته اگه آنالیزت تموم شده!

- خیلیم بدنت زشته!

- بدنای پر مو دوست داری؟! اونایی که از بالای پیراهنشونم می زنه بیرون و دستای پشمالو که انگشتاشونم مو داره. بعد می خوان دختر رو نوازش کنن، دختره فقط مو حس می کنه! یا وقتی...

داد زدم: بسه! آه...حالمو بهم زدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت: پس بدن بدون موی من خوشگله!

- آره، خوشگله! مبارکت باشه!

با لبخند گفت: شنا کنیم؟

داد زدم: نه!

کمی اومد جلو.

گفتم: یه کمی دیگه بیای، می زنمت!

- نگو، ترسیدم!

- برو روسریمو بیار!

- به من چه؟ خودت برو!

دستمو گذاشتم لبه استخر، خواستم برم بالا. نتونستم. دوباره افتادم تو استخر.

آراد گفت: حالا بودی!

داد زدم: باشم که چیکار کنم؟

با شیطنت گفت: لاو بتروکنیم!

- خجالتم خوب چیزیه ها!

- جدی؟! کجا می فروشن؟!

پله های استخر اونور بود. یعنی مجبور بودم برم اونور و از اونجا بیام بالا و از اونجایی که این آقا کرم می ریزه، ریسک نمی کنم. ولی از ناچاری گفتم:

- می خوام برم اونور!

خندید و گفت: خب برو!

- اذیت نکنیا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، برو! من پسر خوبیم!

- آره جون عمت!

رفتم زیر آب؛ چشم افتاد به مایوش. اومدم بالا.

گفت: چی شد؟!

- هیچی! اونجا راهش طولانیه؛ از همینور میرم!

با هر جون کندنی بود، خودمو رسوندم بالا.

گفت: اینجوری بخوای بری یخ می کنی.

- می دونم پسر خوب! می خوام حوله ی تو رو بپوشم!

- چی؟! پس خودم چی؟

- برات میارم!

- همینجا لباساتو در میاری؟

- من که چیزی ندارم؟ چیو می خوای نگاه کنی؟

- خب منم همینو می گم دیگه؟ اینجا که نامحرمی نیست؟ دوتامونم مردیم! لباساتو دربیار!

دیگه نمی دونستم چی بهش بگم . دیگه مغزم از جواب دادن هنگ کرده بود! با حرص حوله رو برداشتم. حالا کجا لباسمو دربیارم؟! چشمم افتاد به یه اتاق کوچیک دو متری. رفتم اونجا؛ درو که بستم، داد زد:

- کمک نمی خوای؟!

- نه! لطف عالی مستدام!

حوله رو پوشیدم . ایول! بلند بود، تا ساق پام. موهام فر درشت عسلیمو باز کردم، اومدم بیرون. آراد همینجور که شنا می کرد، چشمش افتاد به من.

رمان بازار
romanbazar.ir

وایساد و سوت زد و گفت: لیدی! شما کجا بودید؟

- جلوی چشم کورت! منو نمی دیدی!

کلاهشو انداختم رو سرم.

گفت: آره، راست می گی چون روزای اول همش گربه می دیدمت! بعد شدی یوزپلنگ شکاری که همش به من می پریدی! بعد که آدم شدی، فهمدیم با بقیه فرق داری.

- ببین! آب گرم خورده به کله ی کچلت...چرت می گی!

- حقیقت محضه عزیزم! مگه کله کچلم چشه؟

- خوشم نمیاد ازش!

- مگه موهای بلند دوست داری؟

- آره. می خوام بدونم ریخت تو با مو چه شکلی می شه؟

- باشه؛ موهامو بلند می ذارم.

- تا دو ماه دیگه این مو رشد می کنه؟!

- موهای من سریع الرشده! به یک ماه نکشیده تا شونم رسیده!

- ببینیم و تعریف کنیم!

با تنها لباسم که حوله بود، به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم. یه حوله ی دیگه از اتاق آراد برداشتم و براش بردم. وقتی از استخر اومد بیرون، پشتمو بهش کردم. حوله رو پوشید. از پشت بغلم کرد. سعی کردم خودمو از دستش رها کنم.

گفتم: ولم کن! چیکار می کنی؟!

- خب بغلت کردم!

- امشب زده به سرت؟ این کارا چیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستاشو گذاشت رو بازوهام و برگردوندم طرف خودش و با لبخند گفت: اینم جزو نقشمه!

دستاشو زدم کنار وگفتم: بهتر نیست یه کارایی کنی که دوست دارم؟! من از بغل و بوس کردن خوشم نمیاد. با این کاراتم عاشقت نمی شم!

با ناراحتی گفت: اگه من اینکارا رو کنم دیگه؟! چون برای علی آزاده.

رفت بیرون. نمی خواستم ناراحتش کنم .شامو با یه بغض و ناراحتی خورد. می خواست پنهانش کنه اما من فهمیدم. خواستم براش کتاب بخونم، نخواست. منم خوابیدم.

***

صبح از خواب بیدار شدم. اومدم بیرون. اوایل اسفند ماه بود. دلم برای بهار لک زده. با اینکه عاشق سرما بودم اما می خواستم درخت و گلای بی برف ببینم. وارد اتاقش شدم. کنار تختش وایسادم و صداش زدم:

- آقا... آقا؟

تکون نخورد. بلندتر صداش زدم؛ چشماشو باز کرد و بلند شد. به نظر می رسید حالش خوب نباشه.

گفتم: حالت خوبه؟

دستشو گذاشت رو پیشونیش و گفت: نمی دونم؟ کمی سرم درد می کنه.

از تخت اومد پایین. با بی جونی راه می رفت. احتمالا سرما خورده. میز صبحونه رو براش چیدم. وقتی نشست؛ چند تا عطسه کرد. دستمو آروم گذاشتم رو پیشونیش. نگام کرد. دستم داغ شد.

گفتم: تب داری... باید استراحت کنی.

- نمی تونم... امروز باید یه قرارداد امضاء کنم.

- قرار داد مهم تره یا سلامتیت؟

- هیچ کدوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبحونشو خورد و با حال خرابش رفت شرکت. بعد این که کارامو انجام دادم، رفتم سراغ دفترچه خاطراتش. چند صفحه رفتم جلو.

« چند روزه منتظر دختر چشم گربه ای بودم که برام مواد بیاره اما از شانس بد ما، همه ی دخترای منوچهر برام مواد می آوردن الا این! تا اینکه اون شب، منوچهر با دختره اومد. اول فکر کردم برای بابام مواد آورده. اما وقتی گفت برای خوش گذرونی بابامه، بدجور اعصابم ریخت به هم. دلم می خواست بزنمش و بگم تو دیگه چرا؟! فکرشم نمی کردم از اون دخترای خراب باشه. فکر می کردم با بقیه فرق می کنه اما وقتی با منوچهر دعوا کرد، فهمیدم از اون دخترا نیست. ته دلم راضی شد. نمی دونم چرا؟ می دونم با بقیه ی دخترای اطرافم فرق می کنه. باید بیارمش پیش خودم. از قیافش معلومه همدرد خودمه.»

- می گم تو چقدر حست قویه! همه رو تو یه نگاه فهمیدی؟

« باید از منوچهر می خریدمش. وقتی بهم گفت فروشی نیست و اگه آیناز‌و می خوای، باید بقیه رو هم بخری، از سر ناچاری قبول کردم.آیناز... اسمشو دوست داشتم. یه حس آرامش بهم می داد. وقتی بهم گفتن از یکی دیگه خریدنش، دلم به حالش سوخت. عین یه لباس داشت خرید و فروش می شد. از روزی که پیش خودم آوردمش، فقط زبون درازی می کنه.»

- خب تقصیر خودته! حرفات همش زور بود. تو انباری هم زندانیم می کردی؛ انتظار نداشتی که با هم بگو بخند داشته باشیم؟ دوستمم کشته بودی!

چند صفحه دیگه هم خوندم. همش از روزای اولی که اومده بودم اینجا و منو تنبه می کرد نوشته بود. همچینم با جزئیات نوشته، انگار قراره ثبت ملی بشه! ظهر زنگ زد که نمیاد. شب دیر وقت اومد. ساعت ده براش شام بردم. خوابیده بود.

گفتم: شام برات آوردم.

- نمی خورم. با فرحناز شام خوردم.

نگاش کردم.حالش بد بود.

گفتم: رفتی دکتر؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخمی که چند هفته بود ندیده بودمش، گفت: برات مهمه؟!

- نه...شب بخیر.

غذا رو بردم آشپزخونه و ریختم تو قابلمه. دلم آروم نگرفت. ممکن بود شب حالش بد بشه. رفتم اتاق اقیانوس خوابیدم. اما خوابم نبرد. ساعت یازده و نیم رفتم اتاقش.

داشت هذیون می گفت: آیناز نرو! دیگه اذیتت نمی کنم. آیناز تنهام نذار.

رفتم جلو، دستمو گذاشتم رو پیشونیش. تو تب داشت می سوخت. یه ظرف آب و دستمال بردم اتاقش، لبه تخت نشستم. پارچه رو خیس می کردم، می ذاشتم رو پیشونیش و وقتی برمی داشتم، پارچه خشک شده بود.

دوباره به آب زدم و گذاشتم رو شکمش. تبش قطع نمی شد. ترسیدم. چند تا تکیه یخ گذاشتم تو ظرف. پارچه رو خیس می کردم و می ذاشتم رو بدنش. اگه تا یک ساعت دیگه تبش بند نیاد، به امیر زنگ می زنم. یکی دو ساعت ازش پرستاری کردم. ساعت دو بود که تبش بند اومد. خیلی خوابم می اومد. سرمو گذاشتم لبه تخت و خوابیدم.

تو یه بیابون برهُوت بی آب و علف راه می رفتم. آفتاب تند و سوزان مستقیم به صورتم می خورد. از تشنگی لب و دهنم خشک بود. یه چاه دیدم، با پای پیاده به سمت چاه می دودیم. هر چی به چاه نزدیک تر می شدم، صدای دختری به گوشم می رسید. با قدم های آروم به چاه نزدیک می شدم. صدا واضح نبود. فقط گریه و ناله و چند صدای مبهم و نامفهوم چند نفر که حرف می زدن می شنیدم. چند قدمی چاه بودم که فهمیدم صدای کمک خواستن لیلا ست.خودمو به چاه رسوندم. دست لیلا لبه چاه بود.

گفتم: لیلا؟

با گریه نگام کرد و گفت: آیناز کمکم کن!

پایین چاه که نیمه تاریک بود،نگاه کردم. آراد پاهای لیلا رو گرفته بود و می کشید پایین. دستشو گرفتم و با تمام جونی که در بدن داشتم، می کشیدم بالا. اما زور آراد بیشتر بود. یکی یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتای لیلا از دستم جدا می شد. آخرین انگشت لیلا از دستم جدا شد و افتاد ته چاه. جیغ زدم... لیلا...

- آیناز... آیناز! نترس خواب دیدی.

به آراد که رو تخت نشسته بود و بازوهای منو تو دست گرفته بود، نگاه کردم.

گفت: نترس کابوس دیدی.

- همش تقصیر توئه. تو لیلا رو کشتی.

اومدم بیرون رو راه پله نشستم. سرمو گذاشتم رو نرده و اشک می ریختم. با پتویی که دور خودش پیچونده بود، کنارم نشست و گفت:

- همیشه خوابشو می بینی؟

- بیشتر وقتا. بهت گفتم ولی باور نکردی.

- آره... چون فکر نمی کردم انقدر جدی باشه.

نگاش کردم و گفتم: دفنش کردین؟

- آره.

- سنگ قبر چی؟

یه نفسی کشید و گفت: قبرستون دفن نشده... می دونی که خطری بود؟

سری از تاسف تکون دادم و گفتم: خیلی بیرحمی... می دونی چرا همیشه کابوس لیلا رو می بینم؟ چون من بهت گفتم مواد بهش بدی. چون فکر می کنم من لیلا رو کشتم، نه تو.

- اگه قبرشو ببینی آروم می شی؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم: می شه؟!

- آره... فردا به مختار زنگ می زنم بیاد دنبالت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد کمی مکث گفت: به لیلا حسودیم می شه! کاش منم به اندازه ی اون دوست داشتی.

بلند شد.

- از اینکه ازم پرستاری کردی ممنون.

- از خدمتکارت تشکر می کنی؟!

خندید و گفت: چرت نگو! برو بخواب!

رفت اتاقش. باورم نمی شه بعد از شش ماه کابوس دیدن، الان می تونم قبرشو ببینم . وقتی خواستم بخوابم، یه استرس اومد سراغم. یه نفس عمیق کشیدم و خوابیدم.

***

لباسمو پوشیدم و حاضر و آماده تو سالن منتظر مختار شدم. وقتی اومد، سلامی کردم و سوار ماشین شدم. هیچ حرفی نمی زدم. یعنی چیزی برای گفتن نداشتم. با بغضی که از همین الان شروع شده بود، بیرونو نگاه می کردم. یعنی لیلا رو کجا دفن کردن؟ تو همون گاوداری؟ تو بیابون؟ نمی دونم. نمی خوام بهش فکر کنم.تو همین فکرا بودم که ماشین وایساد.

نگاه کردم. جلو یه در بزرگ بود. گفت: پیاده شو!

پیاده شدم. به اطراف نگاه کردم. هنوز تو شهر بودیم.

گفتم: اینجاست؟

- نه. اینجا یه کاری داریم ، انجامش بدیم، بعد می ریم سر قبر دوستت.

- باشه.

رفتیم تو. یه جای سکوت و کور . درختای سرما دیده و بی برگ که رو دوششون سنگینی برف رو تحمل می کردن. دستمو کردم تو جیب پالتوم و چکمه پاشنه بلندمو تو برف فشار می دادم تا بتونم راه برم.

وارد سالن شدیم. چند تا دختر از کنارم رد شدن. اینجا دیگه کجاست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مختار گفت: همینجا منتظر بمون.

فقط سرمو به معنی باشه تکون دادم. وارد اتاقی شد. خیلی دلم می خواست بدونم اینجا کجاست؟ چرا مختار منو آورده اینجا؟ بعد چند دقیقه با یه خانم اومد بیرون و گفت:

- آیناز؟ با این خانم برو.

- کجا؟

- برو می فهمی.

اینو گفت و رفت. خانم با لبخند اومد طرف من و گفت: از این طرف بفرمایید!

پشت سرم که مختار می رفت نگاه کردم. همراه خانمه رفتم وارد یه راهرو شدیم. چپ و راستش اتاق بود. دم یه اتاق وایساد.

درشو باز کرد و گفت: بفرمایید تو!

خواست بره، گفتم: ببخشید...چرا باید برم تو؟

لبخند زد و گفت: بفرمایید!

وقتی رفت، رو به روی در وایسادم. تخت دو طبقه جلو بود. سرمو کردم تو، سمت چپم تخت دو طبقه بود. کلا رفتم تو،سرمو برگردوندم سمت راست. یه دختر آشنا، دوست، خواهر، جلوی آیینه وایساده بود. موهای لخت قهوه ایش رو می بست.خیره شدم. از تو آینه بهم نگاه کرد، اونم برای شناختن من، برای مطمئن شدن.

بغض کردم؛ شناختم. اونم بغض کرد. هنوز از تو آینه نگام می کرد. گریه کردم زبونم سنگین شد. نتونستم صداش بزنم. برگشت. خوب نگاش کردم. چشمای درشت قهوه ایش، مژه های بلندش که عین تیری بود که تو قلب هر مردی فرو می رفت. صورت سفیدش، بینی خوش تراشش، لبای قلوه ایش. دختری که مرگش، کابوس هر شبم شده بود، الان جلوم وایساده. از ترس اینکه کابوس باشه، جرات یک قدم برداشتن هم نداشتم.

زبونمو حرکت دادم و گفتم: لیلا!

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد جلو، با گریه گفت: آیناز!

بغلش کردم. خواب نبود! زندست! لیلای من زندست!

با گریه گفتم: لیلا... لیلا تو زنده ای؟ تو نمردی؟

سفت همدیگه رو بغل کرده بودیم و گریه می کردیم. نمی خواستم ازش جدا بشم. بعد چند دقیقه گریه کردن، همدیگه رو ول کردیم. با اشک و خوشحالی به صورت هم نگاه کردیم.

صورتمو تو دستش گرفت و گفت: دختر چقدر ناز شدی! نکنه شوهر کردی؟

دستشو زدم کنار و گفتم: کی میاد آخه منو بگیره؟!

رو تخت یه نفره نشستم.

اونم کنارم نشست و گفت: مگه چته؟ خیلیم خوشگل شدی... مخصوصا رنگ موهات.

- تو هم رنگ و روت وا شده!

با انگشتاش، موهای لختشو زد کنار و گفت: ترک کردم عزیزم!

- جدی می گی؟! یعنی الان پاکی؟

- بله دیروز غسل حیض کردم!

با خنده بغش کردم و گفتم: لیلا! دلم تنگ شده برای شوخیات!

- الهی من قربون دل تنگت برم که دل و رودمو آورد تو حلقم! دختر خفم کردی! ولم کن!

ولش کردم و گفتم: جدی ترک کردی؟!

- آره به خدا، پاکم!

- کجا ترک کردی؟

با تعجب گفت: همین جا. کجا؟

- مگه اینجا کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- وا! مگه تابلو به اون گنده ای رو دم در ندیدی؟! نوشته بود ترک معتادن محترم.

- یعنی هر کی اینجاست داره ترک می کنه؟

دوباره بغلش کردم و گفتم: وای لیلا! باورم نمی شه...خیلی برات خوشحالم.

منو از خودش جدا کرد و گفت: راستی تو الان کجا زندگی می کنی؟

- پیش پسر سیروس.

داد زد: چی؟!! آراد؟! اون پسر خدای غروره..همونی که چپ نگاش کنی چشم چپو کور می کنه؟...یا خدا! تو پیش اون چی کار می کنی؟...کتکت که نمی زنه؟ می دونم با این زبون درازت تا حالا صد دفعه کتک خوردی. حتما الانم یه جای سالم تو بدنت نداری. همش شکسته و جاش پلاتین گذاشتن. آره؟!

- اوه! قربون فک منار جونبونت برم! یکی یکی... خوب یهو بگو قصاب دیگه!

خندید و گفت: حرف خودمو تحویل خودم می دی؟!

- اینجوریام که می گن نیست. آخه باهاش خوب باشی، باهات خوبه. تنبیهم کرده ولی خداییش تا حالا روم دست بلند نکرده.

- جدی؟...آخه من شنیدم می گن مثل قصاب می مونه... بدتر از باباش، مثل اب خوردن آدم می کشه... هیچ احساسی هم به هیچ بنی بشری نداره. خواه پسر باشه، خواه دختر.

با چشم غره نگاش کردم و گفتم: شنیدن کی بود مانند دیدن؟! من شش ماهه پیششم؛ این کارایی که گفتی انجام نداده.

- تو اصلا پیش اون چیکار می کنی؟

- خدمتکارشم. یعنی بعد از اینکه بچه ها رو فروخت و تو رو هم کشت، منو به عنوان خدمتکار پیش خودش برد.

- اول اینکه منو نکشته و هنوز زندم! بعدشم، حالا چرا توی بی ریختو برده؟ من و مهنازم که یه سر و گردن از تو درازتر بودیم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم به بازوش و گفتم: همین الان ازم تعریف کردیا!

- اون که ذوق دیدار بود، یه چیزی پروندیم! تو باور نکن!

- خودمم روزای اول ازش سوال می کردم. فقط می گفت بخاطر اینکه خدمتکار خوشگل نمی خوام که جلو مهمونام جولون بده.

دستشو انداخت دور گردنم و گفت: کیف می کنی ... هر روز اون خوشگل پسر جیگرو می بینی؟

- نه.

دستشو برداشت و گفت: وا چرا؟ کیف نمی ده هر روز حمومش می دی؟

با دهن باز زدمش و گفتم: برو گمشو!

- جان من تا حالا بدنشو ندیدی؟

با لبخند گفتم: چرا دیدم... مو نداره!

- ای جان! من می میرم برای بدن مو ندار!

خندیدم و گفتم: خودت اینجا چیکار می کنی؟

- منو مختار آورد. بعد اون سوزن، نمی دونم چی بهم زد. بیهوش شدم. وقتی چشممو باز کردم دیدم اینجام. همه با لباس سفید بهم سر می زدن، فکر می کردم حوری بهشتی هستن... بعد که غذای زمینی برام آوردن، فهمیدم هنوز رو زمینم!

- از بقیه بچه ها خبر نداری؟!

- نه، هیچ کس بهم نمی گفت شماها کجایین. انقدر غصتونو خوردم؟ از دیروز که مختار بهم گفت داری میای اینجا، از خوشحالی خوابم نبرد. خودمو برات ناز کردم!

- خودت برام نازی جیگر!

ادای غش کردن درآورد و افتاد رو پام. با خنده موهاشو کنار زدم و نگاش کردم.

گفت: وقتی اومدی تو، شک کردم خودت باشی. الانم شک دارم! باید بری آزمایش دی ان اِی بدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جور که رو پام خوابیده بود، موهاشو نوازش کردم و گفتم: لیلا... خیلی خوشگلی!

دستشو گذاشت رو صورتم و گفت: تو که از من خوشگل تر شدی!

دو، سه ساعت با لیلا حرف زدم و خندیدم. نفهمیدم ساعت کی گذشت. اگه ولمون می کردن، تا فردا صبح حرف می زدیم.

یه خانم اومد تو و گفت: حرفاتون تموم شد؟!

لیلا بلند شد. منو سفت بغل کرد و گفت: نه تو رو خدا ما رو از هم جدا نکنید. ما تازه بعد سی سال همدیگه رو پیدا کردیم!

خانمه خندید و گفت: لیلا جان! باید بره!

لیلا نگام کرد و گفت: بازم میای؟

- نمی دونم؟ اگه آقا اجازه داد، باشه.

دستشو برداشت و گفت: بابا دیگه نگو آقا... با این توصیفاتی که تو کردی، من اگه جات بودم شبا تو بغلش می خوابیدم!

به زور از لیلا جدا شدم و باهاش خداحافظی کردم و اومدم بیرون.

چه هوای خوبی! وجودم پر از انرژی وصف ناپذیرای شده بود!

دلم می خواست از خوشحالی داد بزنم؛ جیغ بکشم و خوشحالیمو با تمام دنیا تقسیم کنم.

مختار تو ماشین منتظرم نشسته بود. با دو رفتم پیشش.

با خوشحالی سوار شدم و گفتم: ممنون!

با لبخند نگام کرد و گفت: چه بشاش شدی!

- اگه نامحرم نبودی، می پریدم بغلت!

با تعجب گفت: چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون... یه دنیا ممنون!

- از من تشکر نکن. از آقا تشکر کن.

درست نشستم و گفتم: از آقا هم تشکر می کنم!

تا وقتی خونه رسیدم، لبم خندون بود. از ماشین شاسی بلندش پریدم پایین و به سمت آشپزخونه دویدم.

خاتون تا منو دید، گفت: چی شده مادر؟ چرا نفس نفس می زنی؟!

با خوشحالی خاتونو بغل کردم و گفتم: لیلا زنده است... آقا لیلا رو نکشته ... لیلا زندست. باورت می شه؟

دستشو گذاشت دور شونم و گفت: خدا رو شکر ولی لیلا کیه؟!

نگاش کردم و گفتم: لیلا... همونی که روزای اول که اومدم، براش گریه می کردم. یادته؟ شام و نهار نمی خوردم.

- آها... آره یادم اومد.

نهار آرادو براش بردم. خوابیده بود. سینی رو گذاشتم رو عسلی. لبه تخت نشستم وصداش زدم:

- آقا... آقا!

همین جور که چشماش بسته بود، گفت: خواهش می کنم دیگه نگو آقا.

- سخته نمی تونم!

چشماشو باز کرد و گفت: دیدیش؟

با لبخند گفتم: آره... ممنون...خیلی ممنون نکشتیش. آخه چرا این همه مدت بهم دروغ گفتی؟!

- مجبور بودم.

- چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تو چشمام نگاه کرد و گفت: نمی تونم بگم.

- بقیه دوستام چی؟

- اونام زندن. تو ایرانن.

با چشمای گشاد و خوشحالی گفتم: راست می گی؟! یعنی اونا رو نفروختی؟

- نه!

- می شه...

وسط حرفم پرید و گفت: نه! دیگه اونا رو نمی تونی ببینی!

- باشه.

سینی رو گذاشتم لبه تخت.

- خیلی خب... بلند شو چند قاشق از این آش بخور.

پتو رو کشید رو سرش و گفت: میل ندارم، ببرش.

پتو رو از سرش برداشتم و گفتم: نمی شه ... باید بخوری!

- نمی تونم!

- اگه نخوری، به زور می کنم تو حلقت!

- زوره؟

- آره زوره ... زود باش، بشین!

یه لبخند مرموزی زد و گفت: به شرط اینکه خودت بهم بدی!

پوزخندی زدم و گفتم: کم لقمه کردم تو دهنت؟! پاشو!

نشست. پتو رو دور خودش پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند تا قاشق آش که گذاشتم تو دهنش، گفت: از این کار بدت نمیاد؟

- روزای اول چرا... ولی الان دیگه عادت کردم.

قاشقو جلو دهنش گرفتم. سرشو کشید عقب و گفت: بقیشو خودم می خورم.

***

یکی دو ساعت بعد نهار، براش میوه بردم.

منو که دید، گفت: همین الان نهار خوردم!

- باید تقویت بشی!

با زور و دعوا بهش میوه دادم. دو روز پرستار آقا بودم. تو این مدت اونقدر میوه و قرص و سوپ و مواد مغذی براش برده بودم که هر وقت صدای پا، نزدیکی اتاقش می شنید، خودشو به خواب می زد!

***

ساعت شش بیدارش کردم.حالش بهتر بود. میز مفصلی براش چیدم. براش لقمه می گرفتم و اون می خورد.

همینجور که می خورد ،گفت: مهربون شدی!

- بودم! خبر نداشتی! اگه از روز اول می گفتی لیلا زندست، منم مجبور نمی شدم تا چند روز پیش باهات شاخ به شاخ بشم!

خندید و لپمو کشید و گفت: اتفاقا من عاشق شاخای توام! نمی دونی که چه کیفی می کردم وقتی باهات کل کل می کردم؟

با تعجب نگاش کرد. دستمو گذاشتم رو صورتم و گفتم:

- وقتی کیفش بیشتر می شد که منو می انداختی تو انباری ...نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... تقصیر خودت بود. من عادت نداشتم کسی اونجوری با من حرف بزنه. یعنی جراتشو نمی کردن اما تو... اولین دختر شاید آخرین دختری هستی که جرات داره تو روی من وایسه.

خندیدم و گفتم: منم وقتی کیف می کردم که کم می آوردی!

- آره... چون واقعا حریف زبونت نمی شدم!

بلند شد، رفت اتاق لباس. منم میزو جمع می کردم. سینی رو برداشتم، خواستم برم که اومد بیرون.

با تعجب نگاش کردم و گفتم: اینجوری می خوای بری؟!

- آره، مگه چیه؟

چشم غره نگاش کردم. سینی رو گذاشتم رو میز. رفتم تو اتاق لباس، یه کلاه و شالگردن آوردم، رو به روش رو پنجه پا وایسادم. کلاهو گذاشتم سرش و شالگردنو پیچوندم دور گردنش و گفتم:

- تازه خوب شدی... بیرون هوا سرده، ممکنه دوباره حالت بد بشه.

با لبخند نگاش می کردم اما اون با یه حالت نگاهی که تا حالا ازش ندیده بودم، به چشمام زل زد. نگاهش رفت رو لبم، سرشو کمی آورد جلو.

سرمو بردم عقب و گفتم: نکن!

درست وایساد و گفت: چرا نمی ذاری ببوسمت؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: دوست ندارم... یعنی خوشم نمیاد یه چیز گوشت آلود به لبم بخوره.

خندید و گفت: این دیگه چی بود گفتی؟ مگه می خوام گوشت بکنم تو دهنت؟!

با اخم نگاش کردم و گفتم: دوست ندارم پسری رو ببوسم.

با چشمای ناراحت گفت: می دونم... اون پسر آراده... چون هنوز ازش کینه داری و متنفری. هنوز می خوای سر به تنش نباشه.

- اینجوری نیست... من فقط نمی خوام به علی خیانت کنم. چون دوستش دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- راست میگی... حرف من زوره.

کتشو پوشید و رفت.

دفترچه خاطراتشو ورق زدم.

« تنهام ... خیلی تنها. این حصار لعنتی هر روز داره دورم تنگ تر می شه. دیگه دارم احساس خفگی می کنم ...اگه آیناز نبود تا حالا مرده بودم.»

با تعجب خوب به جمله ی که نوشته بود، نگاه کردم. من؟ یعنی اگه من نبودم؟ چرا؟! آخه من که کاری براش انجام ندادم؟

« آیناز با اینکه زشت ترین عروسکمه، اما از بین همه عروسک خوشگلام، بیشتر برام عزیزه.»

- خوبه برات عزیز بودم و اون بلا ها سرم می آوردی!

« تنها عروسکیه که باهاش بازی می کنم و سرگرمم می کنه. تنها عروسکیه که گریش میندازم اما اون با کاراش و حرفاش منو می خندونه... کاش می شد دوستش داشته باشم. نمی خوام کاری کنم که گریه کنه اما تقصیر خودشه؛ با اون زبون درازش اذیتم می کنه. وقتای که آرومه و چیزی نمی گه، می ترسم مریض شده باشه. مجبورم سر به سرش بذارم تا کمی دعوا کنه و حالش بهتر بشه.»

دستمو گذاشتم زیر چونم. نفسی کشیدم و گفتم: از کجا فهمیدی با دعوا کردن حالم خوب می شه؟! اما کارت عین آدم مریضاست!

« وقتی عصبانی می شه، بیشتر قیافش خنده دار می شه. به جای اینکه عصبی بشم، خندم می گیره ولی از سر ناچاری جلوی خودمو می گیرم ... وقتی علی بهم گفت آینازو دوست داره، حس کردم یه ساختمون صد طبقه رو سرم خراب شد. علی حق نداشت آینازو، تنها کسی که تنهاییمو باهاش سر می کردم، تنها کسی که شبا با صداش خواب می رفتم و دیگه مجبور نبودم قرص خواب بخورم، ازم بگیره.»

- شبا با صدای من خواب می رفتی؟ پس بخاطر همین بود هر شب منو به زور به اتاقت می کشوندی تا برات کتاب بخونم؟

« وقتی شبا می رفتن بیرون، منتظر می موندم تا بیاد... کاش منم مثل علی آینازو دوست داشتم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

خب خدا رو شکر که دوستم نداری! دفترو بستم و گذاشتم سر جاش. نهارو خودم براش درست کردم. حتی نذاشتم خاتون ادویه بهش بده! وقتی فهمید نهارو خودم پختم، تا ته خورد. منم با تعجب نگاش کردم.

داشتم ظرفا رو می شستم که یکی از پشت گفت: سلام... بانو آیناز!

سرمو برگردوندم و گفتم: سلام... پرهام بی معرفت!

- حالا چرا بی معرفت؟

- خوب بی معرفتی دیگه؟ یهو ظاهر می شی، یهو غیبت می زنه... نه به اون موقع که هر روز اینجا پلاس بودی، نه به الان که هفته ای یه بارم پیدات نمی شه.

صندلی رو عقب کشید و نشست و گفت: گرفتارم به خدا... الانم اومدم یه خبر توپ بهت بدم!

- چی؟

- فردا قراره بریم کوه.

این همه مدت نرفته بودن، الان یادشون افتاده؟

با تعجب گفتم: کوه؟

- آره، کوه! می دونی چیه؟

- نه!

- ببین یه سنگ خیلی بزرگه، خب... که زمستونا روش برف میاد، می رن اسکی. تابستونا هم چون هواش خوبه، می رن گردش!

- رو همون سنگ بزرگ؟!

- آره!

- ولی من که اسکی بلد نیستم؟

- بلدی نمی خواد... یه تیوب میاریم، روش می شینی، هلت می دیم، می ری پایین!

رمان بازار
romanbazar.ir

- اونوقت اگه دست و پام شکست، کی می خواد جواب بده؟!

- بیمه!

- ممنون از پاسخ گویی سریعتون!

دستشو گذاشت رو سینش و گفت: خواهش می کنم عزیزم... شام چی داریم؟

- تازه ساعت دوئه، تو فکر شامی؟!

- خب گفتم اگه یه چیز بد مزه ایه، بیرون شام بخورم!

- فکر کنم خاتون می خواد فسنجون درست کنه.

- ای عشقم خاتون! حیف که پیره وگرنه خودم می گرفتمش!

با خنده لبمو گاز گرفتم و گفتم: زشته پرهام!

وقتی رفت بیرون، یاد لیلا افتادم. کاش می شد این دو تا یه جوری همدیگه رو ببینن. وای اگه ازدواج کنن، خوشبخت ترین زوج کره خاکی می شن!

بعد اینکه ظرفا شستم، به نسترن زنگ زدم. آراد بهم اجازه داده بود هر وقت به هر کی دوست داشتم می تونم زنگ بزنم.

موقع شام ، پرهام بشقابشو جلوم گرفت و گفت: برام بکش!

بشقابو برداشتم که آراد از دستم برداشت و جلوی خودش گرفت و گفت: خودت بکش!

پرهام عین بچه ها که قهر می کنن، لب و لوچه شو آویزون کرد و گفت: نوموخام...خودت بکش!

آراد: کی می خوای آدم بشی؟!

با لبخند ملیح گفت: هر وقت تو آدم شدی!

آراد پشت گردنشو گرفت سرشو چسبوند رو میز.

گفتم: ولش کن... گناه داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد: چی گفتی؟!

- مگه نشنیدی؟ گفتم هر وقت تو آدم شدی!

فشارو بیشتر کرد.

من با خواهش گفتم: ولش کن؛ کشتیش!

آراد: بگو معذرت می خوام!

پرهام: اول برام شام بکش، تا بگم معذرت می خوام!

آراد گردنشو ول کرد و گفت: خیلی پررویی!

- می دونم. قربون اون چشمای سبز کاجیت برم که دلمو برده!

آراد خندید و براش شام کشید.برای من و خودشم کشید. اولین بار بود می دیدم با پرهام خوبه. همینجور که شام می خوردیم، گفت:

- پرهام ؟ اوضاع کارت چطوره؟

- هی می سازیم. فقط معطل یه زنم... می گم تو که این همه دختر دور و برت ریخته، یکیشو نمی دی به من؟

- هر کدومشو خواستی بردار!

- جدی؟! یعنی فرحنازم بهم می دی؟

با تعجب به پرهام نگاه کرد و گفت: چی؟! تو فرحنازو دوست داری؟

پرهام آویزون شد و گفت: آره خیلی... براش می میرم!

آراد که فهمید داره مسخره بازی می کنه، خندید و گفت: مگه از جونت سیر شدی؟

- آره می خوام خودکشی کنم و راحت ترین و آسونترین راه، ازدواج با فرحنازه!

گفتم: اگه جلوی خودش بود این حرفا رو می زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام: نه! مگه جونم سیر شدم؟

آراد خندید و آروم زد تو سرش و گفت: به جان خودم، یه دختر خوب برات سراغ دارم.

پرهام چسبید به آراد و گفت: کیه؟ تو رو خدا بگو کیه؟ من دیگه طاقت دوری ندارم!

- صبر کن از صاحبش اجازه بگیرم ...می گم!

- چیـــــش... ضد حال!

پرهام انگار چیزی یادش اومده باشه، یهو پرید و گفت: راستی آراد فردا کوهیم. میای؟

- با کی؟

- خودمون. تازه عروس و داماد، عشقت ،این گربه، دکتر، شما و آقاتون پرهام .

آراد نگاش کرد. پرهام گفت: جان عزیزت نگو نه! فردا جمعست؛ کاری هم جز لالا نداری. با همه هماهنگ کردم. موندی تو.

- خودت بریدی و دوختی دیگه؟

- آره... فقط مونده تو پروش کنی!

آراد خندید و گفت: باشه!

پرهام محکم زد پشت آراد که قاشقش رفت زیر برنج.

گفت: دمت برفی چشم قشنگه!

آراد با اخم نگاش کرد. پرهام با ترس الکی آب دهنشو قورت داد، بلند شد، بشقابشو برداشت و گفت:

- الان در حالت جنگ سرده!

یه صندلی بین خودش و آراد فاصله گذاشت.

آراد گفت: با این جیگول بازیات می خوای دخترم بهت بدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره... تازه زنم پیر نمی شه!

- با این کارت پیرش می کنی!

پرهام با دهن پر گفت:خودم می خوام دختر مسن بگیرم!

گفتم: دختر مسن دیگه چه صیغه ایه؟! منظورت ترشیدست؟

لقمشو پایین کرد. لبشو گاز گرفت و گفت: زشته! نگو ممکنه ناراحت بشن! دختر مسن یعنی دختر مجرد بالای پنجاه سال خیلی پولدار!

من و آراد زدیم زیر خنده. با شوخی و دلقک بازی پرهام، شب رو به صبح رسوندیم.

***

صبح سر ساعت مقرر حاضر و آماده تو سالن وایسادم. آراد اومد پایین. حسابی تیپ زده بود.

گفتم: تیپ فرحناز کش زدی! می خوای به کشتنش بدی؟!

با اخم همراه لبخند گفت: فقط فرحناز کش؟!

- خب آره! مگه دختر دیگه ای هم می خوای تور کنی؟

رو به روم وایساد و گفت: آره ولی ماهی سمجیه. گیر نمی افته. نمی دونم چند نفر براش تور پهن کردن ولی نتونستن بگیرنش؟ منم می خوام شانسمو امتحان کنم.

خندیدم و گفتم: اگه ماهی گیر تو باشی، ماهی سمجم اون، عمرا اگه بتونی بگیریش!

خواست چیزی بگه که پرهام با سرو صدا اومد پایین و داد زد: برید کنار عشقم اومده! فرحناز جونم اومده!

سریع از کنارمون رد شد. دم در که رسید، برگشت به من نگاه کرد و گفت: زشتو! خوش تیپ شدی!

سریع رفت بیرون. با تعجب به کارش نگاه می کردم که دیدم آراد داره می خنده. موبایلش زنگ خورد. از جیب کتش درش آورد به صفحش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه رو فشار داد و گفت: بله فرحناز؟

...

- باشه اومدیم!

گوشی رو قطع کرد و گفت: بریم... منتظرمونن.

همینجور که به سمت در می رفتیم، گفتم: ماشین خودتو نمیاری؟

- چرا میارم.

رفتم سمت در.

گفت: سوار نمی شی؟

- نه... با امیر علی میام!

- رانندگیم بد نیستا؟

- می دونم... با فرحناز مشکل دارم.

چیز دیگه ای نگفت. منم رفتم بیرون، دیدم ماشینا به صف وایسادن. مزدای امیرعلی که فرحناز و مونا نشسته بودن و ماشین آبتین که کاملیا جلو نشسته بود. پرهامم با ۲۰۶که آهنگ تندی گذاشته بود و باهاش می رقصید. کاملیا پیاده شد و با هم سلام علیک کردیم. آراد ماشینشو بیرون آورد. فرحناز پرید سوار شد. مونا هم جلو پیش علی نشست بود. رفتم جلو بهشون سلام کردم وگفتم:

- اگه اجازه بدید با پرهام بیام؟

امیر از تعجب ابروشو بالا انداخت و گفت: پرهام؟! مگه دیوونه شدی؟ به کشتنت میده ها؟!

- نه نترس... می بینمتون!

رفتم سمت ماشین پرهام، درشو باز کردم و جلو نشستم. با چشای گشاد وزقی نگام کرد.

صدای ضبطشو کم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: خانم دربست نمی رما!

- برای من می رید!

خندید و گفت: چشم! نوکرتم هستم!

- برو، ملت رفتن!

- ملت غلط کردن! الان ازشون جلو می زنم!

- پرهام! خواهشا آروم می رونی؟

ماشینو روشن کرد و با سرعت چهل تا حرکت می کرد.

داد زدم: پرهام... برو دیگه؟ همه رسیدن کوه!

پاشو گذاشت رو گاز و گفت: ای به چشم!

با اینکه اونا جلومون بودن، اما پرهام ازشون زد جلو و سرعت مطمئن رانندگی می کرد.

گفت: حال کردی از بنز آرادم زدم جلو؟!

- ناز شصتت!

با دهن باز و لبخند گفت: جان؟!! اینو دیگه از کجا یاد گرفتی؟

- از خودم!

تا وقتی به کوه رسیدیم، با جک و حرفای پرهام می خندیدم. آراد که بعضی وقتا ماشینش کنار ما می اورد، که سرکی بکشه ببینه چه خبره، وقتی خنده ی ما رو می دید، عصبی می شد و گاز می داد. نزدیک کوه بودیم.

گفتم: راستی پرهام ابروت چی شده؟

- شکسته. چند سال پیش با بچه های محلمون دعوام شد، اونام از شرمندگی ابروم دراومدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

- کار خوبی کردن. چون روز اولی که خواستم مواد بهت بفروشم، این تنها نشونی بود که زبیده بهم داد.

خندید و گفت: خوشگلم نکرده؟

- چرا، چون گوشه ابروته. انگار با تیغ زدی.

وقتی به کوه رسیدیم، پیاده شدیم. بقیه هم پیاده شدن.

چقدر برف! جون می ده برای ساختن آدم برفی! پرهام می رفت بالا، منم راه افتادم. امیر کنارم اومد. با هم راه می رفتیم.

گفت: خوش گذشت؟... بعضی وقتا انقدر صدای خندت بلند می شد که هوس می کردم بیام پیش شما!

خندیدم و گفتم: پرهام از خاطرات بچگیش می گفت... خیلی شیطون بوده!

- مگه الان نیست؟!

- چرا هست ولی بعضی وقتا می ره تو لاک خودش. طوری که دیگه نمی شناسمش.

- خب هر آدمی یه غمی داره، پرهامم مستثنی نیست.

چند قدم راه رفتیم.

گفتم: امیرعلی؟

- بله؟

- هیچی!

- خب بگو!

- هیچی! اسمت قشنگ بود صدات کردم!

- دختر دیوونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد یه مشت برف برداشت.

گفتم: نزنیا!

دستشو که بلند کرد، جیغ زدم. زد به پهلوم. منم برداشتم و زدم به صورتش. برفای صورتشو پاک کرد و گفت:

- نامرد! من که به صورت نزدم؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم و گفتم: عمدی نبود!

دستشو کشید رو زمین، یه مشت برف تو دستش اومد، یه گلوله بزرگ درست کرد و گفت:

- که عمدی نبود. ها؟!

- می خوای چیکار کنی؟! تو رو خدا اینو نزن؛ بزرگه!

همین جور که برفو تو دستش جابه جا می کرد، گفت: بگو ببخشید!

پرهام داد زد: آیناز نگیا؟!

برگشتم، دیدم همشون دارن نگام می کنن. قیافه ی آراد که گرفته تر از فرحناز بود. یهو یه چیز سفت خورد تو شکمم. نگاه کردم، دیدم گلوله برفی امیره.

گفت: تو دیگه مردی!

یه مشت برف برداشتم، بهش زدم و فرار کردم . دنبالم دوید و از پشتم منو گرفت و منم با جیغ و خنده گفتم:

- امیر ولم کن! زشته!

ولم کرد.

دستشو انداخت دور گردنم و گفت: بریم اون بالا آدم برفی درست کنیم.

با هم سوار تله کابین شدیم. آراد و فرحناز رو به روی ما وایسادن. اخمای آراد هنوز تو هم بود. فرحنازم بازوهاشو گرفته بود. با همون اخمش، زل زده بود به من. خواستم پشتمو بهش کنم که

رمان بازار
romanbazar.ir

تله کابیت یه تکون خورد. من از جام کنده شدم و پرت شدم تو بغل آراد. سفت و محکم گرفتم؛ طوری که اگه کسی ندیده بود من افتادم، حتما فکر می کرد آراد منو بغل کرده. یه دستش دور کمرم بود و یه دستش دور شونم. فهمیدم بغلم کرده؛ پیراهن سمت پهلوشو تو مشتم گرفتم و آروم گفتم:

- ولم کن!

قبل از اینکه حرفی بزنه، فرحناز از پشت منو کشید و گفت: ولش کن دیگه؟ خفش کردی!

کنار وایسادم و به خیره شدن آراد نگاه کردم.

فرحناز گفت: حالت خوبه آراد؟ جایت درد نگرفت؟!

آراد با غم نگام می کرد و گفت: نه خوبم.

امیر منو برد پیش خودش و گفت: خوبی؟

- آره خوبم ... چیزیم نشده.

فرحناز: نه! می خوای یه چیزیتم بشه! دنبال همین بهونه بودی که بیای بغل آراد. نه؟!

چیزی نگفتم و پشتمو بهش کردم و بیرونو نگاه کردم. بقیه چیزی نگفتن.

امیر دستشو گذاشت رو شونم و دم گوشم گفت: می خوای بریم بزنیمش؟!

نگاش کردم و خندیدم.

دم گوشش گفتم: بچه که زدن نداره؟!

امیر بلند خندید. پشتمو نگاه کردم. آراد هنوز با همون نگاه غم و ناراحتی نگام می کرد. از تله کابین پیاه شدیم.

پرهام و آبتین برای اسکی رفتن ایستگاه جلوتر.

امیر: آدم برفی بزرگ درست کنیم یا کوچیک؟

دستمو باز کردم و گفتم: کُنده... طرحشم از صورت تو باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

قیافه ای گرفت و گفت: عمرا بتونی منو بسازی! چشمای خاکستری نازم و بینی قلمی و لبای قلموه و صورتم که هر دختری رو عین آهن رو با جذب می کنه، چطور می خوای رو آدم برفی پیادش کنی؟!

- اوه! تو و پسر داییت، آراد، خدای اعتماد به نفسید!

- چطور؟

- آخه اونم می گه بخاطر اینکه دخترا جذبم نشن، موهامو بلند نمی ذارم!

امیر بلند خندید و گفت: این اعتماد به نفسمون ارثیه! داییمو که دیدی چقدر جوونه؟ انگار نه انگار پنجاه سالشه. من خودم بعضی وقتا به سنش شک می کنم؛ همش فکر می کنم هم سنیم!

همین جور که آدم برفی درست می کردیم، نگاش کردم. از برف سفید تر شد بود. خندیدم و گفتم:

- امیر! شدی سفید برفی!

- از نژاد همیم دخترم!

انگشتشو گذاشت رو بینیم و گفت: لبو شده!

خودمم دست گذاشتم ولی حسش نمی کردم.

گفتم: به برف عادت نداره!

- بریم یه چیز داغ بخوریم؟

با خوشحالی گفتم: آره! شیر کاکائو؛ قهوه؛ نسکافه!

- همه رو می خوای؟!

- چرا که نه؟! بریم بخوریم.

وقتی وارد شدیم، دیدم فرحناز و آراد پشت میز دو نفره نشستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ما هم سر یه میز که پشت به اونا بود نشستیم. من و امیر رو به روی هم نشستیم و سفارش گرفتیم.

مونا پیشمون اومد و گفت: من تنهام؛ می شه خلوتتونو به هم بزنم؟

امیر با لبخند گفت: هیچ کس تو جمع خلوت نمی کنه! بفرمایید!

چند دقیقه بعد، کاملیا و آبتین هم به جمع ما پیوستن.

کاملیا گفت: می تونیم اینجا بشینیم؟!

سرمو بلند کردم و گفتم: شما از روزی که نامزد فرمودید که دیگه کسی رو تحویل نمی گیرید؟!

صندلی رو عقب کشید و کنارم نشست.

آبتینم کنار امیر نشست و گفت: والا آیناز! این، منم تحویل نمی گیره، چه برسه به شما!

امیر: دخترا همینن! باید نازشونو بکشی؛ بلد نیستی، نباید بری طرفشون!

آبتین خندید و گفت: اوه، اوه! پرهامو نگاه!

هر سه نفرمون برگشتیم طرف در، دیدیم با شش تا دختر زیبا رو، با خنده سر میز نشستن.

امیر: آخه بگو پرهام؟ با اینا خفه نمی شی؟!

گفتم: ماشاا... بزنم به تخته! چقدرم خوش سلیقست!

خندیدیم. چشمم افتاد به آراد که سرشو صد و هشتاد درجه چرخونده بود و منو نگاه می کرد. هنوز اخمش باز نشده بود. برگشتم و مشغول خوردن شدیم که امیر گفت:

- پرهام داره میاد اینجا!

سرمونو چرخوندیم. با لبخند کنار میز وایساد و گفت: نظرتون راجع به دوست دخترانم چیه؟

گفتم: مبارکه...ولی چرا شش تا؟!

- بیشتر گیرم نیومد! تازه یکیش اصله؛ بقیش ذخیره ست!

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر خندید و گفت: این همه راه رو اومدی اینو بگی؟

- نه قربونت برم! اومدم ازت پول بگیرم!

آبتین: خب مجبوری این همه دختر رو دعوت کنی که پول خورد و خوراکشونم نداشته باشی؟

- خب شد دیگه! تقصیر دلم بود؛ یهو عاشق شش تاشون شد!

امیر کارتشو داد بهش و گفت: چیزی به اسم مغز تو جمجمت هست؟!

کارتو برداشت و گفت: نه والا!

همهمون بهش خندیدیم. وقتی پرهام رفت، امیر گفت:

- بچه ها؟ نهارو با هم بخوریم؟

آبتین: نه دیگه... اگه اجازه بدید نهارو جفتی بخوریم.

امیر: موافقم!

مونا: منم باید برم خونه.

امیر: چرا؟!

- شب مهمون داریم. به مامانم گفتم زود میام.

کاملیا: ما می رسونیمت.

- نه ممنون. به پرهام گفتم که از همه بیکارتره!

کمی نشستیم و حرف زدیم. امیر میزو حساب کرد و رفت طرف آراد و گفت:

- ما داریم می ریم نهار. میاید؟

فرحناز: از لطفتون ممنون! خودتون برید!

آراد بلند شد و گفت: آره میایم؛ صبر کن پولو حساب کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرحناز با اخم گفت: کجا دنبال اینا می خوای بری؟ اون آرادی که به جماعتی رو نمی داد کجاست؟ زود خودتو باختی؟

آراد: اگه با ما نمیایی، می تونی بری خونه.

فرحناز دستشو گذاشت رو پیشونیش و گفت: خسته شدم! باشه میام.

اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم .چیزی نمی گفتم.

امیر گفت: چی شده خانم؟!

نگاش کردم و گفتم: هیچی. می شه من و تو میز جدا بگیریم؟ نمی خوام پیش فرحناز باشم.

- خودمم می خواستم این کارو بکنم. چون شما دو تا عین کارد و پنیرید!

وقتی وارد رستوران شدیم، آراد زودتر رفت سر میز چهار نفره. ظاهرا از قبل رزرو کرده بود. من و امیرم رفتیم یه میز دو نفره ی دنج. آراد روبه روی من نشسته بود. با تعجب نگام کرد؛ بلند شد، اومد طرفمون و گفت:

- مگه قرار نیست سر یه میز بشینیم؟

- آیناز دوست نداره. نمی خوای بذارم که تنها بشینه؟

سرم پایین بود اما نگاه دلخورشو حس کردم. وقتی رفت سرمو بلند کردم. توی تیررس نگام بود. امیر غذا رو سفارش داد. تمام مدتی که غذا می خوردیم و با امیر بگو بخند داشتیم، زیر ذره بین آراد بودم. ضربان قلبم بالا پایین می رفت. یه وقتایی که زیر چشی نگاش می کردم، می دیدم با غذاش بازی می کنه. نمی دونم چرا این کارو کردم ولی تو دهن امیر غذا کردم. اون موقع بخاطر اینکه اذیتم نکنه، این کارو می کردم، الان برای چی؟

امیر با تعجب نگام کرد و با لبخند گفت: داره نگات می کنه؟!

سرمو تکون دادم و گفتم: آره... از وقتی که اینجا نشستم.

یه تیکه از استیکشو جلو دهنم گرفت و گفت: اینم بخاطر اینکه جزغاله بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و دهنمو باز کردم. گوشتو تو دهنم می جویدم. آراد با بغض پنهانش نگام می کرد. دیگه از این نگاها خسته شدم. باید بهش بگم دیگه اینجوری بهم زل نزنه.

بعد از اینکه نهارو خوردیم، امیر گفت: بریم بیرون؟

با خوشحالی گفتم: آره. خیلی وقته نرفتیم.

بلند شدیم. امیر نهارو حساب کرد وبا هم رفتیم طرف میز آراد.

گفت: آینازو می برم بیرون، شب برش می گردونم.

آراد نگام کرد و به امیر گفت: خوشم نمیاد ازم اجازه می گیری. یعنی اجازه گرفتنت بی معنیه.

- آخه هنوز اربابشی... باید اجازه بگیرم!

اینو گفت و رفتیم بیرون. امیر هنوز قضیه ی بین من و آرادو نمی دونه. هنوز نمی دونه آراد می خواد منو عاشق خودش کنه. اگه می دونست، دیگه نقش بازی کردنشو ادامه نمی داد.

با امیر بهم خوش می گذشت اما فکرم مشغول نگاهای آراد بود. چرا اینجوری نگام می کرد؟ یعنی می خواست با این نگاه هاش بهم بفهمونه دوستم داره؟! آره! دوستم داره چون جز نقششه! اگه این کارو نکنه چی کار کنه؟!

شب ساعت یازده و نیم برگشتیم خونه.

گفتم: ممنون!

- خواهش می کنم!

خواستم پیاده شم، گفت: صبر کن!

نگاش کردم.

گفت: می خوام نظرتو در مورد یه چیزی بدونم!

- بگو!

- نظرت در مورد مونا چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مونا؟ نمی دونم برای چی؟

- هیچی.. می خواستم بدونم از نظر تو چه جور دختریه؟

- خب ... از نظر من خوبه، یعنی با فرحناز و مرینا فرق می کنه. مهربون تره ... اگه بگم اخلاقش مثل خودته دروغ نگفتم.

با خوشحالی گفت: ممنون! حالا می تونی بری.

- چرا پرسیدی؟

- آ... خوب راستش برای یکی از دوستام می خوام.

خندیدم و گفتم: من اگه جات بودم، برای خودم می گرفتمش!

خندشو جمع کرد. انگار دلش نمی خواست این حرفو بزنم.

درو باز کردم و گفتم: شب بخیر دکتر!

- شب بخیر.

درو بستم و وارد خونه شدم. به پنجره ی اتاق آراد نگاه کردم. روشن بود. این تایم خوابیدنش یازدهه. چرا هنوز چراغ اتاقش روشنه؟ نکنه بازم حالش بد شده؟! سریع رفتم سمت عمارت، در شو باز کردم. پله ها رو دو تا یکی می کردم و می رفتم بالا. خودمو تو اتاق آراد پرت کردم. وقتی وارد اتاقش شدم، نفس نفس می زدم. اما با صحنه ای که دیدم، نفس کشیدن یادم رفت و کپ کردم.

برای اولین بار دلم لرزید. فقط نگاش کردم. باورم نمی شد آراد باشه. دلم می خواست سرش داد بزنم و بگم این غلطا به تو نیومده. لب تخت نشسته بود؛ سرشو پایین انداخته بود و یه شیشه مشروب دستش بود.

با بغض گفتم: آقا...

سرشو بلند کرد. چشماش یه کاسه خون بود و اشک ازش می اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند تلخی گفت: اومدی؟... خوش گذشت بی رحم؟... دلت خنک شد تونستی منو بچزونی؟ جلوی من تو دهن امیر غذا می کردی؟ آخه نامرد! تو تا دیروز، خودت بهم غذا می دادی. آخه چرا این کارو با من می کنی آیناز؟... داغونم کردی.

می دونستم بخاطر مستیش نمی دونه چی می گه.

گفتم: حالت خوب نیست. باید بریم بیمارستان. ممکنه خون ریزی کنی.

- می دونی چیه؟! تو موفق شدی! تونستی با زجر کشیدن، منو به کشتن بدی... حالا خودت وایسا و نگام کن... ببین چطور دارم جلوت ذره ذره نابود می شم.

چند قطره اشک از چشمام اومد.

گفتم: چرا داری مشروب می خوری؟! برات خوب نیست. مگه دکتر نگفت نباید طرف اینا بری؟!

بلند شد؛ بطری از دستش افتاد و شکست. تلو تلو خوران اومد طرفم؛ روبه روم ایساد. کنترلی روی پاهاش نداشت.

بازومو گرفت و با چشمای پر اشکش گفت: می دونم نقشم برای عاشق کردنت افتضاح بود. خیلی بی عرضم؛ می دونم. آخه تا حالا هیچ دختری رو دوست نداشتم. می خواستم عشقتو تجربه کنم؛ نشد... می خواستم بدونم عاشق یه دختر چشم گربه ای زبون دراز شدن چطوریه؛ نشد...چون بلد نبودم عاشقی کنم... بلد نبودم نازتو بکشم ... من بلد نیستم مثل پرهام بخندونمت؛ چون خودم یه کوه غم دارم... بلد نیستم مثل علی کاری کنم که بهت خوش بگذره. بلد نیستم آیناز... آخه بی انصاف! چرا بهم فرصت ندادی؟!

اشکم سرازیر بود و به حرفاش گوش می دادم.

گفتم: آقا... باید بریم بیمارستان. حالتون خوب نیست.

منو گرفت تو بغلش. کل بدنم زیر دستای قوی مردونش داشت له می شد.

گفت: چقدر لاغری آیناز!

از ترس گفتم: آقا!

رمان بازار
romanbazar.ir

- بگو آراد... اسممو صدا بزن.

- ولم کن!

- تا نگی ولت نمی کنم. فکر نکنم اسمم از امیرعلی طولانی تر باشه که هر دو ثانیه یه بار به زبون میاری.

- ولم کن! نمی گم. روز اول تو گوشم خوندی بگم آقا... چشم آقا... نه یه کلمه بیشتر، نه یه کلمه کمتر.

بیشتر فشارم داد که حس خفگی پیدا کردم.

گفت: بگو آراد... بگو، خواهش می کنم؛ فقط یه بار!

- باشه... ولم کن.

فقط دستشو شل کرد.

آب دهنمو قورت دادم. رو پنجه پا وایسادم و دم گوشش گفتم: آراد، ولم کن!

بازم ولم نکرد. منو بیشتر تو بغلش جا می کرد.

گفتم: مگه نگفتی بگم ولم می کنی؟

- یه بار دیگه بگو آراد!

- همیشه زور می گی... بخاطر همین کارات هیچ وقت ازت خوشم نیومد.

- تو حق من بودی؛ علی تو رو ازم گرفت... تمام سهمم از این دنیای تنهایی و غم، تو بودی... من تو رو آوردم اینجا، علی تو رو انتخاب کرد.

دستشو از دور شونه هام برداشت و بهم نگاه کرد. صورتمو بوسید. همین جور که آروم آروم می بوسید، می اومد سمت لبم. هلش دادم؛ افتاد رو زمین. دستشو گذاشت رو معدش و چشماشو فشار می داد. از ترس نفس نفس می زدم. پریدم سمت میز عسلیش، سوئیچو برداشتم و گفتم:

- آراد بلند شو! باید بریم بیمارستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اون انگار صدامو نمی شنید. رو زمین خوابیده بود و درد می کشید. به کمک خودش، بلندش کردم. از پله ها اومدیم پایین. گذاشتمش تو ماشین بنزش. نمی دونستم سرعتم چقدره؛ فقط می رفتم. این دفعه دیگه حرفی بینمون رد و بدل نمی شد. فقط من با گریه ای که علتشو هم نمی دونستم، رانندگی می کردم. آرادم سرشو گذاشته بود رو داشبورد و از درد ناله می کرد.

دستمو گذاشتم رو شونش و گفتم: آراد... آراد طاقت بیاد؛ الان می رسیم. خدایا چیکار کنم؟

داد زدم: فکر کردی مشروب آرومت می کنه؟! می خواستی خودکشی کنی؟

چیزی نمی گفت. همون بیمارستان قبلی بردمش. رفتم تو، به یه خانم گفتم. آرادو آوردم. سریع بردنش تو. یه گوشه سالن نشستم و دعا می کردم حالش خوب بشه و احتیاجی به عمل نداشته باشه. چند دقیقه بعد، دکترش اومد بیرون. نگاش کردم.

خدایا نگه عمل! نذر کردم.

نگام کرد و گفت: به خیر گذشت. اگه کمی دیر تر آورده بودیش، الان تو اتاق عمل بود.

یه نفس راحتی کشیدم و رو صندلی ولو شدم. چند دقیقه ای با دکترش حرف زدم؛ همون صحبتای قبلی که باید بیشتر مراقبش باشید. بعد از اینکه حرف زدنمون تموم شد، بخاطر استرس گرمم شده بود. رفتم روی نیمکت تو حیاط نشستم. اواسط اسفند بود. یه نفس عمیق کشیدم. بوش می اومد؛ بوی بهار. زیاد دور نبود ننه سرما بره. بهار خانم پیداش می شه. یه لحظه رفتم تو فکر آراد. خوبه که مست بود و اون حرفا رو بهم زد. اگه هوشیار بود عمرا اگه می گفت می خوام عشقتو تجربه کنم!

یه خانم سراسیمه و نگران اومد طرفم و گفت: خانم! دورتون بگردم! بیا کمکم دخترمو ببرم تو. حالش خوب نیست.

بدون معطلی بلند شدم، به طرفی که خانم می دوید رفتم. یه دختر چاق سیزده یا چهارده ساله رو زمین افتاده بود و گریه می کرد. مادرش حامله بود. مجبور شدم خودم بلندش کنم که مچ دست راستم درد گرفت. دختره به من تکیه داده بود و مادرشم دستشو گرفته بود. با اینکه کم سن بود اما سه برابر من وزنش بود. با همون دست دردناکم بردمش تو. پرستارا کمکم کردن، بردنش به یه اتاق. منم، رو صندلی جلوی اتاق آراد نشستم. کمی دستمو مالش دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم سمت باجه تلفن و به خونه زنگ زدم. کسی جواب نداد؛ پیغام گذاشتم که بیمارستانیم. خدا رو شکر ایندفعه دختری به عیادت آراد نرفت، چون خودم می انداختمشون بیرون! بهش سر زدم. خواب بود. درو بستم. دوباره سر جام نشستم؛ کمرم درد می کرد. بلند شدم راه رفتم. خوابم می اومد. به ساعت نگاه کردم؛ یک بود.

رفتم اتاق آراد، یه صندلی گذاشتم کنار تختش و نشستم کمی نگاش کردم . خوشگل بود؛ زیادیم خوشگل بود! به خودم خندیدم که چرا روزای اول می گفتم زشته؟ اتفاقا سر بی مو، خیلی مردونه ترش می کرد. یه جورایی، وقتی نگاش می کردم، ازش حساب می بردم. بخاطر همین همیشه وقتی عصبی می شد، حتی می ترسیدم نگاش کنم! پتورو کشیدم رو سینش، سرمو گذاشتم لبه تخت و خوابیدم...

***

حس کردم یکی داره با انگشت کوچیکم بازی می کنه. چشمامو باز کردم. همینجور که لب تخت خوابیده بودم، تکون نخوردم و چشمامو بستم. فهمیدم آراده.

از انگشت کوچیکم شروع کرد تا انگشت اشارم. چهارتاشو تو دست گرفت و با انگشت شصتش، آروم پشت دستمو نوازش می داد. یهو در باز شد. دسشتو برداشت.

صدای امیر تو اتاق پیچید که گفت: این چه کاری بود با خودت کردی؟!

آراد: هیـــــــــــش... آیناز خوابه. چرا داد می زنی؟

امیر آروم گفت: ببین این دختر بیچاره رو چطور زابراه کردی؟! ماشاا... هر روز برای اذیت کردنش یه روش جدید اختراع می کنی. خدا می دونه چطور تو رو از اون پله ها آورده پایین... با مشروب خوردنت چیو می خواستی ثابت کنی؟!

- هیچی. یه لطفی در حقم می کنی؟

جفتشون سکوت کرده بودن.

- آینازو از پیشم ببر. یه کاری کن دیگه نبینمش. باهاش ازدواج کن.

- چرا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- بده به فکر تنهاییتم؟

امیر پوزخندی زد و گفت: چقدرم به فکرمی! باشه ولی خونوادشو از کجا پیداکنم؟

- من برات پیدا می کنم.

- باشه. هر وقت پیداشون کردی، بهم خبر بده. چون دیگه طاقت این دوری رو ندارم.

این چرت و پرتا چی بود به هم می گفتن؟!

امیر دستشو گذاشت رو شونم و تکونم داد و گفت: آیناز ...آیناز؟

آراد: اینجوری صداش نزن، ممکنه بترسه.

- چی؟!

- می گم آرومتر صداش بزن. مگه باهاش دعوا داری؟

- خودت بیدارش کن، بگو بیاد بیرون، باهاش کار دارم.

- باشه.

وقتی رفت، آراد خم شد. آروم پشتمو مالش می داد و صدام زد:

- آیناز... آینازی؟

دلم هری ریخت. قلبم گرم شد و تند تند زد. تا حالا با این صمیمیت صدام نزده بود.

- آیناز؟

سرمو بلند کردم و نگاهی بهش انداختم.

با لبخند گفت: سلام!

- سلام.

خواستم بلند شم که دست و کمرم همزمان درد گرفت. خم شدم پایین و چشمامو بستم و لبمو به دندون گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شده؟! حالت خوبه؟

- چیزیم نیست، خوبم.

- آره باور کردم! ببخش، تقصیر من بود. بذار بهت کمک کنم.

خواست بلند بشه، گفتم:

- نه، نه! نمی خواد... خوبم.

به زحمت رو صندلی نشستم.

گفت: علی اومده بود، باهات کار داشت.

- رفت؟

- نه. بیرون منتظرته.

- صبحونه خوردی؟

- آره. صبح زود تو شکمم کردن.

خندیدم و گفتم: چه خوابم سنگینه! نفهمیدم.

- آخه نذاشتم جیک خانم پرستار در بیاد!

نگاش کردم. حس می کردم چهرش از امیرعلی هم مهربونتر شده. بلند شدم از اتاقش اومدم بیرون. تو سالن نبود. رفتم حیاط، دیدم به ماشینش تکیه داده.

پیشش رفتم و گفتم: سلام!

با حال گرفته ای گفت: سلام... بشین کارت دارم.

این چرا اینجوری شده؟! وقتی نشستم، گفت:

- خب تعریف کن! دیشب چه خبر بوده؟

- چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار عصبانی بود ولی با آرامش گفت: آراد چرا دیشب مشروب خورد؟

- چرا از من سوال می کنی؟! برو از خودش بپرس! من وقتی رفتم خونه، دیدم حالش بده. با هزار مکافات سوار ماشین کردمش. الانم کمرم درد می کنه.

- خب حالا... چرا عصبانی می شی؟!

- آخه یه جور سوال کردی، انگار بینمون اتفاقی افتاده، اونم مشروب خورده.

با لبخند گفت: معذرت می خوام... آخه آراد تا به این سن رسیده، نمی دونه مشروب چیه؟ چه برسه بخواد بخوره.

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. با ناخن دستام بازی می کردم که گفت:

- یه چیزی می خوام بدونم. پس هر سوالی کردم، جوابمو بده. باشه؟

جوابشو ندادم.

گفت: خانمی؟ نگام کن!

نگاش کردم.

گفت: دیشب آراد چی بهت گفت؟

همینم مونده چرت و پرتای دیشب آرادو به امیر بگم!

گفتم: هیچی!

- هیچی؟ آیناز خواهش می کنم... مگه می شه تو اون حالت چیزی بهت نگفته باشه؟!

توی چشمای سرد خاکستریش نگاه کردم و گفتم: اگه بگم قول می دی دعواش نکنی؟

خندید و گفت: آره، قول می دم.

با شک نگاش کردم. بهش اعتماد نداشتم. ممکنه زیرش بزنه.

گفت: اصلا به جون آراد که عزیزترین کسمه، قسم کاریش ندارم ...خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفشو باور کردم. تمام حرفاشو به امیر گفتم. وقتی تموم شد، خندید و گفت:

- خب ... مثل اینکه ماموریتم تموم شده!

با تعجب گفتم: چی؟ چی تموم شده؟!

- هیچی... دیگه نقش بازی کردنمون تموم شد. دیگه لازم نیست جلوی آراد غذا تو دهنم بذاری یا بغلم کنی! دیگه تموم شد!

- چی می گی امیر؟!

- شاید دیگه خیلی کمتر از گذشته همدیگه رو دیدیم، یا اصلا دیگه ندیدیم.

با گیجی گفتم: چرا؟! نمی فهمم چی می گی؟

- مهم نیست؛ بعدا می فهمی... خب یه سوال دیگه مونده! منو دوست داری؟

با ابروی بالا نگاش کردم.

گفت: نمی تونی جواب بدی؟

- آخه چی بگم؟

- اون چیزی که دلت می گه!

- نمی دونم!

- نمی دونم جواب من نیست! یه جواب قاطع؛ آره یا نه... یعنی تو از دلت خبر نداری که بتونی راحت جواب بدی؟

چی می گفتم؟! به بودنش عادت کرده بودم، به حمایتاش. به پناهگاه امنش که هر وقت از دست آراد فرار می کردم، یه جای برای پنهان شدن داشتم. اگه بگم نه، این پناهگاه رو از دست می دم. اما دلم نسبت به آراد نرم شده. دیگه به سختی و سفتی روزای اول نیست ولی من نمی تونم دوتاشونو با هم داشته باشم. باید یکیشو از دست بدم.

- چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستش ...نه!

- مطمئن؟! یعنی خیالم راحت باشه دوستم نداری؟

با لبخند گفتم: آره!

- پس فعلا به آراد چیزی نگو! بذار هنوز فکر کنه ما همدیگه رو می خوایم، تا وقتش!

- وقتش؟! یعنی کی؟

- بهت می گم!

یه چیزایی دستم اومد اما مطمئن نبودم. همینه!

بخاطر همین پرسیدم: داری ازدواج می کنی؟!

با تعجب گفت: از کجا فهمیدی؟

- فقط حدس زدم. حالا کی هست؟

- می شناسیش!

فقط نگاش کردم.

گفت: چیزی شده؟

با خوشحالی ساختگی گفتم: نه، مبارکه!

- ممنون!

- کاری نداری؟

- نه. خداحافظ.

پیاده شدم و درو بستم. ماشینو روشن کرد و رفت. نمی دونم کی دوباره می تونم ببینمش. یه چیزی تو گلوم داشت خفم می کرد. چشمامو بستم؛ یه نفس عمیق کشیدم و راه افتادم. سرمو بلند کردم. آراد کنار پنجره اتاقش داشت نگام می کرد؛ رفت کنار.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم اتاقش، دیدم یه پرستار داره التماسش می کنه بمونه.

گفتم: چی شده؟!

پرستار: خانم خواهشا به آقای سعیدی بگید تا دکترشون تایید نکردن نباید برن.

به آراد که که داشت کتشو می پوشید، گفتم: نمی خوای بیشتر استراحت کنی؟

- نه خوبم... هر چی خوابیدم، بسمه.

- آقای سعیدی! خواهش می کنم! شما هنوز باید استراحت کنید.

- گفتم خوبم.

رو به من کرد و گفت: خوبی؟

- آره!

- پس چرا قیافت عین لشکر شکست خوردهاست؟

- چیزیم نیست. بریم.

با قدم های آهسته و بی حوصله راه می رفتم.

آراد گفت: در مورد حرفایی که دیشب...

حرفشو قطع کردم و گفتم: می دونم ... تو وضعیتی نبودی که بدونی داری چی می گی.

- به علی که چیزی نگفتی؟

- چرا گفتم. اما یه سری حرفایی تحویلم داد که... بی خیال!

- سوئیچو بده.

- نمی خواد. خودم رانندگی می کنم.

- حالت خوب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون توجه به اون، دزدگیر بنزشو زدم و سوار شدم. خودشم کنارم نشست. ماشینو روشن کردم و راه افتادم. بخاطر درد دستم مجبور شدم فقط با دست چپم رانندگی کنم.

گفت: با دو دستت رانندگی کن. یه دست خطرناکه.

بدون اینکه نگاش کنم، بی حوصله گفتم: دستم درد می کنه.

- خب بذار من رانندگی کنم.

- نمی شه!

چیزی نگفت. امیرو الکی از دست دادم. حماقت کردم. کارم عین خریت بود! دیوونه بودم! اگه حتی یه درصد، فقط یه درصد منو دوست داشت، بخاطر نه گفتنم کشید عقب. لعنت به من! حس کردم صورتم خیس شده. تند تند پاکشون کردم. نگاهای آرادو حس می کردم ولی نگاش نکردم.

- چی شده؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: هیچی!

- ماشینو بزن کنار، خودم رانندگی می کنم.

- خوبم.

- ماشینو بزن کنار. خوب نیستی... حال خرابتو دارم می بینم.

ناخودآگاه داد زدم: آراد! خواهش...

نگاش کردم. یه لبخند رو لبش بود.

گفتم: ببخشید... منظورم آقا بود.

- از این به بعد، بگی آقا جات تو انباریه! همش باید زور بالا سرت باشه تا یه کاری که می خوام انجام بدی؟

یه گوشه پارک کردم و گفتم: ببین! صدا زدن اسمت نمی تونه کمکی به علاقه مند کردن من به تو کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهم نیست. فقط دیگه دلم نمی خواد بهم بگی آقا.

- باشه.

راه افتادم.

گفت: امیر چیزی بهت گفته انقدر پکری؟!

- آره، ولی به من و اون مربوطه.

- غیر مستقیمش یعنی به تو ربطی نداره دیگه؟

با لبخند تلخی گفتم: قصد بی ادبی نداشتم!

- اوه چه مودب! کی می ره این همه راهو؟!

خندیدم و گفتم: بین من و تو فاصله ای نیست!

****

خونه رسیدیم. ماشینو تو پارکینگ پارک گذاشتم.

گفت: باید به فکر گواهی نامت باشم. می ترسم برات دردسر بشه. رانندگی که بلدی، جلسه اول قبولی، جلسه دومم گواهی نامه بهت می دن.

کمربندموباز کردم و گفتم: ممنون، فکر گواهی نامه ی من نباش. برو استراحت کن.

پیاده شدم. اونم پایین اومد و گفت: نمی شه؛ باید برم شرکت.

- نمی شه، برو بخواب!

- گفتم کار دارم.

- همش باید زور بالا سرت باشه تا یه کاری که می خوام انجام بدی؟

با خنده گفت: خوب بلدی حرفای خودمو کپی کنی، به خودم تحویل بدی!

- خب چیکار کنم؟ حرف گوش نمی کنی. حالا هم برو بخواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من که خوابیدم، تو برو استراحت کن.

- نهارمو بخورم، می خوابم.

- نه، الان برو.

- ببین! اگه فکر کردی سوئیچو بهت می دم، کور خوندی! اصلا الان می رم سوئیچاتو برمی دارم، ببینم با چی می خوای بری!

سریع از پارکینگ اومدم بیرون. دنبالم اومد و گفت: یه دونه الاغ دارم که چهار صد تا می ره! با اون میرم!

خندیدم و گفتم: اون الاغ بیچاره اگه تو ترافیک تهران گیر بیفته، درجا سکته می کنه، بعد باید وسط خیابون نعش کشی کنی!

رفتم اتاقش، دو تا از سوئیچ ماشیناشو برداشتم و گفتم: حالا بخواب!

- نهار نخوردم. ساعت یازدهه.

- تو که نهاری نمی خوری؟ همون دو لقمه رو هم خاتون برات میاره.

- آیناز! خوابم نمیاد. مگه زوره؟

- آره زوره... چون من می گم!

اومدم بیرون، درو بستم و رفتم پایین. خاتون بعد اینکه حال آرادو پرسید، براش نهار برد. منم خوابیدم. اما چه خوابیدنی؟ یک ساعت تمام به اتفاقاتی که بین من و امیر علی افتاد فکر کردم. از اولین روز آشناییمون تو نمایشگاه نقاشی، تا شب مهمونی که خیلی راحت بهم گفت بگو امیرعلی؛ آقا به اسمم نچسبون. چقدر با هم راحت بودیم! چرا راحت از دستش دادم؟! فکر نمی کردم یه روز با هم غریبه بشیم.

- آیناز... آیناز... پاشو مادر!

چشممو باز کردم، دیدم خاتون کنارم نشسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: چی شده؟ باز مهمونی گرفته بیام کمک؟

خندید و گفت: نه، اتفاقا خودت مهمون داری!

صاف نشستم و گفتم: من مهمون دارم؟! کی؟ از کجا؟! ... مطمئنی گفت من؟

- دیگه اونقدرام پیر نیستم که نشنوم اسم کیو صدا زده. پاشو کمکم کن!

- من که کسی رو اینجا ندارم؟ نگفت کیه؟

- نه! فقط گفت ساعت هشت قراره بیاد.

من تو شهر خودمونم بی کس کار بودم، چه برسه به تهران. چه خوبه آدم یه مهمون ناخونده ی ناشناس داشته باشه! به کمک خاتون شامو درست می کردم. به فکر مهمونم بودم. یعنی کیه؟! آرادم با این کاراش، می خواد منو سورپرایز کنه! نمی دونه که به سکتم می ده! صدای بسته شدن در اومد. سریع از پله ها رفتم بالا، دیدم آراده.

گفتم: تو الان باید تو تختت باشی؛ اینجا چیکار می کنی؟!

- سلام! شرکت کار داشتم، باید حتما می رفتم.

سوئیچا که پیش من بود؟ با چی رفتی؟!

- خاتون برام آوردشون!

چند قدم سمت پله ها رفت.

گفتم: مهمونم کیه؟

با لبخند گفت: غریبه نیست؛ می شناسیش!

رفت بالا. رفتم اتاقم و دستی به صورت نازنینم کشیدم. به ساعت نگاه کردم. چرا انقدر کند راه می ره؟ بدو دیگه! اَه! می خوام بدونم مهمونم کیه؟ انقدر به ساعت نگاه کردم تا شد هشت. ولی صدای زنگ آیفون نیومد.

خاتون پشت سرم وایساد و گفت: خودتو کشتی دخترا! هر کی هست، بالاخره میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب کو؟ ساعت هشت شد!

آراد شیک و پیک از پله ها می اومد پایین.

گفتم: نمی خوای بگی مهمونم کیه؟

ابروشو برد بالا و گفت: نچ!

زنگ آیفون به صدا دراومد. دویدم سمت آشپزخونه.

آراد داد زد: مواظب باش نیفتی!

جلو آیفون وایسادم و به صفحه نگاه کردم، دیدم مختاره. دکمه رو فشار دادم.

با حرص رفتم بالا و با عصبانیت گفتم: مهمونم مختاره؟!

- آخه دیدم رابطتون خیلی خوبه، گفتم یه شب دعوتش کنم!

- خیلی بی مزه ای!

خواستم برم که در عمارت باز شد. یه دختر قد بلند شیک پوش اومد تو، چشماش از دیدن عمارت از حدقه زده بود بیرون.

با خوشحالی و جیغ دویدم سمتش و گفتم: لیلا؟!

اونم با تعجب به من نگاه می کرد که چطور سمتش می دوم.

پریدم بغلش و گفتم: لیلا!

اون بدبختم که انگار ترسیده بود، هیچ عکس العملی نشون نمی داد!

ازش جدا شدم و گفتم: خوبی؟!

- نه زیاد...

آروم گفت: تو اینجا زندگی می کنی؟!

- آره... چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی گندست... اندازه ی یه شهره!

خندیدم و گفتم: پشت عمارتو ندیدی!

پشت سرم نگاه کرد و گفت: اون پسره آراد نیست؟!

- چرا خودشه!

- چه ترسناکه!

برگشتم، دیدم همون اخم مادرزادی رو صورتشه.

گفتم: ولش کن! این همین جوری زائیده شده! اخمش کلاسشه!

- نسبت به آخرین باری که دیدمش، خیلی لاغر تر شده. نکنه تو رژیمه؟!

آراد از ایستادن خسته شده بود. سرفه ای کرد؛ یعنی منم تحویل بگیرید! خندیدم و با لیلا رفتیم پیشش. مختار رو مبل نشسته بود و از خودش پذیرایی می کرد. رو به روی آراد وایساد.

گفتم: این لیلاست. اینم، آقامون آراده!

آراد: شوهرش نیستم که انقدر ذوق کرده! منو که یادت نرفته لیلا؟!

- نه... یادم نرفته چطور بخاطر معتاد بودنم تحقیرم می کردی!

- تحقیرت نمی کردم ... می خواستم به خودت بیای.

مختار: کارخونه ی شکر میون کلام همتون... خب بشینید حرفاتونو بزنید!

آراد: به تو که بد نمی گذره؟! کل میوه ها رو خوردی!

- می خواستین زودتر بیاید!

خندیدیم و نشستیم.

لیلا دم گوشم گفت: مگه تو خدمتکارش نیستی؟!

- چرا!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب چرا انقدر با هم خوبید؟

- شنیدی می گن که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل ها؟! انقدر سختی کشیدم که اینجور با من خوب شده!

در عمارت باز شد و پرهام با صدای بلندی گفت: سلام خاله ریزه!

وای! آبروم رفت! از سالن اومدم بیرون، رفتم سمت در عمارت و گفتم: پرهام! چه خبرته آبرومو بردی؟!

- چرا؟! چی شده؟! چرا چشات باد کرده؟

- هیچی..یه مدت بود منو به القاب و عناوین مختلف مفتخر نکرده بودی!

- حالا بهت افتخار دادم!

خندیدم و گفتم: روتو برم!

- شام چی داریم؟

- مهمون دارم. کمتر صدا بده!

- مهمون؟! تو؟! کی هست؟! نکنه اومدن خواستگاری؟! آره؟

- نه، دوستمه. بیا ببینش.

یه دستی کشید رو موهاش و گفت: خوبم؟!

- آره، خوبی! بریم!

با هم رفتیم سالن. پرهام با دیدن لیلا شد عین سکته زده ها و گفت:

- سلام... خوبید؟! نه، یعنی، خوب هستید؟

آراد و مختار آروم خندیدن. این چرا اینجوری شده؟!

منم با خنده گفتم: این دوستم لیلاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

به لیلا گفتم: اینم پرهام.

لیلا: واقعا اسمش بهش میاد. تو هپروت سیر می کنه! حالا خوبید با خوب هستید چه فرقی داشت؟

پرهام: فرق داشت؛ اولی دوستانه بود، دومی رسمی.

- جدی؟ مگه من معاون رئیس جهور پاکستانم که می خواید رسمی با من حرف بزنید؟!

پرهام که یخش باز شده بود، گفت: خوبی لیلا جون؟

لیلا با چشای گشاد نگاش کرد. من و آراد و مختار خندیدیم.

لیلا بلند شد و گفت: این چه طرز صحبت کردنه؟!

- ببخشید معاون رئیس جمهور پاکستان! شما خودتون گفتید با من رسمی نمی خواد حرف بزنی!

رفتم طرف لیلا و گفتم: بشین عزیزم!

لیلا نشست. پرهام کنار مختار نشست و لیلا رو زیر نظر داشت.

لیلا فهمید و گفت: چیه؟ آدم ندیدی؟!

- دیدم، ولی پاکستانی نه!

لیلا پوفی کرد. آراد بلند شد، بازوی پرهامو گرفت و با خودش برد.

مختارم بلند شد و گفت: خب من میرم آشپزخونه، ببینم اونجا چی گیرم میاد بخورم؟

لیلا: این کیه دیگه؟...کپی خودمه!

خندیدم و گفتم: آره! از تو هم بیشتر. ازش خوشت اومده؟!

- چی؟ از این خل و چله؟! عمرا!

تا موقع شام، من و لیلا تنها بودیم. به خاتون اجازه پذیرایی ندادم و فقط یه سلام و علیک کرد و رفت. شامو با هم خوردیم. تمام مدت پرهام به لیلا نگاه می کرد. لیلا هم با چشم غره نگاش می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد ولی پرهام روش کم نمی شد. نمی دونم آراد سر میز شام چی به پرهام گفت که تا موقع رفتن لیلا هیچی به زبون نازنینش نیاورد!

منم از این همه سکوت در تعجب بودم. وقتی لیلا رو تا دم در بدرقه کردم، اومدم تو.

آراد نشسته بود و خیار می خورد.

پرهام از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: لیلا جون رفت؟

با لبخند گفتم: آره، رفت!

یهو رفت طرف آراد و بغلش کرد و گفت: همین دخترو برام بسون! مژه های بلندش از قلبم رد شده، از کمرم دراومده!

آراد خندید و گفت: به جان خودم هر وقت آدم شدی می گم سه روز تعطیلی رسمی اعلام کنن! جدی حرف بزن!

رو زمین نشست و عین بچه ها گفت: جدی جدی می خوامش! اون عشق گمشده ی منه. اون لیلی منه!

گفتم: می شه به منم بگید چه خبره؟

آراد: لیلا رو می خوایم بدیم به این دیوونه!

خندمو جمع کردم و جدی به آراد نگاه کردم. از نگاهم فهمید چیزی شده.

گفتم: می شه چند لحظه بیای؟

بلند شد.

پرهام گفت: در مورد ازدواج من می خواید جلسه بگیرید؟

گفتم: آره!

داشتیم می رفتیم بالا که پرهام گفت: آیناز شمارشو داری؟

- نه... یعنی صبر کن ... بعد بهت می گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه!

رفتیم اتاق آراد.

گفتم: معلوم هست داری چیکار می کنی؟! تو که می دونستی لیلا قبلا معتاد بوده، چرا با پرهام رو به روش کردی؟

- آیناز! گذشته ی لیلا هر چی بوده، پاک شده. تموم شد! باید برای خودش یه زندگی جدید بسازه. تنهایی هم نمی تونه. باید یکی کنارش باشه. کی بهتر از پرهام؟! دوتاشون از پایین شهرن و همدیگرو درک می کنن.

- درست. اما پرهام نمی دونه لیلا معتاد بوده.نمی دونه مواد فروش بوده.

- تو هم مواد فروشی بودی. نبودی؟ من که قبولت کردم و آوردم پیش خودم.

- آره ... اما به عنوان خدمتکار، نه شریک زندگیت. فکر می کنی اگه پرهام بدونه لیلا معتاد بوده، قبولش می کنه؟

- پرهام قرار نیست چیزی بدونه!

- تصمیمت جدیه؟ می خوای این دو تا رو به هم برسونی؟

- آره... دوتاشون لیاقت یه زندگی راحتو دارن... برو به لیلا بگو. تصمیم اینکه بخواد در مورد گذشتش چیزی به پرهام بگه، به عهده خودش بذار.

- می ترسم پرهام بگه نه.

خندید و گفت: مگه از تو خواستگاری کرده که می ترسی؟!

با اخم گفتم: تو هم که همه چی رو به شوخی بگیر. پس لیلا رو بخاطر همین دعوت کردی؟

- نه، بخاطر تو... دیدم حالت خوب نیست، گفتم شاید با دیدن لیلات، حالت بهتر بشه. اینجور با یه تیر دو نشون می زنم.

- ممنون!

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتیم پایین. دیدم پرهام همون جا زانو هاشو تو بغل گرفته.

گفتم: بسوزه پدر عاشقی!

پرهام با دیدن ما سریع وایساد و گفت: نتیجه ی جلسه چی شد؟! بالاخره منو زن می دین؟!

آراد: آره، ولی باید یه مدت صبر کنی.

- یعنی چقدر؟

- پنج یا شش ماه.

وا رفت و گفت: چی؟! پنج یا شش سال من می میرم.

با تعجب نگاش کردیم.

گفت: آخه برای من سال می گذره!

خندیدم و به آراد گفتم: برای چی پنج ماه؟!

- یه چیزی هست که تو خبر نداری.

پرهام: آنی جون! شماره ی لیلی جون، لطفا!

خندیدم و گفتم: ندارم!

پرهام با اخم نگام کرد و گفت: سرکارم گذاشتی؟! بده!

- جدی ندارم. اگه داشتم باید از خودش اجازه بگیرم.

چیزی نگفت و از پله ها رفت بالا.

گفتم: ببین باهاش چیکار کردی؟

- درکش می کنم!

پوزخندی زدم و گفتم: مگه تو بلدی کسی رو دوست داشته باشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگام کرد. از پله ها اومدم پایین.

گفت: آیناز!

برگشتم: بله؟

- فردا نهار می ریم بیرون.

- من و تو؟

- آره... اشکالی داره؟

- اشکال که نه... ولی اگه فرحناز بفهمه...

- نیستش... با دوستاش رفته لندن!

- با پولای تو دیگه؟

- بله... با پولای بی زبون من!

- چرا از باباش پول نمی گیره؟

- بابام بهش گفته چون قراره با من ازدواج کنه، خرجشم با منه... الان پنج ساله حتی هزار تومنم از باباش نگرفته.

خندیدم و گفتم: زن ذلیل!

قیافش تو هم شد. رفتم آشپزخونه، ظرفای شامو شستم و رفتم به خونه.

خاتون گفت: خوش گذشت؟

- آره؛ خیلی!

مش رجب: خدا کنه با این همه خوشی خوابت ببره!

- نترس! همچین خواب برم که زلزله هم نتونه بیدارم کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکمو پهن کردم که بخوابم. تلفن زنگ خورد. به ساعت نگاه کردم. یه ربع به دوازده بود. الان خاتون میاد می گه آیناز! آقا با تو کار داره!

هنوز فکرم تموم نشده بود که در اتاق باز شد.

خاتون سرشو کرد تو و گفت: آیناز! آقا با تو کار داره.

پتو رو انداختم رو تشک و گفتم: خودم می دونستم؛ الان میرم!

با تعجب گفت: از کجا؟!

- از اونجا!

شال و کلامو پوشیدم ، رفتم عمارت. وارد اتاق شدم؛ به بالشتش تکیه داده بود و کتابی دستش بود. انگار حواسش نبود. یه عقب گرد کردم و رفتم بیرون درو بستم. دو تا ضربه به در زدم.

گفت: بیا تو!

یکی دیگه زدم.

گفت: آیناز بیا تو!

کنار وایسادم؛ دیگه در نزدم. همه جا ساکت بود. درو باز کرد و سرشو آورد بیرون.

گفتم: پـــــــــــــخ!

پرید هوا. زدم زیر خنده.

با اخم نگام کرد و گفت: بازیت گرفته؟ این چه کاریه می کنی؟!

- قیافشو نگاه! شده عین تمساحی که می ترسه!

اخمش بیشتر از همونایی بود که روش حساب می برم و می ترسم. خندمو جمع کردم؛ یه سرفه کردم، رفتم تو . رو تخت نشستم. کتابو دستم گرفتم و سرمو انداختم پایین.

لب تخت نشست و گفت: مگه تو سیبری گیر افتادی اینجوری لباس پوشیدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالت قهری گفتم: هنوز نمی دونی من سرماییم؟!

- چرا از اون شب پاییزی که می خواستیم بریم بیرون، خودتو زیر پالتو و کلاه و شال گردن مخفی کرده بودی، فهمیدم سرمایی هستی.

- مسخره نکن!

خندید. دماغمو کشید و گفت: اخمتو باز کن ببینم!

- آچار فرانسه نیاوردم!

رو به روم رو تخت دو زانو نشست و گفت: خب خودم بازش می کنم!

دو تا دستاشو عین پنچول گربه آورد بالا.

گفتم: می خوای چیکار کنی؟!

- قلقلکت بدم!

- قلقلکی نیستم... دستتم بهم بخوره، کتک می خوری!

تا دستشو به طرفم دراز کرد، جا خالی دادم و افتادم روش و شروع کردم به قلقلک دادنش. می دونستم قلقلکیه. کاملیا بهم گفته بود.

بلند بلند می خندید و گفت: آیناز نکن... تو رو خدا!

از خندیدن قرمز شده بود.

گفتم: بگو معذرت می خوام!

همین جور که می خندید، گفت: غلط کردم ...ولم کن!

ولش نکردم. بیشتر قلقلکش می دادم. خودشو می کشید عقب و تکون می خورد و می خندید. به لب تخت نزدیک شد، یهو از تخت افتاد زمین. زدم زیر خنده و اون رو زمین می خندید، من رو تخت.

گفتم: شلوارتو خیس نکنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع نشست، اومد رو تخت و با خنده گفت: حسابتو می رسم!

تا خواستم بلند شم، شلوارم رفت لای انگشتم و نزدیک بود از تخت بیفتم که آراد گرفتم. دو تا دستاشو دور شونهام گرفته بود و نفسهای گرمش که تند تند می کشید، رو صورتم می خورد و گفت:

- دیوونه! نزدیک بود بیفتی!

- تو رو خدا قلقلکم نده!

- کاریت ندارم بابا... از کجا فهمیدی من قلقلکیم؟

- کاملیا گفت!

- خودش و داداشش تمام زندگیمو دادن دست تو؟!

هنوز دستشو برنداشته بود.

گفتم: دستتو بردار!

خوابید رو تخت و منم رو خودش خوابوند.

گفتم: ولم کن!

- از بس خندیدم، دلم درد می کنه!

- خب به من چه؟!

- دکتر گفته هر وقت دلت درد گرفت، شکم یه دختر زبون درازو بذار رو شکمت، حالت خوب می شه!

- این تجویز کدوم دکتر احمقیه؟

- خودم!

دستشو کمی شل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاش کردم و گفتم: دکتر جون! ولم کن ...خفه شدم!

- از چی؟

- کمبود اکسیژن!

ولم کرد.

نشستم و گفتم: لطف کن دیگه همچین تجویزی برای خودت نکن!

با لبخند پر شیطنتی گفت: یه تجویز دیگه ای هم کرده بودم ولی چون هنوز نامحرمیم نمی شه!

- چی؟

- از اون تجویزا!

- کدوما؟!

خندید و گفت: از اون کارا دیگه!

با خنده گفتم: کثافت!

سرشو کرد زیر پتو. بالشت کنارشو برداشتم، تا جا داشت زدمش. اونم فقط می خندید.

خندید و گفت: بابا غلط کردم! ولم کن!

- خجالت نکشیدی این حرفو زدی؟

هنوز سرش زیر پتو بود.

گفت: من کی خجالت کشیدم که این بار دومم باشه؟!

- فکر نکنم مغزت بدونه خجالت چند بخشه!

کتابو دستم گرفتم. سرشو از زیر پتو آورد بیرون و نگام کرد.

گفتم: ها؟ چیه؟ باز چه تجویزی کردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی گفت: هنوز ازم متنفری؟

- برات مهمه؟

- خیلی!

- نه!

با خوشحالی گفت: پس دوستم داری!

- گفتم متنفر نیستم؛ نگفتم دوست دارم!

- بدجنس!

وقتی خوابید، براش کتاب خوندم. زودتر از شبای دیگه خواب رفت. خندیدم؛ پتو رو کشیدم رو سرش؛ بعد برداشتم. شاید بمیره!

حوصله پایین رفتن نداشتم. رفتم به همون اتاق اقیانوس خوابیدم.

****

صبح خواب آلود رفتم اتاق آراد و صداش زدم:

- آراد...آراد!

کاش می شد با یه صدا بیدار بشه. با چشمای خواب آلود نگاش کردم، دیدم با خنده نگام می کنه.

گفتم: کی بیدار شدی؟

- همین الان که صدام کردی.

- حالا برای چی می خندی؟!

- به قیافه ی تو! وقتی خوابت میاد، نمی اومدی!

- اونوقت تو بیدار می شدی؟

- آره!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چطوری؟

ساعت زنگ دارشو از زیر تخت آورد بیرون و گفت: با این!

با دیدن ساعت خواب از کلم پرید و با چشمای گشاد گفتم:

- یعنی تو همیشه با این ساعت بیدار می شدی؟!

- نه... این مال بچگیام بوده؛ خرابه!

با حرص و عصبانیت پامو زدم زمین و گفتم: آراد! تو دیوونه ای! می فهمی؟ دیوونه!

خندید و گفت: دیوونه نیستم! از حرص خوردن تو کیف می کنم!

- روانی!

همینجور که می خندید، از اتاقش اومدم بیرون. وانو دیگه خودش حاضر می کرد.

صبحونه رو ساعت هفت، آماده و حاضر می ذاشتم تو سینی که توی چار چوب در وایساد و گفت:

- همینجا می خورم.

صندلی رو کشید عقب و نشست. هر چی تو سینی بود، گذاشت جلوی خودش و گفت:

- مربای آلبالو نداریم؟

- ها؟! آلبالو؟ سه نوع مربا جلوته؛ اینا رو بخور، بعد بگو آلبالو!

بلند شد رفت طرف یخچال. درو باز کرد و مربای آلبالو درآورد و گفت:

- چرا سر پایی؟ بشین!

خودش نشست.

گفتم: واقعا می خوای همه ی اینارو بخوری؟!

- نه... از رنگش خوشم میاد؛ برای اینکه اشتهام باز بشه، گذاشتم جلوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو زدم به پیشونیم و گفتم: دیوونم کردی!

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. گفت: مگه عاقل بودی که من دیوونت کنم؟

با همون حالت نگاش کردم.

خندید و گفت: قرار ظهر یادت نره ها؟!

- حالا ببینم چی می شه!

- یعنی چی؟

- یعنی اگه بخوای ظهرم همین جور به دیوونه بازیات ادامه بدی، من با تو جایی نمیام!

- نه! قول می دم پسر خوبی باشم!

خندیدم و گفتم: چقدرم خوبی!

بعد اینکه صبحونشو خورد، رفت. منم به کارای همیشگیم رسیدم. ساعت یازده، زنگ زد که حاضر بشم. منم در کمدمو باز کردم. با دیدن لباسایی که امیرعلی برام خریده بود، دلم گرفت.

کاش می تونستم به آراد بگم بهم پول بده برم لباس بخرم. چاره ای نبود؛ باید همینا رو می پوشیدم. یه مانتوی بلند قهوه ای برداشتم، با شلوار کتون مشکی با کفش پاشنه بلند که با کیفم ست بود به رنگ شکلاتی. شال مخلوط کرم شکلاتی هم پوشیدم؛ یه مشت عطرم به خودم زدم . یه آرایش ملایمم کردم.

تو آینه به خودم خیره شدم. پوزخندی زدم و گفتم:

- داری برای کی آرایش می کنی؟! آراد؟! اون که آرزوی مرگشو می کردی؟ حالا چی شده که خودتو براش خوشگل می کنی؟ با این کارت فکر می کنه حتما خبراییه. خوب آتویی دستش می دی.

به دقیقه نکشید که آرایشمو پاک کردم و به یه برق لب اکتفا کردم.

خاتون اومد تو و گفت: مادر حاضر نیستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا حاضرم.

خاتون با لبخند نگام کرد و گفت: ماشاا... چقدر خوش لباسی! هر چی بپوشی بهت میاد هزار ماشاا...!

با لبخند و تشکر اومدم بیرون و به سمت عمارت می رفتم که دیدم آراد مثل همیشه خوش تیپ دست به سینه به بی ام و تکیه داده.

با شنیدن صدای پاشنه ی کفشم، سرشو بلند کرد و نگام کرد. یه لبخند به لب آورد. معلوم بود تو دلش داره ازم تعریف می کنه اما زبون مبارکشو تکون نداد.

بهش رسیدم، گفتم: سلام!

- سلام!

سوار شدم. نشست تو ماشین و روشن کرد و راه افتادیم. یه موسیقی خارجی گذاشت.

گفتم: تو با خواننده های ایرانی مشکلی داری؟!

- نه؛ ولی با خارجیا بیشتر حال می کنم!

- آها!

- انگشتری که تو دستته، علی برای نشون بهت داده؟!

به انگشتر توی دستم که علی موقع جشن نامزدی کاملیا برام خرید، نگاه کردم و گفتم:

- نه. ازش خوشم اومد برام خرید.

خندید و گفت: چقدر گیجی! حتما نشونه، بهت نگفته!

بهش نگاه کردم. نمی دونست رابطه ی بین من و امیرعلی تموم شده. هنوز نمی دونست امیرعلی داره ازدواج می کنه.

گفت: آیناز!

- بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- کی اسمتو انتخاب کرد؟

- بابام. اسم مادرش بود.

- مگه ترکی؟

- نه، فقط مادر بابام ترک بود. باباش جنوبیه.

- آها! خودتم دختر جنوبی!

- بله!

- ولی اصلا بهت نمیاد!

- یعنی تو از قیافه تشخیص می دی کی اهل کجاست؟

- نه، منظورم اینه که زیادی سفیدی. تصورم از دخترای جنوب، سیاه یا سبزه ست.

- خب تصوراتتو درست کن! بهتره یه سر به جنوب بزنی!

- چشم! معذرت می خوام!

بعد چند دقیقه سکوت، به رستوران رسیدیم. پیاده شدیم و رفتیم تو. یه آقایی اومد جلو، با آراد سلام کرد و به طبقه دوم راهنماییمون کرد. رفتیم بالا؛ خلوت تر و شیک تر از پایین بود. یه گوشه ی دنج، میز دو نفره بود. همون جا نشستیم. مرده که رفت، گفتم: رزرو کرده بودی؟

- بله! آخه کم افتخاری نصبیم نشده بود که؟!

خندیدم. منو رو برداشتم. منو رو از دستم برداشت و گفت:

- قبلا سفارش دادم!

- چرا شاید من دوست نداشته باشم!

- همه رو دوست داری، مطمئنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سالاد برامون آوردن. مشغول خوردن بودم که دو تا پسر مانکن اومدن تو. میز وسط نشستن. نگاشون می کردم. آراد دستشو گذاشت رو صورتم و چرخوند طرف خودش و گفت:

- فکر نمی کنی من خوشگل تر باشم؟!

خندیدم و گفتم: این همه اعتماد به نفسو تو از کجا میاری؟! تو خوشگلی ولی موهای اونا رو نگاه؟! خیلی خوش حالته!

نگاش کردم.

با ناراحتی نگام می کرد و گفت: موهای من پرپشت و مجعده. اما اونا رو نگاه؟ معلومه به زور اتو این حالتیش کردن!

- خب پس کی موهات بلند می شه؟!

- فکر نمی کنی از روزی که گفتم می خوام موهامو بلند کنم، بلندتر شده؟

نگاش کردم؛ راست می گفت.موهاش بلند تر شده بود. یعنی دستام لای موهاش می رفت. چرا من توجهی به موهاش نمی کردم؟! نهارو برامون آوردن؛ اونم چه نهاری! شش نوع غذا، همه گوشتی با چند نوع دسر و نوشیدنی. میز پرشد. با تعجب به چیدن غذاها نگاه می کردم، آرادم با خنده ی آروم به من.

وقتی رفتن، گفتم: مختار دعوته؟!

خندید و گفت: نه! بخور تا سرد نشده!

- آخه این همه؟! اصلا از کدومش باید شروع کنم؟!

- نمی دونم... می خوای از دسر شروع کن!

برداشتم و نگاش کردم. آروم غذا می خورد، مثل همیشه، اما با غم.

گفتم: آراد؟

- بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی ترسی؟

با تعجب گفت: از چی؟!

- پلیسا بگیرنت؟ می دونی حکم قاچاق انسان چیه؟!

- حالا چی شد یهو رفتی تو فکر حکم داداگاه من؟

- دارم جدی می گم!

سرشو انداخت پایین؛ چند قاشق از دسرش خورد و گفت:

- حکمم، یا چند سال زندان و جریمه نقدی و شلاقه یا حبس ابد ... آخرشم اعدام؛ هرکدومش باشه، برام فرقی نمی کنه. آخرش می خوام بمیرم؛ یا به دست بابام، یا حکم داداگاه.

- خودتو بکش کنار. به بابات بگو دیگه نمی خوای براش کار کنی. تو که یه شرکت داری؟ یعنی کفاف زندگیتو نمی ده؟!

- چرا می ده... اما من نمی تونم بکشم کنار. شدم عین آدمی که تا گردن تو باتلاق گیر افتاده. حتی دستمم نمی تونم برای کمک دراز کنم. من پرونده دارم. جرمم ثابت بشه، حکم اعدام رو شاخشِه.

- بخاطر همینه دختری رو اسیر خودت نمی کنی؟

- نه. من واقعا دختری رو دوست ندارم.

- حتی فرحناز؟!

با تاکید گفت: حتی فرحناز!

- واقعا؟! یعنی واقعا فرحنازو دوست نداری؟

- خب نه... چرا تعجب کردی؟

- آخه رفتارت با اون یه جوری بود که فکر کردم واقعا کشته مردشی.

خندید و گفت: کشته مرده؟! فرحناز؟! جوک میگیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرحناز که برای تو می میره؟

- مردنش الکیه... فقط کافیه یکی از ماشینام کم بشه یا یه خط رو صورتم بیفته؛ دیگه یادش می ره پسر دایی داره.

- فکر نکنم انقدرام بد باشه!

- دختر عمه منه؛ می شناسمش. اگه اون یک روز، فقط یک روز مثل شبایی که من حالم بد می شد، مثل تو منو به بیمارستان می رسوند، تا حالا دو تا بچه هم ازش داشتم!

- آخه اون که مثل من همیشه کنارت نیست که بدونه کی حالت بد می شه؟

- چرا اتفاقا کنارشم بودم؛کاری نکرد... یه شب از مهمونی برمی گشتیم، موقع رانندگی حالم بد شد، یه گوشه پارک کردم و به فرحناز گفتم حالم بده. تا بیمارستان برسونم. گفت گواهی نامه همرام نیست، ممکنه بگیرنم... جلوی هیچ ماشینی رو نگرفت. زنگ زد به امیرعلی که بیاد. تا موقعی که اون اومد، من از درد داشتم می مردم. علی خیلی دعواش کرد که چرا منو تا بیمارستان نرسونده. اما تو چی؟ حتی گواهی نامه هم نداری اما هر وقت حالم بد بشه، منو به بیمارستان می رسونی.

- فقط بخاطر همین دوستش نداری؟

- نه، بحث یک سال و دو سال نیست. از بچگی از فرحناز بدم می اومد... هر اسباب بازی که مادرم می خرید، از ترس اینکه فرحناز ببینه و بهونه کنه می خوامش، زیر تختم قایمشون می کردم! زیر تختم پر بود از انواع و اقسام ماشین و عروسک!

خندیدم و گفتم: عروسک؟! با عروسکم بازی می کردی؟

- آره... از اون عروسک خوشگلا ی مو بلند!

خندیدم و گفتم: حتما با دخترا هم بازی می کردی؟

- نه، با امیرعلی بازی می کردم!

زدم زیر خنده و گفتم: تو و امیرعلی؟! حتما خاله بازی دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه...هر چی عروسک خوشگل بود، من برمی داشتم، می گفتم اینا زنای منه. عروسک زشتا رو می دادم به علی، می گفتم اینا هم زنای تو! علی بیچاره هم چیزی نمی گفت و قبول می کرد!

- پس، از اون موقع دنبال عروسک خوشگلا بودی...که الان رسیدی به دختر خوشگلا!

نگام کرد و گفت: آره... اما هیچ وقت فکر نمی کردم یه عروسک زشت...

فقط نگام کرد و چیزی نگفت.

گفتم: عروسک زشت چی؟!

- هیچی نهارتو بخور!

نهارو خوردیم. از هر چیزی آورده بودن، یه ناخنکی می زدم. آراد فقط با خنده به من نگاه می کرد. الان پیش خودش فکر می کنه این قحطی زده از کجا پیداش شده؟! ولی من اصلا به این چیزا توجهی نمی کردم و فقط می خوردم.

بعد از نهار، از رستوران اومدیم بیرون. از دل درد نمی تونستم راه برم. دستمو گذاشته بودم رو شکمم و از پله ها می اومدم پایین. آراد که جلوتر از من می رفت، برگشت نگاهی بهم انداخت؛ صاف وایسادم!

گفتم: چیه؟

- چرا دستت رو شکمت بود؟!

- کی؟

- الان!

از پله ها اومدم پایین و گفتم: حالت خوش نیستا! من که خوبم؟

به محض اینکه چند تا پله جلوتر از اون برداشتم، دوباره دستمو رو شکمم گذاشتم. آخه بگو دخترا! مرض داشتی این همه خوردی؟!

کنارم اومد و گفت: مطمئنی خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره!

سوار ماشین شدیم. سرمو گذاشته بودم رو شیشه و لبمو گاز می گرفتم.

ماشینو پارک کرد و گفت: همین جا بشین، الان میام.

پیاده شد. آخه با این دلم کجا بذارم برم؟! چند دقیقه بعد، با یه سینی که دو تا لیوان داخلش بود، اومد. وقتی نشست، یکیشو جلوم گرفت و گفت:

- بگیر بخور!

- نمی خورم. یعنی جا ندارم!

- چای نباته... برای دل دردت خوبه!

دلم خواست یه کاری بکنم این نفهمه! چای رو برداشتم، چند قلپ ازش خوردم.

به آراد نگاه کردم و گفتم: تو چی می خوری؟

با لبخند گفت: نسکافه!

- منم می خوام!

- نمی شه! چایتو بخور... حالا خوبه دلت درد می کنه و این همه می خوری!

لیوان خودمو گذاشتم رو داشبورد و دستمو دراز کردم طرف لیوان اون.

دستشو کشید عقب و گفت: می گم چاییتو بخور!

بلند شدم لیوانو گرفتم و گفتم: بده... بوش داره میاد!

خندید و گفت: مگه ویار داری؟!

با اخم نگاش کردم و نشستم و گفتم: ماشاا... هر روزم مودب تر می شی!

با دلخوری لیوان خودمو برداشتم و یه قلپ ازش خوردم.

یهو لیوانمو گرفت و با لبخند گفت: حالا قهر نکن! بیا بخور!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوانشو پس دادم و گفتم: نمی خوام!

با حالت نازی گفت: ناز نکن دیگه! آیناز!

از لحن گفتنش خندم گرفت. لیوانشو برداشتم. اون چای نبات منو می خورد، منم نسکافه ی اونو.
بعد اینکه نوشیدنیمونو خوردیم، گفت: بهتر شدی؟

زدم به شکمم و گفتم: پرِ پر! ظرفت تکمیل! حالمم عالی!

بلند خندید و گفت: اگه بچه بود، با این ضربه ای که تو زدی، تا الان مرده!

با عصبانیت گفتم: تو امروز چه گیری دادی که یه بچه به من بچسبونی؟

- خب ببخشید!

دوباره دست به سینه و با اخم، بیرونو نگاه کردم. یه ماشین فراری جلومون پارک کرد.

با چشای گشاد نگاش کردم و گفتم: ماشین رو نگاه! چه نازه!

یه دختری ازش پیاده شد.

با حسرت گفتم: خوش به حالت!

آراد خندید و گفت: ماشین داد می زنه که صاحبش دختره نیست!

- ولی رانندش که دختره بود؟

- مگه هر کی راننده ی یه ماشینی بود، یعنی ماشین مال اونه؟!

شونمو انداختم بالا و گفتم: نمی دونم ... ولی فراری خوشگلیه!

- دوست داری؟

- چی؟

- فراری.

پوزخندی زدم و گفتم: من تو خوابم نمی دیدم که سوار ماشین بی ام و بشم، حالا فراری بخوام؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد خندید و گفت: آرزو بر جوانان عیب نیست!

- فعلا که آرزوشم نکردم! چون می دونم برآورده نمی شه.

موبایلش زنگ خورد.

به صفحه موبایلش نگاه کرد و گفت: لعنتی!

جواب داد: بله بابا؟

- کجایی؟

- شرکت.

- برو پیش اسی، چند تا دختر داره، بخرشون. می دی دست سعید، بعدشم میای پیشم کارت دارم.

- می شه بعدا بیام پیشتون؟ کار دارم.

داد زد: نه؛ همین الان کاریی که گفتم انجام می دی و بدون معطلی میای پیش من. فهمیدی؟

آراد کلافه شد و از روی عصبانیت، دندوناشو فشار می داد.

باباش دوباره داد زد: نشنیدی؟

- شنیدم بابا.

گوشی رو قطع کرد و محکم زد به فرمون. منو جلو خونه پیاده کرد و گاز داد و رفت. معلوم بود خیلی عصبانیه.

رفتم خونه، لباسمو عوض کردم. تا ساعت ده شب منظرش موندم، نیومد.

خاتون گفت: حداقل برو شامتو بخور.

- میل ندارم.

- نگرانشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نگران کی؟! نه! فقط ... فقط حوصله ندارم از خونه تا عمارتو گز کنم که به آقا شام بدم!

خاتون خندید و گفت: باشه؛ فهمیدم!

وقتی رفت، روی راه پله نزدیک اتاق اراد نشستم. نمی دونم ساعت چند بود؟ چرا هنوز نیومده؟ نکنه باباش بلایی سرش آورده؟ سرمو گذاشتم رو زانوم.

دستی شونمو تکون داد و گفت: آیناز... آیناز؟

سرمو بلند کردم. خواب رفته بودم.

نگاش کردم و گفتم: کجا بودی؟ چرا انقدر دیر کردی؟!

گرفته بود. کنارم نشست، کتشو گذاشت رو پاش و گفت: نگرانم شدی؟

- نه!

- پس چرا اینجا خوابیدی؟

جوابی که به خاتون دادم، به آرادم گفتم: چون ... سردم بود، نمی تونستم این همه راه رو بیام.

دستشو گذاشت رو زانوش و بلند شد و گفت: برو بخواب، دیر وقته.

- شام خوردی؟

- نه... میل ندارم.

- نخواب، برات میارم.

- نمی خورم.

بلند شدم و رفتم آشپزخونه؛ غذاشو گرم کردم و بردم اتاقش. خوابیده بود.

لب تخت نشستم و گفتم: پاشو!

چرخید طرفم و گفت: نمی تونم چیزی بخورم.

- خودم درست کردم. قرمه سبزیه که دوست داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زد و با بغض گفت: از گلوم پایین نمی ره.

- بازم با بابات دعوات شد؟

- فقط دعوا نبود...

فهمیدم کتکم خورده.

گفتم: منم از بابام کتک می خوردم... هر وقت خمار می شد، منو به باد کتک می گرفت.

نشست و با تعجب گفت: بابات کتکت می زده؟

- اوهوم... یه معتاد عوضی که بخاطر اون، هیچ وقت روی خوشبختی رو نچشیدم. بابام همیشه پول موادشو از مامانم می گرفت. اگه نمی داد یا می گفت ندارم، منو می زد تا مامانم بهش پول می داد. برای موادش حتی لباسای منم می فروخت؛ همه ی خرج خونه با مامانم بود. تا بچه بودم، هر جا می رفت کار کنه منم با خودش می برد. وقتی به سن مدرسه رسیدم، منو دست همسایه ها می سپرد. وقتی برای نهار می موندم، صدای پچ پشونو می شنیدم که چرا آیناز همیشه اینجا نهار می خوره؟

منم چون صداشونو می شنیدم، بدون گریه تو خودم می ریختم. نهارم نمی خوردم و می گفتم مامانم برام میاره. وقتی خونه می رفتم و می دیدم چیزی نیاورده، می گفتم خونه ی همسایه خوردم. نمی خواستم مامانمو ناراحت کنم.

اشکام سرازیر شد.

- هیچ وقت یادم نمیاد مامانم برام عروسکی خریده باشه، چون تمام حقوقش یا برای کرایه خونه بود یا خورد و خوارک... اما همسایه هامون از روی ترحم که من متنفر بودم ازشون، عروسکای دختراشونو که دیگه بدرد نمی خوردن، به من می دادن... منم همیشه می کوبیدمشون به دیوار و می گفتم مامان من اینا رو نمی خوام. خودت برام بخر. مامانم چیزی نمی گفت. همیشه آرزوی یه عروسک نو داشتم اما این آرزو رو دلم موند... بخاطر لباسای درب و داغونم، بچه های محلمون مسخرم می کردن.

آراد بغلم کرد. رو سینش گریه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: گریه نکن... دیگه تموم شد...

- تموم نشده... بدبختی من هیچ وقت تموم نمی شه.

دستمو انداختم دور کمرش و بدون نگرانی گریه کردم. دیگه ازش نمی ترسیدم؛ باهاش راحت بودم. حسی بهش پیدا کردم که نسبت به بقیه نداشتم. حسی که از قلبم شروع شد و تمام وجودمو گرفت. کمی آروم شدم؛ منو از خودش جدا کرد. با دستش، اشکامو پاک کرد و پیشونیمو بوسید و گفت:

- شام خوردی؟

- نه!

- پس با هم می خوریم.

- قاشق نیاوردم.

با لبخند گفت: عیب نداره؛ با همین یکی می خوریم!

سینی رو برداشت، گذاشت وسط تخت و گفت: بیا بشین!

منم دو زانو نشستم؛ قاشقو پر کرد، جلو دهنم گرفت. دهنمو باز کردم و خوردم. یه قاشق خودش می خورد، یه قاشق می داد به من. با یه قاشق دوتامون شام خوردیم.

گفت: دست پختت خیلی خوشمزست. مخصوصا این قرمه سبزی.

- نوش جون!

سینی رو بردم آشپزخونه و برای خوندن کتاب، دوباره برگشتم اتاقش. رو تخت نشستم.

گفت: بخواب!

به بالشت کنارش نگاه کردم و گفتم: مثل همیشه نشسته می خونم.

- کاریت که ندارم؟ کمرت درد می گیره. اصلا کل پتو برای تو، خوبه؟!

دو دل بودم. نمی دونستم چیکار کنم. نفسی کشیدم و سرمو گذاشتم رو بالشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاش کردم؛ لبخند زد.

سریع نشستم و گفتم: چه کلکی می خوای سوار کنی؟!

با خنده بلند شد و گفت: خیلی بدبینی!

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون. کجا رفت؟! همین جور به در نگاه می کردم که دیدم با پتو اومد تو. گذاشت رو تخت و گفت: یکیشو بردار!

پتوی آرادو برداشتم؛ اونم پتویی که آروده بود. خوابید؛ پتو رو رو خودش کشید و با لبخند گفت:

- دیگه مشکلت چیه؟!

سرمو گذشتم رو بالشت، پتو هم کشیدم روم. کتابو برداشتم و نگاش کردم. کلا روشو کرده بود طرف من. بازم همون لبخندو تحویلم داد. باورم نمی شد کنار آراد خوابیدم! اونم آرادی که تا دیروز حاضر نبودم ببینمش. هر نفسی که می کشیدم، از عطر آراد تشکیل شده بود. اکسیژن من شده بود عطر آراد! همینجور که نگاش می کردم، یهو صورتشو آورد جلو.

با جیغ نشستم، گفتم: چیکار می کنی؟!

با خنده گفت: خب یک ساعت رو صورتم زوم کرده بودی... گفتم شاید چیزی رو که می خوای، پیدا نکردی، صورتمو آوردم جلوتر تا راحت تر پیداش کنی!

هلش دادم، افتاد رو بالشتش و گفتم: نمی تونی بدون انگولک بخوابی؟!

زد زیر خنده و گفت: قربون ادبت! باشه، حالا تو بخواب دیگه؟

- اول برو ته بالشتت بخواب!

وقتی خوابید، منم سر جام خوابیدم و گفتم: اذیت نمی کنیا؟!

- باشه!

کتابو باز کردم.

گفت: آیناز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیگه چیه؟

- بخاطر کتکای بابات فرار کردی؟!

با تعجب گفتم: چی؟! یعنی فکر می کنی من دختر فراریم؟

- آره دیگه؟... مگه از پیش خونوادت فرار نکردی؟

با تعجب بیشتر نشستم و گفتم: فکر می کردم وقتی از منوچهر خریدیم، همه چیو می دونستی؟

- نه... زنش فقط بهم گفت که تو رو خریده. همین!

- نکنه بخاطر همینم اجازه نمی دادی برم بیرون؟

- آره... چون دنبال دردسر نبودم.

- کاش ازم می پرسیدی و انقدر شکنجم نمی دادی.

- ببخشید... اگه فرار نکردی، پس چه جوری دست منوچهر افتادی؟! چون اون فقط دختر فراریا رو پیش خودش می آورد.

نفسی با غم دادم بیرون و گفتم: می خوای به جای این کتاب، قصه ی خودمو بهت بگم که چه جوری دست تو افتادم؟

مشتاقانه گفت: آره... بگو!

- خب، بسم ا...! اول اینکه، بابام منو فروخته.

ابروشو برد بالا و گفت: چی؟! فروختت؟! اونم بابات؟!

- چرا اینجوری می کنی؟ خب آره!

- یعنی واقعا بابات همچین کاری رو کرده؟

- خب آره دیگه؟

- چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چون برای قاچاقچیای مواد کار می کرده؛ بدهکار می شه و منو جای طلبش می ده.

- همین؟!

- نه!

کل ماجرا رو از زمانی که بابام رفت و بعد از چند سال پیداش شد، براش تعریف کردم تا زمانی که خودش منو خرید. اونم سر تا پاش گوش شده بود.

وقتی داستانم تموم شد، گفت:

- عجب... که اینطور! ولی بابات کار خوبی کرد که فروختت!

با حرص گفتم: چرا؟!

- خب اگه تو رو نمی فروخت، منم نمی فهمیدم همچین بشری خدا خلق کرده!

- از چه لحاظ؟

- باحالی!

- ها!

- اسم بابات چیه؟

- می خوای چیکار؟

- تو بگو!

- اصغر.

- فامیل؟

خندیدم؛ انگار داشت بازجویی می کرد!

گفتم: رستمی.

- اون کسی که براش کار می کنه چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط می دونم اسمش جمشیده. اسم خودش باشه یا مستعار، دیگه نمی دونم؟

تو فکر رفت.

گفتم: بازجوییتون تموم نشده؟!

- ها؟ آره... آره!

- پس برم بخوابم دیگه؟

- هنوز که کتاب نخوندی؟!

به ساعت رو به روش اشاره کردم و گفتم: ساعت یکه، خوابم میاد. صبحم باید جنابعالی رو بیدار کنم.

- وقتی با توام چقدر زود می گذره!

بلند شدم، پتو مو کشیدم روش. وقتی خواستم از روش رد بشم، پامو گذاشتم رو شکمش و اومدم پایین.

بلند گفت: آخ... روانی! تازه شام خوردم، آپاندیسم می ترکه!

- خب آپاندیست می ترکه... بچه که سقط نمی شه؟!

با چشای گشاد و لبخند گفت: خیلی پررویی آیناز! خیلی! یه ذره شرم و حیای دخترونه نداری!

- از تعریفت ممنون!

- یکی از این پتو ها رو بردار. تا صبح می میرم!

کشیدم رو سرش و گفتم: حرف نزن؛ بخواب!

****

ظهر به دستور آقا، نهارو خودم درست کردم. ساعت دوازده اومد. میزو براش چیدم؛ بعد از خوردن نهار رفت بالا. داشتم میزو جمع می کردم که مختار با دو تا مرد سبیل کلفت که شبیه قاتلا بودن،

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد تو. رفتن بالا. صد رحمت به سیروس! اینا کین دیگه؟! آدم می ترسه سایشونو نگاه کنه! ظرفا رو بردم آشپزخونه.

خاتون یه سینی چای بهم داد و گفت: اینا رو ببر اتاق کار آقا.

سینی رو برداشتم و رفتم بالا.

دم در اتاق بودم که شنیدم:

- آقا، خیالتون راحت! سه سوته پیداش می کنیم. فقط زنده یا مرده؟

آراد: مردش به چه دردم می خورده؟! زنده می خوامش.

یکی دیگشون گفت: فقط کجا می تونیم پیداش کنیم؟

آراد: اگه می دونستم که به شما احتیاجی نبود... فقط بی سرو صدا باشه. می فهمین که چی می گم؟

- بله آقا؛ خاطر جمع باشید. کارو تر و تمیز انجامش می دم که مو لای درزش نره.

آراد: خب، بسه! نمی خواد بازار گرمی کنید.

- یه چیز دیگه آقا؛ بیاریمش اینجا؟

آراد: نه ... مختار بهتون می گه کجا ببرینش.

یهو در باز شد. با عصبانیت نگاه کردم.

مختار بود. سینی رو برداشت و گفت: دستت درد نکنه. برو!

به آراد نگاه کردم. با دیدن من، جا خورد. بلند شد اومد پیشم. مختار رفت تو.

با نگرانی اومد طرفم و گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟! از کی اومدی؟

فقط نگاش کردم و گفتم: می خوای کیو بکشی؟!

- هیچکی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- دروغ نگو... شنیدم الان به اینا چی گفتی.

خندید و گفت: از اول حرفامون شنیدی؟

- نه!

- پس زود قضاوت نکن!

نگاش کردم. نگاش اطمینان بخش بود. لبخند زدم و رفتم پایین.

****

یک هفته ای با آراد بگو بخند داشتم. تو این مدت اصلا نذاشت اخمی به صورتم بیاد. امیرم دیگه بهم سر نمی زد. کاملیا رو هم بعد کوه ندیدمش. دیگه هیچ چیز مثل سابق نبود. پرهام هم می اومد و می رفت. یه حس ضعیف دوست داشتن به آراد پیدا کرده بودم اما هنوز مطمئن نبودم دوستش دارم. چیزی که انتظارشو می کشیدم، زودتر از تصورم رسید.

خاتون: آیناز... آیفونو جواب بده.

به صفحه نگاه کردم. امیرعلی بود. گوشی رو برداشتم و گفتم: سلام... بیا تو!

دکمه رو فشار دادم و گفتم: امیرعلی بود.

رفتم بالا، به آراد که تلویزیون نگاه می کرد، گفتم: امیرعلی اومده.

در عمارتو باز کردم. امیر اومد تو.

با لبخند گفتم: سلام!

خیلی سرد گفت: سلام!

رفت سمت آراد که وایساده بود. انتظار همچین برخوردی ازش نداشتم. با آراد دست داد. درو بستم، رفتم آشپزخونه، با دو تا نوشیدنی به سالن پذیرایی رفتم. دوتاشون ساکت بودن. فنجونو جلوی امیرعلی گذاشتم. سرش پایین بود. جلوی آرادم گذاشتم و خواستم برم.

امیر گفت: صبر کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم.

گفت: بشین کارت دارم.

روی مبل نشستم. دستی رو پیشونیش کشید. می خواست چیزی بگه ولی گیر افتاده بود. انگار گفتنش براش راحت نبود. خم شد، دستاشو به هم مالش می داد. به من نگاه کرد. نگاهش سنگین بود.

عین یه غریبه بهم نگاه کرد و گفت: آیناز! اون سوالی که تو بیمارستان ازت پرسیدم، مطمئنی جوابت همونه؟

فهمیدم منظورش جواب نه بود. گفتم: آره!

درست نشست. به آراد نگاه کرد و گفت: من دارم ازدواج می کنم.

رنگ آراد به وضوح پرید. شد زرد. عصبی شد؛ چون اینجور مواقع پاشو تکون می داد.

آب دهنشو قورت داد و گفت: مبارکه... فقط آینازو خوشبخت کن؛ چون لیاقتشو داره.

- اما اون دختر آیناز نیست.

آراد جا خورد و گفت: چی؟!

انگار کمی دلش آروم شد.

امیر گفت: قرار نیست با آیناز ازدواج کنم... اومدم به عروسیم دعوتتون کنم.

گفتم: با کی؟!

- مونا.

حالم بد شد. نمی دونم چرا دلم می خواست بهش بگم دوستت دارم. حسود شده بودم. نمی خواستم امیرو کنار کس دیگه ای ببینم. دلم می خواست مهربونیاش که بهش وابسته بودم، فقط برای من باشه. اما نتونستم داد بزنم.

فقط با لبخند تصنعی گفتم: مبارکه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد با عصبانیت بلند شد، داد زد: خجالت بکش علی... با محبتات دل این دخترو بدست آوردی، الان با پررویی تمام اینجا نشستی و بهش می گی داری ازدواج می کنی؟! تو که به من می گی با دل دخترا بازی نکن، حالا خودت این کارو می کنی؟! آیناز دوست داره و باید باهاش ازدواج کنی.

- چرا نمی فهمی؟! دوستش ندارم!

آراد سیلی محکمی زد به صورت امیرعلی.

بلند شدم و سرش داد زدم: برای چی زدیش؟!

علی با لبخند نگاش کرد و گفت: هیچ وقت رو من دست بلند نکرده بودی! خاطرش برات عزیزه؛ نه؟

آراد از عصبانیت دستشو مشت کرده بود و گفت: حق نداری دل آینازو بشکنی. باید باهاش ازدواج کنی فهمیدی؟! باید!

علی وایساد و گفت: عزیز دلم! ما همدیگه رو دوست نداریم. می فهمی؟! نه اون منو دوست داره، نه من اونو؛ حالا فهمیدی؟

آراد گیج شد و گفت: چی؟! یعنی چی همدیگه رو دوست ندارید؟ اگه دوستش نداری، پس چرا انقدر هواشو داشتی؟!

- مگه هر کی هوای یکی دیگه داشت، یعنی دوستش داره؟

- نمی فهمم چی می گی؟... اگه همدیگه رو دوست نداشتید، پس این غذا تو دهن هم کردن و بیرون رفتناتون چی بود؟!

با بغضی که داشت خفم می کرد، گفتم: بخاطر اینکه اذیتم نکنی.

نگام کرد. آراد خوشحال و کلافه بود.

گفت: خیلی نامردین! چند ماه جلوی من نقش بازی کردین که فقط آینازو اذیت نکنم؟!

چیزی نگفتم و از اون فضای سنگین بلند شدم و گفتم: ببخشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دو رفتم اتاقم، درو قفل کردم و گریه کردم. خاتون و مش رجب اومدن، گفتن چته؟ گفتم هیچی. نیم ساعت بعد، دو تا ضربه به در خورد.

گفتم: خاتون حالم خوبه، برو!

آراد: بیا این درو باز کن، کارت دارم.

- آراد برو... می خوام تنها باشم.

- مگه نگفتی علی رو دوست نداری؟ پس گریت برای چیه؟!

- اصلا دلم می خواد گریه کنم!

- خب بیا بیرون، با هم گریه کنیم!

- تو دیگه چرا می خوای گریه کنی؟!

- نمی دونم ...حالا بذار بیام تو؛ بالاخره یه بهونه برای گریه کردنم پیدا می کنم!

- برو تو اتاق خودت گریه کن... می خوام بخوابم.

- باشه... شب بخیر.

وقتی رفت، چند دقیقه بعد خوابیدم.

***

صبح رفتم اتاقش. حوصله نداشتم.

شونشو تکون دادم و گفتم: آراد... آراد پاشو!

تکون نخورد. پوفی کردم و با عصبانیت داد زدم: آراد... آراد!

یهو بلند شد و گفت: ها؟ چته؟!

- چرا بلند نمی شی؟ یک ساعته دارم صدات می زنم.

- دو بار بیشتر صدام زدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدم بیرون و گفتم: خودت وانو آب کن!

- نمی گفتی هم می کردم!

خواستم برم آشپزخونه، چشمم افتاد به راه پله ای که می رفت به پشت بوم. ازشون رفتم بالا، درو باز کردم. وای! چقدر سرده! از لب پشت بوم رفتم. همه جا سفید بود. دستمو باز کردم و خوندم:

«دوست دارم بروم سر به سرم نگذارید/ گریه ام را به حساب سفرم نگذارید/ دوست دارم به پابوسی باران بروم/آسمان گفته که پا روی پرم نگذارید/انقدر آینه ها را به رخ من نکشید/این قدر داغ جنون بر جگرم نگذارید/چشمی آبی تر از آینه گرفتارم کرد/ بس کنید این همه دل دور و برم نگذارید/ آخرین حرف من این است، زمینی نشوید/ فقط از حال زمین بی خبرم نگذارید.»

- کجا به سلامتی می خوای بری که از حال زمین بی خبرت نگذاریم؟

برگشتم. آراد با ترس وایساده بود.

گفت: بیا پایین

- چی؟

- این راهش نیست. بیا پایین!

آروم آروم می اومد سمتم.

دستشو دراز کرد و گفت: بیا پایین. به خدا با خودکشی امیر برنمی گرده.

این دیوونه فکر کرده من می خوام خودمو بکشم؟!

گفتم: همه چی برام تموم شده... بعد از امیر دیگه نمی خوام هیچ مردی رو ببینم.

- آخه چند نفر با خودکشی به هدفشون رسیدن که تو می خوای دومیش باشی؟

داد زدم: نمی خوام... من فقط امیرو دوست دارم.

- باشه ... باشه! تو بیا پایین، من کاری می کنم امیر با تو ازدواج کنه. به خدا از ازدواج با مونا پشیمونش می کنم... بیا پایین آنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنی... صدا زدن اسمم از کجا به کجا رسید! هول شدم. نزدیک بود بیفتم که سریع اومد کشیدم طرف خودش. افتادم روش.

داد زد: دختره ی دیوونه! این چه کاری بود می خواستی بکنی؟! اگه دوست داشت، انقدر راحت بهت نمی گفت داره ازدواج می کنه... این همه آدم، شکست عشقی خوردن، تو هم روش.

شمرده گفت: امیر... دیگه... بر... نمی گرده!

عین خنگا و گیجا نگاش می کردم.

پریدم بغلش و با حالت گریه گفتم: آراد!

- بله؟

- تنهام گذاشت. خیلی نامرد بود!

- خودتو ناراحت نکن!

- آراد!

- جانم!

- داره دیرت می شه!

- چی؟

منو از خودش جدا کرد و گفت: پس اشکات کو؟!

- من بدون اشک گریه می کنم!

لبشو با حالت عصبی به دندون گرفت و گفت: نگو که دستم انداختی؟!

آروم ازش جدا شدم و گفتم: آره ... سر کارت گذاشتم... خیلی هالویی آراد!

دویدم.

داد زد: آیناز! می کشمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبحونه بردم اتاقش. رو میز چیدم.

از حموم اومد بیرون و گفت: ناراحت نیستی؟

نگاش کردم و گفتم: از چی؟

- ازدواج امیر دیگه؟!

- ما که اصلا همدیگه رو دوست نداشتیم؛ پس ناراحت نیستم!

- ولی قیافت یه چیز دیگه می گه. می گه هنوز دوستش داری.

نگاش کردم و گفتم: قیافم دروغ می گه... ایشاا... خوشبخت بشه.

- عشقت داره ازدواج می کنه، اونوقت می گی خوشبخت بشه؟! مطمئنم هنوز می خوایش؟!

با ناراحتی نگاش کردم و گفتم: عشق من داره ازدواج می کنه، تو غصه می خوری؟!

- خب از بس بی خیالی!

- حرص نخور! چمنات در میاد!

- چی؟

- چمنات!

دستمو به صورتم کشیدم: ریشات!

خندید و گفت: این زبونت، پدر منو درآورده!

آروم زدم به صورتش و گفتم: شیرین زبون شدی!

خواستم در برم که سریع بازومو کشید طرف خودش؛ ترسیدم.

گفت: بوست کنم؟!

با اخم گفتم: نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا؟!

- به زبان سیلیس و روان پارسی می گم... بوسیدن دوست ندارم؛ اونم از نوع لبش.

- من برای بوسیدن، از هیچ دختری اجازه نمی گیرم اما از تو دارم اجازه می گیرم ... فقط می خوام بدونم مزه ی لبای دختر زبون دراز چه جوریه؟! تلخه ،مثل حرفاش یا شیرینه، مثل مهربونیش!

- مزه ای نداره!

صورتشو آورد جلوتر و گفت: چرا نمی ذاری خودم امتحان کنم؟!

با اخم گفتم: ولم کن!

با ناامیدی رفت عقب و بازومو ول کرد.

بلند شدم و گفتم: دیگه این کارو نکن!

فقط سرشو تکون داد و گفت: به موقعش این کارو می کنم!

- فقط نوک بینیت به من بینیم بخوره ... لبتو قطع می کنم!

خندید. تا دم در رفتم.

گفت:آیناز!

با عصبانیت برگشتم و گفتم: چیه؟!

با لبخند خوند: «شب تار است و گرگان می زنن میش/دو زلفانت حمایل کن بوره پیش/ از آن کنج لبت بوسی به مو ده/ بگو راه خدا، دادم به درویش!»

با هم خندیدیم. دستشو دراز کرد و گفت: در راه خدا، یه بوس بده دیگه!

با خنده گفتم: من حاضر نیستم به توی درویش نگاه کنم، چه برسه بخوام بهت بوس بدم!

از اتاقش اومدم بیرون. چه شعرایی هم برام می خونه! صبحونشو خورد و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح کاملیا بهم سر زد. بعد از این همه مدت، نیم ساعت بیشتر ننشست و رفت. بعد از شام، فرحناز سر و کلش پیدا شد. در عمارتو باز کردم.

با اخم گفت: اینا رو از دستم بگیر، دستم شکست.

هر چی سوغاتی آورده بود، داد دست من. خواستم درو ببندم که در باز شد و یکی گفت:

- هوی! آدم پشت دره ها!

مامانش، شمسی جونم تشریف آوردن! دختر و مادر برای آموزش ادب، تو یه کلاس ثبت نام کردن! پشت سر دخترش رفت تو. معلوم نبود چی خریده؟ خاتون تا منو دید که به زور سوغاتیا رو گرفتم، اومد کمکم.

فرحناز داد زد: آراد... آراد جون!

شمسی، توی سالن پذیرایی نشست. به کمک خاتون سوغاتیا رو هم همون جا گذاشتیم.

فرحناز: آراد کجاست؟

گفتم: کتابخونه.

فرحناز: یکیتون برید صداش بزنید.

خواستم برم که داد زد: تو، نه!

قلبم ایست کرد.

گفت: با تو نبودم، با خاتون بودم!

دختره معلوم نیست چه مشکلی داره؟! همین الان گفت یکیتون برید، بعد می گه با خاتون بودم. انگار خاتونو دو تا می بینه! رفتم آشپزخونه تا مثل همیشه برای خانما قهوه ترک درست کنم.

خاتون اومد تو و گفت: خدا به داد آقا برسه! معلوم نیست دختر و مادر چه نقشه ای برای بچه کشیدن که با این همه سوغاتی اومدن.

خندیدم و گفتم: سوغات فرنگ فرحناز خانمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه کجا بوده؟

- خبر نداری؟ خانم لندن تشریف داشتن!

- نه والا! ... می گم چند روزی پیداش نیست؟

قهوه رو حاضر کردم، بردم بالا. هنوز آراد نیومده بود. دوتاشون، با غرور نشسته بودن. قهوه رو گذاشتم جلوشون که آراد اومد.

گفت: سلام!

نگاش کردم. اخم داشت. فرحناز پرید بغلش و ماچش کرد. به مامانش نگاه کردم، شاید یه اخمی، یه اِهمی، یه اُهمی، یه کوفتی، یه زهر ماری! هیچ! بی بخار تر از دخترش بود! آراد بدون اینکه فرحنازو ببوسه، رفت پیش عمش. اونم این بدبختو زیر لگد بوس و ماچ گرفت. خندم گرفته بود. عین ربات وایساده بود، اینا ماچش می کردن! چقدر خوشش میاد!

قهوه رو که دادم، رفتم آشپزخونه. تا وقتی رفتن، از جام تکون نخوردم. وقتی رفتن، وسایل پذیرایی رو جمع می کردم، دیدم آراد به سوغاتیا نگاه می کنه.

گفتم: چیه خوشت نمیاد؟!

- آخه تو نگاه کن چی خریده؟! کفش و لباس تو این مملکت نبود که رفته از اونجا کول کرده آورده؟!

نگاه کردم. چند جفت کفش و چند دست لباس و پالتو و سه چهار تا شیشه عطر.

خندیدم و گفتم: مهم اینه که به یادت بوده!

- من دوست ندارم اینجوری به فکرم باشه.

بلند شد و گفت: خودت یا خاتون اینا رو بذارید یه اتاق دیگه.

- باشه.

بی حوصله و کسل بود. از اون روزایی که حال و حوصله ی کسی رو نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

دو روز مونده بود به جشن عروسی امیرعلی. امروز قرار بود با آراد بریم خرید ولی می دونستم با وجود فرحناز امکان پذیر نیست ولی به خودم امیدواری می دادم که می تونم با آراد برم خرید.

حاضر و آماده، منتظر آراد تو سالن وایساده بودم که در عمارت باز شد و فرحناز با خوشحالی اومد تو و گفت:

- آراد کجاست؟!

با ناامیدی به بالا اشاره کردم و گفتم: اتاقش!

- تو برای چی لباس پوشیدی؟

- هیچی... با خاتون می خوام برم سبزی بخرم.

- آها! خوش بگذره!

پوفی کردم. از پله ها رفت بالا. ای خدا! خوشی به ما نیومده! فکر کنم باید با خاتون برم خرید. از عمارت اومدم بیرون. با بی حوصلگی راه می رفتم. رفتم خونه.

خاتون منو دید و گفت: چی شده مادر ... مریضی؟

- من نه، ولی فرحناز چرا!

- چی؟

- هیچی... با من میای خرید؟

- مگه قرار نبود با آقا بری؟

- دیگه نه... میای؟

- باشه ولی نهار چی؟

- جلدی بر می گردیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب صبر کن، برم لباس بپوشم.

تو حیاط روی نیمکت نشستم.

خاتون اومد بیرون و گفت: بریم.

به چادر مشکیش نگاه کردم. گفتم: بابا خوش تیپ! تو با من بیای که دیگه کسی منو تحویل نمی گیره؟

خندید و گفت: زبون نریز! راه بیفت!

دستمو انداختم دور شونش و گفتم: چشم!

از خونه اومدیم بیرون. تو کوچه راه می رفتیم که یکی بوق زد. برگشتیم. دیدم آراده. با دست اشاره کرد سوار شیم. به فرحناز که داشت لبشو از حرص مثل سیب زمینی پوست می گرفت نگاه کردم. با خاتون پشت ماشین شاسی بلندش نشستیم. معلوم بود قبل از سوار کردن ما کلی دعوا کردن. ماشین راه افتاد.

خاتون گفت: آقا دستتون درد نکنه! شاید مسیرمون یکی نباشه.

فرحناز: اتفاقا منم همینو بهش گفتم؛ که یکی مثل این دختره، چه پولی داره که بخواد خرج کنه؟

آراد: از تو که همیشه ی خدا جیبت خالیه که بهتره؟ حداقل اون هزار تومن تو کیفش پیدا می شه. تو چی؟ بدتر از غارت شده ها می مونی.

فرحناز با حرص و عصبانیت گفت: خیلی بی چشم و رویی... من عین غارت شده ها می مونم؟! این همه سوغاتی برات آوردم، می دونی قیمت هر کدومش چقدره؟!

- اول، منت نذار بخاطر دو تا تیکه پارچه؛ دوم، سی برابر این سوغاتیا، از من پول کشیدی! سوم، پول سفرتو که من دادم، از کجا معلوم که سوغاتیا رو هم با پول خودم نخریده باشی؟!

خاتون چادر رو گذاشت رو سرش و خندید و منم سرمو انداختم پایین.

یهو فرحناز آتیش گرفت و داد زد: ماشینو نگه دار!

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد سریع وایساد.

فرحناز گفت: به دایی می گم به خاطر این دختره، چی به من گفتی.

رفت پایین و درو محکم بست.

آراد برگشت و گفت: خاتون می تونی برگردی؟!

خاتون که هنوز آثار خنده رو لبش بود، گفت: بله آقا ... زیادم دور نشدیم.

درو بازکرد، پیاده شد و به من گفت: بیا جلو بشین.

- حداقل کمی دور، شو فرحناز نبینتمون.

- برام مهم نیست، بیا جلو.

- می ترسم بره به بابات بگه.

- نمی گه... بیا!

پیاده شدم، جلو نشستم. نه! مثل اینکه خدا هوامو داره! نذاشت دلم بشکنه! توی این ماشین شاسی بلندا هم انگار آدم تو کشتی نشسته!

گفت: کجا رفتی؟!

- هیچ جا! همین جام! می گم... چرا این ماشینو آوردی؟!

- اونا بی کلاسن!

- چی؟! ...بنز و بی ام و، بی کلاسه؟!!

- آره!

- اگه یه پیکان سال پنجاه زیر پات بود، اونوقت می فهمیدی چه ماشینی بی کلاسه!

- تو اگه یه روز با من کل کل نکنی، مریض می شی؟!

- شما هم اگه یه روز تیکه بار من نکنی می میری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- می شه ازت یه خواهشی کنم؟

- بفرمایید!

- یه کاری کن امروز دعوامون نشه!

- تو چیزی نگو که من مجبور بشم جوابتو بدم، اونوقت دعوامون نمی شه!

خندید و گفت: به جان خودم، من اگه چیزی هم نگم، تو یه چیزی برای دعوا پیدا می کنی!

- ببین؟! ببین! همین حرفت باعث می شه دعوامون شه!

- باشه باشه!

زیپ دهنشو کشید و دیگه چیزی نگفت. تو پاساژا دور می خوردیم.

وقتی خریدمونو کردیم، گفت: آیناز!

- بله؟

- باورت می شه این اولین باره که از خرید لذت می برم؟!

- آره!

- از کجا؟

- چون من افتخار همراهی رو بهت دادم!

خندید و گفت: خیلی باحالی آیناز!

با تعجب نگاش کردم. هر روز داره با من صمیمی تر می شه و منم وابسته تر. جلوی کفش فروشی وایساده بودیم. دستمو گرفت.

دستمو کشیدم و گفتم: ول کن این دستو!

- تو که بوس نمیدی، حداقل بذار دستتو بگیرم!

- خیلی پررویی! آخه مگه بوسم زوری شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- اول آروم حرف بزن! ملت دارن نگامون می کنن! بعدشم برای من، آره!

سرمو چرخوندم، دیدم دو تا دختر به آراد زل زدن.

به بازوهای آراد چسبیدم و گفتم: چشاتونو درویش کنید! صاحب داره!

دخترا با لبخند سر شونو برگردوندن.

آراد با تعجب نگام کرد و گفت: چی گفتی؟!

بازوهاشو ول کردم؛ اون دستامو گرفت.

گفتم: ها؟! دستمو ول کن!

- نه! این حرفی که زدی رو دوباره بگو!

- تو دستمو ول کن؟

دستمو کشید، برد به کافی شاپ و گفت: از کی تا حالا صاحب من، تو شدی؟!

- بابا الکی گفتم که نگات نکنن! نه اینکه خوشگلی؟ چشت می زنن!

- تو که می گفتی من زشتم؟

- اون برای وقتی بود که کچل بودی! الان موهات خوشگلت کرده!

پوزخندی زد و گفت: کو مو؟! نصف بند انگشتم که نمی شه؟

- همینم غنیمته!

- چرا من هر چی می گم، تو یه چیزی می گی؟

- اگه نگم که آیناز نیستم؟

بلند خندید. کسایی که تو کافی شاپ نشسته بودن، نگامون کردن. آراد با خنده بهشون گفت:

- ببخشید! معذرت می خوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

شب مهمونی فرا رسید. حاضر شدم. لباسم مثل اون سری نبود. کت و دامن پوشیدم؛ پالتومم روش. یه شال انداختم رو سرم و اومدم بیرون. تو حیاط منتظرش بودم. نیومد خواستم برم تو که از در عمارت اومد بیرون.

نگام کرد و با لبخند گفت: خوشگل شدی!

خاک قند تو دلم آب شد!

خودمو جمع کردم و گفتم: ممنون؛ بریم!

تو حیاط منتظر موندم ماشینو بیاره. با یه ماشین اومد بیرون.

با دهن باز و چشای گشاد نگاه کردم و گفتم: فراری؟!! برای خودته؟!

- آره!

- پولشو از کجا آوردی؟

- دو تا ماشینامو فروختم، یه پولی هم گذاشتم روش؛ شد فراری!

- خیلی خوشگله!

سوئیجو جلوم گرفت و گفت: برون!

- من؟

- خب آره... مگه دوست نداری؟

- چرا... ولی...

- ولی نداره دیگه... زود سوار شو که دیرمون شد.

بدون هیچ حرفی سوئیچو برداشتم و سوار شدم.

باورم نمی شد سوار همچین ماشینیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از بی ام و و بنز شروع شد تا رسیدم به این فراری! باز خدا رو شکر که از ژیان شروع نشد! ای خدا! شکرت که به چیزی که تو خواب نمی دیدم تو واقعیت بهش رسیدم.

موقع رانندگی، ماشین بدون کوچیک ترین صدا و لرزشی، سریع و نرم می رفت که حس خواب آلودگی بهم دست می داد.

آراد صدای موسیقی رو بلند کرد و گفت: چرا ساکتی؟!

- چی بگم؟

- نمی دونم... یه چیزی بگو؛ فقط ساکت نباش.

- خب... ممنون که گذاشتی رانندگی کنم. اونم ماشین نو دست نخوردت!

- یه چیز دیگه بگو!

نگاش کردم و گفتم: چی می خوای بدونی؟

- از اینکه داریم می ریم عروسی علی ناراحت نیستی؟! اگه دوست نداری، همین الان برمی گردیم خونه.

- یه بار گفتم؛ من از ازدواج امیر ناراحت نیستم. اون حق داره با هر کسی که دوست داره، زندگی کنه.

- آره... ولی نمی تونم باور کنم کسی که انقدر بهت محبت می کرد و نمی ذاشت آب تو دلت تکون بخوره، بتونی به این راحتی ازش بگذری.

آراد دستمو خونده بود. فهمید ناراحتم. اما نفهمید از روی حسادت دخترانمه. واقعا امیرو بخاطر مهربونیاش و اون محبت بی حد و اندازش که حتی مادرمم برام نکرده بود، دوست داشتم. یه حس تملک بهش پیدا کرده بودم. حسی که می خواستم همیشه بدون ازدواج مال من باشه. لعنت به این حسادت! خدا کنه زودتر جشن تموم بشه، چون نمی تونم کنار کس دیگه ای ببینمش. خوش به حال مونا!

- آیناز کجایی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- ها؟! چی گفتی؟

- می گم هنوز علی رو دوست داری، بگو چشم... تو فکرش بودی، نه؟

چیزی نگفتم.

گفت: منم با محبتای علی بزرگ شدم. بخاطر همین دوستش دارم. هیچ وقت بهم اخم نکرد. البته تا قبل از اینکه تو بیای! هر وقت بهش نیاز داشتم، کنارم بود. حالم بد بود می فهمید... فراموشش کن!

با لبخند گفتم: چطور فراموشش کنم وقتی قراره حداقل ماهی یه بار ببینمش؟!

- منظورم عشقش بود!

- باشه!

- تو چرا بازم با یه دست رانندگی می کنی؟!

- عادت کردم.

اون یکی دستمم گذاشت رو فرمون و گفت: دو دستی کنترلش راحت تره.

- عین این مامان بزرگای نگران می مونی!

خندید و گفت: منظورت بابا بزرگه دیگه؟

- نه... مامان بزرگ!

بعد چند دقیقه سکوت گفت: آیناز؟

- بله؟

- حالا که علی ازدواج کرده، کس دیگه ای رو دوست نداری؟

منظورشو فهمیدم.

با لبخند گفتم: نه... هنوز بهت علاقه ای ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه زود حرفامو می گیری!

- این از خصلت آینازه!

- بعد از جشن، باید یه چیزی بهت بگم.

- خب الان بگو!

- نمی شه... چون داریم می رسیم. حرفام نیمه تموم می مونه.

ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم. تو باغ جشن گرفته بودن. خیلی شلوغ تر از جشن نامزدی کاملیا بود. چند قدم رفتم.

آراد دستشو گذاشت دور کمرم و گفت: نمی خوام با اخم ببینمت!

- سخته... بهش عادت کرده بودم. راستش دوستش ندارم، فقط یه حس حسادت دارم!

- می دونم... اگه یکی، دوستت داشته باشه یا، یکی رو دوست داشته باشی، دیگه این حسو نداری.

تو چشمای سبز پر رنگش نگاه کردم.

لبخند زدم و گفتم: می خوای دوستت داشته باشم؟! که بعدش تا آخر عمرم، مجرد بمونم و کلفتی خودت و زن و بچتو کنم؟!

لبخند زد و رفت تو. پالتومو دادم به یه خانم و رفتم تو. کسی رو نمی شناختم. فرحناز با حالت قهر به آراد که گوشه ای با چند تا پسر نشسته بود، نگاه می کرد. روی یه مبل نشستم.

کاملیا منو دید و اومد پیشم نشست و گفت: سلام!

- سلام ... خوبی؟

- ممنون. چرا امشب اینجوری اومدی؟

- چه جوری؟

- نه به شب نامزدی من که شده بودی سیندرلا، نه به الان، با این کت و دامن و شال!

رمان بازار
romanbazar.ir

- نامادری سیندرلا! نه؟!

خندید و گفت: نه... ولی بدون شال و روسری خوشگلتری!

- اون دفعه به اصرار امیر بود که اون بلاها رو سر خودم آوردم. به جهنمش هم نمی ارزه! اینجوری هم راحت ترم.

- بخاطر ازدواج امیرعلی که ناراحت نیستی؟

- نه... مبارکش باشه. مونا دختر خوبیه. می تونه خوشبختش کنه.

- ممنون.

- آبتین کجاست؟

- اونجاست. با پرهام و چند تا دوست دیگه داره حرف می زنه.

- دوستش داری؟

- اوهوم... آبتین پسر خوبیه. زیادی مهربونه و شوخ طبع. از اینکه حرفتو گوش کردم، پشیمون نیستم.

- خوشحالم!

چند دقیقه بعد از اینکه کاملیا رفت، نگاه یکی رو حس کردم. سرمو بلند کردم، دیدم یه پسر به چه خوشگلی و نازی، نگام می کنه. یه لبخند زد. جوابشو ندادم؛ سرمو چرخوندم، دیدم آراد با اخم نگام می کنه. با سرش اشاره کرد برم جای دیگه بشینم!

ابرومو بردم بالا، یعنی نمی رم! حرصش بیشتر شد و لبشو به دندون گرفت. دوباره با ابرو اشاره کرد بلند شم! شونمو انداختم بالا.

پسره کنارم نشست و گفت: سلام!

با لبخند گفتم: سلام!

- تا حالا ندیده بودمتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- کم سعادتی از من بوده! شما ببخشید!

خندید و گفت: نفرمایید... می تونم اسمتون رو بپرسم؟!

- آیناز!

- واو! عجب اسم قشنگی دارید! حالا یعنی چی؟

آراد: یعنی ماه ناز!

رو به روم وایساده بود. یه گره ای به ابروهاش داده بود که ده سال دیگه هم باز نمی شد.

پسر بلند شد و گفت: سلام آقا آراد ... خوب هستید؟

- از احوال پرسی های شما! بد نیستیم!

- ما دورادور جویای احوال شما هستیم!

- بله! در جریان احوال پرسی هاتون هستیم...که هر روز به یه نحوی می خواید به من ضرر برسونید!

پسره چیزی نگفت.

آراد یقه ی کت پسره رو درست کرد و گفت: لطف کن تا آخر مهمونی به این خانم نزدیک نشو؛ باشه؟! چون یه کاری می کنم که تا آخر عمرت نتونی هیچ دختری رو ببینی!

پسره کمی عصبی شد و گفت: ارزونی خودت!

با سرعت رفت.

به من نگاه کرد و گفت: چرا یک ساعته بهت اشاره می کنم، می گم برو جای دیگه بشین، سیخ سر جات نشستی و تکون نمی خوری؟!

- ببخشید ولی من زبون کر و لال ها بلد نیستم!

- چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- پیچ پیچی!

پوفی کرد و گفت: ببین! من حریفت نمی شم ولی خواهش می کنم با این پسره حرف نزن. باشه؟

- چیه؟ می ترسی بدزدنم؟!

- آره!

- مال بد، همیشه بیخ ریش صاحبشه! نترس! کسی به من دست نمی زنه!

با کلافگی گفت: وای... آیناز! دیوونم کردی! اصلا با هر کی دلت خواست، حرف بزن!

اینو گفت و رفت. حالا چرا عصبانی شد؟ من که چیزی نگفتم!

یه آقایی اومد تو و داد زد: ماشین فراری مال کیه؟ بیاید برش دارید!

همهمه ای ایجاد شد. همه به هم نگاه می کردن ببینن فراری مال کیه؛ سوئیچم پیش من بود. آرادم به من نگاه می کرد. حالا بیا درستش کن! فرحنازم دوربین شکاریاشو گرفته طرف آراد، ببینه مال اونه یا نه. خیلی آروم و ریلکس، با دنیایی از آشوب و استرس بلند شدم، رفتم طرف مرده و آروم گفتم:

- الان جابه جاش می کنم!

مرده با تعجب گفت: ماشین شماست؟

چیزی نگفتم و اومدم بیرون. مرده هم پشت سرم اومد. ماشینو جای دیگه پارک کردم. هنوز تو ماشین بودم، دیدم فرحناز عصبی میاد طرف من. با اون کفشای پونزده سانتیش، به زور راه می رفت. اصلا حوصله دعوا کردن نداشتم. اومدم پایین، درو بستم و دزدگیرو زدم.

رو به روم وایساد و گفت: این ماشین آراده؟!

- بله!

- سوئیچش پیش تو چیکار می کنه؟!

- من خدمتکارشم. پس رانندشم حساب می شم دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوئیچو از دستم کشید. دیدیم آراد رو پله ها وایساده و نگامون می کنه.

فرحناز گفت: مگه اینکه تو پُست خدمتکاریت بتونی سوار همچین ماشینی بشی. داداشم فهمید چه گدا صفتی هستی که نگرفتت؛ داداشم با شعوره؛ می فهمه وصله ی تن ما نبودی!

فقط نگاش کردم. رفت سمت آراد. منم با قدم های آهسته و سنگین از غم حرفای فرحناز، راه می رفتم.

فرحناز آرادو بغل کرد و گفت: چرا بهم نگفتی فراری خریدی؟! ترسیدی شیرینی بخوام؟! شامم قبول می کردم!

با همون حالت راه رفتن از کنارشون رد شدم. فرحناز هنوز دستش دور گردن آراد بود.

گفت: آراد ببخش باهات قهر کردم. می دونم کارم بچه گونه بود. به خدا به دایی هیچی نگفتم. حالا آشتی؟!

رفتم تو، یه گوشه وایسادم. یکی آبمیوه بهم تعارف کرد. سرمو بلند کردم، دیدم پرهامه.

گفت: چی شده؟... باز فرحناز کرک و پرتو ریخته؟!

آبمیوه رو برداشتم و گفتم: خیلی وقته بال و پری ندارم!

- آیناز تو رو خدا گریه نکن!

با تعجب گفتم: من که گریه نمی کنم؟!

- جدی؟! فکر کردم داری گریه می کنی!

خندیدم و گفت: می گم از این لیلی من خبر نداری؟

- راستش...

یهو صدای دست زدن اومد. برگشتم، دیدم امیر و مونا دارن میان. براشون دست زدم. نمی دونم اون لحظه چه حسی داشتم؟ بین خوشحالی و حسادت و ناراحتی و بغض، گیر افتاده بودم. این خوشبختی حق امیره. اشکام سرازیر شد. اشک شوق بود. هنوز تو خلقت خودم موندم! تا چند

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه پیش داشتم از حسودی می مردم، الان با دیدن خوشحالی امیر، خوشحال شدم و اشک می ریزم!

رو به رومو نگاه کردم. آراد نگام می کرد. اشکامو پاک کردم. وقتی سر امیر خلوت شد، رفتم پیششون. داشتن با هم حرف می زدن.

گفتم: سلام... مزاحم نیستم؟!

دوتاشون با دیدن من، بلند شدن.

امیر با لبخند گفت: سلام... فکر نمی کردم بیای!

- چرا؟! به خاطر فرحناز می گی؟... من انقدر این خواهرتو دوست دارم!

دوتاشون خندیدن. مونا بغلم کرد.

گفتم: مبارکه. خوشبخت بشین.

ازم جدا شد و گفت: ممنون!

به امیر گفتم: مبارکه. انتخابت عالی بود!

لبخندشو جمع کرد و گفت: ممنون... بیا بیرون کارت دارم.

- از خانمت اجازه بگیر؛ بعد بگو بیا!

مونا: عزیزم راحت باش! من به امیرعلی اعتماد دارم.

- بیا! اینم اجازه که صادر شد. حالا بریم؟

از زیر نگاه های سنگین آراد، بیرون رفتیم. تو هوای سرد اسفند ماه، زیر یه درخت وایسادیم.

گفت: چرا قیافت انقدر گرفته ست؟!

- آیناز اگه خوشحال باشه جای تعجب داره... نه وقتی گرفته ست!

از سرما دست به سینه وایساده بودم. یه کتی رو شونم نشست. سرمو بلند کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر با لبخند گفت: هنوز به سرمای اینجا عادت نکردی؟!

- نه... سعی می کنم به چیزی عادت نمی کنم.

کتش گرم بود، مثل همیشه. مثل مهربونیاش و محبتاش؛ مثل خندهاش و خونگرمیش.

گفت: می شه یه خواهشی ازت کنم؟!

- بله!

- به آراد کمک کن... اون یکی رو دوست داره اما جرات گفتنشو نداره. نه اینکه خجالت بکشه؛ می ترسه ازش نه بشنوه.

- مگه تو می دونی کیه؟

با لبخند گفت: خب نه... ولی از حالتش می فهمم به یکی علاقه داره.

- چه کاری از دست من برمیاد؟

- باهاش حرف بزن، ببین دختره کیه؟... چند سالشه؟ اسمش چیه؟ از زیر زبونش بکش بیرون.

نگاه! من تازه می خواستم آرادو دوست داشته باشم! اینم از شانس منه دیگه؟!

با ناراحتی گفتم: باشه باهاش حرف می زنم.

- ممنون... می خوام آراد زودتر، از این حصار تنهاییش بیاد بیرون. هر چی تو این بیست و هشت سال تنهایی کشیده، بسشه.

یه حسی بهم می گفت امیر می دونه دختره کیه اما نمی دونم چرا نمی گفت؟

گفتم: از کی تصمیم گرفتی ازدواج کنی؟

- از وقتی فکر کردم دیگه نمی تونم تنهایی زندگی کنم.

- نه منظورم اینه که...

- می دونم چی می خوای بگی... من تا یک هفته پیش به ازدواج با کسی فکر نمی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگر فکر نمی کردی، چرا انقدر زود با مونا ازدواج کردی؟!

خندید و گفت: شاکی هستی؟

- نه... می خوام بدونم چرا این مدت که تو و مونا همدیگه رو دوست داشتین، جلوی چشمای اون، به من محبت می کردی؟

- آخه دختر خوب! من که گفتم تا یک هفته پیش به ازدواج فکر نکرده بودم؟!

- یعنی می خوای بگی دقیقا روزی که آراد تو بیمارستان بستری بود و به من گفتی داری ازدواج می کنی، هنوز از مونا خواستگاری نکرده بودی؟!

- آره!

- می شه واضح تر حرف بزنی؟ نمی فهمم چی می گی!

با لبخند گفت: خب راستش تا قبل از اینکه تو وارد زندگی من بشی، من دیگه امیدی به ازدواج نداشتم. چون هر جا برای خواستگاری می رفتم، می گفتن نه... دیگه خسته شده بودم و بی خیال زن و زندگی شدم. می خواستم تا آخر عمر تنها زندگی کنم؛ چون می دونستم با این مشکلی که من دارم، هیچ دختری حاضر به ازدواج با من نمی شه. وقتی پات به زندگیم باز شد و محبت هایی که بهت می کردم، نگاه های مونا رو حس کردم. اولش شک کردم بهم علاقه داره. تا اینکه شب نامزدی کاملیا ازم سوال کرد که می خوام با تو ازدواج کنم؟ همون موقع از نگاه و طرز سوال کردنش فهمیدم که دوستم داره.

منم بهش گفتم آیناز بگه بله، منم باهاش ازدواج می کنم، بگه نه... اصرار نمی کنم.

- یعنی فقط منتظر جواب من بودی؟

- نه... یه چیز دیگه ای هم بود که می گذرم ... بخاطر همین، اون روز ازت سوال کردم منو دوست داری یا نه؟ که خیلی سریع گفتی نه. منم همون روز رفتم و با مونا حرف زدم و گفتم نمی تونم بهش بچه ای بدم و اونم چون از مشکلم خبر داشت، خیلی زود قبول کرد و گفت من تو رو بخاطر بچه نمی خوام. خودتو دوست دارم.

امیر پشتمو نگاه کرد و با لبخند گفت: گلوله آتشین اومد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتمو نگاه کردم، دیدم آراد دقیقا عین گلوله آتشین میاد طرف ما! وقتی بهم رسید، کت امیرو از رو شونم برداشت و داد به امیر و گفت:

- خجالت نمی کشی زنتو ول کردی اومدی سراغ آیناز؟! نکنه داری بهش می گی پشیمون شدی؟! فکر نمی کنی برای این کارا دیر شده؟!

امیر با لبخند به حرفاش گوش می داد.

دستشو گذاشت رو شونه آراد و گفت: آینازو بیار تو، هوا سرده، سرما می خوره!

با چند قدم ازمون دور شد.

آراد گفت: چی بهت می گفت؟ نکنه بازم می خواست پیشش برگردی؟

نگاش کردم و گفتم: آراد سردمه؛ بریم تو؟

- بریم.

حوصله کسی رو نداشتم. تمام مدت مهمونی، یه جا نشسته بودم که سیروس پیداش شد. آراد از وقتی باباش اومد نتونست یه ذره از فرحناز جدا بشه. سیروس اونقدر چشم چرون بود و به همه ی زنا و دخترا نگاه می کرد؛ خدا رو شکر چشمش به من نیفتاد! یکی دو ساعت نشست، بعد رفت.

بعد از رفتنش، یه نفس راحت کشیدم. اگه منو می دید، حتما یه حرفی دیگه تحویلم می داد. موقع رقص، همه وسط بودن جز من. خیلی التماس و خواهش کردن ولی از جام تکون نخوردم.

وقتی موسیقی تموم شد، آراد رفت پیش خواننده ی محترم و دم گوشش یه چیزی گفت.

پسره با خوشحالی سری تکون داد و گیتارشو بهش داد، بعد تو میکروفون اعلام کرد آراد می خواد بخونه.

یکی از دخترا گفت: آراد؟! اونم بعد از شش سال؟!

دوستش گفت: وای عزیزم! من عاشق صداشم! باورم نمی شه دوباره می خواد بخونه!

فرحناز با چشای از حدقه دراومده به آراد نگاه می کرد. انگار باورش نمی شد بخواد بخونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از پسرا داد زد: آراد می خوای برای کی بخونی؟! فرحناز؟!

نیش فرحناز تا بنا گوش باز شد و همه ی دخترا با حسرت نگاش کردن.

آراد لبخند زد و گفت: نه... برای یکی دیگه. یکی که شب و روز برام نذاشته و با نفسای اون، نفس می کشم. یکی که نباشه، می میرم.

همه گفتن: اووووو!!

همون پسره گفت: اون دختر خوشبخت هر کیه، دستشو بالا کنه!

فرحناز پنچر شد. با قیافه پکر و ضایع شده به آراد نگاه می کرد. امیرعلی با لبخند نگام کرد. بقیه ی دخترا هم سر می چرخوندن ببین دختره کیه؟

آراد شروع به نواختن و خوندن کرد:

« عشق من ناز نکن عمر ما پایون می گیره/ یه روزی دست زمونه تو رو از من می گیره/ وقتی تنها با تو بودن واسه من زندگیه/ تو رو دیدن تو رو خواستن رو کی از من می گیره؟/عشق من قلب این عاشق با تو آروم می گیره /همه ناله های من از اون نگاه دوریه /تو رو دیدن تو رو خواستن تو رو هر جا می بینم/ بی تو و عشق تو من، همیشه تنها می مونم /عشق من عاشقتم تکرارت هر شب عادته /همه حرفام به خدا از عشق و از سخاوته/ با تو بودن توی دنیا واسه من نهایته/ عشق من بی کسی و شب تو پایون می گیره / همه رگام از حرارت نگات خون می گیره /با تو بودن توی دنیا واسه من نهایته/تو گمون کردی بری خاطرهاتم می میره/ روزای رفته برام رنگ سیاهی می گیره/ اگه صد بهار و پاییر واسه تو گریه کنم/ نمی تونم که تو رو همیشه از یاد ببرم/من همون عاشقتم تا که چشام بارونیه /همه ناله های من از اون نگاه دوریه/ با تو بودن توی دنیا واسه من نهایته/ عشق من بی کسی و شب با تو پاییون می گیره /همه رگ هام از حرارت نگات خون می گیره /با تو بودن توی دنیا واسه من نهایته...»

تمام مدتی که آراد می خوند، به کسی نگاه نمی کرد.با تموم شدن آهنگ، یه قطره اشک از چشماش سرازیر شد. سریع پاکش کرد و با لبخند نگام کرد. یه نگاه عاشقانه؛ یه نگاه که عین تیری بود که به قلبم خورد و باهاش گر گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه براش دست زدن و بلند شدن. بعضیا داد می زدن «دوباره ...دوباره!»

اما آراد قبول نکرد دوباره بخونه. فرحناز یه نگاه تند و عصبی بهم انداخت. سرمو انداختم پایین و دیگه تا آخر مهمونی آراد پیشم نیومد و فقط نگام می کرد. منم یا با ندا و کاملیا حرف می زدم، یا آبتین و پرهام سر به سرم می ذاشتن.

آرادم تو چنگای فرحناز اسیر بود و نمی تونست حتی یک سانت تکون بخوره. اما تمام حواسش پیش من بود. رقص و پایکوبی و خوردن شیرینی و شام تموم شد.

ساعت نزدیک یک بود.

آراد اومد پیشم و گفت: بریم؟

- زود نیست؟

- بخاطر فرحناز می گم. به زور از زیر دستش فرار کردم. می ترسم مثل اونشب قشقرق به پا کنه!

- باشه، تو برو، من از امیر و مونا خداحافظی کنم، میام.

- باشه. فقط زود که فرحناز نبیندت.

- انگار فرحناز پلیسه و ما هم داریم جنس قاچاق می کنیم!

خندید و رفت بیرون. پیش امیر و مونا رفتم؛ بازم تبریک گفتم و ازشون خداحافظی کردم.

خدا رو شکر فرحناز با چند نفر مشغول خوردن و خنده بود. زودی جیم شدم؛سوار ماشین شدم و راه افتادیم.

انقدر جام راحت بود که لم دادم و خوابیدم .

سرمو گذاشتم رو شیشه و گفتم: امیر می گه یکی رو دوست داری.

- دیگه چی گفت؟

- هیچی... فقط اینکه یکی رو دوست داری.

نفس راحتی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: بهش بگو.

- چی بگم؟! بگم دوستت دارم؟! فکر می کنی قبول می کنه؟! می شناسمش؛ حتما می گه نه.

- خب از بلا تکلیفی که بهتره؟

- آره بهتره ولی من نمی خوام ازش نه بشنوم.

- از بس از خود راضی هستی! فکر می کنی به هر کی ابراز علاقه کنی، در جا می گه باشه. اون همه هارت و پورت می کردی که کسی رو حرف آراد نه نمیاره، کشکه؟! جلوی یه دختر کم آوردی؟! یه پسر هیجده ساله به من گفت دوست دارم؛ تو به اندازه ی اون جرات نداری؟!

با حالت عصبی گفت: کی همچین غلطی کرده؟!

- اینجا نه... پسر همسایمون ... تو شهر خودمون.

عصبانیتش فرو کش کرد و با لبخند گفت: پسره عاشق چی تو شده بوده؟!

- همیشه که نباید عاشق زیبایی شد؟

- شاید عاشق اخلاق و مهربونیتم شده... این دو تا از هر صورت لوندی پیش من بهتره.

- واقعا از نظر تو من مهربونم؟!

- آره... زبون درازیتم دوست دارم. عاشق صداتم هستم.

با تعجب نگاش کردم. نکنه چیزی خورده؟! شایدم ضربه مغزی ای چیزی شده این حرفا رو می زنه. بهتره تا کار دستم نداده، سر جام بی صدا بشینم!

سر جام نشستم. تا وقتی رسیدیم، هر ده دقیقه، زیر چشی نگاش می کردم.

خونه که رسیدیم، پیاده شدم و گفتم: شب بخیر ارباب!

- صبر کن آیناز!

- بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- می خوام در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم.

- نمی شه بذاری برای صبح؟

- نه... چند شبه از نگفتن این حرف خوابم نمی بره. بذار بگم و راحت شم!

- باشه!

تو سالن پذیرایی رو به روی هم نشستیم.

گفتم: خب! سر تا پا گوشم! بفرمایید!

از استرس دستش عرق کرده بود و به هم مالششون می داد. حرف زدن براش سخت بود. انگار داشت حرفاشو سبک سنگین می کرد.

گفتم: آراد!

لبخندی زد و گفت: برام سخته ... نمی دونم از کجا شروع کنم؟

- هر شروعی بالاخره یه پایانی داره. از یه جایی شروع کن.

- من بیست و هشت سالمه و تا حالا به هیچ دختری ابراز علاقه نکردم. چون فکر می کردم همه ی دخترا عین همن. فقط قیافه هاشون فرق می کنه. از طرف دیگه، انقدر به خودم اطمینان داشتم که به هیچ دختری دل نمی بازم. دخترای اطرافم انقدر از خوشگلی و قد و پولم تعریف می کردن که غرور بچه گونه اومد سراغم و خودمو جلوی همه، حتی پسرا برتر می دیدم... فکر می کردم دیگه هیچ کس به من نمی رسه. همه ی دخترا برای یه نگاه من می مردن. اما همه چی اونطور که دلم می خواست پیش نرفت...

حوصله حاشیه نداشتم.

گفتم: آراد! دختره کیه؟!

لبخندی زد و گفت: همه چی طبق روال عادی پیش می رفت تا اینکه سر و کله ی یه دختر تو زندگیم پیدا شد... با بقیه فرق داشت. عجیب و جالب بود. یه چیزی تو وجودش بود که منو ناخودآگاه به طرف خودش می کشید... ازش خوشم اومده بود. می خواستم بهش نزدیک بشم اما

رمان بازار
romanbazar.ir

اون ازم دور می شد ... نمی دونم چرا؟! شاید کینه، تنفر... هر چی بود، بهم بی توجه بود... من هر روز بهش علاقمند می شدم، اون هر روز متنفر... من از کل کل کردن باهاش خوشم می اومد؛ همیشه از این که کم نمی آورد لذت می بردم.

دلم لرزید. امکان نداشت. دارم اشتباهی می شنوم. داره مزخرف می گه.

سرمو تکون دادم و گفتم: آراد! نه!

- شب یلدا یادته؟ با فرحناز دعوات شد و با علی رفتی بیرون؟! وقتی برگشتی، جلوی من بوسیدت. از روی عمد. چون می دونست دارم میام طرفش. اون موقع یه حس مالیکت بهت پیدا کردم. حس کردم تو مال من بودی. علی حق نداشت تو رو ازم بگیره.

- آراد تمومش کن!

- وقتی تو شمال منو به جای علی اشتباهی بغل کردی، همونجا کار دستم دادی و فهمیدم عاشقت شدم... این دختر شیرین زبون و شیطون، فقط مال من بود. تمام سهمم از این دنیای غم و تنهایی، آیناز بود ... نمی خواستم با کسی تقسیمش کنم ... آیناز من...

داد زدم: نمی خوام بشنوم!

- دوست دارم!

- من دوست ندارم ... یه بار بهت گفتم با این نقشه ی مزخرفت نمی تونی منو عاشق خودت کنی ... حالا این صحنه تئاتر رو جمع کن!

بلند شدم.

خواستم برم که گفت: به خدا نقشم نیست؛ دوست دارم... من با یه نگاه عاشق نشدم. عشقت ذره ذره وارد وجودم شد... قدر عشقتو می دونم.

شمرده گفتم: دوست...ندارم!

- چرا؟! مگه من از علی چی کم دارم؟! من که به اندازه ی اون خوشگل هستم؛ پولم که دارم. فقط بلد نیستم آشپزی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندم گرفته بود. آشپزی می خواستم چیکار؟!

گفتم: آراد بذار خدمتکارت بمونم. برو با فرحناز ازدواج کن. حاضرم بهش بگم خانم اما تو رو دوست نداشته باشم.

- یه دلیل بیار که چرا دوستم نداری؟

- چون تو یه قاچاقچی هستی.

داد زد: مگه قاچاقچیا چشونه؟! مگه قاچاقچیا دل ندارن؟! لیلا رو خواستی، بهت دادم. اخلاقمو باهات خوب کردم ... بخاطر تو ماشین فراری خریدم. دیگه چی می خوای؟!

- نمی خوام عاشق یه قاچاقچی بشم ... نمی خوام هر روز دلشوره بگیرم و نگران این باشم که کی دستگیرت می کنن... دوست ندارم کابوس هر شبم بشه که کی اعدامت می کنن... نمی خوام هر روز تو این دادگاه و اون دادگاه باشم.

با لبخند اومد جلو، بازوهامو گرفت و گفت: قربون این آینده نگریت برم که تا کجا رفت! من گیر نمی افتم. اونا منو نمی گیرن؛ یعنی نمی تونن. بهت قول می دم.

- راحت حرف می زنی!

- چون خیالم راحته ... من نمی تونم ازت بگذرم آیناز... تو منو دوست داشته باش، قول می دم نذارم آب تو دلت تکون بخوره!

- فراموشم کن!

- نمی تونم!

- خب بذار برم!

- نمی تونم اینکارو بکنم!

- بفروشم ...اینجوری فراموش کردنم راحت تره.

- فکر کردی به همین راحتیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمون بهم گره خورد.

بغلم کرد و گفت: حداقل بهم فکر کن!

- خوابم میاد. ولم کن!

ازم جدا شد و گفت: همین جا بخواب.

دستشو پس زدم و گفتم: نمی خوام؛ اتاق خودم راحت ترم.

- تو خماری می ذاریم؟!

- شب بخیر.

- شب بخیر... ماهم!

پشت سرمو نگاه نکردم. یه راست رفتم به اتاقم. نمی خواستم به هیچی فکر کنم. نه به ابراز علاقه ی آراد، نه به تصمیمی که می خوام راجع بهش بگیرم. چشمامو بستم و خوابیدم.

****

صبح به طرف اتاقش رفتم . درو باز کردم؛ نگاش کردم. دوباره همه حرفاش دوباره تو سرم پیچید. توی نگاهش دروغ نبود. شاید منم دوستش دارم اما جرات گفتنشو نداشتم. شایدم می ترسیدم. لب تخت نشستم.

دستمو گذاشتم رو شونش و صداش زدم.

- آراد...آراد؟

تکون نخورد. چند بار دیگه صداش زدم. بازم تکون نخورد. نقشش قدیمی بود!

گفتم: آراد بلند شو!

خواستم برم، بازومو گرفت و انداختم رو تخت.

گفتم: آراد ولم کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

منو گرفت تو بغلش و گفت: کی اخم پیشی منو درآورده؟ بگو همین الان جلوت سرشو می برم!

خندیدم و گفتم: زود باد می کنی!

- دوستم داری؟!... بگو آره دیگه؟ دلمو نشکن!

- مگه تو دلم داری؟

- یه دونه دارم، اونم بخشیدمش به تو!

- اونی که می ره خواستگاری، یه هفته وقت می گیره؛ اونوقت تو دیشب گفتی، الان جواب می خوای؟

- چی کار کنم؟! اولین باره تو عمرم یه دختری رو دوست دارم. خب چیکار کنم که دوستم داشته باشی؟ می خوای تا یک ماه تو انباری زندانیم کنی؟ یا مثل کیسه بوکس منو بزنی؟ اصلا هر بلایی که دوست داشتی سرم بیار؛ گردن من از مو باریک ترا!

تا حالا هیچ پسری اینجوری بهم ابراز علاقه نکرده بود. تو دلم جشن به پا شده بود. هم می خواستم از دستش ندم، هم می خواستم اذیتش کنم.

گفتم: آراد!

- بگو عمرم!

صدای تالاپ و تولوپ قلبم که به سینم می خورد، می شنیدم. چقدر خوشم اومد اینجوری صدام زد.

گفتم: چرا گفتی عمرم؟

- چون شیشه ی عمرمی. بشکنی، مردم.

همین جور که رو بالشتش خوابیده بودم، گفتم: یه سوالی بپرسم راستشو می گی؟

- مرگ خودم آره!

تشر زدم و گفتم: اینجوری قسم نخور!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خواستم باور کنی!

- باور می کنم!

- باشه، حالا بپرس!

- تو واقعا منو دوست داری یا اینم جزو نقشته؟

- به همون خدای بالا سرت که می پرستیش و هیچ کس بالاترش نیست، قسم که دوست دارم!

حرفشو صادقانه گفت. راحت به دلم نشست. گفت:

- حالا نظرت چیه؟

- باور کردم!

با خوشحالی گفت: یعنی الان دوستم داری؟!

- نه... ولی بهش فکر می کنم!

دستمو گذاشت رو قلبش و گفت: ببین؟ تو رو صدا می زنه!

حسش می کردم. قلبشو که آروم آروم می زد؛ بعد شروع کرد به تند تند زدن. ضربان قلبش ضربان قلبمو برد بالا. انگار قلبش دنبال دستای من بوده که اونقدر محکم به قفسه سینش می کوبید. اگه می تونست یا اجازه داشت، حتما از سینه ی آراد می زد بیرون.

نگاش کردم. چشمای خمار و مهربون سبزشو بهم دوخت. دستمو برداشتم و گفتم:

- شیلنگاتو از روم بردار، می خوام برم!

صورتشو آورد جلو.

گفتم: نکن آراد... می دونی دوست ندارم، بازم اینکارو می کنی.

اخم کرد. پاشو از روم برداشت و گفت: بدجنس! چرا نمی ذاری ببوسمت؟

- بذار دوستت داشته باشم، بعد... دلم نمی خواد از روی هوس و شهوت ببوسمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاشو برداشت و گفت:

- پس هر وقت گذاشتی ببوسمت یعنی دوستم داری!

نشستم.

گفت: ولی این اولین بارمه که می خوام یکی رو به خاطر عشقم ببوسم.

- که اونم نمی ذاره!

- آره والا!

از تخت اومدم پایین و نگاش کردم. بالاخره از دستش رها شدم! نگاش کردم. صورت معصوم و مهربونی داشت. می ترسم دوستش داشته باشم. دلم نمی خواد عاشقش بشم، بعد بکشنش.

گفت: هنوز از نگاه کردنم سیر نشدی؟! خب بشین یه دل سیر نگام کن، بعد برو!

- خیلی خوشگلی نگات کنم؟!

- اگه نیستم، چرا یک ساعته نگام می کنی؟

- داشتم در موردت تصمیم می گرفتم!

- خب به کجا رسید؟

- شرمنده... جواب نئه!

اخماش تو هم شد.

خندیدم و گفتم: تو چرا شبا به من می گفتی بیام برات کتاب بخونم؟

- نمی گم!

- آراد!

با لبخند گفت: چون از صدات خوشم می اومد. یعنی آروم و دلنشین بود. عین لالایی مادر برای بچش. از روزی که تو برام کتاب خوندی، دیگه قرص خواب نمی خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاش از اول می گفتی چرا منو به اتاقت می کشونی!

- اونوقت راحت می اومدی؟

خندیدم و گفتم: نه!

اومدم بیرون. داشتم از پله ها می رفتم پایین، یهو اومد بیرون و گفت:

- آیناز! صبحونه با من!

با تعجب گفتم: چی؟!

- صبحونه رو من حاضر می کنم. صبر کن، الان میام. دست به هیچی نمی زنی!

به حق چیزای ندیده! آراد و حاضر کردن صبحونه؟! رفتم آشپزخونه.

ده دقیقه بعد پیداش شد و گفت: ماهی تابه کجاست؟!

با دست به پشت سرش اشاره کردم و گفتم: اونجا!

پشت سرشو نگاه کرد. در کابینتو باز کرد و خورد به سرش.

بلند گفت: آخ... این در چرا اینجوریه؟!

- این در مشکل نداره؛ اونی که بازش کرده مشکل داره!

نگام کرد و چیزی نگفت. ماهی تابه رو گذاشت رو اجاق.

شونمو طرف در چرخوند و گفت: شما تشریف ببرید بیرون! صبحونه حاضر شد، خبرتون می کنم!

- آراد! آشپزخونه رو به آتیش نکشونیا؟! اونوقت خاتون فکر می کنه کار منه!

- نه... برو!

رفتم بیرون رو پله ها نشستم و به در چوبی آشپزخونه نگاه کردم. به پنج دقیقه نکشید که دیدم از زیر در دود میاد. سریع رفتم تو آشپزخونه، دیدم ماهی تابه آتیش گرفته و آرادم با هول نگاش می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

داد زدم: آراد چرا نگاش می کنی؟! بندازش تو سینک!

از جاش تکون نخورد. خودمو پرت کردم طرف ماهی تابه. زیرشو خاموش کردم و انداختمش تو سینک و شیرو باز کردم. هودو روشن کردم. دو تا درای آشپزخونه رو هم باز کردم. جلوش تمام قد وایسادم. قاشقو تو دهنش گذاشته بود.

زیر چشی نگام کرد و گفت: ببخشید! بلد نیستم تخم مرغ درست کنم!

خندیدم. پارچه رو زدم به سرش و گفتم: کوفت! می خواستی کدبانو بودنتو به رخم بکشی؟!

خندید و گفت: خب اولین بارم بود تو عمرم می خواستم تخم مرغ درست کنم! اونم برای عشقم.

- کی زورت کرده بود؟! معلومه تو از اون مردایی که بدون زن کارتون لنگ می مونه!

- من که تو رو دارم. بقیه ی مردا هم برن یه فکری به حال خودشون بکنن!

خندیدم و گفتم: بشین صبحونه رو حاضر کنم!

بعد از حاضر کردن صبحونه ، مشغول خوردن بودیم که خاتون اومد تو. با دیدن ما چشماش گشاد شد و دستشو گذاشت رو دهنش.

آراد گفت: چی شده خاتون؟!

- ببخشید آقا! نمی دونستم اینجا صبحونه می خورید وگرنه مزاحمتون نمی شدم.

با ابروهای بالا نگاش کردم.

آراد خندید و گفت: اشکالی نداره... بفرمایید!

با خوشحالی گفت: نوش جان آقا... ایشاا... گوشت بشه به تن دوتاتون!

لقمه تو گلوم گیر کرد و شروع کردم به سرفه کردن. آراد پشتم زد.

خاتون چشمکی زد و رفت. ای خدا! ببین خاتون اول صبحی چه کارا می کنه!

سرفم بند اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: خوبی؟!

- آره، خوبم!

- بخاطر حرفای خاتون اینجوری شدی؟! بنده خدا قیافش شده بود عین کسایی که دزد دیدن!

- خب حقم داره! اون رفتاری که قبلا با من داشتی و الانت، زمین تا آسمون چه عرض کنم؟ تا کهکشون فاصله است!

لبخند زد و گفت: صبحونتو زودتر بخور، می خوایم بریم جایی!

- کجا؟!

- آدم کشی!

- آراد!!!

- یه جایی می ریم دیگه؟ جای بدی نیست؛ خیالت راحت!

بعد خوردن صبحونه، حاضر شدم . سوار فراری آراد شدیم.

گفت: تا حالا بهت گفتم خیلی خوش تیپی؟

- نه!

- دروغ نگو... الان گفتم!

خندیدم و گفتم: خوب بلدی ضایعم کنی!

با لبخند گفت: جدی خوش تیپی... حتی اگه لباس کولیام تنت کنن، بهت میاد ولی کاش قدت بلندتر بود!

- چرا؟

- موقع راه رفتن شونه به شونه راه بریم!

- یادم نمیاد بهت بله داده باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- دادی... دیشب خواب دیدم بچه هم داریم!

- یعنی تا اونجا هم پیش رفتی؟!

- آره... اگه برای خوردن آب بیدار نمی شدم، نوه هامم می دیدم!

تا وقتی به مقصد رسیدیم، با آراد حرف می زدم. وقتی دم باشگاه اسب سواری وایساد، بوق زد.

با شوق گفتم: می خوایم اسب سواری کنیم؟!

- تو نه... من آره!

- لابد منو آوردی برای پذیرایی؟

در باز شد.

گفت: با حرفات آتیشم می زنی.

ماشینو برد داخل پارک کرد و به پیرمرده گفت:

- حاضره؟

- بله آقا... الان میارمش.

یه اسب مشکی چموش که دو نفر می خواستن مهارش کنن اما نمی تونستن، صدا می داد. دستاشو بلند می کرد و می کوبید به زمین. کنار نرده ها وایسادم و نگاش کردم.

آراد کنارم اومد و گفت: اسمش آیناز!

- اسم منو گذاشتی روش؟!

- آره... آخه عین خودت چموشه! الان دو ماهه نتونستن رامش کنن.

- ولی من رام شدم!

آروم دم گوشم گفت: هر وقت بوس دادی، اونوقت رام شدی!

با آرنجم زدم به شکمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت: نامرد! نمی گی اول صبحی راهی بیمارستانم می کنی؟!

- بهتر! شاید اونجا چند تا پرستارو ببوسی و دست از سر من برداری!

- لبای دست نخورده ی تو یه چیز دیگه است!

دوباره خواستم بزنمش که خندید و چند قدم رفت عقب. پیرمرده با همون اسب سفید قبلی آراد اومد. افسارشو گرفته بود.

آراد گفت: بیا اینجا!

چند قدم رفتم جلو.

گفت: می تونی سوار شی یا کمکت کنم؟

- چی؟! سوار اسب تو بشم؟

خندید و گفت: پای راستتو بذار رو رکاب.

با ترس گفتم: آخه... من تا حالا سوار نشدم؛ می ترسم بیفتم.

- نترس، تنهات نمی ذارم.

پامو گذاشتم رو رکاب؛ دستشو گذاشت دور کمرم و بلندم کرد. نشستم. وای! چه حالی میده این بالا! خودشم پشتم نشست.

گفتم: دوتایی؟!

- بله!

افسارو گرفت و با پاش یه لگد زد به شکم اسب و آروم آروم حرکت کرد. یه دستشو گذاشت رو شکمم.

گفتم: دستتو بردار!

- اگه بردارم، می افتی

رمان بازار
romanbazar.ir

- انقدر دیگه فلج نیستم نتونم خودمو نگه دارم! بردار دستاتو ،شکمم به کمرم چسبید!

- همین الانشم مهره های کمرتو حس می کنم!

اسب آروم آروم حرکت می کرد.

گفتم: یادته روز اول نذاشتی مونا بهم اسب سواری یاد بده؟

- آره... اگه دست و پات می شکست، کی کارمو انجام میاد؟

برگشتم با اخم نگاش کردم و گفتم: واقعا بخاطر اینکه کارات زمین نمونه نذاشتی؟!

با لبخند گفت: نه... می خواستم خودم بهت یاد بدم.

- پس خوشحال باش که این افتخارو بهت دادم!

با دو دستش بغلم کرد و گفت: خیلی دوست دارم!

- الان چه وقت بغل کردنه؟! نمی گی می افتیم؟!

- نترس... این عقل و شعورش زیاده. وقتی کسی سوارشه، آروم می ره.

بعد از چند دقیقه اسب سواری، آراد رفت پایین.

ترسیدم و گفتم: کجا؟! می ترسم!

- اینجام!

افسارو گرفت و اسب حرکت می کرد؛ منم با خوشحالی و ترس اسب سواری می کردم.

گفت: بسه؟!

- نه...نه! یکمی دیگه!

خندید و گفت: چطور با این همه ترس اون بالا نشستی؟

- هیجان داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

به اصرار من، چند دقیقه دیگه اسب سواری کردم. کنار اسب ایستاد. پامو آوردم سمت چپ، دستاشو زیر بغلم گذاشت. منم دستامو گذاشتم رو شونه هاش و آوردم پایین. پام که به زمین خورد، صورتمو بوسید.

رفتم عقب و با اخم گفتم: چیکار می کنی؟!

با لبخند گفت: بوست کردم!

- مگه نگفتم منو نبوس؟!

- گفتی؛ ولی کیه که حرف گوش کنه؟

صورتشو آورد جلو.

- بوسم کن!

با خنده هلش دادم و گفتم: برو بابا! خدا روزیتو بده!

چند قدم رفتم. اونم تند از کنارم رد شد و جدی گفت: باهات قهرم.

خندم گرفته بود. داد زدم: آراد این لوس بازیا اصلا بهت نمیاد!

بعد از کمی استراحت، راه افتادیم.

بعد چند دقیقه سکوت، گفتم: می ریم خونه؟

چیزی نگفت. با اخم رانندگی می کرد. حتما حواسش نیست.

کمی بلند گفتم: آراد! با توام! می ریم خونه؟

پوفی کرد و چیزی نگفت.

با گردن کج نگاش کردم و با لبخند گفتم: الان قهری؟!

فقط سرشو به معنی «آره» تکون داد.

گفتم: پس قهرم بلدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سرشو تکون داد.

بلند خندیدم و گفتم: وای آراد! باورم نمیشه خودت باشی! اگه آدمایی که روت حساب می کنن، بدونن آرادم قهر می کنه، چی می شه!

با لبخند گفت: من فقط برای تو ناز می کنم ... این اخلاق خوبم فقط در انحصار توئه.

نگاش کردم و گفتم: صورت قبوله؟!

- نچ!

- پس بیخیال شو!

- اِه! چرا؟ بابا مگه فاصله ی صورت تا لب چقدره که تو می خوای صورتتو ببوسم؟ زحمت بکش یه نمور بیا جلوتر!

- عمرا! تو خماریش بمون!

- باشه؛ دارم برات! صبر کن قصه ی کوه به کوه نمی رسه ست!

موقع رانندگی نگاش می کردم. موهای سیاهش، مهربونترش کرده بود، یا شایدم چون با من خوبه این فکرو می کردم.

جلوشو نگاه می کرد.

گفت: پیشی! نخوریم؟

معلوم نیست حواسش به رانندگیشه یا من؟!

گفتم: خوردنی نیستی!

- آره! دارم می بینم چه جوری داری قورتم می دی!

- گربه ها چیزیو قورت نمی دن! اول با دندون تیکه تیکش می کنن، بعد می خورنش!

با چشای گشاد نگام کرد. خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی اپلشو برداشت و جواب داد: بله مختار؟

...

با صدای نیمه دادی گفت: پیداش کردن؟! به این زودی؟

...

با لبخند گفت: آره... همیشه از این بازار گرمیا می کنن... الان کجاست؟

...

- الان میام اونجا... خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و دور زد. خیلی دلم می خواست بدونم چه خبره.

گفتم: کجا می ریم؟!

- جای دوری نیست.

اما این جواب من نبود. چیزی نگفتم و نشستم. حالت چهره آراد تغییر کرده بود؛ یه جور نگرانی و اضطراب داشت. تو یه خیابون پیچید و تو پارکینگ یه برج، ماشینو پارک کرد.

گفتم: اینجا کجاست؟

کمربندشو باز کرد و گفت: خونه ی من!

- اونوقت چرا منو آوردی اینجا؟

- اونوقت آوردم کمی خوش باشیم... اونم تنهایی!

کمی ترسیدم. از این نوع بشر، هر کاری بگی برمیاد. پیاده شد.

اومدم پایین و گفتم: اگه فکر کردی منم مثل بقیه، بهت اجازه...

انگشتشو گذاشت رو لبش و گفت: هیـــــــــش! آرومتر دخترا! تو که آبرومو بردی؟ یکی اومده، قراره ببینیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کی؟

- یکی! بریم بالا ببینش، می شناسیش.

- این کَلکته که می خوای منو بکشونی بالا؟

مچ دستمو گرفت و کشید طرف آسانسور و گفت: نه به خدا! خیلی بددلی!

سوار آسانسور شدیم. دکمه ی هشت رو زد.

گفتم: خونه ی دختر بازیته دیگه؟

خندید و گفت: ای خدا! من از دست این چیکار کنم؟! به کی قسم بخورم باور کنی رابطه ی من با دخترا، در حد مهمونیه نه بیشتر؟ حتی باهاشون قرار یه نهارم نذاشتم، چه برسه بخوام بیارمشون خونه.

- باشه بابا! باور کردم. حالا گریه نکن!

دستشو انداخت دور گردنم و کشید طرف خودش و گفت: عاشق این زبونتم!

سرم پایین بود.

گفتم: این چه وضع ابراز علاقه کردنه؟! گردنمو شکوندی. ولم کن!

در آسانسور باز شد. رفتیم بیرون. به طرف واحد هشت رفت. کلیدو انداخت تو در. بازش کرد؛ کنار وایساد و گفت:

- بفرمایید!

- نمی خوای بگی کیه؟

با لبخند گفت: غریب آشنا!

با اینکه هنوز بهش شک داشتم، اما اعتمادمو در کنارش گذاشتم و رفتم تو. عجب خونه ای! اینا انگار خونوادگی دوست دارن خونشون زمین فوتبال باشه! درو بست. مختار اومد. با دیدنش خوشحال شدم خیلی وقت بود ندیده بودمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوشحالی گفتم: سلام مخی!

مختار خندید و آراد گفت: چرا اینجوری صداش می زنی؟

- ولش کن بابا! بذار راحت باشه! کسی رو که خواستی، آوردم. انگار جاشو بلد بودن که زود آوردنش.

- حتما؛ وگرنه تو سه چهار روز کی می تونه یه آدم غریبه رو پیدا کنه؟

- من میرم پایین، منتظر می مونم.

- باشه.

مختار با لبخند از کنارم رد شد و گفت: بای آنی!

- بای بای مخی!

آراد با خنده آروم زد به پیشونیش و گفت: ای خدا! شما دو تا چقدر لوسین!

- حسود!

- نیستم ولی تو خوب بلدی خودتو تو دل همه جا کنی!

- این، یکی از استعداد های خدادای منه که هیچ وقت ازش استفاده نکرده بودم!

- بله... بفرمایید تو! دم در بده!

چند قدم رفتم جلوتر. داشتم به خونه نگاه می کردم که چشمم افتاد به کسی که سمت چپم با فاصله ی زیاد، رو مبل نشسته بود. با دیدن من بلند شد. معلوم بود از قبل گریه کرده چون با دستاش اشکاشو پاک می کرد. کلاه سیاهشو تو دستش مچاله کرده بود. بدون هیچ حسی فقط اشکام ریخت. حتی بغضم نکردم. بدون هیچ حرکتی وایساده بودم و نگاش می کردم. انگار به چارمیخم کشیده بودن. با اون ریش جو گندمی و چشمایی که گود افتاده بود.

کلمات سریع به ذهنم می اومد. باید کدومشو بگم ؟

حرارت گرمایی از پشتم حس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد آروم گفت:

- نمی خوای ازش سوال کنی چرا فروختت؟

تنفر؛ کینه؛ دشمنی... هر خصلت بدی که یه انسان داره، به سمتم هجوم آورد. یک قدم اومد جلو.

با همون اشک گفت: بابا! آنی!

داد زدم: خفه شو!

با اشک گفتم: بابا...یعنی چی؟! معنی بابا رو نمی فهمم. بگو یعنی چی؟ یعنی به خاطر بدهیت باید منو بدی؟ بابا یعنی، به خاطر جون خودت، منو به خاطر فقط چهار میلیون بفروشی؟! من بابا ندارم. من زیر بوته عمل اومدم!

بابام با چند قطره اشک که می ریخت، اومد جلوتر.

داد زدم: جلو نیا!

آراد رفت تو بالکن.

گفتم: چرا؟... چرا منو در ازای چهار میلیون دادی؟! فهمیدی چه بلاهایی سر من اومده؟! فهمیدی کجا شبو به صبح رسوندم؟ فهمیدی چند تا مرد می خواستن به من تجاوز کنن؟ نفهمیدی... به خدا نفهمیدی. آخه به تو هم می گن بابا؟! حسرت یه بار محبتت، به دلم مونده. حسرت اینکه یه بار از روی دلخوشی بگم بابا. آرزوی یه زندگی خوشو گذاشتی رو دلم. مامانمو ازم گرفتی. تنها کسی که تو این دنیا داشتم. انقدر جلوی دوستام خجالت زده بودم، انقدر باعث شرمم بودی که تو پنج سالی که نبودی، به همه گفتم مردی. کاش واقعا مرده بودی تا این بلا رو سرم نمی آوردی... دیگه نمی خوام ببینمت. گمشو از این خونه برو بیرون.

- بذار منم حرفمو بزنم بابا!

- نمی خوام بشنوم... چون دردی که تو این هفت ماه کشیدم رو نفهمیدی.

- آره حق با توئه. اما من از ناچاری این کارو کردم. اونم فقط بخاطر خودت بود.

- از سر ناچاری و اونم بخاطر خودم فروختیم؟! اونم فقط چهار میلیون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره، بخاطر خودت. گفتن اگه پولو براشون نبرم تو رو هم می کشن. اونوقت باید دو برابر این پولو بهشون بدم... گفتم ندارم. در عوضش دخترمو جای طلبم امانت می دم. هر وقت پولو حاضر کردم، دخترمو بهم بدین. قرار بود برای خودشون کار کنی و دوتامون با هم بدهیشو صاف کنیم. آخه من از کجا می دونستم خرید و فروشت می کنن؟!

دستمو گذاشتم رو پیشونیم. از عصبانیت داغ کرده بودم. کلافه بودم. نمی دونستم چی بگم. باهاش چیکار کنم؟

با همون اشکا گفتم: حالا چرا گفتی شب بیان منو بدزدن؟! خب راحت منو بهشون می دادی برن دیگه؟

- ترسیدم نگات کنم، پشیمون بشم. با پشیمونیم فقط به کشتن می دادمت.

پوزخند عصبی زدم و گفتم: تو و رحم؟! حالم ازت به هم می خوره. تو اگه واقعا نگران مردن من بودی، می رفتی گدایی می کردی، پولو بهشون می دادی؛ نه اینکه منو جای طلبت بدی.

سر تا پاشو نگاه کردم: یه نگاه به خودت بنداز! آدم رغبت نمی کنه نگات کنه. بدتر از گداها شدی.

- به خاطر تو اینجوری شدم... بهم گفته بودن پیش خودشون کار می کنی. وقتی می گفتم بذار ببینمش، می گفتن نمی شه؛ چون فرستادن فلان شهر که جنس بفروشی. آواره ی این شهر و اون شهر شدم. تو هر شهری می رفتم جنس بفروشم، دنبال تو هم می گشتم... می خواستم ببینمت و مطمئن شم زنده ای. من با این حال و روزم کی وقت می کردم به خودم برسم؟

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه! باور کردم... حالا برو!

اومد جلوتر که بغلم کنه، داد زدم: نیا جلو... الان دیگه وقت دوست داشتن نیست ... برو همون جایی که تا الان بودی.

آراد با داد من اومد تو سالن. سریع رفتم تو یکی از اتاقا و رو تخت نشستم.

یهو سردم شد؛ سرد و بی روح؛ عین یه میت. صورتم یخ زده بود. توی همون حالت گریه کردم. صدای بابام که داشت صدام می زد و آراد که می خواست بیرونش کنه، می شنیدم. چند دقیقه بعد، هیچ صدایی نمی اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز شد و آراد تو چارچوب در وایساد وگفت: بیام تو؟

- میخوای بیای چیکار کنی؟ دلداریم بدی؟! کار بابامو توجیه کنی؟! انقدر دلم از بابام و مردای اطرافم پره که هیچ وقت آروم نمی شم.

کنارم نشست و گفت: نمی خوام کار باباتو توجیه کنم ... اما اگه یه ذره حق بهش بدیم...

بهش توپیدم و گفتم: بهش حق بدم؟! یعنی حق داشت منو جای طلبش بده؟

- نه حق این کارو نداشت... ولی شنیدی که چی گفت؟ اگه این کارو نمی کرد، می کشتنت.

- خب می ذاشت بکشنم؛ راحت می شدم. دیگه این همه بدبختی نمی کشیدم.

اشکام عین رود رو صورتم می ریخت. آراد دستشو آروم گذاشت رو دستم. داغ بود. انگار تو بدنش آتیش به پا کرده بودن.

گفت: چرا انقدر یخی؟!

- ایشاا... دارم می میرم، از این زندگی زجر آور راحت بشم.

با عصبانیت دو تا دستاشو گذاشت رو صورتم و چرخوند طرف خودش و با اخم گفت:

- دیگه این حرفو نزن.

با چشمای پر اشک نگاش کردم و گفتم: خسته شدم.

نگاش رفت روی لبم، بعد رو چشمام. انگار داشت اجازه می گرفت. چیزی نگفتم. فقط نگاش کردم. دوباره به لبم نگاه کرد و آروم صورتشو آورد جلو. نفسای گرمش لحظه به لحظه به صورتم نزدیک تر می شد و ضربان قلبم می رفت بالا.

استرس داشتم. آب دهنمو قورت دادم. لبای گرمشو حس کردم. کمرم یخ کرد و صورتم داغ شد. بین یخ زدن و سوختن معلق بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جلو آراد با بوسیدنش، گرمم می کرد؛ از پشت کمرم یخ کرده بود. تکون نمی خوردم. لب بالایمو آروم آروم می بوسید. انگار عجله ای برای تموم کردنش نداشت. می خواست عشقشو با لباش به بدنم تزریق کنه. موفقم شد! عاشقش شدم!

دستشو آروم از صورتم آورد پایین، دور کمرم حلقه زد. کم کم تو هاله ای از رخوت و سستی فرو رفتم. دستمو انداختم دور گردنش و باهاش راه اومدم و لب پاینشو می بوسیدم. دلم نمی خواست تموم بشه. آرادو دوست داشتم. عشقم بود؛ تنها مردی که با تمام وجودم قبولش کرده بودم. سرشو برد عقب.

با چشمای خمار و لب خندون گفت: بالاخره رامت کردم! سخت بود، اما شد!

از شوق عشقش گریه می کردم. بغلش کردم ولی جرات نکردم بگم دوست دارم. آراد تو موفق شدی. کمتر از دو ماه منو عاشق خودت کردی!

چقدر دوستش داشتم! حتی تو بغلش احساس آرامش و امنیت می کردم. تو بغلش بودم که حس کردم پلکام داره سنگین می شه.

چشمامو بازکردم، دیدم رو همون تخت خوابیدم. تاریکی اتاق فقط با نور آباژر روشن بود. بلند شدم روسری و پالتوم تنم نبود. دلم نیومد نفرین آراد کنم که چرا پالتو رو از تنم درآورده. باز خوبه به خاطر سرماییم یه پیراهن تنم بود. موهامو بستم، شالو انداختم رو سرم و اومدم بیرون. آراد رو مبل نشسته بود و پاهاشو رو میز دراز کرده بود و مشغول خوردن چیپس و تماشای تلویزیون بود.

چقدر من این بچه قزمیتو دوست داشتم!

با لبخند گفتم: صد دفعه گفتم چیپس نخور!

نگام کرد و گفت: به! آنی خانم! خوردنش بعضی وقتا اشکال نداره؛ بیا بشین!

پاشو از رو میز برداشت. کنارش نشستم.

ظرف چیپسو گذاشت رو پام و گفت: بخور!

یه دونه چیپس گذاشتم تو دهنم. دوغ موسیرو جلوم گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- با دوغ خیلی خوشمزه تره!

تو چشماش نگاه کردم و دوغو ازش گرفتم.

گفت: چرا شالو انداختی رو سرت؟ من که موها تو دیدم؟!

- از اول نباید می دیدی؛ حال هم که دیدی که نباید تکرارش کنم؟

- من که نفهمیدم تو چی گفتی! گشنت نیست؟

- نه. اشتها ندارم.

- باشه! برو زود حاضر شو بریم غذا بخوریم.

انگار متوجه حرفم نشد.

دوباره گفتم: میل ندارم!

بلند شد و گفت: میرم حاضر شم، فقط زود. معطلم نکن.

رفت سمت یکی از اتاقا. پوفی کردم و بلند شدم و رفتم اتاق و پالتویی که رو زمین افتاده بود، برداشتم پوشیدم و اومدم بیرون. نبود. رو مبل نشستم. سرمو پایین انداختم و با پام آروم می زدم به زمین.

- با پات چیو داری می کشی؟

سرمو بلند کردم. شلوار لی آبی تیره و پلیور سفید با یه پالتو مشکی پوشیده بود. موهای مشکیش کمی روی پیشونیش ریخته بود. چشمای سبز پررنگش و صورت شیش تیغه ی سفیدش، بدن چهار شونشو بیشتر به نمایش گذاشته بود. با لبخند بلند شدم و راه افتادم.

گفت: خوبی؟!

با بی حوصلگی گفتم: آره!

کفشمو می پوشیدم که گفت:

- اگه می دونستم دیدن بابات انقدر حالتو بد می کنه، هیچ وقت نمی آوردمش که ببینیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

درو باز کردم و گفتم: نمی خوام بهش فکر کنم. بریم.

سوار آسانسور شدیم. دکمه رو زد، رفتیم پایین. آهنگی توی آسانسور نواخته شد . در باز شد و اومدیم بیرون. سوار ماشین شدیم. سرمو گذاشتم رو شیشه. راه افتاد. همه چی در سکوت فرو رفته بود. احساس می کردم همه با ترحم بهم نگاه می کنن. حتی درختا و در و دیوار و عابرایی که نمی شناختم. دستم گرم شد. نگاه کردم. آراد دستامو گرفته بود. نگاش کردم. انگار موقع رانندگی حواسش به من بوده.

گفتم: حالم خوبه.

- پس چرا غمبرک گرفتی؟

خواستم دستمو آزاد کنم؛ محکم تر گرفت.

گفتم: دستمو ول کن. باید حواست به رانندگی باشه.

- حواسم هست... از ناراحت بودنت، خوشم نمیاد.

- دست خودم نیست. با دیدن بابام، همه ی بدبختیام یادم اومد.

دستشو برداشت. ماشینو پارک کرد.

کامل چرخید طرف من و گفت: ببین آیناز... من باباتو برات پیدا کردم که ازش سوال کنی چرا تو رو جای طلبش داد؟ گفتم شاید یه دلیل منطقی داشته باشه که بتونه تو رو آروم کنه. دیدی که داشت. اگه تو رو نمی داد، می کشتنت.

با بغض گفتم: الان کجاست؟

با تعجب گفت: بابات؟!

سرمو تکون دادم.

گفت: می خوای ببینیش؟

- نه... فقط می خوام بدونم جای خواب داره؟ کارتون خواب که نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند پیشونیمو بوسید وگفت: همین مهربونیات کار دست من داد و عاشقت شدم! آره؛ جاش گرم و نرمه. فکرش نباش. هر وقت خواستی ببینیش، بگو می برمت پیشش.

با لبخند زورکی گفتم: ممنون ... بخاطر همه چی.

- باید جبران اون همه اذیتی که کردم، بکنم دیگه؟

- بخشیدمت... بخاطر همه اذیتا!

- واقعا منو بخشیدی؟!

با لبخند گفتم: آره... بخشیدم.

- تو چرا انقدر زود می بخشی؟!

- دوست دارم ببخشم. یه حس آرامش بهم می ده. خدا هم بنده هایی که می بخشنو دوست داره.

با خوشحالی گفت: یعنی دوستم داری؟!

خندیدم و گفتم: من چرا هر چی می گم، تو می چسبونیش به دوست داشتن؟

ماشینو روشن کرد و گفت: عقده ایم!

جلوی یه رستوران نگه داشت.

گفتم:ساعت سه ظهره؛ نهار هست ما بخوریم؟

- اگه نباشه دستور می دم برات درست کنن.

خندیدم. کمربندمو باز کردم و با هم پیاده شدیم .به رستوران نگاه کردم آشنا بود. قبلا اینجا اومده بودم. رفتیم تو. خلوت بود. به جز یه میز دو نفره که زن و شوهر نشسته بودن و یه میز شش نفره که شش تا دختر با مدلای مو و آرایش اجق وجق، کس دیگه ای نبود. اینجوری آدم راحت می تونست غذاشو بخوره.

یه مردی اومد جلو و گفت: سلام آقای سعیدی! خوش آمدید؛ بفرمایید!

- سلام!

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرده چقدر آشناست؟ با هم سمت میز رفتیم و نشستیم.

گفتم: این رستورانو با امیرعلی شریکین. نه؟

- اینجا اومدین؟

- آره... همون روزی که فرار کردم و رام ندادی، مجبور شدم برم پیشش.

- وقتی با مختار رفتین بیرون، با ماشین تعقیبتون کردم ببینم کجا می رید. وقتی فهمیدم پیش امیر علی می ری، اعصابم قاطی شد. شب اول بیخیال شدم اما شب دوم ... نتونستم دووم بیارم و اومدم دنبالت که زن همسایه ی فضول علی گفت رفتین بیرون. آتیش گرفتم. نمی دونستم اون لحظه چیکار کنم؟ فقط منتظرتون موندم ... دو سه ساعت نیومدید، رفتم.

- به خاطر همین صبح خروس خون اومدی دنبالم؟

- بله... هر جوری بود می خواستم تو رو بیارم پیش خودم که آخرشم با سیلی خوردن من راضی به اومدن شدی.

با خنده سرمو برگردوندم، دیدم شش تا دختره زوم کردن رو آراد و با لبخند یه حرفایی به هم می زنن. به آراد نگاه کردم، شاید جاییش عیب و ایرادی داشته باشه که دارن می خندن.

آراد گفت: چی شده؟... چرا داری اینجوری نگام می کنی؟

- من می رم دستامو بشورم و بیام.

- باشه.

بلند شدم، به بهونه شستن دست رفتم دستشویی. درو بستم تا ده شمردم. آروم درو باز کردم و از لای در نگاه کردم، دیدم یکی از دخترا جای من نشسته و داره با آراد حرف می زنه. آرادم قربونش برم با همون اخم که برچسب زندگیشه، فقط به دختره نگاه می کنه. یه نفسی کشیدم و اومدم بیرون. با قدم های تند و عصبی به طرف میز رفتم. دو تا دستامو گذاشتم رو میز. دختره نگام کرد. چشمای درشت کشیده سبز که زیر یه مَن آرایش خوابیده بود. اما از رنگش خوشم نیومد. زیادی روشن بود. لبای قلوه ایش که با رژ بنفش، رنگ کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم گفتم: شنیده بودم لاشخورا تا لاشه ای رو می بینن بهش رحم نمی کنن... اما سرعت عملشون رو دیگه حدس نزده بودم!

دختره با عصبانیت بلند شد. قدش ده برابر من بود و مجبود شدم سرمو بالا بگیرم.

گفت: خانم محترم! توهین نکن!

- توهین نکردم ... واقعیتو گفتم. منتظر بودی من بلند شم، بیای شماره بگیری؟! یعنی انقدر ترشیده ای؟

آراد دستش زیر چونش بود و با لبخند به ما نگاه می کرد.

دختره پوزخندی زد و گفت: خانم! من اونقدر خوشگلم که همه ی پسرا برام دست و پا می شکونن. فقط خواستم به دوستتون پیشنهاد بدم. گفتم شاید از شما خسته شده!

- می دونی گرگا وقتی گشنشون می شه دنبال بهترین گوشت نیستن؟ هر گوشتی گیرشون بیاد می خورن؛ حتی آدم... تو هم همون گرگی!

- من نمی دونم این پسر، عاشق چی تو شده؟! نه قد درست و حسابی داری، نه قیافه.

- آخه گفتن زیبا رویان وفا ندارن، بخاطر همین اومده طرف من!

دختره که دیگه جوابی نداشت بده، با فک منقبض و دستای مشت شده رفت.

آراد زد زیر خنده و گفت: فکر کنم خدا وقتی خواست تو رو خلق کنه، اول زبون بهت داد!

نشستم . دختره کیفشو برداشت و از رستوران رفت. بقیه ی دوستاشم پشت سرش راه افتادن.

گفتم: چی بهت می گفت؟!

همینجور که سالادشو می خورد، گفت: حالا غیرتی نشو! آدرس خونمو می خواست!

- خونه؟...یعنی به شماره هم راضی نبود؟!

سالادشو قورت داد و گفت: غذاتو بخور، سرد می شه.

مشغول خوردن شدم و گفتم: آراد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- جونم؟

ته دلم یهو خالی شد. قیلی ویلی شدم.

گفتم: متولد چه ماهی هستی؟

- یک فروردین.

- یعنی روز عید؟!

- آره... دقیقا موقع سال تحویل.

با ذوق گفتم: وای چه رمانتیک! می گم چرا انقدر اخلاقت قاطی پاتیه؟ نگو اثرات سال تحویله!

جدی نگام کرد و گفت: کجای اخلاقم قاطی پاتیه؟!

- همین نمونه... تا یه دقیقه پیش داشتی بخاطر حرفام می خندیدی، الان جدی شدی.

- من به تو اخم نکردم که؟ این اخمم برای اون دختریه که با نیش باز داره نگام می کنه.

سریع برگشتم تا حساب دختره رو برسم. دیدم کسی نیست! با اخم نگاش کردم. سرش پایین بود و ریز ریز می خندید.

گفتم: خوشمزه!

نگام کرد و گفت: حالا معلوم شد اخلاق کی قاطی پاتی داره؟!

نگاش کردم و خندیدم.

بعد نهار، آراد گفت: قدم بزنیم؟!

- آره... برای هضم غذا هم خوبه.

همین جور که توی پارک یخ زده قدم می زدیم، گفتم:

- اگه بدونی یه روزی دوست دارم چیکار می کنی؟ یعنی هنوز سر شرطت هستی؟

- مگه دوستم داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- هنوز نه... ولی اگه یه روزی بفهمی چی؟

- تو اول منو دوست داشته باش، بعد یه فکری به حال شرطم می کنم!

اگه بگم دوستش دارم، ممکنه سر شرطش بمونه و من تا آخر عمرم، خدمتکار زن و بچش بمونم. اونوقت مردنم بهتر از اینه که عشقمو کنار یه زن دیگه ببینم.

انگشتاشو گذاشت لای انگشتام و دستامو قفل کرد. با هم قدم برمی داشتیم. کاش آراد برای همیشه برای من بود.

یه روز کامل رو با آراد بودم. چیزی که هیچ وقت تو تصورم نمی گنجید. تو ماشین خوابم برد. حس کردم تو هوا معلقم. چشمامو باز کردم، دیدم رو دستشم.

با خواب آلودگی گفتم: بذارم پایین، خودم میرم.

- چیه؟ دلت برای افتادن تنگ شده؟!

جون خندیدن نداشتم.گذاشتم رو تخت. شالو از سرم برداشت. دکمه های پالتومو باز می کرد.

دستشو گرفتم و گفتم: ول کن! خودم درش میارم.

دستشو برداشت. پالتومو درآوردم، انداختم رو زمین و خوابیدم. پتو رو روم کشید، صورتمو بوسید و رفت.

آراد! به خدا دوست دارم. بهم فرصت بده فکر کنم.

****

- خانم ...خانم؟

بدون این که تو جام غلت بخورم، فقط یه تکونی به خودم دادم.

با چشمای خواب آلود گفتم: چیه؟

- ساعت دهه. نمی خواید بیدار شید؟!

سرمو کردم زیر پتو و گفتم: نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از یک صدم ثانیه، سیخ نشستم و با چشای گشاد گفتم: آراد... آراد بیدار شد؟

- بله ... خانم. خیلی وقته رفتن شرکت.

با خیالت راحت خوابیدم. دوباره عین جن دیده ها نشستم و با چشمای گشاد گفتم:

- تو کی هستی؟! چرا به من می گی خانم؟

با لبخند گفت: اسمم رحیمه ست. خدمتکار شما ... آقا گفت ساعت ده بیدارتون کنم. زود بیدارتون کردم؟!

یا خدا! این دیگه چه خوابیه؟!

با تعجب گفتم: خدمتکار من؟

- بله خانم! صبحانه براتون چیدم. ببینید اگه چیزی کمه، بگید براتون بیارم.

حس کردم دارم شاخ در میارم. آراد برای من خدمتکار آورده؟!

به میز نقلی و کوچیک نگاه کردم. همه چی بود. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد!

گفتم: نه، ممنون!

- خواهش می کنم. اگه می خواید دوش بگیرید، وانو براتون حاضر کنم؟

- نه...اهل دوش نیستم.

بذار این آراد بیاد؟ تکلیفمو باهاش روشن می کنم. آخه من کی خدمتکار خواستم؟! رفتم دستشویی، آبی به صورتم زدم و اومدم بیرون. رحیمه با حوله بیرون منتظرم وایساده بود. حوله رو داد دستم و گفت:

- بفرمایید خانم!

اصلا دوست نداشتم بهم بگه خانم.

با لبخند گفتم: دستت درد نکنه... بهم بگو آیناز.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه خانم ... زشته به اسم کوچیک صداتون کنم.

می دونستم بحث کردن با خدمتکار راه به جایی نمی بره؛ به خاطر همین چیزی نگفتم و نشستم مشغول خوردن شدم. دیدم کنارم وایساده.

گفتم: تو برو، خودم صدات می کنم بیای میزو جمع کنی.

- چشم خانم!

ایـــــــــی! وقتی می گفت خانم، قلقلکم می اومد. آخه منو چه به خانمی؟! تا بود و نبوده، کلفت آراد بودم.

بعد از اینکه صبحانمو خوردم، میزو جمع کردم و بردم پایین. رحیمه و خاتون نشسته بودن و مشغول حرف زدن. دست آراد درد نکنه! یکی رو آورد خاتون باهاش درد و دل کنه! رحیمه تا منو دید، اومد سمتم و گفت:

- خدا مرگم بده! شما چرا آوردید؟! مگه قرار نبود صدام بزنید؟

سینی رو از دستم گرفت. خاتون نگام می کرد.

گفتم: چی شده؟!

- هیچی... فقط تو کار خدا موندم... تو رو از شهر خودتون کشوند اینجا که به خانمی برسی.

نشستم و گفتم: به خاطر همین می گن کارای خدا بی حکمت نیست!

با لبخند گفت: به دلم برات شده آقا دوست داره!

خاتون کجای کاره که آراد گفته دوست دارم! به رحیمه نگاه کردم. سرشو کرده بود تو یخچال و چند نوع میوه و شیشه آورد بیرون.

گفتم: قضیه ی خدمتکار برای من آوردن چیه؟

- چند روز پیش، آقا بهم گفت دنبال یه خدمتکار خوب و قابل اعتماد می گرده. منم رحیمه رو آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس دسته گل شماست؟! ولی اصلا دوست ندارم خدمتکار داشته باشم!

- به خانمی عادت می کنی... اولش سخته!

خندیدم.

رحیمه یه لیوان بزرگ گذاشت جلوم و گفت: بفرمایید خانم... این معجون خیلی مقویه. بخورید یه ذره گوشت بگیرید!

- ممنون!

- نوش جان! آقا گفته باید تو یک ماه بیست کیلو اضافه بشید.

با چشای گرد گفتم: یک ماه، بیست کیلو؟! مگه دیوونه شده؟ من تا دویست سال دیگه هم بخورم، همینم!

خاتون: حالا غر نزن، بخور!

معجون خوشمزه ی رحیمه رو تا ته خوردم و یه قطرشم نذاشتم . بهم اجازه ندادن تو آشپزی بهشون کمک کنم. مجبورشدم برم و خودمو با خوردن میوه و تماشای تلویزیون سرگرم کنم.

- به! می بینم که آیناز خانم شده!

با لبخند نگاش کردم و گفتم: سلام پرهام خان! از این ورا؟

کنارم نشست و گفت: هی خواهر! چی بگم؟ این آراد منو عاشق کرد و بعد به امون خدا ولم کرد.

- مگه نگفت صبر کنی؟

- گفت ولی تا کی؟ دلیلش برای صبر کردن من چی بود؟! من که می خوام برم پیش خونوادش؛ با اون کاری ندارم؟ اصلا یه شماره خشک و خالی هم بهم نداد.

کاش آراد همه چی رو بهش می گفت.

گفتم: پرهام؟

- بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه یه روز، یه چیز ناخوشایند از لیلا بفهمی، بازم حاضری باهاش ازدواج کنی؟

با تعجب گفت: منظورت از این حرف چیه؟

- هیچی... همینجوری سوال کردم بدونم چقدر دوستش داری؟

- خب خیلی دوستش دارم. ولی اگه بدونم یه کار غیر شرعی انجام داده...

پریدم وسط حرفش و گفتم: نه! نه از این کارا! مثلا... مثلا اگه قبلا با یه پسری دوست بوده. مثلا پنج سال پیش. بعد بهم زده؛ اینجوری!

- نه... مشکلی ندارم.

یه نفس راحتی کشیدم. نزدیک بود همه چی رو لو بدم!

پرهام برای نهار موند. آراد کار داشت. زنگ زد که نمیاد. شاید فهمید می خوام دعواش کنم، این ورا پیداش نشده! بعد از نهار، پرهام خوابید. من موندم و بیکاری دیوونه کننده. دیگه کسی نبود بهم سر بزنه و منو از تنهایی بیرون بیاره. امیر که عین شوکی که بهم وارد می کنن، یهو ترکم کرد. کاملیا هم انگار منتظر بود آبتین بیاد تا از شر من راحت بشه. چه پا قدم خیری داشتم که یهویی همشون ازدواج کردن!

پرهامم بدتر از مجنون شده؛ دیگه منم تحویل نمی گیره. همه چی بهم ریخت. الان تنها کسی که دارم آراده. خدا کنه دیگه اینو فرحناز ازم نگیره که دیگه دق می کنم.

رفتم پیش مش رجب که به گلا می رسید.

گفتم: چی کار می کنی مش رجب؟

- سلام خانم... به این گلای بی زبون آب و دون می دم.

- مش رجب! خواهشا شما دیگه به من نگو خانم! به خدا آیناز گفتنتو دوست دارم.

- دستور آقاست ... ولی باشه وقتی تنهاییم می گم آیناز!

- ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

به داگی نگاه کردم. عین دیوونه ها دنبال یه حشره می دوید. می پرید هوا و پارس می کرد. اومد طرف مش رجب و دورش می چرخید.

مش رجب داد زد: برو اونور داگی! گلا رو له می کنی.

یه توپ رو زمین افتاده بود. برش داشتم بالا گرفتم و گفتم: داگی... توپ!

پرتش کردم. دوید سمت توپ و شروع کرد بازی کردن. منم با خنده توپو از زیر پاش برمی داشتم و فرار می کردم. اونم دنبالم می کرد. از ترس اینکه روم بپره، دوباره توپو می انداختم جلوش.

یهو صدای رحیمه بلند شد: خانم! چرا بیرونید؟ هوا سرده؛ بیاید تو!

همین جور با قدم های تند می اومد طرف من. منم با تعجب نگاش می کردم. معلوم نبود آراد چی بهش گفته که یه دقیقه دست از سر من برنمی داره؟

بازومو گرفت و گفت: خانم! بیا بریم تو... اگه طوریتون بشه، من جواب آقا رو چی بدم؟!

دستمو انداختم دور گردنش و گفتم: آقا با من! یه پوست کلفتیم که لنگه ندارم!

رحیمه با تعجب نگام کرد. صورتشو بوسیدم. بوی عطر می داد.

گفتم: چرا اینجوری نگام می کنی؟!

- آخه خانم! من چند جا خدمتکار بودم اما هیچ کدومشون مثل شما با من خوب نبودن!

- می فهمم چی می گی... می دونم وقتی کسی به شخصیتت توهین می کنه، چه حالی می شی. وقتی تحقیرت می کنه و می خواد خردت کنه، دلت می خواد اون لحظه بمیری.

- مگه شما هم خدمتکار بودید؟!

- بله؛ اونم خدمتکار یه آدم بدعنق و تند مزاج که نمی شد بهش بگی تو!

با لبخند رحیمه رفتیم تو.

موقع شام، آراد پیداش شد.

پشت سرش رفتم به اتاق و گفتم: این رحیمه کیه آوردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه تخت نشست و با لبخند دستشو باز کرد و گفت: بیا بغلم تا بهت بگم!

با اعتراض گفتم: آراد!

- جون آراد... نفس آراد... عمر آراد! چیه جیگرم؟!

فقط تونستم نگاش کنم. باورم نمی شد آراد بود داشت اینجوری صدام می زد.

گفت: چیه یادت رفت؟

آروم تر شدم و گفتم: من خدمتکار نمی خوام.

- ببین؟ بحث کردن با من فایده ای نداره. چون من آخرش رحیمه رو نگه می دارم... از این به بعد، حق نداری به سیاه و سفید این خونه دست بزنی. هر چی کار کردی، بسه.

- آخه... راحت نیستم. اگه کار نکنم، بیکار می شم.

- چرا بیکار بشی؟ برو یه کلاسی یه جایی ثبت نام کن. از این به بعد، باید مثل یه خانم زندگی کنی ...تو لیاقت این خونه زندگی رو داری. پس بهش پشت نکن.

- جواب فرحنازو چی می خوای بدی؟! اگه فردا پس فردا پیداش شد، نمی گه این چرا کار نمی کنه؟!

- تو نگران اون نباش!

خواستم برم، گفت: راستی! نهار فردا مهمون امیریم.

- مگه ماه عسل نرفتن؟

- می خواستن برن، مونا گفته چون امیر کار داره، یکی دو ماه دیگه می رن.

دو تا تقه به در خورد. نگاهمون به طرف در رفت. پرهام با قیافه ی گرفته و شل و آویزون به در تکیه داده بود. خندم گرفته بود.

آراد گفت: باز چی شده پری؟!

پرهام خندید و گفت: پری هم شدیم! می گم کی منو به لیلی می رسونی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به آراد نگاه کردم. بلند شد، رفت طرف پرهام و گفت:

- مگه بهت نگفتم صبر کن؟

- گفتی ولی دلیل صبر کردنتو نمی فهمم... من که می خوام برم پیش پدر و مادرش؟

- خب راستش اون پدر مادر نداره؛ پیش یکی از فامیلاش زندگی می کنه. باید برم باهاشون حرف بزنم.

- پس زود حرف بزن دیگه؟

- باشه، چشم!

پرهام با خوشحالی پرید بغل آراد، دو تا ماچ آبدارش کرد و گفت:

- الهی قربونت برم...الهی هر چی درد و بلا داری بخوره تو فرق سر فرحناز... الهی هر چی می خوای مادر، خدا بهت بده! الهی... الهی...

به من نگاه کرد و آراد گفت: الهی چی؟

- الهی... به آیناز برسی!

یه چشمک بهم زد و با سرعت رفت بیرون.

من و آراد خندیدیم.

آراد گفت: فردا برو پیش لیلا، ببین نظرش در مورد این دیوونه چیه؟

- باشه.

***

خاتون: آیناز حاضر نیستی؟ مختار منتظرته ها؟

- خاتون صبر کن، شالمو درست کنم، الان میام!

مش رجب: بابا! این دخترو انقدر هولش نکن. به شرطی که برسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدم بیرون و گفتم: مشی جون! مگه اینکه تو هوای منو داشته باشی!

مش رجب خندید و گفت: من همیشه هواتو دارم. برو!

ازشون خدا حافظی کردم و سوار ماشین مختار شدم و راه افتادیم. باورم نمی شد دوباره لیلا رو می بینم. همش تقصیر آراده که می گه نمی شه نمی شه...خطرناکه.

هیچ وقت سر از کاراش درنیاوردم.

از ماشین پیاده شدم. مختار که رفت اطلاع بده، منم خودم و پرت کردم تو اتاق لیلا، دیدم خوابه. آروم رفتم کنارش، پتو رو کشیدم رو سرش، خوابیدم روش. یهو تکون خورد. از ترس اینکه زن مردمو بکشم، سریع ولش کردم. اونم با اخم نشست.

با قیافه ی مظلوم نگاش کردم و گفتم: سلام!

بالشتو طرفم پرت کرد و گفت: دیوونه! داشتم خفه می شدم. قبلنا آرومتر بودی!

- خب میرم!

همونجا وایسادم.

گفت: برو دیگه؟

- نمیرم!

کنارش نشستم.

با خنده پرید بغلم و گفت: سلام آنی خره!

- سلام لیلی گورخره!

با هم خندیدم و بعد کمی خوش و بش گفتم:

- لیلی جون! برات شوهر پیدا کردم!

- برو به آراد بگو زنش نمی شم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با مشت زدم به بازوش و گفتم: آراد صاحاب داره! اونم منم!

دستشو گذاشت رو بازوش و گفت: خب مال خودت؛ چرا می زنی؟! می گم جن زده نشدی؟!

- نه نشدم. حالا می ذاری بگم شوهرت کیه یا نه؟

- حتما پرهام دیگه؟

با تعجب گفتم: آره؛ از کجا می دونی؟

- تو هنوز نمی دونی ما دخترا شاخکامون تیزه؟ تا یکی بهمون ابراز محبت می کنه، می دونیم عاشقمون شده؟

- نه! من اینجوری نیستم.

- پس تو هنوز جنسیتت مشخص نشده.نکنه نر و ماده قاطی هستی و به کسی نمی گی؟

با خنده بالشتو زدم تو سرش و گفتم: خجالت بکش!

با خنده بالشتو ازم گرفت و گفت: خجالتو که کشیدم... حالا بگو پرهام چی بهت گفته؟

- هیچی؛ از تو خوشش اومده، میخواد باهات ازدواج کنه!

بازوهامو گرفت و گفت: تو که در مورد گذشتم چیزی بهش نگفتی؟

- نه... نه من، نه آراد اصلا بهش نگفتیم کجا زندگی می کنی. فکر کنم خیلی دوست داره. چون بعد رفتن تو خیلی پکر شد. الان هم که اینجام، می خوام نظرتو در مورد پرهام بدونم.

با درموندگی بازوهامو ول کرد و گفت: خب راستش ...من...

بهش کمک کردم و گفتم: دوستش داری؟!

فقط سرشو تکون داد. بغلش کردم و گفتم: الهی من قربونت برم! این که دیگه خجالت نداره؟

- خجالت نداره اما اگه بدونه من یه روزی معتاد بودم و مواد می فروختم، فکر می کنی دیگه بهم نگاه هم می کنه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاش کردم و گفتم: نمی خواد گذشتتو بهش بگی. این یه چیزی بوده مال گذشته ی تو. نبایدم به کسی بگی.

- اگه یه روزی فهمید و گفت چرا بهم نگفتی معتاد بودی، اونوقت چی؟

نگاش کردم و گفتم: راست می گی...نمی دونم ...اگه اون واقعا تو رو دوست داشته باشه، نباید به این چیزا اهمیتی بده. راستش خودشم از بچه های پایین شهره. با زحمت و کار کردن، یه پول و پله ای جمع کرده و الانم یه ۲۰۶ داره و یه واحد آپارتمان.

- کارش چیه؟

- مهندسه. تو یه شرکت بزرگ کار می کنه.

زدم به پهلوش.

- دیگه چی می خوای...خوشگلم که هست! قد بلندم که هست! فقط کمی خل و چله که اونم دیگه با تو مساوی می شه!

خندید و گفت: فکر نکنم به اندازه ی اون باشم! راستی ابروش چی شده؟

- شکسته... با بچه محلاش دعواش می شه، اونام میزنن ابروشو می شکونن.

- الهی دستشون بشکنه ... پدر و مادرم داره؟

- پدرش که فوت کرده ولی مادرش زن بابای آراده و الانم ترکیه ست.

لیلا با غم ساکت شد.

گفتم: لیلا! تو رو خدا قیافتو این جوری نکن. دلم می گیره.

با چند قطره اشک گفت: چیکار کنم؟... دوستش دارم ولی می ترسم ... می ترسم از گذشتم چیزی بفهمه و دیگه منو نخواد.

- من که همه چی رو به آراد گفتم.گفتم که پدر و مادرم کی بوده، کسی رو ندارم. یه پسر هیجده ساله بهم ابراز علاقه کرد. فقط نگفتم با هومن دوست بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب گفت: مگه آراد بهت پیشنهاد ازدواج داده؟!

- خب نه مستقیم ولی گفته دوستم داره.

یهو لیلا حالت غش گرفت و افتاد رو تخت.

گفتم: لیلا ...لیلا چی شد؟

با چشمای بسته و زبون دراومده گفت: باورم نمی شه ... اون پسره که به گفته ی خودش، از دخترا متنفره، حالا اومده از پیشی من خواستگاری کرده؟!

قلقلکش دادم و گفتم: به من نگو پیشی!

اونم بلند بلند می خندید و می خواست ولش کنم.

از لیلا خدا حافظی کردم و رفتم خونه.

***

نزدیک ساعت یازده و نیم حاضر شدم. سوار ماشین شدم و راه افتاد.

گفت: خب چه خبر؟!

- به لیلا گفتم. اونم پرهامو می خواد ولی می ترسه پرهام بفهمه معتاد بوده.

- الان که دیگه معتاد نیست؟ ترک کرده. به نظر من لازمم نیست به پرهام بگه.

- نمی شه یه کاری کنی اینا همدیگه رو ببینن؟ بذار به عهده ی خودشون.

- باشه.

- من هنوز نفهمیدم چرا دوستامو قایم کردی و بهم نشونشون نمی دی؟ اصلا چرا لیلا رو اونجا زندانی کردی و نمی ذاری زیاد ببینمش؟!

با لبخند گفت: بهت می گم ... یه روزی همه چی رو بهت می گم. فقط صبر کن.

به مسیر نا آشنا نگاه کردم. هیچ شباهتی به جاده ای که می رفت سمت خونه ی امیرعلی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: مگه خونه ی امیر نمیری؟

- چرا!

- خب... فکر نکنم این مسیرش باشه. میان بر می ری؟

خندید و گفت: نه!

نشستم و چیزی نگفتم. دم یه خونه ی ویلایی وایساد و گفت: خب اینم خونه ی امیر ... مسافر محترم! پیاده شو!

- اینجا؟! مطمئنی درست اومدی؟

کمربندم و درو باز کرد و گفت: برو پایین!

خودش پیاده شد. منم اومدم پایین. به خونه نگاه کردم. قشنگ بود. آراد به طرف در رفت و زنگو زد.

مونا گفت: سلام، خوش اومدید. بفرمایید تو.

درو زد، رفتیم تو. حیاطش زیاد بزرگ نبود اما برای چهار نفر کفایت می کرد. مونا و امیر علی اومدن به استقبالمون. بعد روبوسی و سلام علیک کردن، رفتیم تو. داخل خونه چند برابر حیاط بزرگ بود. با دیدن کاملیا و آبتین که رو مبل نشسته بودن، بیشتر ذوق کردم و گفتم:

- سلام!

کاملیا اومد طرفم و گفت: سلام آنی!

آراد و آبتین با هم دست دادن. کاملیا بغلم کرد و به مونا گفت:

- بخاطر همین بود گفتی سر جات بشین تکون نخور؟

مونا خندید و گفت: آره!

همگی نشستیم. بعد از پذیرایی، مونا نشست پیش امیر. چقدر بهم میان. یعنی اگه اون روز به امیر بله می گفتم، من الان جای مونا نشسته بودم؟ اما مهم نیست؛ من آرادو دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعلی: آراد! با خواهرم چیکار کردی؟ دیگه دور و برت نمی بینمش؟

آراد همینجور که سیب پوست می گرفت، گفت: هیچی! دادمش دست بهنام!

- بهنام؟ چرا اون؟!

- چون خواهر جنابعالی، دنبال بهترین هاست. بهنامم که می دونی؟ از نظر قیافه و پول، از هر چی پسری توی تهران سر تره.

امیر خندید.

آبتین گفت: بهنام کیه؟!

کاملیا: پسر دوست بابام... یک هفته ای هست از هلند اومده. وقتی پونزده سالش بود، رفت و الان که نزدیک سی سالشه، برگشته.

آراد یه قاچ از سیب جلوم گرفت و گفت: بخور!

با این کارش معذب شدم، چون چهار تاشون نگام می کردن، اونم با لبخند!

سریع برداشتم و انداختم تو حلقم! آبرومو برد. فکر کنم الان دیگه همه فهمیدن یه خبرایی بین من و آراد هست. همین جور که سیب می جویدم، زیر نگاهاشون داشتم ذوب می شدم. سرمو بلند کردم و گفتم:

- بفرمایید! قهوه سرد می شه!

منظورمو فهمیدن و با لبخندی که رو به خنده می رفت، مشغول خوردن شدن. یه سقلمه ای زدم به آراد که آخش دراومد.

امیر گفت: چی شد آراد؟ خوبی؟

دستشو گذاشت رو پهلوش و گفت: یه گربه پنجول انداخت!

با چشای گشاد نگاش کردم. محکم زدم به بازوش و گفتم:

- چقدر بهت گفتم نگو گربه؟ بدم میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا می زنی؟! خب چشات عین گربه ست!

- چشام عین گربه ست، چرا به خودم می گی گربه؟!

امیر خندید و گفت: آیناز! این آرادو به من ببخش!

- باشه ... به خاطر تو کاریش ندارم!

مونا بلند شد رفت به آشپزخونه. نکنه ناراحت شده باشه؟ پشت سرش رفتم، دیدم در یخچالو باز کرده.

گفتم: اجازه هست؟!

با لبخند نگام کرد و گفت: بفرمایید!

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم و گفتم: خوبی؟!

- آره، خوبم!

کاهو و کلمو گذاشت تو سینک.

گفتم: پس چرا قیافت این جوریه؟

همین جور که کاهو و کلمو می شست، گفت: هیچی... فقط...

شیرو بست و گفتم: فقط چی؟!

- خونوادم... از روزی که امیرعلی اومد خواستگاریم و فهمیدن عقیمه، جوابشون نه بود. اما من پامو کردم تو یه کفش که جز امیر کس دیگه ای رو نمی خوام. حتی اگه تا آخر عمر مادر نشم... امیرعلی فوق العادست. از مهربونیش و صبوریش گرفته تا دست و دلبازیش. یه مرد کامله اما خونوادم به خاطر ازدواج با امیرعلی سرسنگین باهام رفتار می کنن.

- خودتو ناراحت نکن... علم این همه پیشرفت کرده. بالاخره شما هم بچه دار می شین.

اشکاشو پاک کرد و گفت: امیرعلی داره تمام سعیشو می کنه... پیش بهترین دکتر رفتیم. اونم گفته هرکاری از دستش بر بیاد، برامون انجام می ده... آیناز برام دعا کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حتما... نهار درست نکردی؟

- نه، امیر سفارش داده. الان میارن.

- راستی یادم رفت بگم؛ خونه ی جدید مبارک!

- ممنون... بیشتر به خاطر تو عوضش کردیم.

- چرا؟

- آراد می خواست... به امیر گفته بود دلش نمی خواد آینازو تو خونه ای بیاره که تمام خاطراتش با امیر زنده بشه... می ترسید افسرده بشی.

- آراد؟!!

امیرعلی: خلوت کردین!

برگشتیم.

مونا گفت: حرف زنونه می زدیم!

- آها... فکر کنم کاملیا مرد باشه! چون خودش و آراد دارن بحث لیگ فوتبال اروپا رو می کنن!

من و مونا یهو خندیدیم.

امیر گفت: مونا جان می رم دوغ بگیرم، چیز دیگه ای لازم نداری؟

- نه قربونت برم.

امیر که رفت، منم بلند شدم. از کنار آراد رد شدم، رفتم به بالکن. بیرونو نگاه کردم. امروز بیست و پنج اسفنده... چیزی به تموم شدن زمستون نمونده. اما بین زمستون و بهار کشمکش بود. زمستون تمام زورشو می زد که تا آخر اسفند بمونه اما بهار برای اومدن عجله داشت. دستمو گذاشتم رو گردنبندم. یهو بغض کردم. دلم برای مامانم تنگ شده بود. یکی از پشت بغلم کرد. بوی عطر آراد بود؛ نفسای گرمش رو شونم می نشست.

گفت: داری کیو دید می زنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهارو!

- کوش؟

خندیدم و گفتم: تو راهه. اگه ننه سرما بذاره!

- آها! اون بهارو می گی؟!

به امیر که از در خونه خارج شد و پا به کوچه گذاشت نگاه کردم و گفتم:

- امیر خوب بود. همیشه می خواست بهم ثابت کنه که همه ی مردا بد نیستن.

- هنوز دلت باهاشه؟

- نه.

کنارم وایساد و گفت: دروغ نگو! می دونم هنوز می خوایش؛ چون هنوز به کسی علاقه مند نشدی و فکر می کنی اون تنها مردیه که داری.

- شما مردا عین دیوار خشتی می مونید؛ جرات تکیه دادن بهتونو ندارم.

- من اگه خشتم باشم، تا زمانی که بهم تکیه بدی، قول می دم زلزله هم نتونه تکونم بده.

از این همه صداقتش شرمسار بودم. کاش می تونستم بگم دوست دارم. اما کارشو چی کار کنم؟! نمی خوام زن یه قاچاقچی بشم.

با لبخند بغلش کردم و گفتم: خیلی خوبی آراد!

دستشو انداخت دور کمرم و گفت: تو از من بهتری.

بعد از نهار، به سمت خونه راه افتادیم.

آراد گفت: آیناز؟

از تو دهنم پرید و گفتم: جونم؟

سریع دستمو جلو دهنم گرفتم و نگاش کردم. با یه حرکت، ماشینو پارک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوشحالی نگام کرد و گفت: یه بار دیگه بگو ...گفتی جونم؟ آره؟!

دستمو برداشتم و گفتم: اشتباه لپی بود!

دستشو انداخت دور گردنم و گفت: به خدا خودم شنیدم گفتی جونم!

خندم گرفته بود ولی جلوی خودم گرفتم. منو از خودش جدا کرد و گفت:

- کی می خوای منو دوست داشته باشی؟!

- هر وقت دست از قاچاقچی بودنت برداشتی!

- آخه این دلیل خوبی برای دوست نداشتن من نیست که... این همه قاچاقچی تو این مملکت زندگی می کنن، زن و بچه هم دارن. منم یکیشون.

- لابد زن و بچشون بی عارن... عین خیالشون نیست شوهر یا باباشون کجاست. اما من نگرانت می شم... یه بار گفتم دلم نمی خواد هر روز چشمم به در باشه که کی حکم جلبت میاد؟ کی مهر اعدام می خوره به پروندت.

- یعنی مشکل الان تو فقط قاچاقچی بودن منه؟

- آره فقط همین.

- اگه این مشکل حل بشه، تو دیگه بهونه ای نداری؟

- نه... یعنی دیگه بهونه ای ندارم بگم!

درست نشست. موبایلشو برداشت و گفت:

- باشه الان درستش می کنم!

این چرا یهو آتیشی شد؟!

گفتم: می خوای چیکار کنی؟!

گوشی رو گذاشت دم گوشش و گفت: می خوام مشکلتو حل کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد یک دقیقه گفت: الو مختار کجایی؟

...

- باید ببینمت. کارت دارم.

...

- واجبه. خواهش می کنم.

...

- خیلی خب، آدرس بده، خودم میام.

...

- باشه، خداحافظ!

گوشی رو خاموش کرد.

گفتم: با مختار چیکار داری؟!

- گفتم بیاد مشکل قاچاقچی بودن منو برات حل کنه!

- مختار؟!

- بله مختار!

ماشینو روشن کرد و راه افتاد. مختار دم یه پارک وایساده بود. پشت سوار شد و گفت:

- سلام بر خروس جنگیا!

بالبخند گفتم:سلام رستم دستان

آراد بی حوصله بود. جواب نداد.

مختار گفت: امر واجب آقا چی بود که منو مجبور کرد از زار و زندگیم بزنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد برگشت و گفت: می خوام همه چیو بهش بگم.

مختار لبخندشو جمع کرد. یه نگاهی به من انداخت و گفت:

- مگه قرار نشد صبر کنی؟!

- قرار بود... اما یادت نرفته تو هم قرار بود دو سه ساله تمومش کنی؟

- بیا پایین، حرف می زنیم.

- جایی نمیام ...گفتم بیای که خودت یا من کل ماجرا رو براش توضیح بدیم.

مختار تکیه داد و گفت: الان وقتش نیست. بذار برای بعد.

آراد کمی عصبی شد و گفت: بعد کیه؟! تو که می دونستی دوستش دارم؟ گفتی صبر کن ممکنه بابات بهش صدمه ای بزنه؛ گفتم چشم... اما تا کی؟ دارم از دستش می دم... محسن دیگه بریدم؛ کم آوردم. می فهمی؟ ولم کنید. پنج ساله هر چی گفتید، دهنمو بستم و گفتم چشم... خب چرا پیداش نمی کنید؟ بعضی وقتا فکر می کنم دارید سرکارم می ذارید. خسته شدم.

با تعجب داشتم به حرفای آراد گوش می دادم. اینا داشتن در مورد چی حرف می زدن؟!چرا به مختار گفت محسن؟!

مختار دستشو گذاشت رو شونه ی آراد و گفت:

- باشه... همه چی رو بهش بگو. می دونم تو این پنج سال چی بهت گذشت. من اگه جای تو بودم، تا الان همه چیو خراب کرده بودم. نمی خوام عشقتو ازت بگیرم.

به من نگاه کرد و گفت: آیناز هر چی آراد بهت می گه راسته... فقط یه خواهش ازت دارم. از این قضیه نه خاتون، نه مش رجب، نباید چیزی بدونن. باشه؟!

من که نمی دونستم قضیه چیه ولی با گیجی سرمو به معنی باشه تکون دادم.

خداحافظی کرد و پیاده شد.به آراد نگاه کردم و گفتم:

- چیو باید بدونم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینو روشن کرد و گفت: صبر کن یه جایی برسم، بهت می گم.

جلوی کافی شاپ نگه داشت. پیاده شدیم و رفتیم طبقه دوم. سه چهار نفری نشسته بودن.

آراد زیر لب گفت: لعنتی!

یه گوشه کنار پنجره نشستیم. گارسون اومد سفارش بگیره.

آراد گفت: اینا که رفتن، کس دیگه ای رو نفرست بالا.

- باشه، چشم!

چند دقیقه ای منتظر شدیم تا رفتن.

گفتم: خب بگو! دیگه کسی نیست!

سرشو بلند کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

نگام کرد و گفت: می دونم چیزایی که می خوام بهت بگم، نمی تونی باور کنی اما این تنها چیزیه که می تونم باهاش دل تو رو به دست بیارم.

بعد مکث چند ثانیه ای گفت:

- همه چی از پنج سال پیش شروع شد. دقیقا شب تولد ۲۴سالگیم... بابام برای اولین بار برام جشن تولد گرفت. از این حرکتش تعجب کردم و زمانی که به عنوان کادو، سند کارخونه رو بهم داد، تعجبم بیشتر شد. چون قرار بود سی سالگیم این کارو بکنه. از اینکه تو اون سن، رئیس شرکت می شدم، خوشحال شدم. راستش فرحناز بیشتر ذوق کرده بود...

اون روزا، توی بهترین دانشگاه تهران، رشته ی مدیریت بازرگانی، با نمرات عالی درس می خوندم. می خواستم برای ادامه تحصیل برم خارج ولی بابام نذاشت. گفت نمی تونه کارخونه رو دست کس دیگه ای بده. منم به اصرار پدرم مجبور شدم بمونم و همین جا ادامه تحصیل بدم. همه چی داشت خب پیش می رفت تا اینکه یه روز چند تا مامور ریختن تو شرکت و منو به جرم قاچاق انسان دستگیر کردن و بردن آگاهی.

رمان بازار
romanbazar.ir

من بدبخت از همه جا بی خبر، هر چی سرگرد سلامی ازم سوال می کرد، می گفتم نمی دونم. چون واقعا نمی دونستم. اون همه دختر تو تریلی شرکت من چیکار می کرده... به هر چی مقدسات بود قسم خوردم که از این جریان خبر ندارم. حرفمو باور نکردن و فرستادنم دادگاه. بابام پیگیر کارام بود اما کاری از پیش نمی برد. جوری شده بود که دیگه مرگو جلو چشام می دیدم.

اشک تو چشمای آراد جمع شده بود. سرشو پایین انداخت. یه قطرش افتاد. با دستم پاکش کردم. با لبخند نگام کرد.

گفتم: گریه نکن!

با دو تا دستاش، دستی به صورتش کشید. یه نفس عمیقی کشید وگفت:

- یه روز مختار درخواست ملاقات حضوری داده بود. نه می شناختمش، نه تا اون موقع اسمشو شنیده بودم ولی قبول کردم ببینمش ... وقتی دیدمش، اول فکر کردم از نوچه های بابامه که هفته ای یه بار وعده ی آزادی بهم می دادن. اما وقتی خودشو سرگرد محسن رضوانی معرفی کرد، جا خوردم.

سرم سوت کشید. انگار اشتباهی شنیده بودم.

با تعجب و بهت گفتم: چی؟!...سرگرد؟!...یعنی می خوای بگی مختار پلیسه؟!

آراد از تعجب من خندید و گفت: آره مختار پلیسه. اونم از نوع سرگردش!

- باورم نمی شه! داری دروغ می گی... چطور امکان داره مختار سرگرد باشه؟! یعنی اصلا بهش نمیاد!

- مگه سرگردا چه جورین؟! فکر کردی یه آدم خشن و بد عنق که نمی شه حتی به سایشون نگاه کرد؟ بعد از علی، محسن دومین مردیه که باهاش احساس راحتی می کنم. با اینکه سرگرد بود اما موقعی که ناراحت بودم، آرومم می کرد. عین یه برادر بزرگ تر، مراقبم بوده و دوستم داره.

با همون چهره تعجب زده و از روی ناباوری نگاش می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: مختار یا همون سرگرد رضوانی، بهم گفت حرفمو باور می کنه که بی گناهم اما باید باهاش همکاری کنم... فقط بخاطر اینکه از اون زندان لعنتی و قل و زنجیری که به پام می بستن و از این دادگاه به اون دادگاه می کشوندنم، خلاص بشم. سریع قبول کردم...

من که تا اون موقع از شغل بابام خبر نداشتم، وقتی محسن بهم گفت بابام داره با یه باند قاچاق انسان کار می کنه، باور نکردم. یعنی برام قابل هضم نبود که بابام بخاطر خودش کارخونه رو به اسمم کرده. بخاطر اینکه بتونن دستگیرش کنن، باید باهاشون همکاری می کردم. منم که دلخوشی از بابام نداشتم، قبول کردم.

یک روز بعد، حکم آزادیم اومد و محسن شد راننده شخصیم. با هزار دردسر بابام قبول کرد باهاشون کار کنم. اول می خواست بدونه من از کجا فهمیدم که اون قاچاقچیه... بعد چرا می خوام باهاشون کار کنم؟ هر کاری که محسن می گفت من انجام می دادم ... روزای اول، برام سخت بود. چون می دیدم دخترا چطور التماسم می کنن که ولشون کنم. خیلی زود از خودم ضعف نشون می دادم.

محسن بهم گفت اگه اینجوری ادامه بدم، همه چی لو می ره ...بخاطر مادرم و مهتاب که بابام با بی رحمی کشتشون، می خواستم ازش انتقام بگیرم ... آراد عوض شد ..شد یه آدم بی رحم و قصی القلبی که دیگه بابام منو نمی شناخت. دلمو کردم عین یه تیکه سنگ ...پنج ساله کارم شده خرید و فروش آدم اونم از سر اجبار.

- یعنی قاچاقچی نیستی؟

پوزخندی زد و گفت: قاچاقچی؟ آخه کجای من به قاچاقچی میاد؟!

- نمی تونم حرفتو باور کنم. مگه می شه مختار پلیس باشه و اجازه بده اینجوری اذیتم کنی؟

- فکر می کنی آوردن تو پیش خودم آسون بود؟! من قبلش با محسن هماهنگ کرده بودم. گفتم می خوام چند تا دختر بخرم. از یکیشون خوشم اومده و می خوام پیش خودم نگهش دارم... قبول نکرد. گفت امانت مردمه؛ باید یه جای امن ازش نگهداری کنیم... انقدر التماس کردم و قول دادم که آخرش قبول کرد پیشم بمونی. اونم به شرط اینکه پاتو از خونه نذاری بیرون. چون اگه بابام می دونست تو یکی از همون دخترایی، مردن تو و به هم ریختن نقشه های محسن با هم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس اون روزی که من فرار کردم و رفتم پیش سرگرد جعفری، بخاطر اینکه مختار یا همون سرگرد رضوانی رو می شناخت، زود آزادم کرد؟!

- نه نمی شناخت. چون محسن مامور مخفیه ما هم مجبور بودیم هر طوری شده تو رو از اون کلانتری بکشیم بیرون. محسن مجبور شد همه چی رو برای اون توضیح بده اگه چیزی نمی گفت، عمرا اگه تو رو دست محسن می داد... چون می دونست من یه علاقه ریزه میزه بهت دارم، دوباره آوردت پیش من... منم که ناز کردم و با توپ و تشر بیرونت کردم. همون شب محسن زنگ زد که می بردت پیش بقیه دوستات.

خندید.

- دوباره التماسای من شروع شد. چهار ساعت تموم باهاش حرف زدم و قول دادم دیگه کاری نکنم که مجبور شی فرار کنی.

- چرا منو تا لب مرز بردی و برگردوندی؟

- بخاطر اینکه بابام به سعید گفته بود قراره یه دختر براش ببرم. اون دختری که قرار بود ببرم، حالش بد بود. مجبور شدیم تو رو جای اون ببریم.

- چرا باباتو دستگیر نمی کنن؟!

- بابام که کاره ای نیست؟ یه سرنخه برای دستگیری کله گنده تر از بابام... هنوز پیداش نکردن. فقط منتظر یه ملاقاتن ... دیگه خسته شدم. نمی دونم تا کی باید این مسخره بازی رو ادامه بدم.

بعد کمی که نگاش کردم، یهو گفتم: عبدا... کیه؟

با چشای گرد گفت: عبدا...؟ برای چی می خوای در مورد اون بدونی؟!

- اون روز که بخاطر اون، اسلحه رو گذاشتی رو سرم، دیگه عبدا... تو ذهنم موند.

خندید و گفت: اسلحه که خالی بود... خیلی ترسیدی نه؟!

- اصلا هم خنده دار نیست! نزدیک بود شلوارمو خیس کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر خندید و گفت: عبدا... با بابام کار می کرد. یعنی چیک و پیک بابامو می دونست ... یه روز حالا نمی دونم دعواشون می شه یا دیگه نمی خواسته با بابام کار کنه، از پیش بابام می ره و می خواسته با پلیس همکاری کنه. محسنم دنبالش بوده تا ببرتش یه جای امن.

- حالا پیداش کردین؟

- آره!

دومین نسکافمم خوردم.

گفت: شعبون یادته؟

- مگه می شه فراموشش کنم؟! اون با کریم خله!

- گرفتنشون.

- واقعا؟!

آره اون شب یادته رفتیم پیش مرده چک بهش دادم و بعدش بردیمت پیش شعبون؟

- آره...آره!

- مختار می دونست تو رو دزدیدن و پدرت کیه و مادرتو کشتن. ولی چیزی به من نگفته بود ... بخاطر اینکه مطمئن بشه این همون شعبونه که تو رو دزدیده، با هم رو به روتون کرد.

- پس بخاطر همین منو بردین پیش اون؟!

- بله!

- اینجوری که تو توضیح دادی، دوستامم بخاطر اینکه دست بابات نیفتن قایمشون کردی؟

- دقیقا... همچینن لیلا.

- تو که منو دوست داشتی، چرا اذیتم می کردی؟

با لبخند گفت: از اول که دوستت نداشتم... یه حسی تو وجودم بود اما نمی دونستم چیه. سوال دیگه ای نداری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی فکر کردم که دیگه چی می تونم بپرسم؟ چیزی به ذهنم نرسید.

گفت: حالا نظرت چیه؟

با بی خیالی گفتم: درمورد...؟

- ازدواج با من!

انتظار همچین سوالی ازش نداشتم.

گفتم: فکر می کنم، بهت می گم!

- تو چرا انقدر ناز می کنی؟!

سرمو انداختم پایین و گفتم: ما ناز می کنیم، خریدار ناز نداریم.

یهو روم خم شد و لبمو بوسید؛ اونم چند بار پشت سر هم.

نشست و گفت: خریدم!

از خجالت روسریمو کشیدم جلوم و دستمو گذاشتم رو پیشونیم و خندیدم. کنارم نشست، دستشو انداخت دور شونم. سرمو بلند کردم.

گفت: حداقل الکی بگو دوسم داری... بذار دل منم خوش بشه.

لعنت به این زبون که برای دوست دارم نمی چرخه.

گفت: واقعا هیچ علاقه ای بهم نداری؟

- تو چرا منو دوست داری؟ من که زیاد خوشگل نیستم؟

- اول اینکه من تو رو بخاطر زیبایی نمی خوام. یه اخلاق خاص و منحصر به فردی داری که توی هیچ کدوم از آدمای اطرافم ندیدم. اونم اینه که بیش از اندازه مهربون و دلسوزی. اگه دشمنت بهت احتیاج داشته باشه، کمکتو ازش دریغ نمی کنی. منم محتاج همین مهربونیم؛ پس از منم دریغ نکن ... دوم اینکه من هیچ جای زشت تو صورت تو نمی بینم. مخصوصا چشمات دقیقا حالت چشمای گربه ست؛ لبات هم یه چیزی دور و بر لبای آنجلیناست.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و گفتم: همش که دیگه نه؟ پایینیه یه ذره آره.

- خب ببین... بالاخره یه چیز مثبت پیدا کردی! اسکلت صورتتم به کل اجزا صورتت میاد.

- دماغمو دوست ندارم ... نوکش گندس.

- این که با عمل حل می شه!

- پس من خوشگلم؟!

- برای من آره... اونایی هم که بهت گفتن زشت، مطمئن باش بهت حسودی کردن.

- مثل فرحناز و ویدا... ولی نمی دونم چرا؟

- فرحناز اگه بهت می گفت زشت، بخاطر این بود که نمی خواست دختری غیر از خودش کنار من ببینه.

***

بعد از کافی شاپ، یه دوری تو شهر زدیم که مختار زنگ زد که می خواد با من حرف بزنه... منم قبول کردم.

بعد از اینکه تمام کارا و حرفاشو توجیه کرد و منم راضی شدم، برگشتیم خونه. شامو با هم خوردیم.

آراد گفت: پیش من می خوابی؟!

- جان؟! چی فرمودید؟! حداقل بذار بله بگم، محرم شیم، بعد از هول حلیم بپر تو دیگ!

آراد خندید و گفت: مگه اولین بارته می خوای پیش من بخوابی؟! فکر کردی اون شبی که برام کتاب می خوندی و رو بالشت من خوابت برد، یادم رفته؟

با چشای گرد گفتم: مگه بیدار بودی؟!

- بله... خودم پتو رو روت کشیدم. جنابعالی هم تکون نخوردید و تا صبح به من چسبیده بودی. همچین سرتو تو قفسه سینم فشار می دادی، فکر کردم شیر می خوای!

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ زدم و گفتم: آراد!

بلند شدم و با قدم های تند به سمت در رفتم که سریع اومد بازمو گرفت.

گفتم: ولم کن ... من این کارو نمی کنم.

- خب نخواب... اتاق دیگه که هست؟

- نمی خوام. اتاق خودم راحتم.

- اون اتاق دیگه برای رحیمه شده... به خاتون و رحیمه گفتم تمام وسایلتو بیارن به اتاق اقیانوست.

- چیکار کردی؟... با اجازه ی کی همچین کاری کردی؟!

خم شد تو چشمام نگاه کرد و گفت: خودم... اگه می ترسی یا راحت نیستی، می تونی در اتاقتو شش قفله کنی!

ازش نمی ترسیدم چون با کاراش اعتمادمو جلب کرده بود. همین جور که از پله ها می رفت بالا، گفت:

- اگه بخوای اونجا بخوابی، مجبوری پیش رحیمه یا تو هالشون بخوابی ...از ما گفتن بود!

یه نفسی کشیدم و رفتم به اتاق اقیانوس. لباسمو عوض کردم که دو تا تقه به در خورد.

شالو انداختم رو سرم، درو باز کردم و گفتم: بله؟

- نمیای برام کتاب بخونی؟

می دونستم با صدای من خواب می ره. بدون چک و چونه به اتاقش رفتم. من رو تخت نشستم، اون خوابید. کتابو باز کردم.

گفت: آیناز!

نگاش کردم.

گفت: خیلی خوشگلی... مخصوصا چشمای گربه ایت!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه خط فرضی تو هوا کشید.

- دقیقا حالت گربه ست.

خندیدم و گفتم: پس چرا روزای اول می گفتی زشتی؟!

نشست و با لبخند تو چشمام نگاه کرد و گفت: اون موقع بخاطر زبونت، اعصابمو به هم می ریختی؛ ازت خوشم نمی اومد.

- الان چی؟

خودشو انداخت رو بالشت و گفت: الان دارم تو عشقت می سوزم.

خندیدم و گفتم: خیلی لوسی!

بعد اینکه کتابو براش خوندم، به اتاقم رفتم و خوابیدم. بخاطر هیجان زیادی که به آراد داشتم، کسی که دوستش دارم، قاچاقچی نیست و فکرایی که در مورد مختار یا همون محسن که چه حرفایی بهش زدم و چه توهینایی کردم و اون فقط با لبخند جوابمو می داد و به سرنوشت خودم و تمام اتفاقایی که برام افتاد، با همین فکرا دیر خوابم برد.

***

لب تختش نشستم و نگاش کردم. انگشت اشارمو آروم رو صورتش کشیدم. نرم بود. رفتم طرف لبش؛ انگشتمو چند بار رو لبش کشیدم. انگشتمو رو صورتش کشیدم اما بیدار نشد. موهاشو از رو پیشونیش کنار کشیدم و بوسیدمش. باز بیدار نشد. محبت کردن به این نیومده! باید با چوب و چماق بیدراش کنم! شونشو تکون دادم و گفتم:

- آراد!

- بگو نفسم!

با تعجب به چشای بستش نگاه کردم.

چشماشو باز کرد و گفت: بگو چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خجالت گفتم: هیچی... فکر کردم هنوز خوابی.

- اگه چشمامو باز می کردم، منو از بوسیدنت محروم می کردی.

- میرم صبحونتو بیارم.

قبل از اینکه برم، گفتم: همیشه زود بیدار می شی؟

- آره خوابم سبکه... هر وقت درو باز می کردی بیدار می شدم.

- پس بخاطر همین بود... کارایی که می کردم، زود مچمو می گرفتی!

خندید و گفت: آره!

رفتم آشپزخونه، دیدم رحیمه مشغول حاضر کردن صبحونه ست.

گفتم: رحیمه خانم! شما زحمت نکشید، خودم آماده می کنم.

- وظیفمه خانم... خودتون براش می برید؟

- بله.

بعد اینکه صبحونه حاضر شد، بردم اتاقش و میزو براش چیدم. با حولش نشست. نگاش کردم؛ داشت سرشو خشک می کرد. باید امروز بهش بگم و خودمو خلاص کنم. نگام کرد. اضطراب و ترس تمام وجودمو گرفته بود.

گفت: چیزی شده؟!

- نه!

- پس چرا رنگت پریده؟!

- ها؟... پریده؟! ...کجاش پریده؟!...من خوبم!

- مطمئنی خوبی؟!

- آره... آره. صبحونتو بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو گذاشت رو پیشونیم، بعد رو صورتم و گفت: پس چرا انقدر داغی؟!

دستمو گذاشتم رو صورتم. راست می گفت. عین موتور جت داغ کرده بودم. بیچاره پسرا! چطور به عشقشون می گن دوست دارم؟! من که از خجالت و اضطراب و ترس دارم ذوب می شم!

- آیناز؟ خوبی؟

تو چشمای نگران و مهربونش نگاه کردم.

گفتم: آره ... یه بار گفتم دیگه؟ خوبم!

پامو به حالت استرس تکون می دادم و ناخونامو می جویدم. دستشو گذاشت رو دستم و گفت:

- آیناز بگو چی شده؟! جاییت درد می کنه؟!

- جاییم؟...خب... نه... یعنی ...چیزه.

یهو داد زدم: آره! قلبم درد می کنه!

با تعجب و چشای گرد نگام کرد و گفت: قلبت؟! پس چرا یک ساعته دارم می پرسم، می گی چیزیم نیست؟! بلند شو، باید بریم دکتر.

بلند شد! خاک تو سرم! این چی بود گفتم؟! حالا بیا و درستش کن.

گفتم: الان که دکتری باز نیست!

- امیرعلی الان بیمارستانه. بریم.

- ولی اون ساعت ده می ره.

- همیشه ساعت ده نمی ره ... پاشو با من بحث نکن!

رفت سمت اتاق لباس.

گفتم: زیادم درد نمی کنه ها؟!

اومد سمتم، بازومو گرفت و برد اتاقم و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی می دونی سرمایی هستی، باید لباس گرم بپوشی که اینجوری قلبت درد نگیره.

- آخه سرما چه ربطی به قلب داره؟!

جلوی کمد لباسم وایسادیم.

گفت: اگه نمی تونی لباستو بپوشی بگم رحیمه بیاید کمکت کنه؟

با درموندگی گفتم: نه می تونم!

رفت بیرون. وای! چه غلطی کردما! کاش امروز بهش نمی گفتم.

بعد اینکه حاضر شدم، سوار ماشین شدیم.

صندلی رو عقب برد و گفت: بخواب تا قلبت درد نگیره.

خوابیدم. موقع رانندگی نگاش می کردم. این آراد بود؟! همون آرادی که سرم داد می زد و تو انباری زندانیم می کرد؟!

خندم گرفته بود. آراد برخلاف ظاهرش، آدم مهربون و خوبیه. نمی ذارم فرحناز ازم بگیرتش.

گوشی رو برداشت و بعد از گرفتن شماره، گفت: علی بیمارستانی؟!

...

- آیناز حالش خوب نیست.

...

- باشه، خداحافظ!

- اونقدرام حالم بد نیستا؟!

- حرف نزن ممکنه حالت بدتر بشه!

این که از مجنونم مجنون تره! خدایا! حالا چطور به این حالی کنم که چیزیم نیست؟ مطمئنم این امروز منو تا پیوند قلب هم می رسونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دم بیمارستان پارک کرد و گفت: می خوای بگم برانکارد بیارن؟!

با حرص در ماشینو باز کردم و پیاده شدم. اومدم پایین. سریع اومد طرفم.

دستشو انداخت دور شونم و گفت: آروم راه برو!

دلم می خواست همونجا خودمو بکشم. نگرانیش دیگه بیش از اندازه بو.د عین آدمای بی جون خودمو رو آراد انداختم. اونم منو کشون کشون می برد به اتاق امیر علی.

دو تا تقه به در زدیم و وارد شدیم. امیر تا حال منو دید، با نگرانی اومد طرفم و گفت:

- چی شده آیناز؟

آراد نشوندم رو صندلی کنار میزش و گفت:

- صبح یهو گفت قلبم درد می کنه. ببین اوضاعش زیاد وخیم نیست؟ عمل یه وقت نخواد؟!

امیر صندلیشو نزدیک من کرد و گفت: تو که این دخترو تا سرد خونه بردی!

خواست گوشیشو بذاره رو قلبم، آراد سریع مچشو گرفت و گفت:

- می خوای چیکار کنی؟

من که تا اون موقع بی حال بودم خندیدم.

امیر با تعجب نگام کرد و به آراد گفت: می خوام معاینش کنم!

- لازم نکرده... اینجا یه دکتر زن نیست؟!

امیر خندید و گفت: چرا هست... ولی الان نمیاد!

امیر به من نگاه کرد و گفت: ظاهرا شما زیاد حالتون بد نیستا!

آراد: چرا خیلیم حالش بده... اکو... نوار قلب ...آزمایش؛ هر چی لازمه بنویس.

توی چشمام پر از خواهش کردم و با قیافه و ابرو و چشم یه جوری به امیر فهموندم آراد بره بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر از حرکت من خندش گرفته بود و به آراد گفت:

- می شه چند دقیقه بری بیرون؟!

- نه... گفتم حق نداری معاینش کنی؟!

امیر بیشتر خندید. بلند شد رفت طرف آراد و گفت:

- عزیزم ... قول می دم معاینش نکنم. دو دقیقه فقط بیرون منتظر باش!

آراد نگام کرد و من سرمو پایین انداختم.

گفت: باشه، فقط دو دقیقه!

نفسمو با دهن بیرون دادم.

امیر سر جاش نشست و گفت:

- خب بفرمایید این همه شکلک واسه چی برای من می فرستادین؟!

با انگشتام بازی می کردم.

گفتم: خب راستش ... یادته گفته بودی آراد یکیو دوست داره؟!

- آره!

- چرا بهم نگفتی اون دختر منم؟!

با لبخند گفت: بالاخره گفت دوست داره؟

سرمو تکون دادم و گفتم: آره ... همه چی رو گفت.

- حتی گفت قاچاقچی نیست؟

- آره!

- می دونی که نباید به کسی چیزی بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- اوهوم... اومدم یه چیزی بهت بگم.

- می شنوم!

- یه چیزی می خوام به آراد بگم، روم نمی شه. یعنی خیلی خجالت می کشم... چون اولین بارمه...

- می خوای بهش بگی دوستش داری؟!

با تعجب به چشمای خندون و لبخندش نگاه کردم. از کجا فهمید؟!

با خجالت گفتم: آره... ولی نمی دونم چه جوری بهش بگم؟

- چه طوری نداره؟ راحت بگو دوست دارم ... تو که پیش قدم نشدی؟ اول اون گفته. فکر کنم دیگه اذیت کردنش بس باشه. اون الان منتظر همین جمله است. بذار بیست و هشت سال تنهایشو با همین جمله تموم کنه.

- باشه، می گم... ولی فکر کنم گفتن دوست دارم و سکته زدنم با هم باشه و دوباره منو بیاره همین جا!

- خدا نکنه... حالا هم برو بیشتر از این دقش نده!

بلند شدم و گفتم: ممنون... بخاطر تمام محبتات. هیچ وقت فراموش نمی کنم.

- خواهش می کنم. تشکر احتیاجی نیست ...اگه می خوای جبران کنی، به آراد محبت کن.

نگاش کردم. هنوز با لبخند نگام می کرد یهو در باز شد. جفتمون به آراد نگران نگاه کردیم. اونم با تعجب به ما.

گفت: چی شده؟!... اتفاقی افتاده؟!

امیر بلند شد و گفت: نه...ببرش خونه. چیزیش نیست.

با عصبانیت اومد تو و گفت: مگه نگفتی معاینش نمی کنی؟!

- به خدا بهش دست نزدم!

- پس از کجا می دونی چیزیش نیست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ای خدا! من چقدر غیرت آرادو دوست دارم که کلافم می کنه!

بازوشو گرفتم و گفتم: بریم، من خوبم... گشنمه!

نگام کرد و گفت: مطمئن؟!

- بله... خیلی مطمئن!

- یه دکتر دیگه نریم؟!

با صدای نیمه داد گفتم: نه!

امیر خندید و آراد جا خورد و گفت: ببخش مزاحم شدیم. به مونا خانم سلام برسون.

- بزرگواریتونو می رسونم!

بعد خداحافظی، از اتاقش اومدیم بیرون. هنوز اخم کرده بود.

لپشو کشیدم و گفتم: نبینم اخمتو!

اول از کارم تعجب کرد و بعد خندید و گفت: یهو تغییر شخصیت می دی!

سوار ماشین فراریش شدیم. چه حال خوبی پیدا کردم وقتی گفت این ماشینو بخاطر تو خریدم! اولین بار تو زندگیم بود که برای یه نفر انقدر مهم شدم که به خواستم احترام می ذاره.

آراد: می خوای چیزی برات بگیرم بخوری؟

- نه میل ندارم.

- آخه من چرا دارم حرف تو رو گوش می کنم؟! جلوی یه رستوران پارک کرد. خواست پیاده بشه، دستمو رو دست راستش که رو فرمون بود گذاشتم و گفتم:

- صبر کن... باید یه چیزی بهت بگم.

- بگو!

دستمو برداشتم. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونم سر شرطی که با من بستی، هستی یا نه؟

- اون شرط لعنتی رو ول کن... من دوست داشتم، می خواستم با این نقشم تو رو هم عاشق خودم کنم.

با نگرانی نگاش کردم و گفتم: من...

یهو پرید وسط حرفم و گفتم: جاییت درد می کنه؟! می خوای برگردیم؟

ای خدا! این چرا احساسات منو مچاله می کنه؟ درست نشستم.

چشمامو بستم و گفتم: دوست دارم!

صدایی نیومد. با یکی از چشمام نگاش کردم. عین مجسمه داشت نگام می کرد. نه پلک می زد، نه نفس می کشید. اون یکی چشمم باز کردم و گفتم:

- دوست دارم آراد!

بازم تکون نخورد. آروم زدم به صورتش. فقط لبخند زد و با حالت غش افتاد روم.

گفتم: آراد! این لوس بازیا چیه؟!بلند شو ببینم!

از بس سنگین بود، نمی تونستم تکونش بدم. کمی ازم فاصله گرفت. فقط ده، پونزده سانتی متر با هم فاصله داشتیم. بوی عطر گرم صورتشو، به جای اکسیژن تنفس می کردم.

گفت: یه بار دیگه بگو ... دقیق نفهمیدم چی گفتی!

- اول فاصله تو با من رعایت کن، بعدشم دو بار با جون کندن گفتم. می خواستی بشنوی!

- جون من! یه بار دیگه بگو...خیلی قشنگ تلفظ کردی!

خندیدم و تو چشمای سبز تیرش نگاه کردم و گفتم: دوست دارم!

سریع شروع کرد به بوسیدن لبم؛ حالا یکی به این بگه وسط خیابون چه وقت لب گرفتنه؟!

نتونستم از خودم جداش کنم. یه ثانیه ازش جدا شدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آراد! زشته! ولم کن!

تازه به خودش اومد. بغلم کرد و منو به سینش فشار می داد.

با گریه گفت: باورم نمی شه! فکر کردم دارم خواب می بینم!

- آراد این کارا چیه در ملاء عام انجام می دی؟! نمی گی یکی ما رو می بینه، به بچه های بالا زنگ می زنن، میان جمعمون می کنن؟!

ازم فاصله گرفت و با اشک شوق گفت: خوشبختت می کنم!

- چرا گریه می کنی؟!

- نمی دونی چقدر لذت بخشه وقتی یکی رو که دوست داری، بهت بگه دوست دارم. دیگه داشتم ناامید می شدم. گفتم دیگه محاله منو دوست داشته باشه.

دوباره بغلم کرد. منم با رضایت بغلش کردم.

گفت: چقدر دوستم داری؟!

- اونقدر که نمی تونم جای خالیتو به کس دیگه ای بدم.

نزدیک بود منم گریه کنم که دیدم یه زن و شوهر، چشم بچه شش ، هفت سالشونو گرفتن و با خنده به ما دو تا نگاه می کنن!

گفتم: آراد! زود بساطمونو جمع کنیم که آبرومون رفت!

آراد ازم جدا شد. به زن وشوهر نگاه کرد و خندید و گفت:

- عیبی نداره! درکمون می کنن!

راه افتاد. اشکاشو پاک کرد.

گفتم: با فرحناز می خوای چیکار کنی؟!

- فعلا هیچی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا؟! یعنی نمی خوای بهش بگی؟

- چرا می گم ولی به موقعش... بابام به بخاطر فرحناز، مهتابو کشت چون فرحنازو خیلی دوست داره و دلش می خواد عروسش بشه. بعد از مهتاب، جرات نکردم به دختر دیگه ای نزدیک بشم. می ترسیدم بابام اونو بکشه... باید مواظبت باشم. بابام آدم بی رحمیه. اگه از علاقه ی من به تو خبردار بشه، حتما تو رو هم می کشه... نباید کسی بفهمه. باشه؟

- باشه.

بعد از کمی سکوت گفتم: مهتابو دوست نداشتی؟

- نه...حتی به اندازه سر سوزن. فقط بخاطر اینکه خودکشی نکنه تن به یه رابطه ی دوستی دادم. بعدش منو مجبور کرد باهاش ازدواج کنم که هیچ وقت به خواستگاری نرسید. تو عشق اول و آخر منی.

تو چشمام نگاه کرد.

- چشمی آبی تر از آینه گرفتارم کرد... مگه نه؟!

خندیدم و گفتم: هنوز یادته؟

- بله... مگه می شه اذیت کردناتو یادم بره؟

دستشو انداخت دور گردنم : واقعا دوست دارم ...جون من! یه بار دیگه بگو دوست دارم؟!

- دیوونه شدی؟

- آره... دیوونگی هم داره! آینازی که از من متنفر بود و حالش از دیدن من بهم می خورد و حالت تهوع بهش دست می داد، الان داره بهم می گه دوست دارم!

خندیدم و گفتم: دوست دارم!

گردنمو کشید طرف خودش و صورتمو بوسید.

داد زدم: دیوونه! موقع رانندگی چه وقت بوسیدنه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو برداشت، دنده رو عوض کرد. یه موسیقی خارجی گذاشت. صداشو بلند کرد و یه چیزی زمزمه کرد که نشنیدم.

صداشو کم کردم و گفتم: چی می گی؟

- اِه... صداشو چرا کم کردی؟!

- نفهمیدم چی گفتی؟

- می گم سه چهار روز دیگه تولدمه. فکر کادو باش!

- کادو که بهت دادم؟ تو فکر پرهام و لیلا باش که از عشق هم سر به بیابون نذارن!

- اون دو تا که هولن! ولی تو کی بهم کادو دادی؟

- خودم... همین که بهت گفتم دوست دارم، فکر کنم بس باشه!

خندید و گفت: بدجنس!

جلوی خونه پارک کرد. پیاده شدم، زنگ خونه رو زدم.

گفت: ماه نازم؛ عشقمی ... مواظب خودت باش!

با دستش یه بوس برام فرستاد.

خندیدم و گفتم: خیلی لوسی!

***

چشمامو باز کردم. یه نفس عمیق کشیدم. بالاخره اومد!

بلند شدم، کنار پنجره وایسادم. پرده رو کنار زدم. چمنا معلوم شده بودن. مش رجب برفا رو از رو درختا تکونده بود.در اتاق باز شد و رحیمه گفت:

- خانم شما بیدار شدید؟

- فکر کنم بیدارم! چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه آقا گفته بود بیدارتون نکنیم!

کنار تختم رفتم و شال آبی تیرمو که با چند تا رنگ دیگه مخلوط شده بود، پوشیدم و با لبخند گفتم:

- آقا یادش رفته یه بلایی سر من آورده که مغزم اتوماتیک وار دستور بیدار شدن می ده!

با رحیمه از اتاق اومدیم بیرون.

گفتم: آراد بیداره؟

- بله خانم... می خوام صبحونه براشون حاضر کنم.

- حاضر شد، بده خودم می برم.

- چشم خانم!

به ساعت آشپزخونه نگاه کردم. ساعت هفتو نشون می داد. رحیمه صبحونه آرادو تو سینی گذاشته بود.

گفتم: دستت درد نکنه!

بلند شدم که سر و صدایی تو سالن پیچید.سینی رو گذاشتم و رفتم بالا دیدم فرحناز و مرینان، با دو تا خانم و یه مرد. اینا رو برای چی آورده؟! مرینا یه خمیازه بالا بلندی کشید و خودشو انداخت رو کاناپه.

فرحناز با اخم اومد طرف من و گفت: خاتون کجاست؟

- خوابه.

- خوابه؟! خوبه والا! پول مفت می گیره و می خوابه.

چون می دونستم جواب ابلهان خاموشیست، چیزی بهش نگفتم. موبالیشو درآورد و رفت یه گوشه سالن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرینا با خواب آلودگی گفت: آیناز می بینی این دختر با من چیکار می کنه؟ آخه بگو ساعت نه شب جشنه، تو چرا منو کله سحر بیدار کردی؟ به خدا الان خرسا هم خوابن!

خندیدم و گفتم: عیبی نداره، تحمل کن!

رفتم آشپزخونه سینی رو برداشتم. خواستم ببرم بالا که فرحناز گفت:

- کجا...کجا؟

- صبحونه ی آقا رو می برم.

- بیخود... آراد هر روز که داره لاغرتر می شه، بخاطر قیافه ی توئه دیگه؟

سینی رو از دستم گرفت و داد به رحیمه و گفت:

- من هنوز نفهمیدم تو اینجا چیکار می کنی... ولی این سینی رو ببر برای آراد .حداقل بتونه تو تنهایی دو تا لقمه بخوره.

رحیمه سینی رو برداشت و با نگرانی نگاهی به من انداخت. با لبخند سرمو تکون دادم که ببره.

فرحناز با عصبانیت رفت طرف مرینا که خواب بود و یه لگد زد به پاش. یهو چشاشو باز کرد و گفت:

- چته؟...نمی تونی عین بچه آدم بیدارم کنی؟!

- جنابعالی رو نیاوردم که بخوابی... پاشو نظر بده ،بگو مبل آرادوکجا بذارم؟

- عزیزم! هر چی بگی، من به دیده منت قبول می کنم... حالا بذار بخوابم!

فرحناز با حرص پاشو زد زمین و گفت: به تو هم می گن دوست؟!

یکی از خانما که همراه فرحناز اومده بود، گفت: خانم ما باید چیکار کنیم؟

- صبر کن، الان بهت می گم.

خاتون اومد تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اینکه رحیمه اومده بود، دیگه صبحای زود بیدار نمی شد. اینم بدتر از من، تنبل شده بود.

فرحناز رفت طرفش و گفت: مگه تو خدمتکار این عمارت نیستی؟ مفت می خوری، مفت می خوابی. لنگ ظهر چه وقت بیدار شدنه؟!

- ببخشید خانم!

منم دست به سینه به چهار چوب آشپزخونه تکیه داده بودم و به نمایش فرحناز نگاه می کردم.

فرحناز: خب! همگی گوش کنید... این سالن با اون دو تای دیگه می خوام تا شب حاضر باشه . شب که برگشتم، می خوام از کف اینجا به جای آینه استفاده کنم... همگی فهمیدید؟!

عین شاگردهای خوب، همگی گفتن: بله!

جلوی خندمو گرفتم.

رو به خاتون کرد و گفت: گوش کن! با این دو تا خانم و اون رحیمه که نمی دونم تو این عمارت چیکارست و اون گربه، مبلا رو دور تا دور سالن می چینید. می خوام وسط خالی باشه. خب... بعد مبل آراد هم می ذارید ته سالن.

خاتون با تعجب گفت: ته سالن؟!

- بله... اشکالی داره؟

رحیمه کنارم وایساد و گفت: همیشه انقدر دستور می ده؟!

- اگه دستور نده که فرحناز نیست؟

خاتون: نه خانم! اشکالی که نداره؛ هر چی شما بگید ما انجام می دیم.. .ولی ته سالن کسی آقا آرادو نمی بینه... شاید فقط ده، پونزده نفر بیشتر نتونن برن اونجا. فکر کنم آقا سیروس بیشتر از صد نفر دعوت کردن.

مرینا انگار خواب دیده باشه، یهو خندید و گفت: مرده شور خودتو ببرن با این سلیقت! خب خاتون راست می گه دیگه؟ اونجا که جای خودمون نمی شه؟ مبلو باید جای من بذاری. هم پشتش

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره ی نه متریه، هم کنار راه پله ست جلوشم آآآآآ! اندازه ی بیابون خدا بازه. هم ما از دیدن آراد فیض می بریم، هم تو راحت می تونی جلوش قر بدی!

فرحناز عین آتشفشان در حال فوران داد زد: بسه دیگه...اصلا هر کاری می خواید بکنید. فقط تا شب اینجا حاضر باشه. حالا هم زودتر بریم به کارامون برسیم.

مرینا با خمیازه پشت فرحناز راه افتاد و رفت.

خاتون نفسشو با دهن داد بیرون و گفت: خدا چه نعمت هایی به ما می ده و ما قدرشو نمی دونیم! خیلی خب! کل مبل رو جمع کنید. آقا! شما هم برید به مش رجب کمک کنید.

- چشم.

خاتون به من نگاه کرد و گفت: مادر تو چرا اینجا وایسادی؟ برو بالا.

- بالا برم چیکار؟ می خوام بهتون کمک کنم.

- می خوای آقا منو بکشه؟!

محسن اومد تو و گفت: چه خبره اینجا؟

گفتم: سلام جناب...تولد آقامونه!

محسن خندید و گفت: آقامون الان باید تولد دوازده سالگی نوشو جشن بگیره!

آراد با اخم اومد پایین. به محسن نگاه کرد.

اونم خندیدو گفت: تولد صد و بیست ساگیتون مبارک آقا!

آراد: حیف که اینجا دره نیست وگرنه می انداختمت تو دره!

محسن: دره نیست... جاده که هست؟ بندازم زیر ماشینا، له بشم... حالا چی براتون بخرم؟ از این عروسک گنده های پشمالو خوبه؟!

آراد یه نگاه شیطنتی به من انداخت و گفت: اگه می شه دو تا بگیر! یه بچه ی تو راهی هم دارم!

با چشم و دهن گشاد به آراد نگاه کردم. محسن فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت گردن آرادو گرفت و گفت: دیگه نبینم از این حرفا بزنیا!

- باشه بابا... گردنمو شکوندی!

محسن گردنشو ول کرد و با خداحافظی رفتن. آستینامو بالا زدم و بهشون کمک می کردم. کار کردن من به همین راحتی هم نبود. خاتون و رحیمه نمی ذاشتن و می گفتن شما خانمید. نباید کار کنید. منم می گفتم هنوز به لقب جدیدم عادت نکردم! چند دقیقه با هم بحث کردیم. وقتی دیدن حریفم نمی شن، گذاشتن هر کاری دلم می خواد انجام بدم!

بعد از نهار، مشغول چیدن میز و صندلیا شدن.خسته بودم. کارگرا هم داشتن اشتباهی می چیدن.

با صدای نسبتا بلندی گفتم: اون میزو اونجا نذارید. پشت اون مبل بچینید.

آراد: تو نمی تونی بدون جیغ جیغ کردن کارتو انجام بدی؟!

برگشتم. با دیدن قیافش خشکم زد. انقدر رو صورتش تیغ کشیده بود که با صورت من برابری می کرد! موهای مشکیشو چپ و راست ریخت بوده. چشمای سبزش که با مژهای سیاه پوشینده شده بود، زیبایی خاصی به چهرش داده بود. لبای کشیدش که با یه لبخند، مهربونی رو به چهرش هدیه داده بود؛ بینی خوش تراشش...

گردنشو کج کرد و گفت: ناز شدم؟! فکر می کنی چند تا دختر بتونم تور کنم؟!

با اخم گفتم: قلم پاتو خرد می کنم اگه امشب به دختری نزدیک شدی!

- نه! خوشم اومد! غیرتم داری!

- این وقت روز اینجا چیکار می کنی؟

- دلم برات تنگ شده بود، اومدم ببینمت!

- آراد!

- کارت دعوت یکی از دوستام یادم رفته بود و اومدم ببرم.

یه نگاهی بهم انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو چرا نرفتی آرایشگاه؟

- یادت رفته هنوز من خدمتکارتم؟

اومد جلو، بغلم کرد و گفت: قول می دم زود تموم بشه. صبر کن... خیلی زود این حصار تنهایی که دور من و تو چسبیده رو باز می کنم.

ازش جدا شدم و گفتم:بیست و چهار سال صبر کردم، یکی دو سال دیگه هم روش.

گونمو بوسید وگفت: نمی ذارم به سال بکشه!

با لبخند گفتم: دوستت منتظر کارت دعوت توئه ها!

دماغمو کشید و رفت بالا.

****

- آیناز... ببین لباسم خوبه؟

یه دور کامل به خاتون نگاه کردم و گفتم: عالی...امشب حتما مردا بهت پیشنهاد رقص می دن!

خاتون خندید و گفت: مش رجب اگه بدونه، خودشو می کشه!

- حالا چرا خودشو؟

- چون زورش به اونا نمی رسه!

جفتمون بلند خندیدیم.

رحیمه اومد تو و گفت: نمیاید؟!

گفتم: الان میایم!

خاتون و رحیمه از آشپزخونه رفتن بیرون. امشب آراد بیست و نه سالش می شه ... چه زود گذشت! حتی فکرش نمی کردم یه روزی عاشق آراد بشم. رفتم بالا. همه ی مهمونا رو دید زدم. تعداد مهموناش بیشتر از همیشه بود. خیلیاشونو نمی شناختم. هرچی چشم چرخوندم، آرادو ندیدم. مونا کنار امیرعلی نشسته بود. با دست اشاره کرد برم پیششون.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارشون وایسادم و گفتم: سلام نوعروس! خوبید؟!

امیرعلی خندید و گفت: علیک سلام خانم خوش زبون!

مونا: پیشمون بشین!

- نه، مزاحم نمی شم.

- مزاحم نیستی بابا! بشین!

- تعارف نمی کنم. کار دارم...باید برم.

امیر: پس دوباره پیشمون بیا.

- حتما!

داشتم می رفتم سمت میز پذیرایی که یکی از پشت گرفتم. برگشتم دیدم کاملیاست.

گفتم: دخترا! تو شوهرم کردی، دست از این جیگول بازیات بر نمی داری؟!

خندید و گفت: شوهرم که از خودمم جیگول تره!

نگام کرد و گفت: خوب واسه آراد جونت تیپ می زنی!

- کی گفته من واسه آراد تیپ زدم؟!

- گفتن نمی خواد! همون روزی که اومدید خونه ی امیرعلی، آراد سر به سرت می ذاشت و می خندید، شصتم خبردار شد که خبراییه!

با ترس و نگرانی گفتم: کاملیا به کسی نگیا؟!

با چشای گشاد و ذوق زدگی گفت: واقعا؟!شما دوتام شدین مرغ عشق؟!

سرمو انداختم پایین و گفتم: آره!

بغلم کرد و گفت: مبارکه عزیزم. واقعا لیاقت آرادو داری. ازنظر قیافه هم هیچی از دخترای این مجلس کم نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون!

آبتین اومد پیشمون و گفت: سلام... می شه منم بدونم چی در گوش هم پی پچ می کنید؟!

گفتم: سلام آبتین خان... چیزی مهمی نبود. کاملیا داشت از عشق افسانه ایتون برام تعریف می کرد!

- جدی کاملیا؟

- کاملیا به من نگاه کرد و با یه لبخند گفت: آره...چون خیلی دوست دارم.

آبتین دستشو گذاشت رو قلبش و گفت: قرصای قلبم کجاست؟

خندیدم و کاملیا زد به آبتین و گفت:

- شد یه بار من بگم دوست دارم، تو از این دلقک بازیا درنیاری؟!

- سلام!

برگشتم، دیدم نداست.

با خوشحالی روبوسی کردیم و گفتم: سلام! چطوری؟ خوبی؟!

- ممنون...آیناز هر دفعه که می بینمت، خوشگل تر می شی!

- چشمات خوشگل می بینه.

آبتین: می گم ندا! اگه ازش خوشت اومده، می خوای برات بگیریمش! ها؟ نظرت چیه؟

ندا به کاملیا نگاه کرد و گفت: قربونت برم! دست این شوهرتو بگیر، برو تا اینجا حلواش نکردم!

کاملیا: ممنون می شم اگه حلواش کنی... شاید عقلش برگرده سر جاش!

آبتین عین بچه ها، سرشو پایین انداخت و لبو لوچه شو آویزون کرد و با حالت بغض گفت:

- دیده دوستون ندالم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالت قهر رفت سمت یکی از مبلا. آروم خندیدم و کاملیا با تعجب به آبتین نگاه می کرد و ندا ریز ریز می خندید و گفت:

- کاملیا! جون من بگو از چی این خوشت اومده بود که جواب بله بهش دادی؟!

- نمی دونم به خدا!

با قدم های آرومی رفت سمت آبتین.

ندا گفت:خب چی کار می کنی آیناز خانم؟!

خواستم حرفی بزنم که صدای سوت و کف و جیغ اومد. برگشتم دیدم فرحناز بازوی آرادو گرفته و از پله ها میان پایین.

آتش خشم و حسادت چنان در وجودم شعله کشید که اگه جلوشو نمی گرفتم، عمارتو به آتیش می کشید. برای اولین بار نمی خواستم دختری رو کنار آراد ببینم. برای کنترل عصبانیتم دستمو مشت کردم و رفتم به آشپزخونه.

اشکام بی اراده می ریختن. چقدر سخته عشقتو کنار یکی دیگه ببینی. تا کی باید این وضعیتو تحمل کنم؟ تا کی باید ببینم آراد با دخترا می رقصه و اونا رو می بوسه؟ حتی یک هفته هم نمی تونم تحمل کنم؛ چه برسه به چند سال. خدا کنه دیگه مجبور نشم بخاطر عشقم آراد، فرار کنم.

چند دقیقه ای تو آشپزخونه گریه کردم. بلند شدم آبی به صورتم زدم. خاتون با خوشحالی اومد تو و با دیدن قیافه ی غمزده ی من گفت:

- چرا چشمات قرمز شده؟!

- فکر کنم فلفل رفته توش.

خاتون فهمید و دیگه چیزی نگفت.خواست بره، دوباره برگشت و گفت:

- حواس برای آدم نمی ذارید. آقا داشت دنبالتون می گشت.

- باشه الان میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد از رفتن خاتون رفتم بالا. دیدم آراد با اخم و کلافگی پاشو تکون می ده. فرحنازم تنگ دلش نشسته و معلوم نیست چی برای آراد بلغور می کنه.

پیشون رفتم و گفتم: با من کاری داشتید؟

نگام کرد. فرحناز سر تا پامو نگاه کرد و گفت:

- یه شب کافر می شی و روسری و شال و لباس آستین بلندو بیخیال می شی، یه شبم مثل امشب...

آراد پرید وسط حرفش و گفت: بسه فرحناز!

فرحناز با تعجب نگاش کرد.

آراد گفت: چرا بهنامو با خودت نیاوردی؟!

فرحناز نگام کرد و آروم گفت: برگشت هلند.

آراد پوزخندی زد و گفت: می گم بعد از چند روز، امشب یادت افتاده پسر دایی داری؟ نگو بهنام ولت کرده!

- من از اولم از بهنام خوشم نمی اومد. تو به زور منو انداختی تو بغل اون و گفتی پسر خوبیه.

- مگه بهت بد گذشت؟ تا تونستی عین پالایشگاه نفت ازش پول کشیدی!

دستمو گذاشتم جلو دهنم و خندیدم.

فرحناز با عصبانیت نگام کرد و گفت: آراد تو امشب چت شده؟! چرا با من اینجوری حرف می زنی؟!

- خیلی وقت پیش باید اینجوری باهات حرف می زدم.

- چی؟! منظورت از این حرفا چیه؟

آراد به در نگاه کرد. برگشتم دیدم باباش و رویا اومدن.

یکی بلند گفت: به افتخار آقا سیروس!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنش، چهار ستون، کمه؛ چهل ستون بدنم به لرزه افتاد. هیچ خاطره ی خوبی ازش ندارم.هم بلایی که سر من آورد، هم بلاهایی که سر آراد بیچاره. موهاشو طبق معمول، دم اسبی بسته بود. با اون قد بلند و چهارشونش، کت وشلوار خوشگل رو بدنش افتاده بود. خوش تیپی آرادم به باباش رفته. اومد پیش ما و بعد از روبوسی با فرحناز و دست دادن با آراد، نشست. برای پذیرایی سمت میز رفتم و با دو تا آبجو برگشتم و گذاشتم جلوشون.

سیروس به آراد گفت: امشب یه مهمون خیلی مهمی دارم. با دو تا دختراش میان. می خوام هواشونو داشته باشی.

- کیه؟

- نمی خواد بشناسیش. اتفاقا دخترای خوشگلی داره. خواستی یکیشونو بردار!

بعدش کرکر خندید.

نگام کرد و گفت: اینو که هنوز نگه داشتی؟! نه! خوبه! هر روز داره خوشگل تر می شه!

رفتم پیش میز پذیرایی. محسن اومد تو.

با تعجب نگاش کردم. اولین بار بود تو مهمونیای آراد پیداش می شد. پیش آراد رفت و بعد از کمی صحبت کردن با سیروس، رفت طبقه بالا. بعد از یک دقیقه، آراد پشت سرش رفت.

به راه پله نگاه کردم ببینم کی میان پایین؟ ده دقیقه طول کشید. محسن با اخم بدون اینکه به کسی نگاه کنه، رفت بیرون. آرادم شاد و شنگول با لبخند پیش فرحناز نشست.

یعنی چی شده؟ مشغول پذیرایی شدم. یه عده می رقصیدن و می خوردن، یه عده حرف می زدن و شماره می گرفتن. مش رجب اومد تو، دم گوش سیروس چیزی گفت. سیروس با خوشحالی سری تکون داد. مش رجب رفت بیرون. امشب اینجا چه خبره؟! سیروس به آراد چیزی گفت و با هم رفتن بیرون.

خدایا! آدم فضولی مثل منو هیچ وقت خلق نکن! دارم می ترکم از فضولی!

- خانم ببخشید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم یه دختر خانم بود.

گفتم: بله؟

- می شه یه لیوان آب پرتقال به من بدید؟

- بله حتما!

لیوانو بهش دادم، دیدم آراد با دو تا دختر اومد تو. پشت سرش سیروس و یه مرد اومدن تو. به دخترا نگاه کردم. بیشتر شبیه انگلیسیا بودن تا ایرانی. دوتاشون لباس کوتاه به رنگ قرمز آتشین و زرد لیمویی که شش متر از زانو بالاتر بود پوشیده بودن.

فرحناز با حرص و عصبانیت به آراد نگاه می کرد.خاتون خواست برای پذیرایی چیزی ببره که سریع رفتم جلو و گفتم:

- خاتون! شما خسته اید؛ بدید خودم می برم.

باید بدونم اینا کین؟ سینی رو از دستش قاپیندم و رفتم پیش آراد.یکیشون سمت راستش نشسته بود، یکی هم سمت چپ. فرحنازم با عصبانیت به سه تاشون نگاه می کرد و پاشو تکون می داد. لیوانا رو گذاشتم جلوشون. لباس قرمزه که باید بزرگتر باشه، گفت:

- وای آراد! شما واقعا خوشگلید... از زیباییتون شنیده بودم ولی فکر نمی کردم انقدر اخمو باشید!

به آراد نگاه کردم. همچین با اخم به این دو تا طفل معصوم نگاه می کرد، انگار لقمه شو از تو دهنش کشیدن!

لباس زرده گفت: از نظر من آدمای بداخلاق زیباییشون از بین میره!

آراد با لبخند به من گفت: دستت درد نکنه!

دوتاشون ، به علاوه فرحناز با چشای گرد نگام کردن.

منم با لبخند گفتم: خواهش می کنم!

لباس قرمزه تو چشمام نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آراد جان؟ خدمتکار خوشگلی داری... مخصوصا چشماش.

آراد: نظر لطفتونه!

- چقدر با هم صمیمی هستین که ازش تشکر می کنی؟

- شبا پیش خودم می خوابه. آخه تنهایی خوابم نمی بره!

فرحناز یه پوزخندی در حد خنده زد. نگاش کردم.

گفت: عزیز آراد! برای منم از این آبجو ها بیار!

اینو گفت و رفت پیش چند تا دختر دیگه. یه چش غره ای به آراد کردم و رفتم آشپزخونه که آبجو برای فرحناز ببرم.

یهو در بسته شد. برگشتم، دیدم آراد با خوشحالی وصف ناپذیری اومد سمتم و بغلم کرد و تو هوا می چرخوندم. از ترس اینکه بیفتم، گفتم:

- آراد بذارم زمین! دیوونه شدی؟!

گذاشتم زمین دستاشو گذاشت رو شونم و با خوشحالی گفت:

- تموم شد! آیناز همه چی تموم شد! پنج سال رنج و سختی و بی خوابیم تموم شد!

- نمی فهمم چی می گی!

- اون مرده که با دو تا دخترش اومدن؟

- خب؟

- همونیه که محسن دنبالشه. باورت می شه؟ بعد از چند سال پیداش کردن!

اشک شوق می ریخت.

بغلش کردم و گفتم: برات خوشحالم!

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا براش خوشحال بودم. نمی دونم تو این چند سال، چه سختی هایی کشیده بود؟ اگه این چند سالم بذارم کنار، از بچگیش با بی محبتی باباش بزرگ شده بود.

آراد انقدر از این موضوع خوشحال بود که فقط می خندید. به مرده نگاه کردم. باورم نمی شد باعث و بانی این همه بدبختی آراد اون باشه. موقع بریدن کیک، آراد اولین تیکه کیکی که برید، داد دست خاتون. اونم گذاشت تو یخچال. نمی دونستم برای چی این کارو کرد؟

بعد از جشن، همه رفتن جز فرحناز.

من و خاتون و رحیمه و مش رجب، مشغول تمیز کردن شدیم .

فرحناز با عصبانیت داد زد: معلوم هست داری چیکار می کنی؟! چرا از پیش از اون دو تا دختر جم نمی خوردی؟! نو که اومد به بازار، منو انداختی دور؟!

آراد چیزی نمی گفت و فقط نگاش می کرد.

دوباره داد زد: آراد با توام! جوابمو بده!

- چیزی برای گفتن ندارم.

بلند شد.

- خستم. می خوام بخوابم.

- خسته ای؟! از چی؟! یک ساعت پیش اون هلن لباس قرمز، دل و قلوه گرفتی، حالا خسته ای؟!

- آره خستم... شب بخیر.

فرحناز جلوش وایساد و گفت: برای چی بردیش تو کلبه؟! تو که نمی ذاشتی من تو ده متری اون هم راه برم؟ اونوقت این دختره از راه نرسیده بردیش جایی که هیچ کسو راه نمی دادی؟! حتما بوسیدیش. نه؟

آراد داد زد: آره بوسیدمش ... بغلش کردم . پیشش خوابیدم؛ نوازشش کردم. حالا راحت شدی؟!

آراد از شدت عصبانیت نفس نفس می زد. فرحناز با حالت شوک نگاش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد تن صداشو آورد پایین و گفت: خستم کردی فرحناز... چرا دست از سرم برنمی داری؟ کی می خوای بفهمی دوست ندارم؟! برو دنبال زندگیت... من به دردت نمی خورم. دیگه به من فکر نکن. بذار همون دختر عمه و پسر دایی بمونیم. تو دلم جایی برات ندارم.

فرحناز با اشکی که تو چشماش جمع شده بود، نگاش می کرد.

گفت: دروغ نگو آراد! تو منو دوست داری... فقط بخاطر اینکه سرت داد زدم، داری اینجوری حرف می زنی.

- نه... من از اولم بهت علاقه ای نداشتم. خودت به من می چسبیدی و فکر می کردی دوست دارم.

فرحناز با گریه داد زد: پس چرا تو این چند سال نگفتی؟ چرا جوری باهام رفتار می کردی که فکر می کردم دوستم داری؟!

- چون از بابام می ترسیدم ... می ترسیدم اون دختری رو که بهش علاقه دارم، بکشه.

- بهم ظلم کردی آراد. من تو این چند سال، فقط به هوای عشق تو زندگی کردم. همه ی خواستگارامو بخاطر تو رد کردم. چرا انقدر راحت می گی دوست ندارم؟!

- چون تو منو دوست نداشتی. منو فقط بخاطر زیباییم و پولم می خواستی. می خواستی با من پیش بقیه دوستات پز بدی. از بچگی همینطور بودی. یادته؟ وقتی می اومدی خونمون، به جای اینکه با من بازی کنی، تمام اسباب بازیهامو می ذاشتی زیر بغلت و می رفتی... اگه چیزی بهت نمی دادم، گریه می کردی و می گفتی می خوام. همیشه بخاطر تو، من از دست بابام که هیچ وقت محبتشو ندیده بودم، کتک می خوردم.

فرحناز اشکاشو پاک کرد و گفت: آره یادمه چون بهت حسودیم می شد. مامانت خیلی نازتو می کشید و دوستت داشت. هر چی می خواستی برات می خرید اما مامان من چی؟ فقط دنبال مد و مهمونی بود. می خواستم تمام اسباب بازی هاتو بردارم تا کتک بخوری و کمی دلم خنک بشه... اما نمی شد چون وقتی گریه هاتو می دیدم، از کارم پشیمون می شدم اما پشیمونیم برای چند روز بود. وقتی محبتای مادرتو می دیدم، دوباره حسود می شدم. دوباره تو کتک می خوردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید. آراد فقط نگاش کرد و فرحناز رفت سمت کیفش. برداشت و گفت:

- کسیم دوست داری؟!

آراد فقط سرشو تکون داد.

فرحناز نگام کرد و گفت: آینازه؟!

آراد نگام کرد. می ترسیدم ولی آراد با خاطر جمع گفت: آره!

- از چیزی که می ترسیدم، سرم اومد. چقدر جون کندم که آینازو ازت دور کنم اما آخرش نتونستم مانع ورود عشقش به قلبت بشم.

آراد: فرحناز به بابام چیزی نگو ... ساپورتت می کنم. هر چی بخوای برات می خرم. ویلا، ماشین، طلا...

- پولتو به رخم نکش! بابای منم پول داره. درسته که این چند سال تو رو بخاطر پولت می خواستم ..اما همیشه ازت پول نمی گرفتم.

با عصبانیت چند قدم رفت.

آراد گفت: فرحناز! خواهش می کنم به بابام چیزی نگو... می ترسم آینازو بکشه.

فرحناز برگشت و گفت: این از همون دخترابیه که خریدیشون؟!

با تعجب نگاش کردم.

آراد گفت: از کجا می دونی؟!

- دونستنش زیاد سخت نبود بیش از اندازه هواشو داشتی. وقتی فرار کرد، خودت برش گردوندی. اجازه ی بیرون رفتن بهش نمی دادی... همه ی اینا باعث شد بفهمم خبراییه. یه روز ناخواسته دعوای بین تو و آینازو شنیدم. فهمیدم از اون دختراست.

یه نگاهی بهمون انداخت: خداحافظ.

با ترس به رفتن فرحناز نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد نگام کرد و گفت: نترس! اگه چیزی بگه، اولین کسی که می کشم خودشه!

اینو گفت و با سرعت از پله ها رفت بالا. لیوانا رو از میز برمی داشتم. خاتون با پیش دستی که تکه کیکی رو که آراد گذاشته بود، داد دستم و گفت:

- ببر اتاقش.

پیش دستی رو برداشتم. به همه کیک داد، الا من.

از پله ها رفتم بالا. در اتاقش باز بود. خودشم لبه تخت نشسته بود. یه ضربه به در زدم و رفتم تو.

نگام کرد و گفت: سلام ماه خانم! چرا اخمات تو همه؟!

- به من کیک ندادی!

پیش دستی رو ازم گرفت. دستشو گذاشت کنار خودش و گفت:

- بیا اینجا بشین.

کنارش نشستم : من هلنو نبردم به کلبه. تو آلاچیق نشستیم.

- اگه برده باشی هم اشکلی نداره. کلبه ی خودته!

دستشو دراز کرد و گفت: کادوی تولدمو بده!

خندیدم و گفتم: کادویی درکار نیست!

- ناراحت شد و گفت: واقعا چیزی برام نخریدی؟

- نه! چون اگه می خریدم، با پول خودت بود. فکر نکنم کادو محسوب بشه. در.ضمن، اونقدر کادوهای گرون گرون بهت دادن که اگه منم برات می خریدم، تو چشم نمی اومد!

دستشو انداخت دور گردنم و گفت: خدا بهترین کادو رو بهم داده. اونم آینازه.

خندیدم و گفتم: باشه! پس یه چیزی بهت می دم که برام خیلی عزیزه!

گردنبندی که مادرم برای روز تولدم خریده بود رو از گردنم باز کردم، گذاشتم تو دستش و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این برام خیلی عزیزه... می دمش به تو.

نگاش کرد و گفت: قشنگه..کی بهت داده؟

با بغض گفتم: مامانم؛ قبل از فوتش.

اشکمو پاک کردم. بغلم کرد و گفت:

- گریه نکن... یه روز می برمت پیش مادرت.

دستمو انداختم دور کمرش و گفتم:

- ممنون...خیلی دوست دارم آراد!

- منم دوست دارم... اما دوست داشتن من حد و اندازه نداره.

ازم فاصله گرفت. بلند شد رفت سراغ گاوصندوقش. با یه جعبه برگشت. کنارم نشست و گفت:

- ناقابله... نمی دونستم چی برات بخرم؟

از دستش گرفتم و بازش کردم. یه ساعت طلای سفید که توی نور، درخشش خاصی داشت. آراد به دستم بست. آستینمو بالا زدم و نگاش کردم.

آراد خندید و گفت: ساعت بیچاره! پیش دستای سفید تو شرمنده شد!

- ممنون... خیلی قشنگه!

- خواهش می کنم...کیک بخوریم؟

- آره!

پیش دستی رو گذاشت وسط .دوتامون مشغول خوردن شدیم.

گفت: نمی خوای چیزی در مورد این کیک بپرسی؟!

- نه... مهم اینه که الان دارم می خورم!

خندید و گفت: بی احساس! اینو برای دوتامون بریدم که یه جای خلوتی بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گفتن جای خلوت ترسیدم. نگاش کردم. حالت نگاش تغییر کرده بود.

یهو گفتم: پرهام چرا نیومد؟!

خندید و گفت: ترسیدی؟!

- نه...من کی از تو ترسیدم که این بار دومم باشه؟!

- خداییش اینو راست گفتی... پرهامو فرستادم پیش لیلا.

با صدای نیمه دادی گفتم: آخه چرا؟! شاید لیلا دوست نداشت پرهام اونجا ببیندش.

- عزیزم! این پرده گوشو من تا آخر لازم دارم! چرا داد می زنی؟! محسن با لیلا حرف زده، اونم قبول کرد که با پرهام صحبت کنه. هم درمورد خودش، هم زندگیش... تا کی باید لیلا رو قایم کنم؟!

- اگه پرهام قبول نکنه چی؟

- اگه پرهام قبول نکنه، مطمئن باش لیلا رو بخاطر خودش نمی خواسته.

بعد انگار یه چیزی یادش اومده باشه، چنگالشو گذاشت تو پیش دستی و خم شد پایین، یه تابلویی از زیر تختش درآورد. پشت تابلو رو نشونم داد و گفت: می دونی این چیه؟!

- فکر کنم تابلو باشه!

- آره... کی بهم داده؟

- امیرعلی؟

- صحیح است...چی کشیده؟

- نمی دونم!

- چه عجب یکیشو نفهمیدی! تابلو رو چرخوند طرف من.

با تعجب نگاش کردم. من و آراد بودیم که همیدگه رو در آغوش گرفته بودیم. موهای فرم که یه نسیم بلندش کرده بود. دستمو رو تابلو می کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: امیر گفت به آیناز بگو این همون تابلوییه که نمی ذاشت ببینیش!

- چرا وقتی ما با هم بد بودیم این نقاشی رو کشید؟

- چون مطمئن بود ما یه روزی لیلی و فرهاد می شیم!

خندیدم و گفتم: لیلی و مجنون ... شیرین و فرهاد!

- نه... آراد و آیناز. این دو تا عاشق افسانه ای هم باید از فردا بچه ها تو کتب درسیشون بخونن!

با هم خندیدم .تابلو رو تو اتاق آراد نصب کردیم. وقتی به تابلو نگاه می کردم، انگار تمام احساس امیر رو تابلو کشیده شده بود.

***

دو روز از فروردین گذشت. دو روز عالی و بدون هیچ غم و اشکی. بدون دعوا و تنبیه. اما چه زود گذشت روزای با هم بودن من و آراد. روزایی که هیچ وقت با هیچ کس حسشون نکرده بودم.

- خانم ...خانم؟

چشمامو باز کردم. نگرانی از سر و روی رحیمه می بارید. برای گریه کردن، به یه تلنگر احتیاج داشت.

نشستم و گفتم: چی شده رحیمه؟ چرا نگرانی؟

- خانم زودتر لباس بپوشید. باید از اینجا برید.

با ترس گفتم: کجا؟!

بازومو گرفت و آوردم پایین و گفت: خانم سوال نکنید! فقط برید لباس بپوشید!

دستمو کشیدم و گفتم: چی می گی تو؟ رحیمه من کجا برم؟

رفتم اتاق آراد. نگران و رنگ پریده رو صندلیش نشسته بود. محسن هم نگران و کلافه کنار پنجره .

گفتم: چی شده؟ من باید کجا برم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوتاشون نگام کردن. آراد اومد طرفم وگفت:

- آیناز برو لباساتو بپوش. باید از اینجا بری.

اعصابم خورد شد. داد زدم: کجا برم؟! چرا باید برم؟!

محسن: سیروس فهمیده تو کی هستی... باید همین الان ببرمت یه جای امن. جونت در خطره.

- مگه تو سرگرد نیستی؟! چرا نمی تونی بهم کمک کنی؟ چرا اون مرتیکه رو نمی گیرین؟

آراد: قربونت برم! الان وقت بحث کردن نیست. برو زودتر حاضر شو.

گریم گرفته بود. بغلش کردم و گفتم: کجا برم آراد؟! من فقط تو رو دارم.

محسن رفت بیرون. آراد بوسیدم و گفت: قول می دم زود همدیگه رو ببینیم.

سرمو تکون دادم و اومدم بیرون. به کمک رحیمه و با چشمای گریون لباس پوشیدم. ساکمو برداشتم و اومدم پایین. خاتون و مش رجب با گریه تو حیاط وایساده بودن. خاتون نگام کرد و اومد پیشم. بغلم کرد و گفت:

- الهی قربونت برم!

نتونستم زیاد تو بغل گرم و مادرانه ی خاتون بمونم. از مش رجب خداحافظی کردم. تا اون موقع اشکای مش رجبو ندیده بودم.

اما الان بخاطر من داره زار زار گریه می کنه. از رحیمه خداحافظی کردم. موند آراد. خیلی داشت به خودش فشار می آورد که گریه نکنه. بغض در حال ترکیدنشو تو گلوش خفه کرده بود. می خواستم بغلش کنم و تا جون دارم ببوسمش و بگم دوسش دارم اما نتونستم.

رو به محسن کرد و گفت: جون تو و جون آیناز... تو رو به علی، مواظبش باش! همه زندگیمو دارم دستت می دم.

- خیالت راحت. جاش امنه.

- دست بابام نیفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آراد جان! نگران نباش! مواظبشم.

به من نگاه کرد: بریم وقت نداریم.

تا وقتی سوار ماشین شدم، چشم از آراد برنداشتم. درو بستم. برگشتم. ماشین حرکت کرد. آراد وایساده بود. اشک از چشماش سرازیر می شد. چقدر دیر عاشقت شدم. ثانیه به ثانیه ازش دور می شدم. خاتون! مش رجب! خداحافظ! آراد بخاطر تمام بدی هام منو ببخش!

از عمارت اومدیم بیرون. دیگه دیدمشون. یکی چنگ زد به قلبم. حس کردم یه تکیه از وجودم جا مونده. بغضی که داشت خفم می کردو شکوندم وگریه کردم.

محسن چیزی بهم نمی گفت. ماشینو جلوی یه خونه پارک کرد و گفت: پیاده شو، رسیدیم. اینجا کجاست؟! شبیه روستا بود. پیاده شدم. با یه سنگ درو زد. یه پیر زن درو باز کرد و با خوشحالی بغلم کرد و گفت: بفرمایید تو!

رفتیم تو.عین عزادارا، یه گوشه غمبرک گرفتم. خانمه پیشم نشست و گفت:

- همه چی درست می شه دخترم. نگران نباش.

با بغض و صدای گرفته از گریه گفتم: تازه می خواستم مزه ی خوشبختی رو بچشم. نذاشتن.

بغلم کرد و گفت: آروم باش!

محسن خداحافظی کرد و رفت.

من یک هفته تمام اونجا بودم. بی خبر از آراد. بدجور دلم هواشو کرده بود.حتی به دیدن اخماشم راضی بودم. یک شب مثل همیشه بعد شام خوابیدم.

هنوز یک ساعت از خوابم نگذشته بود که یه صداهایی شنیدم. بلند شدم، درو باز کردم، دیدم دو تا مر،د با لباس سیاه، یکیشون دهن مرواریدو بسته، یکیشون اومد طرف من. اجازه یک حرکت بهم نداد. سریع گرفتم و از اتاق بیرونم کرد و انداختم تو ماشین و گفت:

- اگه بیهوشی نمی خوای، پس خفه شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاش کردم و چیزی نگفتم. نمی دونستم اینا کین و منو دارن کجا می برن. پیچید تو یه خونه ی متروکه. منو بردن تو یه اتاق و گفت: فقط یه ربع ساکت باشی، همه چی تموم می شه.

رفت بیرون و درو بست. صدای پارس سگ می اومد . رو زمین نم دار و سرد نشستم. حتی نمی خواستم فکر کنم. بعد از پنج دقیقه در باز شد. سعید و شاهین با یه مرد دیگه.

گفت:همینِه؟

دوتاشون گفتن: آره خودشه.

با تعجب به دوتاشون نگاه کردم. رفتن بیرون، درو بستن. اینا اینجا چیکار می کنن؟ همون پونزده دقیقه که گفت، تموم شد. اومد تو، بازومو گرفت. دستمو کشیدم و گفتم: نکن...خودم میام!

پوزخندی زد و گفت: خیلی خب، بیا!

با هم اومدیم بیرون. از پله های خراب و داغون رفتیم بالا. نگاشون کردم. به سیروس که روی مبل نشسته بود و سیگار می کشید به آراد که انگار بیست کیلو وزن کم کرده بود. با دیدن من آب دهنشو پایین فرستاد. ترس،نگرانی،خوشحالی... همه رو تو چشماش دیدم ...هلم داد. نزدیک بود بیفتم ولی خودمو نگه داشتم. رو به روی سیروس و آراد وایسادم.

سیروس گفت:

- یادت میاد گفتم اگه بدونم این دختر از همونایی که می خری، جلوی چشمت سرشو می برم؟

آراد با بغض نگام کرد.

سیروس گفت: مگه روز اول که اومدی تو این کار، نگفتم عشق و عاشقی رو بذار کنار؛ چون دخترای زیادی زیر دستت میان؟

- بله...یادمه!

- پس چرا گوش نکردی؟

- گوش کردم...اما بابا من اینو استخدام کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داد زد: دروغ نگو. بهداد می گفت این یکی از اون دخترابیه که از منوچهر خریدی.

- دروغ می گه بابا!

- سعید چی؟! شاهین...اونام دروغ می گن؟! منوچهر و زبیده رو گرفتن. پس می مونه یه شاهد. اونم مختار.

خندید.

- آخ ببخشید! جناب سرگرد محسن رضوانی!

با عصبانیت به آراد که نگران شده بود، نگاه کرد.

- نمی دونستم دارم مار تو آستینم پرورش می دم. خیلی بی چشم و رویی ...باید همون پنج سال پیش می دونستم چرا می خوای با من کار کنی.

دستشو به طرف یکی از مردا دراز کرد: اسلحتو بده...

اسلحه شو داد. سیروس اسلحه رو گرفت و داد به آراد و گفت: بکشش!

- بابا!

داد زد: گفتم این دختره رو بکش... اگه نکشیش، می دم یکی دیگه این کارو بکنه. می دونی که کارشون اینه...بگیر!

آراد با دست لرزون اسلحه رو گرفت. اشک رو صورتش سر می خورد. منم حالم بهتر از اون نبود. گریه کردم. زندگیم نباید اینجوری تموم بشه. اسلحه رو جلوم گرفت. با گریه همدیگه رو نگاه می کردیم.

با ترس گفتم: آراد... می خوای چیکار کنی؟!

گریش بیشتر شد و اسلحه رو آورد پایین و گفت: نمی تونم... نمی تونم.

- این تقاص خیانتیه که به من کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد داد زد: کدوم خیانت؟! این که یکی رو دوست دارم خیانته؟! شد یه بار برام پدری کنی؟ چرا با من عین دشمنات رفتار می کنی؟ مگه من بچت نیستم؟ از خون و گوشت خودت نیستم؟ پسرای مردم اگه عاشق دختری بشن، به پدرشون می گن، اونام برای بچشون سنگ تموم می ذارن. اما من چی؟ از ترس اینکه بابام عشقمو نکشه، چیزی بهتون نمی گفتم.

سیروس بی احساس نگاش کرد و گفت: سه ثانیه وقت داری بکشیش!

آراد با عصبانیت اسلحه رو طرف باباش گرفت. بقیه اسلحه هاشون رو آوردن طرف آراد. سیروس با دست اشاره کرد که اسلحه ها رو پایین بیارن.

سیروس گفت: آراد! من باباتم!

- آینازم تمام هستیمه... اگه می کشی، دوتامونو با هم بکش.

یکی، از پشت به آراد نزدیک می شد.

داد زدم: آراد!

مرده سریع زد به گردن آراد. جیغ زدم. با حالت بیهوش شده، افتاد زمین.

سیروس آروم اسلحه رو از زمین برداشت و گفت: نترس الان نمی کشمش. می ذارم جلوی چشمات با محسن یه جا کارشو تموم می کنم ...این دخترو از جلوی چشمم دور کنید.

یکی از مردای گنده دستشو دور بازوم حلقه کرد و از رو زمین بلند شدم. منو کشون کشون با چشم گریون، به همون اتاق نم دار بردن. آرادو صدا می زدم و گریه می کردم. بعد از چند دقیقه، در باز شد و آراد اومد تو. با پای لنگون راه می رفت. سریع رفتم طرفش و بغلش کردم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود.

دستاشو دور شونم حلقه کرد و گفت: منم بدون تو شب و روز نداشتم.

ازش جدا شدم و گفتم: خوبی؟... کتکت که نزدن؟!

با لبخند گفت: نه... فقط پام لبه میز خورد... کمی دردم می کنه.

به پاش نگاه کردم و گفتم: پات داره خون میاد. بیا کنار دیوار بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دیوار تکیه داد. کنار پاش نشستم. شلوارخونیشو بالا زدم. بالای قوزک پاش بریده بود. شالو از سرم برداشتم. از وسط دو تکیه کردم. همین جور که شالمو دور پاش می بستم، براش خوندم.

«اتل متل یه مورچه، قدم می زد توکوچه ،اومد یه کفش ولگرد پای اونو لگد کرد. مورچه پاهاش شکسته، راه نمی ره نشسته، با برگی پاشو بسته، نمی تونه کار کنه، دونه ها رو بار کنه، تو لونه انبار کنه،مورچه جونم تو ماهی، عیب نداره سیاهی!»

یه گره به شال دادم و گفتم: خوب بشه پات الهی!

نگاش کردم.

با لبخند گفت: حالا ما شدیم سیاه؟

- خب سیاهی دیگه؟

- کجام سیاهــه؟

با دیدن آراد، باز کرم ریختنم شروع شد.

با خنده گفتم: اونجات سیاهه!

- کجا؟!

به زیپ شلوارش نگاه کردم و گفتم: اونجات!

به زیپ شلوارش نگاه کرد و با دهن باز و خنده گفت: کثافت!

خواستم در برم که سریع بازومو کشید. افتادم تو بغلش؛ سفت و محکم تو بغلش فشارم می داد.

گفتم: ببخشید خب! تقصیر خودته حرف تو دهنم می ذاری!

- من که چیزی نگفتم؟

- خب ولم کن دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی خوام... دلم خیلی برات تنگ شده بود. هر جای خونه نگاه می کردم، تو بودی.صبح می رفتم، شب برمی گشتم. یه شبایی هم تو هتل می موندم. نمی تونستم اون خونه رو بدون تو تحمل کنم. داشتم دیوونه می شدم.

ازش جدا شدم و گفتم: بخاطر همین انقدر لاغر شدی؟!

- آره... دوبارم بخاطر غذا نخوردن تو بیمارستان بستری شدم.

- نباید این کارو می کردی.

- دست خودم نبود. بدون تو غذا کوفتم می شد. اون عمارت با قبرستون دیگه فرقی نکرده بود.

صورتشو بوسیدم و کنارش نشستم. دستشو انداخت دور گردنم. سرمو گذاشتم رو شونش و گفتم:

- تا کی باید اینجا باشیم؟

- نمی دونم. اینجور که بابام می گفت دنبال محسنن. خدا کنه نیاد.

- اصلا اونا از کجا فهمیدن که مختار پلیسه؟

خندید و گفت: مختار نه محسن! بابام آدم زیاد داره. حتما یکیشون فهمیده، به بابام گفته.

تو خودم جمع شدم. گفت: سردته؟

- خیلی.احساس می کنم تو یخچالم.

دستشو از دور گردنم برداشت . رفت طرف در. چند بار با مشت به در زد.

گفتم: چی کار می خوای بکنی؟

با لبخند نگام کرد و چیزی نگفت.در باز شد.

گفت: پتو می خوام.

مرده پوزخندی زد و گفت: کاراتونو بذارید برای بعد از ازدواج!

آراد با عصبانیت چنان مشتی کوبید تو دهن مرده که نقش زمین شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد گفت: اینو زدم تا دفعه ی بعد، حرفتو تو دهنت مزه کنی، بعد بگی. حالا گمشو برو یه پتو بیار.

مرده بلند شد، با پشت دستش دهن خونیشو پاک کرد و گفت:

- حیف که پسر سیروسی وگرنه می دونستم چیکارت کنم.

- من پسر هیچ خری نیستم... حالا واسه من کری نخون.

مرده دستشو بلند کرد. آراد تو هوا گرفتش. پیچوندش و محکم زد روی زانوش که صداس شکسته شدن مچ دستشو شنیدم. جیغ کشیدم. مرده از درد افتاد رو زمین. با آخ و نالش یکی دیگشون اومد. زیادی گنده بود.

به آراد گفت: این چکاری بود با تیرداد کردی؟

- فقط پتو می خواستم...حرف زیادی زد.

- خیلی خب، برید تو براتون میارم.

آراد داد زد: الان!

مرده خم شد، تیردادو بلند کرد و برد. دو دقیقه بعد با پتو برگشت. آراد گرفت، درو بست و اومد پیشم.

گفتم: لازم نبود این کارو کنی.

پتو رو روی زمین پهن کرد و گفت: تو نگران اون نباش. بخواب.

با تعجب گفتم: کجا؟

- رو پتو دیگه؟

خندیدم و گفتم: پس بالشتم کو؟

کنار پتو، رو زمین خوابید. دست چپشو گذاشت رو پتو و گفت: فکر کنم از بازوم بشه به عنوان بالشت استفاده کرد.

به دستش نگاه کردم. دو دل بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: اگه راحت نیستی، می خوای لباسمو در بیارم، روش بخوابی.

- نه...نه، اینجا خودش سرد هست. ممکنه سرما بخوری.

منتظر نگام می کرد. لبمو گاز گرفتم و آروم خم شدم.سرمو گذاشتم رو بازوی سفتش. باز سرمو بلند کردم و یه نگاهی به چشماش انداختم.خوشحال بود. بلند شد پتوی اضافه رو روم انداخت. دستشو رو پتو دور شونه هام حلقه زد. دستمو گذاشتم رو پهلوش. حرارت گرمای بدنشو حس می کردم سرمو به سینش چسبوندم. صدای آرام بخش ضربان قلبش تو گوشم می پیچید. دوستش داشتم.

- آراد؟

- جونم؟

- می شه ما بدون دردسر به هم برسیم؟

- آره... دوست داری توی جشن عروسیمون کیا رو دعوت کنم؟

- همه دوستام که پیش منوچهر بودن، با نسترن که بوشهره.

- یکی دیگه مونده.

سرمو بلند کردم. نگام کرد.

گفتم: کی؟!

با لبخند گفت: بابات... باید اجازه عقدو بده.

- نمی خوام ببینمش!

- عوض شده. دیگه اون بابای معتاد نیست. الان داره تو کمپ، ترک می کنه

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم: چرا این کارو کردی؟ اون باعث این همه بدبختی من شده.

- تو که اینجوری نبودی؟! آینازی که من می شناسم، دشمنشم می بخشه، چه برسه به باباش. مادرتو بابات نکشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- غیر مستقیم دخالت داشت. اگه با قاچاقچیا کار نمی کرد،بدهکار نمی شد...مادر منم نمی مرد.

- خدا گر زحکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری... باید مادرت می مرد تا تو بیای تهران، من تو رو ببینم و ازت خوشم بیاد... خدا هم می خواست جفتمونو از تنهایی بیرون بیاره.

نفسی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم .خوابیدم.

بین خواب و بیداری بودم که صدای شلیک گلوله شنیدم. یهو از جام پریدم.

آراد: نترس آیناز!

- صدای چیه؟

- شلیک گلوله. فکر کنم محسن اومده.

یهو شیشه با شلیک گلوله شکست. جیغ زدم و پریدم تو بغل آراد. رو زمین دراز کشیدیم.

آراد با نگرانی گفت: چیزیت نشد؟!

با ترس و گریه گفتم: نه... اینا مسلسل دستشونه یا اسلحه؟!

- صدای دو تاش میاد.

صدای محسن که بلند چند بار دستور ایست دادو شنیدم. گوشامو تیز کردم. شلیک گلوله. نمی دونم کیو کشت؟

آراد گفت: محسن بود.

در با یه لگد باز شد. با ترس سیخ نشستم. چراغ رو زد. محسن با بازوی خونی اومد تو. آراد پشتم نشسته بود.

با لبخند به دوتامون نگاه کرد و گفت: تموم شد!

****

چند سال بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

آلبوم عکس عروسیمو ورق می زدم. تک تک عکسا رو نگاه کردم. شب عروسیم بهترین شب زندگیم بود. عکس دو نفره از من و آراد.

یکی از عکسا رو از آلبوم کشیدم بیرون. نگاش کردم. رومبل نشسته بودم. نسترن و مهناز و نگار پشتم وایساده بودم. چپ و راستم، کاملیا و لیلا، پایین رو زمین مهسا و یسنا، سپیده، نجوا و ندا نشسته بودن. عکسی از بهترین دوستام. بوسیدمش. به یکی دیگه خیره موندم. من و بابام.

بخشیدمش. سخت بود اما آراد راضیم کرد. الان بابام خیلی فرق کرده. دیگه معتاد نیست. با قاچاقچیا کار نمی کنه. دو تا کوچه پایین تر، تو یه سوپر مارکت کار می کنه. شبا هم میره تو خونه مجردیش.کاش بابای آراد هیچ وقت با قاچاقچیا کار نمی کرد تا مجبور به خودکشی نشه.

عکسایی که با پرهام و آبتین و خاتون و مش رجب گرفته بودم، همه رو نگاه کردم. چه روزگاری داشتم!

یهو در باز شد.

- مامان... خاله فرحناز زنگ زده، گفته سه سوته برو به مامانت بگو بیاد.

آلبومو بستم و بالبخند گفتم:

- دختر گلم! چند دفعه گفتم بدون در زدن وارد نشو؟

موهای لختشو از رو صورتش کنار زد و با تعجب گفت:

- ولی مامان من در زدم! سه بارم در زدم. شما متوجه نشدید!

چقدر غرق در خاطراتم بودم که متوجه آیسان نشدم. بلند شدم جلوش وایسادم. خم شدم و صورتشو بوسیدم و گفتم:

- الهی من قربون این فسقل خانم برم!

با اعتراض گفت: مامان! من شش سالمه، نگو فسقل!

- چشم...خانم بزرگ!

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم از اتاق اومدیم بیرون. از پله ها می رفتیم پایین. آرشام با سیبی که گاز می زد، اومد بالا و گفت:

- باز معلوم نیست تو غذاش چی ریخته که می خواد بری گند کاریاشو درست کنی؟

با تاکید گفتم: آرشام!

- مگه دروغ می گم مامان؟

همین جور که از پله ها می رفت بالا، موهای آیسانو کشید که جیغش بلند شد و با دو رفت طرف اتاقش.

آیسان گفت: مامان! نگاش کن؟!

اینو گفت و رفت طرف اتاق آرشام. منم رفتم پایین، داد زدم:

- خاتون... رحیمه؟ برید بالا این دو تا وروجک باز دعواشون شده!

گوشی رو برداشتم. دوتاشون طبق معمول همیشه رفتن بالا که آیسان و آرشامو جدا کنن.

جواب دادم: الو؟

فرحناز: آیناز! کجایی یک ساعته منو اینجا کاشتی؟

- ببخشید! این دو تا باز افتادن به جون هم!

- کی؟ آیسان و آرشام؟

- نه، من و آراد!

خندید، یهو گفت: وای! آیناز غذام! خیلی بد مزه شده. نمی دونم چیکارش کنم؟

- فرحناز جان! چرا هر سال می گی نهار سیزده بدر با منه، بعد گند می زنی به غذا؟!

- خب ببخشید...حالا میای؟

- بله... اگه نیام که منو می کشونی، می بری!

رمان بازار
romanbazar.ir

داد زد: مرسی... خدا خیرت بده! خداحافظ. زود بیایا؟

- چشم ،خدا حافظ!

گوشی رو قطع کردم.

فرحناز یک سال بعد از عروسی من و آراد ، با من آشتی کرد و با هم خوب شدیم. چیزی که هیچ کس باورش نمی شد.

آرشام اومد و گفت: گند زده بود. نه؟

- بله!

- من یکی که حاضر نیستم همچین زنی بگیرم!

- زن گرفتنت پیش کش ... آیسانو اذیت نکن...خیر سر جفتمون چهارده سالته.

لم داد رو مبل و گفت: بابا گفته هنوز برای عاقل شدنم زوده!

- بذار بابات بیاد؟ حساب اونم دارم! می رم پیش فرحناز. میای؟

- نه...بعدا با بابام میام.

- باشه.

داشتم می رفتم بالا که گفت:

- مامان... این آیسان هم با خودت ببر. خیلی ثواب می کنی به خدا!

خندیدم و چیزی بهش نگفتم . قیافه ی آیسان کپی آراد بود و آرشام مثل خودم ولی اندامش شبیه آراد بود. رحیمه آیسانو حاضر کرد. از پله ها اومدیم پایین.

آیسان گفت:خداحافظ خاتونی؛ بای رحیمه!

خاتون گفت:به سلامت ... عزیز دلم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از دوتاییشون خدا حافظی کردم. سوار ماشین سوزوکیم شدم و به طرف خونه ی فرحناز راه افتادیم.

وقتی رسیدیم، آیسان خودشو پرت کرد پایین.

سرش داد زدم: آیسان! صد دفعه گفتم خودتو اینجوری پرت نکن. دست و پات می شکنه.

اون توجهی نکرد و به عشق دختر فرحناز، آوا، دوید سمت خونه. با بپر بپر سعی کرد زنگو بزنه. دستش نرسید. پشتش وایسادم، زنگو زدم.

در باز شد، رفت تو. آوا با داد و جیغ اومد طرف آیسان. همچین همدیگه رو بغل کردن، انگار سی سال همدیگه رو ندیدن.

فرحناز با نگرانی اومد طرفم. بعد از روبوسی و سلام وعلیک، یه راست رفتیم تو آشپزخونه. در قابلمه رو باز کردم.کمی از غذا چشیدم. مزه تلخ و شور و شیرین و تند... خلاصه مزه ی همه چی می داد الا قرمه سبزی!

گفتم: فرحناز! خودت فهمیدی چی پختی؟

- آره... قرار بود قرمه سبزی بشه؛ حالا نمی دونم چی از آب در اومده! تو رو خدا یه کاریش بکن تا زودتر گندش در نیومده!

آوا اومد تو و گفت: مامان بازم غذا رو خراب کردی؛ گفتی خاله آیناز بیاد؟

فرحناز بلند شد و با تشر گفت: برو بیرون ببینم! برو آیسان بازی کن!

با آه و ناله ی فرحناز، قرمه سبزی رو درست می کردم که نگاه سنگین فرحناز رو حس کردم.

نگاش کردم و با لبخند گفتم: به چی زل زدی؟!

دستشو گذاشت زیر چونش و گفت: خیلی خوشگلی!

- چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- می دونی چرا تا حالا بهت نگفتم خوشگلی؟! چون بهت حسودیم می شد. چشمات رنگی نبود اما گیرایی خاصی داشت . تو موهات فر درشت بود اما من باید فرش می کردم. لبات هم خیلی خوشگله. قدتم با اینکه از من کوتاه تر بودی اما عین مانکن ها خوش اندام بودی. همه ی اینا حرصمو در می آورد. می خواستم سر به تنت نباشه!

خندیدم که صدای آیفون بلند شد.

آوا داد زد: من باز می کنم!

فرحناز داد زد: خودم می دونم. چرا داد می زنی؟...آیناز باور می کنی این دختر انگار منشی این خونست؟! یه دستش تلفنه، یه دستش آیفون!

با جیغ آوا و آیسان، منو فرحناز با ترس پریدیم تو سالن، دیدیم جفتشون افتادن رو سارا، دختر لیلا و پرهام، با جیغ و داد همدیگه رو می بوسن.

پرهام: آیناز دخترت رئیس کل دختر شرای تهرانه ها!

گفتم: نه اینکه دختر خودت خیلی آرومه؟!

با لیلا و پرهام سلام کردیم. پرهام رفت پیش بهنام، شوهر فرحناز نشست. لیلا هم اومد تو آشپزخونه پیش ما.

لیلا به قابلمه نگاه کرد و گفت: فرحناز بازم؟

فرحناز ملتمسانه گفت: تو رو خدا به کسی نگو!

- شرط داره!

- چی؟

- اون سرویس طلا رو که تازه خریدی، بدی به من!

- باشه!

فرحناز برای پذیرایی از پرهام رفت که دوباره زنگ آیفون به صدا دراومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا داد زد: خودم باز می کنم!

فرحناز از تو سالن داد زد: آوا خواهش می کنم دیگه نگو درو باز می کنم .. .عالم و آدم می فهمن تو مسئول در باز کردنی!

لیلا خندید و گفت: اعصاب نداره ها!

فرحناز با بر افروختگی اومد تو نشست. لیلا با مسخره بازی پشتشو ماساژداد و گفت

- آروم باش عزیزم! هنوز کل مهمونا نیومدن!

فرحناز خندید و گفت: لیلا!

کاملیا و آبتین اومدن تو. بعد سلام و علیک کردن، آبتین رفت پیش مردا و کاملیا هم پیش ما نشست.

فرحناز گفت: مهدی رو چرا نیاوردی؟

- گفت فردا با مامان اینا میان پیشمون.

آیسان اومد تو، داد زد: بابام اومد!

فرحناز: می گم آیناز! دختر تو هم دست کمی از آوای من نداره ها؟!

- جفتشون تو یه سال دنیا اومدن دیگه؟

کاملیا: بیا یه بوس بده به خاله ببینم؟

آیسان کاملیا رو بوسید.

آراد اومد تو آشپزخونه و گفت: بازم که شما خانما جلسه اولیا مربیانو تو آشپزخونه برگزار کردید؟!

فرحناز: خب داریم آشپزی می کنیم.

آراد: می کنید یا می کند؟!

فرحناز با اخم نگاش کرد و بقیه بهش خندیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد اینکه آشپزی تموم شد، همه تو سالن نشستیم.

بهنام: خب زن خوبم! نهار فردا که انشاا... سالمه؟

پرهام خندید و گفت: نه قربونت برم! فردا هم مهمون آینازیم!

همه جلوی خنده هاشونو گرفتن.

فرحناز گفت: خب بخندین! چرا خندهاتونو نگه داشتین؟!

اولین کسی که منفجر شد، پرهام بود. صدای آیفون که از آخرین مهمون خبر می داد به صدا دراومد.

آیسان داد زد: شوهرم اومد. خودم درو باز می کنم.

آبتین: آراد جلوی دخترتو بگیر! از همین الان بچه مردمو تصاحب کرده!

آراد: چرا این کارو بکنم؟ از روزی که آیسان دنیا اومد، امیرعلی گفت عروس خودمه!

در باز شد. امیرعلی و مونا، با پسرشون علیرضا اخمو که چهرشو از پدرش به ارث برده، اومدن تو. آیسان در اولین فرصت چنان پرید روش که جفتشون افتادن زمین. همه بهشون خندیدن.

امیرعلی آیسانو بلند کرد و گفت:

- عروس گلم! مواظب خودت باش!

با هم اومدن پیش ما. آیسان رو پای امیر علی نشست و گفت:

- عمو امیر؟ چرا پسرتون اخموئه؟

- خب تو بخندونش!

- باشه ... ولی گفته باشم؟ اگه پسرتون بخواد همین جوری اخمو باشه، باید به فکر یه عروس دیگه باشید!

هممون خندیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مونا گفت: آخه چرا؟ پسرم به این آقایی! اخمشم بزرگ بشه درست می شه.

- از قدیم گفتن، خشت اول گر نهد معمار کج، تا ثریا می رود دیوار کج! اگه الان این جوری باشه، بزرگ هم بشه، همینه!

آراد: دختر گلم کوتاه بیا!

- نمیشه بابا... آخه نگاه کن چجوری به باباش چسبیده؟! انگار نه انگار تا چند سال دیگه قراره زندگی مشترکمون رو شروع کنیم!

کاملیا: تو زبونت به کی رفته خوشگل؟!

آرشام: به مامانم! که هیچ وقت جلو بابام کم نمیاره!

آراد با اخم و من با چشم غره نگاش کردیم. بدبخت کپ کرد، نشست.

سارا یهو گفت: فهمیدم چیکار کنی آیسان! بوسش کن، بعدش قلقلکش بده. هر وقت مامانم قهر می کنه، بابام می بوسدش!

هممون با صدای بلند خندیدیم. لیلای بیچاره از خجالت سرخ شده بود.

پرهام گفت: بابا آبرومونو کم و زیاد کردی!

آیسان گفت: فکر خوبیه!

بلند شد، رو به روی علیرضا با پنجول گربه وایساد. علیرضا به باباش چسبید و با اخم و ترس گفت:

- بابا!

امیرعلی: جونم بابا... نترس بابا! لولو نیست آیسانه!

شروع کرد قلقلک دادن علیرضا. اول اخمو بود، بعد خندید.

پرهام گفت: ادامه بده آیسان! داری موفق می شی!

آراد: می گم پرهام! بپا سارا اون کاراتونو نبینه وگرنه آبروتونو می بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

- کدوم کارا؟

آبتین فهمید و بلند خندید.

آراد گفت: کارای خصوصی زن و شوهرا دیگه؟

پرهام که تازه متوجه شده بود، با چشای گشاد و خنده گفت: می کشمت آراد!

پرهام و آراد دنبال هم می دویدن. ما هم به بچه بازیشون می خندیدیم.

نه تو می مانی و نه اندوه و نه هیچ یک از مردم این آبادی.

به حباب نگران لب یک رود قسم

و به کوتاهی آن لحظه ی شادی که گذشت

غصه هم می گذرد

آنچنانی که فقط خاطره ای خواهد ماند

لحظه ها عریانند

به تن لحظه ی خود جامه ی اندوه میپوشان هرگز

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان